DONYAIEMAMNOE

امـانت‌دار دلم‌باش

رضا شرخر جوان،پر شروشور در پی طلب خود دستور میده فرزند کوچک شاهپورخان سالاری رو بدزدن و با ورود این دختر به خانه رضا زندگی اون زیر و رو میشه و...

گوشه‌ی تاریک دیوار را برای منتظر ایستادن انتخاب کرد. بیشتر از قبل خنکای هوا به صورتش خورد. در این قسمت از شهر انگار نه انگار چله‌ی تابستان بود.

بسته‌ی آدامس شیک دارچینی را از جیب کتش بیرون آورد و انگشت اشاره‌اش را زیر آخرین آدامس

زد و به بیرون هلش داد. زیر روشنایی نور ماه شب چهاردهم نگاهش را از پایین تا بالای جوی آب تا راست پیچ خیابان سراند. کوچه روشن‌روشن بود و کف جوی آب به روشنی روز دیده می‌شد.

زیر لب گفت:

"دریغ از یه آشغال کوچولو... اون هیچی... حتی یه پوست آدامس! مصبتو شکر... این پولدارا جوباشونم اعیونیه..."

پوست آدامس را مچاله کرد و داخل جوی پرت کرد... با خودش گفت:

"حیف این جوباشون نیست که مثل جوبای ما بی‌برکت بمونه..."

با شنیدن صدای قدم‌هایی برگشت و به شاهین که سعی می‌کرد روی نوک پا بدود زل زد. خیر سرش چه بی سر و صدا هم می‌آمد. مطمئن بود این بشر آخر با این فیلم آمدن‌هایش کار دستشان می‌دهد. از تاریکی بیرون آمد و مقابل مسیرش ایستاد. شاهین تا به او رسید خم شد و شروع کرد به نفس گرفتن. معطل نکرد و ضربه‌ای به پشت کله‌اش زد... شاهین شاکی ایستاد و پشت گردنش را مالید و گفت:

_ اههه... رئیس مگه بچه یتیم گیر آوردی...

عادتش بود که مواقع حساس کاری او را رئیس صدا بزند. نگاهی به صورت برافروخته از چند قدم دویدنش کرد و گفت:

ـ کم بریز تو اون بشکه... واسه همین چهار قدم انگار زن زائو نفس‌نفس می‌زنه واسه من....

شاهین دستی کشید به پس گردنش و چیزی زیر لب گفت. می‌دانست دارد فحشش می‌دهد ولی به روی خودش نیاورد و گفت:

ـ کم بنال... چه کردی؟

شاهین گردنش را کمی خم کرد و تقی به گردنش داد و گفت:

ـ مهمونش تازه رفت..

ـ الان کی تو خونه ست؟

ـ به غیر خودش هیشکی... زنش یکی‌دو ساعت پیش با ماشینش زد بیرون. ؟؟؟؟

ـ بچه مچه؟

ـ یه پسر هجده ساله داشته که ده سال پیش تو تصادف مرده... یه دختر بیست و یک ساله داره که دانشجو هست و شهرستانه... یه پسره چهار پنج ساله هم داره که باید داخل خونه باشه.

ابروهایش را بالا داد... پسر چند ساله!... سرانگشتی حساب کتاب کرد. نه سی سال... نه چهل سال... نه حتی پنجاه سال... شصت سال اختلاف سنی...

پوزخندی زد و گفت:

"حاجی زنگوله پای تابوت ساختی برا خودت".

نگاهی به ته کوچه سوت و کور انداخت و گفت:

_ سگ؟؟

_ زنش یه سگ کوچولو داره... از اینا که بهش میگن پاپی.

با خنده ادامه داد:

_ از اون فسقلیا که قد یه دیه‌ی من و تو می‌ارزه...

چشم غره‌ای بهش رفت و گفت:

_ بلانسبت...

شاهین خندید و کشدار گفت:

_ بلاااااانسبت...

_ دوربین چی؟

DONYAIEMAMNOE

ـ چک کردم... خیالت تخت.

دزدگیر ماشین را زد. صدای بوق که بلند شد گفت:

ـ بریم...

شاهین گفت:

ـ دوباره پیاده؟

از همانجایی که ایستاده بود لگدی سمت شاهین پراند و گفت:

ـ ما رو باش با کی اومدیم ماهیگیری... جمع کن خودتو... خدایا شکرت... ملت آدم دارند مام آدم داریم...

ـ مگه چی گفتم داداش؟

ـآخه احمق کی ماشین رو بر می‌داره می‌بره در خونه‌ی طرف پارک می‌کنه... اونم یه سمند فکسنی تو همچین محله‌ای.

ـ چرا می‌زنی... گرفتم رئیس.

ـ بی‌خود نیست اصغر بهت می‌گه شاهین جوجه... هنوز جوجه‌ای برا اینکار بکش کنار راه باز شه...

DONYAIEMAMNOE

از جلوی در نگاهی به ساختمان دو طبقه‌ی رو به رویش انداخت. یک خانه‌ی اعیانی دو طبقه و درب به حیاط... فاصله‌اش را از در بیشتر کرد و کمی به گوشه و کنار دیوار نگاه کرد. اثری از تجهیزات دوربین مداربسته نبود.

ـ حله رئیس... خودم همه جارو چک کردم دوربین نداره...

ـ آیفونش چی؟... تصویریه؟!

شاهین لبخند کشداری زد و گفت:

ـ این‌روزا حتی خونه‌های پایین شهری هم آیفونشون تصویریه چه برسه به یه همچین خونه‌ای که...

قبل از اینکه جمله‌اش را تمام کند و بگوید آیفونش مساوی با دوتا دیه ماست پرید توی حرفش و گفت:

ـ باشه بابا... حالا دیگه واسه‌ی ما چوسیه بالا شهری پایین شهری میاد.

آدامس شیک داخل دهانش را چرخی داد و آخرین کام را ازش گرفت و وسط خیابان تفش کرد.

نگاهی به سرتاسر خیابان که تک و توک ماشین‌های آنچنانی جلویشان پارک شده بود کرد و گفت:

ـ بچسب به دیوار

ـ می‌خوای من برم رئیس؟

نگاهی به هیکل شاهین انداخت. هر چند بر خلاف هیکل تپلش تر و فرز بود ولی احتمالا اگر برایش قلاب می‌گرفت خودش را بالا نکشیده او بود که زیر هیکل سنگین وزنش روی زمین پهن میشد.

ـ نمی‌خواد در عوضش اون خلافی رو بده تو

شاهین دستی به شکمش زد و با خنده گفت:

ـ یه ماشالله بگی به جایی نمی‌خوره رئیس

ترجیح داد تا در این شرایط با او کل نیندازد. نفسش را حبس کرد و شکمش را تا جایی که می‌توانست داخل داد. دست کرد کمربند چرمش را از داخل سگک بیرون کشید و به اندازه‌ی دو سوراخ گشادترش کرد.

ـ می‌گم داداش کاش یه چیز راحت‌تر پوشیده بودی

رضا دو طرف کت را روی هم آورد و بادی به غبغب انداخت و گفت:

ـ برای کلاس کاره.

دوباره کوچه را از نظر گذراند و برگشت به کنار دیوار

شاهین قلاب گرفته بود و منتظر قبل از اینکه پایش را داخل قلاب دستانش بگذارد سفارش‌های آخر را به او کرد.

ـ ببین اگه کارم طول کشید نپری بالا.

شاهین به نشانه اطاعت سرش را تکان داد.

ـ برو اون پشت مشتا قایم شو... پشت همین درختا... نری تو کوچه راه بریا. نزدیک این ماشینا هم نرو به خصوص اون جیگره... اینا دزدگیراشون زیادی دزدگیره بعدشم اینجا فوری به یه آدم با سر شکل من و تو مشکوک می‌شن فهمستی.

ـ فهمستم رئیس حله.

سر وقت ماشین هم نرو... بعد به یکی بسپار بیارتش...

ـچشمم

پایش را داخل قلاب گذاشت...

_ اگه تا فردا خبری ازم نشد از دو حالت خارج نیست. یا حبسم که با سند بیاین.

دم آخری شوخی‌اش گل انداخت و ادامه داد.

_ یا تو بیمارستانم با کمپوت بیا اونم فقط گیلاس... نری آناناس بگیری بیاری... درسته خوشم نمی‌آد ولی محاله بذارم بالا بکشیش.

شاهین شیطون خندید و گفت:

_ یه حالت سومی هم داره‌ها... که نه سند می‌خواد نه کمپوت.

_ حالت سوم؟؟!! چیه؟

شاهین محتاط گفت:

_ خوب رو تخت غسال‌خونه‌ای و با کفن...

مهلت نداد تا جمله‌اش را کامل کند.

DONYAIEMAMNOE

_ هه‌هه‌هه

پایش را داخل قلاب دستانش عامدانه بیشتر فشار داد.

ـ گاز بگیر اون زبون نحسو... یه دور از جونی... یه خدا نکرده‌ای...

قلاب دستان شاهین از شدت فشار باز شد.

رضا زیر لب غر زد:

ـ شانس ما رو ببین... مثلاً بهترین رفیقمه.

شاهین از حرص رضا خندید و گفت:

ـ خدای نکرده.

ـ فرصتت سوخت... محکم وایسا ببینم...

دوباره پای راستش را داخل قلاب و پای دیگرش را روی سرشانه‌ی چپ شاهین گذاشت... لبه‌ی دیوار را چنگ زد... کمی به شانه‌هایش فشار داد و بدنش را به اندازه‌ی ده سانت از دیوار بالاتر داد. صدای اعتراض خفه‌ی شاهین بلند شد... کمی آن طرف دیوار را دید زد. سوتی زد و با خودش گفت:

عجب خونه‌ای... عجب ویویی... عجب نمایی... چه استخری...

حیاط چهارصد پانصد متری را باید رد می‌کرد تا به ایوان خانه‌ی دو طبقه‌ی سنگ نما برسد.. دو ستون که تا سقف طبقه‌ی دوم ادامه داشت. با یه نمای رومی...

آرام خودش را بالاتر داد و آن طرف دیوار را دوباره پایید. خودش را بیشتر به سمت بالا کشید و روی دیوار نیم‌خیز نشست. دوباره حیاط خانه را از نظر گذراند... می‌شد گفت یه خانه‌ی هزار متری با کم‌کم ششصد هفتصد متر زیربنا... با خودش حساب کتاب کرد از قرار متری سی میلیون اینجا سر جمع چند تومان قیمتش می‌شد... سری به نشانه‌ی تاسف تکون داد.. زیر لب گفت:

"بنازمت.. اون موقع که این پولا رو تقسیم می‌کردی ما رو در خونه‌ی کدوم بنده‌ت پی نخود سیاه فرستادی که قد یه گرد نخودشم به ما نرسید."

با چشمانش دور تا دور حیاط را از نظر گذراند... وقتی از عدم وجود سگ نگهبان اطمینان حاصل کرد برگشت و دستانش را به لبه‌ی دیوار بند کرد و خودش را پایین داد. سعی کرد طوری به زمین برسد که از تماس جفت کفش‌هایش به کاشی حیاط کمترین صدا را ایجاد کند. نیم‌خیز و آهسته و بی‌صدا به سمت خانه رفت. رو به روی ورودی ایستاد و آرام دستگیره در را فشار داد.

همانطور که حدس می‌زد در از داخل قفل بود.

نگاهی به آن همه پنجره انداخت. آرام یک به یک پنجره‌های پایین را امتحان کرد. همگی از داخل چفت و بست شده بودند. از پنجره‌های طبقه اول ناامید شد. چاره‌ای جز بالا رفتن از دیوار نداشت. با یک نگاه دیواری را که از همه راحت‌تر و بی‌دردسرتر بود را انتخاب کرد. روی دو پایش ایستاد و دستش را محکم به سنگ نمای دیوار بند کرد و خودش را به طرف بالا کشید. کمی بعد به تراس سنگی شیک طبقه‌ی دوم چنگ زد و با یه حرکت که از هیکل درشتش بعید بود خودش را تا روی تراس بالا کشید و کف تراس پهن شد. بلافاصله ایستاد و کتش را تکاند. کف دستانش را که گرد و خاکی شده بود بی سر و صدا به هم زد. هنوزم رد گرد و خاک چسبیده به دستان عرق کردش بود. دستمال برداشت و کف دستش را پاک کرد. این وسواس آن هم در چنین شرایطی نوبر بود. استدلالش هم همیشه این بود.

"درسته که شغل ما آنچنان تر و تمیز نیست ولی خب این دلیل نمی‌شه که از بهداشت غافل موند."

DONYAIEMAMNOE

شروع به بازدید پنجره‌های تراس کرد. اینبار یکی از پنجره‌ها را باز پیدا کرد. هر دو دستش را به شیشه‌ی پنجره چسباند سرش

را جلو آورد. با دقت در تاریکی اتاق دنبال ردی از آدمی گشت. اتاق کاملاً تاریک بود و چشمانش چیزی را که دنبال آن بود نیافت. دنبال دستگیره‌ی در گشت ولی آن را هم نیافت. نگاهی به قاب پنجره انداخت که با دیدن ریل پایین قاب پنجره و دستگیره‌ی گوشه‌ی سمت چپ داخل اتاق تازه دوزاریش افتاد که پنجره کشویی است.

آرام سوتی زد و زیر لب گفت:

"مثل این ژاپونیا... چه خارجی"

دست گذاشت رو شیشه و به طرف چپ هلش داد. به اندازه‌ی یه آدم که راه باز شد هیکلش را آرام داخل داد. وارد اتاق که شد نسیم مطبوعی به صورتش خورد. خنک و سرد و معطر... قدمی دیگر به داخل اتاق گذاشت و در همان تاریکی شروع به بررسی فضای پیرامونش کرد. یک اتاق بیست متری که سمت راست اتاق تا سقف پر از قفسه‌های کتاب بود. کمی چشم چرخاند تا به فاصله یک متری کنار در ورودی متوجه میز و آینه آرایشی بزرگی پر از ماتیک و سرخاب و عطر و ادکلن های آنچنانی شد. جای شاهین جوجه خالی تا با یک بررسی بگوید که قیمت ماتیک

سرخاباشونم دوتای دیه من و توئه... مستقیم به سمت در رفت که با تماس نوک پایش به جسم سخت و محکمی نیم سکندری خورد و اگر آمادگی‌اش را نداشت با فک روی پارکت کف فرود می‌آمد... سریع هر دو دستش را تکیه‌گاه بدنش کرد و بر روی دستانش فرود آمد و جلوی کوبیده شدنش به زمین را گرفت. فشار بدنش روی دو مچ دستش درد وحشتناکی را تا بازوانش پیچاند. لب به دندان گزید تا فحشی که تا نوک زبانش آمده بود را در گلو خفه کند. همانند کسی که از پشت سر ضربه می‌خورد سریع ایستاد و شروع به بررسی شرایط حاد پیش آمده کرد. تاریکی اتاق مانع از تشخیص مسیر جلویش شده بود.

گوشی را از جیبش درآورد و چراغ قوه‌اش را روشن کرد. یک چمدان باز شده با یک عالم خرت و پرت در اطرافش.

داشت فحش‌های آبدار حواله کسی می‌کرد که چمدان را وسط اتاق می‌گذارد که متوجه حرکت جنبنده‌ای گوشه‌ی اتاق شد. آب دهانش را قورت داد و زیر لب گفت:

"یا تمام مقدسات عالم"

سریع چراغ قوه‌ی موبایلش را خاموش کرد. نفسش در سینه حبس شد. آرام سرش را به گوشه‌ترین قسمت اتاق چرخاند و تازه متوجه تخت تک نفره‌ی انتهای سمت چپ اتاق شد.

همانجا ثابت ایستاد تا قوه‌ی تشخیصش فعال شود.

شاهین گفته بود اتاق پیرمرد احتمالا طبقه‌ی دوم است و حالا... یعنی صاف وارد اتاق خوابش شده بود؟ کمی جلوتر رفت... بر خلاف تصورش مردمک چشمانش تا جایی که می‌شد باز شد...

با دهان باز به الهه یونانی که روی تخت خوابیده بود زل زد... شاید هم رومی بود ولی نه... بیشتر یونانی می‌زد. آب دهانش را به سختی قورت داد. چشمان وق زده بی‌حیایش سرتا پای الهه را به صورت رفت و برگشت دید زد. ناخودآگاه عین یه تکه براده آهن که به سمت آهن‌ربایی با قدرت بالا جذب می‌شود به طرف تخت رفت. الهه در لباس خواب نیمه عریانش مثل یک پری خوابیده بود. شاید هم پری بود که عین الهه خوابیده بود. نمی‌دانست هر کوفتی که بود. به پاهای عریانش که تا بالای کشاله رانش بدون هیچ پوششی بود زل زد. آب دهانش را دوباره قورت داد. هر چند برای لحظه‌ای فراموشش شده بود که کجا

هست و برای چه کاری اینجاست به سرعت به خودش آمد. تشری زد.

"ای عوضی... تو حرفه‌ی ما هر کثافت کاری هست الا دید زدن تن و بدن ناموس مردم"

به روتختی پایین پاهایش خیر شد.

احتمالا گرمش شده بود که رو تختی را پس زده. دختره آی‌کیو... پس این اسپیلیت را برای چه بالای سرش کاشته. کنترلش را کنار پاتختی یافت درجه آن را بالاتر برد. با نوک انگشت شصت و اشاره بدون آن‌که کوچکترین تماسی با بدن دختر داشته باشد گوشه‌ی رو تختی را گرفت و به سمت بالا کشید تا برهنگی بدنش را بپوشاند...

سعی کرد تا جایی‌که می‌شود برای حفظ سلامتی روح و روان خودش هم که شده به بدنش نگاهی نکند. کمی بعد آرام دستگیره‌ی در را به سمت پایین فشار داد. در با صدای تق خفیفی باز شد. دستگیره را به طرف خودش کشید و سرش را از در بیرون برد و نگاهی به دور و بر کرد. وارد راهروی نیمه تاریک شد که چندین دیوار کوب طلایی آن را روشن کرده بودند. متوجه

چندین درب در دو طرف راهرو شد. با خودش غر زد این چجور خونه‌ی بی در و پیکریه.

بدون آن‌که بخواهد دیدن آن الهه روی سیستم عصبیش تاثیر گذاشته بود و تمرکزش به طرز واضحی کم شده بود. دوباره به خودش نهیب زد و آرام دستگیره یک به یک اتاق‌ها را باز کرد. بعد از دیدن آن الهه رومی روی تختخواب معلوم نبود چه چیزهای دیگری پشت در آن اتاق‌ها انتظارش را می‌کشند.

زیر لب بد و بیراه بود که نثار شاهین می‌کرد. خیر سرش با آن اطلاعات جمع کردنش. برحسب اطلاعاتی که شاهین به او داده بود اتاق‌های خواب همگی در طبقه دوم خانه بود. اما با باز کردن آخرین در اتاق هم نشانی از صاحبخانه ندید. نگاهش را دورتادور اتاق‌ها چرخاند. بغیر از الهه کسی در این طبقه نبود. به شانس گندش لعنتی فرستاد. از راه پله‌ها آرام پایین رفت.

دیگر نیازی به چراغ قوه‌ی موبایلش نبود. فضا با هالوژن‌های آویزان از سقف عین روز روشن بودند. پوزخندی زد و گفت:

"این هرگز نشه فراموش لامپ اضافی خاموش که می‌گن برا ما فقیر فقرا بوده انگار"

چشمانش را دورتادور سالن بزرگی که پیش رویش قرار داشت چرخاند. تمام طبقه پایین با مبلمان و صندلی‌های سلطنتی و بوفه‌های آنچنانی پر شده بود. ابروهایش را با دیدن آن همه تجملات بالا داد و سوت آرومی کشید.

"انگار فقط شاه این وسط زیادی بود"

چشم از برق اسباب و اثاثیه‌ی خانه گرفت.

متوجه دری کنار کانتر آشپزخانه شد. رو به روی در ایستاد. دستگیره‌ی در را فشار داد و آرام داخل شد. روی پاتختی چراغ خواب کوچکی روشن بود. با دیدن پیرمرد خوابیده روی تخت گوشه‌ی اتاق پوزخندی زد و با خوشی آهسته لب زد:

"کوه به کوه نمی‌رسه آدم به آدم میرسه"

در را آرام پشت سرش بست و داخل شد... از تخت یک نفره مشخص بود که اتاق خواب یک زوج نیست. معلوم نبود خانم این خانه این وقت شب کجا سرش گرم است آنوقت شوهر اینگونه راحت برای خودش خوابیده است. دور و برش را از نظر گذراند. میز کار و کتابخانه و یک کامپیوتر.

چشمش به قاب عکس‌های روی میز افتاد. پسری جوان که ابتدای بیست سالگی را داشت. نزدیکش قاب عکسی از یک کودک دو سه ساله و آن طرف‌تر قاب عکس قدیمی از دو مرد جوان که جلوی میدان آزادی دست به کمر با شلوارهای لوله تفنگی ایستاده بودند. پدرش هم از این مدل ژست‌ها زیاد عکس داشت و بعد قاب دختر زیبارویی با کلاه آفتاب‌گیر لبه بلندی کنار ساحل ایستاده بود. پیراهن بلند و نیمه بازش را از نظر گذراند و به صورتش دقت کرد. همان الهه طبقه بالا بود. از میز فاصله گرفت و دوباره اتاق را بررسی کرد. تختخواب تک نفره را که فاکتور می‌گرفت بیشتر شبیه اتاق کار بود نه اتاق‌خواب.

نچی زیر لب کرد و با خود گفت:

"حاجی پس این زنگوله رو چجوری پس انداختی"

به سمت پیرمرد رفت که با دیدن پسر بچه‌ای که با کمی فاصله خوابیده بود به شانس بد خودش لعنتی فرستاد. زنگوله اینجا چه می‌کرد. دستش را به پیشانی برد و هر چه فحش بلد بود نثار روح و روان پیرمرد و آن مادر بی‌مسئولیت بچه کرد. بین رفتن و ماندن مردد شد. شاید بهتر بود که برنامه را به زمان دیگری

موکول می‌کرد. مثلاً چه زمانی... زمانی‌که این زنگوله کنارش نخوابیده باشد. اگر هر شب اینجا می‌خوابید چه... مگر این بچه مادر نداشت. امان از مادران بی‌مسئولیت که مادر بودن و مادری کردن را با زاد و ولد اشتباه گرفته بودند. اگر می‌رفت کی و چه وقت دیگری می‌توانست او را تنها پیدا کند.

خیره به صورت کودک کمی فکر کرد و با خودش دو دوتا چهارتا کرد و به این نتیجه رسید ماندن بهتر از رفتن است. نهایتش این بود بچه بیدار می‌شد. آن وقت فکر آنوقت را می‌کرد. نفسی گرفت و چاقوی ضامن دارش را از جیب داخل کتش در آورد. زانوی راستش را آرام روی تخت گذاشت و روی پیرمرد خم شد. تکانی به شانه‌اش داد و بلافاصله نوک چاقو را زیر گلوی پیرمرد گذاشت. پیرمرد با همان تماس اول از خواب پرید و با چشمان گشاد شده به سقف و بعد او نگریست.

پوزخندی زد و گفت:

DONYAIE MAMNOE

ـ و علیک السلام شاهپورخان

پیرمرد آب دهانش را قورت داد. خواست چیزی بگوید که انگشت اشاره‌اش را به سمت لبانش برد و آرام گفت:

ـ هیشش!! آروم.

شوکه از دیدن هیبت رضا بالای سرش با لکنت گفت:

ـ ت... و تو.

غافلگیر تازه متوجه سردی جسم سخت زیر گلویش شد... کاسه چشمش وحشت زده به سمت تیزی زیر گلویش چرخید. آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت:

ـ چی... می‌خوای؟!

رضا خنده ای کرد و گفت:

ـ فقط و فقط سلامتیت داشتم از اینجاها رد می‌شدم گفتم یه احوالی بگیرم ازت.

پیرمرد غرید:

ـ گورتو گم کن تا زنگ نزدم...

رضا نوچی کرد و نوک چاقو را بیشتر روی گردن چروکیده پیرمرد فشار داد.

DONYAIEMAMNOE

ـ نه دیگه حاجی این چه رسم مهمون نوازیه.

گوشی نوکیای قدیمی توی جیبش شروع به لرزیدن کرد. یکی از اصول کارشان استفاده نکردن از تلفن و تماس نگرفتن در ماموریت بود. مگر! حتماً بیرون خبری شده که شاهین تماس گرفته. زمان زیادی نداشت. تصمیم گرفت وقت‌کشی نکند.

وسط آن آشفته بازار هم فقط بیدار شدن و ترسیدن آن طفل معصوم را کم داشت. سعی کرد بحث را مفید و بی سروصداتر پیش ببرد. نوک تیزی را بیشتر روی شاهرگش فشار داد. پیرمرد لجباز صدای خفه‌ای از گلو بیرون داد.

در حالیکه سعی می‌کرد حجم خشم و عصبانیتش را داخل صدایش به پیرمرد منتقل کند گفت:

ـ صبح که اومدم دفترت قبل اینکه اون معاون بی همه چیزت و آدمات منو پرتم کنن بیرون بهت چی گفتم. گفتم باهات شوخی ندارم یا پولمو می‌دی یا پولت می‌کنم. اونم بی هیچ بهونه‌ای.

پیرمرد مستاصل نالید.

DONYAIEMAMNOE

ـ آخه تو کی هستی... از کدوم گوری پیدات شد؟!

رضا پر حرص گفت:

ـ به من می‌گن رضا شرخر... چکات الان دست منه... تو صادر کننده‌ای و منم دارنده... یعنی طرف حسابت منم نه کس دیگه... میفهمی... منم خوش ندارم واسه دوزار راه بیافتم دادگاه و شکایت و شکایت‌کشی.

سرش را بالاتر برد و چشمانش را گردتر کرد.

ـ منو ببین حاجی... تو کارما قانون منم. پلیس و وکیل و قاضیشم منم... من خودم برا همتون قانون می‌نویسم... می‌فهمی... ما شرخر جماعت خودمون یه پا قانون گذاریم. حالیت شد.

و فشار نوک چاقو را بیشتر کرد... پیرمرد نالید.

ـ به خدا الان ندارم... به پیر... به پیغمبر به هر چی که می‌پرستی به مشکل برخوردم. حساب کتابای کارخونه کامل به هم ریخته ندارم.

نیشخندی زد و گفت:

ـ قسم حضرت عباستو باور کنم.

DONYAIEMAMNOE

و با چشم ابرو اشاره‌ای به خانه کرد و ادامه داد.

ـ یا دم خروستو... طلب من اندازه یک صدم این خونه‌ات نمی‌شه...

پیرمرد ناله‌کنان گفت:

ـ این خونه که می‌بینی گرو بانکه. سود وامی که برا نجات کارخونه گرفتم الان دو برابر این خونه شده. بانک خونمو توقیف کرده. فقط توی لعنتی که نیستی. تو دفتر بهت نگفتم که نمی‌دم. گفتم چندماه مهلت بده.

رضا پر از حرص اما آرام گفت:

ـ مهلت خواستی... یه‌ماه بهت مهلت دادم. همون موقع هم گفتمت طلب من مقدمِ... چی شد آخرش. امروز عین سگ از دفترت پرتم کردن بیرون.

همان لحظه دستگیره در اتاق به سمت پایین کشیده شد. هر دو بلافاصله با نگاه به طرف در چرخیدند. نفس رضا در سینه حبس شد. کمی روی تخت جابه جا شد و انگشت اشاره‌اش را به نشانه سکوت جلوی لبانش گرفت. دستگیره در چندین بار به سمت پایین کشیده شد و صدای زنی که می‌گفت:

"شاهپورخان بیداری؟"

به گوش رسید همزمان کودک هم غلتی زد. اوضاع از این پیچیده‌تر نمی‌شد. پیرمرد همچنان وحشت زده نگاهش را بین او و در می‌چرخاند. رضا بی آن‌که نگاه از او بگیرد انگشت اشاره‌اش را جلوی دهانش گرفت. بعد از اینکه چندین بار دستگیره به سمت پایین چرخیده شد صدای عقب گرد پاشنه‌های کفش زن به گوشش رسید. خدا را شکر کرد که هنگام ورود در را قفل کرده و گرنه معلوم نبود اگر زن داخل اتاق می‌آمد چه‌ها که نمی‌شد... اوضاع هیچ خوب نبود. نگاهی به کودک در خواب کرد که در آستانه‌ی بیدار شدن بود دیگر وقت رفتن بود با آرام‌ترین ولوم صدایی که می‌توانست گفت:

ـ ببین منو پیری این آخرین اخطارم بود. تا آخر هفته پنج روزه... اینم رو اون یه‌ماه اگر این چک تا آخر هفته پاس شد، رفتار امروزتو تو دفتر فراموش می‌کنم ما رو بخیر تو رو به سلامت ولی اگر نشد.

DONYAIEMAMNOE

چاقو را نمایشی امتداد گردنش به صورت افقی گذاشت و کمی نمایشی کشید.

ـ بهتره فکر نشدنش رو نکنیم... حالیته.

از روی تخت بلند شد. چاقو را به سمت پیرمرد گرفت و آرام‌آرام به سمت پنجره عقب گرد کرد.

ـ این آخرین لطف منه... بهتره ازش بهترین استفاده رو ببری.

لنگه پنجره را از داخل باز کرد و خودش را به سمت بیرون کشید. قبل از اینکه پیرمرد بتواند به خودش تکانی بدهد و سر و صدا راه بیندازد سریع بیرون رفت.

مسیر خانه تا دیوار را دوید و خودش را از دیوار بالا کشید. از روی دیوار نگاهی به دور بر و ماشین‌های گران قیمت پارک شده انداخت و گفت:

پولشون از پارو بالا میره. نمیگوزن باد شکمشون خالی بشه.

وقتی از خالی بودن کوچه مطمئن شد خودش را از آن طرف دیوار آویزان کرد و قبل اینکه کنترل اوضاع از دستش خارج شود به سمت پایین کوچه دوید.

DONYAIEMAMNOE

ماشین را جلوی درب خانه پارک کرد و کیسه‌های خرید را از صندوق عقب ماشین برداشت. با دستان پر صندوق عقب را پایین داد. بسته که شد برای اطمینان از چفت شدنش انتهای آرنج را روی در صندوق فشار داد و سپس جلوی در خانه ایستاد. اینبار هیچ حواسش به در خانه نبود. دوباره همه کیسه‌ها را روی زمین گذاشت و داخل جیب شلوارش دنبال کلیدهای خانه گشت. با خودش نالید:

"این‌روزا معلوم نیست چه مرگمه که حسابی گیج میزنم."

کلید داخل جیب‌هایش نبود. تازه یادش آمد که کنار دنده زیر ترمزدستی جا گذاشته است. خواست به عقب برگردد با صدای پخ بلندی که از پشت سرش شنید و دستی که محکم به شانه‌اش خورد غافلگیر چرخید و گارد تدافعی گرفت. آماده‌ی دفاع و متعاقبش حمله بود ولی با دیدن دختر جوان مقابلش که از خنده ریسه می‌رفت از شوک درآمد. دخترک زیبا آنچنان از شیرین کاری خودش خندان بود که اخم‌های در هم رفته رضا و صورت غضب کرده‌اش هم نتوانست او را از آن فاز خوشی در بیاورد. رضا لبش را به سمت پایین انحنا داد و گفت:

_ هر... هر... هر!

دختر در حالیکه با هر دو دستش شکمش را گرفته بود میان خنده گفت:

_ خداییش حال نکردی داداشی؟

رضا شاکی گفت:

_ باز گفت داداشی... استغفرالله... چند بار بهت بگم به من نگو داداشی.

_ آخه چرا؟

_ چرا نداره... می‌گم نگو... نگو.

_ خوب چرا نگم؟!

دور و برش را نگاه کرد. باورش نمی‌شد وسط کوچه دارد با این بچه لجباز یکی به دو می‌کند.

_ همین که گفتم... خوش ندارم به من بگی داداشی. اصلا به هیچ کسی نگو شیرفهم شد.

DONYAIEMAMNOE

دختر ورپریده لب‌هایش را جمع کرد و به نشانه قهر پایین برد... و سرش را همزمان بالا پایین کرد.

ـ اصلا این‌روزا همه به هم می‌گن داداشی.

ـ همه غلط می‌کنند با تو... اصلا ببینم این چیه پوشیدی چرا اینقدر کوتاهه؟

و هندزفری آویزان از گوشش را گرفت و گفت:

ـ این چیه همه‌ش تو گوشته؟ همینه هر چی بهت می‌گم کوتاه نپوش نمی‌فهمی. بدش ببینم.

هندزفری را کاملا کشید.

دخترک تازه متوجه سوتی لباسش شد. الان دیگر وقت آن بود که آتش‌فشان به نقطه انفجار برسد و گدازه‌هایش به هر سو پرت شود با دستانش دو طرف لباسش را گرفت و به پایین کشید. همانطور که از جلوی چشمانش فرار می‌کرد گفت:

ـ به جان خودم وقتی خریدمش بلند بود داداشی یعنی داداش.

فرار را به قرار ترجیح داد. رضا هوف بلندی کشید و گفت:

"آخرش من توی نیم وجبی رو آدم میکنم"

می‌دانست ته تغاری خانه‌شان در سن بدی است و نباید خیلی سر به سرش بگذارد ولی باید حد و حدود و مرزها را بیشتر از این برایش می‌شکافت. خودش درست از زمانی که دست راست و چپش را از هم تشخیص داده بود در این جنگل رها شده بود. هر چند نسبت به برادر مهندس‌شان از جایگاه کنونی‌اش چندان رضایتی نداشت ولی یک تنه به جنگ همه‌ی دنیا رفته بود. بدون هیچ حمایتی بارها دریده شده بود تا توانسته بود گرگ شود. دلش نمی آمد به او سخت بگیرد ولی بهتر بود قبل از اینکه زندگی آن روی کریه‌اش را به جگر گوشه خانه‌شان نشان دهد خودش او را آماده رویارویی می‌کرد.

وارد راهروی خانه که شد با دیدن مادر نشسته بر صندلی کنار سماور گل از گلش شکفت. کیسه‌های خرید را همان دم در گذاشت دستانش را از دو طرف باز کرد و با بشکن‌های ریز برایش شروع به خواندن کرد.

ـ خانم گل آی خانم گل... برام سخته تحمل... قدمات روی چشمام... بیا به اینور پل.

زن کیفش کوک شد و شروع به ریز خندیدن کرد.

ـ خسته نباشی پسرم.

ـ درمونده نباشی مادرم، احوالات خانم گل؟! کیف ال‌کوک؟!

پیرزن دستش را به سمت واکر کنار دستش برد و اشاره کرد به سمتش برود تا در برخاستن کمک حالش باشد... فوری نزدیک مادر شد و دستانش را دور شانه‌هایش گرفت و کمک کرد تا برخیزد. این رماتیسم مفصلی لعنتی و بی درمان امان مادرش را بریده بود.

با خنده گفت:

ـ چی به دخترم گفتی که این طور پرید تو اتاق؟

پوف بلندی کرد و بلندتر گفت:

ـ اگر من این بچه رو تا آخر امسال شوهر ندادم پسر مادرم نیستم.

صدای دخترک از پشت در بلندتر آمد:

ـ خدا از دهنت بشنوه. مَرده و حرفش.

دنبالش صدای خنده‌هایش بود که فضای خانه دویست متری‌شان را پر کرد. سری تکان داد و شاکی گفت:

_ بفرما تحویل بگیر.

مادر خندید و بلند گفت:

_ ساکت دختره‌ی بی‌حیا...

رو به رضا گفت:

_ خوبه خودتم میگی بچه.

_ حالا یه چی گفتم مادر من... نوزده سالشه... تو خودت وقتی نوزده ساله‌ت بود چند سال می‌شد شوهرداری می‌کردی؟

گلاب سری تکان داد و با افسوس گفت:

_ گذشت اون زمونا.

موبایل رضا شروع به زنگ خوردن کرد. «شاهین جوجه» بود. سری به نشانه افسوس تکان و دکمه برقراری تماس را فشار داد.

DONYAIEMAMNOE

_ بله

_ داداش... کجایی؟

ـ خونه‌م... چطور؟

ـ می‌گم چکای این پیرمرده سالاری رو بردم بانک.

تازه یادش آمد امروز آخرین مهلت بود. جلوی گلاب نمی‌شد مستقیم صحبت کرد.

ـ خب مبارکه به سلامتی فارغ شد؟

شاهین سریع گرفت... خندید و گفت:

ـ نه داداش... گاو ماست که زاییده. اونم چهارقلو...

فحشی نثار پیرمرد کرد. معلوم نبود آن همه مال و اموال را کجای قبرش می‌خواهد جا دهد که برای پاس کردن چک او جان می‌کند. دستی به پیشانی کشید. به روز خوبش گند زده بود. تلفن را قطع کرد و رو به مادرش که سمت آشپزخانه می‌رفت گفت:

ـ من دارم می‌رم گلاب خانم... زحمت نکش.

DONYAIEMAMNOE

بلندتر گفت:

ـ اگر یک دفعه دیگه اون مانتو رو تنت ببینم با قیچی هم اونو هم جفت گیساتو می‌بُرم.

روی صندلی چرخدارش داخل دفتر کار گاراژ نشسته بود. دستش را جلوی بدنش قفل کرد و شروع به چرخاندن صندلی کرد. همزمان با خودش فکر می‌کرد چه چیز برای تهدید پیرمرد کم گذاشته است. بیشتر از آن که نمی‌توانست چاقو را روی بیخ گلویش فشار دهد وگرنه خونش دستی‌دستی می‌افتاد گردنش. دیه الان چقدر بود.

آنوقت چک پاس که نمی‌شد هیچ بیشتر از دستمزد چک را باید برای پول خونش می‌گذاشت. تازه اگر به گرفتن دیه رضایت می‌دادند وگرنه... آب دهانش را قورت داد.

حالا هم که نصفه شبی روی سرش خراب شده بود، سیستم حفاظتی خانه و دفترش را بالا می‌برد. دیگر هیچ رقمه نمی‌شد پیرمرد را خِفت کرد. با متد چاله میدانی که برود در خانه سرو صدا راه بیندازد و آبرویش را ببرد هم توی این محله که پرنده پر نمی‌زد و کسی کاری به کسی نداشت جواب نمی‌داد.

دیگر چه راهی می‌ماند؟! دوباره به ایده‌ای که از صبح در سرش چرخ می‌خورد فکر کرد.

به شاهین جوجه و اصغر پابلنده نگاه کرد. سرگرم بازی تخته نرد بودند. اصغر همه‌ی حواسش را جمع بازی کرده بود تا شاهین مثل همیشه با تقلب‌هایش بازی را دست نگیرد. پنکه سقفی اتاق پرصدا مشغول به کار بود. باید تمرکز می‌کرد. به اول و آخر کار فکر می‌کرد و همه‌ی جوانب و احتمالات را در نظر می‌گرفت.

ریسک این کار بسیار بالا بود. کافی بود یک جای کار بلنگد. مجازات آدم‌ربایی در این مملکت حداقلش پانزده سال آب خنک خوردن بود. مشکل اصلی‌اش آنجا بود که نمی‌توانست مبلغ چک را فراموش کند. گنده‌ترین لقمه‌ای بود که تا الان برداشته بود. دیگر خسته شده بود از این کارهای خرده پا که آخرش فقط خرج سیر کردن شکمشان را در می‌آورد. سودی که از زنده کردن این چک مرده گیرش می‌آمد کم‌کم می‌توانست سرمایه‌ای برای شروع اهداف بلندش باشد. حلال‌حلال بود عین شیر مادرش. دوباره با خودش دودوتا چهارتا کرد. یک پسر پنج ساله و یک دختر جوان.

DONYAIEMAMNOE

بین این دو کدام بیشتر می‌توانست برای پیرمرد نقطه ضعف باشد. پسری که با او روی تختخوابش می‌خوابید. یا دختری از

سفر برگشته که قاب عکسش روی میز کار او همیشه جلوی دیدش بود. قطعا هر دو به یک اندازه برایش عزیز بودند. حالا کمی بالا و پایینش فرقی نمی‌کرد. اما اگر پای پلیس به ماجرا باز می‌شد چه؟ آنوقت خر را بیاور و باقالی بار کن.

کف پایش را به تخته جلوی میز زد و چرخ‌های صندلی را با یک تکان به عقب راند و خودش را از پشت میز عقب کشید. نیم چرخی به صندلی داد و از پنجره به انبار گاراژ و کنارش اتاق سرایدار زل زد. هم آدمش را داشت. هم مکانش و جراتش قطعاً پیرمرد همان روز اول وا می‌داد. ولی اگر به تهدیدش مبنی بر باز نشدن پای پلیس به این جریان توجه نمی‌کرد و به پلیس می‌گفت چه؟

فقط یک راه به ذهنش رسید می‌توانست علاوه بر تهدیدش کمی از مبلغ چک را کم کند. به اصطلاح به او تخفیف می‌داد تا طمع کند. خودش از این فکر خنده‌ش گرفت. ولی یاد گرفته بود هیچ چیز محالی سر معامله وجود ندارد. تا بحال به چنین کاری دست نزده بود. یاد جریان یکی از بدهکارانش افتاد؛ سر پاس کردن طلب چس مثقالی یک‌ماه دویده بود. آخرش به ضرب تهدید

ربودن حاضر شده بود بدهی‌اش را وصول کند. هر چند از این کار خوشش نمی‌آمد ولی در آن شرایط کاری چاره‌ای جز دست گذاشتن روی نقطه ضعف آدم گردن کلفتی مثل او نداشت و گرنه او را چه به این غلط‌ها.

اما این دفعه، دوباره سرش را که از این همه فکر در حالت انفجار بود تکان داد.

"لعنت بهت پیرمرد"

شاهین که مارس بود برای در رفتن از ادامه بازی حرفش را فوری در هوا گرفت.

ـ چیزی گفتی داداش؟

انگار فکرش را بلند به زبان آورده بود. حواسش به صفحه‌ی بازی رفت. بیشتر مهره‌های شاهین از بازی خارج شده بود. اصغر حسابی او را گیر انداخته بود. شاهین چه ادامه می‌داد و چه نمی‌داد تهش باخت بود. اما برای او عقب‌نشینی یعنی باخت. بخصوص بعد از آن همه کُری که برای آن مردک پولدار با آن معاون از خود راضی‌اش خوانده بود. شاهین به بهانه پر کردن

لیوان چایی‌اش برخاست و وانمود کرد حین بلند شدن پایش به تخته خورده است و خیلی راحت زیر صفحه بازی زد و همه مهره‌ها را روی زمین پخش کرد و داد اصغر را در آورد. رضا مهره‌های سفید را ندیده گرفت و به مهره‌های سیاهی که روی زمین قل می‌خورد و پخش می‌شد نگاه کرد. این یعنی رو سیاهی... یعنی بیشتر بالا رفتن دماغ سالاری و آن معاون کچل بی همه چیزش.

نه! نمی‌توانست به این راحتی جا بزند. ایستاد و با دست محکم به روی میز زد و حواس آن دو را که نزدیک بود سر تخته بازی به جان هم بیافتند را به خودش جلب کرد.

_ چه مرگتونه. مگه اینجا چاله میدونه؟!

شاهین خنده‌ای کرد و گفت:

_ نه داااش... گاراژ میدونه.

بینیش را چین داد و گفت:

_ هر هر. خندیدم... خوش نمک کی بودی تو؟!

لگدی به مهره‌های جلوی پایش زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ جمع کن ببینم. خجالت نمی‌کشه عین بچه‌ها می‌زنه زیر بازی... واسه من بلبل زبونی‌ام می‌کنه. جمع کنید که کلی کار داریم.

اصغر راضی از طرفداری‌اش نگاهش کرد و گفت:

ـ چه کاری؟

ـ با شاهین برو آمار پسر شاهپورخان سالاری رو در بیار... می‌خوام تا یکی دو روز دیگه اینجا باشه.

چشم‌های هر دوتایشان گرد شد و با بهت به او زل زدند.

اصغر گفت:

ـ می‌فهمی چی می‌گی رئیس؟!

ـ آره که می‌فهمم. این پیرمرده هیچ رقمه خودش رو شل نمی‌کنه. چاره‌ای نیست.

شاهین سر پر از بادش را تکان داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ فکر خوبیه رئیس... دارمت.

ولی اصغر دنیا دیده‌تر از او بود و مردد گفت:

ـ ولی این میشه...

بلافاصله گفت:

ـ ولی نداره... مشکلی پیش اومد همه چیزش پای خودم. جفتتون بیرونید.

جلوی ساختمان دفتر کارخانه ایستاد. از پایین تا بالای ساختمان را نگاه کرد. یک ساختمان ده طبقه با نمایی تلفیق از سنگ و شیشه در شهرک غرب.

اعصاب این را نداشت که این‌بار قیمت هر طبقه را تخمین بزند. هر دو لبه‌ی کتش را به روی هم کشاند و سعی کرد تا همزمان لبه‌های آن را صاف‌تر نگه دارد. دفعه‌ی پیش به سالاری گفته بود این فرصت آخرش است و حالا... برایش اُفت داشت که از حرف خودش باز گردد. اما چاره‌ای نبود...

برای هزارمین دفعه با خودش تکرار کرد.

"یک بار که هزار بار نمی‌شود."

دکمه‌ی آسانسور را زد و وارد اتاقک شد. انگشت شصتش را روی طبقه نهم فشار داد. با بسته شدن در قامت خود را در آینه‌ی آسانسور دید. هر چه فکر می‌کرد ریسک تصمیمی که این روزها در سرش چرخ می‌خورد بالا بود. به خطرش نمی‌ارزید.

قطعا راه کم خطرتری هم وجود داشت. نهایتش این بود چند وقت دیگر صبر کند. باید کمی انعطاف به خرج می‌داد. قفل هیچ مشکلی با خشونت باز نمی‌شد. فقط کمی نرمش چاره‌ی کار بود. باید از در صلح وارد می‌شد و پیشنهاد مهلت دوباره را روی میز می‌گذاشت. آن وقت شاید او هم کوتاه می‌آمد. پولش را که می‌داد او را بخیر و رضا را به سلامت. بعدش هم می‌رفت و پشت سرش را نگاه نمی‌کرد... گور پدر همه‌شان... با خودش تکرار کرد... فقط همین یه دفعه... جلوی در ایستاد و به تابلوی پیش رویش نگاه کرد. دفتر مرکزی کارخانجات آرایشی بهداشتی پاکرخ... در باز بود و نیازی به زنگ زدن نداشت... داخل شد و بعد از عبور از راهرویی رو به روی میز منشی ایستاد.

منشی جوان سرش را داخل گوشی کرده بود و با لبخند مشغول تایپ بود... آنقدر سرگرم بود که حضور او را احساس نکرد. دفعه‌ی

پیش هم همین آش و همین کاسه بود. دقیقا برای چه کاری پول می‌گرفت. پیرمرد انگار پول اضافی داشت. آنوقت برای پاس کردن چک او جان می کند. سرفه‌ی بلندی کرد و حضور خودش را اعلام کرد.

منشی لبخند به لب سرش را بالا آورد. با دیدن هیبتش بی آنکه سلام کند اخم‌هایش را در هم کشید.

ـ بازم تو؟

و بلافاصله در جایش ایستاد. رضا آرنجش را روی پرینتر گذاشت و بدنش را به میز منشی تکیه داد.

ـ ببین دختر... طرف من تو نیستی... پس حد و اندازه خودت رو بدون احترامتم نگه‌دار... حالا هم به رئیست بگو کارش دارم.

دختر به راهروی دوم نگاه کرد و بی آنکه ذره‌ای از اخم‌هایش کم کند گفت:

ـ آقا نیستند. امروز هم نمیان.

DONYAIEMAMNOE

ـ پس به اون معاون بی همه چیزش بگو بیاد

دختر گوشی را برداشت و دکمه‌ای را فشار داد... کمی بعد با صدایی که کمی استرس چاشنی‌اش کرده بود گفت:

ـ الو آقای سهرابی... همون آقایی که چند روز پیش اومدند و سر و صدا کردند دوباره اومده.

ـ ...

ـ نه همون قلچماقه.

ـ ...

ـ پس باید به کی زنگ بزنم.

ـ ...

ـ چشم... چشم...

رضا فوت بلندی کرد... بدون توجه به جیغ‌جیغ‌های منشی با خشم راهش را گرفت و وارد راهروی دوم دفتر شد... به سمت اولین اتاق سمت راست رفت. به سرعت دستگیره در را پایین کشید... قفل بود... فرصت زیادی نداشت. فریاد زد:

ـ آهای سهرابی بی همه چیز بیا بیرون... تو کدوم سوراخ موشی قایم شدی.

سپس در اتاق دوم و سوم و بقیه‌ی اتاق‌ها را هم امتحان کرد. همه قفل بودند... با فشردن دستگیره در اتاق ریاست و باز شدنش چشمش به سهرابی افتاد که کنار صندلی خالیه سالاری ایستاده بود و دست در جیب او را نظاره می‌کرد همراه با یک لبخند مسخره کنج لبش که جا خوش کرده بود.

چه الان چه دفعه‌ی پیش از این مرد خوشش نیامده بود.

ـ بازم که اومدی.

رضا پوزخندی زد و گفت:

ـ امون از دلتنگی.

سهرابی چرخی دور میز زد و جلوی آن ایستاد.

ـ ان‌شاءالله که رفع دلتنگی شده باشه... راه خروجو که بلدی!

رضا تکانی به گردنش داد و با چپ راست کردن سرش قَولَنج گردنش را شکست.

ـ دِ نه دیگه... همینطور خشک و خالی؟

مرد لبخندی به لب آورد.

ـ لازمه بگم من متعهدم.

رضا از وقاحت کلامش ابرو در هم کشید. فرصت دهان به دهان گذاشتنش را نداشت.

ـ صاف میرم سر اصل مطلب... پول منو تا کی می‌تونی بدی...

ـ کدوم پول؟ هیچ پولی نیست...

رضا نفس بلندی گرفت و سعی کرد خونسردی‌اش را در برابر آن همه بی‌خیالی او از دست ندهد.

ـ ببین... من تصمیم گرفتم یه فرجه دیگه بهتون بدم تا همه چی به خیر و خوشی تموم بشه...

صدای قدم‌های محکم و بلندی را از بیرون شنید... سهرابی نگاهی به در کرد و گفت:

ـ بذار بهت یه چیزی بگم جوون... این گوری که بالا سرش داری گریه می‌کنی مرده‌ای داخلش نیست... پس فرجتو واسه خودت نگه دار.

DONYAIEMAMNOE

بعد بلند فریاد زد:

ـ قاسمی. قاسمی. بیا اینجا.

رضا هنوز کلامش را تجزیه و تحلیل نکرده بود که دستی از پشت سر او را به سمت عقب کشید... مقاومت کرد و مرد جوان را به کناری هل داد.

نگاه و لبخند روی لب‌های سهرابی او را بیشتر از پیش عصبانی کرد. حاضر بود قسم بخورد این مرد تنها فقط با نگاهش می‌تواند شیطان را درس دهد... این‌بار دو نفری هر دو بازویش را گرفتند... در حالیکه میان دو نیروی امنیتی به عقب کشیده می‌شد فریاد کشید:

ـ من آخرش تو یکیو پول می‌کنم... ولم کنید.

با تمام قدرتش خود را از حصار دستان مردان بیرون کشید و انگشتش را تهدیدوار جلوی سهرابی تکان داد.

ـ تا می‌تونی بخند... به زودی اون خنده رو با مشت از روی صورت کریهت پاک می‌کنم. به من می‌گن رضا شرخر.

تصمیم داشت به عقب برگردد که ناگهان با عبور جریان قوی برق از کمرش روی جفت زانوهایش روی زمین فرود آمد و فریاد پر از دردش در اتاق پیچید.

کمی بعد بی‌حال رو به روی ساختمان روی چمن رها شده بود... نگاه پر از کنجکاوی مردم رهگذر بیشتر آتش خشمش را دامن می‌زد. با دست کمی از گرد و خاکی را که روی زانوهایش نشسته بود را تکاند. حالا دیگر حس انتقام‌جویی در سرتاسر بدنش همچون خون جریان یافته بود. در تصمیمی که گرفته بود کاملا مصمم بود...

زیر لب با خشم گفت:

"تخم بابام نیستم اگر تلافی امروزو نکنم."

آرنج دست چپش را روی لبه پنجره‌ی ماشین گذاشت و با کف دست هر دو چشمانش را فشار داد.

سه روز بود که لَنگ آمار رفت و برگشت یک فسقل بچه شده بودند. سر خیابان پارک کرده تا در صورت لزوم دم دست باشد. برای اینکار دو نفر از بچه‌های صمدیوز را کمکی گرفته بود. باورش نمی‌شد شرایط از آنچه که فکر می‌کرد سخت‌تر بود. هر روز صبح راننده آژانس به همراه خود سالاری بچه را تا مهدکودک می‌رساند و ظهر سر ساعت دوازده همان راننده بدون شاهپورخان

بچه را از مهدکودک بر می‌گرداند. شاید بهتر بود پاپس می‌کشید. جریان این چک واثقی زیادی پیچیده شده بود. همه‌ی سفارش‌های کاری‌اش نهایتاً دو سه روزه حل می‌شد. طرف یا پول را رد می‌کرد یا خودش را پول می‌کرد. ولی این یکی همه‌ی انرژی‌اش را گرفته بود. برای هزارمین بار به خودش تشر زد و امیدواری داد. حتما این وسط فرصتی پیدا می‌شد که زنگوله را از سالاری دور کند. حتی برای چند ساعت... تلفنش شروع به زنگ زدن کرد. گوشی را بالا گرفت و به نام تماس گیرنده نگاه کرد. شاهین بود که زنگ میزد. اصغر خودش را کنار کشیده بود. او هم سخت نمی‌گرفت. خودش بهتر از همه‌شان می‌دانست دست به قمار بدی زده بود. تماس را برقرار کرد.

ـ الو...

ـ بگو شاهین.

ـ داداش اوضاع یه جوریه.

DONYAIEMAMNOE

بعد از سه روز الافی تماس هیجان برانگیزی بود.

ـ چجوری؟!

ـ الان یه عده آدم رو در و دیوار خونه دارن یه کارایی می‌کن.

گوشی را بیشتر به گوشش چسباند تا شلوغی خیابان کمتر در گوشی‌اش بپیچد.

ـ چکارایی؟؟

ـ نمی‌دونم.

عصبی گفت:

ـ یعنی چی نمی‌دونی.

ـ ببین هر چی که هست خاک بر سری نیست... آخه جاش نیست... روم به دیوار روی دیوار... مگه می‌شه؟

همین را دیگر کم داشت. اینکه این وسط شاهین خوشمزگی‌اش گل کند و روی اعصابش تاتی‌تاتی اسکی برود.

ـ شاهین!!!!

ـ جانم داداش؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ ببند گاله رو...

بلند خندید.

ـ چکار کنم رئیس... الان چند روزه دارم غاز می‌چرونم. اگر اینکارا رو نکنم که دق می‌کنم.

ـ پس بالاخره دوربین نصب کرد.

ـ ..ا..ا داداش در خونه باز شد.

بعد از چند لحظه مکث رضا کنجکاو پرسید:

ـ چی شد؟! بچه بیرون اومد؟

چند لحظه به سکوت گذشت تا صدایش از پشت خط آمد.

ـ نه داداش بچه نبود. یه دختر از اون سانتال مانتالاست. سوار یه ماشینی که یکی از اون جوج فوکولا پشت فرمونشه شد. تا یکی دو دقیقه دیگه از کنارت رد می‌شه یه لندکروز سفیدِ، نمی‌دونم کیشون بود.

همان موقع لندکروز از کنارش رد شد. تا می‌توانست خودش را داخل صندلی سمند قسطی‌اش فرو برد. حدسش جای دوری نرفت. دختر سالاری بود. برق طلایی آرم لندکروز روی سفیدی رنگ ماشین چشمانش را زد.

ـ دیدی چه عروسی بود؟

ـ دیدم... عروس نبود... عروسک بود.

ارتفاع ماشین آنقدر بالا بود که نتوانست صندلی عقب خوب را ببیند. بعید می‌دانست زنگوله آن تو باشد. ولی چگونه می‌توانستند بچه‌ی پنج ساله را کل بعدازظهر در خانه نگه دارند. این بچه بهانه تا سر کوچه رفتن را نمی‌گرفت. حس کرد گرما روی مغزش تاثیر گذاشته... شیشه ماشین را بالا داد و کولر را روشن کرد.

شاید بهتر بود می‌رفت سراغ همین دختر سانتال مانتال... گزینه‌ی راحت‌تری بود. راحت ولی ریسکش بالا بود... کافی بود کمی حواسشان پرت شود تا در برود و قبل از اینکه با پیرمرد توافقی کند همه را به پلیس لو بدهد. به راحتی آب خوردن هم چهره همه‌شان را شناسایی می‌کرد. آن وقت علیه همه‌شان اطلاعات می‌داد و بقیه‌اش با کرام الکاتبین بود.

پنجمین روزی بود که کشیک خانه سالاری را می‌دادند. در این چند روز اصلاً موقعیتی برای ربودن بچه پیش نیامده بود. کار را تر و تمیز می‌خواست. هم خانه و هم مهدکودک دوربین داشت.

بچه را هم تا دم در اسکورت می‌کردند. نمی‌خواست به خشونت متوسل بشود. کاری هم نبود که با شلوغ بازی بشود جمعش کرد. بیشتر از این هم نمی‌توانست به صمدیوز رو بیاندازد. چندین روز گذشته بود و حالا سالاری فکر می‌کرد برایش قمپز در کرده است. از شدت عصبانیت داشت منفجر می‌شد. حتما حالا برای خودش پشت آن میز ریاست لعنتی‌اش نشسته بود و به ریش نداشته‌اش می‌خندید.

کلافه از پشت میز فلزی دوزاری‌اش بلند شد. کار بیشتر از آنچه که فکر می‌کرد پیچیده بود. تعجب می‌کرد چگونه وقتی همسایه کناریشان عصر به عصر سگ پیت بول زشتشان را از خانه برای پیاده روی بیرون می‌برد آنها یه بچه پنج ساله را در خانه حبس می‌کردند.

با دست شقیقه‌هایش را مالش داد. اعصابش درب و داغان‌تر از روزهای قبل بود. چشمانش را بست تا کمی به اصطلاح این با کلاس‌ها ریلکس کند که صدای تلفنش برخاست. از زیر پلک‌هایش نیم نگاهی به صفحه گوشی کرد. شاهین جوجه بود.

بعد پنج ساعت بی‌خبری امیدوار بود خبر خوبی برایش داشته باشد. دکمه سبز برقراری تماس را کشید.

ـ الو رئیس...

به ندرت شاهین رئیس صدایش می‌کرد. آن هم یا در حال انجام کار بود یا اینکه تنها نبود.

به خیال خودش توی جمع برایش سنگ تمام می‌گذاشت که رئیس صدایش می‌کند.

ـ کی پیشته؟!

ـ مهدی پیله‌ست. سلام می‌رسونه.

مهدی پیله آدم بیست ساله صمدیوز بود. برای این بهش می‌گفتند پیله چون به شدت بدپیله بود. کافیه روی چیزی کلیک کند علاوه بر طرف دمار همه را در می‌آورد.

ـ سلامت باشه... چه خبر؟!

ـ همونطوری.. اصلا بچه رو برای هواخوری هم بیرون نمی‌برن... پرستارش از صبح میاد تا شب که دیگه بره دنبال زندگیش... امروز هم نبردنش مهد.

یک روز دیگر را هم از دست داده بودند.

ـ باش... بمونید تا ببینم چی می‌شه.

خواست تماس را قطع کند که شاهین گفت:

ـ می‌گم رئیس!

ـ چیه؟!

ـ ببین مهدی چی می‌گه!

ـ چی می‌گه؟!

ـ می‌گه بهتره که از قید دزدیدن بچه بگذریم. اینجور که پیداست خودشون یه پیش‌بینی‌هایی کردن... برای همین چهار چشمی مراقبن.

ـ خوب؟!

ـ مهدی می‌گه که بهتر نیست به جای بچه زنش رو بدزدیم.

عوض کردن استراتژی چیزی بود که خودش همان روز سوم بهش فکر کرده بود. زنش یا دخترش... ولی هیچ کدام بهتر از پسرک نمی‌توانست ایده بهتری باشد. کم سن و سال و دزدیدن،

حمل و نقلش... به مراتب آسانتر بود. احتمال درگیر شدن و فرار کردن با بچه صفر بود. مهمتر از همه قدرت شناسایی چهره‌اش هم کمتر بود. راحت‌تر هم می‌توانستند از پسش بربیایند. شاهین عشق بازی با بچه‌ها بود و عبوس‌ترین بچه‌ها به ساعتی رام او می‌شدند و عموعمو از دهانشان نمی‌افتاد. یکی دو روز که بیشتر نبود.

ـ نه... بگو ایده‌ی خوبی نیست.

ـ چرا؟!

ـ بزن رو بلند گو...

ـ رو بلندگو هست رئیس.

ـ الو مهدی...

صدای بم و خش‌دار مهدی داخل گوشی پیچید.

ـ الو داش رضا! سلام.

ـ سلام. ببینم مهدی... تو اگر خار به پای یکی از بچه‌هات بره چه می‌کنی؟؟

بی‌تردید گفت:

ـ می‌میرم.

ـ حالا اگر همون خار به پای زنت بره چی؟!

خندید و گفت:

ـ بره... یکی خوشگل‌تر و جوون‌ترشو می‌سونم.

ـ آهاا... همینه داش من... مردم جونشونو برای بچه‌هاشون می‌دند. بچه عزیزه پاره تنه... هیچ چیزی به اندازه بی‌خبری از پاره تنت نمی‌تونه تو رو تو تنگنا قرار بده حالیت شد. حتی خبیث‌ترین آدم‌ها رو می‌شه با بی‌خبرموندن از سلامت بچه‌شون از پا در آورد...

به صورت رفت و برگشت مسیر خانه سالاری را با ماشین رفت و دور زد. نمی‌دانست دوربین تا چه شعاعی از خانه را تحت پوشش قرار می‌دهد. رفت و آمد در آنجا ریسک بود. از کنار ماشین شاهین رد شد. از پشت شیشه‌های دودی ماشین چیزی معلوم نبود. برایشان بوقی زد که شاهین بلافاصله دوبار نور بالا زد.

هفتمین روزی بود که کشیک می‌دادند و هنوز فرصتی برای اجرای نقشه پیدا نشده بود. امروز که تمام می‌شد هیچ اگر فردا به نتیجه نمی‌رسیدند باید فکر دیگری می‌کرد. با احساس لرزشی دست کرد و گوشی را از ته جیب کتش بیرون آورد. دیدن اسم مخاطب لبخندی بر لبانش آورد.

بلافاصله تماس را برقرار کرد و با خوش رویی گفت:

ـ به‌به... سلام بر گلی گلابتون خانم... احوالات سرکار علیه... منت سرما نهادی.

گلاب خندید. خوشحال از سرحالی مادرش جای همیشگی‌اش پارک کرد. رضا بیشتر به مادرش وابسته بود تا خواهر و برادرش... جانش بود و گلاب خانم... یکی می‌گفت و هفتاد تا از بغلش می‌گذاشت.

ـ گلاب خانم امر بفرمایید!

ـ مادر یه چی ازت می‌خوام نه نیاریا.

DONYAIEMAMNOE

ـ تو جون بخواه گلابتون خانم!

ـ مادر شب مهمان داریم... می‌خوام اینجا باشی.

ـ کی هست؟؟

ـ داداش محمدت... صبح رسیده.

ـ ای جانم یه دونه داداشم اومده... این که گفتن نداره با کله میام.

ـ راستش نیلوفرم اینجاست.

آب دهانش را قورت داد. نیازی به شنیدن ادامه‌ی داستان نداشت.

ـ رضا... مادر!

ـ نمی‌دونم... باید ببینم می‌رسم یا نه.

ـ رضا ازت خواهش کردم!

همان خواهش اول کار خودش را کرد... دلش فوری راضی شد.

ـ شما امر کن گلابتون خانم.

سرش را تا جایی که می‌توانست داخل گوشی فرو برد. قیافه‌اش که هیچ حتی دلش نمی‌خواست که صدای نیلوفر را بشنود. چطور یک زمانی این صورت برایش زیبا بود. همه عکس‌های گالری

موبایلش را یک دور مرور کرد. خدا را شکر که هیچ یک از عکس‌هایش را نگه نداشته بود وگرنه الان به جای گردنش گوشی بود که می‌شکست و از شنیدن خرد شدن دانه به دانه اجزایش لذت می‌برد. نگاهی به خواهر دردانه‌اش کرد. موهایش را مثل دخترهای شش هفت ساله از دو طرف گیس کرده و فارغ و بی‌خیال آن وسط برای محمد تازه از سفر برگشته خوشمزگی می‌کرد. محمدم که محو جمال نامزد عقد کرده‌اش و آن عشوه‌های زیر پوستی‌اش بود. گلاب خانم هم رضایت از سر و رویش می‌بارید. نگاهی به رو به رو و قاب عکس پدر خدابیامرزش انداخت و زیر لب گفت:

"آ خدا... خودت آخر و عاقبت همه‌مونو ختم بخیر کن."

و دوباره سرش را داخل گوشی برد...

نیلوفر دختر محله‌شان بود. مدرسه‌شان با دبیرستان آنها دو خیابان فاصله داشت و بازی روزگار چند صباحی آن دو را در یک مسیر قرار داده بود. با نیلوفر در یک مقطع درس می‌خواندند. همین هم شد اولین بهانه برای هم‌صحبتی‌شان.

نیلوفر از آن دخترهای لوند و شیطانی بود که میان راه مدرسه با چشم و ابرو تو را تا آخرین کوچه خلوت محل می‌رساند و زیرزیرکی نامه‌ی تا شده‌ای پر از آه و سوز و گداز و شکایت از فراق میان دستانت می‌گذاشت. از آن دخترهایی که دم به دم به بهانه‌ی دیدار با چادر گل‌گلی‌اش برایت از آش رشته ملاط شده نهار خانه‌شان تا حلیم بادمجان دو روز مانده ته یخچالشان را به اسم نذری در خانه‌تان میآورد...

آن دورانی که برای یک تماس ساده نصف روز شماره خانه‌شان را می‌گرفتی و از پدر و برادر و مادر همه را رد می‌کردی تا نوبت به خودش برسد و بعد مهر سکوت از لب برداری و چهار کلمه احوالش را بپرسی... رسم آن موقع‌ها این مدلی بود. مثل الان نبود که هر بچه دو ساله‌ای برای خودش گوشی و تبلت شخصی داشته باشد و صفحه گوشی‌اش را با آب دهان و لبه پوشکش تمیز کند.

پدر نیلوفر معلم کلاس پنجمشان بود. خودش و محمد در مدرسه یکسال شاگرد همین پدر بودند، زیر دست همین پدر درس خوانده بودند. مرد آبرومندی بود... به اصطلاح فرهنگی بود...

فاصله سنی خودش و محمد چهار سال بود... محمد داداش بزرگه بود... دیپلمش را که گرفت قانونی کفالت مادرشان را بعهده گرفت و از خدمت سربازی معاف شد... مهندسی پتروشیمی اهواز قبول شد و چهار سال بعد پتروشیمی ماهشهر استخدامش کرد... اما او چه؟ معافیت را برادر بزرگتر استفاده کرده بود... با چندر غاز اجاره گاراژ از پس هزینه تحصیل و دانشگاه هر سه نفرشان بر نمی‌آمدند.

هجده ساله که شد به جای دانشگاه چاره‌ای جز خدمت رفتن برایش نماند. دفترچه نظام را گرفت. پدر خدا بیامرزش یک گاراژ قدیمی حوالی باقرشهر داشت. بعد از مرگش چند سال خرج خانه را با اجاره آنجا می‌گذراندند. می‌خواست بعد از سربازی یک مغازه بزند و بعد دست نیلوفر را بگیرد و بیاورد تا خانم خانه‌اش شود. اما آخرش... همان موقع‌ها که لب مرز خسروی وسط سرما جان می‌کند عشق نیلوفر بود که جانش را گرم می‌کرد و مرخصی‌هایش را به امید لحظه‌ی دیدارش از قصرشیرین به تهران می‌آمد... همان موقع‌ها هم اخلاق نیلوفر کم‌کم تغییر کرد، سرد و گرم می‌شد... پدر نیلوفر بازنشسته شده خانه‌شان را رهن

دادند و چس مثقال پول بازنشستگیش را روی آن گذاشتند و بالاشهر نشین شدند. از خانه خودشان اسباب کشی کردند و مستاجر خانه مردم شدند.

خانه‌شان را که بالای شهر بردند نیلوفر بی هیچ حرف و بهانه‌ای تمامش کرد. به قول امروزی‌ها خانم کات کرد. مغرورتر از آن بود که دنبالش راه بیافتد و اشک و آه و ناله راه بیاندازد... همه‌ی سوالاتی که روح و روانش را می‌خورد به همراه آن همه ادعای دوست داشتن و وعده و عیدهایش که سر جمع خلاصه شد در یک کلمه... نَه یک جمله... فقط یک کلمه که از سه حرف تشکیل می‌شد که آن هم با پیامک فرستاد.

"چرا؟!"

ولی پیامکش برای همیشه بی‌جواب ماند. با خودش گفت:

"حتما حالا که بالانشین شده با آن بالا بالایی‌ها می‌پرد. توی یک‌لاقبا را که تمام دار و ندارش همین کارت پایان خدمتت است را برای چه باید بخواهد."

DONYAIEMAMNOE

سرمایه‌ای که نداشت تا در کار بیاندازد و مغازه‌ای اجاره کند. مدرکی هم نداشت تا جایی استخدام شود. پدری هم نداشت تا پشتش را بگیرد... ته‌تهش چاره‌ای جز شاگردی کردن نداشت. با خودش گفت کار که عار نیست.

شاگرد مغازه آقا "ولی" جوشکار محله‌شان شد، کاری که حتی تحصیلات ابتدایی هم برایش زیاد بود. با خودش حساب می‌کرد که اگر از همان بچگی وردست هر اوستایی شاگردی کرده بود کم‌کم الان یک موتور جوش و یک وانت برای خودش داشت که مستقل کار کند ولی حالا چه.

نیلوفر را به دو بخش تقسیم کرد و سرش را به کار گرم کرد... نیلوفر قبل از خدمت و نیلوفر بعد از خدمت... نیلوفر بعد از خدمت را پاک فراموش کرد. اما نیلوفر قبل از خدمت... امان‌امان.

_ بفرمایید.

سرش را از گوشی بالا برد و چشمش روی یک جفت چشم سبز آبی قفل شد. چقدر چشمهای کشیده و زیبایش حقیقت درونش را خوب توصیف می‌کرد... گربه صفت.

دوباره سرش را داخل گوشی فرو برد و محکم گفت:

ـ نمی‌خورم.

نیلوفر دلخور نگاهی به محمد انداخت و دیس شیرینی را برای تعارف به سمت گلاب برد.

صد سال که هیچ، هزار سال دیگر هم از دست او چیزی نمی‌خورد. اصلاً شیرینی که سهل بود، حتی اگر در حال جان کندن هم بود از دستش آب حیات هم نمی‌خورد.

ناچار دل داد به کار، زبر و زرنگ بود خوب از پس کار بر می‌آمد. کارگری، پادویی، حمالی... گهگاهی هم نوکری خانه اوس "ولی" با خودش می‌گفت کار که عار نیست.

ولی همان سال اول دم عید که اوس "ولی" حق و حقوقش را نداد یک روز کرکره مغازه‌ش را بی سر و صدا از داخل پایین کشید و همه‌ی حق و حقوق یکساله‌اش را با ضرب و زور از حلقومش بیرون کشید... تمیزتمیز... نه چیزی را شکسته و نه جایی را کبود کرده بود. شکایت اوس "ولی" هم به جایی راه نبرد، مردک مال مردم‌خور... او را با شاگرد مغازه‌های قبلیش

عوضی گرفته بود! کاری کرد تا عمر دارد فکر خوردن حق کسی به مخیله‌اش هم خطور نکند.

با صدای جیغ و متعاقب آن سر و صدای شکستن استکان و بدتر از همه‌ی آنها سوزش هر دو پایش عین گربه‌ی آب خورده تیز از جایش پرید... کمی طول کشید تا فهمید دارد از کجا می‌سوزد. نیلوفر سینی چایی را روی پایش برگردانده بود! از بهت که در آمد سعی کرد شلوار جینش را از پوست پایش فاصله دهد تا سوزش رانش کمتر شود ولی شلوار بدجور به پایش چسبیده بود. این وسط صدای ببخشید پام گیر کرد به لبه‌ی فرش نیلوفر اعصابش را می‌خراشید.

خشمگین نگاهی به صورتش کرد... حسابی مظلوم به نظر می‌رسید ولی یک آن برق رضایتی را که لحظه‌ای از چشمانش گذشت را خواند.

برای آنکه توجهش را کمی به خودش جلب کند چه کرده بود.

DONYAIEMAMNOE

محمد برای آنکه جو متشنج را آرام کند خندید و گفت:

ـ چیزی نشد که... چاییش لب‌دوز بود ولی لب‌سوز نبود.

سرش را بالاتر گرفت و نگاه غضبناکی به محمد کرد... گلاب خانم هم برای اینکه بحث کشدار نشود گفت:

ـ رضا مادر تا تاول نزده برو تو اتاق شلوارت رو عوض کن.

آمد برود که صدای بهار بلند شد.

ـ داداااش گوشیت.

گوشی‌اش را که روی فرش انداخته بود برداشت... لعنتی... نصف سینی چای روی گوشی بخت برگشته‌اش ریخته بود.

محمد خندید و گفت:

ـ حقته... دو دقیقه اومدیم کنار هم باشیم تا گردن رفتی تو گوشی...

نیلوفر خندید. به سختی جلوی خودش را گرفت تا مشتش را روی صورت هر دویشان آوار نکند. گوشی خیس از چایی را باز کرد و زیر چشمی نگاهی به او که همچنان لبخند بر لب داشت انداخت. گردنش را به چپ و راست تکان داد و صدای تق آن را در آورد و به نیلوفر فهماند که شیطنتش را خوب گرفته است. او هم به روی خودش نیاورد و بیشتر به بازوی محمد چسبید.

مثل یک دختر بچه رفتار کرده بود... انگار نه انگار بیست و پنج سالگی را تازه رد کرده است.

از داخل کیسه‌ی برنج لاشه موبایل را بیرون کشید.

بهار می‌گفت شب تا صبح باید بماند ولی مگر می‌شد این همه مدت بدون گوشی سر کرد. هنوز دو ساعت هم نگذشته بود. در برابر وسوسه روشن کردن گوشی مقاومت کرد و دوباره آن را داخل کیسه برنج چپاند.

به یاد شیرین کاری نیلوفر افتاد و پوزخند زد. یک روز دلش را آن گونه شکسته بود و حالا در آرزوی نیم نگاهی از جانبش سینی چایی را رویش برگردانده بود. ای روزگار!!! چه بازی‌ها که نداری.

به یاد روزی افتاد که محمد و گلاب خانم خوشحال و خندان سر توی گوش هم پچ‌پچ می‌کردند. زیر زبان‌شان را کشید معلوم شد بعلههههه داداشش عاشق شده. محمد با ننه گلاب برنامه‌ی خواستگاری را گذاشته بود. آنقدر از شنیدن خبر سر و سامان گرفتن یگانه برادرش خوشحال بود که یادش رفت پی‌اش را بگیرد برای کدام دختر خواستگاری می‌روند. هنوز بعد چندین

ماه از شوک ترمزی که محمد جلوی خانه قدیمی نیلوفر زد خارج نشده بود. گل و شیرینی را در بغل گرفته و یک سره محمد را پشت فرمان مسخره می‌کرد که با تای اتوی شلوارش می‌تواند خربزه قاچ کند که محمد جلوی درب خانه معلم قدیمیشان ماشین را نگه داشت. نیلوفر با خانواده‌اش برگشته بودند خانه خودشان رهن و اجاره بالانشینی بالا رفته بود و حقوق پایین بازنشستگی پدرش توان پرداخت مابه‌التفاوت رهن خانه خودشان و خانه بالاشهرشان را نداده بود. اینبار برگشته بود و تورش را برای محمد پهن کرده بود. چه کسی بهتر از محمد، خوش قد و بالا... خوش قیافه، خوش پوش و مهمتر از همه مهندس شرکت نفت با هزار مزایا...

تمام مدت مراسم خواستگاری در برابر نگاه‌های متعجب خانواده‌اش سرش تا روی سینه‌اش پایین بود و پدر مادر نیلوفر آن را به حجب و حیا و سر به زیری‌اش نسبت می‌دادند.

پدر نیلوفر هم گفته بود که همه‌ی شاگردان شر و شیطان که بزرگ شدند مثل آقا رضا آرام و سر به زیر از آب در آمدند. نیم نگاهی به محمد انداخت. در آسمان‌ها سیر می‌کرد و نیلوفر روی

زمین برایش تور می‌بافت. با آن چادر حریر سفید و بنفش که سر کرده و جلویش نشسته بود انگار که نه انگار که...

همه مخالفت‌هایش منتهی شد به قهر یک هفته‌ای با محمد تا قبل از مراسم بله برونش. بهانه‌اش را کرده بود چندین چک و لگدی که از پدر نیلوفر خورده که آن هم از نظر محمد دلیل قابل قبولی برای رد دخترش نبود. حق داشت بهانه از این احمقانه‌تر... ولی هر کاری کرد دلش رضا نشد که برود بگوید این دختر چند سال با همین طنازی‌ها و دلبری‌ها برادرت را داخل آب نمک نگه داشته بود... که هنوز نامه‌های عاشقانه‌اش را گوشه‌ی کمد چوبی قهوه‌ای ته انبار که همه‌ی خرت و پرت‌های بچگیشان را گذاشته‌اند، پاکت پیچ نگه داشته است.

سوزش پوست بلال شده‌اش بیشتر شد. پاچه‌های شلوار ورزشیش را بالا زد و روی پوست ملتهبش را کمی فوت کرد. خمیردندان را برداشت تا دوباره کمی از آن را روی ران سوخته اش بمالد که صدای زنگ برخاست. نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. این وقت شب ساعت دو نصفه شب!!

صدای گلاب که او را صدا می‌کرد بلند شد. همیشه خوابش سبک بود و با کوچکترین تقی هوشیار می‌شد.

_ مادر بیداری؟؟

پشت در اتاقش ایستاد.

_ بیدارم ننه گلاب.

_ مادر کیه نصفه شبی؟!

_ احتمالا اشتباهی زنگ زده.

_ این وقت شب!

_ شما بخواب مادر من... الان می‌رم ببینم کیه...

خمیردندان را بی‌استفاده رها کرد. پاچه‌های شلوارش را پایین کشید و به سمت در رفت. با باز شدن در قامت بلند اصغر در چهارچوب نمایان شد.

با دهان باز به اصغر نگاه کرد. سابقه نداشت آدم‌هایش دم در بیایند. آن هم این موقع شب... خدا را شکر کرد که محمد شب‌ها خانه‌ی نامزدش می‌ماند.

DONYAIEMAMNOE

آنقدر از دیدنش غافلگیر شد که سلامش را بی پاسخ گذاشت و گفت:

ـ این وقت شب اینجا چه می‌کنی؟!!

اصغر کمی پابه‌پا کرد.

ـ راستش خونه بودم شاهین بهم سپرد بیام دنبالت... کار فوری باهات داشت.

نگاهی به پنجره اتاق گلاب کرد و پایش را از در بیرون گذاشت.

ـ چرا زنگ نزدین؟

اصغر شاکی گفت:

ـ تو چرا گوشیتو خاموش کردی؟ هر چی بهت زنگ زدیم گوشیت خاموش بود.

تازه یادش آمد که این دو سه ساعت از دسترسشان خارج بوده است.

DONYAIEMAMNOE

ـ کار فوریش چیه؟!

ـ گفت بهت بگم...

نگاهی به چپ و راست کرد تا مطمئن شود کوچه خلوت است... بعد کمی سرش را خم کرد و آرام در گوشش گفت:

_ ماموریت با موفقیت انجام شد.

آرنجش را به لبه پنجره‌ی ماشین اصغر تکیه داده و انگشت اشاره‌اش را افقی بین لبش‌هایش گیر داده بود. هیچ باورش نمی‌شد که این موقع از شب به این سرعت کارشان جمع شده باشد. کاری که هفت روز تمام لَنگ آن بودند!

سه روز تمام بچه را بیرون نیاورده بودند و یک دفعه نصفه شب بچه‌ها توانسته بودند کار را تمام کنند، آن هم به همین راحتی... آنقدر راضی بود که سوزش پاهایش را فراموش کرده بود. از همانجا نیشخندی حواله شاپورخان سالاری کرد؛ "رضا شرخر رو دست کم می‌گیری... دیدی هر که با ما در افتاد ور افتاده سالار"

اصغر جلوی در گاراژ نگه داشت و بوق زد.

DONYAIEMAMNOE

کمی بعد مهدی پیله در را برایشان باز کرد، همه‌ی ماشین‌ها داخل حیاط گاراژ پارک کرده بودند.

ماشین بیرون از گاراژ آن موقع شب زیادی غلط‌انداز بود. به گفته اصغر یک ساعت و نیم از ربودن گذشته بود. باید تا قبل از آن‌که با پلیس تماس بگیرند به سالاری زنگ می‌زد وگرنه مساله پیچیده‌تر از این حرف‌ها می‌شد.

شاهین و بچه‌ها داخل دفتر بودند. مهدی اشاره‌ای به اتاق سرایدار آخر حیاط گاراژ کرد.

_ اونجاست؟!

متعجب گفت:

_ اونجا!.. تنها؟!

_ آره دیگه.

_نمی‌گی تنهایی سکته بزنه؟

مهدی خندید و پکی به سیگارش زد.

_ نمی‌زنه.

پوفی به این همه خونسردیش زد و به سرعت سمت اتاق سرایدار رفت.

DONYAIEMAMNOE

شاهین که از پشت شیشه‌ی دفتر متوجه حضورش شده بود خودش را با دو به او رساند و در حالیکه نفس‌نفس می‌زد گفت:

ـ رئیس کارت دارم؟!

ـ بعدا.

ـ یه چی باید قبلش بهت بگم.

رضا در اتاق سرایدار را باز کرد و محکم‌تر گفت:

ـ بعدا.

ـ صبر کن رئیس... یه چیزی هست که بهتره...

چراغ اتاق را روشن کرد... چشمانش را باریک کرد تا به نور آن عادت کند.

با باز کردن چشمانش از چیزی که مقابلش قرار گرفته بود مغزش قفل شد. چیزی نمانده بود چشمانش از کاسه بیرون بزند. آب دهانش را قورت داد و ناباور سر برگرداند. شاهین کلافه دست به پیشانی‌اش برد و بعد همان دست را به کمرش گرفت و نگاهش را به مهدی پیله دوخت. رضا دوباره به چیزی که پیش رویش

قرار داشت زل زد. کسی که پیش رویش بود نه پسر پنج ساله‌ی سالاری بلکه دخترش بود... دختر سالاری.

الهه‌ی پیچیده شده در میان پتو... آن هم داخل اتاق سرایدار...

با خشم برگشت و خیره به شاهین زل زد. شاهین با من‌من گفت:

_ داداش می‌خواستم بگم...

همه‌ی حواسش را یکجا جمع کرد تا از شوکی که بر سرش آوار شده بود بیرون بیاید. انگشت اشاره‌اش را سمت او گرفت و خشمگین گفت:

_ فقط خفه شو.

هر دو آرنجش را روی میز گذاشته و سرش را بین دو دستانش گرفته بود و محکم فشار می‌داد. این حجم از نابسامانی برایش غیرقابل تحمل بود. چشمانش را روی هم فشرد تا از درد زیاد سرش کم کند.

DONYAIEMAMNOE

_ می‌گم داداش...

خشمگین از پشت میز بلند شد. اولین چیزی که جلوی دستش آمد را به سمتش پرت کرد.

_ داداش و زهرمار... داداش و مرگ.

_ داداش و... استغفرالله.

شاهین هر دو دستش را بالا آورد و گفت:

_ باشه هر چی بگی همونم. فقط تو آروم بگیر داداش تا همه‌شو برات بگم.

حالا که مهدی پیله بعد از گندی که کاشته بود و همراه رفیقش فلنگ را بسته بود دوباره برایش داداش شده بود.

نفس بلندی کشید و دوباره پشت میز نشست. شاهین منگنه را از نزدیکش برداشت و جایی دور از دسترسش گذاشت.

_ببین داداش... کل روز رو کامل کشیک بودیم. حتی بچه رو مهدش هم نبردن... اوکی... بعدازظهر این دختره از خونه پیاده زد بیرون. مهدی گیر داد یه تحقیق در موردش کنم. مهدی پیله رو که می‌شناسی. کلید کنه تمومه... بعد که برگشتم کاشف به عمل اومد که این همون دختر سالاریه همون که بهت گفتم

دانشجوهه. مثل اینکه چند روزی هست برگشته صبح که بهت زنگ زدیم و گفتی بچه پاره تنه و این حرفا... مهدی همین که فهمید دختر سالاریه گیر سه پیچ داد که دزد حاضر بز حاضر... زنگ بزن به رضا و بگو منم خلاصه از سر شب هر چی بهت زنگ زدم گوشیت خاموش بود. دختره باز سر شب با یه ماشین زد بیرون...

دستی روی صورتش کشید و گفت:

_ خب؟!

آب دهانش را قورت داد و گفت:

_ مهدی پیله، پیله کرد... "گفت بچه‌بچه ست... پسر و دختر نداره که به یه اندازه برا پدر و مادر عزیزن... منم هر چی زنگ زدم بهت گوشیت خاموش بود. بدون رضایت من بود به جان خودم می‌دونستم آمپر می‌چسبونی. نتونستم حریف خودش و رفیقش بشم... ده دقیقه دنبال ماشینش رفت و تو یه کوچه خلوت پیچید جلو ماشین دختره... اول سر و صدا و ظاهر سازی کرد که دختره ناشی بازی در آورده... ولی بعد یهو رفیقش دستمالو از پشت

سرش گرفت تو صورتش، ماشینشم همون کنار تمیز پارک کرد و دزدگیرش رو زد.

جوش آورده بود:

ـ هر چی مهدی گفت همون شد. بهش نگفتی رضا گفته پسره... اونجا رئیس‌رئیس نکردی... نگفتی رئیس فقط بچه رو می‌خواد. نگفتی این لقمه‌ها خیلی بزرگتر از دهن ماست.

فریاد کشید.

ـ بهش نگفتی رضا دزد ناموس نیست.

شاهین ناباور نالید.

ـ دزد ناموس کجا بود داداش... مهدی پر بیراه نمی‌گه علی نشد نقی، حسن نشد تقی مهم...

رضا دوباره آتیشی شد و از پشت میز برخاست تا سمتش حمله ببرد که اصغر میانه راه او را گرفت. در حالیکه سعی می‌کرد اصغر را پس بزند داد زد.

DONYAIEMAMNOE

_ د... آخه نفهم، الاغ... الان که در اون اتاق رو باز کنیم و دختره ما سه تا غول تشن رو ببینه چه فکری می‌کنه... غیر اینه که فکر می‌کنه الان بهش تجاوز می‌شه بیشعور.

شاهین مستاصل نالید.

_ به جان خودم داداش...

منفجر نمی‌شد خیلی بود.

_ داداشو مرگ... داداش و تیر ناحق...

فشارش از آنچه که فکر می‌کرد بالاتر رفته بود. آنقدر به هم ریخته بود که قدرت اینکه گردنش را بشکند در خود می‌دید.

اصغر شاکی از ادامه این وضع گفت:

_ چکار می‌کنی با خودت رضا آروم باش... نهایتش دوباره برش می‌گردونیم صحیح و سالم... این آدم اونقدر دشمن داره که نفهمه از کجا خورده.

DONYAIEMAMNOE

پوزخندی زد و و گفت:

_ هههه... به همین راحتی.

اصغر دلخور گفت:

حالا کاریه که شده. بهتره تصمیم بگیری از این به بعدشو چیکار کنیم تا تمیز از آب در بیاد.

و به شاهین اشاره کرد تا بیرون برود.

ـ ما تو حیاط وایمیسیم. آروم که شدی بیا.

قبل از اینکه در اتاق را ببندد رضا فریاد زد:

ـ اون لامپ لامصبو روشن کن تا وقتی دختره بهوش اومد دو سه تا سکته نزنه.

یک قلپ آب از بطری آب معدنی نیم خورده‌ی دو سه روز مانده توی دفتر خورد. آنقدر گیج شده بود که نمی‌دانست به چه چیزی باید فکر کند. از این به بعدش کار درست چه کاری بود... یک دختر جوان زیباروی در گاراژ بود و سه مرد عزب... فقط خدا آخرش را باید بخیر می‌کرد. حالا که تنها نشسته بود تازه متوجه شد فشار پاچه شلوار روی ران‌هایش درد بدی را در تمام بدنش

ایجاد کرده است. یاد بلایی که سر شبی سرش آمده بود افتاد و الان هم این یکی... بعدش چه می‌شد فقط خدا می‌دانست. ایستاد و مشغول قدم زدن شد. به قول اصغر کاری که شده بود... نه راه پس داشتند و نه راه پیش. دختره را هم که نمی‌شد برگردانند. قیافه هر دو نفرشان را دیده بود... کافی بود یک نفرشان را داخل آگاهی چهره‌نگاری کنند. بدتر از همه مهدی بود که سابقه‌دار بود. کمتر از یک هفته به سراغشان می‌آمدند آن وقت می‌شد آش نخورده و دهن سوخته... نفس بلندی کشید. به قول مهدی پیله پسر و دختر هم فرقی نمی‌کرد. هر دو به یک اندازه برای پدر و مادر عزیز بودند... راستی مادر این دختر چه؟ اگر از دخترش خبری نمی‌شد و به پلیس خبر می‌داد؟ آن وقت چوب دو سر باخت می‌شد... ولی! رضای سرتق و بی مغز درونش نهیب زد؛ می‌خوای جا بزنی، عقب بشینی. باز بشی مضحک حاجی... که بگن برو فلانتو بخور... تو رو چه به این اردها.

کلافه دستی به سر و صورتش کشید و با خودش گفت؛

"این یکی فقط مراقبت بیشتری می‌خواد... یکی دو روز که بیشتر نیست. نهایتش بشه سه روز فقط باید محتاط‌تر بود."

❊

از دفتر بیرون آمد و اصغر را صدا زد. اصغر به سرعت به سویش آمد. دو دستش را به کمر زد و گفت:

ـ نقشه رو عوض می‌کنیم. با همین دختره می‌ریم جلو... به شاهین بگو چشم از این در برنمی‌داره. هر اتفاقی بیفته مسئولیتش پای خودشه... عمراً اگر من زیر بارش برم.

اصغر سر تکان داد.

ـ تو هم مسئول تدارکاتش می‌شی. نهار و شام و نمی‌دونم... آب و دونش اگر دست به آب و چیزی داشت تا توالت می‌بریش و میاریش فهمیدی.

این قسمتش به مذاق اصغر خوش نیامد و معترض گفت:

ـ ولی داداش...

ـ داداشو چی... اون موقع باید فکرشو می‌کردین.

اصغر براق شد.

ـ منو سننه.

DONYAIEMAMNOE

پوفی کرد و کوتاه آمد.

ـ حالا... برای اون قسمتش یه فکری می‌کنم.

و خواست برگردد که اصغر گوشی‌ای را جلویش گرفت.

ـ این چیه؟!

ـ برا دختره‌ست...

آهانی گفت و کمی توی دستش زیر و رویش کرد. آیفون بود... سوتی زد. آن هم از نوع گلد کم‌کم پول یکی از کلیه‌هایش بود.

ـ بیدار شده...

ـ نه هنوز.

ـ چه ساعتی بیهوش شده.

ـ ساعت دوازده... این حدودا بوده انگار.

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت.

الان ساعت چند بود؟! نزدیک ساعت شش بود و هنوز بهوش نیامده بود. دو دستش را درون موهایش فرو برد و بلند گفت:

ـ یا امام حسین!!!

پتو را از دور دختر به کناری پرت کرد. بازوهایش را گرفت و او را نشاند و به دیوار تکیه داد. شال نیم بند دور گردنش را باز کرد و موهای خرماییش را از صورتش به عقب راند و صدایش زد.

ـ هی دختر.

هوشیاریش کاملاً صفر بود. اصغر و شاهین مات و وحشت زده به دختر زل زده بودند. شانه‌هایش را تکان داد. هیچ عکس‌العملی از جانب دختر نمی‌دید. برای یک لحظه خون در رگ‌هایش منجمد شد. با دستان لرزان دستش را گرفت. انگشت اشاره‌اش را روی نبضش گذاشت. نفس از هیچ کدامشان در نمی‌آمد. کمی که گذشت نبضش را حس کرد هر چند کند می‌زد اما خون در رگ‌هایش جریان داشت.

فریاد کشید:

ـ یه زنگ به اون پیله بی همه چیز بزن... ببین با چی بیهوش کرده که به‌هوش نمیاد. چه غلطی کرده که نبضش جون نداره.

DONYAIEMAMNOE

شاهین مضطرب سریع شماره گرفت و برای اینکه مکالمه‌اش با مهدی، رضا را جری‌تر نکند از آن‌ها فاصله گرفت. اصغر همیشه خونسرد هم، دستش را بند موهایش کرده بود. اگر به‌هوش نمی‌آمد چه؟ خونش دستی‌دستی گردنشان می‌افتاد. آن وقت چه خاکی باید بر سرشان می‌ریختند. عجب غلطی کرده بودند. کاش همان روزی که از دفتر مرکزی کارخانه پرت شده بود بیرون چک‌های واثقی را تو صورتش می‌کوبید و می‌گفت:

"ما رو بخیر و شما رو به سلامت."

بلند نالید:

"لعنت به این کار... لعنت به این زندگی سگی، لعنت به همتون."

شاهین با دو برگشت و گفت:

ـ مهدی می‌گه خبری نیست. اتر بوده، به‌هوش میاد. ولی بهتره بیشتر از این بیهوش نمونه خواستی هم زودتر به‌هوش بیاریش آب بپاش تو صورتش و دو تا چک بزن.

DONYAIEMAMNOE

اصغر فوری گفت:

ـ من می‌رم آب بیارم.

روی یک پا نشست. کمی آب روی صورت دختر پاشید. دختر تکانی خورد چانه‌اش را بین انگشتانش گرفت و شروع به تکان دادن سرش کرد.

ـ هی دختر... بیدار شو.

دو سه تا سیلی آرام روی صورتش زد.

ـ دختر سالاری.

سرش را از دیوار فاصله داد. خرمن موهای قهوه‌ایش تا روی شانه‌هایش سرید. دوباره کمی آب روی صورتش پاشید. ناگهان انگار که راه گلویش بسته بوده و به یکباره باز شده باشد نفس بلند و صداداری کشید و شروع به نفس کشیدن کرد.

رضا آرام گفت:

ـ آفرین دختر خوب آفرین.

کمی بعد با دیدن لرزش پلک‌های دختر، درمانده از آن همه تنش ایستاد و بطری آب را به کناری پرت کرد.

DONYAIE MAMNOE

اول صبح بود و زل زده به صفحه‌ی گوشی چند میلیون تومانی رو به رویش. سرش از آن همه فکر در مرز انفجار بود. خسته بود و گرسنه... سردرگم و بلاتکلیف بود. خوابش هم می‌آمد. دلش آرامش خانه‌ی گلاب خانم را می‌خواست. وقت‌هایی که خودشان تنها بودند. ناگهان سوختگی پایش را به یاد آورد... درد آن را نیز اضافه کرد. عجب روزی را شروع کرده بود. اصغر کیسه‌های صبحانه را روی میز گذاشت. بوی آش و نان تازه که تو دماغش پیچید کمی به خودش آمد. یاد بابای خدا بیامرزش افتاد که می‌گفت شکم گرسنه نه دین داره و نه ایمون و نه یک جو عقل. بیخود نبود فکرش به جایی نمی‌رسید.

شاهین آخرین تکه نان را داخل کاسه چرخاند و کف کاسه یکبار مصرف را صیقل داد. لقمه را که جوید خداروشکر بلندی گفت و به او که داشت برای خودش چایی می‌ریخت نگاهی کرد:

ـ پشتش چایی نخور می‌ترشی.

ـ ما که تو زندگی ترشیدیم، معدمونم روش.

شاهین خندید حتی خنده‌هایش هم از ته دل نبود، کامل می‌فهمید. انگار هر چه بیشتر می‌گذشت بیشتر می‌فهمیدند در چه مخمصه‌ای گیر افتادند.

اصغر دمغ داخل شد و گفت:

ـ می‌گم داداش.

ـ چیه؟

ـ این دختره...

سرش را خاراند و از پنجره به اتاق سرایدار نگاه کرد.

ـ خب...

ـ می‌گم یه جوریه.

ـ چجوری؟

با من‌من ادامه داد:

ـ نمی‌دونم. شوکه‌ست... شایدم زبونش بند اومده. شایدم زهره‌ش ترکیده باشه.

DONYAIEMAMNOE

از پشت میز بلند شد و کمربند شلوارش را یک سوراخ محکم‌تر کرد.

ـ چیزی خورد؟!

ـ نه. فقط نگام کرد. انگاری یه جوری بودم.

ـ چی؟!

ـ چجوری بگم.

شاهین تکه پراند.

ـ شاید فکر کرده جنی چیزی هستی.

و خودش خندید. اصغر اخمی حواله شاهین کرد و گفت:

ـ خیارشور.

رو به رضا ادامه داد.

ـ فقط سینی رو گذاشتم و اومدم.

رضا کتش را پوشید... گوشی را از روی میز برداشت و بیرون رفت. بهتر بود با این دختر صحبت می‌کرد. اگر با آنها همکاری می‌کرد حتی ممکن بود امشب در خانه‌شان باشد. کافی بود

پدرش را راضی کند. گوشی را دوباره بررسی کرد، خاموش بود. حالا که گوشی داشت چه بهتر دیگر نیازی نبود از خط خودش استفاده کند. از آنجایی که خانواده اپن مایندی داشت احتمالاً تا الان متوجه غیبت دخترشان نشده بودند. اگر هم شده بودند لابد می‌گفتند خانه دوستی جایی رفته باشد. گوشی‌اش هم خاموش بود. پس قضیه گم شدنش منتفی بوده و کمی امید داشت علیرغم زمانی که از دست دادند هنوز با پلیس تماس نگرفته باشند. تقه‌ای به در زد و در را باز کرد و ناخودآگاه یاالله‌ی بر زبانش جاری شد. دخترک روی فرش‌های کهنه و خاک خورده اتاق قدیمی سرایدار سه کنج دیوار کز کرده بود. شالش را کناری انداخته بود و لبه‌های مانتویش از هر دو طرف باز بودند. سینی صبحانه‌ای که اصغر برایش آماده کرده کنارش دست نخورده باقی مانده بود. دختر نگاه شیشه‌ایش را بی‌هیچ تکانی به او دوخته بود. انگار که در این چشم‌ها هیچ حسی نبود. حتی هیچ روشنی. یخ‌یخ... مثل دختر قصه ملکه برفی که فیلمش را از تلویزیون نشان می‌داد. نمی‌دانست دقیقاً از کجا باید شروع کند. سرفه مصلحتی کرد و گفت:

ـ یه مدت اینجا مهمونی.

اشاره‌ای به سینی کرد و گفت:

ـ بهتره که به شکمت سخت نگیری.

دختر فقط نگاهش کرد. حتی پلک هم نمی‌زد. انگار که او اصلاً وجود ندارد. شاید هم دارد ولی وجودش به چشم او نمی‌آید. نگاهش حس خوبی به او نمی‌داد. به عبارت دیگر اصلاً از این نوع نگاهش به خودش خوشش نمی‌آمد اصغر حق داشت. ناخودآگاه در برابرش گارد گرفت. صدایش بی‌هیچ ملاطفتی شد.

ـ گفتم چند وقت اینجایی پس خودت و ما رو اذیت نکن.

با ابرو اشاره‌ای به شالش کرد و گفت:

ـ در ضمن شئونات اسلامی رو هم رعایت کن. اینجا ینگه دنیانیست. جوون عزب داریم اینجا.

دختر همچنان با همان نگاه سرد به او زل زده بود. زیر نگاهش حس ذوب شدن داشت. مثل تکه یخی که در برابر یک کوه یخ قرار گرفته و سرمای وجود کوه یخ او را به جای اینکه منسجم‌تر

کند آب می‌کند. برای لحظه‌ای فکر کرد شاید این دختر چیزی زده است. شایدم! عوارض آن داروی بیهوشی بوده باشد. نزدیک دختر رفت یک زانویش را روی زمین گذاشت و به صورتش خیره شد.

ـ ببینم حالت خوبه؟

و با ندیدن هیچ پاسخ یا تکانی، آمد سیلی بزند که از چرخش نگاه دختر به طرف دستش فهمید هوشیار است. این دیگر چجورش بود. شاید هم اصلاً زبان ایرانی را نمی‌فهمید.

ـ ببینم فارسی بلدی؟ دِ یه حرفی بزن. چه زبونی بلدی؟

سریع چند کلمه انگلیسی را که از دبیرستان به یاد داشت در ذهنش کنار هم چید.

ـ هی یو کن یو اسپیک فارسی؟! کن یو اندر استند می.

و دنبال کلمه‌های دیگری برای ارتباط با او می‌گشت که شنید.

ـ تو دیگه چجور جونوری هستی؟!

همه‌ی حواسش را یکباره جمع صورت دخترک کرد. سیستم مغزی و عصبی‌اش همچنان شروع به تفسیر جمله‌ای که شنیده

بود کرد. دختر با نفرت و اکراه به او نگاه می‌کرد. هیچ اثری از ترس در او نمی‌دید. بیشتر انزجار بود. نمی‌دانست الان خوشحال باشد که دختر به حرف آمده و حالش خوب است یا همین دست مشت شده را بکوبد توی فکش تا حالیش کند هر توهینی به او تاوان دارد. آن هم به آقا رضا...

ـ نه الحمدالله انگار زبونت خوب کار می‌کنه... جای نگرانی نیست.

ـ آره نمی‌خواد نگرانش باشی. از همیشه بهتر کار می‌کنه. هر چند برای شما بی‌شرفا زبون دخترایی که می‌دزدین اصلاً مهم نیست. هر چی بی‌زبون‌تر و بی‌سر و صداتر براتون بهتره.

با حیرت نگاهش کرد. این دختر چه می‌گفت:

ـ ببین آبجی. الکی دلت رو خوش نکن. من استانداردام خیلی بالاتر از تویی هست که بدون پول پدرت دوزار نمی‌ارزی. الانم برای اون کاری که تو اون مغز خوشگلت می‌چرخه اینجا نیستی. من یه خرده طلبی از پدر خرپولت دارم به نفعشه زودتر طلب منو وصول کنه و گرنه...

DONYAIEMAMNOE

ـ وگرنه چی؟

ـ وگرنه...

ماند باقی‌اش را چه بگوید.

ـ منو می‌کشی؟ باشه بکش ولی اجازه نمی‌دم از طریق من از بابام باج بگیری.

رضا پوزخندی زد و گفت:

ـ اولاً باج نه طلب... دوماً می‌دی... به وقتش خوبم می‌دی!

دخترک با نفرت نگاهش کرد و گفت:

ـ مگه اینکه مرده باشم.

تجربه‌ی زندگی با خواهر کوچکتر و رابطه‌ای نصفه و نیمه عاشقانه‌اش به او یاد داده بود در برابر جنس لطیف باید آرام رفتار کند. زن‌ها در مواقع خطر رفتاری را که احساسشان آنی به آنها هجوم می‌آورد را به زبان می‌آورند و... همان اندازه هم ممکن بود تفسیرشان از موضوع به مراتب بسیار متفاوت‌تر باشد. مثل همین حالا...

DONYAIEMAMNOE

به خودش اعتماد به نفس تزریق کرد؛ شاید آیفون گلد نداشت یا لندکروز چند میلیارد تومانی سوار نمی‌شد ولی ظاهرش هم

آنچنان بد نبود. خیلی از آن ژیگول‌های بالاشهری به مراتب بهتر بود. ظاهری خونسردتر از قبل به خودش گرفت و گفت:

ـ حرفاتو نشنیده می‌گیرم.

ایستاد و ادامه داد.

ـ بهتره اون صبحونه لعنتیو کوفت کنی که بد می‌بینی. آمد برود که صدای گرومپی به هوا بلند شد، به عقب چرخید... دختر سالاری در جایش نشسته ولی سینی صبحانه را به زمین کوبیده بود.

ـ تو...

فشارش از شدت خشم بالا رفت، حالش طوری نبود که بتواند این لوس بازی را تحمل کند، یک قدم جلوتر رفت و فریاد کشید.

ـ تو... چه غلطی کردی.

و جلوتر رفت و لگدی به سینی زد که محکم به دیوار کنار دختر کوبیده شد. دختر سرش را بین دو بازویش پناه داد.

اصغر و شاهین سراسیمه داخل پریدند و با ترس و نگرانی به هر دویشان نگاه کردند.

انگار قیافه‌ش آنقدر ترسناک شده بود که دخترک را کمی تحت تاثیر قرار بدهد تا سکوت اختیار کند. انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار جلویش گرفت و داد زد:

ـ خوب گوشاتو باز کن... اینجا خونه خاله‌ت نیست دختر خانم... کسی دوزار واسه‌ت تره خورد نمی‌کنه... خودت احترام خودتو نگه‌دار.

بطری آب معدنی را تا نیمه نوشید. نفس بلندی گرفت و بلندتر بیرون داد. اصلا چنین رفتاری را پیش‌بینی نمی‌کرد. دخترهایی که تا بحال دیده بود همگی لوند بودند، شیرین و تو دل برو! آدم دلش می‌خواست بهشان ناخنک بزند. حالا ناخنک هم نشده به ایما و اشاره‌ای هم قناعت می‌کرد. اما این یکی؛ به قول بهار بلا به دور!

زیرلب گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ اووف... تره به تخمش می‌ره حسنی به باباش. از اون پدر سرتق همچین دختری بعید نبود! هه... تو چه جونوری هستی! جونور هفت پشت خودتی و اون بابای مال مردم خورت.

با عصبانیت بطری را روی میز گذاشت، هوا به اندازه کافی گرم بود و رفتار این دختر هم بدتر آتشش زده بود.

زیر لبی بلغور کرد:

ـ ای بر هفت پشتت مهدی پیله.

از همانجا که ایستاده بود فریاد زد:

ـ شاهین. شاااهین.

شاهین به سرعت خودش را به داخل دفتر رساند:

ـ جونم داداش.

ـ یه توک پا می‌رم خونه.

گوشی را سمت شاهین گرفت:

ـ به اصغر بگو بره مغازه رفیقش، همون که تعمیرات موبایل داره. بهش بگو قفلش رو بشکنه.

ـ ولی چرا داداش از خود دختره...

DONYAIEMAMNOE

پر حرص گفت:

ـ خیلی چموشه. بعید می‌دونم باهامون راه بیاد.

و دوباره گر گرفت:

ـ وقتی بهت می‌گم پسره برای همین چیزاش بود.

شاهین خنده‌ای کرد و گفت:

ـ یکم زهره‌ش رو بترکونی راه میاد!!

صورتش را جمع کرد:

ـ هههههه... مگه لولو سر خرمنم؟ بدو تا دیر نشده. الان آفتاب می‌رسه وسط آسمون، بدو. خیرسرمون با کیا اومدیم ماهیگیری!

شاهین آمد برود که صدایش کرد:

ـ از یخچال یه بطری آب خنک ببر براش.

دکمه پاور گوشی‌اش را فشار داد. با باز شدن صفحه اسکرین گوشی علامت آبی لوگو سامسونگ نمایان شد. کمی هم که گذشت برنامه‌های گوشی‌اش بالا آمد. نفسش را بیرون داد، این‌بار بخیر گذشته بود.

DONYAIEMAMNOE

ـ دیدی گفتم داداش.

لپش را بین دو انگشت گرفت و تا جا داشت فشار داد.

ـ یه شیرینی طلبت.

بهار توی هوا گرفت.

ـ می‌شه شیرینیش بلیط کنسرت باشه.

محمد در حالیکه با حوله موهای خیسش را خشک می‌کرد گوشی را از دستش گرفت و گفت:

ـ این گوشی بوی الرحمانش بلند شده. باید براش حلوا داد نه شیرینی.

رضا صلاح ندید جوابش را بدهد؛ اگر او هم مثل محمد همه‌ی درآمدش را خرج خودش می‌کرد الان در بیست و شش سالگی‌اش بهتر از اینها را داشت. گوشی را از دست محمد گرفت و گذاشت داخل جیبش و گفت:

ـ چه غلط ها! چه کنسرتی؟ اصلا چه معنی می‌ده دختر تنها پاشه بره کنسرت؟!

DONYAIEMAMNOE

لب جلو داد:

ـ عععع. داداش...! با دوستام می‌خوام برم. بعدشم نمی‌خوام برم پارتی که!

اخمی بر پیشانی رضا نشست.

ـ اوهووو... حواست باشه چی بلغور می‌کنی!

باد بهار خوابید و اخمش را درهم کشید.

رضا نفسش را فوت کرد:

ـ حالا کنسرتش برا کیه؟

بهار سریع گفت:

ـ کنسرت همایون.

ـ شجریان؟

ـ نه بابا... اون یکی همایون... همون که می‌گه های من هی‌هی‌هی...

سرش را ریز تکان داد و ابروهایش را بالا کشید:

DONYAIEMAMNOE

ـ چه پرمعنا! بلیطش چنده؟

بهار امیدوار گفت:

_ صدهزار تومن.

رضا شاکی گفت:

_ صد تومن؟!! این گوشی خودش صد تومن نمی‌ارزه که شیرینیش صد تومن باشه!

بهار آویزان گردنش شد:

_ داداااش!

محمد همانطور که می‌خندید و موهایش را جلوی آینه اتاق شانه می‌زد، گفت:

_ نگفتم بهت، باید براش حلوا می‌دادی.

نیم ساعتی می‌شد به گاراژ رسیده بود که اصغر هم آمد. موبایل دختر سالاری را روبرویش گذاشت و گفت:

_ رفیقمون گفت انگشتت رو بکش سمت چپ، صفحه باز می‌شه.

DONYAIEMAMNOE

شاهین بسته‌ی نهار که اصغر از بیرون گرفته بود روی میز گذاشت و باز کرد. اصغر حسابی توی خودش بود... استفهامی نگاهش کرد:

ـ چته؟

شانه‌ای بالا انداخت. شروع به باز کردن ظرف نهارش کرد. بوی قرمه سبزی توی هوا پخش شد و اشتهایش را تحریک کرد. گوشی را در دست گرفت و صفحه قفلش را با حرکت انگشتش به سمت چپ باز کرد.

ـ می‌گم داداش... برا دختره نهار ببرم؟

نگاهی به ساعت کرد. نزدیک یک بود... این دختر صبحانه هم نخورده بود.

ـ ببر.

شروع به بالا پایین کردن گوشی کرد. صفحه نمایش گوشی‌اش تصویری از دختر نوجوانی بود که دست‌هایش را دور گردن زن میانسال زیبایی حلقه کرده بود، با یک تاپ دوبنده و یک شلوارک خیلی کوتاه که تا بالای رانش بود. این دختر زیادی مدش

خارجی بود، وارد تماس‌های از دست رفته‌اش شد. نزدیک بیست میس کال داشت که به صورت پیام برایش ارسال شده بود. پیام را باز کرد، ده میس کال از شاهپور خان سالاری که همگی مربوط به ساعت هشت صبح به بعد می‌شدند. این یعنی باباجان تا صبح متوجه غیبت دخترش نشده بود. خانواده‌های متجدد اینجوری‌اند دیگر!

نزدیک ده میس کال هم از دو مخاطب به اسم پریسا و امیرارسلان داشت. داخل صفحه گالری‌اش شد و کمی بین عکس‌های گوشی‌اش گشت... از عکس‌های سلفی و تکی و دسته جمعی با چند دختر و پسر اینور و آنور رسید به عکس‌های سلفی‌اش با یک پسر جوان... پسر حلقه‌ی دستش را دور شانه‌اش انداخته بود و سلفی‌های دیگرشان هم مشابه همین بودند. گالری را کمی بالا پایین کرد و بیشتر طرح‌های لباس و جواهرات و کیف و کفش‌های آنچنانی می‌دید.

اصغر برگشت و گفت:

ـ بهتر نیست دیگه زنگ بزنی.

نفس پری کشید:

ـ یه کم دیگه صبر کنیم بهتره!

ـ چرا؟

ـ می‌خوام یکم بیشتر نگران دختره شه.

مردد گفت:

- ولی اگر به پلیس زنگ زدند چی؟ بهتر نیست تا قبلش تماس بگیری؟

ـ بر فرض به پلیس زنگ بزنه تا ۲۴ ساعت از گم شدن کسی شروع به جست‌وجو نمی‌کنند.

او هم استرس داشت:

ـ ولی...

ـ شک به دلت راه نده. هر چی بیشتر نگرانش بشه زودتر وا میده.

شاهین دمغ داخل آمد، بسته شکسته ظرف یکبار مصرف را در دستش گرفته بود. اصغر با دیدنش زد زیر خنده... شاهین هم خندید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ وای‌وای. این دیگه چجور دختریه! خدا به داد شوهرش برسه...

رضا لبخند کجی زد. یاد شاخ و شانه کشیدن صبحش افتاد. گربه‌ی وحشی! کم مانده بود روی صورتش چنگ بیاندازد.

شاهین گفت:

ـاین با ماها اینجور رفتار می‌کنه، فکر می‌کنی با شوهرش چجور رفتار کنه.

هنوز از این لقمه گرفته شده دلخور بود:

- اگه پسره بود از این دردسرا نداشتیم!

نیش شاهین باز شد:

ـ ولی این از اون ملوس‌تره.

گوشی را به سمتش گرفت و در هوا تکان داد:

ـ اوهو... بهتره مراقب حرف زدنت باشی!

شاهین متعجب از لحن تند رضا گفت:

ـ مگه چی گفتم داداش...

DONYAIEMAMNOE

ـ همون که بلغور کردی. این دفعه نشنیده می‌گیرم.

انگشتش را تهدیدوار به سمت هر دو گرفت:

ـ با هر دوتونم... این دختر تا روزی که بدیمش دست باباش اینجا امانته.

اصغر شانه‌ای بالا انداخت و هر دو دستش را در جیبش کرد و از اتاق خارج شد. شاهین هم هر دو دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد... فقط همین را این وسط کم داشت.

نگاهی به ساعت کرد. از ظهر تا الان نزدیک به سی تماس گرفته شده بود، بیست و دو تایش از جانب شاهپور خان بود. سه چهار تایی هم از جانب امیرارسلان... شانس داشت دیگر، بابای پولدار... صورت خوشگل... دوست پسرمایه‌دار! شاهپورخان دوباره تماس گرفت... آنقدر صبر کرد تا یک تماس از دست رفته به تماس‌های دیگرش اضافه شود. در دلش برایش خط و نشان کشید... حالا بکش سالاری بزرگ!

DONYAIEMAMNOE

پاهایش را از روی میز برداشت و روی صندلی صاف نشست. دستانش را در امتداد سینه تا جایی که می‌توانست کشید و خمیازه‌ی بلندی کشید. عجب چرت خوبی زده بود. شارژشارژ...

کش و قوسی به بدنش داد، اصغر را بلند صدا زد. در باز بود و رفت و آمد شاهین را توی حیاط گاراژ می‌دید. خودش را با سگ نگهبان کارگاه همسایه سرگرم کرده بود.

ـ اصغر... اصغر پابلنده به دفتر.

اصغر هر دو دستانش را داخل جیب نهاده داخل شد. سر حالی رضا برایش بی‌سابقه بود. ابروهایش را بالا داد و گفت:

ـ چیه داداش. کبکت خروس می‌خونه؟!

ـ چرا نخونه... بندری هم می‌خونه.

نگاهی به صفحه گوشی که علامت زنگ را نشان می‌داد انداخت و گفت:

"بابایی در حال برقراری تماس"

و زبانکی برایش انداخت...

ـ دختره چطوره؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ نمی‌دونم!

ـ یعنی چی نمی‌دونی!

شانه‌ای بالا انداخت.

ـ از ظهر خبری ازش ندارم.

نفسش را فوت کرد.

ـ یعنی خبر نداری زنده ست، مرده‌ست... اصلاً هستش، نیستش... به شماها هم میگن آدم‌ربا! اصلاً همون آدم خالیش...

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

ـ می‌گی چیکارش کنم. اون توِ دیگه.

استغفراللهی گفت و یک بطری آب خنک و یک ظرف غذای ظهر از داخل یخچال کوچک دفتر برداشت.

ـ ما رو بگو کیو کردیم مسئول تدارکاتش. برو اونور بذار باد بیاد.

تقه‌ای به در زد و ناخودآگاهی یاالله‌ی بر زبان آورد. درست بود که شرخری می‌کرد ولی خوب شیر پاک نخورده که نبود، ناموس سرش می‌شد. آدم ناموس‌پرستی بود و زنی و مردی و شرم و حیایی. سرش را بالا آورد و به دختر نگاه کرد، همانگونه که صبح نشسته بود و تکیه‌ش به سه کنج دیوار اتاق بود. مانتوی جلو

بازش را از تن در آورده و کنارش انداخته بود. بلوز آستین کوتاه سفید چسبانی تنش بود. خوب شد خودش آمده بود داخل. احتمالا گرمای ظهر تابستان اذیتش کرده بود. کلید پنکه سقفی اتاق را چندین بار زد و به بی فکری خودش فحشی داد. اگر توی این گرما با این اعتصاب غذا و آبی که راه انداخته بود پس می‌افتاد چه؟ یک لحظه بهار را جای او گذاشت. لعنتی فرستاد به شاهین و به مهدی پیله، لعنت به همه‌شان و لعنت به خودش...

لااقل بچه را می‌شد با دوتا دروغ گول زد ولی این دختر را چه!

بعد از دعوای ظهر صلاح ندید با این دختر از در زور وارد شود، شک نداشت زبان زور روی چنین دختری معکوس جواب می‌دهد.

تقه‌ای به در زد و ناخودآگاهی یاالله‌ی بر زبان آورد. درست بود که شرخری می‌کرد ولی خوب شیر پاک نخورده که نبود، ناموس سرش می‌شد. آدم ناموس‌پرستی بود و زنی و مردی و شرم و حیایی. سرش را بالا آورد و به دختر نگاه کرد، همانگونه که صبح نشسته بود و تکیه‌ش به سه کنج دیوار اتاق بود. مانتوی جلو

بازش را از تن در آورده و کنارش انداخته بود. بلوز آستین کوتاه سفید چسبانی تنش بود. خوب شد خودش آمده بود داخل. احتمالا گرمای ظهر تابستان اذیتش کرده بود. کلید پنکه سقفی اتاق را چندین بار زد و به بی فکری خودش فحشی داد. اگر توی این گرما با این اعتصاب غذا و آبی که راه انداخته بود پس می‌افتاد چه؟ یک لحظه بهار را جای او گذاشت. لعنتی فرستاد به شاهین و به مهدی پیله، لعنت به همه‌شان و لعنت به خودش...

لااقل بچه را می‌شد با دوتا دروغ گول زد ولی این دختر را چه!

بعد از دعوای ظهر صلاح ندید با این دختر از در زور وارد شود، شک نداشت زبان زور روی چنین دختری معکوس جواب می‌دهد.

مقابلش روی فرش خاک خورده اتاق سرایدار نشست و بسته غذا را برایش باز کرد. سعی کرد در نهایت احتیاط کلمات را انتخاب کند.

ـ ببین دختر خوب... نهایتش تا فردا مهمون ما باشی همین که بابات پول ما رو بده، منم صحیح و سالم می‌ذارمت سر کوچتون

و تمام. دیگه سایه منم نمی‌بینی. این یکی دو روز هم اینجا مهمونی...

لعنتی در دل به خودش گفت و بر خلاف میلش خودشان را کمی پایین آورد.

ـ می‌دونم پذیرایی‌مون آن‌چنانی و درخور کلاس شماها نیست... ولی بهتره هم به خودت هم به ماها سخت نگذرونیش.

دختر رویش را برگرداند و به پنجره زل زد. یک لحظه دلش برای وضعیتش سوخت. ترجیح داد ملایمت بیشتری نشان دهد. درب غذا را برایش باز کرد و قاشق یکبار مصرف را مقابلش گرفت.

ـ ببین آبجی.

دخترک با انزجار گفت:

ـ به من نگو آبجی... من اگه برادر بی‌عرضه‌ای مثل تو داشتم خودمو دار می‌زدم.

کلمات دختر مثل پتک بر سرش فرود آمد. چه گفت:

"بی عرضه"

از زیر دندان‌هایش غرید.

ـ برو خداروشکر کن دختری وگرنه!

دختر حتی نگذاشت حرفش تمام شود.

ـ وگرنه چی؟ اگه وجودش رو داشتی با بابام که مرد بود طرف می‌شدی.

از شدت حرص دندان‌هایش را روی هم سایید. ترجیح داد دندان روی جگر بگذارد تا اعصاب به هم ریخته‌ش آرام شود و بفهمد که چه روشی در برابر این دختر بهتر است. شال حریر سفید را که نصفش پر از گل‌های ریز صورتی بود به سمتش انداخت.

ـ سرت رو بپوشون. می‌خوام بگم یکی از پسرا بیاد پنکه رو تعمیر کنه.

دخترک حرصی شال را از روی زمین برداشت و توی صورتش پرت کرد.

ـ نمی‌پوشم... اینقد جانماز آب نکش... دزدسرگردنه.

DONYAIEMAMNOE

ـ من دزد نیستم.

ـ اگه دزد نیستی پس چی هستی؟!

ـ من طلب مردمو وصول می‌کنم.

دختر لبخندی حرص درآری زد.

ـ تو منو دزدیدی. پس دزدی.

ـ من آدم ندزدیدم دختر خانم... گروکشی کردم بفهم. پولم در عوض تو...

ـ این می‌شه آدم‌ربایی... آدم‌ربایی هم یعنی دزدی.

رضا زیر لب استغفرالهی گفت. بهتر بود که قبل از اینکه دستش روی او بلند شود بی‌خیال امکانات رفاهی می‌شد. انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار مقابلش تکان داد.

ـ اگه اینجوری ادامه بدی خیلی بد می‌بینی دختر خانم.

دختر در حالیکه به نفس‌نفس افتاده بود و موهای بلندش به صورت و گردنش چسبیده بود گفت:

ـ اینو تو گوشت فرو کن. هیچ وقت نمی‌تونی از طریق من بابا رو اذیت کنی... هیچوقت.

DONYAIEMAMNOE

همان موقع گوشی دختر شروع به زنگ زدن کرد. موبایل را از جیبش در آورد متوجه نگاه غافلگیر دختر به روی گوشی در

دستش شد. نگاهی به مخاطب انداخت. لبخندی زد و یک تای ابرویش را بالا داد.

ـ حالا می‌بینیم!

انگشتش را روی صفحه کشید و تماس را برقرار کرد. از پشت گوشی صدای پیرمرد به گوشش رسید.

ـ عسل... الو... الو چرا جواب نمی‌دی... عسل بابا کجایی... الو...

عسل! پس اسمش عسل بود... چه تناقض وحشتناکی بین اسمش و رفتارش بود لبش را کج کرد. زهر هلاهل برایش مناسب‌تر بود. نگاهی به عسل خانم انداخت با نفرت به او نگاه می‌کرد. عسل... چه غلط‌ها... مگر نه اینکه اسم آدم‌ها روی شخصیت آنها اثر می‌گذاشت. این کجا و آن کجا. صدای پیرمرد لرزان‌تر شد.

ـ چرا حرف نمی‌زنی بابا. الو دخترم...

لبخندی به روی دختر زد و با لحنی جدی گفت:

ـ دخترت پیش منه شاهپورخان.

برای چند لحظه سکوتی مرگبار آن طرف خط حاکم شد. رضا همچنان عکس‌العمل دختر را زیر نظر داشت. دختر دستش را

مشت کرده و معلوم بود تلاش فراوانی می‌کند که به او حمله نکند. عجب گربه‌ی وحشی‌ای بود. ناخودآگاه از دیدن حرص و عصبانیت زیر پوستی‌اش لذت برد.

ـ تو... تو... کی هستی؟!

رضا خنده‌ای کرد و گفت:

ـ خان اومدی نسازیا. همین چند روز پیش بود که به جای پاس کردن چکمون ما رو از دفترت پرت کردی بیرون... آخه این رسم معرفته به این زودی ما رو از یاد ببری.

پیرمرد خشمناک گفت:

تو... تو... تووو.

ـ آره حاجی رضام. رضا شرخر.

ـ بی همه چیز عوضی دخترمو ول کن.

ـ اووه... اووه... تند نرو حاجی... بهت گفته بودم که کوه به کوه نمی‌رسه ولی آدم به آدم می‌رسه.

نگفته بودم؟ تا آخر هفته فرصت داری پولمو بدی. دخترت ارزونی خودت... همچین تحفه‌ای هم نیست.

ـ خفه شو بی‌همه چیز.

رضا براق شد.

ـ احترام سنت رو نگه‌دار شاهپورخان نذار چاک دهنم باز بشه. پولم رو بده... ما رو بخیر و شما رو بسلامت...

ـ لعنت بهت... دخترمو ول کن.

ـ یه چیز دیگه... اگر پای پلیس وسط بیاد بد می‌بینی. خیلی بد... زت زیاد.

آمد قطع کند که صدای فریاد پیرمرد در گوشی پیچید

ـ صبرکن.

سکوت کرد.

ـ از کجا مطمئن باشم حرفت راسته.

پوزخندی زد.

ـ رضا شرخر دروغشم راسته.

DONYAIEMAMNOE

گوشی را به سمت عسل گرفت و گفت:

ـ بیا شیرین عسل... بیا با باباجونت حرف بزن.

برخلاف انتظارش دختر گوشی را نگرفت. به صفحه گوشی نگاهی انداخت و بعد پر از خشم به چشمانش زل زد. روی یک پا جلویش نشست و با حرص آرام گفت:

ـ این ناز و اداهات رو بذار برای بعد... بگیر این لامصبو.

دختر فقط ساکت و با انزجار نگاهش کرد.

رضا گوشی را کنار گوشش گذاشت.

ـ شاهپورخان دخترت انگار حرفش نمیاد.

پیرمرد غرید.

ـ حرومزاده‌ی دروغگو.

رضا با فریاد گفت:

ـ حرومزاده اون معاونت و دار و دسته که پول پشت پول بالا می‌کشید. مدرک می‌خوای تلگرامت رو باز بذار.

گوشی را قطع کرد و غرید.

DONYAIEMAMNOE

ـ چی شد اون زبون درازت شیرین عسل خانم.

دختر پوز خندی زد.

ـ گفته بودم نمی‌تونی از طریق من بابامو اذیت کنی.

بین برنامه‌های داخل گوشی‌اش گشت. برنامه دوربین را یافت.

ـ می‌بینیم حالا.

گوشی را به سرعت مقابل دختر گرفت و دکمه‌ی عکس را فشرد. دختر تازه قصدش را فهمید... ناغافل از جا بلند شد و سعی کرد گوشی را از دستش بگیرد.

ـ تو یه کثافتی.

حمله عسل غافلگیرش نکرد. ورزیده‌تر از آن بود که جا بخورد. گوشی را داخل جیب پشتی شلوارش گذاشت. دختر سالاری از عصبانیت مشت‌هایش را به سمت سر و صورتش می‌رساند. دستان دختر را گرفت و داخل سینه‌اش جمع کرد و برای اینکه حالت حمله‌اش را کاملاً خنثی کند به پشت برش گرداند. رویش خیمه زد و از پشت سر آرام در گوشش گفت:

ـ به بابات گفته بودم یا پولو بده یا پولش می‌کنم.

DONYAIEMAMNOE

ماشین را در اولین خیابان منتهی به اتوبان پارک کرد. بهتر بود که مکالماتش را خارج از گاراژ انجام دهد. داده تلفن همراه دخترسالاری را روشن کرد و وارد لیست مخاطبان تلگرام شد. آیکون سرچ را زد تا مجبور نباشد از بین مخاطبان رنگارنگ گوشی عسل دنبال پیرمرد بگردد. بالاخره پیدایش کرد آخرین بازدیدش دو دقیقه پیش بود. پس منتظر بوده... بیشتر از این منتظرش نگذاشت و عکس را برایش ارسال کرد.

سریع داده را خاموش کرد و سرش را به پشت صندلی تکیه و چشمانش را بست. چقدر از این کثافت کاری‌ها بدش می‌آمد. به خودش امیدواری داد نهایتا تا فردا... ولی اگر فردا می‌شد پس فردا چه؟ چگونه نگاه‌های تحقیرآمیز دختر را تحمل می‌کرد. چه اسمی هم داشت... عسل! عسل تقلبی هم نبود چه برسد به عسل. اصلاً به هر چی شبیه بود جز عسل. شیرین نبود... مثل زهر تلخ‌تلخ... تلفن خودش شروع به زنگ خوردن کرد، شاهپورخان بود. چه عجب!

DONYAIEMAMNOE

بالاخره به خط او افتخار داده بود. برای امنیت بیشتر تماسش را بی‌پاسخ گذاشت. کمی که گذشت آیفون گلد شروع به زنگ

خوردن کرد. بلافاصله دکمه برقراری تماس را زد. صدای لرزان پیرمرد آمد.

ـ الو... جوون... ببین.

خونسرد گفت:

ـ تا الان به اندازه کافی هم دیدم هم شنیدم.

ـ به من پیرمرد رحم کن.

لرزش صدای پیرمرد دلش را به درد آورد و کمی نرمش کرد.

ـ ببین پدر جان من که باهات پدر کشتگی ندارم دارم؟! ندارم به خدا... پول ما رو بده... یک ساعت بعد دخترت صحیح و سالم تحویل بگیر.

ـ نمی‌تونم به خدایی که می‌پرستی نمی‌تونم.

کلافه گفت:

ـ حاجی یه حرفی بزن که باور کردنش آسون باشه. پول ما رو می‌دی یا نه؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ ببین جوون... نمی‌گم نمی‌دم. رو سر هم می‌گذارم و می‌دمت ولی الان نمی‌تونم. من الان حتی نمی‌تونم یه چکم برات امضا کنم.

ـ بچه خر می‌کنی.

پیرمرد هم عصبی گفت:

ـ دِ لعنتی فرصت بده... به جان خودش که پاره تنمه اول از همه طلب تو رو روی سر می‌زارم و می‌دم.

رضا پیرمرد را نمی‌فهمید. یعنی چه که نمی‌توانست چک امضا کند. مگر بچه بود. مگر او بچه‌تر بود که باور کند. چشمهایش را بست تا آرامشش را حفظ کند.

ـ من این چیزا حالیم نیست... پولم رو ندی دخترت تمام شده... تمام.

خواست قطع کند که صدای گریه پیرمرد بلند شد.

ـ به من پیرمرد رحم کن. من از دنیا همین یه دخترو دارم همه‌ی سهم من از زندگی اون دختره.

رضا غرید.

ـ کسی کاری به دخترت نداره. منتها تا زمانی که تسویه نکنی... شده از زیر سنگ پیدا کنی پول منو بده.

انگشت اشاره‌اش را روی فرمان کوبید و شمرده‌شمرده گفت:

ـ من دو روز بهت وقت می‌دم... فقط دو روز و تمام.

جعبه‌های پیتزا را روی میز گذاشت. برای همه‌شان پیتزای گوشت سفارش داده بود. سلیقه غذایی این دختر را نمی‌دانست. دیده بود جدیدا خیلی از دخترها گیاه‌خوار شده‌اند. شاید هم سلیقه‌ی غذایی خاصی داشت... مثلاً خام‌خوار باشد... یا فقط غذای دریایی یا میوه... می‌خورد. شانه‌ای بالا انداخت و سعی کرد به این چیزها فکر نکند. فعلاً که هیچ چیزخوار و اینجور که بوش می‌آمد این دختر فردا هم مهمانشان بود. پیتزا را با قوطی پپسی داخل کیسه‌ای گذاشت. به اصغر اشاره کرد تا به سمت اتاق بروند. خوبیش این بود اصغر برقکاری بلد بود و درست کردن پنکه برایش آب خوردن بود. تقه‌ای به در زد و کلید را داخل قفل چرخاند. در را باز کرد و داخل شد. اصغر هم پشت سرش یاالله‌ی گفت و وارد شد.

اصغر فازمتر را در دست گرفت و شروع به باز کردن جعبه کنترل پنکه کرد. رضا مقابل عسل ایستاد و جعبه پیتزا را مقابلش گذاشت. نگاهی به اطراف دختر کرد، بطری آب را هم باز نکرده بود. از دیشب تا بحال حتی آب هم نخورده بود. برگشت و ترجیح داد جلوی اصغر چیزی به دختر نگوید تا ترکش‌های زبانش جلوی رفقایش به او اصابت نکند و اقتدار رئیس مآبانه‌اش را جلوی آنها زیر سوال نبرد. کنار اصغر ایستاد...

کمی که گذشت اصغر کلید را زد و پره‌های پنکه آرام‌آرام و با صدای قیژ ناخوشایندی شروع به حرکت کرد. همزمان همه‌ی گرد و غبار چندساله‌ای که رویش نشسته بود در هوا پخش شد. اصغر رد خاک را که به سر و صورت و لباسشان می‌نشست گرفت و گفت:

ـ خیلی وقته کار نکرده... روغن می‌خواد.

ـ تا فردا ردیفش کن.

سری تکان داد و ابزارش را از روی زمین جمع کرد. اصغر که بیرون رفت خواست پشت سرش خارج شود نگاه مرددی به دختر کرد... اگر اینجور پیش می‌رفت این دختر تا فردا پس می‌افتاد.

نمی‌شد هم که دست و پایش را بگیرند و غذا را داخل دهانش بچپانند. با ناخن شصتش پیشانی‌اش را خاراند.

کمی فکر کرد و به این نتیجه رسید با این دختر باید از در صلح وارد شود. حتی اگر لازم بود باید نازش را می‌کشید تا این یکی دو روز بگذرد و برود و دیگر هم نیاید. همکاری‌اش هم می‌خورد تو سر آنهایی که این آش را برایشان پخته بودند. حداقل کاری که می‌توانست در حقشان بکند این بود که اعتصاب غذایش را بشکند. مقابلش روی دو پا نشست. عسل نگاهش را از دیوار برگرداند و زل زد به چشمانش. این چشم‌ها چه داشتند که وجود او را به یخ می‌کشاند... اشاره‌ای به جعبه پیتزا کرد.

ـ به سلامتی نمی‌خوای افطار کنی؟!

جوابی نشنید. هنوز موتورش روشن نشده بود که تیرهایش را پرت کند. رضا یک زانویش را روی زمین گذاشت و کمی به سمت دختر متمایل شد.

ـ ببین دختر خوب... کسی اینجا باهات دشمنی نداره می‌فهمی... تو اینجا مهمونی، اصلاً تا وقتی اینجا هستی امانت بابا جونتی.

می‌فهمی چی می‌گم؟ امانتی... وزنت کم بشه من مسئولم... متوجهی.

دختر باز در سکوت نگاهش کرد.

ـ حداقل چند قلپ آب بخور تا برم و قیافم رو نبینی... اوکی.

وقتی باز جوابی نشنید، ادامه داد:

ـ هی تو، حالت خوبه؟ لااقل یه چیزی بگو.

عسل خاموش نگاهش می‌کرد. اگر چه حضور این مرد برایش ناخوشایند بود... ولی ملاطفت کلامش را درک کرده بود به نظرش با وجود آنکه صبح سینی صبحانه را کنار گوشش به دیوار کوبانده بود و او را تا مرز قالب تهی کردن برده بود ولی نسبت به بقیه کمی قابل اعتمادتر به نظر می‌رسید... لب‌های خشکش را از هم باز کرد و آرام گفت:

ـ می‌خوام برم بیرون.

رضا خوشحال از اینکه بالاخره مهر سکوتش را شکسته گفت:

ـ به وقتش می‌ری امانتی... شک نکن. فعلاً یه چیزی بخور تا اون موقع جون داشته باشی.

عسل چشمانش را بست، مانده بود چطوری منظورش را بیان کند.

ـ می‌خورم... ولی اول می‌خوام برم سرویس.

رضا گیج پرسید:

ـ سرویس! سرویس کجاست؟!

با نوک کفشش تکه سنگ‌های آخر حیاط گاراژ را به این طرف و آن طرف شوت می‌کرد. بر خلاف انتظارش این دختر آنقدر هم بی‌حجب و حیا نبود... این همه مدت خودش را نگه داشته تا نخواهد جایی که چند مرد غریبه هست دستشویی برود. چه اسمی هم برایش گذاشته بود سرویس چه با کلاس... مگر مبال و مستراح چه عیبی داشتند.

دختر که بیرون آمد نشست پای حوض و کمی آب را باز کرد تا دستانش را بشوید. رضا کنارش نشست و آب را بیشتر باز کرد. دلش برای لب‌های خشک دختر سوخت.

ـ یه کمی بزن به صورتت.

عسل بی‌حال و خاموش نگاهش کرد. با دست اشاره کرد به لبانش.

_ خشکه خشکه!

تا در اتاق سرایداری همراهی‌اش کرد و وقتی عسل داخل شد، گفت:

- یه چیزی بخور. گرسنه نمون... نمی‌خوام درب و داغون تحویل بابات بدمت. نهایتاً تا فردا اینجا باشی...

دختر نفس بلندی کشید و گفت:

_ اگر بابا نتونست تا فردا پولتو بده چی؟

رضا با انگشت اشاره به نوک دماغش زد.

_ نتونستنی وجود نداره.

عسل بی‌رمق گفت:

_ اگر فردا شد پس فردا... اگر نداد با من چکار می‌کنی؟!

DONYAIEMAMNOE

به فکر فرو رفت. در اصل خیلی به این قسمتش فکر نکرده بود. در واقع نمی‌خواست که فکر کند. شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

ـ چو فردا شود فکر فردا کنیم.

ماشین را ابتدای اتوبان امام علی پارک کرد. این چند وقت را به بهانه بودن محمد و نیلوفر به خانه نرفته بود. عصر یه توک پا به گلاب سر زد و در برابر سرزنش‌های مادرانه‌اش سکوت اختیار کرد. حق داشت دیگر... مادر بود و دل نگران. حالا می‌خواست شش ساله... یا بیست و شش ساله... یا صد و شش ساله... به قول گلاب خانم همیشه برایش بچه و دل نگران غیبتش می‌شد. سوای همه‌ی این گلایه‌ها و سوای حضور نه چندان خوشایند نیلوفر در خانه‌شان او که نمی‌توانست دختر مردم را توی بیابان خدا رها کند و شب‌ها را به خانه بیاید. اگر چه به شاهین و اصغر مثل چشمانش اعتماد داشت ولی اتفاق همیشه یکبار می‌افتاد.

گوشی همراه عسل را روشن کرد. این‌بار کمترین تماس از دست رفته از جانب سالاری بود. صبح که با او تماس گرفته... پیرمرد نالیده بود که نمی‌تواند! گفته بود که اوضاعش به گونه‌ای است که نمی‌تواند در این مدت زمان کم املاکش را بفروشد. او هم اولتیماتوم داده بود. حالا این وسط مثل خر در گل گیر کرده که

اگر در پایان مهلت داده شده پولش را ندهد با دختر چه کند. صدای زنی که در گوشی پیچید و خبر از خاموش بودن همراه سالاری می‌داد غافلگیرش کرد. به صفحه گوشی نگاه کرد. درست گرفته بود به ساعت آخرین تماس از دست رفته از جانب سالاری نگاه کرد. ساعت ده صبح... هیچ توقع خاموش بودن همراهش را نداشت... نیم ساعت بعد دوباره همراهش را گرفت و همچنان خاموش بود. این وسط همین را کم داشت.

سوییچ را روی میز انداخت و اصغر را صدا کرد. اصغر کلافه وارد اتاق شد.

_ سلام.

_ سلام... چه خبر از دختره؟!

فوت کش‌داری کرد و گفت:

_ هیچی... همون جوری که بود.

DONYAIEMAMNOE

اعتصاب غذای این دختر بیشتر از همه چیز روی مخش بود. آخر با کدامشان لج می‌کرد. اینطور که پیش می‌رفت تا فردا جنازه می‌شد.

اشاره‌ای به کیسه غذا کرد.

_ شام گرفتم... ببر براش.

آرنجش را روی میز گذاشت و پیشانی‌اش را با دستانش گرفت. اصلاً فکرش را نمی‌کرد که پیرمرد بی‌خیال دخترش شود. یک چیز این وسط درست نبود. باید فکری می‌کرد. به قول خارجی‌ها پلن B... ولی چه می‌کرد!

نمی‌توانست دختر را زیاد نگه دارد. هیچ رقمه هم پیرمرد نم پس نمی‌داد. شکایت قانونی هم که فاتحه‌اش خوانده بود. چرا فکرش به هیچ‌جا نمی‌رسید... این پیرمرد چرا اینقدر خسیس بود. وقتی پای بچه‌اش وسط تعجب‌آور بود مقاومتش در مقابل پول!!

خط پیرمرد را با گوشی خودش دوباره گرفت. هنوز خاموش بود. یعنی کار دنیا برعکس شده. مگر نه اینکه الان او باید می‌بود که به دنبالش می‌دوید تا نشانه‌ای از دخترش بگیرد. به خودش امید

داد حتماً گوشی‌اش باتری تمام کرده است. شاید هم خراب شده. شاید دیگری نمی‌دانست... باید تا فردا امیدوار می‌ماند.

با صدای به هم خوردن در آهنی دفتر و متعاقب آن صدای داد و بیدادی که او را به نام صدا می‌زد از خواب پرید. گیج و منگ از روی نیمکت چوبی دفتر بلند شد تا بفهمد دقیقاً از کجا خورده است که اصغر را وحشت زده دید که ترسیده جلویش ایستاده.

ـ چیه؟! چی شده؟!

ـ داداش؟!

اصغر آنقدر شوکه شده بود که رضا برای لحظه‌ای فکر کرد شاید پلیس‌ها توی گاراژ ریخته‌اند. با وحشت پرسید:

ـ چی شده... پلیسا اومدن؟!

ـ داداش دختره نیست.

دختره!!!! عجولانه زمزمه کرد:

ـ یعنی چی که نیست؟!

ـ در رفته. فرار کرده.

دستانش را به سرش کوبید و چشمانش از ناباوری بی‌اراده گرد شد. فرصت اینکه پیراهنش را تن کند به خود نداد. به سرعت به سمت اتاق سرایداری دوید. شاهین ایستاده بود و به در زل زده بود. ناباور چشمانش را بین اتاق گرداند. جای خالی دختر در باورش نمی‌گنجید. فریاد کشید.

ـ دختره کووو؟!

ـ نمی‌دونم داداش.

ـ نمی‌دونم و زهرمار... خیر سرتون چه غلطی می‌کردین که فرار کرد!

شاهین نالید.

ـ به جان خودت درو روش قفل کردم. نیم ساعت هم چرت نزدم. نمی‌فهمم چجوری در رو باز کرده و در رفته... حتی یه شیشه هم نشکسته.

DONYAIEMAMNOE

اصغر خم شد و چیزی از روی زمین برداشت و پرسید.

ـ کلیدو دوباره داخل در گذاشته بودی؟!

شاهین نادم نگاهی به رضا کرد و سرتکان داد.

ـ دیروز هم بهت تذکر دادم کلیدشو برداری.

اصغر سیم نازکی را بالا آورد و به آن دو اشاره کرد.

ـ موگیر زنونه‌ست... صافش کرده و فرستاده تو قفل و کلید رو از پشت انداخته کارتون رو هم از زیر در رد کرده. کلید که افتاده کارتون رو کشیده اینور.

رضا باورش نمی‌شد... فریاد زد.

ـ چرا اینجا وایسادین برید دنبالش... نباید خیلی دور رفته باشه.

ورودی گاراژ قفل بود. اصغر کلید انداخت و در را باز کرد. همگی با هم شروع به گشتن کردند به امید آنکه عسل را پیدا کنند. با آن وضعیت لباس رضا نمی‌توانست دور شود. نیمه شب بود و خیابان خلوت ولی هر چند دقیقه یکی دو تا ماشین رد می‌شد. به شاهین گفت تا بالای جاده برود و به اصغر اشاره کرد تا پایین دنبالش بگردد. خودش تصمیم گرفت حواشی جاده را نگاه کند که یک لحظه موضوعی ذهنش را درگیر کرد؛ در گاراژ قفل بود!

دیوارهای گاراژ هم همگی بلند بودند و هیچ نردبانی هم نداشتند. پس دختر چطوری خارج شده بود!!

انگار تازه خواب از سرش پریده بود و فهمیده بود چه رو دستی خورده، شاهین خیلی جلوتر از آن دو می‌دوید اما فاصله‌اش با اصغر چندان زیاد نبود. با تمام توان فریاد کشید.

_ اصغر... شاهین... برگردین دختره تو گاراژه.

صدایش به شاهین که خیلی دورتر بود نرسید ولی اصغر به سرعت بازگشت و با خودش همگام شد. با سرعت به سمت گاراژ دویدند. نزدیک‌تر که شدند در باز گاراژ هر دوشان را شوک زده کرد. هر دو لنگه زنگ زده کامل باز و صدای استارت ماشین از داخل بلند شد. رضا با تمام سرعت به طرف در دوید که خروج ناگهانی سمند سفید از گاراژ غافلگیرشان کرد. عسل با دیدنشان با آخرین توان پایش را روی گاز فشرد. می‌خواست به سمت جاده بپیچد که رضا خودش را جلوی ماشین انداخت و سعی کرد جلویش را بگیرد. ولی سرعت عمل عسل به مراتب کمتر از عکس‌العمل رضا بود و قبل اینکه فرمان را به جهت مخالف بچرخاند چیزی نمانده بود با ماشین از روی رضا رد شود.

رضا به ناچار برای اینکه به ماشین برخورد نکند خودش را به سمت مخالف حرکت ماشین پرتاب کرد. گرد و خاک در هوا پخش شده بود و گوش‌هایش چیزی جز صدای لاستیک‌هایی که روی آسفالت کشیده می‌شد نشنید. اصغر همین که دختر از کنارش رد شد سریع به دنبالش دوید تا دستش را به دستگیره در برساند ولی موفق نشد. ماشین با شتاب عبور کرد و وارد جاده اصلی شد و به سمت بالای جاده راند.

آنقدر همه چیز با سرعت اتفاق افتاد که چیزی جز شوک برایشان نمانده بود. جریان گرمی را که از روی پیشانی‌اش به سمت پایین صورتش روان شد حس کرد. بوی خون با خاک مخلوط شده در بینی‌اش پیچید. اصغر به دنبال ماشین می‌دوید که در یک لحظه صدای جیغ ترمز و به دنبال آن صدای برخورد ماشین با کسی یا چیزی بلند شد. رضا با هر دو دست به سرش کوبید و زیر لب گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ یا امام حسین.

با سرعت به سمت ماشین دویدند، هرگز چنین نگرانی را تجربه نکرده بود. اگر اتفاقی برای دخترک رخ می‌داد چه؟ تا کنار ماشین برسد ده بار مرد و زنده شد، صدمتر را در کمترین زمان ممکن طی کرد.

به نظر می‌رسید ماشین به دیوار برخورد کرده، اصغر همچنان پشت سرش بود عجولانه چشم چرخاند و شاهین را دید که روی شیشه جلوی ماشین خیمه زده و با دست راست فرمان را در دست گرفته و پیچانده تا آن را متوقف کند.

صدای ناله‌ی شاهین بلند شد؛ انگار که آسیب دیده بود! از روی کاپوت جلو پایین آمد و کتفش را گرفته روی زمین نشست و از شدت درد صدای فریادش بلند شد، در برخورد با ماشین آسیب دیده بود!

عسل وحشت زده از ماشین پیاده شد و به سمت مخالف آنها شروع به دویدن کرد. رضا بلافاصله با چند قدم به او رسید و هر دو بازویش را محکم گرفت. عسل سعی کرد خودش را از حصار دستان او آزاد کند و شروع به جیغ و داد کرد:

ـ ولم کنید کثافتا... ولممم کنید!

چهره‌ی ترسیده و وحشت زده دختر به قدری واضح بود که رضا را هم تحت تاثیر قرار داد. آنقدر لرز داشت که انگار به جای او فرشته مرگ را در پیش روی خود می‌بیند. پوفی کشید و دستانش شل شد، بازوی دختر را رها کرد.

دختر با آزد شدن یک دستش سریع دست بالا برد و تا جایی که توان داشت محکم به صورت رضا کوبید و قبل از اینکه رضا به خود بجنبد، با ناخن‌هایش آن را خراش داد.

غفلت لحظه‌ای رضا موجب شد کمی فشار دست رضا شل شود و همین کافی بود تا بخواهد شانس خود را برای رها شدن امتحان کند، خواست بدود که رضا او را محکم‌تر در چنگ خودش گرفت ولی تلافی را بیخیال شد.

شاید اگر زمان دیگری بود جواب این حرکتش را طور دیگری می‌داد ولی این دختر در آن لحظه آنقدر بی‌پناه و مظلوم بود که دلش نیامد او بیشتر از این آزار ببیند. دستانش را از پشت دور شانه‌هایش حلقه کرد و آرام کنار گوشش گفت:

ـ نترس دختر خوب کسی کاریت نداره. اوکی هیچ اتفاقی نیفتاده نترس.

با غیظ چندین برگ دستمال کاغذی را از داخل جعبه بیرون کشید و همزمان زیر لب به زمین و زمان ناسزا می‌گفت. دستمال‌ها را مچاله کرد و روی زخم پیشانی‌اش گذاشت تا جلوی خون‌ریزی را بگیرد. آب دهانش را جمع کرد و در سطل آشغال تف کرد تا مزه شوری خون را از دهانش بیرون کند.

اصغر شاهین را که از درد مثل مار به خودش می‌پیچید با ماشین خودش به بیمارستان برده بود. این وسط همین یکی را کم داشت. از ذهنش گذشت، ای کاش شانه‌اش آسیب جدی ندیده باشد و گرنه خدا می‌دانست این دفعه چه دردسری برایشان ردیف می‌شد.

نمی‌فهمید چرا همه چی اینقدر پیچیده شده است. همه چی داشت مثل یک کلاف درهم می‌پیچید، نگاهی به عسل کرد که پاهایش را داخل شکمش جمع کرده بود. این وسط اشک‌هایش حسابی روی مخش رژه می‌رفت.

DONYAIE MAMNOE

دختره‌ی وحشی... معلوم نبود کلید اتاق سرایداری را کدام گوری رها کرده که حداقل جلوی چشمش نباشد... گوشی را به دست

گرفت و به اصغر پیام داد تا سر راه قفل و کلید بخرد و اصغر بلافاصله پیام داده بود آن موقع شب سر قبر بابایش هم قفل و کلید نمی‌فروشند!!

فحش آبداری نثار روح و روان خودش کرد؛ دیسیپلینش پاک زیر سوال رفته بود. از زیر چشم نیم نگاهی به عسل کرد، به نظر حالش چندان مساعد نمی‌آمد. دوباره به یاد ماشینش افتاد. تازه آخرین قسطش را داده بود و حالا سپر جلویش مثل فنر جمع شده بود.

بطری آب نیم خورده‌اش را از روی میز برداشت و از داخل کاسه یک مشت قند برداشت و دانه‌دانه داخل بطری انداخت، این دختر تا پس افتادن فاصله‌ای نداشت.

همین را کم داشت که روی دستش بیافتد. بطری را تکان داد، صندلی را روی زمین کشید و مقابلش قرار داد. از تماس پایه‌های فلزی صندلی روی کاشی کف صدای قیژ بلندی ایجاد شد که برای دختر خوشایند نبود و صورتش درهم کشیده شد، توی دلش به درکی نثارش کرد روی صندلی نشست و بطری آب را جلویش گرفت.

دختر اعتنایی نکرد، دو روز اعتصاب غذا و حالا هیجانی که برای فرار از سر گذرانده بود او را شبیه به یک جنازه متحرک کرده بود.

همین باعث شد رضا بیشتر اصرار کند... شیشه را جلوی دهانش گرفته بود که دختر با دست شیشه را به عقب راند.

بعد از آن همه دردسری که این دختر ایجاد کرده بود این‌بار واقعا حوصله نازکشی نداشت؛ با دست آزادش محکم به نیمکت فلزی زیر پای دختر زد و فریاد کشید:

ـ بخور... همین الان.

فریادش که با صدا و لرزش نیمکت زیر پایش همراه شده بود، لرز بدی در تن دختر ایجاد کرد. بغضش باز شد و شروع به هق زدن کرد.

رضا نقطه ضعف بدی در برابر گریه آدم‌ها داشت، مرد و زن برایش فرقی نداشت ولی حالا جای کوتاه آمدن نبود. بطری آب را به دستش داد و همچنان چهره میرغضبش را حفظ کرد، باید این دختر را از رو می‌برد، زیادی جولان داده بود! دستوری گفت:

ـ سریع!

عسل با دست لرزان بطری را به سمت دهانش برد و زیر نگاه غضبناک مرد روبرویش چند قلپی خورد. همین که خواست بطری را از دهانش فاصله دهد رضا غرید.

ـ تا آخرش.

هق کوتاهی زد، می‌فهمید این ننه من غریبم از آن ننه من غریبم بازی‌ها نیست و با کوچکترین لغزشی چه بسا مورد خشم این مرد قرار گیرد تا همینجا هم انگار خیلی خود را کنترل کرده بود. لبش را آهسته گزید و بار دیگر بطری را به لب برد.

کمی بی‌رحمانه تا تمام شدن محتوای بطری بالای سرش ایستاد و به محض تمام شدن بطری خالی را از دستش گرفت و به گوشه‌ای پرت کرد. در حالی که نفسش را فوت می‌کرد، گفت:

ـ وقتی می‌شه با نرمش پیش رفت، چرا خشونت؟

دختر با پشت دست دهانش را پاک کرد و انگار که جانی گرفته باشد دوباره شیر شد:

ـ ازت متنفرم.

نه انگار آب قند سریع اثر کرده بود. بی تفاوت گفت:

ـ آفرین. کار خوبی می‌کنی!

از جایش بلند شد و تمام قد در برابرش ایستاد و دستانش را داخل جیب شلوارش فرستاد، دختر نگاهش را از صورت رضا پایین داد... انگار تازه متوجه برهنگی بالا تنه رضا شده باشد فوری رویش را برگرداند.

رضا پوزخندی زد و گفت:

ـ چیه... می‌ترسی به گناه بیافتی؟!

عسل با اکراه نگاهش کرد و جدی لب زد.

ـ می‌دونی داشتم به چی فکر می‌کردم؟!

رضا شیطنتش گل کرد.

ـ به من؟!

عسل پوزخندی زد.

ـ آره... داشتم فکر می‌کردم زنی تو این دنیا هست که حالشو به هم نزنی و بخواد با تو باشه.

DONYAIEMAMNOE

رضا نفهمید چرا چهره‌ی نیلوفر جلوی چشمانش ظاهر شد. انگار برای یک لحظه عسل از آنجا رفته و نیلوفر سر جایش آنطور نشسته بود و با اکراه به او نگاه می‌کرد.

خاطرات پس زدنش توسط نیلوفر با آن همه عشقی که به او داشت برایش زنده شد. یعنی نیلوفر اینگونه فکر کرده بود که او را به دیگری ترجیح داده بود ولی او از نظر ظاهری چیزی از محمد کم نداشت! این حرف خودش نبود، حرف دیگران هم بود.

دستش را مشت کرد تا به سمت گردن سفیدش نرود و آن را نشکند... این دختر دقیقاً می‌دانست چه چیزی را در وجود او نشانه برود تا سقوط عزت نفسش را ببیند. همان کاری که پیشتر نیلوفر با او کرده بود.

مشت دستش را باز کرد و به سوی فک او برد، با انگشتانش چانه او را گرفت و به سمت خود کشید فاصله‌اش را با صورت عسل به حداقل رساند و با انزجار گفت:

ـ به من میگی جونور ولی خودت مثل گربه پنجول می‌کشی و با اون زبون مثل مارت نیش می‌زنی و عین روباه نقشه می‌ریزی... بهتره بیشتر مراقب اون صورت خوشگلت باشی تا عین ماشین

من له و لورده نشه و فشار مضاعفی به چانه‌اش داد و صورتش را با قدرت به جهت مخالف رها کرد.

شتابش آنقدر زیاد بود که موهای لخت عسل قسمتی از صورتش را پوشاند. حتی عسل با آن همه جسارت و رک گوییش فهمید به نفعش است که بیشتر ساکت بماند.

بهتر بود این دختر را امشب توی همین دفتر حبس می‌کرد تا تکلیف در اتاق سرایداری روشن شود. خودش هم می‌توانست گوشه‌ای را پیدا کند تا صبح بکپد.

گوشی خودش را برداشت و خواست برود که یادش به گوشی عسل افتاد که داخل کشوی میزش بود. به سمت میز چرخید و گوشی را از ته کشو بیرون کشید، لباسش را برداشت برود اما برای خنک شدن دلش هم شده، عقبگرد کرد.

ـ من رو نگاه کن!

عسل اعتنایی نکرد!

DONYAIEMAMNOE

با دست موهایش را آرام از صورتش به پشت گوشش راند و دوباره چانه‌ش را گرفت.

_ گفتم منو نگاااه کن.

عسل چشمانش را در کاسه چرخاند و او را نگاه کرد.

_ شاید هیچ زنی تو دنیا نباشه که بخواد با من باشه ولی حداقلش خاطرم برای خانوادم عزیزه. می‌فهمی؟ نه مثل تو که تو این وضعیت بابای بی‌غیرتت بجای اینکه بدهیشو بده گوشیش رو خاموش کرده، عین خیالشم نیست که ناموسش اینجا وسط چند تا مرد نشسته.

و دیگر نایستاد تا بداند که این جمله چه طوفانی را در دل عسل برپا کرد.

اصغر سری از روی تاسف تکان داد و کاپوت ماشین را پایین داد، دوباره نگاهی به سپر پرس شده ماشین کرد و چرخی دورش زد.

_ بیمه بدنه داشت؟!

رضا سری از افسوس تکان داد.

_ نه.

اگر بیمه بدنه بود می‌شد ظاهرسازی کرد و یه چیزی گرفت ولی اینجوری کم‌کم...

سرش را بالا گرفت، داشت صبرش را لبریز می‌کرد:

ـ جون بکن دیگه، چند سلفیدم؟!

ـ شاسیش تکون نخورده ولی موتورش داغون شده... با صافکاری و رنگش سر جمع فکر کنم ده تایی افتادی.

آه از نهادش در آمد. ده میلیون تومان... مگر این کار چقدر برایش سود داشت که ده تومنش را خرج ماشین صفرش کند. تازه باز هم اسمش تصادفی باشد.

اصغر گفت:

ـ می‌خوای زنگ بزن و اینم رو چک بکش.

رضا گوشی عسل را بالا داد.

ـ فعلاً که گوشیش رو خاموش کرده.

DONYAIEMAMNOE

متعجب شد.

ـ یعنی چی خاموش کرده؟

شانه بالا داد:

ـ نمی‌دونم... عجیبه برام!

اصغر اشاره‌ای به دفتر کرد.

ـ در چه حاله؟

رضا با اکراه گفت:

ـ در حال باحالی...

اصغر پوزخند زد:

ـ ولی عجب پیچوند. خوشم اومد... چه رو دستی خوردیم!

رضا صورتش را جمع کرد. برایش افت داشت از زن جماعت بخورد. چه برسد که به رویش هم بیاورند.

ـ جمع کن ببینم... یه زنگ بزن به شاهین ببین در چه حاله.

ـ با اون آرام بخوابیدی که نوش جون کرده امروز رو چرته!

باز جای شکر داشت که شانه شاهین آسیب جدی ندیده بود، دکتر درمانگاه گفت که فقط کوفتگیه... آخر پوست کلفتی شاهین اینجا به دردشان خورد.

اصغر جدی شد و پرسید.

ـ می‌خوای چکار کنی؟!

سری تکان داد.

ـ تا فردا صبح صبر می‌کنیم.

ـ بعد فردا چی؟!

رضا چشمانش را بست و سعی کرد بعد فردا را تصور نکند. اینگونه شکست را نمی‌توانست بپذیرد.

ـ فکر می‌کنم اگر پسره بود زودتر چک نقد می‌شد.

سری تکان داد:

ـ آدم یتیم باشه ولی یتیم مادر نباشه!

قفل کتابی که اصغر از خانه‌اش آورده بود را باز و بسته کرد تا مطمئن شود به خوبی کار می‌کند. آن را روی طاقچه اتاق گذاشت و زیر چشمی نگاهی به عسل انداخت. شالش از دیشب هنوز دور گردنش آویزان بود. حتی نکرده بود آن را کنار بگذارد

ولی موهایش آن چنان لخت بود که گمان نمی‌کرد سه روز زندگی در این شرایط گره‌ای به آن انداخته باشد.

یاد اولین باری که او را دیده بود افتاد و حسی گنگ در وجودش شعله کشید. اینجا کجا و آنجا کجا... ناخودآگاه نگاهش روی صورتش چرخید، این دختر زیبایی منحصر به فردی داشت؛ پوست سفید و موهای قهوه‌ای با صورت کشیده و گونه‌های پر و برجسته‌ای که داشت بیشتر شبیه مدل‌های عکس بود!

به خودش آمد که دید نگاهش در نگاه عسل قفل شده، سریع به خودش تکانی داد و سرفه‌ی بلندی کرد... برای اینکه کم نیاورد گفت:

ـ سریع صبحونه‌ت رو بخور، باید بری اتاق خودت.

دختر نگاهی به کاسه کله پاچه جلویش انداخت. رضا با تردید کاسه را جلویش گذاشته بود. بهش نمی‌آمد کله خور باشد. گوشی عسل را روشن کرد و شماره پیرمرد را گرفت، عسل نگاهش را از کاسه برداشته بود، البته نخوردنش قابل حدس بود؛ آخر به کجای سر و وضعش می‌آمد کله خور باشد. بسته

بیسکویت نیمه بازی را از روی طاقچه برداشت و جلویش گذاشت، باز خاموش بود.

عسل حواسش به گوشی‌اش که در دست رضا بود پرت شد، رضا توی هوا گرفت. برای تاکید حرف دیشب گوشی را جلویش گرفت.

ـ می‌بینی... خاموشه! یه روز و نیمه که خاموش کرده... خط دیگه‌ای ازش نداری؟!

عسل سرش را به چپ و راست تکان داد.

ـ یعنی هیچ خط دیگه‌ای نداره؟!

عسل ساکت نگاهش کرد. رضا هوف بلندی کشید.

ـ زود بخور و بیا بیرون.

ـ صبر کن!

رضا با سردرگمی به عقب برگشت و نگاهش کرد. عسل ایستاد و نفس بلندی کشید.

DONYAIEMAMNOE

ـ محاله شماره بابا خاموش باشه. اون هیچ‌وقت خطش رو خارج از دسترس نمی‌ذاره.

رضا لبخندی زد و شماره سالاری را گرفت و روی بلندگو گذاشت. صدای زن در فضا پیچید.

"دستگاه مورد نظر خاموش می‌باشد"

تماس را قطع و گوشی را خاموش کرد و خواست که از او دور شود که گرمی دستی را روی بازویش حس کرد، با حیرت برگشت و به چشمان خیس عسل چشم دوخت.

عسل چشمان پر از اشکش را بست و بغضش را قورت داد تا کلامی به زبان بیاورد.

_ چته؟!

عسل نفسی کشید و با استرس واضحی گفت:

_ من حس خوبی ندارم!

رضا به بازویش نگاه کرد و دوباره به عسل زل زد.

_ به چی؟!

_ بابا... بابا امکان نداشت گوشیش خاموش باشه. چه برسه به الان که من اینجام.

رضا تلخ شد:

ـ شاید مهم نبودی براش که گوشیش رو خاموش کرده... از خرشانسی مام به کاهدون زدیم.

یک روز دیگر هم گذشته و رضا پاک کلافه بود.

چهارمین روزی بود که تلفن سالاری همچنان خاموش مانده و واقعاً صلاح نبود بیشتر از این طول بکشد. دخترک سرتق داشت خودش را با گرسنگی به کشتن می‌داد و دستی‌دستی خونش را گردنش می‌انداخت. دلش نمی‌خواست به شکست فکر کند؛ مگر نه اینکه پسر و دختر فرقی نداشت. او که با تماس اول جانش برای دخترش در رفت. پس این بازی‌ها را برای چه در آورده بود!

شاهین کنارش نشست و سیگاری را بیرون کشید، پاکت سیگار را جلویش گرفت. وقتی رضا با اشاره دست تعارفش را پس زد، گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ بزن روشن شی!

رضا محل نداد و دوباره به فکر فرو رفت. شاهین خندید و گفت:

ـ اینقدر تو فکرش نرو یا خودش میاد یا نامه‌ش یا خبر مرگش.

چشم غره‌ای به شاهین رفت:

ـ هرهرهر... خندیدم. نکنه دیشب تو آب نمک خوابیدی. به سلامتی بازوت خوب شد؟

شاهین سری تکان داد و خندید. کتف راستش را باندپیچی کرده بودند:

ـ ولی خودمونیم عجب دختره زبلیه... عین ماهی داشت از دستمون لیز می‌خورد.

رضا اشاره‌ای به ماشینش و کتف شاهین کرد و گفت:

ـ وقتی می‌گفتم پسره برای همین چیزاش بود.

ـ چی بگم! نونی بود که مهدی گذاشت تو دامنمون.

اشاره‌ای به شانه‌ی باندپیچی شده‌اش کرد:

ـ اینم نتیجه‌ش.

DONYAIEMAMNOE

تلفن رضا زنگ خورد، اصغر پابلنده بود؛ بلافاصله دکمه تماس را فشرد:

_ الو!!

صدای اصغر کلافه بود:

_ داداش دفترش بسته بود... رفتم کارخونه‌ش اونجام تعطیله.

ابروانش جمع شد:

_ تعطیل... وسط هفته ست که؟!

_ می‌دونم داداش ولی معلوم نیست چرا بسته است.

_ مگه کارخونه اطلاعات نداره؟

_ چرا داداش... خودم رو بازاریاب جا زدم و رفتم داخل... نگهبانی گفت تعطیله... پرسیدم چرا گفت نمی‌تونه بگه.

تعجبش بیشتر شد:

_ یعنی چی نمی‌تونه بگه؟

_ نمی‌دونم داداش ولی اوضاع یه کم عجیبه.

عجیب... از عجیب هم چیزی آن طرف‌تر بود... نکند سالاری فرار کرده بود تا چک را پاس نکند. این فکر منتفی بود. کل مبلغ چک یک صدم داراییش هم نبود. شاید هم از دخترش عاصی

شده و او را به امان خدا رها کرده بود، با آن زبانش چیز عجیبی هم نبود ولی باز هم این منتفی بود... چرا کارخانه و دفتر و دستکش را بسته بود.

ـ چیکار کنم داداش؟!

چشمانش را روی هم گذاشت. چرا اوضاع تا این حد به هم ریخته بود؟

ـ ببین اصغر... یه توک پا برو در خونه‌ش یه سر و گوشی آب بده.

اصغر مکثی کرد:

ـ فکر نمی‌کنی در خونه‌ش ممکنه خطرناک باشه.

ـ چه خطری؟

ـ چی بگم... همین پلیس!

ـ پلیس که تو کوچه‌شون واینمیسته... نهایتاً خطش رو کنترل می‌کنند نه اینکه خاموشش کنند.

DONYAIEMAMNOE

اصغر سریع گفت:

ـ اوکی داداش حل شد.

برای اینکه خیال خود را راحت کند، گفت:

ـ ببین اصغر عبوری برو با ماشین، حواست باشه خیلی تو چشم نباشی!

ـ چشم داداش... حواسم هست.

شاهین کام محکمی از سیگارش گرفت و دودش را داد بیرون.

ـ می‌گم داداش...

سکوت کرد. انگار مردد بود.

رضا تکه سنگی برداشت و کمی جلوتر پرتش کرد:

ـ می‌گم اگر نشد که بشه چیکار می‌کنی؟!

ـ کار نشد نداره.

ـ حالا اگر این سوای بقیه کارا بود و جور نشد.

رضا به در اتاق سرایداری نگاه کرد.

ـ مال بد بیخ ریش صاحبش.

DONYAIEMAMNOE

شاهین ابرو رو داد بالا:

ـ دختره رو می‌گی؟!

ـ هر دو رو... هم دختره هم چکای واثقی.

شاهین سری تکان داد:

ـ اگر لومون داد؟!

پوفی کشید:

ـ می‌گی چکار کنم... تو می‌تونی سرش رو زیر آب کنی؟

ـ من؟!... چی می‌گی داداش!... من مرغم نمی‌تونم رو به قبله کنم!

ـ نهایتش یه مدت می‌ریم تو سایه تا آبا از آسیاب بیفته. اگر هم دردسر شد پای واثقی رو می‌کشم وسط تا خودش حلش کنه.

نگاهی به فیلتر سیگارهای دود شده جلوی پای شاهین انداخت. یک ساعت نشده بود که پدر یک بسته سیگار را در آورده بود. این اخلاقش را می‌شناخت. کلافه که می‌شد ساکت می‌نشست و سیگار با سیگار روشن می‌کرد. برخلاف او که زمین و زمان را به هم می‌دوخت.

ـ بسه دیگه... به خودت رحم نمی‌کنی به من رحم کن.

خنده‌ای کرد و گفت:

ـ همه‌ش تقصیر من شد. نباید می‌ذاشتم مهدی دختره رو بلند کنه.

رضا شاکی توپید:

ـ حرف دهنتو بفهم... بلند کردن یعنی چی... ناموس مردمه.

ـ حالا هر چی.

دوباره صدای زنگ تلفنش بلند شد. اصغر بود. این دو ساعت جانش تا لب آمده و برگشته بود. سریع دکمه تماس را زد.

ـ الو اصغر!

صدای جمعیت که با کمی فاصله شنیده می‌شد توی گوشی‌اش پیچید.

ـ الو رئیس... اوضاع خیلی بده؟!

کنجکاو ایستاد. آب دهانش را قورت داد.

DONYAIEMAMNOE

ـ چجوریه اصغر؟!

اصغر ناامید گفت:

ـ چجوری بگم داداش. سالاری تصادف کرده... انگار مرده.

ماشین را جلوی خانه سالاری پارک کرده، به رفت و آمد آدم‌های سیاه‌پوش به داخل خانه نگاه می‌کرد که هر از گاهی یکی دو ماشین آنچنانی جلوی خانه می‌ایستاد. یکی دونفر پیاده و داخل می‌شدند. تعدادی هم بیرون از در ایستاده و در حال گفتگو با یکدیگر بودند. گاهی هم دوتا اضافه و یکی کم می‌شد.

حاضر بود قسم بخورد این شوک‌آورترین خبر مرگی‌ست که تاکنون شنیده. حتی از خبر مرگ پدر بیمارش اینقدر جا نخورده بود. ظاهراً دو روز قبل سالاری داخل اتوبان تصادف کرده و در دم جان سپرده بود. علت مرگ هم سرعت بالا و خواب‌آلودگی راننده و عدم کنترل ماشین اعلام شده بود. حالا معلوم شد که چرا این چند روز تلفن سالاری خاموش و تماس‌هایش را بی‌پاسخ گذاشته بود.

DONYAIEMAMNOE

اصغر بالاخره از میان جمعیتی که خارج از خانه ایستاده بودند به طرف ماشین آمد. کلافگی از قامت دومتری‌اش مشخص بود. رضا فوت بلندی کشید و به دیوار خانه سالاری خیره شد. از اول اینکار

برایشان آمد نداشت. به قول گلاب خانم گِر داشت... نزدیک بیست روزشان اینگونه به بطالت رفته بود و حالا... چک که پول نشده بود هیچ دختر سالاری هم روی دستش مانده بود.

یکی نبود به او بگوید آخه الان چه وقت مردن بود. فکر خودت نبودی فکر آن زنگوله‌ی پای تابوت یا آن دختر را می‌کردی. پیشانی‌اش را با دست فشار داد. به چرِت گفتن افتاده بود.

حالا که سالاری مرده و نمی‌شد از آن دنیا توافقی برای برگرداندن دخترش با او کرد، باید چه می‌کردند؟!

در باز شد و اصغر روی صندلی کنار راننده نشست. به رو به رو خیره شد سکوت کرد.

ـ چی شد. چه خبره اونجا؟! اونا کی هستن؟

اصغر مشت محکمی به داشبورد زد و گفت:

ـ رو دست خوردیم داداش!

رضا برگشت و به صورتش خیره شد و گفت:

ـ چه رو دستی؟ چی داری می‌گی؟! کی جرات کرده رو دست بزنه به رضاشرخر؟!

اصغر آب دهانش را قورت داد.

ـ سالاری رسماً ورشکسته بوده داداش. از دوماه پیش. اینام که وایسادن طلبکاراشن... همه هم پولای درشت.

به پنجره ماشین تکیه داد و بهت‌زده اصغر را نگاه کرد. شوک حاصل از شنیدن خبر ورشکستگی مثل رعد و برق از میان تیره کمرش عبور کرد... از این بدتر دیگر نمی‌شد.

دستانش را داخل هر دو جیبش داده و عمیقاً به فکر فرو رفته بود. هنوز از شوک اتفاقی که افتاده درنیامده که شوک بعدی عمیق‌تر وارد شده بود. وسط حیاط گاراژ کنار ماشین داغان شده‌ی خودش ایستاده و خاموش به تجزیه و تحلیل اتفاق غیرمنتظره پیش آمده بودند. نگاهی به آفتاب که کم‌کم پشت کوه پنهان می‌شد انداخت. چیزی تا پایان روز نمانده بود. شاهین مثل همیشه کم طاقت گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ حالا چیکار می‌کنی داداش؟!

نگاهی به شانه باندپیچی شده‌اش انداخت. حالا که حساب می‌کرد می‌دید تصادف دیشب بهترین اتفاقی بود که در بیست و چهار ساعت گذشته افتاده بود. حداقلش شاهین سالم بود... ماشینش هم صاف می‌شد. ولی اعتبار و آبرویش نه... کمی به زمان عقب برگشت. برای اولین باری که واثقی با او تماس گرفته بود. چند وقت پیش بود؟ سریع حساب کتاب کرد درست پنجاه روز پیش و دقیقاً دوماه بود که دادگاه حکم ورشکستگی سالاری را صادر کرده. یعنی پنج روز قبل از تماس واثقی با او... این‌ها همه یعنی چه!؟ سالاری رسماً از نظر دولت ورشکسته اعلام شده بود... یعنی کوچکترین اختیاری در اداره دارایی‌اش نداشته... یعنی یک دانه چوب کبریت از اموالش را هم نمی‌توانست رسماً منتقل کند. چه برسد به نقد کردن چک صد و چند میلیونی واثقی و در نهایت همه‌ی اینها چه معنی می‌داد. اینکه واثقی کاملاً نسبت به ورشکستگی سالاری آگاهی داشته و با این وجود با او تماس گرفته است. بیخود نبود که وقتی او پیشنهاد پنجاه درصد را داد با کله قبول کرد. واثقی خوب می‌دانست عملاً این چک با دستمال کاغذی فرقی ندارد. ولی گفته تیری در تاریکی

رها کند حالا یا می‌شد یا نه. مردک حرام‌زاده... حالا معنی آن همه عز و جزهای پیرمرد را می‌فهمید. وقتی که تا آخرین لحظه می‌گفت نمی‌تواند حتی چکی را به او بدهد.

تنه‌اش را از ماشین گرفت و به آن دو خیره شد.

رو به اصغر گفت:

ـ همین الان یه زنگ بزن به علی... بگو فردا بلوار میرداماد باشه.

اصغر گفت:

ـ کدوم علی... علی کوچولو؟!

ـ آره بگو پسر عموشم بیاره همون پسره که سر دعوای طلوعی با خودش آورده بود. همون که کیک بوکسینگ کار می‌کرد، اسمش چی بود؟!

شاهین فوری گفت:

ـ آرشام.

ـ آره. همون آرشام... چه اسمی هم داره بگو فردا عصر وقتشونو خالی کنند.

با دست به شاهین اشاره کرد.

ـ شاهین یه نخ سیگار بده.

اصغر قدم جلو گذاشت.

ـ برای چه کاری داداش؟!

شاهین سیگاری جلویش گرفت. سیگار را بین لبانش گرفت. شاهین آمد با فندک سیگار را برایش روشن کند که فندک را با پاکت سیگار از دستش قاپید و گفت:

ـ این دوتا دست من... رفتی بیرون برا خودت بخر.

شاهین آمد اعتراض کند که اصغر جلویش را گرفت.

ـ می‌خوای چیکار کنی داداش...

تا الانم بی‌گدار به آب زده بودند.

اصغر درست می گفت و خوب هم سرکوفت می‌زد.

شاهین بی‌حواس گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ داداش نکنه می‌خوای سر دختره رو...

رضا بلند نهیب زد:

ـ باز شما دوتا مافیا بازی‌تون دوباره گل کرد. چقدر بگم کم فیلم جفنگ ببینید.

اصغر مردد گفت:

ـ ولی؟!

ـ ولی چی؟! از اولش اون دختر دست ما امانت بوده... امشب هم برش می‌گردونیم تمام.

ـ پس علی رو واسه چی می‌خوای صدا بزنی؟!

ـ می‌خوام به یکی چنان درس عبرتی بدم که تا عمر داره به چیز بگه جیز!

هر دو متوجه شدند که را می‌گفت.

ـ دختره چی.؟! لومون می‌ده!

ـ احتمالش هست... اون وقت اون واثقی مادر به خطا رو می‌کشم وسط... می‌گم به دستور اون بوده... لازم شد یه مدتی گم و گور می‌شیم تا آبا از آسیاب بیفته.

کام محکمی از سیگارش گرفت.

ـ اگر دختره شناساییمون کرد و صدی یک لو رفتیم هر دوتاتون برید سمت ترکیه من می‌مونم اینجا تا ببینم چی می‌شه.

در اتاق با صدای قیژ بلندی باز شد... آنقدر بی‌اعصاب بود که همانند دخترها با صدای آن صورت درهم کشید. عسل گوشه‌ی اتاق دراز کشیده و موهای ابریشمی‌اش روی فرش کهنه و خاک گرفته‌ی اتاق سرایدار پخش بود. فردا تشییع جنازه‌ی سالاری بود و این دختر باید هر چه سریع‌تر به خانه بر می‌گشت. ولی دختری که آورده بودند کجا و این دختر کجا... با این سر و وضع جلوی آن همه آدم این حال نزار.

با پشت شصت وسط پیشانی‌اش را خاراند و همه‌ی تلاشش را کرد تا اینکه بفهمد از ناکجا آباد باید شروع کند و کجا آباد باید تمام کند. ولی انگار که قوه‌ی تجزیه تحلیل مسائل برایش تعطیل‌تر از قبل شده بود. پاکت سیگار را از جیب پشتی‌اش در آورد و یک نخ برداشت. عسل که متوجه آمدنش شده بود با بی‌حالی خودش را از روی زمین بلند کرد و نشست. چهار روز

اعتصاب آب و غذا رمقی برایش نگذاشته بود. رضا با دلسوزی نگاهی به قامتش کرد و با خودش گفت:

"حالا اگه یه کمی ذخیره چربی داشت یه چیزی... همین چارتا استخون رو هم آب کرد."

سیگارش را روشن کرد و فندکش را در دست چرخاند. رو به رویش ایستاد و یک طرف شانه‌اش را به دیوار تکیه داد. کام محکمی از سیگارش گرفت و دود آن را به هوا داد. عسل به او زل زده بود. از بی‌پروایی‌اش خوشش می‌آمد. با همه‌ی نیشی که از او خورده بود به نظر دختر یک رنگی می‌آمد. برخلاف نیلوفر با آن زبان چربش که سر هر دو برادر را با پنبه خوب بریده بود بدون حتی یک قطره خونریزی... کام دیگری از سیگارش گرفت و زیاد منتظرش نگذاشت.

ـ می‌دونستی بابات ورشکست شده؟!

ـ ...

DONYAIEMAMNOE

ـ از اولش می‌دونستی. نه؟!

ـ ...

ـ درست حدس زدم. همه از دم می‌دونستین سالاری ورشکسته‌ست. فقط موندم چرا حرف نزدی.

ـ از کجا فهمیدی؟!

ـ اصغر رو فرستادم در خونتون. می‌دونی کدومو می‌گم؟! همونی که هنوز ناکارش نکردی.

عسل با آمدن اسم خانه‌شان منتظر شنیدن خبری از پدرش شد... رضا به خوبی اشتیاقش را فهمید و نفس بلندی کشید... چه باید می‌کرد. سکوتش برای عسل که بی‌صبرانه منتظر خبری بود طولانی شد.

ـ حالش خوبه؟!

رضا خواست بگوید "خوبه... فقط یه کمی مرده" که جلوی زبانش را گرفت.

ـ برنامه عوض شده.

پک دیگری از سیگارش گرفت.

ـ یه اتفاقایی اون بیرون افتاده که دیگه نمی‌تونیم تو رو نگه داریم.

تکیه‌ش را از دیوار گرفت.

_ نگه داشتنت دیگه فایده‌ای برای ما نداره.

ترس بدی در تمام تن عسل رسوخ کرد. از شدت ترس صورتش مثل گچ شد.

_ می‌خوای چکار کنی؟!

رضا جلویش روی دو پا نشست.

_ باهات چیکار کنم خوبه؟!

عسل منظورش را نمی‌فهمید... آب دهانش را قورت داد.

_ نمی‌خوای که من رو بکشی؟!... می‌خوای؟!!

رضا خنده‌ای کرد و سری تکان داد.

_ ببین خانم سالاری... ما طلبکاریم... می‌فهمی...

طَ لَب کار.

ایستاد و کام دیگری از سیگارش گرفت.

_ قاتل که نیستیم.

عسل با استرس گفت:

ـ پس می‌خوای با من چکار کنی؟!

ـ می‌خوام بفرستمت خونه. با ورشکستگی بابات اینجا بودنت دیگه هیچ سودی نداره... ما رو بخیر و تو رو به سلامت.

دلش نیامد از مرگ سالاری بگوید. به قول مادرش قاصد بدخبر بودن را دوست نداشت. دیر یا زود می‌فهمید. پس چه بهتر از زبان او نمی‌شنید. در دل خدابیامرزی برای سالاری فرستاد و گفت:

ـ به قول قدیمیا مال بد بیخ ریش صاحابش.

انگشت اشاره‌ش را به سمت او گرفت.

ـ ولی قبلش یه چیزی می‌خوری تا جلوی در خونه‌تون پس نیفتی امانتی... وگرنه خونه بی‌خونه افتاد؟!

اصغر در بطری آب و گِل را باز کرد و با دست هر دو پلاک ماشینش را گِل مالی کرد. درست این وقت شب کوچه خلوت و خالی از آدمیزاد بود ولی کار از محکم کاری عیب نمی‌کرد. نگاهی به هر دو طرف کوچه کرد و سوار شد.

ـ حل شد... بریم.

رضا به محافظه کاری‌اش آفرین گفت... ای کاش شاهین مویی از بدن او را در آن هیکل صدکیلویی‌اش داشت، زمانی که برای تحقیقات می‌رفت حداقل می‌فهمید دارند به کاهدان می‌زنند.

نگاهی به عسل کرد که با دست و دهان بسته، صندلی عقب پتو به رویش کشیده بودند و گفت:

ـ بریم.

سر کوچه‌شان در پناه تاریکی دیوار خانه باغی پارک کرد. رضا با چشم اطراف را کاوید. کوچه کاملاً سوت و کور بود. نقاب کلاهش را تا می‌توانست پایین کشید و پیاده شد. در عقب پراید اصغر را باز و پتو را از روی عسل کنار زد... عسل با چشمان از حدقه درآمده نگاهش کرد. رضا ترس از مرگ را در چشمانش دید و به خودش و هفت جد و آباد واثقی فحش حواله داد. تابلو بود که حرف‌هایش مبنی بر آزادی‌اش را باور نکرده، غیر این هم بود ولی با آن وضعی که طناب پیچش کرده بودند جای تعجب داشت.

دست و پایش را که بسته بودند را باز کرد. عسل با تقلا سعی کرد همانطور با دهان بسته سر و صدا کند.

کلافه رو به اصغر گفت:

ـ پیاده شو و دور و برو چک کن... می‌خوام چسب دهنش رو باز کنم.

اصغر بی‌هیچ کلامی پیاده شد و به بررسی اطراف پرداخت. کمی روی دختر خم شد و زیر گوشش گفت:

ـ هیششش دختر خوب... خوب گوش کن و ببین، الان نزدیک خونتونیم... اوکی. الانم می‌خوام چسب دهنتو باز کنم. اگر سر و صدا کنی این چسب رو بجای اینکه دور بندازم فرو می‌کنم تو حلقت... فهمیدی؟!

عسل با چشمان ترسیده سرش را تکان داد. رضا معطل نکرد و چسب را از روی دهانش کشید و بلافاصله با دست دیگرش جلوی دهانش را گرفت که عسل جیغ خفه‌ای کشید و کاسه چشمانش لبریز از اشک شد.

رضا نفس بلندی کشید و گفت:

ـ تا اینجا آوردیمت ولی از اینجا به بعد رو خودت تنها باید بری... بخاطر دوربینا فهمیدی؟!

عسل خاموش نگاهش کرد. بعد از برخورد خشنی که از او سرِ بستن دست و پا و دهانش دیده بود باورش نمی‌شد حالا به همین راحتی بگذارند که برود.

رضا دستش را برداشت و کمک کرد تا عسل از جا برخیزد. همین که نشست نگاهی به دور و بر خودش کرد و متوجه آشنایی کوچه شد... برگشت و در فاصله نیم متری از صورتش خیره به او شد.

ـ چرا اینکارو می‌کنی؟

رضا پوزخندی زد.

ـ محض ثوابش... دنیا برای ما فقیر فقرا اونجور که می‌خوایم پیش نمیره. آخرش می‌ریم تو کار ثواب... بلکه تو اون یکی دنیا یه جایی دستمون رو بگیره.

پتو را از اطرافش کنار زد.

ـ خوش اومدی... اینجا آخر خطه.

DONYAIEMAMNOE

نقاب کلاهش را پایین فرستاد و خواست پیاده شود که نکته‌ای یادش افتاد.

ـ بهتره به لو دادن ما فکر نکنی. یه حساب کتاب کوچیکی با بابات داشتیم که وصول نشد.

با دست چانه‌اش را گرفت و فشرد.

ـ الان اگر اسم ما رو بیاری یه حساب مشترک دیگه با خودت باز می‌کنم... فهمیدی؟!

دخترک بی‌هیچ حرفی نگاهش کرد که رضا دوباره چانه‌ش را محکم‌تر فشرد و گفت:

ـ فهمیدی یا نه؟!

عسل سرش را تندتند به نشانه تایید تکان داد.

رضا لبخندی زد و کمی با لبه‌های مانتویش ور رفت تا مرتبش کند و گفت:

ـ مرحبا دختر خوب. الان من پیاده می‌شم تو هم آروم و بی سر و صدا پیاده می‌شی و به طرف خونتون می‌ری، گرفتی؟!

عسل ناباورانه سرش را چندین بار تکان داد.

رضا باز نقاب کلاهش را پایین‌تر داد. در تاریکی کوچه پیاده شد و کمکش کرد تا از ماشین پیاده شود. کمی او را به سمت خود کشید و در را بست.

ـ از بابات که خیری به ما نرسید. ایشالله پشتش برا تو خوب باشه.

عسل چرخید و گفت:

ـ پشتش؟!

رضا به بی‌حواسی خود لعنتی فرستاد.

ـ یعنی اینکه از این به بعد برات خوب بیاد. چه می‌دونم خوشبخت شی... از این حرفا.

عسل هنوز با تردید نگاهش می‌کرد.

با وجود اینکه چند لقمه‌ای با زور خورده بود ولی شک نداشت همینکه پایش به خانه برسد و واقعیت را بفهمد غش خواهد کرد. از سنگدلی و بیرحمی‌شان ناراحت بود و بیشتر از همه واثقی را مقصر می‌دانست.

با دست او را به سمت خانه هدایت کرد.

ـ برو دیگه.

عسل هنوز مردد بود ولی آرام شروع به قدم برداشتن کرد. شال حریر سفیدش را در دست گرفته بود و روی زمین می‌کشاند.

ـ بریم داداش؟!

ـ بریم.

سوار که شد اصغر استارت ماشین را زد.

ـ کجا بریم؟!

رضا دکمه‌ی فندک را زد و خیره به آتش آن گفت:

ـ سر پروژه بعدی.

سیگارش را با سیگار بعدی روشن و کام عمیقی گرفت. سرش به آسمان همه دود آن را یکجا بیرون فرستاد.

اصغر و شاهین نگاه معنی‌داری به هم کردند. اهمیتی نداد و به ماشین بچه‌ها که آن طرف خیابان پارک شده نگاه کرد. پسر

عموی علی کم تحمل پیاده شده بود و آن حوالی قدم می‌زد. با ابرو اشاره‌ای به او کرد.

ـ این پسره چندماهه دنیا اومده؟!

شاهین با لودگی گفت:

ـ به هیکلش که میاد دوتا شش ماه دنیا اومده باشه.

شاهین راست می‌گفت. عجب هیکلی ساخته بود. به قول آبجی کوچولو "دخترکُشِ دخترکُش" لبش را کج کرد. شاید خودش هم باید می‌رفت و چندتا قرص و آمپول می‌داد بالا تا شاید کمی به چشم دختر جماعت بیاید. آن وقت با بازوهای باد کرده و آستین‌های کوتاه میان دختران می‌چرخید. چه بهشان می‌گفتند؟! فیتنس... بادی بیلدینگ.

هر چه که بهشان می‌گفتند، از نظر او فقط آمپول باد بودند. تلفنش زنگ خورد و همزمان علی را دید که گوشی به دست از آن طرف خیابان به سمت پژو پرشیای خود حرکت می‌کرد.

DONYAIEMAMNOE

ـ الو علی.

ـ الو داداش... راهروها و لابی ساختمون دوربین داره... ولی واحدها نه.

پس احتمال دیده‌شدنشان از راهرو و آسانسور بود.

ـ خوبه... چندتا کارمند داره؟!

ـ یه منشی، یه آبدارچی و دوتا کارمند سر جمع چهارنفر.

ـ چه ساعتی تعطیلیشونه؟!

ـ ساعت هفت، منتها دو تا چهار هم استراحتِ که کارمندا برا نهار بیرون میرن. واثقی هم تو اتاقش نهارش رو می‌خوره. آبدارچی هم یه پیرمرده که اونم تو آبدارخونه نهارشو می‌خوره.

گوشی را از کنار گوشش فاصله داد و نگاهی به ساعت گوشی‌اش کرد. یک ساعت مانده تا ساعت دو.

ـ اوکی... برگرد دور و بر ساختمون از اونجا همه چی رو کنترل کن. ساعت مناسب خبر بده.

علی به او نگاه کرد و سری تکان داد و گوشی را از کنار گوشش فاصله داد و به پسر عمویش چیزی گفت و دوباره داخل ساختمان برگشت.

رضا نگاهی به کل ساختمان انداخت. یک ساختمان چهار طبقه هشت واحدی که سه واحدش مطب بود و یک واحد دفتر وکالت. چهار واحد باقی مانده شرکت‌های تجاری.

شرکت واثقی هم طبقه چهارم بود. یاد دفعه قبل که اینجا آمده و کلاهی که سرش رفته بود افتاد.

زیرلب تف و لعنتی فرستاد و گفت:

"به روت بیاد مردک دو دره باز"

سرش را سمت صندلی عقب چرخاند.

_ شاهین.

_ جونم داداش؟!

_ آماده باش.

اصغر اعتراض کرد.

_ رضا تو این وضعیت دست و پامون رو می‌گیره.

DONYAIEMAMNOE

شاهین توپید.

_ همین الانم دوتا تو رو حریفم دراز بدقواره.

رضا از چهره‌ی شاکی شاهین خنده‌ش گرفت.

_ نگران بازوش نباش. اختصاصی قراره برامون چایی بیاره.

همه‌ی باد شاهین خوابید و اصغر با صدای بلند خندید و گفت:

_ کارت درست.

علی و آرشام تک‌تک طبق قرار از پیش تعیین شده وارد ساختمان شدند بعد اصغر از راه پله و کمی بعد شاهین و رضا با آسانسور بالا رفتند. نگاهی به ساعت کرد. ساعت دو و نیم بود. کمی اینطرف و آنطرف هنوز یک ساعتی فرصت داشتند. آسانسور که ایستاد کلاه نقاب‌دارش را دوباره تا جاییکه می‌توانست جلو داد و داخل راهرو شد. راهرو خالی از آدم بود. درب شرکت واثقی بر خلاف واحدهای دیگر نیمه باز بود. آفرینی حواله هر چهار نفرشان کرد. نامحسوس هر دو طرف را نگاه کرد سریع داخل شد و در را بست.

DONYAIEMAMNOE

وارد که شد پیرمرد آبدارچی را دید که لرزان ایستاده و اصغر تیزی را جلویش نگه داشته و با انگشت اشاره او را به سکوت

تشویق می‌کند. پیرمرد چیزی تا سکته نداشت. به اصغر اشاره کرد تا فاصله بگیرد و کنار گوش پیرمرد آهسته گفت:

ـ سن پدرمو داری، احترامت برامون واجبه. اگر می‌خوای تو این سن از نون خوردن نیفتی آرتیست بازی در نیار پس جفت گوش و چشمت تعطیل.

پیرمرد از شدت ترس نتوانست کلامی بگوید و با سر تاییدش کرد. به شاهین اشاره کرد تا او را به سمت آبدارخانه ببرد.

مجال درنگ نبود، به طرف اتاق واثقی چرخید و به پسرها اشاره کرد تا دنبالش بروند. چه تسویه حسابی می‌کرد با این روباه مکار... به لطف دفعه‌ی قبل می‌دانست کدام اتاق باید برود. بی‌آنکه دری بزند و اجازه ورود بخواهد دستگیره‌ی در را فشرد و داخل شد. متعاقب او اصغر و علی و آرشام هم داخل شدند. واثقی پشت میزش تکیه بر صندلی پشت بلندش با گوشی‌اش ور میرفت که ورود ناگهانی آنها غافلگیرش کرد. پاهایش را بلافاصله از روی میز برداشت و لب زد. تو!!!!!

DONYAIE MAMNOE

اشاره‌ای به پسرها کرد و قبل از آنکه حتی فرصت کند از صندلی بلند شود یقه‌اش در دست علی بود و تیزی اصغر کنار گردنش.

میز کنفرانس را دور زد و اتاق را کمی برانداز کرد. خودش زحمت پایین آوردن پرده‌ها را در وقت استراحتش کشیده بود. نگاه دقیق‌تر از دفعه قبل به آنجا انداخت. با خودش گفت:

"عجب دفتر و دستکی داره مردک حقه‌باز"

به این نتیجه رسید او هم کم‌کم باید همچین جایی در خور شان و پرستیژش ردیف کند. تا کی باید داخل گاراژ با آن اتاق فکسنی مدیریت کند. تا رضا اتاق را بررسی کند واثقی به خودش آمد و شوکه گفت:

_ اینجا چه خبره؟!... آقا رضا!

رو به علی که یقه‌اش رو محکم چسبیده بود و نفس کشیدن را برایش سخت کرده بود گفت:

_ دستت رو بکش ببینم. آقا رضا چه خبر شده؟! چرا اینجوری می‌کنی؟!

رضا سیگاری را بیرون کشید و بین لبش گذاشت. بی اهمیت به صورت ترسیده واثقی فندک را بالا آورد.

اشاره کرد تا کارشان را شروع کنند.

علی گفت:

ـ صورت؟!

رضا سیگار خاموش را از بین لب‌هایش برداشت.

ـ سر و صورت... دست و پا... سیراب شیردون... فقط ببینم! دست راستی یا چپ؟!

واثقی همچنان وحشت کرده و گنگ مانده بود. نگاهی به خودکاری که سمت چپش کنار کاغذ روی میز بود انداخت. شانه‌ای بالا داد و گفت:

ـ اصلشو می‌گیرم راست دستی... دست راستش سالم بمونه.

و فندکش را بالا آورد و همزمان با شروع کار بچه‌ها سیگارش را آتش زد.

پک محکمی زد و آخرین کام را از سیگارش گرفت. ته سیگار را روی میز کنفرانس "ام‌دی‌اف" واثقی خاموش کرد. با خودش گفت عجب میزی... کم‌کم ده تومن پولشه و فیلتر سیگار را محکم‌تر روی آن فشار داد.

تن آش و لاش واثقی سه کنج دیوار روی زمین افتاده بود.

گوشی‌اش را از روی میزش برداشت مقابلش روی دوپا نشست. گوشی را نزدیک صورت درب و داغانش گرفت و گفت:

ـ پسورد.

واثقی با سر و صورت خونی و چشمان وق زده نگاهش کرد.

ـ همین الان... پسورد.

لب باز نکرد و تغییری در موضع خودش نداد.

نگاهی به فیلتر سیگارش کرد و گفت:

ـ انگار خوب ماساژت ندادن... پسرا.

و خواست بایستد که واثقی با دست راست اشاره خفیفی کرد و از بین لب‌های خونیش نالید.

ـ چهل و پنج، چهل و پنج.

اشاره‌ای به اصغر کرد.

DONYAIEMAMNOE

ـ کیفش کنار میزه. بگرد دسته چکش رو پیدا کن.

ایستاد و رمز را زد. وارد پیام‌هایش شد. صفحه پیام را باز و سریع تایپ کرد.

"چرا در دسترس نیستی. دختر سالاری رو چیکار کردین"

شماره‌ی خط بی‌نام و نشانی را که در دست داشت و برای وقت‌های گانگستر بازی نگه داشته بود وارد کرد و ارسال را زد.

گوشی خودش را از جیب کتش بیرون کشید و در جواب پیامک ارسالی از واثقی تایپ کرد.

"دیشب جلو خونه‌اش آزادش کردیم رئیس."

همین که زنگ دریافت پیام از گوشی واثقی دوباره بلند شد. بلافاصله با گوشی او تایپ کرد.

"مگه نگفتم شر می‌شه... خلاصش کنید."

اصغر دسته چک را بالا آورد و گفت:

ـ پیداش کردم داداش.

DONYAIEMAMNOE

رضا سری تکان داد و باز تایپ کرد.

"دستور شما چیز دیگه‌ای بود. خونریزی راست کار ما نبوده و نیست رئیس"

و مجدد ارسال را زد... پس از اطمینان از ارسال پیام‌ها، مقابلش نشست و گوشی را توی بغلش پرت کرد.

ـ قرارمون بود فی رو آخر کار حساب کنیم ولی نگفتی طرف ورشکسته‌ست و اختیار انتقال یه خلال دندون از اموالش رو نداره.

واثقی آب دهانش را قورت داد.

ـ من نمی‌دونستم!

ابرویش را متعجب بالا داد. قیافه متفکری گرفت و لبش را کج کرد.

ـ به قول خودت خاک کف بازار خوردی... باهاش معامله دویست‌میلیون تومنی داشتی روزنامه رسمی می‌خونی و با این دفتر و دستک خبر نداشتی طرف حسابت ورشکست شده.

با انگشت اشاره چندین بار به پیشانی‌اش کوبید.

ـ همون موقع که گفتم پنجاه‌پنجاه فوری قبول کردی باید می‌فهمیدم یه ریگی به کفشته. الانم حساب‌حساب... کاکا برادر... اُجرت کارو، روزمزد پات حساب می‌کنم.

واثقی آمد چیزی بگوید که رضا انگشتش را به نشانه هیس جلوی صورتش گرفت.

ـ هر چی گفتی بسه. الان فقط چرتکه بنداز... اصغر تو هم با چرتکه‌ت حساب کن.

اصغر گوشی‌اش را از داخل جیب شلوارش بیرون کشید و برنامه ماشین حسابش را باز کرد و آماده وارد کردن اعداد شد.

ـ از قرار روزی دوتومن حساب می‌کنیم. سه روز شاهین جوجه رو فرستادم تحقیقات، یک روز هم رفتم دفتر سالاری که با اردنگی پرتم کردن بیرون، یه شب هم خودم شخصاً خدمتشون خونه رسیدم ولی چون از در نرفتم از دیوار پریدم بالا اونم نصفه شب خارج از ساعت اداری شصت درصد می‌کشم رو دستمزد، یک هفته یه اکیپ چهارنفره رو فرستادم زاغ سیاه پسر کوچیکه سالاری رو چوب بزنند... دو تا آدم قرض گرفتم ولی با تو همون

دومیلیون حساب می‌کنم که نگی گرون حساب می‌کنی... حالیته؟!

نفس واثقی در سینه حبس شد و با آن همه کتکی که خورد چیزی تا مرز انفجارش نمانده بود.

ـ اوکی. دختر طرف رو دزدیدیم... چهار روز تمام ازش پذیرایی شد. البته انگار باب میلش نبود اومد فرار کنه... ماشین صفر منو صاف کوبوند تو دیوار ده‌تومن خرج صافکاری‌شه. شونه‌ی شاهین‌جوجه رو هم ترکوند که دیه‌ش رو با خرج بیمارستان حساب می‌کنیم پنج تومن، می‌مونه اُفت قیمت ماشین من...

رو به علی گفت:

ـ علی سمند ۹۶ تصادفی چند تو بازار شیطون معامله می‌شه؟؟

علی گفت:

ـ بستگی داره شاسیش تکون خورده یا نه؟!

ـ تکون نخورده.

ـ یه سه و سه نیمی اُفت قیمت داره.

ـ اکی... می‌گیریم سه. البته من اهل تاوان گرفتن نیستم. یعنی بابام می‌گفت بهمون نمیاد ولی برای اینکه دیگه فکر نکنی خیلی آدم زرنگی اینم پات حساب و از طرفت هزینه کار خیر می‌کنم.

و سوالی پرسید.

ـ حرفی نیست؟!

واثقی با چشمان گرد شده ناباورانه نگاهش می‌کرد ولی با مشت و مالی که دیده بود مگه جرات اعتراضش هم داشت؟

رضا بلند شد و گفت:

ـ سکوت علامت رضاست. رضا هم که حاجیته... اصغری چند شد؟!

اصغر از روی گوشی بلند خواند.

ـ سیزده میلیون خرج خسارت دختره... سی تومن هم اُجرت این چند روز با نهصد از قرار شصت درصد سختی کار می‌شه چهل و سه میلیون و سیصد هزار تومن.

ـ خوبه... هر چند قرارمون خیلی بیشتر از اینها بود. ولی رضا هیچ‌وقت دنبال چیزی غیر حق نبوده و نیست.

دسته چک را باز و مبلغ مورد نظر را به ریال برای تاریخ فردا نوشت. خودکار و دسته چک را مقابل صورتش گرفت

و گفت:

ـ یالا.

واثقی با دست لرزان خودکار را گرفت. نگاهی به مبلغ کرد. توی همان حال نزارش حساب کتاب سیزده میلیون را کرد.

ـ سیزده تومنت به من ربطی نداره. اصلاً به من چه دختری که آوردی خواسته فرار کنه.

رضا قهقهه‌ای زد و گفت:

ـ می‌دونی از کدوم دختر حرف می‌زنم؟!

ـ هر کی که می‌خواد باشه. چیش به من مربوطه...

ـ حتی اگر دختر سالاری باشه؟! دختری که خودت دستور دادی برای وصول طلبت گروگان بگیریمش همون که وقتی فهمیدیم سالاری ورشکست بوده فرستادیمش بره خونه باباش... همون که احتمالاً یکی دو روز آینده لومون می‌ده. فکر کردی خیلی زرنگی مردک... من اگر قرار برم تو چاه قبلش چاه‌کَنش رو پرت می‌کنم

ته چاه... اگر دختره دهنش رو باز کنه تو رو قبل خودم می‌فرستم گوشه زندون تا دفعه‌ی دیگه بدونی چک باطله دست کسی نباید بدی.

عنبیه چشمان واثقی تا جاییکه می‌توانست باز شد.

ـ تو... تو... چه غلطی کردی؟!

رضا شانه‌ای بالا انداخت.

ـ من فقط دستور تو رو اجرا کردم.

اشاره‌ای به پسرها کرد و گفت:

ـ اینا رو هم می‌بینی همه شاهدای منند.

واثقی زد به سیم آخر و گفت:

ـ نمی‌تونی گند کاریتو بندازی گردن من. اصلاً خودم لوت می‌دم. این شاهداتم دوزار نمی‌ارزن.

رضا خنده‌ای کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ خوبه، وقتش رسید از هیچ کاری کوتاهی نکن.

فقط بدون این چاهی که خودت کندی، قرار نیست من تنهایی توش جون بکنم. سر فرصت به پیام‌های ارسالیت یه نگاه بنداز.

نگاهی به ساعت کرد. فقط نیم ساعت وقت داشتند.

رو به هر سه نفرشان گفت:

ـ من میرم بیرون تا ده دقیقه دیگه چک رو امضا شده می‌خوام.

بلند شد برود که یادش آمد هنوز کارش کامل تمام نکرده است. دست کرد و از جیب داخلی کتش یک برگ کاغذ بیرون کشید.

آن را مچاله کرد و گفت:

ـ هنوز از مادر زاییده نشده کسی که به من رو دست بزنه.

و چک سالاری را توی دهانش چپاند.

بهار چشمانش را بست و با حرص فریاد زد.

ـ واییی... نه داداش رضا چقدر بگم این مدلی باید بگیریش خوب نگاه کن... انگشت شصت تو رو پره‌هاش نذار.

اخمی به ابروهایش انداخت با او مثل یک بی سواد رفتار می کرد.

تشر زد.

_ خوبه دیگه... انگار چی هست بیا... ببین؟!

انگشت شصتش را زیر اسنیکر گذاشت و انگشت اشاره را روی آن مراقب بود تا انگشت‌هایش پره‌ها را لمس نکند تا دوباره جیغ بهار بالا نرود. وقتی مطمئن شد هیچ تماسی ندارد چرخی به پره‌های آن داد و این‌بار بدون هیچ گیری شروع به چرخیدن کرد.

بهار ذوق زده دستش را به هم زد.

_ آفرین... همین جوری درسته.

رضا چندین بار چرخ داد و منتظر به بهار نگاه کرد. وقتی او را خیره به خود دید گفت:

_ خب؟!

DONYAIEMAMNOE

_ خب! خب چی؟!

_ خب بعدش؟!

ـ بعد نداره... همینجوری هی می‌چرخونیش.

ـ می‌چرخونیش که چی بشه؟!

ـ وا که برق تولید کنی چرا اینجوری میگی. می‌چرخونیش که آروم بشی. اینقده برا اعصاب خوبه.

رضا نگاهی به اسنیکر و بعد نگاهی به بهار کرد و شاکی آن را گوشه‌ی پذیرایی پرتاب کرد.

ـ این چیه... مسخره جمع کن بینیم.

ـ داداششش...

ـ داداش و... اصلاً می‌خوای اعصاب من آروم باشه پاشو برو یه چایی بیار ببینم.

بهار لب‌هایش را جلو داد و از جا برخاست. رضا خاموش نگاهی به لوس بازیش کرد و سری به نشانه تاسف تکان داد.

گوشی عسل را از جیبش در آورد و به صفحه‌ی خاموشش چشم دوخت. پاک فراموش کرده بود گوشی را به او پس بدهد. یعنی آن شب چه اتفاقی برایش افتاده بود.

به احتمال زیاد همه‌ی عمرش او را نفرین می‌کرد و با همه‌ی وجودش از او متنفر می‌ماند.

شانه‌ای بالا انداخت در آن شرایط چه باید می‌کرد که نکرده بود.

_ به سلامتی سر کیسه رو شل کردی؟؟

سرش رو بالا برد و گیج به محمد خیره شد.

_ کدوم کیسه؟؟

محمد چمدانش را روی زمین گذاشت اشاره‌ای به گوشی آیفون در دستش کرد.

_ اونی که تو دستته!

بهار با لیوان چایی آمد و با جیغ گفت:

_ وای آیفون!!

و خواست گوشی را از دستش برباید که تازه دوزاری کجش افتاد.

اخمی کرد و گوشی را از دستان دراز شده‌اش دور کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_ امانتیه.

ماشین را به سمت پارکینگ فرودگاه هدایت کرد. همزمان با محمد از ماشین پیاده شد. برایش عجیب بود چرا از نیلوفر نخواسته که با ماشین خودشان تا فرودگاه همراهیش کند. تازه سر شب بود و رفت و آمد برای نیلوفر در این وقت شب چندان سخت نبود. پس چرا محمد از او خواسته تا او را برساند؟! در بین راه هم متوجه تماس نیلوفر که محمد بی‌پاسخ گذاشت، شد. شانه‌ای بالا انداخت و پیش خودش گفت:

"زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند"

محمد دستش را دراز کرد و گفت:

_ خب داداش زحمت کشیدی. ایشالله عروسیت با آبکش آب بیارم.

بعد خودش به شوخی بی‌نمک خودش خندید.

رضا دکمه دزدگیر ماشین اصغر را زد و گفت:

_ میام باهات!

_ نه داداش تا همین جاشم زحمت کشیدی خودم میرم.

DONYAIEMAMNOE

رضا اصراری نکرد. چمدانش را از صندوق عقب در آورد و دستش داد.

ـ حیف ماشینت که هنوز تحویل نگرفتی رنگ بخوره.

ـ پیش اومد دیگه.

ـ دست فرمونت قبلنا بهتر بود.

ـ تو هم اخلاقت قبلنا بهتر بود کمتر تیکه میومدی.

محمد خندید و سری تکان داد.

ـ گمونم کمال همنشینه. از دست این زنا.

من برم دیگه، رضا مراقب مامان اینا باش.

ـ نمی‌گفتی هم مثل جفت چشمام مراقبشون هستم.

با دست علامت کوتاه آمدن داد.

ـ باشه... باشه... یه زحمتی برات دارم، مراقب نیلوفر هم باش. اگر کمی کاستی چیزی، بالاخره من نیستم.

DONYAIEMAMNOE

رضا نتوانست بگوید مثل چشمانم مراقبش هستم. همه‌ی تلاشش را کرد گرفتگی قلبش را تا صورتش بالا نیاورد.

به زحمت گفت:

ـ چشم... اگر کاری از دستم بربیاد.

ماشین را داخل حیاط خانه پارک کرد. حالا که محمد و همسر محترمش حضور نداشتند می‌توانست اوقات بیشتری را در خانه بماند. به یاد ماشین خودش آهی کشید. خواست داخل خانه شود که تلفنش زنگ خورد.

ـ الو داداش... الو... حواست بامنه؟!

ـ الو اصغر بگو می‌شنوم.

ـ مشتری زنگ زد. گفتم فردا اول صبح قرار نذاری!

ـ کارش چیه؟!

ـ مزاحمت ناموسی.

ـ چند گفتی؟!

ـ هنوز فی ندادم... فقط گفتم پونصد علی‌الحساب بریزه تا ببینیم چقدری کار می‌بره.

DONYAIEMAMNOE

ـ خوب کردی. کاری باری؟!

ـ فقط داداش... طرفمون خیلی رو آبرو دخترشون حساسه. نمی‌خوان گرد و خاک به پا بشه.

محافظه کاریه خانواده‌های ایرانی... غیر این بود عجیب بود.

جلوی خانه پسرک کمی با فاصله پارک کرده بودند.

خانه‌اش در یکی از محله‌های غرب تهران بود. سوژه را از دور دید که با پراید هاچبک باباش توی کوچه تنگشان ویراژ می‌داد. زیر لب گفت:

"پسره بدقواره چه اعتماد به نفسی داره"

دو روزی بود که مشغول آمار گرفتن از مکان و زمان رفت و آمدهایش بودند. شاهین بهش می‌گفت پسره‌ی ریقو.

پسرک که ایستاد همان داخل ماشین با گوشی‌اش کمی وقت گذراند و پیاده شد، دزدگیر ماشین را زد.

به شاهین و اصغر اشاره کرد تا از ماشین پیاده شوند. خودش هم که چند متر آن طرف‌تر کناری ایستاد.

تا سوژه کلیدش را در آورد پسرها رو به روی در ایستادند و خودش هم درست پشت سرش قرار گرفت طوری که پسرِ در کسری از ثانیه در حلقه محاصره هر سه نفرشان قرار گرفت.

پسر جوان که اول جا خورده بود با حیرت و اخم در صورتش شاهین و اصغر را نگریست.

_ آقا میلاد...

با شنیدن صدایی سریع به پشت سر چرخید و او را دید. هر چند که خودش را در محاصره دید ولی آنقدر بچه پررو بود گفت:

_ شما؟!

شاهین گفت:

_ یه آشنا.

_ به جا نمیارمتون!

رضا در کمال آرامش گفت:

_ پسر عموهای ژاله خانم هستیم. اومدیم یه سلام به سه تا آبجیات عرض کنیم.

DONYAIEMAMNOE

هر سه نفرشان به وضوح تکان خوردن پسرک را دیدند. رضا لبخند کجی زد و گفت:

ـ چی شد؟!

اشاره‌ای به کلید توی دستش کرد و گفت:

ـ چرا درو باز نمی‌کنی؟؟

پسر مزاحم پاک غافلگیر شده بود. من‌منی کرد و گفت:

ـ اشتباه گرفتین. من ژاله نمی‌شناسم.

رضا به شاهین و گوشی توی دستش اشاره کرد.

شاهین قفل گوشی‌اش را زد و آن را رو به روی او قرار داد. تصویری که دیروز شکارش کرده بودند... پسرک در حال ایجاد مزاحمت برای دختر صاحب‌کارشان در حالیکه جلوی راهش را سد کرده بود. پسر با دیدن تصویر آب دهانش را قورت داد.

ـ باز کن دیگه... گفتم که می‌خوایم خدمتشون برسیم.

پسرک با دست دو طرف صورت رضا را گرفت و ملتمس گفت:

ـ داداش هر چی که بگی. فقط اینجا نه... ما آبرو داریم.

رضا یقه‌ی پسر را در دست گرفت:

ـ نفهمیدم...یعنی ژاله خانم ما بی‌آبروئه خواهرای تو آبرو دارن. خونه عموی ما بی‌حرمته و خونه‌ی شما حرمت داره. کدوم نسناسی بهت گفته احترام ناموس ما واجب نبوده که تو یه لاقبای پیزوری مزاحمش شدی.

ـ به مولا قصدم خیره.

ـ کسی که قصدش خیره ننه باباش رو با یه گل و شیرینی می‌فرسته در خونه دختره نه خودش هر روز جلو راه دختر مردم سبز بشه و براش شاخ و شونه بکشه. د باز کن اون در لامصبو... اصغر زنگ بزن.

پسرک چیزی نمانده بود تا قالب تهی کند.

ـ به جان مادرم غلط کردم. گُ.. خوردم. بذار دستتون رو ببوسم.

برای بوسیدن دستش هجوم برد که رضا دستش را عقب کشید. به اصغر اشاره کرد تا دست نگه دارد. یقه‌ی پسر را با یک دستش گرفت و او را به دیوار خانه‌شان چسباند.

ـ این اخطار اول و آخرمونه... اگر یک‌بار دیگه... فقط یک‌بار دیگه مزاحم ناموسمون شدی از ناموست نمی‌گذریم. می‌فهمی... از هر سه تاشون.

چاقو را از جیب بیرون کشید و ضامن آن را زد.

ـ این خط... اینم نشون.

و با نوک چاقو کنار گوش پسرک روی دیوار سیمانی دو تا خط کشید.

خسته‌تر از آن که به من ناز کنی

چی می‌شد سرم رو روی شونه‌هات بذارم

سرم رو دیگه از

دلبرا جان جان جان جان مطربا وای وای

هر بار این درو محکوم نبند نرو

DONYAIEMAMNOE

بلند فریاد زد.

_ شاهین

_ باشه داداش... باشه.

ماشینش را تازه از تعمیرگاه تحویل گرفته بود. الحق که اوستا کار قابلی بود. با ماشین صفر فرقی نمی‌کرد. صد حیف که اسم تصادفی رویش رفته بود.

شاهین داشت با ضبط ماشین ور می‌رفت و نمی‌گذاشت روی ریتم و ملودی یک آهنگ تمرکز کند. اصغر بطری نوشیدنی را رو به رویش گرفت و گفت:

_ لیوانت.

دانه‌ای دیگر زیتون در دهانش گذاشت و گفت:

_ اناف (کافی).

شاهین غر زد.

_ یه آهنگ درست نداری تو ماشینت.

DONYAIEMAMNOE

اصغر سرخوش گفت:

_ شرمنده داداش... نگفته بودی وگرنه می‌دادیم برات می‌ساختن.

و پیک دیگری بالا رفت. رضا سیخ‌های جوجه را کمی اینور و انور کرد و یک تکه از ران پخته شده را از سیخ بیرون کشید و به دهان برد. شاهین آشپزی‌اش حرف نداشت. خیلی خوب مزه‌دارش کرده بود. بیخود نبود که اینقدر اضافه وزن داشت.

ـ می‌گم داداش.

سرش را بالا آورد و حواسش را جمع او کرد.

ـ به نظرت آزاد باشی و فقیر بهتره یا زندونی باشی و پولدار؟؟!!

اصغر خندید و گفت:

ـ آی‌کیو. این چه سوالیه. مسلماً آزاد باشی و پولدار.

شاهین خندید و گفت:

ـ بی‌شوخی.

رضا به فکر فرو رفت. فقیر و آزاد مثل خودشان... یا پولدار باشی و زندانی عین این بابک زنجانی. شاهین گاهی چه سوال‌هایی می‌پرسید.

DONYAIEMAMNOE

سری تکان داد و گفت:

ـ ترجیح می‌دم هم یه پولدار زندانی باشم هم یه زندانی پولدار.

شاهین سرش را کمی تکان داد تا حواسش را جمع تجزیه و تحلیل حرفش کند. شک نداشت این وسط یکی دو تا تسمه هم پاره می‌کند.

ـ زیر دیپلم حرف بزن داداش.

رضا سرخوش خندید. در آن جمع مدرک تحصیلیش از همه بالاتر بود.

ـ معنی خاصی نداره. جفت‌شون پولدارن. پول... می‌فهمی. پول داشته باشی اون تو هم برات می‌شه بهشت.

شاهین خندید و پیکش را بالا داد. رضا دوباره سرگرم جابه جا کردن سیخ‌ها شد که تلفنش زنگ خورد. نگاهی به مخاطب کرد. محمد بود...

اشاره‌ای به شاهین کرد تا مراقب جوجه‌ها باشد. سابقه نداشت محمد مستقیم با او تماس بگیرد. بیشتر از طریق مادرش و بهار از حال هم خبردار می‌شدند.

ـ جونم داداش؟!

_ الو... سلام.

_ سلام از ماست خان داداش... چیزی شده؟!

_ مگه باید چیزی شده باشه که به داداشم زنگ بزنم؟!

رضا پیشانی‌اش را با پشت انگشت خاراند.

_ نه داداش خوب کردی. چه خبر؟!

_ فعلاً که سلامتی... اینجا هنوز جهنمه.

_ خوبه دیگه حالا که اونجایی جهنم اون دنیا برات عادی می‌شه.

محمد شاکی گفت:

_ کی گفته حالا من جهنمی‌ام؟!

رضا خندید و گفت:

_ آدم زن‌دار هر دو دنیاش جهنمه.

از پشت تلفن صدای اعتراضی نیامد. سکوت سنگینی حاکم شد.

DONYAIEMAMNOE

_ الو داداش... هستی؟

_ هستم؟!

_ اوکی... کاری باری، خوشحال شدم.

_ صبر کن... راستش یه زحمتی برات داشتم.

از ماشین پیاده شد و نگاهی به ساعت انداخت. یازده شب بود. آن وقت شب پشت در خانه آنها برای خودش هم عجیب و غیرقابل باور بود. کاسه آشی که ته مانده دیگ آش‌فروشی دو خیابان بالاتر بود را به دست گرفت و زنگ خانه‌ی پدر نیلوفر را فشرد.

با آن وضع آن موقع شب بهانه دیگری به ذهنش نرسیده بود. دستش را جلوی دهانش برد و ها کرد. فقط شانس آورد که پای بساط اصغر زیادی بالا نرفت.

صدای زن صاحب‌خانه از پشت آیفون بلند شد.

_ کیه؟!

_ سلام حاج خانم... ببخشید می‌شه یک لحظه بیاین دم در.

_ شما؟!

DONYAIEMAMNOE

_ رضام. داداش آقا محمد.

_ اوا... سلام آقا رضا بفرمایید داخل.

و به دنبال آن صدای تیک باز شدن در آمد.

_ نه حاج خانم مزاحم نمی‌شم اگر امکان داره یک توک پا بیاین دم در.

کمی که گذشت صدای لخ‌لخ دمپایی‌هایی که روی کاشی کشیده می‌شدند بلند شد. با باز شدن در اندام بلند و لاغر پدر نیلوفر در چهارچوب در خانه نمایان شد.

_ سلام... خوبی پسرم؟!

پسرم! عمراً اگر دلش می‌خواست پسر او باشد.

_ سلام از ماست...

نیم نگاهی به پشت سر پدر نیلوفر کرد و ماشین محمد را که گوشه‌ای از حیاط پارک شده بود دید. پس نیلوفر خانه بود و محمد توهم زده و آن موقع شب او را از آن سر ناکجا آباد به در خانه همسر محترمه‌ش کشانده بود.

کاسه یک‌بار مصرف آش رشته را سمت او گرفت و گفت:

_ ببخشید مزاحم شدم... مادر یه نذر کوچیک داشتند. امر کردند برای شما هم بیارم.

ـ زحمت کشیدی پسرم دستت درد نکنه. چرا نیلوفر چیزی نگفت؟!

ـ یهویی شد آقا معلم، ببخشید آقای علوی... مزاحم نمی‌شم دیگه عزت زیاد.

ـ دست مادرت درد نکنه. نذرشون قبول باشه.

در که بسته شد شاکی از مالیخولیای محمد که فکر کرده بود نیلوفر آن موقع شب او را پیچانده و به دروغ گفته در خانه است لگدی به کف کوچه زد. او را از حال خوشش بیرون آورده و روانه خانه نیلوفر کرده بود. یک شب خوشی هم بهش نیامده. سوار ماشین شد و زیر لب غر زد.

"ای تو روحت محمد با این زن گرفتنت. میمردی زن نمی‌گرفتی. حالا گرفتی. چرا این... استغفرالله"

بوی آش در دماغش پیچید و پشیمان از اینکه چرا برای خانه هم نخریده ماشین را روشن کرد و کوچه را با سه فرمان دور زد. از کوچه که خارج شد در امتداد خیابان فرعی نرسیده به خیابان اصلی متوجه عبور ماشینی با دو سرنشین از رو به رویش شد.

برای یک لحظه تنش یخ کرد و شوک مانند تیر از پشت گردنش تا شانه‌ی چپش پیچید. زن و مردی نشسته کنار هم داخل پژو پرشیا از کنارش عبور کردند.

پایش را روی ترمز گذاشت. شانس آورد که آن موقع شب خیابان شلوغ نبود و گرنه یکی از پشت به ماشین تازه از تعمیرگاه برگشته‌اش زده بود. آب دهانش را قورت داد. شاید او هم متوهم شده، ولی نه... خود خودش بود.

شک محمد بی دلیل نبود. وقتی محمد با آن همه خونسردی و بی‌خیالی‌اش به چیزی مشکوک می‌شد حتماً موضوعی به وقوع پیوسته بود.

بی‌درنگ فرمان را چرخاند و پشت سر ماشین رفت. ماشین چند کوچه جلوتر از خانه نیلوفر و در تاریکی دیوار خانه‌ای نگه داشت. رضا از شدت خشم فرمان را در دستانش فشرد و ای کاش الان به جای فرمان، گردن آن دو را در دستانش فشار می‌داد.

تلفنش شروع به زنگ خوردن کرد. آب دهانش را قورت داد... محمد بود. چه باید می‌گفت؟! می‌گفت ما هر دو برادر از یک جا نیش خورده‌ایم. اینقدر بی‌رگ و بی‌ریشه و بی‌غیرتیم که دختری

مثل نیلوفر ما را ملعبه‌ی خودش کرده و حالا با اسم تو در شناسنامه کنار دیگری عشق می‌کند.

با لمس دکمه برقراری تماس گوشی را کنار گوشش گذاشت.

ـ جونم داداش.

ـ چی شد؟! خونه بود؟!

چشمانش را بست و سعی کرد آرامشش را حفظ کند. نفس بلندی کشید و گفت:

ـ هنوز نرسیدم... تو راهم.

صدای داد محمد بالا رفت.

ـ معلومه چه غلطی می‌کنی؟! یه کار ازت خواستم... اععع.

عصبانیت محمد همیشه خونسرد، برایش تازگی داشت. انگار که آدم دیگری پشت خطش بود. حق هم داشت... نداشت؟؟

او در آن گرمای پنجاه درجه که مار پوست می‌اندازد در حال کار کردن ولی زنش اینجا در حالیکه دست مرد غریبه‌ای صورتش را نوازش می‌کند، ولله که حق داشت.

چشماش را بست و از ته گلو صدای خش‌دارش بلند شد.

ـ رسیدم خبرت می‌کنم فعلاً.

تماس را قطع کرد و گوشی را روی داشبورد انداخت. بی معطلی از ماشین پیاده شد و به طرف خودرو پژو رفت. فاصله بیست متری را با سرعت و کمتر از ده قدم طی کرد.

آنقدر عصبانی بود که جویدن خرخره نیلوفر هم آرامش نمی‌کرد. بی آنکه ضربه‌ی به شیشه بزند در سمت راننده را باز کرد. دست برد و یقه‌ی راننده را در دست گرفت و با همه‌ی توانش او را بیرون کشید.

راننده که از این حمله غافلگیر شد تا بیاید و بفهمد از کجا خورده است کف آسفالت کوچه پهن بود و متعاقب آن صدای جیغ و فریاد نیلوفر که به هوا برخاست. بی توجه به فریادش روی سینه‌ی پسرجوان نشست و مشت محکمی به صورتش کوباند. از صدای جیغ نیلوفر که پیاده شده بود چند نفر جمع شدند.

DONYAIEMAMNOE

رضا بی اهمیت به دیگران مشت بود که روانه صورت پسر می‌کرد و فریاد می‌زد.

ـ می‌کشمت دزد ناموس... می‌کشمت.

از پشت سر چند دست شانه‌هایش را گرفتند و از روی سینه دوست پسر نیلوفر به عقب راندند. همین که از روی مرد جوان عقب کشیده شد نیلوفر چهره‌ی او را در روشنایی نور کوچه تشخیص داد و وحشت‌زده‌تر از قبل قدمی به عقب برداشت. توی آن هیرو ویر رضا برق حلقه را در انگشتش دید.

با حرص لگدی حواله‌ی پهلوی مرد کرد و سعی کرد خودش را از دست مردمی که برای میانجی‌گری آمده بودند آزاد کند و فریاد زد.

ـ ولم کنید... ولم کنید... تا بکشم این دزد ناموسو.

مرد پا به سن گذاشته‌ای وساطت کرد و گفت:

ـ خوبیت نداره پسر جلو چشم مردم آبروی خواهرتو اینجور ببری، جوونند.

راننده از روی زمین بلند شد و به در ماشین تکیه داد. گیج از مشت‌هایی که خورده بود شوری خون را در دهانش حس کرد. دست برد لبانش را از خون پاک کرد و خصمانه به رضا زل زد.

رضا که چند قدم به عقب کشیده شده بود خودش را از دست آنها آزاد کرد و گفت:

ـ خواهر کجا بود؟! عروسمونه! می‌فهمین یعنی چی، عروس!!!

سرها همه به سمت نیلوفر برگشت. نیلوفر با آن همه سیاستش نفهمید که الان چکار باید کند. پاهایش از شدت ترس می‌لرزید. هیچ وقت او را این شکلی ندیده بود.

رضا که از شدت عصبانیت رگ‌های پیشانی‌اش از هر دو طرف برجسته شده و نیلوفر نبض آن‌ها را به وضوح می‌دید. اگر مردم جلویش را نمی‌گرفتند چه بسا خود او را هم با دست‌هایش تکه‌تکه می‌کرد.

مرد نگاهی به راننده کرد و با افسوس سری تکان داد. دو سه نفر دیگر هم عقب رفتند و به گونه‌ای او را آزاد گذاشتند.

مرد جوانی رو به پسر گفت:

ـ خجالت بکش... زن شوهردار معصیت داره.

DONYAIEMAMNOE

راننده از رو نرفت. یقه‌اش را درست کرد و گفت:

ـ من چه می‌دونستم شوهرداره؟! هرزه به من گفت مجردم.

رضا دوباره به سمت پسر حمله کرد و فریاد زد.

ـ دروغ میگی عین سگ... کور بودی حلقه تو دستش رو ندیدی.

و باز با او گلاویز شد. این‌بار پسر هم کم نیاورد و یکی دوتا مشت حواله صورت رضا کرد تا اینکه دوباره از هم جدایشان کردند.

یکی دیگر از ساکنین محله که بخاطر سر و صدا از خانه‌اش بیرون آمده بود گفت:

ـ برو پسر... اینجا نمون که خونت حلاله. دنبال زن شوهردارم نباش.

راننده تا رضا رو با کمی فاصله از خود دید به سرعت سوار ماشین شد. ماشین را روشن کرد ولی قبلش فریاد زد.

ـ اینقده ناموس ناموسم نکن... بالا و پایینشم دیدم.

و پایش را روی گاز گذاشت و رفت.

رضا با عصبانیت خودش را از حلقه آنها آزاد کرد و مسافتی دنبال ماشین دوید و فریاد زد.

DONYAIEMAMNOE

ـ می‌کشمت حروم‌زاده.

از فرط ناراحتی چیزی تا انفجار نداشت. سر برگرداند و دور و برش را نگاه کرد. اثری از نیلوفر نبود. اصلاً نفهمید چه زمانی غیبش زد. باید پیدایش می‌کرد و با دستان خودش خفه‌اش می‌کرد. ننگ از این بالاتر... آخر چه گناهی کرده بودند که این آفت به زندگیشان افتاده بود.

کمی بعد جلوی در خانه نیلوفر ایستاده بود. دستش را روی زنگ گذاشت. بین فشار دادن و ندادنش در تردید بود. باید آنها را بیرون می‌کشید و آبرویشان را می‌برد. ولی چه می‌کرد که آبروی آنها آبروی برادرش بود و آبروی برادرش، آبروی او...

چند نفس بلند کشید و چندین بار به دیوار کنار زنگ مشت زد. زیر لب زمزمه کرد.

لعنت بهت... لعنت.

پیشانی‌اش را روی فرمان ماشین گذاشت و دستانش را دو طرف فرمان قرار داد. چه به سر نیلوفر آمده بود. آن دختر معصوم دبیرستانی که با هر ابراز علاقه‌ای که به او می‌کرد سرخ و سفید

می‌شد. این حجم از بی‌بند و باری از جانب او برایش قابل تصور نبود.

صدای گوشی‌اش دوباره بلند شد. دکمه کنار گوشی را فشرد تا صدایش خاموش شود. آنقدر بد به هم ریخته بود که نمی‌توانست پاسخگوی محمد باشد. آخر مگر چه برایش کم گذاشته بود. اغراق نبود اگر بگوید سر تا پایش را غرق طلا کرده است.

از ماشین گرفته تا سر و وضع و کل مزایای شرکت نفت، همه برو و بیای محمد همه و همه برای او بود ولی حالا...

سرش را بلند کرد و با دو دست شقیقه‌های نبض‌دارش را فشرد. چه باید می‌کرد... چه باید می‌گفت... محمد آدم رو بازی کردن بود. اگر محمد می‌فهمید با شناختی که از او داشت قطعاً نیلوفر را از زندگیش حذف می‌کرد و این به نفع او هم بود. دیگر مجبور نبود وجودش را در خانواده‌شان تحمل کند. کافی بود جریان امشب را می‌گفت.

باورش نمی‌شد زمانی عاشق این چنین زنی بوده. حتماً خر مغزش را گاز گرفته بود. گوشی‌اش دوباره زنگ خورد. دیگر

نمی‌شد تماس‌هایش را بی جواب گذاشت. چشمانش را بست و گوشی را کنار گوشش گذاشت.

ـ الو داداش.

ـ الو... چرا جواب نمی‌دی؟!

ـ گوشی تو ماشین بود. متوجه نشدم زنگ زدی.

ـ چی شد. چه کردی؟!

آرنجش را روی شیشه و کف دستش را روی چشمانش گذاشت.

ـ الان دم در خونه‌شونم.

ـ خب!

ـ ...

شاکی از سکوتش فریاد کشید.

ـ رضاااا.

رضا چشمانش را تا جاییکه می‌توانست روی هم فشرد و گفت:

ـ زن داداش خونه‌ست داداش... توهم زدی.

ـ واقعاً.

_ آره.

_ چرا تلفنتو جواب ندادی؟!

_ گفتم که گوشیم تو ماشین بود. باباش گرفتم به حرف.

محمد سکوت کرد. انگار داشت مسائل را تجزیه و تحلیل می‌کرد.

_ الو داداش؟!

نادم گفت:

_ باشه... کاری نداری؟!

تماس که قطع شد سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. واقعاً چه باید می‌کرد. از این به بعد حضور منحوس‌تر از قبلش را چگونه تحمل می‌کرد. بدتر از همه خواهر جوانش... بهار معاشرت با او را دوست داشت. هم‌صحبتی با او را رها نمی‌کرد و رضا به خوبی می‌فهمید که بیشتر رفتارهایش را از نیلوفر الگو می‌گیرد.

DONYAIEMAMNOE

در حیاط را آرام بست و وارد خانه شد. صدای پچ‌پچ از داخل آشپزخانه به گوشش رسید. راهش را کج کرد و در درگاه آشپزخانه ایستاد و به بهار که گوشی تلفن به دست مشغول

صحبت بود زل زد. گردنش را کج کرد و به ساعت قدیمی روی دیوار آشپزخانه نگاهی انداخت. دوازده و نیم شب... تکیه‌اش را به ورودی آشپزخانه داد و دست در جیب به بهار خیره شد.

بهار متوجه حضور او شد. سریع از مخاطب پشت تلفن خداحافظی کرد و هول زده به او سلام کرد.

رضا بی‌اختیار دست در جیبش مشت شد. نفس بلندی کشید و گفت:

ـ به روی ماه نشستت کی بود؟!

بهار موهای پیشانی‌اش را به پشت گوش راند و گفت:

ـ دوستم بود.

با ابرو اشاره‌ای به ساعت داد.

ـ دوستت این موقع شب؟!

ـ آره دیگه.

DONYAIEMAMNOE

ـ حالا کدوم دوستت بود؟!

بهار کم نیاورد و طلبکار گفت:

ـ وا این باز خواستا برا چیه. دوستم بود دیگه دوستم.

رضا محکم به روی میز آشپزخانه کنار دستش زد که باعث شد صدای بلندش در خانه بپیچد. با فریاد گفت:

ـ میگم کدوم دوستت؟!

بهار که حسابی جا خورده و ترسیده بود بغض کرد و گفت:

ـ وا... چرا اینجور می‌کنی؟!

رضا انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار جلوی او گرفت. این دختر را زیادی لوس کرده بود.

ـ اکی... فردا میرم پرینت تلفن خونه رو می‌گیرم. وای به حالت اگر دروغ گفته باشی اونوقت پشت گوشت رو دیدی موبایلتم دیدی.

و آمد که از آشپزخانه بیرون برود که بهار با گریه گفت:

ـ داداش؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ داداشو کوفت. خانم برا من نصفه شب تلفن مشکوک داره.

ـ داداش رضا به خدا اونی که فکر می‌کنی نیست.

ـ اااا خب تو بگو تا من از اشتباه در بیام.

بهار همچنان سکوت کرده بود و قفل دهانش باز نمی‌شد. رضا نسبت به این پنهان کاریش حس خوبی نداشت.

ـ برو بخواب پاک ناامیدم کردی.

و از آشپزخانه بیرون رفت.

گلاب که از صدای مشاجره آن دو بیدار شده بود به زحمت با واکر خودش را به داخل پذیرایی رساند و گفت:

ـ چی شده؟!

ـ چیزی نیست مادر من... شما برو بخواب.

بهار از آشپزخانه بیرون آمد. صورت گریان او گلاب را ترساند و شاکی به رضا توپید.

ـ چی به دخترم گفتی که اشکش در اومده.

رضا بی‌تفاوت به سمت اتاقش رفت.

DONYAIEMAMNOE

ـ حرف خواهر برادری بود مادر من... برید بخوابید.

هنوز در اتاقش را باز نکرده بود که بهار گفت:

_ نیلوفر بود به خدا.

اسم نیلوفر کمرش را لرزاند. نیلوفر... آن وقت شب... صحبت‌های یواشکی... آن هم بعد از آن افتضاح... سرش را برگرداند و با حیرت به او نگاه کرد.

_اگر نیلوفر بود چرا زودتر نگفتی؟!

بهار با دست اشک‌هایش را پاک کرد.

_ خودش خواست... ازم قول گرفت هیچ کدومتون نفهمین. می‌خواست بدونه رسیدی خونه.

روی پله نشست و کفش‌های اسپورتش را به پا کرد. امروز طرح ترافیک بود و نمی‌توانست ماشینش را بیرون بیاورد. قرار گذاشته بودند اصغر به دنبالش بیاید تا از نمایشگاه آشنای آرشام برای شاهین ماشین ارزان قیمت بردارند. بندهای کفشش را بست یا علی گفت و ایستاد. همان دم در راهرو بلند از گلاب خانم خداحافظی کرد. مادر هم از همان جا برایش دعایی زیر لب خواند و به قد و قامت بلندش فوت کرد.

بهار ساکت و خاموش ایستاده نگاهش می‌کرد. از دیشب که با او سرسنگین رفتار کرده هنوز تو لک بود. پوفی کرد کم مانده بود یکی یکدانه خواهرش جاسوسی او را برای نیلوفر بکند.

از دم ورودی حال اشاره کرد تا جلو بیاید. دخترک ذوق زده ولی با طمانینه به سویش قدم برداشت و کنارش ایستاد. قدری با سکوت نگاهش کرد. دستی به سرش کشید و سرش را بوسید. از داخل جیبش سه اسکناس ده تومنی در آورد و گفت:

_ اینم هفتگیت.

بهار پاک یادش رفت که رضا از او دلخور است و سریع شاکی شد.

_ اعععع... این که باز بیست تومنش کمه.

رضا زیر پوستی لبخند زد ولی جدی خطاب به او گفت:

_ باشه جای جریمه دیشب که دروغ گفتی.

_ من دروغ نگفتم!

_ نگفتی؟!

دست به کمر گفت:

_ نه که نگفتم... گفتم دوستمه. نیلوفرم دوستمه. کجاش دروغ بود؟!

رضا سریع آمپر چسباند و گفت:

_ نیلوفر دوستت نیست بهار. اینو توی مغز کوچیکت فرو کن... زن داداشته، می‌فهمی... زن داداش.

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. ساعت ده صبح را نشان می‌داد و قرارشان با شاهین برای ده و نیم بود. نیم ساعت زودتر از خانه بیرون زد، ترجیح داد تا سر خیابان پیاده برود و از آنجا به آنها زنگ بزند. هنوز به سر کوچه نرسیده بود که متوجه شد ماشین محمد با کمی فاصله آنجا پارک شده.

با دیدن نیلوفر پشت فرمان اخمش درهم رفت. اول صبحش را به گند کشیده بود. بی اهمیت از کنار ماشین عبور کرد. نیلوفر به سرعت از ماشین پیاده شد و صدایش کرد.

DONYAIEMAMNOE

_ رضا.

برگشت که خفه شویی نثارش کند که متوجه چشمان پف کرده‌اش شد. پس دیشب گریه کرده بود.

ـ می‌شه حرف بزنیم؟! خواهش می‌کنم.

شصت هر دو دستش را در جیب‌های جلوی شلوار جینش کرد.

ـ بگو می‌شنوم.

ـ اینجا نه بریم یه جای دیگه.

ـ چیه؟! می‌ترسی مچت پیش گلاب خانم باز بشه یا یکی دیگه از دوست پسرات گذری از اینجا رد شه تو رو با یه پسر ببینه غیرتی شه.

دوباره اشک از چشم‌هایش فرو ریخت.

ـ رضا خواهش می‌کنم. اون فقط دوست اجتماعیه.

ـ آهان. دوست اجتماعی. چی میگن این جدیدیا جاست فرند... بعد می‌شه بگی اون جاست فرندت دستش روی صورتت چیکار می‌کرد. نیلوفر ملتمس گفت:

ـ رضا!

ـ به دوست اجتماعی میگی شوهر نداری. خر فرض کردی منو؟؟ آدم نمی‌شی تو، طرف تو کوچه چی بلغور می‌کرد.

نیلوفر اشکی که در چشمانش جمع شده بود را پاک کرد.

ـ موندم که محمد بدبخت چی برات کم گذاشته. ماشین، پول، طلا، لباسای مارک می‌پوشی با شاسی بلند می‌گردی. فقیر فقرا رو آدم حساب نمی‌کنی. بگو چه کمبودی داشتی. اگر دردت بی‌شوهریه پاشو برو اونجا ور دل محمد اگر دردت هرزگیه که من می‌دونم همینه این تو بمیری از اون تو بمیری‌ها نیست. همین امشب پسره رو پیدا می‌کنم و با شاهد میرم در خونه‌ی بابات، فکر نکن قپی میام. شماره پلاکش رو دارم برای من کار دو تا تلفنه.

نیلوفر دیگه نتوانست جلوی خودش را بگیرد و شروع به گریه کرد. رضا تهدیدوار گفت:

ـ گریه نکن. اینجا کسی با این چیزا خر نمی‌شه.

DONYAIEMAMNOE

ـ رضا من...

ـ رضا چی.

ـ غلط کردم به خدا... رضا.

ـ خوب گوش کن اول رضا نه و آقا رضا... دوم این غلط اول و آخرته. از این به بعد حواسم بهته بار دومی وجود نداره. سوم اینکه... انگشت اشاره‌ش را جلوی صورتش با قاطعیت تکان داد.

ـ از بهار دور بمون. خیلی‌خیلی دور... فهمیدی؟!

نیلوفر بارقه‌ای از امید در دلش روشن شد و سرش را به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد.

رضا نگاهی به پرشیای سفیدی که با چند سرنشین از فاصله نزدیکش رد شد و کمی جلوتر جلوی درب خانه همسایه دیوار به دیوارشان ایستاد نگاه کرد.

قصد رفتن کرد اما مردی که از ماشین پیاده شد از پشت نامش را خواند.

ـ آقای رضا امیری؟

برگشت و به دو مردی که پشت سرش ایستاده بودند نگاهی کرد. یکی با تیپ مردانه و دیگری با تیپ اسپرت.

ـ خودمم.

از بینشان آنکه رسمی‌تر می‌زد جلو آمد و گفت:

_ باید با ما بیای.

رضا برگشت و همگی را با یک نگاه رصد کرد.

اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

_ شما؟؟

مرد به او و نیلوفر که در یک متری‌اش متعجب ایستاده بود نگاه کرد.

_ طاهری هستم از آگاهی تهران بزرگ.

هر چند یکی دو بار تا کلانتری پایش باز شده ولی اسم آگاهی نفسش را بند آورد.

_ اونوقت حکم جلب دارین؟!

مرد برگه‌ای را از جیب بلوزش بیرون کشید و همانطور تا کرده بالا برد.

DONYAIEMAMNOE

خواست برگه را بگیرد که مامور دستش را عقب کشید.

رضا حواسش پی بچه‌ها رفت وقت کل‌کل کردن نبود گفت:

ـ اونوقت به چه جرمی؟!

ـ میای اونجا معلوم می‌شه.

ـمن کاری نکردم که با شما بیام.

اگه لازم بود احضاریه بفرستید خودم میام.

مجدد نگاهش به سر کوچه رفت و از دور پراید نوک مدادی اصغر را دید که به طرف آنها می‌آمد. از این بدتر مگر می‌شد.

چون مامورها با لباس شخصی بودند ممکن بود بچه‌ها ندانسته دخالت کنند و فاجعه‌ای به بار بیاید. ترجیح داد به گونه‌ای که پسرها متوجه مامور بودن آنها شوند تسلیم شود.

یکی از آنها که انگار توپش پرتر بود تشر زد.

ـ مثل اینکه حالیت نیست بازداشتی.

خودش را به اون راه زد و گفت:

ـ گفتم که خودم به وقتش میام.

DONYAIEMAMNOE

خواست مسیر خودش را برود که ناگهان دستانی از عقب او را گرفتند. کمی مصلحتی مقاومت کرد اما دو به یک فوری او را

روی کاپوت ماشین خم کرده و به دستانش از پشت دستبند زدند.

نیمه‌ی راست صورتش کاملاً در تماس با کاپوت ماشین بود. چشم زد تا ماشین اصغر را ببیند که با دیدن نیلوفر شوک‌زده آه از نهادش در آمد. پاک حضورش را فراموش کرده بود. به شانس بدش لعنت پشت لعنت فرستاد. این حجم از تحقیر چرا جلوی او باید اتفاق می‌افتاد.

با دستان بسته به همراه دو نفر از راهروی باریک و طویلی عبور کردند. آنقدر حجم جمعیت بالا بود که گاهی بی‌اختیار به دیگران برخورد می‌کرد. این وسط مانده بود زن‌هایی که با قهر و غیض تنه‌شان را از او عقب می‌کشیدند را کجای دلش بگذارد.

تنها شانسی که آورده این بود که پسرها درگیر نشده بودند. توی آن آشفته بازار ماشین اصغر را دید که آرام از کنارشان عبور کرد و شاهین که صورتش را سریع برگرداند تا دیده نشود. فقط خدا کند حرف‌های آخرش را به یاد داشته باشند. یکی از دو مرد همراهش با تحکم گفت:

ـ بشین اینجا.

و به نیمکت فلزی اشاره کرد. بی‌آنکه چیزی بگوید نشست و همزمان با دیدن واثقی که از در بیرون آمد همه‌ی شَکش به یقین تبدیل شد.

بعد از گذشت تقریبا پنجاه روز از فوت سالاری دوباره همدیگر را در اینجا می‌دیدند. از همان ابتدا خودش به خوبی می‌دانست برای چه دستگیر شده است. غیر از جریان سالاری هیچ‌جا بند آب نداده بود که آن هم جبران همه‌ی محافظه کاری‌هایش را می‌کرد. کمِ‌کم پانزده سال آب خنک داشت که نوش‌جان کند. آب دهانش را قورت داد، عجب چاهی برایش کنده بود مردک دو دره‌باز.

واثقی دستبند به دست با فاصله کنارش قرار گرفت. نگاهش را نگرفت تا سنگینی نگاهش را حس کرد و متوجه رضا شد. پوزخندی به او زد و رویش را برنگرداند. واثقی با دیدن او آتش گرفت.

DONYAIEMAMNOE

ـ تو... تو...

دستانش را نشان داد و گفت:

ـ مردک چه غلطی کردی؟

ماموری که ایستاده بود به او نهیب زد.

ـ با متهم حق حرف زدن نداری.

اعتنایی نکرد و بی‌هیچ پاسخی به رو به رویش خیره شد.

اغراق نبود اگر بگوید ترسیده است، ترسیده بود. بد هم ترسیده بود. توی ذهنش سوال‌های احتمالی را می‌یافت و به دنبال پاسخ مناسبی برای آنها می‌گشت.

ـ رضا امیری.

مامور همراه به او اشاره کرد تا بلند شود. قبل از اینکه به داخل اتاق برود یکی از آنها گفت:

ـ صبر کن.

رضا برگشت و خیره به او نگاه کرد. از داخل جیبش کلیدی در آورد. یکی از حلقه‌های دستبند را از پشت باز کرد و دستانش را جلو آورد و حلقه دیگر را به آن دستش زد.

داخل اتاق که شدند سرباز همراهش به صندلی اشاره کرد.

ـ بشین.

روی صندلی مقابل مردی که ظاهر نه چندان دوستانه‌ای داشت نشست.

مرد سرش را از پوشه جلویش بالا آورد و نگاهی خصمانه‌ای کرد و لیوانی آب نوشید. رضا در این فاصله دور تا دور اتاق را بررسی کرد. اتاقی کاملاً اداری که شامل چند قفسه فلزی پر از پوشه و کاغذ... با یه آب‌سردکن... یک میزکار چوبی بالای اتاق و چهار صندلی رو به روی میز می‌شد.

سعی کرد به خودش مسلط باشد و مجدد در ذهنش سوال‌ها و جواب‌ها را ردیف کرد. نباید کم می‌آورد. ته تهش زندان بود که آنجا حساب واثقی را می‌رسید. محال ممکن بود که تنها در این گور بخوابد. مرد آب را در دهانش گرداند و قورت داد و گفت:

ـ پس رضا شرخر تویی؟!

DONYAIEMAMNOE

گفت:

ـ خودمم.

ـ بهت نمیاد اینکاره باشی!

ـ می‌دونم، بیشتر بهم میاد دکتر مهندس باشم.

ـ نه... بیشتر بهت میاد زورگیر سر گردنه باشی.

رضا در دلش هرهری به او گفت ولی ترجیح داد به جای جواب خوش نمکی‌اش سکوت کند.

ـ رشته کاریت چی هست؟!

ـ چک.

ـ فقط چک؟!

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

ـ نه... هر چی که راست کارمون باشه و غیرقانونی نباشه.

پوشه جلویش را ورق زد و گفت:

ـ آدم‌ربایی هم راست کارت بوده انگار.

خودش را به ندانستن زد.

ـ گفتم که... غیرقانونی کار نمی‌کنم.

ـ از کی تا حالا آدم‌ربایی قانونی شده؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ نمی‌فهمم از چی حرف می‌زنی جناب، واضح‌تر بگو تا بهتر متوجه بشم.

ـ سالاری رو می‌شناسی؟ شاهپور سالاری.

ـ می‌شناسم.

ـ دخترش رو چی؟!

ـ باید بشناسم؟

پوزخندی زد و گفت:

ـ گفتی غیرقانونی کار نمی‌کنم؟!

ـ نمی‌کنم.

به صدایش تحکم داد تا رضا را بترساند.

ـ از دیوار مردم بالا رفتن نصفه شب از کی تا حالا قانونی شده.

رضا فهمید از جایی بند آب داده شده است. خوشبختانه دیوار حاشا برایش بلند بود.

DONYAIEMAMNOE

ـ از در و دیوار بالا رفتن کار دزد جماعته. ما فقط دو سه باری رفتیم دفترش سر و صدا که جواب نداد، همین.

ـ همین کاری که کردی، قانون میگه ایجاد مزاحمت کردی و جرم محسوب می‌شه. پس اعتراف می‌کنی که یه جاهایی غیرقانونی میری؟!

رضا باز ترجیح داد سکوت کند. چه خوب بلد بود از زیر زبانش حرف بیرون بکشد.

ـ واثقی رو می‌شناسی؟!

ـ کاملاً.

ـ از کجا؟!

ـ صاحب کارمون بود.

ـ چه کاری؟!

ـ چک مرده داشت.

ـ زنده کردی براش؟!

پوزخندی زد و به یاد زرنگ بازی‌اش و مخمصه‌ای که حالا در آن قرار داشت افتاد.

DONYAIEMAMNOE

ـ حالش خراب‌تر از این حرفا بود. ما هم گفتیم مال بد بیخ ریش صاحبش.

ـ همون... دیدی که به این راحتی نقد نمی‌شه گفتی دختر سالاری رو بدزدی تا زودتر نقدش کنه.

رضا باز خودش را به بی‌خبر از همه جا نشان داد. ابروهایش را در هم گره زد و گفت:

ـ چی؟!

ـ همون که شنیدی.

ـ آدم دزدی راست کار ما نیست. کار من چک نقد کردنه. حلال‌حلال، از هر کی می‌خوای بپرس... همه هم راضی. کلی دعای خیر پشت سرمه.

ـ اما صاحب چک چیز دیگه‌ای میگه.

ـ هر چی گفته زر مفته.

بازجو دستش را روی میز کوبید.

ـ درست حرف بزن... اینجا چاله میدون نیست.

رضا در دلش فحشی نثار جد و آباد هر دویشان کرد و راست نشست.

ـ زر مفت باشه یا نباشه میگه حرف از دزدیدن دختر سالاری بینتون نبوده.

ـ نبوده.

ـ پس برای چی دخترش رو دزیدی؟!

ـ من ندزدیدم.

ـ پس دزدیدن دختر مرحوم سالاری کار کی بوده؟!

ـ من چه بدونم... برو از خود واثقی بپرس. یه چک آورد پیش من، منم چند روز بالا و پایین کردم و پرس و جو فهمیدم طرف ورشکسته ست... تمام. چک رو برش گردوندم و گفتم این چک حالا حالاها باید تو دادگاه دنبالش بدویی شما رو بخیر و ما رو بسلامت.

ـ پس ایده دزدیدن دختر سالاری از کدوم‌تون بود؟!

رضا شصتش را بالا آورد و بینی‌اش را خاراند.

ـ ببین جناب... کار من چکِ... چک فرم گرفته بیاری برا من چند روز آویزون طرف می‌شم تا خودش بیاد و دو دوستی مبلغ رو تقدیم کنه همین... صدی بیست می‌گیرم، گاهی زورم برسه و طرف لارج باشه صدی سی هم می‌گیرم.

آدم دزدی برا واثقی مگه مغز خر خوردم. اونم برای چکی که صادر کننده‌ش ورشکست شده. یه کم پیش خودت فکر کن... آخه با عقل جور در میاد. دزدیدن دخترش وقتی طرف یه هله پوک اختیار مالش رو نداره چه فایده‌ای برا من داره.

بازجو خودش را به عقب هل داد و به صندلی تکیه زد.

ـ پس این وسط کی دختره رو دزدیده؟!

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

ـ من چه می‌دونم برو از واثقی بپرس. شاید غیر ما کس دیگه‌ای رو اجیر کرده.

بازجو پوزخندی زد و گفت:

ـ می‌پرسم... به وقتش ازش می‌پرسم.

و بلند فریاد زد.

_ عسکری.

رضا کم نیاورد و نگاهش را از او نگرفت ولی نفهمید که چرا از لحنش هیچ خوشش نیامد.

چشمانش را روی هم فشرد و آخ بلندی گفت. درد بدی از استخوان رانش شروع شد و تا راسته ستون فقراتش بالا رفت و در تمام تنش پیچید. خودش را کشان‌کشان به کنج دیوار اتاق کشاند. جریان گرمی از بینی‌اش راه افتاد و تا روی لبانش امتداد یافت. دست چپش که درد کمتری داشت را بالا برد و بینی‌اش را از خون پاک کرد.

با هر نفسی که می‌کشید درد بدی زیر قفسه سینه‌اش می‌پیچید. آنقدر که از نفس کشیدن پشیمان می‌شد. لامصب‌ها چه بد کوبانده بودند. از ناز و نوازش‌های آگاهی شنیده بود ولی شنیدن کی بود مانند دیدن... پایش را جمع کرد و از درد صورتش درهم شد. با خودش گفت:

"دیدن کی بود مانند چشیدن"

سرش را بالا گرفت تا جلوی خونی که از دماغش راه گرفته بود را بند بیاورد. در همان حال به خودش گفت:

"تحویل بگیر آقا رضا... اینم آخر و عاقبت کسی که لقمه بزرگتر از دهنش بر می‌داره"

***

در اتاق با صدای قیژ بلندی باز شد و سرباز جوانی صدا زد.

ـ رضا امیری... بیا بیرون.

به زور از جایش بلند شد. بعد از گذشت یک شب کذایی که در سلول گذرانده بود از درد بدنش کم که نشد هیچ تازه درد کوفتگی‌ها را هم می‌کشید.

سرباز جوان که به زور نوزده سال داشت و هنوز پشت لبانش به درستی سبز نشده بود با تشر گفت:

ـ دستات رو بیار جلو.

دست راستش را به سختی با دست چپ جلو فرستاد. همزمان درد بدی از کتف راستش به طرف بازویش جریان پیدا کرد. بی‌هیچ رحمی به او دستبند زد و گفت:

ـ دیشب ملاقاتی داشتی؟!

ـ ملاقاتی؟!

حواسش پی شاهین و اصغر رفت.

ـ نفهمیدی کی بود؟!

ـ انگار برادرت بود. هر کاری کرد جناب سروان اجازه نداد باهات حرف بزنه.

چشم‌هایش را روی هم گذاشت و آه از نهادش درآمد. فقط این میان کم مانده بود محمد بفهمد. چرا فکر نکرد که نیلوفر همه‌شان را خبردار می‌کند. به شانس بد خودش لعنت فرستاد. لنگ‌زنان به دنبال سرباز راه افتاد. دیشب را در بازداشتگاه بین آدم‌های درب و داغان‌تر از خودش صبح کرده بود. از بوی بد بعضی‌هایشان نتوانسته بود درست و حسابی نفس بکشد و حالا... از این به بعد با چه رویی به صورت مادرش نگاه می‌کرد.

دوباره از همان راهرو عبورش دادند و جلوی همان اتاق و همان بازجو مقابلش سر در پوشه فرو کرده بود.

کمی که به سکوت گذشت بی‌آنکه سرش را بالا بیاورد بی‌مقدمه به او گفت:

ـ بهتره برا خودت به فکر وکیل باشی.

رضا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ کاری نکردم که وکیل بخوام.

بازجویش که حالا می‌دانست جناب سروان است ابروهایش را داد بالا و گفت:

ـ والا برا شما شرخرا آدم‌ربایی کم کاری نیست. خلاف سنگین‌تون چیه حالا؟؟

رضا ترجیح داد سکوت کند. تجربه بارها به او ثابت کرده که در چنین مواقعی حرف نزدن بهتر از حرف زدن است. آن هم در چنین جایی که با کسی شوخی بر نمی‌داشت. جناب سروان چهره‌ی ریزبینی به خودش گرفت و گفت:

ـ گفتی از جریان آدم‌ربایی بی‌خبری؟!

ـ کاملاً.

ـ رئیست چیز دیگه‌ای میگه.

رضا شاکی شد که چرا او با همه‌ی ادعایش نمی‌فهمید که شغل او آزاد محسوب می‌شود.

ـ من رئیس ندارم.

جناب سروان ابروهایش را بالا فرستاد. سعی کرد عزت نفسش را نشانه برود.

ـ چی میگی بهش تو رشته کاریتون؟! ارباب؟!

رضا نفس بلندی برای حفظ صبوری‌اش کشید و گفت:

ـ واثقی فقط مشتری بود. چک مرده داشت که واقعاً مرده بود.

ـ اونوقت سعی کردی با دزدیدن دختره زنده‌ش کنی.

ـ تهمته. ببین ته‌ته خلاف من یه شیشه آب‌میوه‌ست و چهارتا عربده... تمام.

اونم آدم دزدی!! برا واثقی. چند بار بگم این بابا ورشکسته بوده نمی‌تونست مالی از خودش به کسی منتقل کنه؟؟ دزدیدن دخترش چه نفعی برا من داشته. من رشته‌م چکه... مگه مغز خر خورده باشم.

جناب سروان ابروی بالا انداخت و نچی کرد.

ـ اتفاقاً برای منم سواله چرا وقتی طرف ورشکسته شده دخترش رو باید بدزدین؟!

رضا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

ـ این رو از واثقی بپرس... نه من.

ـ از اون هم می‌پرسیم. به وقتش.

سروان به منشی اشاره‌ای کرد. منشی کنارش آمد و آرام چیزی در گوشش گفت و از اتاق خارج شد. با خروج منشی ادامه داد.

ـ شبی که دزدکی رفتی خونه مرحوم سالاری و تهدیدش کردی که اگر پولت رو پرداخت نکنه بد می‌بینه.

رضا با خودش گفت:

"یه گاف دیگه"

ـ لاف بود... من برای ترسوندن طرفام از این قپیا زیاد در می‌کنم.

در باز شد و ابتدا منشی و به دنبالش سربازی به همراه واثقی دستبند بر دست وارد شدند. رضا با دیدن او سرش را برگرداند و عمیق به سروان نگاه کرد. پس داشت از سیاست رو در رو قرار دادنشان استفاده می‌کرد. دستهایش را زیر بغل برد و منتظر

ادامه‌ی فیلم با کارگردانی جناب سروان شد. به وضوح می‌توانست ذوق و اشتیاق و سرمستی استفاده از این ترفند را در تک‌تک عضلات ماهیچه‌ی صورت بازجویش ببیند.

واثقی سردرگم کنارش ایستاد. سروان اشاره داد که بشیند و او هم مطیعانه نشست. همین که نشست با غیض به رضا نگاه کرد. رضا پوزخندی در درونش زد و رو برگرداند.

سروان این‌بار رو به واثقی پرسید.

ـ خوب این هم از زیر دستت... همه چی رو انکار کرده، حالا چی میگی؟؟

صورت رضا از کلمه‌ای که شنیده بود جمع شد. زیردست! اصلاً از این لفظ خوشش نیامد. با خودش گفت بهتر بود به او می‌گفت کارفرما... نه کارفرما هم گزینه‌ی خوبی نبود ولی صاحب‌کار بهتر از همه‌شان بود.

واثقی مثل اسفند روی آتش از جایش بلند شد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ به خدا دروغ میگه.

سروان با ابرو اشاره‌ای کرد و گفت:

ـ میگه از نقشه تو برای دزدیدن دختر سالاری بی‌خبر بوده.

ـ دروغ میگه جناب سروان کار خودش بوده... من فقط چک سالاری رو بهش دادم. گفتم اگر می‌تونی نقدش کن، گفت پنجاه‌پنجاه گفتم باشه.

سروان رو به رضا کرد و گفت:

ـ فی بازارتون چنده؟!

ـ بیست... بیست و پنج، گاهی هم سی.

سروان براق رو به واثقی گفت:

ـ چرا گفت پنجاه تا قبول کردی؟!

واثقی آب دهانش را قورت داد و سکوت کرد.

سروان دستش را روی میز کوبید و سوالش را تکرار کرد. واثقی به وضوح جا خورد و بی‌فکر گفت:

ـ چون... چون پاس شدنش هیهات بود.

DONYAIEMAMNOE

ـ پس می‌دونستی که چک به این راحتی پول نمی‌شه؟

رضا نگاهش کرد و پوزخندی زد. مردک کلاهبردار، تحویل بگیر.

ـ یه چیزایی شنیده بودم.

ـ اینکه ورشکست شده؟!

واثقی فوری گفت:

ـ کم پولی نبود... منم دیدم بهترین کار اینه از سود معامله بگذرم تا لااقل هزینه‌ها رو برگردونم.

ـ اونوقت به این نتیجه رسیدی که یکی رو استخدام کنی که از راه زور متوسل بشه.

واثقی باز آب دهانش را قورت داد.

ـ من... من قصدم زور نبود. تعریف این جناب رو از چند نفری شنیده بودم، گفتم شاید... شاید چک بی‌دادگاه پاسگاه پاس شد.

سروان نگاه ریزبینانه‌ای به صورتش کرد و گفت:

ـ وقتی دیدی نتونست چک رو پاس کنه سپردی دختر سالاری را گرو برداره.

DONYAIEMAMNOE

ـ به خدا روحمم از وجود دختر سالاری خبر نداشت.

ـ یعنی نمی‌دونستی سالاری دختر داره؟!

ـ می‌دونستم داره ولی دخترش اصلاً تهران نبود.

سروان متفکرانه به هر دویشان نگاه کرد. رضا در دل آفرینی نثار خودش کرد. از خودش مطمئن بود که تمیز کار کرده است.

از صدای خرناسه بلندی از خواب بیدار شد. چشم‌هایش را روی هم فشار داد و سرش را با هر دو دست گرفت. تا دیوانه شدن فاصله نداشت. میان جمعی معتاد و مفنگی و مست و خمار پر از بوی بد بدن و دود و تعفن خوابیده بود. انگار خواب برچشمانش حرام شده بود. بلند شد و به دیوار تکیه داد. این وسط دو سه نفر هم گوشه‌ی اتاق بازداشتگاه مشغول خاطره گفتن از خلاف‌هایشان بودند. عجب آش نخورده و دهان سوخته‌ای شده بود. پیش خودش با خدایش راز و نیاز کرد و از او کمک طلبید. زیر لب نالید:

"همین یک‌بار. فقط همین یک‌بار"

DONYAIEMAMNOE

با لباس‌هایی که در این سه روز بازداشت کاملاً بو گرفته بود و دمپایی گشادش لخ‌لخ‌کنان وارد راهرویی شد. سرباز گوشه‌ی آرنجش را کشید و به سمت نیمکتی هدایت کرد.

ـ بشین.

مطیعانه نشست و منتظر مرحله بعدی شد. چندین زندانی دیگر هم بودند که هر کدام با دستبند یا پابند کنارش نشسته بودند. سرش را تکان داد و گفت:

"مثل اینکه امروز سرشون خیلی شلوغه"

با دیدن واثقی که با دستبند همراه سرباز جوانی از دور می‌آمد پوفی کشید و با خودش گفت:

"دوباره شروع شد"

وقتی کنارش نشست نگاه خصمانه‌اش را به او دوخت همراه با پوزخندی آهسته زیر لب طوری که فقط او بشنود گفت:

"آش کشک خودته"

و صورتش را به سمت دیگر برگرداند. عجیب دلش آشوب بود. کم می‌شد به دلش بد بیاید و الان از آن مواقع نادر بود.

کمی که گذشت در باز شد و شخصی بیرون آمد و رو به اولین سرباز اشاره داد که داخل بیایند.

همگی ایستادند و به طرف اتاق حرکت کردند. رضا متعجب از حضور این تعداد آدم با هدایت سرباز وظیفه ایستاد و به داخل اتاق رفت.

اولین چیزی که توجهش را جلب کرد عریض بودن اتاق بود و رفلکس نور در گوشه انتهای آن هنوز خوب اتاق را بررسی نکرده بود که همان مردی که به آنها اذن ورود داده بود گفت:

ـ همه اون ته بایستید به فاصله سی‌سانت از سمت راستی خودتون فاصله بگیرین.

و رو به سربازها گفت:

ـ کرمی و طاهری شما هم چپ و راست کنارشون بایستید.

خطاب به همه‌شان گفت:

ـ خوب گوش بدین با همه‌تونم کوچکترین رفتار ناشایستی اینجا عواقب بدی داره شیرفهم شد.

همگی گیج به هم خیره شدند.

DONYAIE MAMNOE

رضا با خودش گفت:

"اینجا چه خبره"

گیج از حرکت و رفتارشان از زندانی سمت راستی‌اش سی‌سانت فاصله گرفت. فقط خدا می‌دانست اینجا چه خبره. دست‌هایش را بالا آورد و با ناخن شصت، وسط پیشانی‌اش را خاراند. یک چیز اینجا عجیب درست نبود. هیچ از این وضعیت خوش نمی‌آمد. حس بد و دلشوره بدتری توی وجودش پیچیده بود.

پنج دقیقه نگذشته بود که در باز شد و مامور بازجویی‌شان داخل شد. همزمان برگشت و به واثقی نگاه انداخت. پس این موضوع به پرونده هر دوی آنها مربوط می‌شد شک نداشت. نگاه پر از منظور مسئول پرونده‌شان را روی خود حس کرد.

نگاهش دورتادور اتاق چرخ زد و وقتی از نظم داخل مطمئن شد در را باز کرد و به مخاطب پشت در گفت:

ـ بفرمایید داخل.

مخاطبش لنگه‌ی نیمه باز در را کاملاً باز کرد و قدم به درون اتاق گذاشت. با شنیدن صدای پاشنه‌های بلند کفش زنانه‌ای و به دنبالش دیدن دختر زیبارویی که با اقتدار وارد سالن شد چشمانش نزدیک بود از حدقه در بیاید.

عسل سرش را بالا گرفت و داخل شد. مامور آگاهی که از بدو ورود سعی در جلب توجهش داشت با خوش‌رویی او را همراهی کرد و با دست به طرف آنها هدایت کرد. رضا چیزی تا قالب تهی کردن نداشت. به قول گلاب خانم حق داشت به دلش بد برات شود.

اصلاً فکر این قسمتش را نکرده بود. کارش دیگر تمام بود. از اینجا به بعد دیگر انکار جواب نمی‌داد.

جناب سروان با تندی خطاب به همه‌شان گفت:

ـ همگی سراتون پایین تا نگفتم بالا نیارید.

رضا آب دهانش را قورت داد. خواست جمیع مقدسات عالم را صدا کند که یادش آمد آب از سرش گذشته است و الان دیگر به کارش نمی‌آید. صدای پاشنه‌های کفش دخترسالاری همچون ناقوس مرگ در گوش‌هایش به صدا در آمد. همه‌ی عمرش در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود و تا این حد نترسیده بود.

DONYAIEMAMNOE

عسل سه نفر مانده به او رو به روی واثقی ایستاد و چهره‌اش را از نظر گذراند. داشت با دقت چهره‌اش را بررسی می‌کرد و بعد از مقابلش حرکت کرد. جلوتر آمد و ندانست همه‌ی این اتفاقات از گور همین مردک دو دره‌باز بلند شده است.

قدم‌هایش به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. کل عمرش در این شرایط مزخرف گیر نکرده بود. مجازات آدم‌ربایی هم که طبق گفته‌ی اصغر پانزده سال آب خنک روی شاخش بود. عسل به مرد کنار دستی‌اش رسید و توقف کرد. درد بدی از گردنش درست زیر گوش تا شانه‌ی راستش پیچید. نگاه پر از نفرت عسل در گاراژ را به یاد آورد. مطمئن بود کارش تمام است. گردنش را به چپ و راست تکان داد تا دردش را کمی مهار کند.

عسل با یک قدم رو به رویش ایستاد و نگاهش در چشم‌هایش قفل شد. نگاهش را بی‌هیچ حرفی به او دوخت. هیچ حسی در چشمانش نبود که نبود. نه نفرت... نه کینه... نه رنجش... پر از هیچ بود و هیچ نبود.

DONYAIEMAMNOE

مامور بازجویی فریاد زد.

_ سرت پایین باشه.

فوراً سرش را پایین گرفت و فاتحه‌ی آخر را برای خودش خواند. دیگر تمام شد، همه چی... وقتی از آن تو بیرون می‌آمد چهل را رد کرده بود. بهترین سال‌های جوانی‌اش را آن تو می‌سوزاند. صدای پاشنه‌های کفشش دوباره بلند شد و دو قدم دورتر از او دوباره ایستاد. جریان گنگی سرتاسر تیره‌ی کمرش پیچید. چیزی تا پس افتادن نداشت. بدون آنکه عسل را نگاه کند متوجه شد رو به روی نفر بعدی ایستاده است و با دقت به چهره‌ای او نگاه می‌کند. کمی بعد با مکث رو به روی آخرین نفر و در آخر کنار سروان ایستاد.

رضا چشم‌هایش را بست یادش آمد قبل از فاتحه برای خودش اشهدی هم بخواند. عسل مشغول صحبت با بازجو شد. جناب سروان سرش را پایین آورده و به صحبت‌هایش گوش می‌کرد.

رضا شک نداشت که از دختر سالاری دارد از او نام می‌برد و آدرسش را به سروان می‌دهد. احساس کبوتری را داشت که در کنج قفسی گرفتار شده و دست‌های جلاد او را جست‌وجو می‌کند و او به خوبی می‌داند که به زودی جای آبی آسمان، سرخی مسلخ در انتظارش است.

تکیه به دیوار بازداشتگاه نشست و اتفاقی را که پشت سر گذاشته در ذهنش حلاجی می‌کرد. استرس ساعات قبل هنوز در همه جانش پیچیده بود و دلشوره‌هایش گاهی به صورت عق زدن تا دهانش بالا می‌آمد و بر می‌گشت.

سرش را به دیوار تکیه داد. معنی اتفاقاتی که افتاده را نمی‌فهمید و از تفسیرش عاجز بود. با خروج عسل از اتاق سرباز او را به بازداشتگاه برگردانده بود.

رضا لحظه آخر سرش را بالا گرفت و نگاه کوتاه دختر سالاری را بر روی خودش شکار کرد. او را شناخته بود هیچ شکی نداشت. محال بود نشناسد... چهار روز تمام با او بود. ولی چرا معنی نگاهش را نمی‌فهمید. انگار که هیچ زمانی او را ندیده بود. مثال غریبه‌ای به او چشم دوخته و چشم برداشته بود.

احتمالاً بازجو از دختر سالاری خواسته بود تا اگر کسی را شناسایی کرد سکوت کند تا از این طریق به بقیه گروه دست پیدا کنند و فرصت فرار را از آنها بگیرند تنها نتیجه‌ای که

می‌توانست از این همه فکر کردن به آن برسد همین بود که هیچ خوشایند نبود.

مطمئن بود از این به بعد ترفند انکار دیگر جواب نخواهد داد.

در بازداشتگاه باز شد.

ـ امیری.

رضا سرش را از دیوار برداشت و به سرباز وظیفه خیره شد.

مطمئن شد دیگر وقت تفهیم اتهامش رسیده و هم‌اکنون رو به روی بازجو نشسته بود. جناب سروان سرش را متفکرانه در پرونده فرو برده و با دقت آن را می‌خواند. رضا با خودش فکر کرد حالا که دختر سالاری او را شناسایی کرده، دارد اظهارت قبلی‌اش را دوره می‌کند که در این بازجویی با قدرت بیشتری به او بتازد.

بازجو نفس بلندی کشید و خودکار را روی پرونده گذاشت و کل پرونده را به سمت او چرخاند.

ـ پایین صفحه رو امضا کن.

رضا لب‌هایش را به هم فشرد. لبخند پهنی زد و به تقلید از فیلم‌هایی که دیده بود گفت:

ـ بدون حضور وکیلم هیچی رو امضا نمی‌کنم.

مامور با عتاب نگاهش کرد. کاملاً مشخص بود آمادگی جویدن خرخره‌اش و مکیدن آخرین قطره خونش را دارد. ولی این دلیل نمی‌شد که هر جا که او می‌گوید امضا کند. جناب سروان نفسی گرفت و گفت:

ـ چیزی نیست که نیاز به وکیل باشه... یه تعهدنامه‌ست که تا اطلاع ثانوی از شهر خارج نشی.

رضا معنی حرفش را خوب نفهمید. یعنی چه که از شهر خارج نشود؟!

ـ یعنی چی؟!

پوزخندی زد و گفت:

ـ یعنی اینکه آزادی.

DONYAIEMAMNOE

رضا میخ نگاهش کرد. گوش‌هایش چیزی را که شنیده بود باور نمی‌کرد. آزاد... آزاد بود؟

سروان تکیه‌اش را به صندلی داد و ریز نگاهش کرد.

ـ باورت نمی‌شه، نه... منم باورم نمی‌شه. کل پرونده رو صدبار دیگه هم بخونم باز انگشتم سمت تو درازه.

رضا آب دهانش را قورت داد، هر چیزی را که می‌شنید باور نداشت، مگر می‌شد.

با دستان لرزان خودکار را از روی میز برداشت.

ـ کجا رو باید امضا کنم؟!

گیج و منگ از کنار جدول خیابان به سمت چهارراه حرکت می‌کرد. با دست تاکسی که کنار پایش توقف کرده بود و همچنان دستش روی بوق را رد کرد و به راه رفتنش ادامه داد.

محال ممکن بود که عسل او را نشناخته باشد. حاضر بود قسم بخورد که برق آشنایی را از همان لحظه اول و حتی آن نگاه آخر در چشمانش دیده بود. او به راحتی چهره‌ی هر سه نفرشان را دیده و در اولین نگاه می‌توانست همه‌شان را به خوبی تشخیص دهد. پس چرا او را لو نداده، چرا او را نادیده گرفته بود. چرا با او

همانند غریبه‌ها رفتار کرده بود. هر چه فکر می‌کرد کمتر به نتیجه می‌رسید. صدای ممتد بوق ماشینی او را از عالم فکر کردن بیرون کشید. با عصبانیت برگشت و فریاد کشید.

ـ چه مرگته یابو.

راننده طلبکارتر از خودش گفت:

ـ تعارف نکن مرتیکه... یه باره پیاده‌رو، رو بیار وسط خیابون.

رضا تازه متوجه دور و برش شد. راننده راست می‌گفت بیش از حد معمول داخل خیابان شده. اخمی حواله راننده کرد و به سمت او رفت و فریاد زد.

ـ به کی میگی مرتیکه؟ نسناس.

راننده فحش دیگری حواله‌اش کرد و گاز داد و رفت. آنقدر بدنش درد می‌کرد که پی‌اش را نگیرد. نگاه که کرد دید عین دیوانه‌ها وسط خیابان است.

با آن همه درد چیزی نمانده بود زیر چرخ‌های ماشین‌های عبوری له شود. بی‌خیال راننده شد و خودش را به کنار خیابان کشاند و گفت:

ـ خوبت کرد... نوش جونت.

باید فکر کردن را به زمان و مکان بهتری موکول می‌کرد. از همانجا برای اولین تاکسی دست تکان داد و گفت:

ـ دربست.

اگر تنی به آب گرم میزد و این چرک و بو را از خودش دور می‌کرد فکرش بهتر کار می‌کرد.

سرش را پایین داده بود و تک‌تک گل‌های قالی کهنه زیر پایشان را رصد می‌کرد. با خودش فکر کرد چرا تا به حال نفهمیده که این قالی اینقدر شلوغ و پر نقش و نگار و بدتر از همه کهنه است.

محمد این‌بار بلندتر فریاد کشید.

ـ چهار روز تمام تو اون آگاهی کوفتی بودی و میگی چیزی نبوده؟!

چشم‌هایش را بست و فوت بلندی کرد. باید به وقتش این قالی را عوض می‌کرد.

ـ با توام... کری؟!

با خودش گفت:

"فقط چهار سال، چهار سال بزرگتر است و اینجور آقای بالا سری می‌کند."

کلافه گفت:

ـ نبوده برادر من چیزی نبوده.

ـ چیزی نبوده... پس چرا چهار روز تو آگاهی بودی؟

ـ اشتباهی گرفتنم... همه‌ش الکی بود. خدا رو شکر فهمیدن آزادم کردن، همین.

ـ یعنی الکی بهت تهمت زدن؟

ـ آره دیگه... همین که میگی. تهمت بود همه‌ش.

ـ خوبه... همین فردا میریم ازشون شکایت می‌کنیم.

دیگر چاره‌ای نداشت باید سر پر از دردش را به دیوار بکوبد، نالید.

ـ چرا اینقدر شلوغش می‌کنی برادر من؟! عذرخواهی کردند تمام شد رفت پی کارش.

ـ شلوغش می‌کنم! به صورت خودت تو آینه نگاه کردی؟!

آخ که بدجایی دست گذاشت. هنوز از شوک دیدن صورتش خارج نشده بود. پای چشم‌ها و گونه‌اش کبود... گوشه لبش پاره... پیشانی متورم و بدتر از همه‌ی اینها دختر سالاری او را در همچین وضعیت اسفباری دیده بود. چقدر خفت‌بار... آنقدر خفت‌بار که درد بدنش را فراموش می‌کرد.

و حالا محمد که چند ساعته این همه راه را کوبیده و بخاطر او آمده بود کوتاه نمی‌آمد. نفسش را با پوف بلندی بیرون داد. دوباره مشغول وارسی طرح گل‌های قالی شد. شرم داشت سرش را بالا بگیرد و چشمش به نگاه گلاب خانم بیافتد. محمد همچنان می‌تازید.

_ فقط خدا می‌دونه اون دختر زبون بسته چقدر ترسیده بود. وقتی به من زنگ زد هق میزد... فکر خودت نیستی به فکر بقیه باش.

دختر؟؟ کدام دختر را می‌گفت... نیلوفر! خواست بگوید دختر زبان بسته‌ات قبلش از چیز دیگری ترسیده و گریه‌اش از جای دیگریست ولی جلوی زبانش را گرفت.

محمد انگشت اشاره‌اش را سمت او گرفت و تهدیدوار گفت:

ـ جلوی مادرمون میگم که خودش شاهد باشه این دفعه‌ی اول و آخر بود که من برای خراب‌کاری آقا بلند شدم اومدم، فقط همین یه‌بار... دفعه بعد خودتی و خودت من دیگه جمعش نمی‌کنم.

سرش را بالا گرفت و خواست بگوید کجای کارش را جمع کرده ولی به احترام مادرشان باز سکوت کرد. عوضش برو بابایی در دلش حواله‌اش کرد. طوری رفتار می‌کرد که اگر خودش هم نمی‌دانست گمان می‌کرد او باعث آزادی‌اش شده است. برایش ادای باباها را در می‌آورد. دلش می‌خواست بگوید:

"تو اگر راست می‌گی برو زن خودت را جمع کن"

ولی همه‌ی اینها تا نوک زبان ذهنش می‌آمد و بر می‌گشت. گلاب واکرش را پیش کشید و به سختی بلند شد. بی‌آنکه چیزی بگوید به سمت اتاقش به راه افتاد. رضا در طول عمرش اینقدر شرمزده نبود. او که استاد راست و ریس‌بندی در شرایط بحرانی بود حالا نمی‌دانست این گند را چجوری جلوی مادرش جمع کند.

محمد هم کمی دیگر تکه بارش کرد و طلب‌کار از خانه بیرون زد. از پشت پنجره نگاهی به در خانه که محکم کوبانده شد انداخت و گفت:

"حالا یکی بیاد اینو راضی کنه"

نیم ساعتی همان‌جا که نشسته بود ماند و به اتفاقات اخیر فکر کرد. زبانش این‌بار کوتاه بود. حرفی برای دفاع از خود نداشت. نفس بلندی کشید؛ سوای همه‌ی اینها حسی به او می‌گفت این آزادی موقتی است و باید برای مدت کوتاهی که زیر این سقف هست نیرو جمع کند.

بلند شد و پشت در اتاق گلاب خانم ایستاد. به در تقه‌ای زد. خودش بهتر می‌دانست نباید توقع اجازه ورود داشته باشد. سرفه‌ی بلندی کرد و دستگیره‌ی در را به پایین فشار داد.

بهار روی تخت لب‌تابش را روی پاهایش گذاشته و با اخم‌های درهم نشسته بود. گلاب خانم روی تخت نشسته بود و تسبیح هزار تاییش را در دست گرفته و ذکر می‌گفت. نگاهی به بهار انداخت. عروسک چه اخمی هم کرده بود. دست در جیب‌هایش کرد و رو به بهار گفت:

ـ پاشو برو بیرون.

بهار عین اسپند روی آتش از جایش پرید.

ـ مگه من مسخرتم. اونجا داد زدی برو تو اتاقت، الان اومدی میگی برم بیرون... نمیرم.

رضا بُراق گفت:

ـ پا میشی یا بیام برات؟!

بهار فریاد زد.

ـ مامان...

گلاب صلواتش را کامل کرد و گفت:

ـ بهار!

بهار با قهر و غیض از روی تخت برخاست و بیرون رفت ولی کوتاهی نکرد و در را پشت سرش از حرصش با صدای بلندی کوباند. رضا سعی کرد غرغرهای زیر لبش را نشنیده بگیرد. صندلی نماز مادر را کشید و روبه رویش نشست. گلاب بی‌توجه به حضورش شروع به تسبیح انداختن کرد. رضا سیاست مادرانه‌اش را می‌شناخت.

ـ گلابتون خانم.

ـ ...

ـ قهری الان؟!

ـ ...

ـ حالا کیلویی چند؟!

گلاب سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد.

ـ ناز و غمزه‌ها رو عرض کردم. خواستم بدونی خریدارشم. فقط ارزون حساب کن مشتری‌شیم.

گلاب لااله‌الاالله‌ی گفت و نفس بلندی کشید.

ـ رضا یه چیزی ازت می‌پرسم راستش رو بگو.

ـ جونم.

ـ تو دقیقاً کارت چیه؟؟

ـ یعنی چی مادر من! من که گفتم.

ـ گفتی دلالی می‌کنی... ولی من می‌خوام بدونم پولی که میاری تو این خونه دقیق از چه راهیه.

رضا خندید و گفت:

ـ حلال‌حلاله... اگر یه قدم اینور و اونور شد خودت بیا گردنم رو بزن. بفرما، در اختیار خودت.

گلاب نگاهی به کبودی‌های صورت رضا کرد و چشمه‌ی اشک در چشمانش جوشید.

ـ رضا محمد که راست نمیگه؟!

خط اشک جاری شده بر روی چروکیدگی صورت مادر قلب رضا را به آتش کشاند.

ـ رضا تو کار غیرقانونی می‌کنی؟

ـ نه مادر من، کار غیرقانونی کجا بود.

ـ جونمو قسم بخور؟!

رضا ساکت به صورتش زل زد. جانش را قسم بخورد. کاش به چیز دیگری قسمش داده بود. مگر جان مادرش چیزی بود که او بر سرش قسم بخورد. آن هم قسم دروغ.

ـ رضاااا.

سرش را بالا آورد و در سکوت نگاهش کرد.

ـ من خلاف نمی‌کنم گلاب خانم خیالت تخت.

ـ شغلت چیه... تو که گفتی گاراژو پس گرفتی از یدلله. اونجا چیکار می‌کنی؟!

رضا نگاهش کرد. با این همه اطلاعات در جوابش چه داشت بگوید.

گلاب با مشت به سینه‌اش کوبید و گفت:

ـ به ارواح خاک پدرت قسم... اگر تو کار خلاف رفته باشی رضا شیرمو حلالت نمی‌کنم شنیدی... حلالت نمی‌کنم.

سرش را بالا گرفت و به مادرش زل زد. این دیگر زیادی بود. دلخور ایستاد و بی‌آنکه چیزی بگوید از اتاق بیرون رفت.

در یخچال را باز کرد. از بوی بد آن بینی‌اش را با دست گرفت. نگاهش کمتر از یک ثانیه کل یخچال را کاوید.

هیچ چیز سالمی در آن نمانده بود. بطری دست نخورده آب معدنی را بیرون کشید و جرعه‌ای از آن را نوشید. داغ بود.

بی‌خیال باقی آن شد باید سرفرصت آنجا را تمیز می‌کرد. نگاهی به دور و بر انداخت. محمد گند زده بود به همه‌ی زندگی‌اش... معلوم نبود آنجا دنبال چه می‌گشته است. این‌ها به کنار اصلاً برق گاراژ را برای چه قطع کرده بود.

این‌بار برادر بزرگتری‌اش حسابی گل کرده بود. از این به بعد داستانی داشت با همه... حساب و کتاب گاراژ را باید به همه پس می‌داد. بطری آب را به سمت دیوار پرت کرد و گفت:

"لعنت بهت نیلوفر با اون دهن گشادت"

روی صندلی نشست و به دفتر درهم و برهم گاراژ خیره شد. نفرین گلاب خانم از ذهنش بیرون نمی‌رفت. دل مادرش از او شکسته بود و بدهم شکسته بود. سرش را بین دستانش قرار داد، چه باید می‌کرد. از این منجلاب چگونه بیرون می‌آمد.

نه سرمایه‌ای... نه پولی... نه پدر پولداری و نه مدرک و پارتی... از همه بدترش شانس نداشته‌اش بود.

DONYAIEMAMNOE

پوف بلندی کشید... این چند سال فقط نان بخور و نمیری در می‌آوردند و خرج سه خانواده را تامین می‌کردند.

شاهین بی‌خیال تاهل بود ولی اصغر رویای زن گرفتن داشت. با کاری که به زحمت شکم خودشان را سیر می‌کردند. بدتر از همه خودش... که ماحصل چهار پنج سال سگ دو زدنش برای این و آن یک سمند بود آن هم دولتی سر دختر سالاری شد سمند تصادفی، بعید می‌دانست که قیمت بالایی ببرندش.

دستی به صورتش کشید. آفتاب داشت غروب می‌کرد و از فرط فکر کردن کله‌اش داغ شده بود. نمی‌دانست چه حکمتی دارد که این روزها از در و دیوار برایش می‌بارید.

آن از چک برگشتی واثقی، آن از اشتباه مهدی پیله، پشت بندش زخم زبان‌های دختر سالاری که مغز استخوان را با دل مخلوط می‌سوزاند و بعدش آن افتضاح مرگ سالاری و... و... و... از همه بدترش آگاهی که هنوز نفهمیده بود با کدام معجزه پنهانی نجات پیدا کرده است. نمی‌دانست کدام یکی را بشمارد.

به قول قدیمی‌ها معلوم نبود چرا هیچ چیز برایش آمد نداشت... گوشی را بالا گرفت و به صفحه‌اش خیره شد. شاید بهتر بود اول بچه‌ها را پیدا می‌کرد.

❊

کارت تلفن را داخل دستگاه قرار داد و شماره اصغر را گرفت، خاموش بود. گوشی را بین کتف و گوشش قرار داد بین لیست مخاطبانش دنبال شماره شاهین گشت.

شماره گرفت و گوشی را از کنار گوشش برداشت و تلفن همراهش را داخل جیبش سر داد. خطش خاموش بود؛ از آدم محتاطی مثل اصغر دور از انتظار نبود ولی شاهین، نفس بلندی کشید و سعی کرد مثبت فکر کند.

دم در خانه‌شان رفتن ریسک بزرگی بود و ممکن بود کار را خراب‌تر کند.

احساس می‌کرد تعقیب می‌شود و آزادی‌اش به این دلیل بود که به اصغر و شاهین دست پیدا کنند و بعد ترتیب هر سه نفرشان را با هم بدهند. ترجیح داد مثبت باشد و به این فکر کند که جای هر دویشان خوب است. با تردید از کیوسک تلفن بیرون آمد و دور بر را نگاه کرد. غیر از مردمی که در شلوغی خیابان رد می‌شدند کسی مشکوک‌تر از خودش نیافت.

ولی شاید... حواسش پی جوانی رفت که چند متر آن طرف‌تر با سنگ جلوی پایش بازی می‌کرد. شاید او... شاید هم آن زن تلفن

به دست. آمد راهش را بگیرد و برود که ویبره تلفن همراهش لرز بدی در تمام بدنش انداخت. شوکه از اضطرابی که در سرتاسر بدنش تزریق شد گوشی را از جیبش در آورد و به شماره ناشناسی که روی صفحه گوشی نقش بسته بود نگاه انداخت.

حتماً مشتری جدید بود. دیگر حالش از این کار به هم می‌خورد. باید فکر کار دیگری می‌بود. دکمه رد تماس را فشار داد و گوشی را داخل جیب شلوارش سراند.

پاکت هدیه را توی دستش جابه جا کرد و کلید انداخت قبل از اینکه داخل شود ناخودآگاه سرش را هر دو سوی کوچه گرداند.

خالی و سوت و کور این چه ترس بدی بود که امروز در جانش افتاده، چیزی تا مالیخولیایی شدنش نمانده بود. داخل که شد گلاب و بهار مشغول پاک کردن سبزی بودند. البته بهار بیشتر جفتک می‌پراند تا کمکی باشد. نگاهی به دست‌های لرزان مادرش کرد.

رماتیسم او را داغان کرده بود. چقدر باید به او می گفت به خودش فشار نیاورد. کنارش چهار زانو نشست و سلام کرد. سرسنگین

جواب سلامش را شنید. سرش را خاراند و کمی به طرف گلاب خم شد.

ـ صدتومن چهارراه تحویلی.

گلاب ندیده‌اش گرفت. دل نازکش آنقدر از پسر ناخلفش رنجیده بود که دیدنش چشمه‌ی اشکش را جوشاند.

رضا را تاکنون پسر زحمت‌کشی می‌دانست و تردید نداشت که در تربیتش کوتاهی نکرده است. چه خودش چه آن مرحوم، ولی حالا چه... سر از زندان در آورده بود. جلوی خانه‌شان کت بسته برده بودنش و بدتر از همه عروسشان شاهدش بود.

گوشه‌ی لباسش را بالا گرفت تا اشکش را بگیرد ولی قبل از آن رضا با نوک انگشت اشکش را گرفت و به لب برد و بوسید. دل زنانه‌اش برای او رفت و در دل قربان صدقه‌اش رفت. با خودش فکر کرد این پسر خر کردن را چه خوب می‌داند. اخمی به صورت نشاند و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ بلند شو از جلو چشام.

رد نرمش مادرانه‌اش را نتوانست از کلامش حذف کند. رضا آن را دست گرفت و خندید.

ـ کجا برم گلابتون خانم... غیر از پیش تو کجا رو دارم برم.

بسته را جلو داد و گفت:

ـ راستی اینو برات گرفتم... ببین خوشت میاد.

گلاب این‌بار اخم واقعی به صورت نشاند و گفت:

ـ تا وقتی نفهمم از کجا میاری هیچ قرونی حق نداری تو این خونه خرج کنی.

رضا چشمانش را روی هم گذاشت تا سنگینی کلام مادر برایش قابل تحمل‌تر شود. کمی که آرام‌تر شد رو به گلاب کرد تا بهانه‌ای بیابد که دوباره ویبره‌ی تلفن همراه توی جیبش او را غافلگیر کرد و همه‌ی تنش را لرزاند. گوشی را از جیبش با عصبانیت در آورد که به هفت جد و آباد مزاحمش بتازد که با دیدن شماره‌ی ناشناسی که ساعتی پیش با او تماس گرفته و رد داده بود عصبانی‌تر شد.

این‌بار دکمه تماس را فشرد و با عصبانیت فریاد زد.

ـ الو... مگه نمی‌فهمی وقتی جواب نمی‌دم یعنی نمی‌خوام حرف بزنم. چرا حالتیون نمی‌شه.

و دکمه قطع اتصال را زد. گلاب حیرت‌زده از عصبانیت پسرش او را صامت نگریست.

فوت بلندی کشید و گفت:

ـ ببخش مادر من چشم هر چی شما بگی اگر...

باز گوشی تلفن همراهش شروع به لرزیدن کرد. این‌بار گوشی در دستش و باز همان شماره، دیگر داشت خون خونش رو می‌خورد. دکمه اتصال تماس را زد و با عصبانیت بی سابقه‌ای فریاد کشید.

ـ الو... چه مرگته؟؟

از آن‌ور خط صدایی نیامد. از پذیرایی بیرون آمد و گوشی را بیشتر به گوشش چسباند و گفت:

ـ مگه مرض داری مرتیکه‌ی...

صدای ظریف و زنانه‌ای از آن طرف تک سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ منم.

رضا چشمانش را باریک کرد. توقع شنیدن صدایی آن هم این‌چنین ظریف را نداشت. آن هم منم... گیج و منگ پرسید.

_ شما؟!

آن‌ور خط صدا واضح‌تر و بلندتر گفت:

_ سالاری هستم... عسل سالاری.

داخل که شد چشم گرداند و به دکور زیبا و لاکچری کافی شاپ نگاه انداخت. آنجا پر از دختر و پسرهایی بود که معلوم نیست از کدام سیاره آمده‌اند. نگاهی به سر و وضع خودش کرد و بیشتر از کمی خجالت کشید. پیراهن مشکی مردانه‌ای که دو دکمه‌ی بالای آن را باز گذاشته بود و یک جین ساده‌ی سرمه‌ای... با آن صورت ورم کرده درب و داغان، سر و وضع او کجا و آنها کجا... هنوز هم در شوک شنیدن صدای دختر سالاری بود.

افکارش را جمع کرد تا شاید بفهمد علت حضورش در اینجا چه چیزی می‌تواند باشد. نگاهش ناخودآگاه به دختر زیبارویی که شلوار کوتاهی پوشیده و نیمی از ساق پایش را بیرون انداخته بود

دوخته شد. بین حرف زدن‌هایش آنقدر ادا و اطوار و عشوه می‌آمد که از نظر او چیزی نمانده بود که پسر روبه رویش را به حمام بکشاند. متوجه نگاه دختر به مخاطب کله فرفری‌اش شد که به او اشاره می‌کند، سریع نگاهش را به نقطه دیگری دوخت.

دست به یقه‌اش برد و آن را کمی مرتب کرد و خود را مشغول تماشای نقطه دیگری نشان داد. فقط کم مانده بود آنجا درگیر شود. آخر او کجا و اینجا کجا... اصلاً چرا قبول کرد بیاید؟ بیاید که چه شود؟ چه قرار بود بگوید و چه قرار بود بشنود؟ دنج‌ترین گوشه‌ی کافه را پیدا کرد و نشست.

نگاهش را به دختر دیگری دوخت که طور خاصی صورتش را نگاه می‌کرد.

_ امری هست جناب؟!

رضا با خودش گفت حتما به این فکر می‌کند که تو را چه به اینجا؟ آخر یکی نیست بگوید با این قیافه درب و داغان اینجا آمدی چکار؟ وسط این همه بچه ژیگول! با انگشت اشاره روی میز چوبی ضرب گرفت و به کافه‌دار گفت:

ـ منتظرم... اومد سفارش میدم.

دوباره نگاهی به روبه رویش انداخت. یک چیزی اینجا درست نبود، مطمئن بود که یک جای کار می‌لنگد، بد هم می‌لنگد. اما دقیقاً نمی‌فهمید کجا... چرا دختر سالاری او را لو نداده بود؟! کافی بود اشاره کند تا نسخه‌ی رضا شرخر کاملاً پیچیده شود و چرا حالا می‌خواست او را ببیند؟! در جایگاه خودش آخرین نفری که در این دنیا می‌خواست ببیندش او بود. چه برسد که در این مکان که هیچ حس آشنایی با آن نداشت بنشیند با او حرف بزند. متوجه حرکت دست پسر موفرفری شد که به او اشاره می‌کرد. با کمی دقت فهمید دوباره نگاهش به دختر میخکوب شده و اعتراضشان را برانگیخته. اخمی به صورتش نشاند و برو بابایی حواله‌شان کرد.

به ساعت تلفن همراهش چشم دوخت. بیست دقیقه از زمان قراری که دختر سالاری با او گذاشته می‌گذشت. برایش کلاس دیر آمدن گذاشته بود.

DONYAIEMAMNOE

دوباره افکارش را جمع کرد. از دو حالت خارج نبود یا دختر سالاری او را در آگاهی لو داده بود و به هوای دستگیری شاهین

و اصغر او را آزاد کرده بودند یا اینکه نه... او را لو نداده و خودش دست به کار شده تا رد آنها را بگیرد.

ولی باز هم نه... اصلاً با عقل جور در نمی‌آمد. چرا نمی‌توانست به یک نتیجه درست و حسابی برسد؟ کلافه دستی به صورتش کشید که حضور شخصی را کنارش احساس کرد. سر برگرداند و عسل را در فاصله نیم متری خودش که به او خیره شده بود دید. با مانتوی جلو باز و شومیزی که فقط تا بالای رانش بود و جین تنگ و شال حریری که از روی موهایش سُرخورده و موهایی که از همه طرف روی شانه‌هایش آوار شده بود. آرایش زیادی نداشت، در عوض از خجالت چشم‌هایش در آمده و در یک کلام زیبایی‌اش نفس‌گیرشان کرده بود. رضا بی‌حواس او را با دخترهای آنجا مقایسه کرد. از همه‌شان سرتر به نظر می‌آمد و در مقابلش او، خواست به احترامش بایستد ولی یادش آمد که نزدیک به نیم ساعت است که او را منتظر گذاشته.

بی‌تفاوت بی‌آنکه تکان بخورد و یا تعارفی کند منو را در دست گرفت. سعی کرد بین لیست نوشیدنی‌ها و خوراک‌های سرد و گرم حواسش را از زیبارویی که مقابلش می‌نشست و عطر

خارجی‌اش همه‌ی فضای کافه را پر کرده بود دور کند. نگاهی به لیست چای‌ها انداخت. چایی زعفرانی، چایی هل، سیاه، سرخ... این همه تیپ زدن برای یک نوشیدنی خوردن؟ عروسی که نمی‌خواست برود؟ شاید هم می‌خواست برود... خدا می‌دانست! نباید لو می‌داد که از تماسش جا خورده و گور هفت پشت جد و آبادش را لرزانده است. بی‌آنکه سلام کند و فقط برای اینکه نشان دهد کم نیاورده گفت:

ـ چی می‌خوری؟!

عسل کیف دستی گران قیمتش را روی میز گذاشت.

ـ فرقی نمی‌کنه... فقط سرد باشه.

ـ آب هویج بستنی خوبه.

عسل شال حریر نازکش را عقب‌تر داد و موهای افشان دور گردنش را به کناری فرستاد و گفت:

ـ فقط آب هویج.

DONYAIEMAMNOE

رضا با دست به پسر کافه‌دار اشاره‌ای کرد.

ـ یه آب هویج... خنک باشه.

عسل گفت:

ـ خودت چی؟

ـ میل ندارم.

وقتی پسر از میز دور شد نگاهش را مجدد به اطراف چرخاند. برعکس او عسل مشغول ارزیابی سرتا پایش شد.

رضا با خودش گفت که احتمالاً دارد او را با باقی کسانی که آنجا نشسته‌اند مقایسه می‌کند و در دل خودش به اینکه با او در یک جای عمومی ظاهر شده به خودش فحش می‌دهد و به این فکر می‌کند که کاش جای دیگری با او قرار گذاشته بود. یه جاییکه هم‌پالگی‌های خودش در آنجا نباشند. این فکر چنان حس حقارتی را در وجودش ریشه دواند که حالش را از خودش به‌هم زد و سری تکان داد.

ترجیح داد اوضاع را خودش به دست بگیرد. سوای اینکه هیچ وقت آدم صبوری نبود.

DONYAIEMAMNOE

ـ بهتره بریم سر اصل مطلب.

عسل به صندلی تکیه داد و دست‌هایش را به زیر بغل زد و موشکافانه نگاهش کرد.

ـ بریم.

ـ از من چی می‌خوای؟

ـ من همون اول شناختمت... همون لحظه که اولین قدم رو داخل اتاق گذاشتم.

رضا هم به صندلی تکیه داد و با یک دستش مشغول بازی با جا خلال دندان روی میز شد.

ـ متوجه شدم.

ـ چه حسی داشتی؟

ـ زنگ زدی بیام از حس و حالم برات بگم؟

طره‌ای از موهایش را دور انگشتش چرخاند و گفت:

ـ فکر کن آره، می‌خوام بدونم وقتی اسیر بودی و اونقدر مستاصل چه حسی داشتی.

DONYAIEMAMNOE

رضا چشمانش را ریز کرد و به چهره‌اش دقیق خیره شد. یعنی قصدش انتقام بود؟؟ زنگ زده که بیاید انتقام آن چند روز را بگیرد؟

گارسن سفارش را روی میز گذاشت. حتی صدای برخورد ته لیوان با سطح چوبی میز برایش گوش خراش شده بود ولی اگر بحث انتقام است اینجا چه می‌کردند؟ مگر در آگاهی برایش کم گذاشته بودند؟ حس کرد دارد بازی می‌خورد.

ـ چرا لوم ندادی؟!

عسل لیوان آب هویج را برداشت کمی مزه کرد و گفت:

ـ دیر نمی‌شه.

حرکت دست رضا بر روی باکس خلال دندان‌ها متوقف شد. این جمله چه معنی داشت، بوی تهدید بدی از آن می‌آمد.

ـ واسه چی گفتی بیام اینجا؟ چی می‌خوای؟

عسل بی‌توجه به شالی که از سرش تا روی شانه‌هایش سر خورده بود نی را در دست گرفت و جرعه‌ی دیگه‌ای از آب هویجش را خورد.

ـ می‌خواستم باهات حرف بزنم.

ـ چه حرفی.

عسل خیره به رضا صورتش را کاوید انگار در جستجوی چیزی باشد.

ـ با توام.

ـ اون شب می‌دونستی بابا مرده و من رو برگردوندی؟؟

رضا معذب شد. عذاب وجدان آن شب باز به سراغش آمد. شقیقه‌اش را با ناخن شصتش خاراند. ناخودآگاه مثل پسر بچه‌های خطاکار به نظر رسید.

ـ می‌دونستی؟!

ـ می‌دونستم.

عسل کمی بهم ریخت. از روی میز دستمال کاغذی برداشت و به سمتش گرفت. قطره اشکی را که از گوشه چشمش جوشیده بود به سرعت پاک کرد. نمی‌دانست چطور این همه خطایش را در حق او توجیح کند.

ـ برای مرگ پدرت متاسفم. همه ش تقصیر اون مادر به... ببخشید... منظورم حروم‌زاده بود... اگر چک باطله...

عسل میان حرفش پرید و گفت:

ـ برای شنیدن حرفای تکراری اینجا نیومدم.

رضا حسابی توی ذوقش خورد.

پالگ، دو جعبه چوبی بوده است که در زمان قدیم در دو طرف اسب یا قاطر می‌گذاشتند و با آن مسافر به شهرهای مختلف می‌بردند، مسافرانی که در این دو جعبه می‌نشستند همپالگ یا همپالگی می‌گفتند که بعدها معنی همسفر و همراه را بخود گرفت.

پشتش را از صندلی گرفت و سرش را نزدیک تر برد.

ـ اونوقت سرکار علیه برای چه کاری منت گذاشتید و اینجا شرفیاب شدید؟؟

DONYAIEMAMNOE

عسل نفسی گرفت و گفت:

ـ چند؟!

رضا غافلگیر گفت:

ـ چی چند؟؟

ـ قیمتت رو پرسیدم؟!

قیمتت! رضا هنوز از شوک این گستاخی در نیامده بود که عسل ادامه داد.

ـ مگه شرخر نیستی؟! می‌خوام بدونم قیمتت چنده؟!

رضا سکوت کرد. پس قصدش اعتراف‌گیری بود.

ـ شماره همراهت رو از واثقی گرفتم. می‌شناسیش که؟ گفت دستمزد ثابتی نداری ولی آدم گلوگشادی هستی، ولی با این وجود می‌خوام برای من کار کنی. مشکلم رو حل کنی، حل بشه اونقدر پول بهت میدم که تا آخر عمرت نیاز به کار کردن نداشته باشی.

رضا حیرت‌زده از طرز بیان متکبرانه این دختر گفت:

ـ چه کاری؟!

عسل سعی کرد بر احساساتش غلبه کند و محکم گفت:

ـ پدر من نمرده.

رضا برای لحظه‌ای فکر کرد که قوه‌ی شنوایی‌اش مختل شده یا شاید از کار افتاده. با دست گوش راستش را کشید و گفت:

ـ درست نشنیدم، چی گفتی؟!

عسل دست مشت کرده‌اش را روی میز گذاشت و گفت:

ـ گفتم پدر من نمرده... می‌فهمی؟ یعنی به مرگ طبیعی نمرده، بلکه کشته شده!

رضا با دهان باز به دختر سالاری نگاه می‌کرد. کمی طول کشید تا توانست خودش را جمع و جور کند. قتل؟؟ آدم‌کشی؟؟ آب دهانش را قورت داد و گفت:

ـ گیریم اینطور باشه... اونوقت به کار من چه ارتباطی داره؟

عسل نفس بلندی کشید و گفت:

ـ کمکم کن تا قاتلاش رو پای میز عدالت بفرستم.

رضا بی‌اختیار خنده‌ی عصبی کرد و گفت:

ـ ببین شیرین عسل خانم... ظاهراً اشتباهی اومدی. باید بری جای دیگه... من بازرس دایره‌ی جنایی نیستم.

عسل عمیق نگاهش کرد. رضا همچنان ادامه داد.

ـ باید بری دادگاه و پاسگاه تا قاتلاش رو پیدا کنن.

عسل گفت:

ـ من نیازی ندارم پیداشون کنن.

ـ یعنی چی؟!

ـ اونا پیدا هستند!!

پیدا هستند؟؟ منظورش چه بود؟

عسل زیاد منتظرش نگذاشت و ادامه داد.

ـ چون دارم باهاشون زندگی می‌کنم

رضا در چشمانش دقیق شد و جمله‌اش را تفسیر کرد. به نظر نمی‌آمد که دچار وهم شده باشد. شاید موادی زده بود، چه می‌دانست از همین‌ها که جدید آمده و طرف خیلی تابلو نمی‌شد که موادزده است، ولی نه... محکم‌تر از این حرف‌ها به نظر می‌آمد. دستش را از هم باز کرد و کلافه گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ خب! چه بهتر برو معرفیشون کن و تمام... می‌بینی هیچ نیازی به سرخری مثل منم نداری.

عسل سرش را تکان داد و گفت:

ـ به این راحتی هم که فکر می‌کنی نیست.

ـ نیست... قبول، بهتره وکیل بگیری.

عسل میان حرفش پرید.

ـ وکیل از من مدرک می‌خواد من هیچ مدرکی ندارم.

رضا بی‌اعصاب بلند گفت:

ـ مگه من دارم آبجی؟!

عسل به اطراف نگاه کرد، کم‌کم داشتند مشتری‌های کافه را با سر و صدایشان حساس می‌کردند. آرام‌تر از قبل گفت:

ـ چون تو می‌تونی بدون مدرک هم دستشون رو، رو کنی.

رضا پوف بلندی کشید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ ببین آبجی.

ـ من آبجیت نیستم... اینقدر بهم نگو آبجی.

رضا دستانش را به نشانه تسلیم در هوا نگه داشت.

ـ ببین شیرین عسل حیطه‌ی کاری من چیز دیگه‌ایه... چک... چک رو پاس نکردند دو تا چک می‌زنیم تا پاس بشه... تمام.

عسل لیوان آب هویجش را جلو داد و گفت:

ـ مگه تو شرخر نیستی؟!

ـ چرا اونو هستم. ولی وکیل وصی مردم که نیستم!

عسل نفس بلندی کشید.

ـ منم می‌خوام وکیل وصیم باشی.

ـ کجا؟!

ـ تو خونه‌م... بین اون آدما، وکیل وصی من باش.

رضا خندید و گفت:

ـ چجوری اونوقت؟! همین که داخل بشم دمم رو می‌گیرن و پرتم می‌کنن بیرون، خرجش یه زنگ به صد و ده.

DONYAIEMAMNOE

عسل گفت:

ـ تو قبول کن... من برای اونم یه راهی دارم.

ـ چه راهی؟!

عسل سرش را بالا گرفت و گفت:

ـ ازدواج.

ـ چیییی...؟

ـ گفتم ازدواج!

ـ ازدواج!!!!... ازدواج کی با کی؟!

ـ با من... ازدواج تو با من.

رضا سرش را عقب برد و با دهان باز نگاهش کرد. شوکی که این جمله به رضا وارد کرد اندازه‌ی فرود آمدن یک تخته سنگ از کره‌ی مریخ بر فرق سرش بود. بی‌آنکه تکانی بخورد یا پلک بزند فقط برای اینکه مطمئن شود عقل و هوشش سر جایش است آب دهانش را قورت داد و پرسید.

ـ چیکار کنم؟!

DONYAIEMAMNOE

عسل تلخ گفت:

ـ منظورم ازدواج واقعی نبود. یه عقد و ازدواج صوری بین خودمون... فقط برای اینکه بتونی بهتر جلوشون بایستی. با یه عقدنامه جعلی... مطمئنم تو می‌تونی یکیش رو درست کنی.

رضا سر تا پایش را کاوید و گفت:

ـ تو حالت خوبه؟!

عسل اخم کرد و گفت:

ـ هیچ وقت به این خوبی نبودم.

ـ نه... منظورم این بود که قبل اینکه بیای چیزی مصرف نکردی؟ یا سرت به جایی نخورده؟ شاید هم بخاطر مرگ پدرت زیادی تحت فشار بودی؟

ببین من بخاطر اتفاقات گذشته اون قسمتی که مربوط به خودم می‌شه واقعاً متاسفم و اینکه نباید اونجور ولت می‌کردم. همون موقع هم فهمیدم کارم ته نامردیه ولی خب شرایط طوری بود که چاره‌ای نداشتم باید می‌رفتم، می‌فهمی؟ پس حالا هم ما را بخیر و شما رو به سلامت.

از کیف پولش دو تا اسکناس ده هزار تومانی در آورد و روی میز گذاشت و خواست برخیزد که عسل گفت:

ـ این جواب آخرته؟!

ـ جواب اول و آخرم... چه سالاری و چه مشکلات خانوادگی سالاری هیچ دخلی به من نداره. اونم قتل و جنایت... نه بیست، سی... نه پنجاه درصد، اصلاً تو بگو صددرصد.

ایستاد و گفت:

ـ خواستی یه وکیل حاذق برات پیدا می‌کنم... زت زیاد.

خواست برود که عسل گفت:

ـ صبر کن.

برگشت که همزمان عسل ایستاد و گفت:

ـ من و تو یه خرده حسابی با هم داریم.

و پرغرور کیفش را از روی میز برداشت و هر دو بند کوتاهش را از دست راستش آویزان کرد و ادامه داد.

DONYAIEMAMNOE

ـ دو روز بهت فرصت میدم. به نفع خودته که روی این موضوع بیشتر فکر کنی وگرنه بهتره از وکیل حاذقی که پیدا می‌کنی بپرسی مجازات آدم‌ربایی واسه خودت و دوستات تو قانون چیه.

رضا انگشتش را تهدیدوار جلوی او گرفت و گفت:

ـ تهدید می‌کنی؟!

ـ هر چی دوست داری اسمشو بذار. بین آزادی خودت و دوستات با پیشنهاد من؟ بر خلاف تو من بهت حق انتخاب میدم.

و دستمال را که رضا به او داده بود مچاله کرد و محکم روی میز انداخت و مغرورانه راه خروج را در پیش گرفت و بی‌آنکه برگردد از تیررس نگاه رضا خارج شد و او را با شوکی عظیم همانجا رها کرد.

گیج‌تر از آن بود که بخواهد رانندگی کند در آینه به چشم‌هایش خیره شد، اصلاً گیج کلمه‌ای مناسب برایش نبود! بیشتر شبیه به کسی بود که بی‌هوا از ارتفاع چند هزار متری پرت و مدت‌ها طاق‌باز رها شده، سرش را تکان داد این امکان نداشت. آن نیم

ساعتی که در کنارش نشسته بود به یه خواب بیشتر شبیه بود؟ خواب نه... کابوس بود. او و ازدواج؟ آن هم با دختر سالاری؟ ازدواجی صرفاً برای انتقام گرفتن که باید نقش دامادش را بازی می‌کرد. این دیگر چه مدلش بود؟ کجای قانون کارشان آمده که برای گرفتن حق مشتری می‌تواند با آن ازدواج کند؟ هر چند صوری! عجب جوکی! عقدنامه جعل کند، آنهم عقدنامه برای خودش؟ خنده‌اش گرفت.

تلفنش زنگ خورد. تیک عصبی گرفت ولی با دیدن نام اصغر پابلنده سریع تماس را برقرار کرد.

ـ الو داداش.

سرش را تکان داد تا شاید کمی خالی از فکرهای بیهوده شود و گفت:

ـ الو کجایی؟ چرا اون تلفنتو جواب نمی‌دی؟!

ـ دور نیستم، همین اطرافم. تو خوبی؟!

DONYAIEMAMNOE

خوب؟؟ خنده‌اش گرفت. بی‌اختیار با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. اصغر بی‌هیچ حرفی سکوت کرد. مابین خنده‌هایش گفت:

ـ الو اصغری؟!

ـ جانم داداش، خوبی؟!

ـ خوب‌خوب... از این بهتر نمی‌شم!

اصغر مکثی کرد و گفت:

ـ اون تو بودی چیزی به سرت خورده؟!

رضا با خودش فکر کرد ای کاش همینطور بود. کاش خورده و مرده بود. آن وقت یک دختر بچه پایش را بیخ گلویش نگذاشته بود بخواهد او را خفه کند. که مثل عروسک خیمه شب‌بازی ریسمان به دست و پایش وصل کند و هر جا خواست او را ببرد و برقصاند.

آن هم حالا که بعد قرنی می‌خواست مثل آدم زندگی‌اش را بکند. از فرط عصبانیت بدون آنکه حواسش به مخاطب آن طرف خط باشد سرش را محکم به فرمان کوباند و فریاد کشید.

اصغر جهت اطمینان نگاهی به اطراف انداخت و فنجان چایی‌اش را هورت کشید.

رضا به این نتیجه رسید که حق دارد اینقدر محتاط باشد آنهم بعد از این همه گندی که به زندگی هر دویشان زده بود.

_ تو چرا نرفتی؟!

_ کجا؟!

_ چه می‌دونم. با شاهین، بی‌شاهین.

_ اصغر دلخور گفت:

_ شاهین یه پدر و مادر مریض و یه خواهر بیوه با دو تا بچه کوچیک رو دستش نمونده.

سیگار را گوشه‌ی لبش گذاشت و فندک را روشن کرد. قبل از اینکه پک بزند به رضا تعارف کرد. رضا دستش را بالا برد و تعارفش را پس زد.

وسط این همه اتفاقات خفه کننده دود سیگار کنج آن قهوه‌خانه‌ی بدبو را کم داشت که در حلقش فرو کند.

اصغر دود سیگار را بیرون داد و گفت:

ـ پس همینجور الکی‌الکی آزادت کردند؟!

رضا دست برد و فندک را از جلوی اصغر برداشت. چقدر هم الکی بود.

ـ آره انگار!

ـ بی‌هیچ سند و وثیقه‌ای؟!

ـ هیچ...

فندک را در دستش چرخاند و گفت:

ـ فقط یه بابای گردن کلفتی اونجا بود که گفت از شهر خارج نشم.

اصغر متفکرانه گفت:

ـ چقدر عجیب!

رضا با خودش گفت:

"آره... خیر سرش خیلی عجیب"

DONYAIEMAMNOE

ـ مگه می‌شه؟! این همه سند و مدرک دارن. تلفنش، واثقی... دختره... خیلی عجیبه آزادت کرده باشند.

ـ نمی‌دونم... خودمم موندم توش.

ـ ولی بد کوبوندنت.

خنده‌ی بی‌جانی زد و گفت:

ـ بیشتر ترکوندن... خدا نصیب دشمنتم نکنه.

ـ داداش مطمئنم با این سر وضع تو، یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌شونه.

رضا پوزخندی زد. عجب کاسه‌ای هم بود. صد رحمت به کاسه... خبر نداشت به جای یک کاسه چندین کاسه زیر خود نیم کاسه‌ست.

ـ می‌گم نکنه تو رو آزادت کردن تا رد ما رو بگیرن؟!

ـ آخه آی‌کیو... اونوقت چه نیازی به آزاد گذاشتنم بود، راحت از تلفنم خط تلفن هر دوتون رو می‌زدن.

اصغر کمی فکر کرد و آرام‌تر شد.

ـ ولی به نظر من یک جای کار می‌لنگه، شک ندارم.

اصغر آدم مطمئنی بود ولی رضا برای گفتن واقعیت اصلی به او مردد بود. براش خیلی اُفت داشت که یک جوجه پنبه‌ای که هنوز سر از تخم در نیاورده بخواهد ازش باج بگیرد. از او، رضاشرخر، هه! تسویه حساب! انگار جایشان عوض شده بود. در آن کافه حرف‌های خودش را به خودش پس داده بود. یاد موهای رها شده‌اش بر روی گردن بلورینش افتاد که هر از گاهی آن را از دورش جمع می‌کرد و به عقب می‌راند. آب دهانش را قورت داد. این‌بار واقعاً جایشان عوض شده بود.

ـ هی داداش... کجایی؟!

از عالم فکر و خیال بیرون آمد و متوجه اصغر که جلوی صورتش بشکن میزد شد.

ـ چیه؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ کجایی داداش؟!

ـ همینجا، چیزی گفتی؟!

ـ گفتم حالا چیکار کنیم؟!

پوفی کرد و گفت:

ـ زنگ بزن شاهین برگرده. یه مدت دیگه آسه برید و بیاین تا خبرتون کنم.

ـ کار رو تعطیل می‌کنی؟!

خواست بگوید نه ولی یاد دختر سالاری قفلی بر زبانش زد، به زور گفت:

ـ فقط یه مدتی تا آبا از آسیاب بیفته، برا خرجی خونه مشکلی نداری که؟!

ـ فعلاً که نه، پول آخری رو دادم دستشون. خودمم کم و بیش مسافرکشی می‌کنم.

ـ شبا کجا می‌خوابی؟!

ـ پیش یکی از آشناهامون، اطراف کرج... تا بعد ببینم چی می‌شه.

رضا تکیه‌اش را از پشتی صندلی رنگ و رفته گرفت و پوفی کرد و گفت:

ـ خوبه... فعلاً چراغ خاموش باشین، خبری شد بهتون می‌گم.

امروز آخرین مهلت دختر سالاری بود. رضا بی‌حواس به حرف‌های بهار به تلویزیون خیره مانده بود. بهار دستکش به دست مشغول پوست گرفتن بادمجان بود و همزمان داشت برایشان از تعرفه جدید شهریه دانشگاهش می‌گفت. اینکه ترم دیگر پانزده درصد روی شهریه متغیر دانشگاهش می‌رفت. از آن طرف هم از خواستگاری یکی از پسرهای دانشگاه از دوستش گفت و بعد هم از اتوبوس‌های قراضه دانشگاه شکایت می‌کرد.

رضا کلافه سرش را با دست گرفت و نالید.

ـ سر صبحی چی خوردی دختر؟!

بهار دستش در هوا خشک شد. نیم نگاهی به مادرش کرد و گفت:

ـ وا مگه من چی گفتم؟!

ـ مغز من رو ترکوندی بعد میگی چی گفتم؟!

بهار دلخور گفت:

ـ مامان!

رضا سرش را تکان داد و از جایش بلند شد.

ـ من میرم تو کوچه یه چرخی بزنم.

ـ با این سر و وضع؟!

ـ سر و وضعم مگه چشه؟!

بهار برایش چشم در کاسه چرخاند و از جایش بلند شد. رضا تازه یادش آمد که به کبودی سر و صورتش اشاره می‌کند، بلند فریاد کشید.

ـ می‌خوای برا خاطر خانم روبنده بزنم؟؟

بهار نیشش باز شد و گفت:

ـ بیارم؟

رضا بچه پررویی نثارش کرد و یک قدم به سمتش خیز برداشت که بهار جیغ‌زنان توی آشپزخانه پرید. گلاب که از کل‌کل آن دو کلافه شده بود اعتراض کرد.

DONYAIEMAMNOE

ـ رضا مگه تو هم قدشی، یه کم از محمد یاد بگیر... کی دهن به دهن این بچه گذاشته؟!

ساعتش را از روی گل میز برداشت و گفت:

ـ بخاطر اینه که شازده‌تون رو با یه من عسلم نمی‌شه خوردش.

ـ وا... چشه بچه‌م؟ خوشگل، خوش‌تیپ، زن به اون خوبی، اونم از چه خانواده‌ای.

چرا حس کرد کلام مادر بوی سرکوفت دارد. زن خوب؟! نیلوفر را می‌گفت؟! مادر ساده دلش... ناخودآگاه نیلوفر را کنار عسل گذاشت. عکس عسل روی میز سالاری را به یاد آورد... دختر امروزی با آن خانواده باز... و بعد خانواده نیلوفر. یاد حجاب مادرش افتاد، نیلوفر که از خانواده‌ی مذهبی بود آن شد. خدا به داد این یکی می‌رسید. پوزخندی زد و برخاست. امروز روز خانه ماندن نبود. حتی گلاب خانم هم برایش شمشیر از رو بسته بود. با آن قیافه‌ای که برایش درست کرده بودن نمی‌شد در خیابان هم خیلی پرسه زد پس چاره‌ای جز رفتن به گاراژ نداشت.

در را باز کرد تا ماشین را از حیاط خارج کند که نیلوفر را آماده برای در زدن روبه رویش دید. همانجا دستش در هوا خشک شد و متعجب نگاهش کرد. پوف بلندی کرد. عجب روزی بود، خدا تا آخرش را بخیر کند. دلش می‌خواست در را محکم به رویش

ببندد و برود کنار گلاب خانم بنشیند و همان سرکوفت‌هایش را بشنود، اما نیلوفر اینگونه صورتش را کنکاش نکند.

نیلوفر با صدایی که کمی غمگین بود.

"خوبی"

گفت که دلش را بهم زد.

بی‌آنکه چیزی بگوید هر دو لنگه در را از هم باز کرد. برگشت تا سوار ماشین شود که نیلوفر از پشت دستش را گرفت و التماس‌گونه گفت:

ـ رضا.

تماس با دستش مثل جریان برق او را خشک کرد. با خشم برگشت و به او سپس به دستش خیره شد. آنقدر جذبه در نگاهش بود که نیلوفر بلافاصله دستش را پس کشید و آرام‌تر گفت:

ـ از من متنفر نباش... خیلی نگرانت شدم.

رضا نگاهی به در ورودی خانه کرد و با پوزخندی گفت:

ـ تنفر! برای حسی که من به تو دارم کمه. می‌فهمی یعنی چی؟؟

و بدون آنکه چیزه دیگری بگوید داخل ماشین نشست و استارت زد.

در تاریکی نشسته بود. تنها روشنایی اتاق نور ماه که از پنجره‌ی باز دفتر به داخل می‌تابید و زرد نارنجی نوک سیگارش بود. از بس فکر کرده بود مغزش فاصله‌ای تا ترکیدن نداشت. نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌اش انداخت، چیزی تا ساعات آخری که دختر سالاری به او مهلت داده نمانده بود. با خودش گفت مهلت! دختره‌ی نیم وجبی و نگاه به شماره رندش کرد. ترجیح داد به جای اینکه منتظر تماس او شود از موضع قدرت وارد شود. آدمی نبود که بنشیند و کسی برایش تکلیف تعیین کند. آن هم یک دختر... کافی بود شاهین بفهمد، آبرو برایش نمی‌گذاشت. شاهین به کنار... محمد... تا روزی که نفس می‌کشید سرکوفت‌هایش هم قطار بود. کام محکمی از سیگارش گرفت. دکمه‌ی تماس را فشار داد و گوشی به گوشش چسباند. برخلاف انتظارش که فکر می‌کرد بعد از چندین تماس تلفن را پاسخ دهد با دومین بوق صدای نازک و دخترانه‌اش در گوشی پیچید.

ـ الو

به خوبی می‌توانست اضطراب و دلهره‌اش را در همان الو گفتنش حس کند.

ـ باید ببینمت.

ـ برای چی؟

ـ خودت فکر می‌کنی برای چی؟

سعی کرد با همان لحن خودش بگوید.

ـ جواب من دو کلمه ست بله یا نه؟! اونم می‌تونی از پشت تلفن بگی؟!

تکیه‌اش را از صندلی گرفت و نوک سیگارش را روی میز چرخاند تا خاموش شود. انگار می‌خواست همه‌ی دق و دلی‌اش را سر آن در بیاورد.

ببین جوجه... هر کاری راه و رسم خودش رو داره. حتی اگه آویزون شدن از بیخ گلوی من باشه.

DONYAIEMAMNOE

نگاهی به ساعتش کرد، آخر شب بود. خلوت‌ترین جای پارک را برای قرارشان انتخاب کرد تا اگر کارشان به داد و بی‌داد رسید یک مشت بیکار و علاف موی دماغش نشوند. کام محکمی از سیگارش گرفت. یادش نمی‌آمد این چندمین سیگار آن روزش بود، فقط به شدت احساس تشنگی می‌کرد.

ـ خب؟

نگاهش را پایین آورد و به دختر سالاری که روبه رویش روی نیمکت پارک نشسته بود خیره شد.

با انگشت اشاره به سیگارش ضربه‌ای زد و خاکسترش را تکاند. دوباره کام محکمی از آن گرفت و گفت:

ـ تو دوست پسر داری... اشتباه نکنم اسمش امیرارسلان بود؟

ـ از کجا می‌دونی؟

دست چپش را داخل جیب‌پشتی شلوارش کرد و گوشی آیفون را بیرون آورد.

DONYAIEMAMNOE

ـ پیشم جا مونده بود.

عسل نگاهی به گوشی انداخت و آن را گرفت.

ـ نگفتی؟

ـ اون این وسط چکاره‌ست؟ بهش گفتی؟

گوشی را داخل کیفش گذاشت و گفت:

ـ به هم زدیم.

ـ چرا؟

ـ فهمید بابا ورشکست شده... منم زودتر کات کردم.

ابروهایش را بالا فرستاد.

ـ چه رمانتیک.

ـ زنگ زدی بیام از اون برات بگم؟

ـ من تضمین می‌خوام.

ـ تو در جایگاهی نیستی که از من چیزی بخوای.

ـ هستم.

DONYAIEMAMNOE

ـ نیستی.

ـ بگو چه تضمینی هست بعد از اینکه کارتو راه انداختیم اون موقع ما رو لو ندی؟

عسل نگاهش کرد. حرف حق جواب نداشت دیگر.

رضا با خودش گفت:

"مارمولک... حساب اینجاشو نکرده بودی"

فرصت فکر کردن به او نداد.

ـ سوای اون، شاید بعد کار همه‌ی دستمزد ما رو هاپولی کردی؟

ـ هاپولی؟

ـ چی می‌گید شماها؟ بالا بکشی، رو دست بزنی، کلاهبرداری و... .

سیگارش را روی زمین انداخت و با نوک کفش شروع به له کردن فیلترش کرد.

عسل نگاهش را به فیلتر سیگار انداخت و گفت:

ـ می‌تونم چک بکشم.

رضا خنده‌ی بلندی کرد.

DONYAIEMAMNOE

ـ اونوقت برگردی بگی به زور ازم چک گرفتن. بعد از کدوم حساب می‌خوای چک بکشی، حساب خالی؟ می‌خوای چک بی‌محل بدی دستم، فکر کردی دستمال کاغذیه؟

ـ من چیز دیگه‌ای ندارم تا ضمانت بهت بدم.

ـ چرا داری.

عسل گنگ نگاهش کرد.

ـ چی می‌خوای؟!

رضا پایش را محکم‌تر روی فیلتر سیگار چرخاند و گفت:

ـ خودت.

و لگدی به فیلتر خاموش سیگار زد.

عسل اخم کرد و گفت:

ـ منظور تو واضح‌تر بگو.

ـ منظورم کاملاً واضح هست. ضمانت من تویی.

DONYAIEMAMNOE

ـ من!

ـ آره، ازدواج می‌کنیم. ولی نه صوری! واقعیه واقعی. مثل دو تا زن و مرد معمولی. با کس و کارمون می‌ریم محضر و ازدواج می‌کنیم. ضمانت من هم می‌شه اون عقدنامه. نه حق مِهر، نه مسکن، نه کار، نه تحصیل، نه هیچ حق و حقوق دیگه‌ای. فقط یه حق طلاق داری که هر وقت خواستی شرتو کم کنی.

تو این مدت مثل یه زن واقعی میای تو خونه من با مادرم زندگی می‌کنی. اونوقت منم کارایی که خواستی رو انجام می‌دم. آخرشم ما رو بخیر و شما رو بسلامت. ولی اگر...

انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار جلوی صورتش تکان داد.

ـ اگر خواستی زرنگ بازی در بیاری، زندگیت رو جهنم می‌کنم. می‌فهمی؟ جهنم!

عقب‌گرد کرد تا برود هنوز قدمی برنداشته که صدای عسل از پشت سر به گوشش خورد.

ـ قبول!

DONYAIEMAMNOE

با حیرت به عقب برگشت و عسل را نگاه کرد. تنها حرفی که توانست بگوید را به زبان آورد.

ـ خیلی بچه‌ای... خیلی!

پشت فرمان نشسته بود و اتفاقاتی که یک ساعت اخیر از سر گذرانده بود را مرور می‌کرد، حال خودش را نمی‌فهمید، نمی‌دانست باید گریه کند یا بخندد! ناراحت باشد یا خوشحال؟ خوشحال نه قطعاً حس خوشحالی نداشت.

اصلاً فکر نمی‌کرد که دختر سالاری با همه‌ی شرط‌هایش موافقت کند. شک نداشت این دختر سرش به جایی خورده، شاید هم فکر کرده شرخر جماعت پولشان از پارو بالا میره؟ حالا که باباش ورشکست شده یه جای دیگر را داشته باشم!

خودش به فکر خودش خندید، سرش را تکان داد و گفت:

"الحمدالله خل هم شدم."

به آینه جلوی ماشین خیره شد. ماهی که گذشت قد ده سال پیرش کرده بود، چه‌ها که از سر نگذرانده بود و حالا، انگار تازه اول همه‌ی دردسرها و بدبختی‌هایش بود. دستی به ته ریشش کشید، هنوز فرصت نکرده بود صورتش را اصلاح کند، با آن

قیافه‌ی درب و داغان و این صورت اصلاح نکرده چقدر خوفناک به نظر می‌رسید.

آخر چه‌طور آن دختر تمام شرایطش را قبول کرد، یک جای کارش درست نبود، نکنه که؟ ولی نه! بحث بکارت برای دختری که در همچین خانواده‌ای بزرگ شده چیز مسخره‌ای بود. ایده‌ی باکره نبودن و سیاه کردن شناسنامه‌اش برای حفظ آبرو شبیه به فیلم‌های قبل از انقلاب بود.

هوف بلندی کرد، از درک دخترک عاجز بود، چرا و چراهایی که بدجور ذهنش را درگیر کرده؟ اینکه می‌توانست بهترین وکیل را بگیرد، ازدواج با بهترین و باکلاس‌ترین مرد و بهترین زندگی، دستی به صورتش کشید. دوباره به خودش خیره شد، از او چه توقعی هم داشت؟ سریع‌تر با شرایطش موافقت کند.

هر چه بیشتر فکر می‌کرد کمتر به نتیجه می‌رسید. صدای پیام موبایلش آمد، پوشه را باز کرد، پیامی از طرف شیرین عسل با خواندن متن، پوزخندی زد.

"فردا چه ساعتی محضر باشم؟ دوستم می‌گه باید قبل از عقد معرفی‌نامه بگیریم"

دخترک بداخلاق سالاری چه عجله‌ای هم داشت. انگار نه انگار کمتر از دوماه بود که پدرش را از دست داده، حالا خودش هیچ مردم چه می‌گفتند؟

کنار واکر گلاب داخل پذیرایی نشسته بود.

چه بگوید؟ آنقدر این پا و آن پا کرد که بهار هم از دانشگاه به خانه برگشت و حالا کمی آن طرف‌تر سرش توی گوشی بود. گلاب هم این پا آن پا کردن‌هایش را می‌فهمید، می‌دانست حرفی در دل پسرش مانده که بیرون دادن برایش سخت است. بی‌توجه بهش قرآن کوچکش را ورق زد و به خواندن ادامه داد.

رضا مشتش را جلوی دهانش گرفت سرفه‌ی بلندی کرد، گلاب با وجود ظاهر بی‌تفاوتی که گرفته بود، ولی در دلش خندید، بی‌قراری فرزندش را خوب فهمید، کمی که گذشت قرآن را بست و بوسید آن را کنارش روی گل میز گذاشت.

DONYAIEMAMNOE

_ خب داشتی می‌گفتی مادر!

رضا از بررسی کردن واکر دست برداشت. سرش را بالا گرفت و گیج نگاهش کرد.

ـ چیو؟!

گلاب با شیطنت گفت:

ـ همون که رو نوک زبونته.

رضا شوخی کلامش را گرفت، مادر نبود اگر نمی‌دانست پسرش چه در دل دارد، از فریب دادنش ناراحت بود، با خودش گفت:

"خدایا آخر و عاقبت ما رو بخیر کن."

ـ رضا!

سرفه‌ی دیگری کرد و گفت:

ـ خب! می‌دونی چیه؟ دو روز پیش گفتی که محمد... یعنی... چجور بگم؟

ـ رضاا!؟!

DONYAIEMAMNOE

لیوان آب را از کنار میز برداشت و یک سره بالا فرستاد و بعد همه‌ی جسارتش را جمع کرد.

ـ خب می‌دونی چیه؟ من زن می‌خوام! البته نه اینکه مثل بقیه بخواما... یعنی می‌خوام بگیرمش!

گلاب متحیر نگاهش کرد، چندین بار صورتش را کاوید تا جدی و شوخی بودن سخنانی که از زبان پسرش در آمده بود را بفهمد. کمی که گذشت و سکوتش طولانی شد.

این‌بار رضا اعتراض کرد.

ـ یه چیزی بگو دیگه.

گلاب خندید.

ـ چی بگم مادر؟!

ـ چه می‌دونم! بقیه این جور موقع‌ها چی میگن؟!

گلاب طعنه زد.

ـ میگن مبارکه.

رضا هر دو دستش را به هم زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ همون... بگو مبارکه.

گلاب متحیرتر از قبل به او خیره شد، اول فکر کرد رضا سر به سرش گذاشته ولی چرا از حرف‌هایش بوی جدی بودن می‌آمد؟

رضا تحیر نگاهش را حس کرد ولی نمی‌دانست از کجا بحث را جمع و تمام کند؟!

ـ چرا این‌جور نگاه می‌کنی؟! رو پیشونی من نوشته ممنوع الزن؟

ـ رضا درسته علیل و ذلیلم ولی هنوز عقلمو که از دست ندادم.

کلمه ذلیل به مذاقش خوش نیامد، معترض صدایش را بلند کرد.

ـ مادر من، دیگه این کلمه رو هیچ وقت نگو. مگه بد می‌خوام سر و سامون بگیرم؟ این کجاش عجیبه که به عقلت شک کردی؟!

ـ آخه کی...

پیرزن باقی حرفش را خورد. رضا ناراحت گفت:

ـ کی چی؟! چرا بقیه حرفت رو قورت می‌دی؟!

DONYAIEMAMNOE

بهار از آشپزخانه گفت:

ـ کی میاد زن توی بداخلاق بشه؟!

رضا استغفراللهی گفت و توپید.

ـ برو بچه.

گلاب با دستش به بهار اشاره کرد که سکوت کند.

ـ رضا جدی میگی؟

با دلخوری گفت:

ـ هیچ‌وقت از این جدی‌تر نبودم.

ـ آخه تو وقت زن گرفتنته؟

ـ یعنی چی وقت زن گرفتنته؟ بابام سن من پسر اولشو داشت!

گلاب شاکی گفت:

ـ بر فرض من پاشم برم برات خواستگاری، بگم پسرم چیکاره‌ست؟ خونه داره، ماشین داره... چی داره؟

بهار خندید و گفت:

ـ بگو یه جفت چشم داره که براش هی چشم غره‌های عاشقانه میره.

رضا بلند شد تا به حساب آن زبان درازش برسد که گلاب زودتر از او گفت:

ـ بهار زود برو تو اتاقت.

بهار که رفت رضا با کف دستانش موهایش را به هم ریخت و کشید.

ـ تو اصلاً به اون قسمتش کاری نداشته باش! دختری که من خواستمش با هیچ‌کدوم اینا مشکلی نداره.

گلاب با دست لبه‌ی واکرش را محکم فشرد و گفت:

ـ یعنی چی مشکلی نداره؟!

رضا بی‌حوصله از ادامه‌ی بحث راه اتاقش را در پیش گرفت و گفت:

ـ یعنی نه چک زدی نه چونه، عروست اومد تو خونه.

DONYAIEMAMNOE

از شدت تشنگی از خواب بیدار شد. دستی به صورتش کشید و برای برداشتن لیوان آب روی میز داخل اتاق دست دراز کرد، لبش را به لیوان چسباند اما آن را خالی از آب یافت. به خودش

تکانی داد و به آشپزخانه رفت. لیوان را زیر شیر آب گرفت و بی‌آنکه دنبال تکه‌ای یخ باشد سر کشید.

دوباره روی تخت دراز کشید، از شدت فکر تا نیمه‌های شب خوابش نبرده بود و سیگار پشت سیگار دود کرده و حالا به سحر نکشیده دوباره بیدار شد؛ روی یک آرنج برخاست و سیگاری آتش زد و طاق‌باز دراز کشید. خدا را شکر کرد که در این آشفته بازار محمد نبود وگرنه باید برای هر نخ سیگار یک فصل توضیح بدهکار می‌شد، سوای آنکه در محیط خانه هم سیگار کشیدن را ممنوع می‌دانست. پک محکمی به سیگار زد و دوباره ذهنش به سمت فردا کشیده شد؛ هنوز حس خوبی به این جریان نداشت، حسش حس اسارت بود و یک زندانی، سرش تیر می‌کشید. چشمانش را بست و شقیقه‌اش را فشار داد.

آخرش چه می‌شد؟ اگر دخترک توهم زده بود و چیزی دستش را نمی‌گرفت چه؟ او می‌ماند و یک شناسنامه سیاه شده! سیاهی شناسنامه برایش هیچ مهم نبود ولی آبرویش چه؟ آخر داستان رضا بود و حوض خالی اش! آخرین پک را به سیگار زد و روی میز خاموشش کرد.

بعد از عقد را چه می‌کرد، دختر سالاری با آن همه دک و پز اگر با گلاب و بهار کنار نمی‌آمد چه؟ اصلاً دور از انتظار نبود. مقدار پولی که داشت فقط کفاف خورد و خوراکشان را تا چند ماهی می‌داد، چیزی تهش نمی‌ماند که بخواهد خانه‌ای برایش اجاره کند، عین خر در گل‌گیر کرده بود، چرا فکر اینجایش را نکرده بود؟

نگاهی به چهار دیواری که دورش را گرفته بود کرد، حتی برای خودش ناخوشایند بود که اینجا را به دختر سالاری نشان دهد، چه برسد از او بخواهد که اینجا زندگی کند؛ پیشانی‌اش را فشار داد، چرا این کابوس سالاری تمام نمی‌شد؟

گوشی را برداشت و روی شماره‌ی شیرین عسل ماند. قسمت پیام را باز و تایپ کرد:

"فقط خواستم برای بار آخر یادآوری کنم، بعداً نگی که نگفتی... بعد از عقد باید بیای خونه‌ی ما و با خانواده‌ام زندگی کنی."

DONYAIEMAMNOE

و امیدوارانه دکمه ارسال را زد.

امید به اینکه فردا او را سرقرار نبیند.

چایی را داغ سر کشید. زیر نگاه گلاب و بهار معذب بود. چشم غره‌ای دور از نگاه مادرش به بهار رفت، شاید رویش را کم کند؛ ولی دهن کجی آشکاری نثارش شد! کفری از رفتار بهار پی‌اش را نگرفت و صندلی را عقب داد. هیچ دلش نمی‌خواست روزش را با دعوا شروع کند. از خیر صبحانه خوردن گذشت، سوای این که بهتر بود شکم خالی برای آزمایش می‌رفت. چه می‌گفتند؟ ناشتا؟ همان!

به ساعت نگاه کرد. نیم ساعت تا قرارشان بیشتر فرصت نداشت. دستی به چانه‌اش کشید و زبری موهای صورتش زیر دستش آمد. باید اصلاح می‌کرد که خودش کلی وقت می‌گرفت و شریکش سرقرار کاشته می‌شد.

به سمت حمام رفت و شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

"همیشه شعبون، یه‌بار هم رمضون"

DONYAIEMAMNOE

آبی به صورتش زد و باقیمانده کف را کامل پاک کرد و حوله را روی صورتش کشید.

نگاهی به صورت براقش انداخت و گفت حالا شد. حس می‌کرد قیافه‌اش دوباره به آدمیزاد شبیه شده، البته اگر جای پارگی کنار لبش را که هنوز کبود بود فاکتور می‌گرفت.

کتش را از روی جالباسی برداشت و تکاند. بی‌اختیار سعی می‌کرد که بهترین ظاهر را داشته باشد. هیچ دلش نمی‌خواست جلوی مردم در برابر دختر سالاری کمتر بنظر بیاید، برس را برداشت و به موهایش حالت داد، کف دست‌هایش را از ته مانده تیوپ ژل محمد آغشته کرد و با انگشتانش موهایش را به سمت بالا حالت داد، حالا چهره‌اش بیشتر به سن و سالش می‌خورد، جوان و جذاب!

چشمکی در آینه برای خودش زد، اسپره‌ی عطر نه چندان گرانی را از روی درآور برداشت و تا می‌توانست با آن دوش گرفت.

_ داداش تلفن.

به تلفنی که در دست بهار بود نگاه کرد.

DONYAIEMAMNOE

_ کیه؟!

_ داداش محمد.

حدس زد بهار همه‌ی خبرها را به او رسانده باشد، اخمی حواله‌ی نگاه بهار کرد.

بهار شانه بالا انداخت و گوشی را به طرفش گرفت.

رضا سوییچ و موبایل را از روی میز برداشت و گفت:

ـ بهش بگو خودم باهاش تماس می‌گیرم.

روبه روی ساختمان قدیمی‌ای که با یک سطل رنگ مثلاً نونوارش کرده بودند پارک کرد.

نگاهی به تابلوی بالای سر آن انداخت، محضر شماره ۱۸ ازدواج و طلاق سردفتر محمدیان و بعد نگاهی به همراه زیبارویش که در طی نیم ساعت گذشته کلامی سخن بر زبان نیاورده بود انداخت.

شک نداشت بخاطر چهل دقیقه تاخیرش ناراحت است ولی فعلاً مدارا می‌کند، لبخند پیروزی بر لبش نقش بست، در دل به او گفت:

"کجایی شیرین عسل؟! این تازه اولشه! هر کی با ما در افتاد ور افتاد"

به سمتش خم شد و داشبورد را باز کرد و شناسنامه‌اش را بیرون کشید. بر خلاف انتظارش عسل خودش را عقب نکشید و از نزدیکی تماسش با او شاکی نشد؛ رفتارش برایش عجیب بود، هنوز به جز سلامی که بینشان رد و بدل شده بود حرفی برای گفتن پیدا نکرده بود.

به خودش قبولاند که دختر سالاری به این موضوع به عنوان قرار کاری می‌نگرد، پس او هم نباید توقعی بیشتر از او می‌داشت؟ نه سلام... نه کلام...

به عسل اشاره کرد و گفت:

_ شناسنامه.

عسل از پشت عینک آفتابی مارکش که نیمی از صورتش را گرفته بود نگاهش کرد و بعد نگاهی به تابلوی محضر کرد و گفت:

_ امروز عقد می‌کنیم؟!

DONYAIEMAMNOE

رضا بی‌اختیار پوقی زیر خنده زد و میان خنده‌هایش سری تکان داد و گفت:

ـ تو چرا اینقدر عجله داری که زن من بشی؟!

عسل اخمی حواله‌اش کرد و با غیض به رو به رویش خیره شد، در عوضش از شدت حرص دسته کیفش را فشار داد و گفت:

ـ ما فقط قراره...

رضا تشر زد و گفت:

ـ خودم می‌دونم؛ نمی‌خواد مدام تکرارش کنی. شناسنامه و گواهی فوت بابا تو بده تا معرفی‌نامه بگیرم برا آزمایشگاه.

عسل اخم‌هایش را درهم کرد. برخورد رضا هیچ به مذاقش خوش نیامده بود. برای لحظه‌ای مردد شد ولی دست کرد و از داخل کیفش مدارک را در آورد و به دست رضا داد.

رضا دو لبه‌ی کتش را روی هم آورد و کنار عسل نشست. نی را سر پاکت آب‌میوه فشار داد و آن را سمت عسل گرفت.

عسل اعتنایی نکرد، هنوز از برخورد رضا جلوی محضر دلخور بود. رضا هم بدتر از او حوصله‌ی ناز کشیدن را نداشت، با غیض توپید.

_ بگیر.

عسل بی‌حرف بازویش رو بالا داد و پنبه‌ی خونی را نشانش داد. رضا نگاهی به بازویش کرد که هنور خونریزی‌اش بند نیامده بود، چیزی نگفت ولی نی را به سمت لب‌هایش برد تا از آن بنوشد. عسل نگاهش نکرد و سرش را چرخاند.

رضا پوف بلندی کرد، پس خود خودش بود! برای لحظه‌ای گمان کرد که آن دختر سالاری را برده‌اند و یکی دیگر را از نوع بی‌زبانش جای او گذاشته‌اند. زیر لب زمزمه کرد:

"تخس بد اخلاق"

آب‌میوه را همانجا روی نیمکت گذاشت و فاصله گرفت. خدا را شکر کرد که صبح کمی به سر و صورتش صفا داده بود وگرنه هر کسی آن دو را می‌دید در همان نظر اول به عقل این دختر شک می‌کرد.

خودش از ضد حالی که به خودش زد ناراحت شد و زیر لب گفت:

"خیلی هم دلش بخواد"

با دست موهای کوتاهش را به عقب هل داد. با خودش فکر کرد از دست این دختر چیزی تا دیوانه شدنش نمانده است.

با پایش ضرب گرفت. باید منتظر نوبت مشاوره‌شان می‌شدند.

ـ پیام دیشبت؟! یعنی... جدی گفتی که این مدت باید با خانواده‌ات زندگی کنم؟!

سرش را برگرداند و به چهره‌ی رنگ پریده‌اش نگاه کرد. همه‌ی اینها برای یک خون گرفتن بود یا زندگی کردن در خانه‌ی آنها.

ـ جدی‌جدی بود.

ـ من هیچی راجع‌به خانواده‌ات نمی‌دونم.

رضا ضرب پایش را ادامه داد.

ـ منم نمی‌دونم، این به اون در.

عسل به پای راستش که تکان می‌خورد نگاه انداخت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ چی می‌خوای بدونی؟!

چه می‌خواست از او بداند؟ هیچی! مطلقاً هیچی.

چرا این دختر فکر کرده بود تیرو ترکه سالاری برایش مهم است. لبش را اِنحنا داد و گفت:

ـ هیچی.

عسل اخمی به صورتش نشاند. به خوبی می‌فهمید که رضا شمشیر را برایش از رو بسته است. پنبه را برداشت، دیگر خون‌ریزی نداشت. آرام آستین مانتوی سفیدش را پایین کشید، نمی‌فهمید چرا در این شرایط که هیچ چیز حالت نرمالی نداشت سفید پوشیده است. زیر چشمی به رضا نگاه کرد. چقدر با آن مدل مو جوان‌تر و شاداب‌تر بنظر می‌آمد. شاید بهتر بود کمی پرچم سفیدش را بالا ببرد. پاکت آب‌میوه را از کنارش برداشت و به لب برد طوری که از چشم رضا دور نماند.

رضا به دیوار روبه رو خیره شد و گفت:

ـ چی می‌خوای بدونی؟!

عسل نی را عمیق‌تر در پاکت فرو برد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ بر عکس تو همه چی.

رضا مجدد با پایش ضرب گرفت و گفت:

ـ بیست‌وشش سالمه، دیپلم فنی‌ام، یه خواهر و یه برادر دارم. پدرم ده دوازده سال پیش فوت کرد. مادرمم مریض احواله.

ـ ازدواج چی؟!

ـ سفیدسفید.

ـ ازدواج سفید داشتی؟!

ـ ازدواج سفید چه صیغه‌ایه؟ می‌گم سفیدسفید، یعنی هنوز سجلم سیاه نشده، عزیزم. چی می‌گید شماها؟ سینگلِ‌سینگل.

ـ و عشق؟

پوف بلندی کرد و گفت:

ـ یکی بود که ای کاش نبود.

برای آنکه جلوی کنجکاوی بعدیش را بگیرد بلافاصله گفت:

ـ و تو؟!

عسل چشمانش را باریک کرد و مچ‌گیرانه گفت:

ـ می‌خوای بگی وقتی رفتی داخل دفترخونه نگاش نکردی؟

DONYAIEMAMNOE

رضا غافلگیر شد فقط خدا می‌دانست با چه ولعی همین که از تیررس نگاهش خارج شده بود صفحه‌ی وسط شناسنامه‌اش را باز کرده بود. سرفه‌ی بلندی کرد تا خودش را از تک و تا نیاندازد و گفت:

ـ من میرم ببینم کی نوبتمون می‌شه.

کارشان نزدیک به غروب بود که تمام شد. بعد از خوردن نهار در یک رستوران نه چندان با کلاس عسل را به آدرسی که داده بود رساند. یک آپارتمان شیک و باکلاس در بالاشهر.

سوت بلندی کشید و گفت:

ـ اینجا زندگی می‌کنی؟

ـ موقتیه... مال فامیل‌مونه.

ـ چقدر فامیل؟!

DONYAIEMAMNOE

عسل لبخندی زد و گفت:

ـ پسر خاله‌م.

رضا مات نگاهش کرد. این دختر زیادی خارجی بود. اصلاً متعلق به فرهنگ دیگری بود. نگاهش را از او گرفت و روبه رو خیره شد تا عسل پیاده شود.

عسل متوجه این تغییر شد ولی به روی خودش نیاورد.

دستگیره‌ی در را فشار داد و گفت:

_ تا پنج‌شنبه.

رضا چشمانش را روی هم گذاشت و گفت:

_ صبر کن.

عسل برگشت و نگاهش کرد.

_ بعد پنج‌شنبه دقیقاً چی می‌شه؟! یعنی به آینده فکر کردی؟ اینکه اسم طلاق...

عسل دستگیره را پایین کشید و گفت:

_ قرار نیست اتفاق خاصی بیفته، جز اینکه من یه عروس تقلبی می‌شم ولی تو رسماً داماد خانواده سالاری می‌شی.

درب یخچال را باز و بطری آب را بیرون کشید به دهان برد و مستقیم از لبه آن نوشید، بطری آب را سرجایش گذاشت، همین که چرخید بهار را طلب‌کار دست به کمر مقابلش دید.

ـ باز دهنیش کردی؟ چقدر بگم از بطری؛ آب نخور.

بی‌آنکه اهمیت بدهد با دست کنارش زد و گفت:

ـ برو کنار جوجه.

بهار جیغش بالا رفت و فریاد کشید.

ـ مامان!!!

و به سرعت به اتاق گلاب رفت.

رضا حوصله نق زدن‌های دخترانه‌اش را نداشت. گوشی را از روی اپن برداشت و راهی اتاقش شد. روی تخت نشست و به صفحه‌ی خاموش گوشی نگاه کرد.

برای اولین بار در مخاطبین تلگرام جست‌وجویش کرد. بر روی نامش نگه داشت... عکس پدرش را بر روی پروفایل تلگرامش گذاشته بود. بی‌خیال تلگرام شد و از آن خارج شد.

از عصر چیزی مثل خوره روحش را می‌خورد. برای تایپ کردن چیزی که در ذهنش می‌گذشت مردد بود. شروع به نوشتن کرد:

"این فامیلت مجرده یا متاهل؟"

کمی که گذشت پیام آمد که:

"چرا می‌پرسی؟!"

استغفراللهی گفت و در دلش به زمین و زمان فحش داد. خواست تایپ کند برای سر قبر خودم!

اما خودش را نگه داشت. اصلاً چرا باید برای او مهم باشه. خارج از قرارشان آن دو که غریبه‌ای بیش نبودند.

خواست تایپ کند.

"هیچی... فراموشش کن"

که تماس محمد روی صفحه نمایان شد. پس بالاخره طاقت نیاورد و خودش بی‌واسطه زنگ زد. محمد عادت به تماس با او نداشت!

DONYAIEMAMNOE

پس حتما شنیدن این خبر خیلی برایش خاص بوده که حالا زحمت زنگ زدن را به خودش داده. مطمئن بود خبرگذاری بهار از خبرهای این چند روز یک واو را جا نیانداخته است.

تماس را برقرار کرد و گوشی را کنار گوشش گذاشت.

ـ الو داداش!

ـ سلام.

ـ سلام از ماست خان داداش.

محمد نفس بلندی کشید و گفت:

ـ خان داداش سیخی چند؟!

رضا خندید و گفت:

ـ چیه؟! توپت پره!

ـ بهار چی میگه؟!

ـ نمی‌دونم، چی میگه؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ حرفم رو به خودم برنگردون. جریان این زن گرفتنت چیه؟!

ـ چه جریانی؟! می‌خوام مثل خودت عیال اختیار کنم.

محمد با حرص گفت:

ـ رضاااا.

رضا دست به پیشانی‌اش گرفت.

ـ جونم داداش.

ـ فعلاً دست نگه دارید تا بیام تحقیقات.

ـ تحقیقات چی؟! آخر این هفته عقدکنونمه!

محمد از شدت ناراحتی منفجر شد:

ـ د... آخه الاغ، مگه زن گرفتن به این آسونیه؟ معلوم نیست کدوم دختر معلوم‌الحالی رو تو خیابون پیدا کردی...

رضا نگذاشت حرفش را تمام کند و توپید.

ـ بزرگتری درست، ولی حرف دهنت رو بفهم.

ـ آخه من با چه رویی تو روی خانواده‌ی نیلوفر سرم بالا بگیرم.

ـ نفهمیدم زن گرفتن من چه ربطی به خانواده‌ی زنت داره؟

محمد صدایش را بالاتر برد.

_ د نفهم... اونی که به توی الاغ آس و پاس دختر میده یا خودش مشکل داره یا دخترش، توی بی‌غیرت کدوم بی‌پدر و مادریو می‌خوای بیاری تو خونه‌ای که مادر و خواهرمون با زنم زندگی می‌کنه؟

رضا از فرط عصبانیت مشت‌هایش را چنان فشرد که رگ‌های ساعدش بیرون زد. ناخودآگاه چهره مظلوم عسل شبی که رهایش کرد تا با مرگ پدرش تنها روبه رو شود جلوی چشمانش آمد، غرید و فریاد زد.

_ فقط خفه شو... اونی که من می‌خوام بگیرمش زن تو لیاقت جفت کردن کفشاشم نداره.

و با نعره‌ی بلندی گوشی را به دیوار کوباند!

ته جیب‌هایش را برای ذره‌ای پول زیر و رو کرد، کل پول ته جیبش فقط کفاف خرید سه نخ سیگار و یک بسته کبریت را می‌داد. آنقدر بی اعصاب و بهم ریخته از خانه بیرون زده بود که پاک فراموش کرد کیف پولش را بردارد، گوشی‌اش هم که هیچ! کاملاً تعطیل شده بود.

همانجا نزدیک به دکه کنار جدول پارک نشست، ساعت نزدیک به یازده شب بود و هنوز پارک در آن ساعت از شب گرم تابستانی مملو از جمعیت بود. سیگار را بین لبش گذاشت و کبریت زد، پک محکمی زد و دودش را بیرون فرستاد، از محمد انتظار بیشتر از این را هم نمی‌داشت.

آخر کِی برایش برادری کرده بود که این دفعه دومش باشد؟ کِی برایش دل سوزانده بود که این دفعه بسوزاند؟ هر چند جدا از بحث خون مشترک هیچ احساس برادری به او نداشت ولی باز حرف‌هایش برایش سنگین بود! پک دیگری به سیگار زد. باید جریان زن تحفه‌اش را که آن شب مشغول دل و قلوه دادن با دیگری دیده بود را می‌گفت، آنوقت چجور می‌خواست برای او تریپ غیرتی شدن بیاید؟

استغفراللهی گفت و شیطان را لعنت کرد، دختر خیابانی؟ آنهم عسل؟ درست بود از اسب افتاده ولی از اصل که نیفتاده بود... نیلوفر کجا و عسل کجا؟ اصلا و ابدا قابل قیاس نبودند.

مثل این بود که کلاغ را با قو قیاس کنی! باز هم حیفِ کلاغ.

صدای طنازانه‌ی دختری کنار گوشش بلند شد.

ـ چرا تنها نشستی عزیزم؟!

سرش را کج کرد و به دختر خیره شد. بیان پر از عشوه‌اش را فاکتور می‌گرفت از همان آرایش صورتش هم می‌شد فهمید چکاره است!

"برو بابایی" نثارش کرد و از جایش بلند شد.

سیگار دوم را آتش زد. دیگر چه گفته بود؟

"کسی که به تو دختر میده هم خودش هم دخترش مشکل داره" خندید.

نمی‌دانست کجای کارش می‌لنگد که خانواده‌اش همچین تصوری از دختری که به او بله می‌دهد دارند. این همه سال برای خانواده‌اش دل سوزانده بود، از شهریه دانشگاه آزاد بهار گرفته تا کل خرج خانه، حتی پول تو جیبی بهار.

پس چرا خانواده‌اش او را اینقدر کم حساب می‌کردند؟

احساس پوچی می‌کرد. امشب خستگی این چند سال روی دوشش بد نشسته بود. سرش را تکان داد، دلش می‌خواست برود جایی و فریاد بکشد. داد بزند و بگوید خداااا... چرا من؟ چرا همین

که نوبت به من می‌رسد آسمان می‌تپد. بدتر از همه‌ی اینها روزی بود که صوری بودن ازدواجش رو می‌شد. برایش هیچ آبرویی نمی‌ماند.

شاید بهتر بود پانزده سال حبس را به جان بخرد؟! آیا بهتر نبود پا پس بکشد؟ پانزده سال که بیشتر نبود؟ تا چشم برهم می‌گذاشت تمام می‌شد و می‌رفت. البته اگر زنده بیرون می‌آمد.

باز دمش را بیرون داد. ولی حالا با این حرف‌ها وسوسه‌ی نشان دادن دختری مثل عسل به خانواده‌اش زمانی‌که او را آنقدر دست کم می‌گرفتند نمی‌گذاشت که به انصراف فکر کند. باید صوری ماندنش را تا ابد مخفی می‌کرد. برای جدایی هم می‌توانست دعوای زرگری راه بیندازد، یا مثل خیلی‌های دیگر یک کلام بگویند تفاهم نداشتند و تمام.

همه‌ی اینها سوای سودی که این جریان برایش داشت رو کم کنی خوبی جلوی محمد بود، محمدی که زنی مثل نیلوفر را به همراه خانواده‌اش توی سرش می‌کوبید.

DONYAIEMAMNOE

ـ هی الاغ! جلوتو نگاه کن.

در شلوغی خیابان کمی خودش را از کسی که به او تنه زده بود فاصله داد و به هضم جمله‌ای که شنیده بود پرداخت.

چشم‌هایش را در کاسه گرد کرد و به پسر ژیگول مخاطبش گفت:

ـ چه زری زدی؟!

پسر که می‌خواست جلوی رفیق‌هایش و دو دختر سانتال مانتال همراهش کم نیاورد گفت:

ـ همون که شنیدی.

رضا سیگارش را زمین انداخت و محکم یقه‌ی پسرک را گرفت و گفت:

ـ جرات داری تکرار کن تا حالیت کنم الاغ...

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که پسر محکم با سر به بینی‌اش کوبید!

DONYAIEMAMNOE

دستبند به دست از ون نیروی انتظامی پیاده شد، همزمان نگاهی به تابلو کرد، کلانتری...! زیرلب غر زد:

"هر دم از این باغ بری می‌رسد"

اصلاً نفهمید چه شد که کارش به اینجا کشید! پشت سرش چند نفر دیگر از ون پیاده شدند، سه جوانی هم که با آن‌ها درگیر شده بود هم جزوشان بودند. صورت پسری که اول به او پریده کاملاً درب و داغان شده بود، درد کوفتگی بینی‌اش تا کاسه‌ی سرش پیچید، پلک‌هایش را محکم به هم فشار داد تا کمی از سردردش بکاهد. مردک با آن هیکل نیم وجبی‌اش عجب ضربِ سر محکمی داشت.

مامور کلانتری دستگاهی را جلوی دهانش گرفت و گفت:

_ ها کن!

سرش را جلو برد و های محکمی کرد که از قسمت خروجی دستگاه، کاغذی خارج شد!

مامور جوان برگ را نگاه کرد و گفت:

_ درصد الکلت صفره، بهت نمی‌خوره اهلش نباشی؟!

رضا پوزخندی زد و گفت:

_ ما بدشانسا می نزده مستیم!

مامور چیزی نگفت به طرف نفر بعدی رفت. هر سه نفرشان تست الکل خون‌شان مثبت بود، رضا به شانس بدتر از بدش لعنت فرستاد، آن وقت شب به خیال خودش از خانه بیرون زد تا آرام شود ولی با سه نفر مست گلاویز شد؛ دستش را بالا برد و خونی را که از گوشه‌ی لبش درست جای زخم قبلی بیرون زده بود را پاک کرد، این روزا به قول شاهین لب دریا می‌رفت باید یه آفتابه پر آب با خودش می‌برد!

مامور چرخی زد و دوباره روبه رویش قرار گرفت، اشاره‌ای به کبودی‌های کم رنگ صورتش کرد و گفت:

_ سابقه داری انگار؟!

رضا پوزخندی زد و گفت:

_ پاک‌پاکم.

مامور ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ می‌بینیم.

DONYAIEMAMNOE

دست برد و یک نخ سیگار از داخل جیب پیراهنش بیرون کشید. از وسط و نیمی از آن له شده بود. داخل بازداشتگاه سیگار ممنوع و همین نخ سیگار جا مانده بود و بین این همه آدم کسی هم نبود تا آتش بگیرد.

مستاصل فیلتر آن را بین لبش گذاشت و نفس بلندی کشید. سرش را به دیوار تکیه داد و با خودش فکر کرد چرا گاوش هر روز دوقلو می‌زایید؟ کاش فقط به روز اکتفا می‌کرد ولی شب‌ها هم مشغول زایش بود.

کجای راه را اشتباه رفته بود؟ نیازی نبود خیلی فسفر بسوزاند، اصلاً دنباله‌اش را می‌گرفت همه‌ی همه‌اش بر می‌گشت به آن واثقی منحوس! دیدارش از روز اول برایش نکبت آورده بود، بد هم آورده بود. یکی پس از دیگری برایش از آسمان می‌بارید.

سیگار را برداشت و به ازدحام جمعیت بازداشتگاه خیره شد؛ مرد میانسالی که دراز کشیده بود و آوازهای جاده‌ای می‌خواند و چند نفر که دوره‌اش کرده بودند و چند نفر دیگر که دور هم نشسته بودند و گل می‌گفتند و گل می‌شنفتند، رد چاقو در صورت یکی‌شان مشهود بود.

رضا با اکراه نگاهش کرد، معلوم بود از آن سابقه‌دارها است. چقدر دیدن این آدم‌ها و این جمع برایش ناخوشایند بود ولی مگر نه خودش هم از جنس آن‌ها بود، آن هم نوع رسمی‌اش؟ ولی حالا چرا از نشستن میان هم قماش‌هایش ناراحت بود؟

ـ امیری... رضا امیری.

سرش را از دیوار فاصله داد.

ـ امیری منم.

ـ بیا بیرون.

از بازداشتگاه که بیرون آمد، سرباز جوان او را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ قاضی کشیک گفته موقت آزادی، زنگ بزن یکی بیاد برات وثیقه بذاره.

آه از نهادش در آمد. حالا ضامن از کجا می‌آورد، آن هم این وقت شب؟ سند خانه کاغذی بود و اینجا اعتبار نداشت. محمد بود و فیش حقوقی‌اش که خودش اینجا نبود، اگر بود هم صدسال سیاه!

ـ ندارم.

ـ فامیلی، کس‌و کاری، آشنایی؟

ـ ندارم.

ـ صاحب‌کاری... چیزی، شغلت چیه؟!

گوشه‌ی سرش را خاراند. صاحب‌کار!! صاحب‌کار که جدیدا داشت.

ـ هی کجایی؟!

نگاهی به اسم روی سینه سمت چپش کرد، رسول ترابی.

ـ میگم داداش. من که گوشی ندارم. شماره صاحب‌کارمو میدم، می‌شه خودت زنگ بزنی و...

دستی به ته ریش یک روزه‌اش کشید.

ـ جبران می‌کنم آقا رسول.

برگه را جلو رویش گذاشت و جایی‌که گفته بودند امضا کرد، مامور کلانتری اشاره‌ای به نقطه‌ی دیگری کرد و گفت:

ـ اینجا هم.

DONYAIEMAMNOE

امضاها که تمام شد نگاهی به ساعت سمت چپش کرد، ساعت از سه و نیم هم گذشته بود و چه افتضاحی.

_ خانم شما هم اینجا رو امضا کنید.

پرونده‌ای را که هنوز دو ساعت نشده ده کاغذی شده بود را جلوی عسل هل داد، عسل از روی صندلی برخاست و جایی‌که اشاره کرد را امضا نمود، مامور نگاهی به عسل کرد و گفت:

_ در جریان هستید که اگر در مهلت مقرر کارمندتون حاضر نشن وثیقه شما توقیف می‌شه؟

عسل متعجب نگاهی به مامور کرد و گفت:

_ کارمندم؟!

مامور متوجه جا خوردن عسل شد و مثل اینکه چیزی نامتعارف در پرونده پیش رویش را کشف کرده باشد اشاره‌ای به رضا کرد و گفت:

_ مگه صاحب‌کارش نیستی؟!

DONYAIE MAMNOE

عسل چشمان زیبایش را به رضا دوخت و اخم کرد. رضا شانه‌ای بالا انداخت و سر برگرداند و به مامور کلانتری نگاه کرد.

_ با شمام خانم محترم؛ مگه صاحب‌کار این آقا نیستید؟!

عسل با غیض نگاهش را از رضا گرفت و رو به مامور گفت:

_ نخیر؛ صاحب‌کارش نیستم.

مامور انگار که قاتل گرفته باشد ایستاد و گفت:

_ پس چکاره‌شی؟!

عسل نگاه دیگری به رضا کرد و محکم گفت:

_ نامزد؛ من نامزدشم.

رضا پشت سر عسل از کلانتری خارج شد. عسل بی‌آنکه چیزی بگوید به سمت سانتافه‌ی مشکی حرکت کرد، رضا جلوی کلانتری ایستاد و مات به رفتار عسل فکر می‌کرد. همانقدر که مامور و سرباز کنارش از شنیدن لفظ نامزد از زبان عسل حیرت کرده بودند او هم به همان اندازه شوکه شده بود. بدتر از آن نگاه حیرت‌زده آن دو به روی خودش بود.

DONYAIE MAMNOE

هیچ انتظار چنین برخوردی از جانب دختر سالاری را نداشت. آنقدر طلب‌کار و حق به جانب برخورد کرد که او هم به رابطه‌شان

شک کرده بود. بی‌اختیار چلچراغی در وجودش روشن شد. دختری آنچنانی مانند عسل جلوی آن جمع خودش را نامزدش بخواند، حس خوبی داشت و به یک‌باره همه‌ی حس‌های بدی که از سر شب داشت از وجودش پر زد. صدای بوق ماشین جلوی پایش او را از جا پراند، عسل عصبانی چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و بلند گفت:

ـ افتخار سوار شدن نمی‌دید؟ برم.

رضا دست در جیب نگاهش کرد، اووه چه توپش هم پره بود.

روبه روی خانه که رسیدند اشاره کرد و گفت:

ـ همین‌جاست؟

عسل روی ترمز زد و ماشین را نگه داشت.

برخلاف انتظارش همه‌ی مسیر به سکوت گذشته بود.

رضا در را باز کرد و گفت:

ـ همین مسیر رو برو جلو به پیچ سمت چپ میرسی خیابون اصلی.

خواست پیاده شود که عسل گفت:

ـ همین؟

رضا برگشت و کمی فکر کرد و گفت:

ـ مراقب خودتم باش.

عسل دست‌هایش را زیر بغل برد و گفت:

ـ و؟

رضا ساکت نگاهش کرد. منظورش چه بود؟

ـ اگر برای وثیقه‌ای هست که گذاشتی نگران نباش! هم خوردن هم خوردم. رضایت میدم که رضایت بدن. همین‌جوریشم حسابی پاشون گیره چون هر سه‌تاشون مست و پاتیل بودن. خیالت جمع تا دو سه روز دیگه آزادشون می‌کنم.

عسل خاموش نگاهش کرد. رضا دستش را در هوا تکان داد و بی‌حوصله گفت:

ـ من توانایی خوندن نگاه زن‌ها رو ندارم، به جای این که عاقل اندر سفیه زل بزنی بهم منظورتو واضح بگو.

عسل نفسی کشید و گفت:

ـ چرا گفتی من صاحب‌کارتم؟!

رضا کامل برگشت و نگاهش کرد، پس برای این شاکی بود؟

ـ گفتم صاحب‌کارمی چون صاحب‌کارمی!

و لبخندی زد که گوشه‌ی لبش تیر کشید. عسل نگاهش را به او دوخت و گفت:

ـ می‌تونستی یه چیز دیگه بگی.

ـ مثلاً؟!

عسل حق به جانب گفت:

ـ می‌گفتی دوستمه!

دوست! رضا چنان با صدای بلند خندید که از گوشه‌ی زخم کهنه لبش چند قطره خون سرریز شد. چشمانش را ریز کرد و در حالی‌که چهره عسل را بررسی می‌کرد سعی کرد تا جلوی خنده‌اش را بگیرد.

DONYAIEMAMNOE

عسل پشت چشمی برایش نازک کرد و دست برد و از روی داشبورد یک دستمال کاغذی برداشت.

رضا سرخوش به سادگی‌اش خندید.

ـ که می‌گفتم دوستمی، اونوقت خودم به درک یکی رو باید پیدا می‌کردم که تو رو در بیاره؟!

عسل دستمال کاغذی را به سمت گوشه‌ی لبش برد و آرام گفت:

ـ دوست معمولی منظورم بود.

و با دستمال رد خون را از گوشه‌ی لبش کمی پاک کرد! حرکتش رضا را در جا خشک کرد. کمی سرش را به عقب کشید و بی‌آنکه چیزی بگوید دستمال را از دستش گرفت. عسل چیزی نگفت و به صندلی تکیه داد. رضا دهانش را باز کرد و کنار لبش را از خونی که راه گرفته بود پاک کرد.

ـ بهتره بری، دیر وقته. نگرانت می‌شن.

و از ماشین پیاده شد. سرش را از پنجره کمی داخل داد و گفت:

ـ برای امشبم ممنون بانو.

عسل که رفتار رضا توی ذوقش خورده بود سرد گفت:

ـ می‌شه تا آخر هفته مراقب صورتت باشی؟!

رضا سرش را تکان داد و خندید، دستمال را بالا داد و چشمکی زد و گفت:

ـ این یکی ناز شصت خودت بود.

همه‌ی وسایل و مدارک و کاغذهایش را داخل کارتن ریخت، می‌ماند یک یخچال و میز و چند صندلی و... که برای آن‌ها هم باید به سمسار زنگ میزد.

محمد به مادرشان زنگ زده بود و اتمام حجت کرده بود که می‌خواهد گاراژ را بفروشد و سهم الارثش را بردارد. آنقدر نداشت که بتواند سهم الارث محمد را از او بخرد و یادگار پدری را نگه دارد.

نگاهی به در و دیوار گاراژ انداخت. چه روزها را اینجا شب نکرده بود، آن وقت‌ها که پدرش زنده بود به هزار بهانه متوسل می‌شد تا با پدرش به اینجا بیاید و وسط ماشین‌های کوچک و بزرگ وُول بخورد.

در اتاق سرایداری را باز کرد و نگاهی به داخل انداخت، یاد زمانی افتاد که عسل بسته‌ی غذا را توی صورتش پرت کرده بود و فردا مثلاً عقدشان بود، هر چند صوری! هر چند غیر واقعی! عجب دنیای عجیبی بود.

با وجود این‌که توافقات مالی کرده بودند، همین‌که به جرم آدم‌ربایی از او شکایت نکرده و لازم نبود پانزده سال از عمرش را آب خنک بخورد باز برایش منفعت داشت.

عجیب ترس بدی از آخر و عاقبت این کار داشت. دوباره سعی کرد به خودش به قبالاند که اگر در این معامله چیزی هم نصیبش نشود تنها ضرری که کرده است سیاه شدن صفحه‌ی شناسنامه‌اش است. دختر هم نبود که بترسد. جدا از آن تصمیمی برای تشکیل خانواده نداشت. به خودش دلداری داد که با این وضعیت اقتصادی همین‌که بتواند گلیم مادر و خواهرش را از آب بیرون بکشد کلی هنر کرده است. زن برای چه می‌خواست.

جعبه کارتن را داخل صندوق عقب ماشین گذاشت. قبل از آن که در صندوق عقب را ببندد برگشت و نگاهی به کل گاراژ کرد. به روزگاری که برای خودش رونقی داشت ولی حالا باید از آن

دل می‌کند. چه امیدهایی که به آن نبسته بود. به سوله‌ی بزرگی که داخل آن می‌خواست بسازد، به وامی که رضای بی‌آشنا و پارتی و ضامن هرگز به آن دست پیدا نکرد و به تجهیزاتی که می‌خواست بخرد تا کارخانه‌ی کوچکی راه بیندازد. محمد خیلی راحت حرف از فروش آن زده ولی فکر نکرد که اگر رضا و این گاراژ نباشد مادر و خواهرش از چه راهی امرار معاش کنند. آیا او هم می‌توانست سهمش را بگیرد و برود، حاجی‌حاجی مکه؟!

کارتن خالی تلفن همراه تازه‌ای را که خریده بود و پاکت کیسه‌های خرید خانه را زیر بغل زد.

محمد راست گفته بود که بلیط کنسرت بهار حلوای گوشی‌اش شده بود؛ از همان دم در کفش‌های نیلوفر را شناخت. چشمانش را بست، امشبش حسابی ساخته شده بود، از همان دم در بی‌میل و رغبت "یاللهی" گفت و داخل شد، گلاب داخل اتاقش بود، رضا بسته‌های خرید را داخل آشپزخانه برد تا در یخچال جا دهد که با نیلوفر رو به رو شد، زیر لب سلامی کرد و خریدهایش را همانجا

کنار در آشپزخانه گذاشت، نیلوفر جواب سلامش را داد و به طرز خاصی نگاهش کرد. ریز و با دقت.

خواست برود که بهار را با یک سینی و یک لیوان نیمه خالی و چندین قرص روبه رویش دید، پشت بند سلام برایش پشت چشمی نازک کرد و گفت:

ـ حال مامانم خوب نیست!

رضا سری تکان داد و خواست به مادرش سر بزند که بهار سینی را به یک دست گرفت و دست دیگرش را به کمر زد و گفت:

ـ نمی‌خواد بری داخل! تو رو ببینه بدتر می‌شه!

حرفی که بهار جلوی نیلوفر زد برایش خیلی گران تمام شد، انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار جلوی صورت بهار تکان داد و گفت:

ـ بهتره دهنتو ببندی وگرنه...

بهار پررو جواب داد.

DONYAIEMAMNOE

ـ و گرنه چی؟!

نیلوفر پا در میانی کرد.

ـ بهار!

بهار ایش بلندی گفت و به داخل آشپزخانه رفت.

رضا خواست راه اتاق مادر را در پیش بگیرد که نیلوفر گفت:

ـ رضا بهار راست میگه؟!

ـ راست میگه.

ـ رضا! من که می‌دونم بخاطر لجبازی با من داری با زندگیت بازی می‌کنی، ولی...

اجازه تمام کردن جمله‌اش را نداد؛ توپید.

ـ اول داداش رضا.

نگاهی به ورودی آشپزخانه انداخت و صدایش را پایین آورد.

ـ دوم فکر کردی بعد تو تا عمر دارم عزب و اوغلی می‌مونم؟

دستی تکان داد و ادامه داد:

ـ بعدشم انگار خیلی خودتو دست بالا گرفتی! تو کی باشی که من بخاطر تو بخوام کاری کنم؟

به طرف اتاق مادر رفت و آرام در را باز کرد و همزمان تقه‌ای به در زد.

ـ رخصت پهلوون.

جوابی برای رخصتی که خواسته بود نشنید، سرش را داخل برد، گلاب روی تخت دراز کشیده بود و ساعد نحیفش را روی چشمانش گذاشت بود، اندام ضعیف و نحیف و آب رفته‌ی مادرش روی تختخواب همه‌ی وجودش را به درد آورد. لبه‌ی تخت نشست، آرام دستش را از روی پیشانی‌اش برداشت و پشت دستش را بوسید، چند قطره اشک از گوشه‌ی چشم گلاب جوشید.

ـ چرا گریه مادر من؟ قرار نیست که سلاخی بشم.

گلاب دستش را کشید و خواست بنشیند، که رضا سریع از کنارش بلند شد و کمک کرد تا از روی تخت بلند شود.

گلاب دست دیگرش را به دیوار گرفت تا کمتر به رضا تکیه کند، رضا این حال مادرش را نمی‌فهمید. وقتی نشست این‌بار روبه رویش روی تخت نشست و گفت:

ـ می‌شه بهم بگی مشکلت با زن گرفتنم چیه مادر من؟!

گلاب نفس بلندی کشید تا اشک‌هایش را در کاسه چشم جمع نگه دارد.

ـ مشکل من تویی.

رضا تلخ خندید. دستش را به کمر داد و گفت:

ـ دستت درد نکنه گلابتون خانم... حالا دیگه ما شدیم مشکل؟

گلاب فهمید که حرفش را سوءتعبیر کرده است.

هر دو دست لرزانش را جلو برد و دو طرف صورت رضا را قاب گرفت.

ـ تو بوی پدرتو میدی، حرف زدنت، صدات، قد و قواره‌ی رشیدت، حتی راه رفتنت برای من حکم اون خدا بیامرزو داره، درسته نداشتم خرجت کنم و تا تو هم مثل محمد دستت به جایی بند بشه، ولی برات هزارتا آرزو دارم؛ می‌فهمی؟!

رضا دستش را از روی صورتش برداشت و نوک انگشتانش را بوسید.

ـ تو اون آرزوهات داماد کردنم نبود؟

ـ رضا!

ـ بوده یا نبوده؟؟

ـ بوده.

رضا پشت دستش را این‌بار بوسید و گفت:

ـ پس دامادم کن.

گلاب گلایه‌مند گفت:

ـ رضا... اصلاً کدوم پدر و مادری راضی می‌شن دخترشون رو بی‌هیچ مراسمی شوهر بدن؟!

ـ خیالت تخت... طرف پدر و مادر نداره.

گلاب بی‌اختیار داد زد.

ـ رضا!!

رضا بلند شد و آرام گفت:

ـ خیالت جمع گلابتون بانو... من مثل اون یکی پسرت جایی نمی‌خوابم که زیرم آب بره.

ـ مگه نیلوفر چشه؟

ـ هیچیش نیست مادر من، مبارک صاحابش.

ـ هر کاری می‌کنم دلم به این وصلت راضی نیست.

ـ من اون دل مهربونتو راضیش می‌کنم، فقط بگو مبارکه.

ساعت شش بعدازظهر بود، جلوی در خانه پسر خاله به ماشین تکیه داده بود؛ هنوز یک ساعت تا نوبت عقدشان فرصت داشتند. عسل پیام داده و خواسته بود که برای عقد بدنبالش بیاید.

گفته بود برای جدی‌نشان دادن عقدشان باید طبیعی‌تر رفتار کنند و حالا رضا با کت و شلوار مشکی و پیراهنی سفید و صورت شیو شده و ادکلنی که روی خودش خالی کرده و با ژل کتیرایی که از بهار گرفت، موهایش را به خوبی حالت داده و شیک و مجلسی آنجا ایستاده بود.

با نوک کفش براق و واکس خورده‌اش روی آسفالت خطوط فرضی می‌کشید و به آینده‌ی نامعلوم پیش رو فکر می‌کرد؛ به اینکه وقتی این بازی تمام شد به گلاب چه بگوید؟ گلابی که دلش نیامد دل پسرش را بشکند، حاضر شده به محضر بیاید!

بهار را هم راضی کرده بود! می‌ماند محمد که او هم خودش را کاسه داغ‌تر از آش کرد و به نیلوفر هم پیغام داده که حق ندارد به مراسم عقد برود.

رضا پوزخندی زد، چه بهتر!

فقط حضور نیلوفر را کم داشت تا برایش در این معامله هر چند صوری شگون بیاورد! همانطور که در افکارش غوطه‌ور بود یک جفت کفش سفید را مقابل پایش دید، آرام سرش را بالا آورد و به الهه‌ی سفیدپوش روبه رویش چشم دوخت.

چه کرده بود دختر سالاری خدابیامرز؟!

سوت بلندی در دلش زد! واقعاً سنگ تمام گذاشته بود، کت بلند کرم روشن با شلوار جذب سفید که زیبایی پاهایش را به خوبی به رخ می‌کشید، روسری ابریشمی سفیدش را کج بسته بود، موهای صاف و بلندش را از دو طرف روسری به روی شانه‌هایش آزاد رها کرده بود.

DONYAIEMAMNOE

آرایشی ملیح و زیبایی هم بر صورت نشانده بود. این دختر خیلی خوب می‌دانست که مرکز زیبایی صورتش دو جفت چشمان

سیاهش هست و هیچ وقت برای زیباتر جلوه دادنشان کم نمی‌گذاشت!

آب دهانش را نامحسوس قورت داد و تکیه‌اش را از ماشین گرفت.

عسل سلام آرامی کرد.

رضا بی‌حواس موهای حالت داده‌اش را خاراند. تا به حال او را این همه خاص ندیده بود، عسل گفت:

ـ سلام عرض کردم.

رضا سرفه‌ای کرد و دستش را نمایشی جلوی دهانش گرفت:

ـ سلامت باشی.

نگاهش را از او گرفت و به ورودی ساختمان اشاره کرد.

ـ پسر خاله جان نمیاد؟

عسل لبخندی زد و گفت:

ـ نیستش، مسافرته.

DONYAIEMAMNOE

رضا ساکت نگاهش کرد! پس این چند روز دستش انداخته بود؟!

ولی چرا؟ مثلاً می‌خواست دیگ غیرتش را به جوش بیاورد؟ مگر

او چکاره‌اش بود که بخواهد حساسش کند؟ این هم از آن سیاست‌های زنانه‌ای بود که از آن سر در نمی‌آورد، شاید بعدها می‌فهمید ولی الان فکر و ذهنش یاری نمی‌کرد.

ـ سوارشو بریم، دیر شد.

و چرخید و به سمت در راننده رفت، هر چند عسل توقع رمانتیک بازی از رضا را نداشت و وقتی رضا پشت فرمان نشست و انتظار باز کردن در ماشین برایش بی‌پاسخ ماند! خودش دستگیره‌ی در را باز کرد و نشست.

رضا استارت ماشین را زد و رو به او گفت:

ـ بریم؟

عسل گفت:

ـ اول برو گل‌فروشی سر همین چهار راه.

ـ برای چی اونجا؟

عسل کتش را مرتب کرد تا چروک نشود و گفت:

ـ گل سفارش دادم!

رضا متعجب نگاهش کرد.

ـ برای مراسم صوری این کارها خیلی زیادی نیست؟

عسل شانه‌ای بالا انداخت.

ـ برای عکس... گفتم که! همه چی باید طبیعی باشه.

از ماشین که پیاده شد لبه‌های کتش را به هم نزدیک کرد.

به عسل که داشت موقرانه از ماشین پیاده می‌شد نگاهی انداخت و یه نگاهی هم به تابلوی دفتر ازدواج و طلاق کرد.

اینجا قرار بود که طناب بندگی و بردگی سالاری‌ها رسماً به گردنش آویزان شود. سرش را چرخاند مجدد به عسل نگاه کرد، چرا قبول کرده بود پا به پایش بیاید؟ می‌توانست طور دیگری او را دور بزند! یا حتی فرار کند و آب‌ها که از آسیاب افتاد دوباره بازگردد.

عسل که کنارش ایستاد با قدم‌هایی سنگین شروع به حرکت کرد که ناگهان حرکت انگشت‌های ظریفی را بین انگشتانش حس کرد!

صاف ایستاد و به عسل که حالا دستش را کامل گرفته بود نگاه کرد.

ـ اینجوری نگام نکن. گفتم که...

ـ بله‌بله یادم هست می‌خوای همه چی طبیعی باشه!

داخل محضر به خاطر مراسم عقد قبل خودشان شلوغ بود، ربع ساعتی به وقت عقدشان مانده بود و هنوز هیچ یک از همراهانشان نیامده بودند.

رضا کنجکاو گفت:

ـ از طرف تو کسی میاد؟

عسل نگاهی به ورودی انداخت:

ـ چند نفر از فامیلای مادریم و دخترعموم.

رضا سرش را تکان داد و گفت:

ـ خوبه!

DONYAIEMAMNOE

ـ تو چی؟

ـ فقط مادرم و خواهرم!

ـ گفتی یه برادر هم داری؟!

رضا پوفی کرد و گفت:

ـ اینجا نیست، شهرستانه!

و مجدد با پایش ضرب گرفت. عسل حلقه‌ی گل را دور سرش گذاشت و کمی آن را جاگیر کرد، آینه‌ای آن اطراف ندید برای همین رو به رضا گفت:

ـ خوبه؟

رضا سر برگرداند و نگاهش کرد، سری تکان داد.

این دختر می‌خواست همین امشب کارش را تمام کند.

از اتاق عقد صدای هلهله برخاست، ظاهراً عروس‌شان بله را گفته بود، رضا نفس بلندی کشید!

خودش هیچ وقت خیالاتی برای این زمان نداشت، برای همین کیفیت و کمیتش فرقی به حالش نمی‌کرد ولی عسل، او چه؟ آرزو نداشت در بین جمعیت انبوهی از خانواده‌اش در کنار داماد لایق‌تری بله را بگوید؟

چند نفر داخل محضر شدند، یک خانم مسن با آقا و خانم میانسالی به همراه دو پسر جوان و یک دختر.

عسل برای استقبال از آنها جلو رفت؛ رضا به تبعیت از او بلند شد، بعد از اینکه عسل با همگی آنها سلام و احوالپرسی کرد به سمت رضا اشاره کرد رو به آنها گفت:

ـ معرفی می‌کنم... نامزدم آقای رضا امیری.

همگی با گشاده‌رویی با او برخورد کردند، هر چند کبودی کنار لب رضا از دید هیچ یک از آن‌ها دور نماند.

عسل رو به رضا گفت:

ـ رضا جان، ایشون خاله من و همسرشون آقای نوری‌زاده هستند.

با افتخار به دو پسر جوان اشاره کرد و گفت:

ـ آقایان شهروز و شهریار خسروی پسرهای دایی کورش که در موردش قبلاً بهت گفته بودم.

رضا لبخند ملیحی زد و با خود فکر کرد کدام دایی‌اش را می‌گفت؟ و با خوش‌رویی با آنها احوالپرسی کرد.

ـ ایشون هم آذین جان همسر آقا شهریار هستند.

رضا موقرانه سری تکان داد که عسل رو به خانم سالخورده گفت:

ـ ایشون هم مادر جناب نوری‌زاده بزرگ خاندان!

رضا داشت به این فکر می‌کرد چرا باید مادر شوهرخاله‌اش را دعوت کند که عسل ادامه داد:

ـ وجود ایشون در همه‌ی عقدها شگون میاره!

رضا بلافاصله سرش را برگرداند و به عسل زل زد. شگون!! دنبال شگون بود؟! شگون آنهم در ازدواج مصلحتی؟

عسل به عکس العمل رضا توجهی نکرد و ادامه داد:

ـ ایشون هم آرام جان تنها دخترِ عموی خدابیامرزم.

و به دختر سانتال مانتال روبه رویش اشاره کرد!

رضا به سختی نگاه از عسل گرفت و به دختر جوان سلام داد.

هنوز گیج از رفتار عجیب عسل بود که از ورودی راهرو متوجه ورود بهار به داخل حیاط محضر شد، سری برای جمع تکان داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ الان خدمت میرسم.

با خروج از ساختمان محضر در همان نگاه اول متوجه حضور نیلوفر شد!

چهره‌اش بی‌اختیار درهم رفت، او چرا آمده بود؟ با خودش گفت:

"زن‌های امروزی دوزار برای حرف شوهرشان تره خرد نمی‌کنند، بفرما... اینهم نمونه‌اش"

صورت گلاب هنوز درهم بود، بهار هم با سه من عسل نمی‌شد خورد. ولی نیلوفر چهره‌ای بی‌تفاوت به خود گرفته بود! انگار که برای دیدن یک تئاتر آمده باشد!

رضا خم شد شانه و صورت مادرش را بوسید.

سلام کوتاهی به بهار و نیلوفر داد و همزمان پشت ویلچر مادر قرار گرفت. همین که سرش را بالا آورد عسل را کنار در ورودی دید!

عسل آرام از پله‌ها پایین آمد و به سمت آنها حرکت کرد. با نگاه رضا به آن سمت حواس هر سه‌شان به او رفت.

DONYAIEMAMNOE

گلاب گیج به رضا نگاه کرد، نگاهش بین او و عسل می‌چرخید. عسل با متانت و وقار تمام به جمع آنها سلام کرد و دستش را جلو برد و منتظر گلاب ماند تا به او دست بدهد!

گلاب گیج و حیران مجدد سرش را برگرداند و به رضا نگاه کرد، رضا نگاهی به دست پیش آمده عسل کرد و برای مادرش سر تکان داد؛ گلاب مانده بود که چه بگوید؟ اصلاً انتظار رویارویی با چنین دختری را نداشت! بهار و نیلوفر هم دست کمی از او نداشتند، هر دو حسابی جا خورده بودند!

گلاب دست لرزانش را جلو برد و دست ظریف عسل را در دست گرفت و گفت:

_ سلام دخترم.

جلسه آشنایی هر دو خانواده به سرعت گذشت، رضا برایشان توضیح داد برادرش که حکم بزرگترشان را دارد به دلیل ماموریت و مشغله کاری نتوانسته بیاید.

دختر و پسری که قبل آنها وقت عقد داشتند با جمعیت همراهشان از داخل سالن عقد خارج شدند و همزمان صدای کل و شادی بود که به هوا برخاست، رضا مراسم آن‌ها را با خودشان مقایسه کرد، درسته صوری بود ولی باز رقت‌انگیز به نظر می‌آمد! سر چرخاند و نگاه ملامتگر گلاب را به روی خودش دید.

بی‌اختیار پشت گوشش را خاراند، گلاب به خوبی در همان چند دقیقه‌ی اول معارفه فهمیده بود که با خانواده‌ی خاصی روبه رو است.

دفتردار از اتاق بیرون آمد و صدایشان کرد.

_ آقای امیری.

رضا بلند شد و گفت:

_ بله.

_ قبل از مراسم با عروس خانم بیاین برای کارای اداری.

رضا به عسل اشاره کرد و خودش جلوتر از او راه افتاد، عسل آرام بلند شد به دنبالش رفت، رضا آنقدر بی‌حواس بود که یادش رفت

جلوی جمع کمی فیلم بیاید، حرکتی که از چشم مهمانان دور نماند و به مذاقشان خوش نیامد.

جلوی میز دفتردار ایستادند، دفتردار شناسنامه‌ی هر دو را جلویش باز کرد و مشغول نوشتن مشخصات در دفتر بزرگ رو به رویش شد.

ـ بگید پدر عروس خانم تشریف بیارند.

رضا زودتر از عسل جواب داد:

ـ فوت شده.

دفتردار سرش را بالا گرفت و گفت:

ـ گواهی فوت.

عسل کیف دستی کوچکش را باز کرد و از داخل آن یک برگ کاغذ به همراه شناسنامه‌ی پدرش بیرون آورد و جلوی دفتردار گذاشت، دفتردار برگه و شناسنامه را پیش کشید و باز کرد و مشغول نوشتن شد.

DONYAIEMAMNOE

ـ شروط ضمن عقد؟

عسل سرش را بالا گرفت و به رضا نگاه کرد، رضا سعی کرد در صورتش چیزی را بروز ندهد.

عسل آرام گفت:

ـ ندارم!

دفتردار خودکار را در دستش چرخاند.

ـحق تحصیل، حق مسکن، حق طلاق و...؟

عسل آرام نفس کشید و گفت:

ـ ندارم!

محضردار شناسنامه‌ی پدر عسل را پس داد و مشغول نوشتن شد.

ـ مهریه رو بگید تا قید کنم.

عسل شناسنامه را از روی میز برداشت و گفت:

ـ ندارم.

دفتردار بی‌حوصله سرش را بالا آورد و گفت:

ـ مهریه رو عرض کردم عروس خانم، نه شروط ضمن عقد رو.

عسل گفت:

ـ متوجه هستم، هیچ مهری از ایشون نمی‌خوام.

دفتردار تکیه‌اش را به صندلی داد و به آن دو خیره شد، کمی عمیق‌تر آن دو را نگاه کرد.

ـ بدون مهر که نمی‌شه. حداقل مهریه رو بنویسم... یک سکه به نیت یگانگی خداوند! شاخه نبات و قرآن هم که جزو اصلی‌هاست.

عسل به رضا نگاه کرد، رضا بی‌اختیار شروع به تکان دادن پایش کرد، یک سکه؟ قیمت سکه چند بود؟ فرصت نمی‌شد با گوشی‌اش نگاه کند، ناچار سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد و گفت:

ـ خوبه.

دفتردار خواست بنویسد که عسل دستش را جلو برد و گفت:

ـ برای مهر بنویسید قلب آقا داماد!

رضا آنچنان سرش را برگرداند که صدای رگ به رگ شدن مهره‌های گردنش را شنید. عسل که متوجه بهت او شد لبخند کجی به رضا زد و به دفتردار خیره شد.

دفتردار عمیق‌تر از قبل نگاهش کرد و گفت:

ـ ولی دخترم، قلب ایشون از نظر حقوقی مالیت نداره و باطله.

عسل لبخندی زد و گفت:

ـ مهم نیست!

قلبش، آن هم جای مهر، خدا را شکر که باطل بود! همین مانده بود که دنبال مظنه‌ی قلب در بازار بگردد! آن هم برای دختر سالاری!

رضا کمی خم شد و کنار گوشش زمزمه کرد:

ـ بهتر نیست کلیه‌هام رو برداری؟ اونا بیشتر قیمت می‌خورن.

چی گفت داره؟ مالیت؟ اونم داره!

عسل لبخندی پر حرص زد و گفت:

ـ می‌شنوه.

دفتردار گفت:

ـ پس یک جلد کلام الله مجید، یک شاخه نبات هم می‌نویسم، مشکلی نداری آقا داماد؟

ـ نه جناب، فقط یه شرط دارم!

DONYAIEMAMNOE

تنه‌اش را جلو داد و گفت:

ـ تو دفترتون قید کنید ایشون تا زمانی‌که همسر بنده هستند حق خروج از کشور رو ندارن!

دفتردار به عسل نگاه کرد و گفت:

ـ با این شرط آقا داماد مشکلی نداری دخترم؟!

عسل نگاهی به رضا کرد که جوابش را با نگاه داد و آروم زیر گوشش گفت:

ـ کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه!

عسل سر برگرداند و بی‌اهمیت گفت:

ـ مشکلی نیست.

دفتردار عینکش را روی میز گذاشت و خیره به رضا نگاه کرد. رضا از نگاهش که فقط میخ او شده بود خوشش نیامد، در جایش تکانی خورد و ظاهری موجه به خود گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ البته من حق طلاق رو بهشون میدم!

دفتردار چشم از او گرفت و به گواهی فوت نگاه کرد! کمی بعد نگاه مشکوکی به آن دو انداخت و گفت:

_ یه لحظه!

از پشت میزش بلند شد و از اتاق خارج شد، کمی که گذشت عسل گفت:

_ کجا رفت؟!

رضا شانه‌ای بالا انداخت.

_ رفت بزرگترش رو بیاره!

عسل نگاهی به در انداخت

_ بزرگتر! برای چی؟!

_ فکر کنم زیادی تابلو کردیم، رفت بگه بیان بندازنمون بیرون!

عسل اخمی به صورتش نشاند.

_ همه‌ش تقصیر توئه.

DONYAIEMAMNOE

_ من؟! چرا من؟! ما همینا رو توافق کرده بودیم.

عسل پر حرص گفت:

ـ وقتی هر جا میری دو متر جلوتر از من راه میری هر بچه‌ای می‌فهمه که یه جای کار می‌لنگه.

رضا برگشت و عمیق نگاهش کرد، هنوز نیامده از او طلب‌کار بود؟

ـ شرمنده سرکار علیه شیرین عسل بانو این جسارت رو بر من حقیر ببخشید، دفعه‌ی بعد دو متر عقب‌تر راه میرم، خوبه؟؟

عسل خواست اخم کند اما لحن شوخ و پر از لودگی رضا خنده به روی لبش آورد، لبخندی که از نگاه محضردار و دفتردارش که همان لحظه وارد اتاق شدند دور نماند. محضردار روحانی مسنی بود که عصای چوبی در دست داشت.

رضا خودش را جمع کرد و با چشم به موهای عسل اشاره کرد. عسل موهایش را کمی عقب‌تر فرستاد و روسری ابریشمی‌اش را جلو کشید.

عاقد نگاهی به آن دو انداخت، پشت میز نشست و گفت:

ـ چه زوج رعنایی.

DONYAIEMAMNOE

عسل لبخندی زد و تشکر کرد، ولی رضا از تملقش خوشش نیامد!

ـ چند وقته با هم آشنا هستید؟

رضا نگاهی به عسل کرد و خواست بگوید خیلی وقت نیست که عسل پیش دستی کرد و گفت:

ـ چند سالی می‌شه!

ولی کلامش بیرون نیامده از دهان روی نوک زبانش ماسید.

ـ پس مدت زمان زیادی هست که با هم آشنا هستین؟

ـ بله حاج آقا.

عاقد نگاهی به دفتر کرد و کمی بعد گفت:

ـ دخترم شما آگاه هستید که از حق و حقوقی برخوردار هستید؟ همچنین می‌تونید مهریه خود رو حد معقول اموال قرار بدید و هر وقت بخواهید از شاه داماد مطالبه کنید؟؟

عسل به رضا نگاه کرد و گفت:

ـ بله حاج آقا.

ـ و اینکه می‌تونید شروطی رو ضمن عقد قید کنید، مثل حق تحصیل یا اشتغال... علاوه بر اون شرایط دیگه در عقدنامه درج شده که اگر در عسر و حرج قرار گرفتید و ادامه‌ی زندگی مشترک

براتون غیرقابل تحمل بود بر مبنای اون تقاضای طلاق و مهریتون رو بخواید؟!

عسل سر برگرداند و عمیق به رضا نگاه کرد، رضا شاکی از دخالت بی‌جای آن دو رویش را برگرداند و از عصبانیت با پایش روی زمین ضرب گرفت.

عسل دست رضا را گرفت و با لبخندی گفت:

ـ من بهش اعتماد دارم حاج آقا، برای همین هیچ توقع مالی ازش ندارم، هیچ شرطی هم براش نمی‌ذارم!

رضا اول به دستش که میان دست او فشرده می‌شد نگاه کرد و بعد نگاهش را بالا آورد و به عسل زل زد، اعتماد!

این کلام آنقدر برایش سنگین بود که ناخودآگاه حس کرد کوله‌بار عظیمی روی شانه‌هایش گذاشته‌اند، تا به حال هیچ کسی نگفته بود به او اعتماد دارد، حتی باورش هم نداشتند و حالا! این دختر جلوی آن دو می‌گفت به او اعتماد دارد؟

DONYAIEMAMNOE

عسل مجدد نگاهش کرد و لبخند زد، لبخندش او را به خود آورد، برای لحظه‌ای فراموش کرده بود وسط اجرای نقش‌هایشان هستند، این دختر خوب بلد بود فیلم بازی کند.

عسل دستش را از دست رضا بیرون آورد و این‌بار رضا بود که دستش را محکم گرفت، او هم مثل عسل خر کردن را خوب بلد بود، انگشت شصتش را نوازش‌وار روی دست ظریفش کشید و در نگاهش غرق شد، تا می‌توانست سعی کرد طبیعی‌ترین بازی‌اش را اجرا کند، او هم به وقتش بازیگر قهاری می‌شد!

عاقد سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ دخترم به هر حال وظیفه‌ی من بود که شما رو توجیح کنم، بخصوص که پدر و مادرتون هم در قید حیات نیستند.

رضا نگاهش را از عسل گرفت و جدی گفت:

ـ حرف شما متین حاج آقا... حالا اگر دیگه مشکلی نیست می‌شه خطبه‌ی عقد رو جاری کنید؟!

DONYAIEMAMNOE

به بالای سرش چشم چرخاند و به تور گرفته شده بالای سرش نگاه کرد، آخرین چیزی که از خدا می‌خواست این بود که نیلوفر بالای سرش بایستد و قند بسابد و بگوید عروس رفته گل و گلاب بیاورد!

از زیر تور مادر شوهرخاله را دید، هر چقدر این زن با حضورش در اینجا شگون می‌آورد نیلوفر از آن طرف جبرانش می‌کرد!

حاج آقا تکرار کرد:

ـ برای بار سوم عرض می‌کنم عروس خانم دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم عسل سالاری فرزند شاهپور، آیا بنده وکیلم شما را به صداق معلوم یک جلد کلام الله مجید یک جفت آیینه و شمعدان و یک شاخه نبات و به قرار تعیین شده قلب آقا داماد به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای رضا امیری فرزند علی و شروطی که مورد توافق طرفین بوده در آورم.

آیا بنده وکیلم؟

DONYAIEMAMNOE

عسل قرآن را بوسید، دسته گل در دستش را فشرد و آرام گفت:

ـ با اجازه‌ی بزرگترهای جمع بله.

عاقد مبارکه‌ی زمزمه کرد و خطاب به داماد گفت:

ـ آقای رضا امیری، بنده وکیلم شما را با شروط گفته شده به عقد زوجیت دائم و همیشگی دوشیزه عسل سالاری فرزند شاهپور، در آورم. آیا بنده وکیلم؟

رضا به مادرش نگاه کرد که هنوز ناباورانه آن دو را می‌نگریست، در جواب عاقد گفت:

ـ بله.

عاقد مجدد تکرار کرد:

ـ مبارکه، ان‌شاالله خوشبخت باشید.

صدای کل و سوت همان چند جوان فامیل بلند شد.

بهار جوگیر هیاهوی جوان‌ترهای جمع شده بود و با شادی همراهی‌شان می‌کرد و نیلوفری که هنوز خاموش جمع بود.

آذین کنار عسل ایستاد؛ دو جعبه‌ی کوچک از داخل کیف دستی کوچکش در آورد و باز کرد و جلویشان گذاشت، رضا برق حلقه‌ی طلا را داخل‌شان دید، هیچ یادش نبود باید برای این مراسم حلقه

بخرند. چقدر از بازی‌شان پرت بود، آذین خم شد و جعبه‌ی حلقه زنانه را به دست رضا داد.

رضا داشت با خودش فکر می‌کرد آیا همه‌ی این کارها واقعاً لازم بود؟

عسل دست چپش را بالا آورد، رضا حلقه را برداشت و در انگشت حلقه‌ش کرد و این‌بار آذین حلقه‌ی مردانه را جلوی عسل گرفت، عسل دست رضا را گرفت و آرام گفت:

ـ این حلقه برای من خیلی ارزش داره مراقبش باش!

رضا به حلقه نگاه کرد و گفت:

ـ چرا؟

ـ چون اینا حلقه‌های ازدواج پدر و مادرم هستند!

و حلقه را در دستش هل داد.

رضا به حلقه‌ی داخل دستش نگاه کرد. حلقه‌ی سالاری در انگشتش... احساس سوزش خفیفی بر روی پوست سرش کرد، دست آزادش را روی سرش کشید تا مطمئن شود شاخ در نیاورده است.

صدای هلهله‌ی جوان‌ها دوباره بالا رفت و این‌بار همراه با هلهله فریاد می‌زدند:

"دوماد عروسو ببوس یالله... دوماد عروس ببوس یالله"

رضا از حرفی که شنید گُر گرفتگی همراه با جوی خون که از شرم در تمام رگ‌های تنش جریان بود به عسل که به آنها لبخند می‌زد نگاه کرد، او را می‌بوسید؟ این دیگه زیادی‌شان نبود؟!

فیلم بازی کردن تمام شده بود. از جا بلند شد و با خنده دستانش را به نشانه تسلیم بالا گرفت و گفت:

_ به وقتش چشم...!

دسته‌ی ویلچر را محکم گرفت و از رمپ رستوران پایین آورد. همه‌ی مهمانان مشغول خداحافظی با عسل بودند، می‌دانست دور از نزاکت است از آنها فاصله گرفته، ولی دیگر حالش داشت از این نمایش دروغین به هم می‌خورد، نیاز داشت کمی دور شود.

DONYAIEMAMNOE

پایین رمپ ایستاد تا نیلوفر بیاید و در ماشین محمد را باز کند، محمدی که خودش نبود اما ماشین با کلاسش خوب به جایش آبروداری کرد. گلاب آرام گفت:

_ رضا؟

رضا از مسیری که نیلوفر می‌آمد چشم گرفت و گفت:

_ جان رضا.

گلاب در گفتن چیزی که می‌خواست بگوید مردد بود ولی بالاخره دلش را به دریا زد و گفت:

_ میگم این دختر، خدای نکرده عیب و ایرادی که نداره؟!

رضا متعجب نگاهش کرد.

_چه عیب و ایرادی؟!

_ رضا؟!

_ اگه داری فکر می‌کنی وقتی همچین دختری زن پسر یه‌لاقبات شده حتماً عیبی داشته خیالت جمع، تنها عیب و ایرادش زبونشه! که اونم دندم نرم، گردنم جلوش از مو باریک‌تره، خودم به جون میخرمش.

تا نیلوفر قفل ماشین را زد، گلاب را بلند کرد و روی صندلی جلوی ماشین نشاند، ویلچر را هم جمع کرد و در صندوق عقب گذاشت.

حالا همه از پله‌های رستوران پایین آمده بودند.

ساعت ده شب بود و همگی اوقات خوبی را در کنار هم گذرانده بودند. خاله‌ی عسل جلو آمد، هر دو دستش را گرفت و گفت:

ـ مراقب تنها یادگار خواهرم باش، اول به خدا و بعد به خودت می‌سپارمش.

رضا آب دهانش را قورت داد، چون در برابر آرزوی صادقانه این زن و دروغ خودشان هیچ نداشت که بگوید، فقط آرام سر تکان داد.

ماشین را جلوی آپارتمان محل اقامت عسل پارک کرد. عسل دستگیره‌ی در را گرفت و آرام گفت:

ـ زود میام.

DONYAIEMAMNOE

و از ماشین پیاده شد.

رضا همزمان نگاهی به ساعت کرد، یازده شب بود. چشمانش را بست، بالاخره این نمایش هم تمام شد. فقط خدا از اینجا به بعدش را باید بخیر می‌کرد.

عسل کمی که دور شد دوباره برگشت و سرش را از پنجره داخل کرد و گفت:

_ میگم!

رضا پلک‌هایش را از هم گشود و نگاهش کرد.

_ میای بالا؟ کارم ممکنه یه کم طول بکشه!

عسل در را که باز کرد با انبوهی از لوازم لوکس و آنتیک رو به رو شد! از سقف با لوسترهای کریستال آنچنانی گرفته تا کف زمین با فرش‌های دستباف ترکمنش!

رضا سوتی زد و بی‌اختیار گفت:

_ اینجا خونه‌ست یا موزه؟!

عسل حلقه گل را از روی سرش برداشت و روی میز گذاشت.

_ سلیقه خانمش خیلی خاصه.

خانم! رضا اخمی کرد.

_ نگفته بودی متاهله؟!

عسل روسری‌اش هم در آورد، پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ مگه پرسیده بودی؟!

ساکت نگاهش کرد، چرا این دختر این روزها اینقدر او را به چالش می‌کشید؟ عسل شانه‌ای بالا انداخت و به سمت یکی از اتاق‌های انتهای خانه رفت، رضا پوف بلندی کشید. آخرش از دست این دختر یک بلایی سر خودش می‌آورد.

ترجیح داد بی‌خیال به بررسی خانه بپردازد، خانم خانه هر کسی بود از نظر او زیادی شلوغ‌پرداز بود.

آخر در مساحتی به اندازه دو فرش دوازده متری سه دست مبل را مگر مجبور بود بچپاند؟ این میز گنده آن وسط چه می‌گفت؟ دو دست میز نهارخوری؟! حاضر بود قسم بخورد خانم خانه به اندازه‌ی بهار هم هنر آشپزی ندارد. چرا هیچ جای این خانه لوکس با آن همه تجملات برایش آرامش‌بخش نبود؟

برای او همان خانه‌شان با آن سالن کوچک که دو تا فرش دوازده متری تنگ هم چسبانده بودند و مبلمان کهنه‌ای که سه نفره‌اش خراب شده بود و وقتی نشستن بیشتر از حد استاندارد فرو میرفتی خیلی بیشتر به دلش می‌نشست. صدایی در درونش گفت:

"برا تو آره ولی برای دختری مثل عسل چه؟"

عسل می‌توانست در آن خانه صدمتری که لاکچری‌ترین وسیله‌اش همان مبلمان چوبی پر از لب پریدگی بود سر کند؟ سر کند و چیزی نگوید؟

این برنامه چند روز طول می‌کشید؟ یا چند ماه؟ هر چند صوری! می‌توانست صبوری کند و زندگی در آنجا را بر فرق سرش نکوبد؟ حس کرد هوا برای نفس کشیدن کم دارد، دست کرد و دو دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرد، دو لبه‌ی کتش را عقب داد و دستانش را به کمر زد. اینجا متری چند می‌ارزید؟ کم‌کم متری پانزده تومن فی داشت! حتی اگر اجاره‌ای هم باشد، باز بالای سیصد اجاره‌اش میشد! یعنی رهن یک سالش کمی بیشتر از قیمت کل زندگی آن‌ها در می‌آمد! این بخشی از زندگی خانواده

عسل بود، ولی او چه؟ از رویارویی دختر سالاری با زندگی ساده و معمولی خودشان ترسید!

ـ بریم؟!

چرخید و به عسل خیره شد، مانتو و شلوار سفید همراه با شال آبی! هر کسی او را می‌دید گمان می‌کرد برای ماه عسلشان آماده شده است!

این دختر مد را خوب می‌دانست! تلفیق رنگ‌ها را هم، چه می‌گفتند استایلیست خوبی بود! عسل دسته‌ی چمدان را گرفت و منتظر نگاهش کرد، ولی رضا بادش حسابی خوابیده بود، سرفه‌ی بلندی کرد و گفت:

ـ میگم...

دستش را پشت سرش برد و موهای عقب سرش را به خیال خودش صاف کرد.

ـ میگم این پسر خاله‌ت کی بر می‌گرده ایران؟!

ـ نمی‌دونم، ولی تا تعطیلات ژانویه مرخصی داره.

ژانویه! به ایران چند ماه دیگر میشد؟!

ـ نه منظورم این بود که... چجور بگم؟ می‌خوای اینجا بمونی تا همون ژانویه که گفتی؟

ـ چرا؟!

ـ خوب... برای اینکه اینجا خالیه، حیفه نعمت خدا بی‌استفاده بمونه.

ـ تو هم می‌مونی؟!

ـ من؟!! من برای چی بمونم خونه مردم؟!

عسل پوف بلندی کرد.

ـ برای اینکه ما زن و شوهریم.

لبخند کجی زد و ادامه داد.

ـ مثلاً!

رضا نیش کلامش را ندید گرفت، لازم نبود خیلی فکر کند، اگر چه این ازدواج صوری بود، ولی این عسل بود که به خانه شوهر میرفت نه او؛ میمرد هم داماد سرخانه نمی‌شد، آن هم داماد سرخانه پسرخاله‌اش!

چمدان را از صندوق عقب بیرون کشید و روی زمین گذاشت، صندوق را پایین آورد و نیم نگاهی به عسل انداخت.

دخترک کنار ماشین ایستاده و او را نگاه می‌کرد! انگار او هم مانند خودش مردد شده بود، شاید با خودش فکر می‌کرد که ای کاش حرفش را گوش کرده و همانجا خانه پسرخاله‌اش میماند، رضا هیچ نگفت و چمدان را به دنبال خودش کشید، صدای برخورد چرخ‌های چمدان با کاشی حیاط آن وقت شب حسابی سر و صدا راه انداخته بود، در را باز کرد و کنار ورودی خانه ایستاد. انتظارش که طول کشید، بی‌حوصله گفت:

_ بیا دیگه!

عسل با قدم‌هایی سنگین از کنار ماشین حرکت کرد، رضا نگاهی به انگشتانش کرد که کیف‌دستی گران قیمتش را محکم می‌فشرد و آهسته قدم بر می‌داشت، بی‌آنکه نگاهی به در و دیوار خانه بیندازد، مسیر قدم‌های او را دنبال کرد.

رضا با خودش گفت:

"حتما با خودش فکر می‌کند آن کاخ کجا و این کوخ کجا"

داخل ماشین خاموش بود و حالا هم همچنان مهر سکوت بر لب داشت، سکوتی که او را یاد آن چند شب کذایی در گاراژ انداخت! سرش را تکان داد تا آن روزها را به دور بیندازد، دیگر پرونده سالاری تمام شده بود.

از جلوی در کنار رفت تا عسل قبل از او وارد شود، این را از همان ماجرای محضر یاد گرفته بود.

"به قول این باکلاس‌ها لیدی ایز فرست"

پشت سر عسل وارد پذیرایی خانه که شد، سلام بلندی داد.

_ سلاممم...

گلاب با دیدنشان واکر را پیش کشید و به سختی ایستاد.

_ ما اومدیم.

مادرش همچنان منگ بود، هیچ نگفت و فقط ورودشان را نظاره‌گر شد، نوعروس خانه مقابلش ایستاد و آرام سلام کرد.

گلاب پر از تردید بود اما دلش نیامد که به این عروس ناخوانده ترشرویی کند، آرام لب زد.

ـ خوش اومدی!

عسل کمی جلوتر رفت و گلاب او را نصفه و نیمه در آغوش خود کشید!

رضا از این احساسی بازی‌ها خوشش نیامد، دستی به موهایش کشید و گفت:

ـ بهار کو؟!

گلاب آرام روی مبل نشست و گفت:

ـ تو اتاقته.

ـ زن محمدم هست؟!

ـ هستم، داداش رضا!

رضا برگشت و به نیلوفر که در چهارچوب آشپزخانه ایستاده بود نگاهی انداخت، از چهره‌اش نتوانست چیزی بخواند، اما مطمئن بود که سعی می‌کند حفظ ظاهر کند.

DONYAIEMAMNOE

نیلوفر جلو آمد و با لبخندی نمایشی عسل را بوسید، لبخندی که حتی عسل از همان ابتدا مصنوعی بودنش را حس کرد!

ـ هر چند یکم عجیب بود برای همه‌مون ولی خوشبخت بشین عزیزم!

عسل نگاهی به رضا انداخت و آرام تشکر کرد.

ـ من دیگه برم.

گلاب زبان زد.

ـ بمون دخترم.

ـ نه دیگه... امشب مزاحم عروس خانم و آقا داماد نمیشم!

رضا حاضر بود قسم بخورد این آخری را تیکه آمده است؟! دستش را دور شانه عسل حلقه کرد و او را به خود فشرد.

ـ مراحمی زن داداش... من و عسل خوشحال میشیم بمونی.

نیلوفر آرام کیفش را در دست فشرد و این از چشم ریزبین رضا دور نماند.

ـ فرصت زیاده داداش رضا.

DONYAIEMAMNOE

داداش! این اولین باری بود که او را داداش صدا میزد! دنبال معنا و مفهومی در آن می‌گشت که همان موقع بهار از اتاق بیرون آمد، با دیدن آن دو دستی از خوشحالی زد و گفت:

_ چه به موقع تمام شد.

داخل اتاق دوازه متری مشترکش با محمد شدند.

قبلاً این اتاق را با محمد شریک بود ولی در این چندسال محمد یا نبود اگر هم بود بعد از ازدواجش بیشتر پیش نامزدش می‌ماند؛ دیگر خیلی کم پیش می‌آمد که از این اتاق استفاده کند.

رضا نگاهی به اتاق انداخت، باید به سلیقه‌ی بهار آفرین می‌گفت و شاید نیلوفر! لبخندی از سر پیروزی زد، به قول قدیمی‌ها این به آن در!

داخل محضر بهار را کنار کشیده بود و آرام به او گفت که اتاق خوابش را مرتب کند و تخت‌های او و محمد را به هم بچسباند، گفته بود تشک دونفره‌ی مهمان را بر روی آن پهن کند. وقتی

بهار تنبلی‌اش آمده بود و خواست اعتراض کند ریش گرو گذاشت که برایش جبران می‌کند.

کمی بدجنسی کرد و گفته بود از نیلوفر بخواهد که کمکش کند! امشب شب انتقامش بود، هم نیلوفر و هم...

نگاهی به عسل که به تخت دونفره زل زده بود انداخت. در دلش لبخند خبیثانه‌ای زد و گفت:

"حالا دیگه واسه من خط و نشون می‌کشی جوجه؟"

عسل دور اتاق چرخی زد و روی تخت نشست.

رضا نگاهی به لحاف انداخت، فقط مانده بود پهن کردن لحاف به آن کلفتی و سنگینی در این گرما ایده‌ی کدامشان بود؟

عسل دستانش را روی مخملی‌های سرخ لحاف رفت و برگشت می‌کشید. رضا دست برد و دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرد، تازه فهمید که در این مدت چقدر احساس خفگی می‌کرده.

عسل نگاهش را از لحاف گرفت و گفت:

_ مادرت عجیب نگام می‌کرد!

رضا کتش را در آورد و گوشه‌ی تخت انداخت.

ـ فکر می‌کنه عیب و ایرادی داری.

ـ چه عیب و ایرادی؟!

ـ چه می‌دونم... از همین عیب و ایرادای زنونه.

پوزخندی زد و گفت:

ـ براش خیلی عجیبه دختری مثل تو زن یکی مثل پسرش شده!

عسل لبخندی زد و گفت:

ـ حق داره!

و بعد سرش را تکانی داد و روسری ابریشمی‌اش را روی شانه‌هایش انداخت.

رضا نگاهش کرد، زبان این دختر زیادی دراز بود، شاید بهتر بود کمی آن را کوتاه می‌کرد. لبخندی زد و شروع به باز کردن باقی دکمه‌ها کرد و کشدار گفت:

ـ که حق داره؟!

DONYAIEMAMNOE

همزمان دست عسل را گرفت و به طرف خودش کشاند، عسل ایستاد و ساکت نگاهش کرد.

رضا طره‌ای از موهایش را دور انگشت اشاره‌اش پیچاند.

ـ می‌دونستی خیلی خوشگلی؟

و پشت دستش را روی صورت عسل کشید. عسل نفس بلندی کشید و جدی گفت:

ـ ما توافق کردیم!

ـ چه توافقی؟

ـ خودت بهتر میدونی.

رضا لبخندی زد و دستش را دور کمر عسل پیچاند و آهسته او را چسبانده به خود به سمت تخت هل داد.

ـ من که چیزی یادم نمیاد!

عسل جیغ خفیفی زد و روی تخت پرت شد، رضا روی او خیمه زد!

بینی‌اش را در موهای ابریشمی‌اش فرو کرد و نفس بلندی کشید، بوی بدنش را دوست داشت.

DONYAIEMAMNOE

عسل هر دو دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و مذبوحانه تلاش کرد سنگینی‌اش را از روی خود بر دارد. در حالیکه سعی می‌کرد از هجوم اشک به چشمانش جلوگیری کند و صدایش نلرزد گفت:

ـ این نامردیه؟!

رضا کنار گوشش آرام و کشدار لب زد:

ـ نامردی؟ زنمی اولندش، دومندش تا جایی که یادمه گفتمت صوری موری حالیم نیست، واقعی‌واقعی! و لاله‌ی گوشش را گاز خفیفی گرفت.

عسل بی‌حرکت ماند... انگار مغزش تازه حرف‌های گذشته‌ی رضا را پردازش می‌کرد.

رضا بی‌هیچ بوسه‌ای تا زیر گردنش را بو کشید، دستانش را دو طرف بدن عسل قرار داد و خودش را کمی بالا کشید و نگاهش کرد، کمی که گذشت سنگینی تنه‌ش را به طرف دیگر داد و کنار گوشش گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ میدونی به چی فکر می‌کنم؟!

قطره اشکی که از کنار چشم عسل به روی لحاف سرید را دنبال کرد، پوزخندی زد.

ـ به اینکه کسی دلش میخواد با دختری مثل تو باشه؟ دختر احمقی که برای گرفتن حقش حاضر شده شناسنامش رو سیاه کنه؟!

از روی عسل بلند شد و کنارش لبه‌ی تخت نشست، دست کرد از داخل جیب کتش بسته‌ی سیگار را بیرون آورد و سیگاری آتش زد. کامی گرفت و دود آن را به هوا فرستاد و منتظر شد زهر کلامش کار خودش را بکند. فقط انتقام حرفش را گرفته بود، نه بیشتر!

کمی بعد به در اتاق تقه‌ای خورد و بلافاصله بهار بدون آنکه صبر کند تا اجازه ورود بگیرد داخل شد.

با یک پارچ آب و دو لیوان روبه رویشان در چهارچوب در ایستاده بود، عسل بلافاصله از روی تخت بلند شد، کنارش نشست و لباسش را مرتب کرد.

DONYAIEMAMNOE

رضا هم به سرعت دو لبه‌ی پیراهنش را روی هم گذاشت تا قفسه‌ی سینه برهنه‌اش را از دید او بپوشاند.

بهار با چشمان درشت نگاهش را از آنها گرفت و با لکنت گفت:

ـ من... من... امممممم... فقط خواستم... رضا مامان کارت داره... ببخشید!

و به سرعت فرار کرد.

رضا نمی‌دانست بخندد یا عصبانی شود، از هولش حتی پارچ را با خود برده بود. باید فکری به حال قفل در می‌کرد. ظاهراً بهار بی‌ملاحظه‌تر از آن بود که، در را بدون چفت و بست درست و حسابی بگذارد؟!

سیگار را روی گل میز کنار دستش خاموش کرد. کمی با دست سوخته‌ی آن را تکان داد تا جای شاهکارش روی میز چوبی گلاب نماند. دکمه‌های بلوزش را بست و گفت:

ـ میرم بیرون، لباستو عوض کن.

DONYAIE MAMNOE

تقه‌ای به در اتاق مادر زد و نفس بلندی کشید، می‌دانست که برای چه احضار شده و داشت یکی دو جین جواب‌های قانع کننده برای مادرش کنار هم می‌بافت.

صدای آرام گلاب را شنید.

- بیا تو.

داخل شد و در را نیمه باز گذاشت. اثری از بهار نبود، خدا می‌دانست بعد از شیرین کاری‌اش کجا پنهان شد، شانس آورده بود وگرنه کمترین حقش این بود که گوشش را بگیرد و تا جا دارد بپیچاند!

- جونم بانو.

گلاب پاهایش را از لبه‌ی تخت آویزان کرد و به کنارش اشاره کرد.

- بشین.

رضا ترجیح داد رو در رو صحبت کنند تا بحث را مسلط‌تر پیش ببرد! صندلی نماز گلاب را پیش کشید و رو به رویش نشست.

- اینجوری بهتره، چیزی شده؟

گلاب نفس بلندی کشید و گفت:

- تو که به من دروغ نمیگی مادر؟!

- چه دروغی؟!

- اینا همه‌ش واقعیه؟!

- واقعی.

- ارواح خاک آقات رو قسم بخور.

ارواح خاک پدرش؟ یعنی چه؟ میان این همه مقدسات چرا خاک او؟ سنگین نگاهش کرد، تا بحال این‌چنین قسمش نداده بود!

- رضا!

دلخور گفت:

- این چه حرفیه مادر من؟ خاک آقامو قسم بخورم که زن گرفتم؟

از روی صندلی بلند شد.

- آخه اینجوری؟

DONYAIEMAMNOE

- چجوری؟! مگه خودت اونجا نبودی؟!

- رضا فقط بگو به خاک آقام قسم اینا فیلم نیست!

- من به خاک هیچ به خاک رفته‌ای قسم نمی‌خورم! چه برسه به اون خدابیامرز.

برگشت تا برود، دستش به دستگیره در نرسیده بود که گلاب گفت:

- پس الکیه! از همون اول که دختره و خانواده‌ش رو دیدم فهمیدم! گفتم ما کجا و اونا کجا.

رضا شاکی برگشت.

- یعنی چی این حرفا، مگه ما چمونه؟

اشک در چشمان گلاب جمع شد! اشک‌هایش را با دست خالی گرفت، رضا برگشت و از داخل جعبه دستمال کاغذی چند برگ بیرون کشید.

- گلاب خانم، گلابتون... تو چرا اشکت دم مشکته؟ به جای این اشکا نمیتونی برام دعا کنی عاقبت بخیر بشم؟ اصلاً مگه تو نبودی که محمد رو می‌کوبیدی تو سرم، گفتی نگاش کن! زن داره! زندگی داره! حالا چرا طلب‌کاری ازم؟!

گلاب بغض کرده، با دست اشاره کرد که برود، خودش را روی تخت بالا کشید و پاهایش را دراز کرد، سر روی بالش نهاد و چشم‌هایش را با ساعدش پوشاند.

رضا پتوی نازک مسافرتی را از پایین پایش برداشت و رویش کشید، صدای گریه گلاب را شنید.

مستاصل‌تر از آن بود که بتواند مادرش را آرام کند، دلش می‌خواست برود چیزی بردارد و به دیوار بکوبد تا شاید کمی آرام گیرد!

وارد اتاق که شد عسل را هنوز به همان حالت نشسته روی تخت دید، برگشت نگاهی به ساعت کرد. ساعتی از نیمه‌ی شب گذشته بود و با وجود خنکای کولر باز هم هوای اتاق خفه به نظر می‌رسید، پرده را کنار زد و یک لنگه از پنجره را باز کرد. عسل بدون آنکه نگاهش کند با سری افراشته به دیوار روبه رو خیره بود.

DONYAIEMAMNOE

بدون آنکه همه‌ی دکمه‌های بلوز سفیدش را باز کند پایین آن را گرفت و به یک‌باره از سر بیرون کشید، دختر سالاری معذب

می‌شد که می‌شد! جلوی او در این گرما که نمی‌توانست چادر سر کند! از داخل کمدش زیرپوش مشکی‌ای در آورد و پوشید، کم‌کم این حجم از سکوت داشت آزارش می‌داد.

سرش را از یقه در آورد و گفت:

ـ این کمد لباس‌مه، لباسی یا وسیله‌ای خواستی اینجا بذار.

کنارش روی تخت نشست و یک لنگه جورابش را از پا در آورد.

ـ هر چند بهت پیشنهاد میدم که بی‌خود چمدوناتو نریزی بیرون.

عسل سر برگرداند و متعجب گفت:

ـ چرا؟!

ـ برای اینکه قرار نیست خیلی اینجا بمونی.

ـ داری بیرونم می‌کنی؟

ـ اینجوری بنظر میاد؟!

هر دو لنگه‌ی جوراب را در هم پیچاند و گوشه‌ای انداخت.

ـ البته مهمون حبیب خداست، فکر نکنی من آدم مهمون‌نوازی نیستم، اتفاقا خیلیم هستم منتها...

انگشت اشاره‌اش را به سمتش گرفت.

ـ مهمونی که حد و حدود خودشو بدونه.

عسل خشمگین با دست انگشتی را که به طرفش گرفته بود پس زد.

ـ داری بیرونم می‌کنی! تو خودت گفتی بیام خونه‌ات، یکی از شرط‌هات همین بود!

ـ اون برای قبل عقد بود، اما الآن که عقد کردیم شرایط فرق کرده!

عسل عصبی با دست‌های مشت کرده گفت:

ـ تو نمی‌تونی زیر قول و قرارمون بزنی.

ـ کی گفته؟ کی از مادر زاده شده که من رو مجبور کنه؟

ـ منظورت چیه؟!

ـ واضح نیست؟ دارم زیر همه‌ی اون توافقات میزنم!

DONYAIEMAMNOE

عسل ایستاد و نفس بلندی کشید، دستانش را از شدت عصبانیت مشت کرده بود.

رضا تک‌تک حرکاتش را زیر نظر داشت، نمی‌خواست اعتراف کند ولی این صورت برافروخته چقدر به او می‌آمد!

ـ تو نمی‌تونی؟

ـ چی؟!

ـ ما با هم حرف زده بودیم!

ـ خودت هم میگی حرف! حرف هم باد هواست!

ـ قرار نبود زیر حرفات بزنی!

ـ چرا نمی‌تونم؟!

پوزخندی زد و خبیثانه گفت:

ـ با چی میخوای مجبورم کنی پای اون توافقات بمونم؟ اونم حالا که زنمی با چی میخوای وادارم کنی؟

انگار سطلی از آب یخ روی سر عسل خالی کردند.

پوزخند رضا با لبخندی کش آمد. نگاهش کرد و گفت:

ـ گفته بودم خیلی بچه‌ای!

DONYAIEMAMNOE

جوابش سکوت بود و عسلی که سرش را بالا گرفته بود و هر جایی را نگاه می‌کرد جز او!

دستانش را روی زانوانش ضربه‌وار گذاشت و ایستاد.

ـ من میرم تا دستشویی، خواستی لباست رو عوض کنی راحت باش، شب هم هر جا راحت بودی بخواب.

چشمکی زد و گفت:

ـ گفته بودم آدم مهمون‌نوازی‌ام!

سرخوش از پیروزی‌اش از اتاق بیرون آمد، این هم تمام شد؛ همین فردا باید زنگ میزد و بچه‌ها را دوباره جمع می‌کرد، این دفعه خطر از بیخ گوششان رد شده بود، باید برای دفعه‌های بعد بیشتر احتیاط می‌کرد، مغز خر نخورده بود که نقد را ول کند نسیه را بچسبد، ضررش فقط یک خط سیاه صفحه‌ی دوم شناسنامه‌اش بود، امشب راحت می‌توانست سر بر بالین بگذارد و بخوابد، فردا هم اگر عسل تصمیم می‌گرفت برود دروغی آماده می‌کرد تا تحویل خانواده‌اش بدهد.

DONYAIEMAMNOE

وقتی برگشت باز عسل را دوباره با همان لباس‌ها دید! شانه‌ای بالا انداخت، شاید او تا صبح دلش می‌خواست آنجا بنشیند، به او چه؟!

از داخل کمد دیواری بالش و پتوی مسافرتی نازکی برداشت، عسل بی‌آنکه به او نگاه کند گفت:

ـ حرف بزنیم؟!

رضا نفس بلندی کشید، برای امشب بس نبود؟ بالش و پتو را کنار پنجره روی زمین انداخت، از روی گل میز جعبه سیگار و فندکش برداشت، لبه‌ی پنجره نشست و سیگاری از داخل جعبه بیرون کشید و بین لب‌هایش گذاشت.

ـ بدون دود!

آنچنان محکم گفت "بدون دود" که رضا سر بالا آورد و نگاهش کرد، کاملاً آمرانه و دستوری گفته بود، اخمی بین دو ابرویش نشاند. هنوز مهر سند خشک نشده برایش تعیین تکلیف می‌کرد؟ فندک را پایین آورد، سیگار خاموش را جلوی بینی‌اش گرفت و بو کشید و بعد آن را بین لب‌هایش نگه داشت و روشنش کرد!

ـ تو مجبوری که سر حرفت بمونی.

کام محکمی گرفت و دودش را به طرف او داد:

ـ کی گفته؟!

جلویش ایستاد.

ـ میرم به مادرت میگم تو منو دزدیدی!

لبخندی زد و گفت:

ـ اونوقت ننه‌ی من نمیگه پس چرا زنش شدی؟!

عسل به طرف در حرکت کرد.

ـ میگم بهم تعرض کردی! منم بخاطر حفظ آبروم مجبور شدم!

رضا وحشت‌زده از جایش پرید، لعنتی فکر اینجایش را نکرده بود، تا به او برسد عسل دستگیره‌ی در را سریع باز کرد.

رضا بازویش را با تمام قدرت به طرف عقب کشید و در را بست، روی تخت هلش داد و دستش را روی شانه‌اش گذاشت تا او را به تخت میخ کند.

DONYAIEMAMNOE

سوزش عمیقی را در کف پایش احساس کرد، پایش را بالا آورد و سوخته‌ی سیگار را از کف پایش جدا کرد. آنقدر سریع به طرف عسل دوید که نفهمید چطور سیگار را با پایش خاموش کرد.

عسل مدام مقاومت می‌کرد و با دست به صورتش می‌کوبید و فریاد می‌کشید تا رهایش کند.

رضا این‌بار فشار بیشتری به بدنش وارد کرد و دست جلوی دهانش گرفت تا صدایش بیرون نرود، پنجره‌ی باز هم قوز بالا قوز شده بود.

رضا در حالیکه از خشم درونش می‌سوخت گفت:

ـ همون روز اول بهت گفتم امانتی... گفتم امانت باباتی، منم که امانت‌دار بدی نبودم؟!

عسل سعی کرد دست او را از جلوی دهانش بردارد.

رضا از فشار دستش کم کرد. عسل سرش را کج کرد و از جلوی دست رضا دور کرد.

DONYAIEMAMNOE

ـ نمی‌تونی حالا که من رو تا اینجا کشوندی بزنی زیر همه چیز.

رضا از فشار خودش کم کرد و آرام گفت:

ـ می‌دونی بری اینا رو بگی چی می‌شه؟ نهایتش اینه که دو سه روزی قهر باشه، من پسرشم، خوب رگ خوابشو بلدم، آخرش بهت میگه کاریه که شده، بهتره که زندگیتونو بکنید!

و از روی عسل بلند شد.

ـ حالا خود دانی!

عسل روی تخت نشست، ناامید سرش را بالا گرفت و سعی کرد جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد، نفس بلندی کشید و گفت:

ـ مشکلت چیه الان؟!

ـ مشکل تویی؟!

ـ می‌تونستی بگی نه...

رضا براق نگاهش کرد.

ـ بر فرض نه می‌گفتم، اونوقت چیکار می‌کردی؟!

عسل ساکت ماند، انگار خودش می‌دانست جوابش ممکن است چه آتشی به پا کند؛ آن هم حالا که دیگر هیچ پناهی نداشت.

ـ ساکت شدی؟! قبلش که خوب بلبل‌زبونی می‌کردی.

ـ ...

ـ گفتی توافق کردیم؟ ولی حالا می‌خوام بزنم زیر همه چی، چیکار می‌کنی؟! چکار می‌تونی بکنی؟!

عسل هیچی نمی‌گفت ولی هر دقیقه بیشتر از قبل در خود فرو می‌رفت، انگار تازه داشت عمق فاجعه را درک می‌کرد!

ـ نقشه کشیدی، یه طناب کلفت بافتی انداختی گردنم، منو کشوندی و کشوندی! حالا که رسیدی اینجا من میگم گور بابای هر چی که توافق کردیم!

عسل صورتش را دستانش قاب گرفت و بعد دست‌هایش را از هم باز کرد و فریاد زد.

ـ ما حرف زدیم، قرار گذاشتیم.

رضا سرش را تکان داد و خندید.

عسل چیزی تا انفجار نداشت، ایستاد و گفت:

ـ تو نمی‌تونی زیر حرفت بزنی!

رضا لبخند خبیثانه‌ای زد.

ـ ببین جوجه... چه ضمانتی داری که من زیر حرفام نباید بزنم؟! حالا که قانونی و شرعی زنمی، اونم بدون هیچ حق و حقوقی؟ حالا که اسمت تو شناسنامه، هیچ رقمه نمی‌تونی به دادگاه ثابت کنی این من بودم که دزدیدمت.

مقابلش ایستاد و با نوک انگشت اشاره به پیشانی‌اش کوبید.

ـ رو چه حسابی فکر کردی به اون شرط و شروط مسخره که پیش روم گذاشتی پایبند می‌مونم؟! اصلاً مگه من الان شوهرت نیستم؟ چرا فکر می‌کنی از زن خودم می‌گذرم؟ تا اونجا که از خودم خبر دارم، هنوز دم و دستگاه‌مو تعطیل نکردم! خداروشکر از مردی هم نیفتادم!

عسل ترسیده‌تر از قبل نگاهش کرد، رضا فرصت فکر کردن و جواب دادن به عسل نداد.

ـ اون روز بهم گفتی در جایگاهی نیستم که ازت چیزی بخوام، اما حالا دقیقا جایی هستم که می‌تونم ازت همه چی بخوام، چی داری که بدی تا واست ردیفش کنم؟ زهرخند زد و ادامه داد.

ـ چند درصد از بدهی سالاری رو می‌خوای بذاری؟ خودت بهتر می‌دونی بابات هیچی نداره، چیزی هم اگر داشته باشه خوراک طلب‌کاراشه، نوش جونشونم باشه، منم مغز خر نخوردم که بیفتم دنبال یه ورشکسته‌ی مرده، اون روز تو دفتر کارخونه اون مرتیکه‌ی بیشرف... که دلم می‌خواد سر به تنش نباشه بهم گفت این گوری که بالا سرش گریه می‌کنی خالیه، مرده‌ی توش نیست، حالا معنیش رو می‌فهمم، به تو هم میگم این گوری که بالا سرش وایسادی یوخ مرده!

دارم خرج یه خونواده رو میدم، دوا درمون مادرم، دانشگاه خواهرم، بیکار نیستم بیفتم دنبال توهمات یه فسقل بچه.

سکوت عسل که طولانی شد، رضا از جایش بلند شد. امشب به اندازه‌ی کافی برای هر دویشان طولانی شده بود.

سوزش کف پایش باعث شد کمی در راه رفتن لنگ بزند. بالش را از کف زمین برداشت و کمی بالاتر کنار پنجره روی زمین پرت کرد.

DONYAIEMAMNOE

ـ بهتره بخوابی، فردا که بیدار بشی...

روی زمین طاق‌باز خوابید و پتو را تا نیمه رویش کشید.

ـ یه روز بزرگتر و عاقل‌تر شدی، اونوقت بهتر همو می‌فهمیم.

عسل از کنار تخت بلند شد و پایین پایش ایستاد.

ـ گفتی آخرین بار از دفتر پرتت کردند بیرون؟

رضا نگاهش را به پایین دوخت.

ـ گفتی عین سگ انداختنت بیرون؟

رضا اخم‌هایش را درهم کشید، نه یک‌بار بلکه دوبار بیرون پرت شده بود. یادش به آن مردک بی‌همه چیز افتاد.

ـ لپ کلام، می‌خوای به چی برسی؟!

عسل دستی بر انتهای موهایش کشید و آن را به پشت سرش هل داد.

ـ کمکم کن انتقام پدرم رو بگیرم، حیثیتش رو برگردونم، اونوقت منم تو رو پشت اون میز می‌گذارم! جای اون...

DONYAIEMAMNOE

عسل تیر آخر را در کمان گذاشت و به طرف رضا پرتاب کرد.

ـ در ضمن؛ اونقدرا که فکر می‌کنی بی‌پول نیستم! فکر کن منم یه مشتری.

تکه‌ی بزرگ نان را در تابه چرخاند و ته مانده املت را از کف آن پاک کرد.

وقتی مطمئن شد کاملاً تمیز شده لقمه را به دهان برد و به بهار که با صورت جمع شده نگاهش می‌کرد زل زد!

سرخوش با نگاه برایش ادا آمد! بهار اخم کرد و گفت:

ـ چیه؟ بیا منو هم بخورا!

لقمه را قورت داد و گفت:

ـ توی بی‌مزه خوردن داری آخه؟!

بهار ایشی گفت، به در اتاق نگاه کرد و آهسته گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ جلوی زنتم می‌خوای اینجوری بخوری؟!

رضا خندید، بهار انتظار داشت جلوی زنش با چنگال آب بخورد؟ زنش!

ناخودآگاه کلمه‌ی زن را چندین بار با خود تکرار کرد! انگار تازه داشت با سنگینی این واژه آشنا می‌شد، مثلاً امروز اولین روز زندگی مشترکشان بود؟! نگاهی به ساعت کرد که از نه گذشته بود، دیشب هم در رستوران شام درست و حسابی نخورده بود، بیشتر با غذایش بازی کرده بود؛ خدا می‌دانست آیا قبلش هم نهار خورده یا نه؟!

آرام دستگیره‌ی در را پایین کشید و داخل شد، هوای اتاق بخاطر کولر هنوز خنک بود، کنارش نشست؛ پلک‌هایش تکانی خورد ولی چشمانش را باز نکرد!

کاملاً تابلو بود که خودش را به خواب زده!

از کنارش بلند شد و دو لبه‌ی تیشرتش را گرفت از سر بیرون کشید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ من میرم بیرون... صبحونه حاضره، هر وقت بیدار شدی!

لباسش را از کشوی درآور بیرون کشید و تن زد، عسل چشمانش را باز کرد و به او خیره شد؛ وقتی نگاه رضا را دید نگاه دزدید.

اعتنایی نکرد و شلوارش را هم عوض نمود. مهمان بود ولی نه اینقدر که بخواهد برای لباس عوض کردن خودش را معذب کند، تلفن همراه و سوییچ را از روی گل میز برداشت، که عسل سریع روی تخت نشست و گفت:

ـ کجا میری؟!

سر برگرداند و نگاهش کرد. داشت آمار بیرون رفتنش را می‌گرفت؟ بعدش دیگر چه می‌خواست؟

چشمانش را ریز کرد و گفت:

ـ قدیمیا راست میگن باید دخترو اول صبح ببینی!

عسل تیکه‌اش را گرفت و دهنش را برایش کج کرد، همزمان انگشت در موهایش کرد و آن را کمی صاف کرد. رضا به دهن کجی‌اش خندید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ یکی دوتا کار بانکی دارم، اگر کاری داری بمونم؟

ـ میمونی؟

چشمکی زد و گفت:

_ تا چی باشه!

عسل اخم کرد و گفت:

_ خیلی پررویی!

رضا خندید و گفت:

_ کجاشو دیدی؟! حاضر شو بر می‌گردم!

عسل سوالی نگاهش کرد، رضا در را باز کرد و گفت:

_ گفتم بریم یه دوری این طرفا بزنیم... دلت وا بشه.

دزدگیر ماشین را زد و پشت فرمان نشست، هنوز ماشین را روشن نکرده بود که تلفنش به صدا در آمد، شماره‌ی ناشناسی با پیش شماره ۰۹۱۶ برای کجا بود؟ استارت ماشین را زد و گوشی را به گوشش چسباند.

DONYAIEMAMNOE

_ الو!

_ الو داداش.

صدای شاهین بود که در گوشی می‌پیچید.

ـ الو و مرض! معلومه کدوم گوری هستی؟!

ـ وووووولک بذار از راه برسیم! بعد بدمون سینه‌ی فحش.

رضا خندید. انگار مویش را آتش زده باشند، همیشه می‌گفت این شاهین حلال‌زاده است!

ـ الحق که نکبتی!

ـ چیه داش؟! کبکت خروس می‌خونه!

ـ چجورم!

ـ دست مریزاد! کبک ما که داره بندری می‌خونه، ما رو آواره کردی تو این گرما، روزی ده بار دارم پوست میندازم به جان تو.

ـ پررو نشو دوباره.

ـ اوضاع و احوال، هوا چطوره؟!

رضا گاز داد و ماشین را با یک فرمان از پارک در آورد.

DONYAIEMAMNOE

ـ هوا از امروز آفتابیه! بی‌هیچ گرد و غباری.

ـ جون داداش؟!

ـ جون خودت.

ـ بی‌شوخی؟ مگه نگرفته بودنت؟!

ـ چرا! ولی آزادم کردن.

ـ الکی‌الکی؟!

نگاه به حلقه‌ی دستش کرد، همچین هم الکی نبود.

ـ برگرد! احتمالاً همین روزا وردست لازم میشم!

همان کلمه‌ی اول کافی بود که شاهین بال در بیاورد.

ـ عاشقتم به مولا.

خندید و گفت:

ـ شانس تخمی ما، از تو بهترش نبود عاشق ما بشه؟!

شاهین از پشت گوشی خندید و ماچ صداداری حواله‌اش کرد، رضا هم خندید و بلند گفت:

"خیلی نکبتی"

DONYAIEMAMNOE

و گوشی را قطع کرد.

صبح که برخاست تصمیم قطعی‌اش را گرفته بود، حالا دیگر به چشم یه پیشنهاد کاری به آن نگاه می‌کرد. با خودش گفت:

"سنگ مفت، گنجشگ مفت"

فعلاً که کار خاصی هم در دست نداشت.

آن گوشه کنارها می‌توانست برایش وقت بگذارد، این وسط هم حال آن سهرابی را خوب می‌گرفت. با تصور انتقام لبخندی روی لب‌هایش نقش بست، لحظه‌ای که خودش پشت میز سالاری نشسته باشد و به حراست دستور می‌داد که سهرابی را بیرون پرت کند.

جلوی آینه نیم قد حمام ایستاد و نگاهی به خودش کرد، لبه‌ی یقه‌ی کتش که کمی برگشته بود را صاف کرد، شکمش را کمی داخل داد و دو لبه‌ی کت را جلو آورد و روی هم گذاشت؛ با خودش فکر کرد باید بیشتر از قبل برای تناسب اندام خود وقت بگذارد.

DONYAIEMAMNOE

لبخند کجی به روی خودش در آینه زد؛ بخصوص حالا که مثلاً تازه داماد بود! دو لبه‌ی آستین کت را کمی جلو کشید، وقتی کاملاً از ظاهرش راضی شد از حمام بیرون آمد.

بهار داشت آماده می‌شد بیرون برود که با دیدن او سوت بلندی کشید و گفت:

ـ اووووو لالا!

اخمی نثارش کرد و خواست به داخل اتاق برود که متوجه پوشش بهار شد، نرفته برگشت و جلویش ایستاد.

ـ این چیه باز پوشیدی؟!

بهار تازه متوجه بی‌حواسی‌اش شد که دوباره بی‌گدار با مانتوی کوتاه جلوی او ظاهر شده است.

ـ بی‌خیاااال داداش! ببین... فقط یه کم از سر زانوهام بالاتره.

ـ یه کم؟! فقط کافیه یه‌ذره خم بشی کل کمرت معلوم می‌شه.

ـ اعععع! داداش حراست دانشگاه به این گیر نمیده! تو داری گیر میدی؟!

عسل آراسته از اتاق بیرون آمد. موهای زیبا و صافش را دو طرف شانه‌هایش پخش کرده بود! روسری ساتن کرم رنگی را به صورت کج بسته بود و آرایش ملیحی روی صورتش داشت، کیف دستی‌اش را زیر بغل زد و رو به رضا گفت:

ـ من آمادم.

رضا و بهار هم‌زمان نگاهی به کت کوتاه و جلوبازی که با شلوار راسته سفیدش پوشیده بود انداختند. کفش پاشنه بلندش، پاهایش را کشیده‌تر و لباس را کوتاه‌تر نشان می‌داد.

بهار از گوشه‌ی چشم به رضا نگاهی کرد و گفت:

ـ من برم دیگه! دانشگام دیر شد.

کوله‌اش را روی دوش انداخت و پشت چشمی برای برادرش نازک کرد.

رضا پوف بلندی کشید. خون خونش را می‌خورد! یکی کم بود حالا دوتا شده بودند.

DONYAIEMAMNOE

رو به روی ساختمان ایستاد و نگاهی به نمای سنگ و شیشه‌ی آن انداخت که لبخندی روی لب‌هایش شکل گرفت، از این قسمت داستان خیلی خوشش آمده بود... حس سر خوشی زیر پوستش دوید!

نگاهی به عسل کرد که به ورودی ساختمان خیره شده بود. استرس و نگرانی‌اش را دریافت، دستش را جلو برد و به دست او اشاره کرد.

عسل نگاهی به او کرد و مردد دستش را سمتش گرفت.

رضا دست عسل را نرم در دست گرفت و کمی فشرد، اعتماد به نفسش چندین برابر شد، امیدوار بود امروز با همین دست بتواند توی صورت سهرابی بکوبد! لذت عملی کردن تصوراتش مثل خون در رگ‌هایش می‌دوید.

داخل لابی ساختمان که شدند نیم نگاهی به سمت نگهبانی کرد و رو به عسل گفت:

DONYAIEMAMNOE

_ یه لحظه وایسا... الان میام.

برخلاف دفعه‌ی پیش که مخفیانه در میان شلوغی جمعیت داخل شده بود، این‌بار با قدم‌هایی محکم مسیر را می‌پیمود، کنار کانتر ایستاد و به آن تکیه داد، لبخندی به روی نگهبان که با گوشی‌اش مشغول بود زد و گفت:

ـ حال و احوال؟!

چند ماهی گذشته بود اما نگهبان به سرعت او را شناخت، از جایش بلند شد و با تشر گفت:

ـ بازم تو؟

رضا لبخند کشداری زد و گفت:

ـ مشتاق دیدار.

نگهبان از پشت کانتر بیرون آمد.

ـ با زبون خوش برو بیرون!

و تا خواست بازوی رضا را بگیرد و او را به سمت بیرون هل بدهد، رضا جفت بازوهایش را بالا برد و اجازه نداد، بلند گفت:

ـ هی چه خبره؟ بهت یاد ندادن با رئیست درست برخورد کنی؟! اصلاً ببینم، کی تو رو اینجا استخدام کرده؟!

نگهبان که از دیدن رفتار رضا به مرز انفجار رسیده بود با عصبانیت گفت:

ـ مثل این که حالت خوش نیست... برو بیرون تا زنگ نزدم حراست.

از روی کانتر خم شد و تلفن را برداشت.

عسل که با دیدن مشاجره‌ی بین آن دو غافلگیر شده بود، به رضا نزدیک شد و گفت:

ـ مشکلی پیش اومده؟!

رضا پوزخندی زد و گفت:

ـ نه عزیزم، فقط نمی‌دونم چرا تا حالش رو پرسیدم، رم کرد!

عسل رو به نگهبان کرد و گفت:

ـ من سالاری هستم، دختر مرحوم سالاری! لازم هست با مدیریت تماس بگیرم؟!

DONYAIEMAMNOE

نگهبان نگاهش را گیج بین عسل و رضا چرخاند؛ کمی طول کشید تا حرف عسل را هضم کند، به سختی دهان باز کرد و گفت:

عذر می‌خوام سرکار خانم، قصد جسارت نداشتم.

با دست به رضا اشاره کرد.

ـ فقط می‌شه بپرسم این آقا چه نسبتی با شما دارند؟!

عسل به رضا و بعد به نگهبان نگاه کرد.

ـ ایشون همسرم هستند!

نگهبان با دهانی باز به رضا نگاه کرد و پرسید.

ـ با دختر سالاری ازدواج کردی؟!

رضا لبخندی زد و گفت:

ـ دیگه‌دیگه!

ـ چجوری؟!

ـ تقدیر!

رضا دستش را دور شانه‌های عسل گذاشت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ بریم عزیزم.

و چشمکی به او زد.

ـ به اون رفیقت چی بود اسمش؟ مش قاسم... به اونم سلام مخصوص برسون!

به طرف آسانسور حرکت کرد ولی بعد چند قدم رفته را برگشت... انگشتش را تهدیدوار جلوی صورت نگهبان تکان داد و گفت:

ـ در ضمن اگر دفعه‌ی دیگه گوشی دستت ببینم بهتره دنبال یه کار دیگه باشی.

دکمه‌ی آسانسور را زد و با اطمینان و اعتماد به نفسی که هیچ‌گاه در خود ندیده بود در کنار جمعیت منتظرِ بالا رفتن آن شد، لبخندی روی لب‌هایش نقش بسته بود، عجیب احساس خود بزرگ‌بینی می‌کرد، انگار تازه سری بین سرها در آورد باشد، حسش قشنگ گوشت می‌شد و به تنش می‌چسبید، حضور زن زیبارویی مثل عسل با آن تیپ لاکچری‌اش هم بی‌تاثیر نبود!

در آینه نگاهی به او انداخت و پوفی کشید، هر چند هنوز با کت کوتاهی که پوشیده بود مشکل داشت، نگاهی دوباره به پایین و بالای کت انداخت و در دل گفت:

"صد رحمت به مانتوی بهار"

آسانسور در طبقه هفتم ایستاد، در که باز شد و رضا کنار ایستاد تا عسل اول خارج شود و خود پشت سر او بیرون آمد، در دل لبخند کجی به رفتار مودبانه‌اش زد! و در ذهنش گفت:

"لیدی ایز فرست!"

همراه با عسل رو به روی در دفتر ایستاد. برخلاف دفعه‌ی پیش در بسته بود، عسل دکمه‌ی زنگ را فشرد، چند لحظه‌ای که گذشت برای دومین و سومین بار زنگ را زد! گنگ به رضا نگاه کرد، رضا پرسید:

_ نیستند انگار!

_ ظاهراً، فکر می‌کردم دفتر باز باشه.

رضا نگاهی به در انداخت و متوجه قفل بالای در شد، قفل هیچ سنخیتی با در مجلل شرکت نداشت و زیادی توی ذوق می‌زد!

روی نوک کفش ایستاد و ظاهرش را بررسی نمود، شماره‌ای روی آن نوشته شده بود، همان وقت مرد جوانی از واحد رو به رو بیرون آمد، با دیدن آن دو ریزبینانه نگاهشان کرد و پرسید:

_ طلب‌کارید؟!

رضا سری تکان داد و گفت:

_ یه جورایی! شما همسایه‌ای؟

_ همسایه! ما کجا اینجا کجا!

_ چکاره‌ای پس؟!

_ اینجا نیروی خدماتی‌ام، طلبت چقدره؟!

_ اونقدری هست که دنبالش باشم!

مرد جوان نگاهی به سر تا پای عسل انداخت، نگاهش رضا را براق کرد، عسل با آن مانتوی کوتاه، موهای پریشان دو طرف شانه‌اش و آن صورت گرد زیبا زیادی در چشم بود، دست عسل را محکم در دست گرفت و مالکیتش را به صورت مرد کوبید، عسل به دستش که در دست رضا فشرده شده بود نگاه کرد، مرد هم که متوجه حساسیت رضا شد، من‌منی کرد و گفت:

_ صاحب اصلیش دو سه ماهی پیش فوت کرده، یه لحظه صبر کنید!

کیف پولی را از جیب پشتی شلوارش بیرون کشید، از بین یک دسته کارت، کارتی را بیرون آورد و به او داد:

ـ این شماره مدیر اموالشه!

رضا کارت را از او گرفت و گفت:

ـ مدیر اموال؟!

ـ آره؛ طرف قبل مرگش ورشکست شده بوده! الان انگاری این بزرگترشونه، حتی بزرگتر زن و بچه‌اش! هر کی طلب‌کار باشه؛ طرف حسابش اونه!

این کارت رو هم به ما؛ نگهبانی و همسایه‌هاشون داد، گفت هر چی طلب‌کار آقای سالاری اومد اینجا، کارت رو بهشون بدیم.

رضا به اسم روی کارت نگاه کرد "محمد صادق مردانلو"

و زیرش نوشته شده بود اداره‌ی تصفیه و امور دارایی و یک شماره همراه پایین آن درج شده بود.

از ساختمان که خارج شدند کارت را به طرف عسل گرفت و گفت:

ـ می‌شناسیش؟!

عسل دستش را از دست او بیرون کشید و کارت را گرفت، نگاهی به اسم کرد و گفت:

_ نه!

و کارت را دوباره به سمتش گرفت، رضا کارت را توی جیبش گذاشت و گفت:

_ بریم کارخونه!

_ نمی‌خوای بهش زنگ بزنی؟!

رضا دو لبه‌ی کتش را کمی عقب داد و هر دو دستش را به کمر گرفت و گفت:

_ قانون اول شرخری! همیشه با اطلاعات کامل جلو برو، بهتره اول یه سر و گوشی آب بدیم.

ورودی کارخانه ماشین را نگه داشت و برای نگهبان بوق زد، نگهبان بی‌آنکه از پشت میز بلند شود از پشت شیشه نگاهشان کرد، توجه‌ای نکرد و دوباره مشغول کارش شد.

رضا بدون آنکه پیاده شود بوق دیگری زد، نگهبان این‌بار بی‌حوصله از جایش برخاست، پنجره‌ی کوچک اتاقک نگهبانی را باز کرد و بلند گفت:

_ کارخونه تعطیله!

رضا نگاهی به عسل کرد.

"پس کارخانه هم رسماً تعطیل بود!"

از ماشین پیاده شد و به سمت نگهبانی رفت، خم شد و از همان پنجره‌ی کوچک گفت:

_ سلام داداش!

نگهبان با دقت نگاهش کرد و گفت:

_ سلام از ماست؛ امری باشه؟

_ راستش ما از ورثه مرحوم سالاری هستیم!

اسم سالاری تمام حواس نگهبان را متوجه او کرد:

DONYAIEMAMNOE

_ چکارشی؟!

_ دامادش، خانمم دختر مرحوم سالاری می‌شه.

نگهبان با شنیدن اسم دختر سالاری سرش را از همان پنجره کمی کج کرد و به داخل ماشین نگاه کرد.

_ واقعا دختر اون مرحومه؟!

رضا سرش را تکان داد:

_ با اجازه‌ات!

_ کارت شناسایی!

رضا برگشت تا از عسل بخواهد که پیاده شود ولی یاد کت کوتاهش افتاد، برای همین از خیر آن گذشت، نزدیک ماشین شد و آهسته گفت:

_ کارت ملی باهاته؟!

_ کارت ملی؟! نه!

_ شناسنامه چی؟!

_ شناسنامه‌ها که دست محضره!

DONYAIEMAMNOE

رضا به بی‌حواسی خودش فحشی داد و لعنتی گفت؛ غر زد:

"ما رو بگو دست خالی اومدیم ماهیگیری"

ـ یارو کارت شناسایی می‌خواد، حالا چجور ثابت کنیم دختر باباتی؟!

عسل کیف دستی‌اش را باز کرد و دفترچه‌ای را بیرون کشید.

ـ اینو نشونش بده.

نگهبان پاسپورت عسل را زیر و رو کرد و وقتی اطمینان پیدا کرد رو به رضا گفت:

ـ گفتی دامادشونی؟!

رضا پوف بلندی کشید و گفت:

ـ با اجازه‌ات!

ـ اما شنیده بودم دختر آقا مجرده؟!

ـ فعلاً که می‌بینی متاهله، دیگه عرضی نیست؟!

نگهبان از جوابی که شنید جا خورد ولی دیگر سوالی نکرد، از دفترش بیرون آمد و به سمت ماشین رفت، از پنجره‌ی راننده سرش را کمی داخل برد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ شرمنده‌م خانم نشناختم، من خیلی وقت نیست که اینجام.

عسل عینک آفتابی‌اش را کمی روی صورتش جابه جا کرد و گفت:

ـ اینجا ندیده بودمتون، آقای ابراهیمی کجاست؟!

ـ ابراهیمی! اون که تو جریان تعدیل نیرو کنار گذاشته شد، امری باشه در خدمتم خانم.

عسل نگاهی به محوطه‌ی کارخونه کرد و گفت:

ـ می‌خوام داخل کارخونه گشت بزنم، تو هم همراهمون بیا.

کارخانه یک زمین دو هکتاری در اطراف شهر بود که از دو طرف جاده، به انتهای دیوار کارخانه می‌رسد هشت سوله‌ی بزرگ قرار داشت، برعکس چیزی که رضا تا پیش از این تصور می‌کرد، کاملاً سوت و کور و اثری از هیچ جنبنده‌ای نبود، رو به عسل گفت:

ـ اینجا اومدی؟!

عسل پشت چشمی نازک کرد:

ـ اینجا بزرگ شدم!

و از روی جوی پرید و جلوتر از آن دو به طرف یکی از سوله‌ها رفت، کت کوتاهش زیادی روی اعصاب رضا رژه میرفت، فوتی از کلافگی کشید، ای کاش همان صبح به او تذکر داده بود.

قفل بزرگی بر روی در سوله‌ای که مقابلش رسیدند بود؛ عسل رو به نگهبان گفت:

_ لطفا بازش کنید؛

نگهبان گفت:

_ راستش کلیدش دست من نیست!

عسل اخمی کرد و گفت:

_ دست شما نیست؟ پس شما اینجا چکاره‌ای؟!

رضا با دیدن شماره‌ی روی قفل که مشابه شماره‌ی قفل روی در شرکت بود دوزاری‌اش افتاد!

_ پلمپش کردند خانم!

_ کی؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ یه آقایی دو ماه پیش از دادگاه اومد، کارگرا رو مرخص کرد، خودشم هم اینجاها رو پلمپ کرد و رفت!

رضا پرسید:

ـ فامیلش چی بود؟!

ـ آقای مردانلو!

از داخل جیب بلوز فرمش چند تا کارت بیرون کشید و یکیش رو به دست رضا داد:

ـ این کارت رو داد و گفت هر کی طلب‌کار آقا بود بهش بدم، هر چی دفتر و دستک هم تو دفتر آقا بود با خودش برد، خانم آقا هم اومد کارخونه، اونم نتونست داخل هیچ جا بشه و برگشت!

عسل با شنیدن نام خانم آقا سمتش برگشت:

ـ خانم آقا کی اینجا بود؟!

ـ هفته‌ی پیش!

DONYAIEMAMNOE

ـ نفهمیدی چیکار داشت؟!

ـ والا ایشون که با امثال ما حرف نمیزنن، فقط فهمیدم دفتر آقا کار داشت! اونجا هم که قفل کردن.

رضا آهسته کنار گوش عسل گفت:

ـ خانم آقا کیه؟!

عسل با اکراه گفت:

ـ منظورش مهشیده، زن بابام!

سوار ماشین شد و هر دو کارت را جلوی چشمانش گرفت، محمد صادق مردانلو! جواب بیشتر سوال‌هایشان دست این آدم بود، فکر کرد:

"چه بهتر! دیگر نمی‌خواست این‌ور و آن‌ور بپرد، به قول معروف هلو برو تو گلو"

نگاهی به ساعتش انداخت، ربع ساعتی از سه بعدازظهر گذشته بود، از عسل پرسید:

DONYAIEMAMNOE

ـ اگر گفتی حالا باید کجا بریم؟

نگاهش کرد و گفت:

ـ بریم دنبال اطلاعات!

رضا خنده‌ای کرد و گفت:

ـ نه دیگه! تو رو نمی‌دونم، ولی اگر من تا نیم ساعت دیگه نهار نخورم هر موجود زنده‌ای که کنارم نشسته باشه رو درسته قورت می‌دم!

و چشمک ریزی به عسل زد، عسل نگاهش را گرفت و هیچ نگفت، غمگین‌تر از آن بود که پاسخی به شیطنت او بدهد؛ چقدر این دختر با آن دختر آتیشی و تند مزاجی که می‌شناخت تفاوت داشت!

خدا را شکری گفت و دستمالی از داخل جعبه‌ی دستمال کاغذی بیرون کشید، ساعت نزدیک به پنج عصر بود و خیلی خوش‌شانس بودند رستورانی که هنوز سرویس می‌داد را پیدا کردند، دستانش را پاک کرد و زیر چشمی نگاهی به عسل انداخت که بیشتر داشت با غذایش بازی می‌کرد.

ـ بخور دیگه.

عسل بی‌حوصله گفت:

ـ میل ندارم.

خندید و گفت:

ـ پس با اجازه!

یک صندلی به عسل نزدیک‌تر نشست، بشقاب را کمی جلوی خود کشید و مشغول خوردن شد! عسل بهت‌زده نگاهی به اطراف کرد و وقتی کسی را متوجه خودشان ندید با اخم به رضا چشم دوخت.

رضا بطری آب را به دهان برد و لقمه‌اش را قورت داد و گفت:

ـ قانون دوم شرخری؛ نخوری خورده می‌شی!

و اشاره‌ای به بشقاب غذای عسل کرد!

ـ شاگرد خوبی باش.

DONYAIEMAMNOE

عسل باز نگاهی به دور و بر کرد و وقتی مطمئن شد کسی متوجه‌شان نیست قاشقی برنج برداشت، رضا با خنده گفت:

ـ نگران نباش، اینجا لازم نیست با چنگال آب بخوری!

عسل قاشق را به دهان برد، رضا به خوبی می‌دانست این رستوران ارزان قیمت برای عسل چندان خوشایند نیست، ولی بدش نمی‌آمد عسل را کمی با سبک و سیاق زندگی خود آشنا کند! با قاشق خودش یک تکه از کباب را جدا کرد و توی قاشق عسل که داشت به سمت دهانش می‌برد گذاشت، قاشق عسل در نیمه‌ی راه ماند و خودش هم میخ او شد.

رضا خندید و گفت:

ـ چیه؟! دهنی نمی‌خوری؟!

عسل قاشق را به سمت دهان برد و گفت:

ـ من بد دل نیستم!

رضا لبخند پهنی زد و گفت:

ـ خوبه!

عسل در حین اینکه لقمه‌اش را قورت می‌داد گفت:

ـ برای چی خوبه؟!

ـ خب یه جاهایی، یه وقت‌هایی، کارت راحت‌تره!

ـ تو خیلی منحرفی!

رضا خندید و دو دستش را بالا برد:

ـ به جان خودم اونی که فکر کردی نبود!

کمی بعد عسل قاشق را کنار بشقاب گذاشت و عملاً اعلام کرد که قصد بیشتر خوردن را ندارد، رضا هم اصراری به خالی کردن بشقابش نکرد، خلال دندانی بیرون کشید و لای دندانش گذاشت، عسل تلفن همراهش را داخل کیف گذاشت و پرسید:

ـ حالا دیگه زنگ میزنی؟!

رضا نگاهی به ساعت کرد و گفت:

ـ زنگ می‌زنیم!

خلال دندان را در آورد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ ولی قبلش لازمه یکی رو تخلیه‌ی اطلاعاتی بکنم!

ـ کی؟!

ـ تو!

عسل مستقیم به چشمانش نگاه کرد و گفت:

ـ من؟!

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد، عسل نگاهش را نگرفت، دستانش را به سینه زد و به صندلی تکیه داد:

ـ چرا تخلیه؟! بپرس جواب میدم!

ـ واقعا؟!

عسل سرش را بالا گرفت و گفت:

ـ من از تو نمی‌ترسم!

رضا نیشخندی زد و گفت:

ـ که نمی‌ترسی؟!

عسل پاسخی نداد، رضا میخ صورتش گفت:

ـ پس چرا خودت نیستی؟!

DONYAIEMAMNOE

عسل عمیق نگاهش کرد، رضا هم مثل خودش تکیه‌اش را به صندلی داد و نگاهش را نگرفت تا به حرف بیاید، ولی در عوض عسل کیفش را برداشت و بلند شد!

ـ بریم!

رضا خنده‌ای کرد و گفت:

ـ جا زدی؟!

این جمله برایش گران تمام شد! بغضی که تا گلویش آمده بود را پس زد و گفت:

ـ اون چند روز، یکی بود که برام عین یه کوه بود، می‌دونستم هر جا باشم و تو هر وضعیتی هوام رو داره!

قطره اشکی که از گوشه چشمش چکید را گرفت و گفت:

ـ ولی حالا اون کوه رفته و من پشتم خالیه!

و بی‌آنکه چیز دیگری بگوید از رستوران خارج شد.

DONYAIEMAMNOE

تا رضا حساب کند و خودش را به او برساند پنج دقیقه‌ای زمان برد، عسل به ماشین تکیه داده و عینک دودی مارکش نیمی از صورتش را پوشانده بود.

رضا سیگاری روشن کرد و رو به رویش ایستاد، نمی‌دانست چرا این حرف عسل اینقدر برایش گران تمام شده!

با خودش گفت:

"این یعنی تو رو سیب‌زمینی هم حساب نمی‌کنه"

ولی خب، چرا باید حساب می‌کرد؟! این هم یک پرونده بود مثل پرونده‌های دیگر! ولی آنجا حداقل سیب‌زمینی یا برگ چغندر به حساب می‌آمد! نگاهش کرد و در دل با خودش گفت:

"درسته الکیه ولی تا اسمت تو شناسنامه اینقدرام سیب‌زمینی نیستم"

پک محکمی به سیگار زد و دودش را بیرون فرستاد و گفت:

ـ قبل اینکه بریم سراغ این مردک، یه سری اطلاعات می‌خوام که اونجا مثل بز بنظر نیام!

ـ یادمه گفتی چیزی نمی‌خوای از خانواده‌ام بدونی.

ـ الان شرایط فرق می‌کنه!

عسل کیفش را در دست فشرد و نگاهش کرد:

ـ چه اطلاعاتی می‌خوای؟!

ـ منظورم اطلاعات خانوادگیته، مثلاً از همین خانم آقا شروع کن!

عسل چشمانش را بست، انگار حرف زدن برایش سخت بود و رضا این را به خوبی درک می‌کرد.

ـ ده سال پیش تو یه تصادف تو جاده چالوس مادر و برادرم رو از دست دادم.

ـ خدا بیامرزتشون.

عسل نفس بلندی کشید:

ـ بابام چهار سال بعد از مرگ مامان ازدواج کرد، با خواهر یکی از کارمنداش، اون موقع حسابدارش بود، یک مدت خواهرش رو آورد سرکار، منشی بابا کرد!

DONYAIE MAMNOE

رضا دود سیگارش را بیرون داد، داستان برایش جالب شده بود، کارمندی که خواهر خودش را پیشکش پیرمرد می‌کند!

ـ که همین مهشید می‌شه، چند سالش بود؟

ـ اون موقع سی و یک سالش، الان سی و هفت سالشه.

ـ بعدم که فوری یه پسر آورد برا حاجی!

عسل اخمی کرد و رویش را به طرف خیابان برگرداند.

رضا ریز نگاهش کرد، پس علاوه بر زن آقا از پسر زن آقا هم خوشش نمی‌آمد، خب کی از میراث‌خور اضافه خوشش می‌آید که او دومی‌اش باشد؟! البته اگر میراثی وجود داشته باشد!

ـ داداش کوچولو دوست نداری؟!

عسل شانه‌ای بالا انداخت:

ـ مهشید از من خوشش نمیاد، برای همین نزدیک پسرش نمی‌شدم، ولی بابا خیلی دوستش داشت.

رضا نگاهی به جاده که رفته‌رفته داشت شلوغ‌تر می‌شد کرد، کام دیگری از سیگارش گرفت:

ـ یه سوال! فکر می‌کنی مهشید در قتل پدرت نقش داشته؟!

عسل مصمم گفت:

ـ روی این موضوع شکی ندارم!

باز پک محکمی از سیگارش گرفت و گفت:

ـ چه دلیلی داری؟!

عسل سرش را پایین گرفت و سکوت کرد!

ـ پس فقط حدس می‌زنی؟!

عسل نگاهش نکرد و گفت:

ـ مرگ پدرم صحنه‌سازی بوده!

ـ چه صحنه‌سازی؟ مرگ سالاری چه فایده‌ای برای زن بابات داشته؟ چرا باید همچین کاری کنه؟

ـ که بعد مرگش خودش و پسرش همه‌ی اموال رو صاحب بشند!

ـ اونوقت دقیقاً از کدوم اموال و دارایی حرف می‌زنی؟ پدرت یه ورشکسته بوده که تا خرخره بدهکاره.

عسل با عصبانیت گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ پدرم همه چی رو فهمیده بود!

ـ چی فهمیده بود؟

ـ اینکه مهشید و برادرش از کارخونه دزدی می‌کردن!

ـ و تو از کجا فهمیدی؟!

ـ یه بار که با تلفن صحبت می‌کرد با گوشای خودم شنیدم!

ـ مسخره‌ست! اصلاً فکرشو کردی یکی مثل زن بابات چه نیازی به این داره که اموال شوهرش رو بالا بکشه؟ ناراحت نشو ازم ولی چه با تصادف چه بی‌تصادف بابات یه پاش لب‌گور بوده، زن بابات یه پسر داره و اونقدری بهش میرسه که نیازی نیست همچین کاری کنه! بخوای عاقلانه فکر کنی و حساب کتاب کنی به جای پدرت اگر تو رو سر به نیست می‌کردن بیشتر به نفعشون بود! یه ورثه کمتر معادل با سهم بیشتر!

عسل دسته کیفش را فشرد و سکوت کرد؛ رضا هر چه صبر کرد پاسخی نشنید، باقی مانده سیگارش را زیر پایش انداخت و له کرد؛ خوب می‌فهمید که مقابل دختری از جنس او باید حوصله‌ی بیشتری به خرج دهد، اصرار بیشتر مساوی بود با کج خلقی و رضا هیچ‌گونه تنشی را نمی‌خواست، در حال حاضر از محمد صادق مردانلو بهتر می‌توانست حرف در بیاورد.

کارت را از جیبش بیرون کشید، دست‌دست کردن دیگر جایز نبود، شماره را وارد گوشی کرد و دکمه‌ی تماس را فشرد.

از آسانسور بیرون آمد و به سالن پیش رویش نگاه کرد، برگه‌ی آدرس را بالا آورد؛ طبقه‌ی چهارم، واحد شانزده، کمی جلوتر رفت و نگاهی به پلاک اولین واحد سمت راست کرد و به عسل که مردد و مضطرب تازه از آسانسور بیرون آمده بود گفت:

_ همین‌جاست!

برگه را تا کرد و داخل جیب کتش گذاشت.

_ آماده‌ای؟!

عسل خیلی آرامش و با تردید قدم بر می‌داشت تا به در رسید، گفت:

_ خوبی؟!

سرش را تکان داد و گفت:

ـ خوبم.

کیف دستی‌اش را با هر دو دستش گرفت، صاف و موقر ایستاد؛ هم‌زمان رضا زنگ در را فشرد، دستی به موهایش کشید و کتش را صاف کرد، نمی‌خواست در کنار دختری مثل او کم به چشم بیاید!

در که باز شد، دختر جوانی در آستانه‌ی در ظاهر شد، رضا کمی عقب ایستاد و اجازه داد تا عسل صحبت کند.

عسل موقرانه و با پرستیژ خاص خودش گفت:

ـ ببخشید خانم، ما با جناب مردانلو وقت ملاقات داشتیم.

ـ شما؟!

عسل گفت:

ـ به اسم شوهرم وقت گرفتیم، امیری!

مردانلو مرد میانسال با موهای جو گندمی بود، رضا همان اول کار با یک حساب سرانگشتی چهل و دو سه سال را شیرین برایش حساب کرد!

با ورودشان از پشت میز بلند شد، عسل متین سلام کرد و نشست، رضا هم مبل تک نفره‌ی رو به روی عسل را برای نشستن انتخاب کرد.

ـ در خدمت هستم.

عسل با نگاهی به رضا رو به مردانلو گفت:

ـ راستش، خب! ما در مورد اموال آقای سالاری اومدیم، مثل اینکه شما مسئولش هستید!

مردانلو پرونده‌ی رو به رویش را بست و گفت:

ـ مرحوم سالاری منظورتونه؟!

ـ بله.

ـ چقدر طلب‌کارین ازش؟!

عسل مجدد به رضا نگاه کرد... رضا گفت:

ـ ما از طلب‌کاراش نیستیم، خانم بنده ورثه‌ی ایشون هستند!

DONYAIEMAMNOE

مردانلو سر برگرداند و عسل را نگریست.

ـ چه نسبتی با مرحوم سالاری دارید؟

ـ من دخترشون هستم، عسل سالاری.

ـ ایشون همسرتون هستند؟

رضا کمی خودش را در مبل جابه جا کرد و سریع گفت:

ـ بله همسر ایشون و داماد مرحوم هستم.

و در دلش دهن کجی به لفظ داماد کرد!

مردانلو از پشت صندلی چرخدارش برخاست و قفل قفسه‌ی فلزی گوشه‌ی اتاق را باز کرد؛ کمی بعد پوشه‌ای را بیرون کشید و روی میز گذاشت، عینکش را که با زنجیر از گردنش آویزان بود، روی چشمش گذاشت و پرونده را باز کرد.

ـ خانم سالاری کارت شناسایی همراهتون هست؟

عسل از داخل کیفش پاسپورت را بیرون کشید و دست او داد، مردانلو با دقت به پاسپورت و بعد به محتویات صفحه‌ای که رو به رویش قرار گرفته بود نگاه کرد، وقتی از صحت اظهارات او مطمئن شد پاسپورت را به طرفش گرفت و گفت:

ـ زودتر از اینها منتظرتون بودم!

عسل پاسپورت را داخل کیفش گذاشت و گفت:

ـ بعد فوت بابا کمی درگیر بودم.

ـ الان کجا زندگی می‌کنید؟!

ـ فعلاً با همسرم زندگی می‌کنم.

ـ فعلاً؟!

ـ یعنی! منظورم این بود خونه‌ی همسرم زندگی می‌کنم، من امروز رفتم کارخونه، گفتند کارخونه پلمپ شده.

ـ متاسفانه بله! خونه، املاک و اموال و کارخونه!

البته خونه‌ی اون مرحوم دیروز در مزایده بانک فروش رفت.

رضا سر بالا کرد و به چهره‌ی مغموم عسل نگریست، پس کاملاً یوخخخخ!

عسل پرسید:

ـ می‌شه بپرسم بدهی بابا چنده؟!

مردانلو با هر دو دست عینکش را از روی چشم برداشت و به پشت صندلی‌اش تکیه داد:

DONYAIEMAMNOE

ـ متاسفانه تخمین اولیه مبلغ بالایی هست که از محل فروش املاک ایشون بدهی باید پرداخت می‌شد! اما حالا با توجه به پیدا شدن طلب‌کارهای جدید شاید بیشتر از این‌ها باشه!

رضا دخالت کرد و گفت:

ـ چقدر؟!

ـ فعلاً برای جلوگیری از هرگونه شائبه‌ای مبلغ رو اعلام نمی‌کنم تا تحقیقات کامل بشه! برای همسر و پسر ایشون خونه‌ای رو رهن کردیم تا تکلیف نهایی اموال مشخص بشه، برای شما هم با توجه به اینکه ازدواج کردید و در منزل همسرتون زندگی می‌کنید، قانوناً نیازی به این‌کار نیست.

رضا نگاهی به عسل کرد و پرسید:

ـ الان چه اتفاقی برای کارخونه می‌افته؟!

ـ ما همه‌ی اموال رو به مزایده می‌گذاریم، از فروشش بدهی طلب‌کارها رو پرداخت می‌کنیم، آخرش هم اگر چیزی بمونه به ورثه ایشون میرسه.

ـ و اگر چیزی نمونه؟!

_ طلب‌کارها به طرفیت ورثه برای مطالبه طلبشون می‌تونند اقامه دعوی کنند.

رضا آب دهانش را قورت داد، ورثه؟! یعنی عسل و برادرش و همسر پدرش! خدا را شکر که او جزو ورثه سالاری نبود وگرنه آخرش هم انگار چیزی بدهکار می‌شد.

عسل نگاهش کرد، به خوبی می‌فهمید رضا جا خورده، خودش هم دست کمی از او نداشت، به سختی از مردانلو پرسید:

_ مزایده‌ی کارخونه کی هست؟!

_ دوازده مهر، حدود سه ماه و نیم دیگه!

کاغذی از روی میز برداشت و مقابلشان گرفت.

_ فقط آدرس و شماره تلفن فعلیتون رو بنویسید، تا اگر لازم شد باهاتون در تماس باشم.

روی تخت کنار عسل نشست، پاهایش را بالا آورد و جوراب‌هایش را کند، بی‌خیال نظافت اتاق شد و جوراب‌ها را گوله کرده کنار دیوار اتاق پرت کرد، یاد حرف‌های مردانلو افتاد؛ قرارشان از اول

این بود که کمکش کند، ولی با این همه بدهی چیکار می‌توانست انجام دهد؟ خودش از همه آن‌ها مفلس‌تر بود، چه می‌گفتند؟ المفلس فی امان الله!

برای بار هزارم فکر کرد اصلاً چرا قبول کرد که وارد این بازی شود؟ فوق‌فوقش پانزده سال آب خنک داشت که آن هم نوش جانش! دندش نرم چشمش کور، تا او باشد که لقمه‌ی گنده‌تر از دهانش بر ندارد!

زیر چشمی به عسل که کنارش نشسته بود نگاه کرد، هنوز در شوک بود، خدا روشکر کرد که جزو ورثه سالاری حساب نمی‌شد، به کسی یه قِرون هم بدهی نداشت، راحت می‌توانست شب جفت کفش‌هایش را زیر سرش بگذارد و روی همین زمین سفت خدا بدون حساب و کتاب کردن تا صبح یک کله بخوابد!

از دفتر مردانلو که بیرون آمده بودند تاکنون کلامی به زبان نیاورده بود، گویی شوک این خبر برایش سنگین‌تر از آنی بود که به حساب بیاید؛ رضا دست برد و جلوی صورتش بشکن زد، عسل نگاهش کرد.

ـ ببینم زبونتو!

عسل چیزی نگفت و رویش را برگرداند.

ـ با توام!

ـ ...

آمرانه گفت:

ـ پاشو برام یه لیوان آب بیار، هلاک شدم از تشنگی!

عسل سنگین نگاهش کرد و گفت:

ـ نوکر بابات سیاه بود!

رضا خنده‌ی بلندی سر داد، پس هنوز همان زبان تند و تیزش را داشت.

ـ نه خدا روشکر حالت خوبه، فکر کردم پس افتادی!

عسل از روی تخت بلند شد، روسری‌اش را از سرش برداشت و شروع به باز کردن دکمه‌های کتش کرد.

ـ می‌خوام برم حمام.

DONYAIEMAMNOE

ـ الان آب فشار نداره.

ـ یعنی چی فشار نداره؟!

رضا گفت:

ـ یعنی اینکه الان آب فشار نداره! باید صبر کنی آخر شب بری حموم!

روسری‌اش را روی زمین پرت کرد و لجوجانه گفت:

ـ ولی من الان می‌خوام برم.

رضا بدخلقی‌اش را تاب نیاورد، بی‌حوصله‌تر از آن بود که ناز بخرد.

ـ برو... ولی اینجا با محله بابات فرق می‌کنه!

کتش را در آورد و روی تخت انداخت، عسل بغض کرده نگاهش می‌کرد، حالا از او طلب‌کار بود! خشمگین مقابلش ایستاد و گفت:

ـ دقیقاً چه مرگته؟!

عسل رویش را برگرداند، دست برد و فک عسل را گرفت و به طرف خودش برگرداند.

ـ نکنه ارث باباتو از من طلب‌کاری؟!

DONYAIEMAMNOE

عسل سرش را به عقب برد و صورتش را از دستش بیرون کشید، یک قدم جلوتر آمد و گفت:

ـ تقصیر تو بود.

ـ تقصیر من؟! می‌شه بگی من چکاره حسنم؟

عسل بغضش را قورت داد و با خشم گفت:

ـ همه‌ش تقصیر تو بود... چون می‌خواستم بهش کمک کنم دستشونو رو کنیم، می‌خواستم مهشید رو از اون خونه بیرون کنم، ولی حالا بابام کجاست؟ توی لعنتی گند زدی به همه چی!

رضا خشمگین انگشتش را تهدیدوار جلو آورد و گفت:

ـ مواظب حرف زدنت باش، تو حق نداری اینجوری با من حرف بزنی.

عسل با مشت به سینه‌اش کوبید و گفت:

ـ همه‌ش تقصیر تو بود، با کاری کردی موقع مرگش کنارش نبودم! من حتی...

صدای گریه‌اش در فضای اتاق پیچید، دستانش را جلوی صورتش گرفت و بلند گریه سر داد، انگار بعد از چندین ماه تازه بغضش را شکسته باشد! گریه عسل دستانش را بست، سکوت کرد، حرفی برای گفتن نداشت! اصلاً نمی‌دانست باید چه رفتاری از خود

نشان دهد، کتش را برداشت و بی‌هیچ حرفی از اتاق بیرون زد، حتی به قیافه‌ی بهت‌زده‌ی بهار که نزدیک در ایستاده بود توجهی نکرد.

سیگاری را آتش زد و همزمان که پک محکمی به آن می‌زد فتیله‌ی سیگار قبلی را زیر پایش انداخت و با نوک کفش آن را خاموش کرد، سرش را به نیمکت پارک تکیه داد و دود را با فشار از بینی و دهان خارج کرد.

چقدر دلش برای یک زندگی راحت و بی‌دغدغه تنگ شده بود، فکر کرد تا قبل از آنکه آن واثقی حرامزاده را ملاقات کند روزگارش چگونه می‌گذشت؟ بزرگترین فکر و نگرانی‌اش جز خرج و مخارج خودش و خانه‌شان چه بود؟ همیشه ناشکری بود و می‌گفت زندگی سگی ولی حالا که فکرش را می‌کرد آن زندگی سگی چیزی کم نداشت؟ خیلی هم خوب بود.

چرا یهو زندگی‌اش از این‌رو به آن‌رو شد؟ حلقه را از دستش بیرون کشید و بین انگشت اشاره و شصتش جلوی چشمانش

گرفت؛ حس می‌کرد این حلقه به جای انگشت دور گردنش انداخته شد! این اسارت برازنده‌اش نبود!

امان از نیش زبان زن‌ها که هیچ پادزهری علاجش را نمی‌کرد، دیگر چگونه باید برایش جبران می‌کرد؟ تاوان این اشتباه را به چه طریقی باید پس می‌داد تا راضی شود؟

پوف بلندی کشید، بدتر از همه حالا که گاراژ را هم نداشت کجا باید شب را صبح می‌کرد؟ یکی پس از دیگری از در و دیوار برایش می‌بارید! چرا به این روز افتاده بود؟ چرا ایستاده بود و حرف شنیده بود؟ اویی که نیمی از گنده لات‌های جنوب شهر از او حساب می‌بردند به همین راحتی از زن جماعت خورده و دم نزده بود؟! دقیقاً تقاص کدام گناه کرده و نکرده را داشت پس می‌داد؟

شب که از نیمه گذشت مردد گوشی را از جیبش بیرون کشید، دلش نمی‌خواست مثل دفعه‌ی قبل با یک مشت مست و پاتیل وسط دعوا بیفتد، شماره را گرفت و منتظر ماند؛ اصغر با همان بوق دوم گوشی را جواب داد:

_ جانم داداش.

سلامش را خورد و گفت:

ـ کجایی؟!

ـ زیر سایه‌ت!

سایه! خنده‌ی بلندی کرد.

ـ میگم اصغری این سایه من! امشب برای خودم جا داره؟!

اصغر با تعجب گفت:

ـ تو جون بخواه داداش، قدمت روی چشم.

ـ کجایی؟!

ـ پردیس... آپارتمان یکی از بچه‌ها.

پردیس، نگاه به ساعت موبایل انداخت، الان دوازده و نیم شبِ! اگر از اتوبان... می‌رفت چهل دقیقه‌ای می‌رسید.

اصغر زغال‌های گر گرفته را با انبر دانه‌دانه روی سر قلیان میوه‌ایش گذاشت و فوت کرد، وقتی مطمئن شد به اندازه کافی گر گرفته، گاز پلوپز گوشه‌ی تراس را خاموش کرد، کنارش

نشست و چند پک به قلیان زد، وقتی دید خوب چاق شده شلنگ قلیان را به طرف رضا گرفت:

ـ می‌کشی؟!

رضا نگاهش کرد، خواست بگوید:

"تا دلت بخواهد از همه جا کشیدم دیگر کشیدن اینو لازم ندارم"

ولی حرفش روی نوک زبانش خشکید، با دست اشاره‌ای به نشانه‌ی رد داد، پیکش را روی زمین گذاشت از پاکت سیگاری بیرون کشید و آتش زد، این روزها عجیب مصرف سیگارش بالا رفته بود، صدای قل‌قل قلیان در فضا پیچید؛ ایستاد و به نرده‌ی تراس تکیه داد، نگاهی به مجتمع پیش رویش کرد، نیمه شبی که اکثر چراغ‌ها خاموش بود تک و توکی شب زنده‌دار پیدا می‌شد؛ بوی تنباکو در مشامش پیچید، پک محکمی به سیگارش زد و گفت:

ـ این رفیقت شاکی نمی‌شه؟!

DONYAIEMAMNOE

اصغر با انبر زغال‌ها را کنار زد:

ـ از چی؟!

ـ از اینکه این همه وقت اینجایی؟!

ـ چیزی نمیگه.

ـ مجرده یا متاهل؟!

اصغر کامی محکم از قلیان گرفت و گفت:

ـ مجرد!

ـ چرا نمیاد بیرون؟!

ـ خسته بود، خوابید!

رضا مشکوک نگاهش کرد و لبخندی زد:

ـ خر خودتی!

اصغر خنده‌ی آرامی کرد و چیزی نگفت. خودش بهتر می‌دانست رضا آدمی نیست که راحت بشود او را پیچاند.

ـ اینجا تنها زندگی می‌کنه؟

ـ تنهاست.

DONYAIEMAMNOE

ـ دختره یا بیوه؟!

ـ مطلقه‌ست.

اصغر فویل را برداشت و زغال روی آتیش را کمی جابه جا کرد و گفت:

ـ یه دو سالی می‌شه جدا شده.

رضا سری تکان داد، باید صبح زود شرش را کم می‌کرد.

ـ چندسالشه؟!

ـ دو سال ازم بزرگتر.

دوسال؛ حساب کرد، سی و یک ساله، بدک نبود!

ـ بهش گفتی چکاره‌ای؟!

ـ فکر می‌کنه هنوزم تو کلید سازیم!

تک خنده‌ای کرد و ادامه داد:

ـ از قدیم گفتند دروغ مصلحت‌آمیز به از راست فتنه انگیز!

جوابی نداد، حرف حساب که جواب نداشت، مجدد به میله تراس تکیه داد و از بالا به پایین مجتمع نگریست، حتی اصغر هم برای خودش کسی را دست و پا کرده بود؛ شاهین هم که خودش بی‌زر

DONYAIEMAMNOE

و زیور بود؛ محمد هم تا چندماه دیگر عروسی می‌گرفت؛ ولی او چه؟

با این شناسنامه‌ی سیاه شده! شده بود آش نخورده و دهان سوخته، همان شیطنت‌های ریزی هم که داشت باید کنار می‌گذاشت، دخترها تا می‌فهمیدند متاهل است مهره‌ی سوخته حسابش می‌کردند، متاهل بود و حتی جایی برای خوابیدنم نداشت! هه! بدتر از همه گناه ورشکستگی سالاری و مرگش هم گردنش افتاده بود!

به قول معروف داخلش خودش را کشته بود و بیرونش مردم را!

خاکستر سیگار را با سرانگشت تکاند، نسیم خنک آخرین روزهای تابستان خاکستر سیگار را به هر جا که دلش می‌خواست می‌برد، رقص خاکستر سوخته و قل‌قل قلیان اصغر سمفونی مزخرفی برایش ساخته بود، مزخرف‌تر از آن حجم این آپارتمان پنجاه متری بود که لحظه به لحظه برایش تنگ‌تر و خفه کننده‌تر می‌شد!

DONYAIEMAMNOE

یاد شب قبل افتاد، آنجا که با تحکم گفته بود بدون دود حرف بزنیم؛ نیامده برایش تعیین تکلیف می‌کرد! از حرصش پک

محکم‌تر به سیگار زد، سرش را به سمت بالا گرفت و دودش را به آسمان فرستاد.

ـ به شاهین گفتم برگرده، تو هم برگرد خونه‌ت.

اصغر شلنگ قلیان را از خودش دور کرد و خیره نگاهش کرد:

ـ هنوز ریسکه.

ـ نیست... برای شما دوتا همه چی در امانه.

ـ منظورت چیه؟!

ـ همین که شنیدی!

ـ خودت بهتر می‌دونی خیلی راحت از طریق تو به ما هم میرسن.

ـ اگر می‌خواستند برسند تا حالا رسیده بودن.

اصغر قلیان را کنار گذاشت.

ـ واضح‌تر حرفت رو بزن.

ـ یه کار جدید گرفتم، برای خود دختر سالاریه، قرارمون اینکه از شکایتش بگذره و منم کارشو راه بندازم، آخرش هم یه درصدی بگیرم.

سیگارش که تمام شد ته سیگار را زیر پایش له و از تراس به بیرون شوت کرد اصغر هنوز از بهت شنیدن نام دختر سالاری در نیامده بود، رضا کنار اصغر نشست و پیک دیگری برای خودش پر کرد و بالا داد، چه خوب می‌شد همین امشب، فقط همین امشب، همه‌شان را فراموش می‌کرد! اصغر پر از تردید گفت:

ـ پولش به درک! چه ضمانتی هست که وقتی خرش از پل گذشت نیان سر وقتمون؟

رضا پیک دیگری را بالا رفت:

ـ نمیان.

ـ یعنی چی؟ میگم چه ضمانتی هست؟

ـ ضمانتش تو جیبمه!

حلقه را از داخل جیب بلوزش در آورد و بالا گرفت، پوزخندی روی لبانش نقش بست، انگار که خودش هم حرف خودش را قبول نداشت!

DONYAIEMAMNOE

سرش را بین دستانش فشرد و تکان داد، نفس بلندی کشید و چشمانش را تا جایی که می‌توانست روی هم فشرد، از شدت سردرد نفهمید که چطور تا خود خانه رانندگی کرد؛ عاقبت معده‌ی خالی پیک بالا رفتن همین بود دیگر!

صندلی ماشین را کمی عقب داد و درازکش روی آن خوابید، کمی بالاتر از تیغه‌ی بینی‌اش را با دو انگشت فشرد و سعی کرد با محکم بستن چشمانش روی کمتر شدن درد سرش تمرکز کند، ساعت نزدیک سه بعدازظهر بود، تا دم‌دمای صبح با اصغر حرف زده بودند، اصغری که بعد از شنیدن اصل ماجرا فکر کرده بود با او شوخی می‌کند و حرف‌هایش نتیجه مستی‌ست، از خواب که بیدار شد ساعت نزدیک به یک ظهر بود؛ بی‌آنکه اصغر را بیدار کند کتش را برداشته و از خانه بیرون زد؛ حالا که اصغر اصل ماجرا را می‌دانست چه بهتر، دو تا مغز بهتر از یک مغز کارایی داشت، اصغر هم مغز متفکر تیم به حساب می‌آمد! ای کاش از همان روز اول به حرفش گوش می‌کرد.

DONYAIEMAMNOE

کمی که گذشت ماشین را همانجا زیر سایه درخت پارک کرد و پیاده شد، جمعه بود و می‌خواست امروز را کاملاً به خودش

مرخصی بدهد، کلید که انداخت ماشین محمد را داخل حیاط خانه دید، پس نیلوفر هم اینجا بود، نیلوفر و شیرین عسل! عجب ترکیب خوشمزه‌ای! هر چند تفاوتشان زمین تا آسمان بود، مثل اینکه "زهرمار" را با "نیش‌زنبور" مقایسه کنی!

لنگه‌ی در ورودی خانه را باز کرد و یاالله بلندی گفت، امیدوار بود عسل بعد از بحث دیشب لباس رزمی‌اش را در آورده باشد، خودش هم بعد از گرفتن حمام نصفه و نیمه‌ای بتواند کمی بخوابد؛ ولی با دیدن محمد که طلب‌کارانه میان جمع داخل پذیرایی نشسته بود هر چه در خیال رشته بود را پنبه کرد! ای کاش نیامده بود! ای کاش زودتر فهمیده بود و این چند روز که محمد بود را جایی دیگر سر می‌کرد! ولی آن‌وقت با عسل چه می‌کرد؟ عسلی که تک و تنها میان جمعی که هنوز برایش غریبه بودند نشسته، مگر دردسرهایش یکی دوتا بود؟!

سلام خسته‌ای به جمع داد، بهترین کار این بود که سلامی کند و برود داخل اتاقشان، از خیر حمام هم بگذرد، ولی محمد آنقدر توپش پر بود که چیزی زیر لب گفت و سر برگرداند.

حال و حوصله‌ی خودش را هم نداشت، چه رسد به اخم و تخم محمد! در دلش گفت:

"این هم از این! هر دم ازین باغ بری می‌رسد!"

عسل بلند شد و جلوی جمع دستش را سمت او دراز کرد!

رضا ابتدا مسیر دستش را دنبال کرد و وقتی فهمید اشاره به کت داخل دستش است گیج کت را به طرف او گرفت، پس می‌خواست نقش یک زن نمونه را بازی کند، ای کاش در اتاق موقع خلوتشان هم در این نقش فرو می‌رفت تا کمتر چنگ بیاندازد و دندان بگیرد، به عسل نگاه کرد که جلوی محمد بلوز و شلوار پوشیده‌ای تن کرده و موهای بلندش را بافته بود.

راضی از ظاهر عسل کمی شلوار نخی‌اش را بالا داد و روی مبل نشست، لبخندی زد و گفت:

ـ احوال خان داداش!

متوجه نیلوفر شد که قاچی از سیب پوست گرفته را به چنگال زد و به سمت محمد گرفت، پس می‌خواست از عسل کم نیاورد!

محمد سیب را پس زد.

ـ چه حالی؟! چه احوالی؟!

رضا در دل هم خودش هم محمد را حواله‌ای داد.

ـ خدا بد نده، چیزی شده؟!

ـ مستقیم میرم سر اصل مطلب، این مسخره بازیا چیه؟!

رضا با دست اشاره‌ای به عسل کرد تا کنارش بنشیند:

ـ کدوم مسخره بازی؟!

عسل مردد بود ولی حرفش را دوتا نکرد و کنارش نشست، ابرویش را بالا داد، پس بلد بود حرف گوش کند!

عسل کت را طوری تا کرد و روی پایش گذاشت که کمترین چروک روی آن بیفتد، ولی خبر نداشت دیشب به لطف او همین کت بالش زیر سرش بوده است!

رضا اضطراب درون عسل را به طور آشکاری حس می‌کرد، اینکه از برادرش می‌ترسد!

DONYAIEMAMNOE

محمد توپید:

ـ خودتو به اون راه نزن.

رضا سیب سرخی را از داخل ظرف میوه برداشت.

ـ تو هم واضح حرفت رو بزن داداشم، مشکلت الان چیه؟

ـ مشکل من یا تو، این چه وضع زن گرفتنه؟

ـ اشکالش کجاست؟

ـ مگه بی‌بزرگترید که اینطور سرخود زن گرفتی؟

رضا اشاره‌ای به گلاب کرد و گفت:

ـ مادرمون پا نداره که خونه به خونه بگردونمش، خودت هم که نیستی، پدر عسل هم که تازگی به رحمت خدا رفته، مادرش هم که فوت کرده، بابای خودمونم که خودت مستحضری!

ـ دیگه دو تا آدم عاقل و بالغ تصمیم گرفتیم و عملی کردیم این کجاش از نظر تو مشکله؟

ـ اینجوری؟ بی‌هیچ مشورتی؟ بی‌هیچ مراسمی؟!

ـ آهان مشورت! اول کسی برای زن گرفتنش با من مشورت کرد، که حالا نوبت من شد باهاش شور و مشورت کنم؟

سیب سرخ را داخل دستش چرخی داد و بو کشید:

ـ دوم مراسم هم به وقتش می‌گیریم، فعلاً به خاطر پدر عسل نمی‌شه شلوغش کنیم.

ـ مراسم میگیری؟! با کدوم پول؟! من پول نداشته باشم جلوی یه فلافلی هم رد نمی‌شم، با جیب خالی پاشدی رفتی زن گرفتی! اونم همچین دختری از همچین خانواده‌ای!

سکوت کرد! پس نقل خانواده‌ی عسل به گوشش رسیده بود؟ جای شکر داشت!

سیب را با کارد میوه‌خوری چهار قاچ کرد، ظاهراً جمع سوای محمد ترجیح داده بودند سکوت کنند و حالا او بود که خون‌خونش را می‌خورد، یک تکه از سیب را سر کارد زد و رو به عسل گرفت!

زیر چشمی نگاهی به نیلوفر انداخت که از چشم عسل پنهان نماند! اما هیچ عکس‌العملی نشان نداد! سیب را کمی بیشتر به سمتش گرفت و با ابرو اشاره داد که بگیرد، عسل نگاهی به نوک چاقو و بعد به رضا کرد، سنگینی حضورش در جمع آنها به کنار "جمعی که به خوبی می‌فهمید او را نمی‌خواهند" و حالا نگاه گذرای رضا به نیلوفر که معنی‌اش را نمی‌فهمید!

ـ بگیرش، برای تو قاچ کردم!

عسل نگاهی به رضا کرد و بعد به سیب، اشاره‌ی رضا به نشستن در کنارش را دوست داشت، بعد شبی که به تنهایی در آن غربت پشت سر گذرانده بود و آمدن برادر رضا و بودن در جمع آنها، با دیدن رضا حس کرد که حامی‌اش برگشته، ولی حالا خودش را تنهاتر از همیشه می‌دید، با دست سیب را پس زد و گفت:

ـ میل ندارم.

رضا چاقو را عقب کشید و گازی به سیب زد، سعی کرد پوزخند زیرپوستی نیلوفر را ندیده بگیرد، از جایش بلند شد و گفت:

ـ شلوغش نکن داداش، وقتش برسه همه زن می‌گیرن، چه پولدار چه بی‌پول، منم یکی مثل بقیه.

ـ منتها وقتی برادرم من رو در حد خرید ساندویچ فلافل لایق نمی‌بینه؛ این از بزرگواری این دخترِ که آس و پاسی مثل منو به غلامیش قبول کرده!

DONYAIEMAMNOE

امیدوار بود نیلوفر تکه کلامش را گرفته باشد؛ این جمله‌ی آخر را مخصوصاً به او گفته بود.

دکمه‌های بلوزش را باز کرد و انتهای آن را از شلوار بیرون کشید. عسل بی‌هیچ حرفی روی تخت نشست و کتش را روی تخت گذاشت، هنوز تلخی حس ضایع شدنش جلوی نیلوفر در دهانش بود، عسل! چه کسی اسم او را عسل گذاشته بود؟ به خدا که زهرعسل بیشتر به او می‌آمد!

سردردش بیشتر از قبل شده بود، بلوزش را از تن در آورد و روی زمین انداخت، با نیم تنه برهنه کنار کمد ایستاد و نگاهی به حوله‌اش کرد، بهتر بود اول می‌خوابید یا اول به حمام می‌رفت و بعد می‌خوابید؟!

عسل پرسید:

ـ نهار خوردی؟!

ـ نهار نه... ولی تا دلت بخواد کوفت و زهرمار و زهرعسل خوردم!

عسل نگاهش کرد:

DONYAIEMAMNOE

ـ چرا اینقدر تلخی؟!

پوزخندی زد و گفت:

ـ شیرین که دوست نداشتی... تلخ بمونم بهتره!

عسل بلوزش را از روی زمین برداشت و ایستاد، بوی دود را از چندمتری هم می‌توانست استشمام کند.

ـ مادرت!

ـ مادرم چی؟!

ـ اون از من خوشش نمیاد!

ـ گمونم یه چیزایی فهمیده، زنا شامه‌ی تیزی دارن تو این موارد!

عسل مردد نگاهش کرد.

ـ دیشب نبودی؟!

رضا کمربندش را باز کرد، چقدر دلش می‌خواست بی‌لباس بخوابد!

ـ رفته بودم سر قبر... استغفرالله! آخه مگه وکیل وصی منی دختر؟!

DONYAIEMAMNOE

صدایش را پایین آورد و گفت:

ـ این رو تو کله‌ت فرو کن، قرار نیست من به تو برای رفت و اومد و نبودنم جواب پس بدم.

عسل چشمانش را بست، نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ منم نخواستم بهم جواب پس بدی، مادرت پرسید کجا هستی، منم جوابی نداشتم بهش بدم، بعدشم قرارمون نبود و نیست بین این آدما تنها بمونم.

رضا غرید.

ـ این آدما خونواده‌ی منن... مادرم، خواهرم، برادر و اون...

ـ اون چی؟!

رضا باقی حرفش را خورد و سکوت کرد.

ـ اون کیه؟!

و ادامه داد.

ـ چرا از طریق من لجش رو در میاری؟

DONYAIEMAMNOE

رضا هول‌زده نگاهی به در کرد و دستش را محکم روی دهانش گذاشت و غرید.

_ ساکت شو.

عسل لج کرد، به سختی دستش را از جلوی دهانش پس زد و لجوجانه نگاهش کرد، رضا هم نگاهش را نگرفت.

عسل گفت:

_ می‌خوام برم...

رضا دیگر داشت کم می‌آورد، بی‌حوصله گفت:

_ کجا به سلامتی؟!

عسل بلوزش را به سمت او پرت کرد. بغضش را فرو خورد و گفت:

_ پیش بابام!

_ پیش بابات؟ قبرستون؟ می‌دونی ساعت چنده؟

لبه‌ی سنگ گرانیتی زانو زد و دو انگشتش را ضربه‌وار روی سنگ زد مشغول خواندن فاتحه شد، زیر چشمی عسل را نگاه کرد که قرآن کوچکی در دستش بی‌آنکه بازش کند لبه‌ی سنگ نشسته بود، از همان خانه سرسنگین بود و حتی سوال او را که پرسیده

گل بخرد یا نه جواب نداده بود، فاتحه را که خواند زیر لبی رو به قبر گفت:

"اینم آخر و عاقبت ما آقای شاهپورخان سالاری، پول ما رو که ندادی هیچ، دخترت رو هم بستی بیخ ریشمون! شدیم آش نخورده و دهن سوخته"

ولی جرات نکرد فکرش را بلند به زبان بیاورد، بیشتر از این نمی‌خواست دعوا راه بیاندازد و تشنج ایجاد کند، عسل شال مشکی‌اش را جلوتر کشید که این یعنی دارد گریه می‌کند. قلبش فشرده شد و سرش را خاراند، یعنی بخاطر رفتار ظهرش گریه می‌کرد یا دیشب؟ ولی مگر او مقصر بود؟! خود را بی‌تقصیرترین آدم این داستان می‌دانست، البته اگر می‌شد آن قسمت طلب‌خواهی‌اش را فاکتور بگیرد، ایستاد و از قبر فاصله گرفت، بهتر بود به او فرصت می‌داد تا کمی خودش را با گریه سبک کند، شاید آن وقت آرام می‌شد و او هم به آرامش می‌رسید.

نگاهی به قبرستان خاموش انداخت، ای کاش گلاب را با خودش آورده بود، هم هوایی تازه می‌کرد هم سر مزار پدر دیداری تازه

می‌نمود ولی با آن حال و هوای داغان عسل همان بهتر که گلاب نیاورده بود.

نیم ساعتی همان اطراف پرسه زد، بعد هم ترجیح داد در ماشین بنشیند؛ صندلی‌اش را کمی عقب داد و نفهمید چگونه خوابش برد!

بیدار که شد هوا رو به تاریکی می‌رفت! نگاهی به ساعت کرد، دقیق یک ساعت خوابیده بود! خمیازه بلندی کشید و بدنش را کش و قوسی داد، از دور عسل را پایید، هنوز همانجا نشسته بود، کمی دیگر هم صبر کرد ولی انگار عسل خیال بلند شدن و دل کندن نداشت!

از ماشین پیاده شد، گورستان خلوت خطرناک بود، صلاح نمی‌دانست بیشتر از این آنجا بمانند.

کنارش نشست و یک زانویش را به قبر تکیه داد.

DONYAIEMAMNOE

ـ بریم.

عسل با چشمان قرمز نگاهش کرد، چقدر نسبت به ظهر داغان‌تر و تکیده‌تر شده بود، رضا به خودش لعنتی فرستاد، دیگر انکار نمی‌کرد که نیمی از حال خرابش به عسل ربط دارد.

دست برد و زیر بازویش را گرفت، عسل بی‌حال‌تر از آن بود که روی پاهای خود بایستد، ایستاد و دستش را دور شانه‌اش گرفت، او را به سینه‌اش نزدیک کرد.

ـ چه کردی با خودت دختر؟!

عسل پر بغض گفت:

ـ بابام تنها مرد!

ـ ما همه‌مون تنها میمیریم.

ـ دختر بدی براش بودم، نباید تنهاش می‌ذاشتم!

ـ بس کن، پیرمرد وقت رفتنش رسیده بود، یک روزی هم وقت من می‌رسه، منم تنها میمیرم، به همین سادگی، رفتنی باید بره، تا بوده همین بوده، هیچ کسی نبوده که...

برای یک لحظه حس کرد وزن عسل سنگین‌تر شد، متوجه بی‌حالی‌اش شد و پاهایش که کاملاً خم به طرف زمین کشیده

می‌شد، دست برد تا شانه‌هایش را بگیرد و همزمان سعی کرد تا از سقوطش جلوگیری کند.

_ یا ابالفضل! عسل چی شدی؟

آنقدر غافلگیر شده بود که دستش به شانه‌هایش نرسید، عسل بی‌جان روی پایش فرود آمد و نقش زمین شد!

دستانش را لبه‌ی تخت و سرش را روی آن گذاشت. دو ساعتی که گذشت، برایش مثل دو قرن حتی بیشتر بود؛ چشمانش را روی هم گذاشت. اگر اتفاقی برایش می‌افتاد چه خاکی بر سرش می‌ریخت؟ آن‌وقت بیچاره می‌شد؛ به قول معروف الان کس و کاری نداشت، آن‌موقع صد تا صاحب پیدا می‌کرد؛ وجدانش نهیب زد "تو دیگه چجور مردی هستی؟ دختری که اینجا خوابیده زنته، خجالت بکش!" اما عقلش می‌گفت "تو رو سننه!"

سرش را بلند کرد و این‌بار کف دستانش را روی صورتش گذاشت، کی این بازی تمام می‌شد؟ وقتی شروعش این بود، خدا به داد پایانش برسد.

پرستاری بلند صدایش کرد:

ـ همراه سالاری.

رضا نگاهی به تابلوی سکوت بالای سر عسل کرد! آن‌وقت او صدایش را روی سرش گذاشته بود! کت را روی دستش انداخت و جلوی ایستگاه پرستاری ایستاد.

ـ همراه سالاری‌ام.

پرستار اشاره به دکتر جوانی که در حال نوشتن مطالبی در چارت بود کرد، دکتر هم بدون آنکه نگاهش کند پرسید:

ـ چیکاره‌شی؟!

ـ شوهرش!

ـ خانمت سابقه فشار عصبی داشته؟!

سابقه داشته؟ از کجا باید می‌دانست؟

ـ نمی‌دونم!

DONYAIEMAMNOE

ـ بارداره؟

باردار؟!

_ نه...

با خودش گفت از کجا می‌دانی؟ شاید هم باشد!

همزمان برگشت و نگاهی به تخت عسل که حالا پشت پرده پاراوان پنهان بود انداخت، برای لحظه‌ای دلش چرکین شد.

_ یعنی، نمی‌دونم! چجوری بگم! فکر نمی‌کنم باشه!

پرستار و دکتر نگاه معنی‌داری به هم کردند! رضا معنی نگاهشان را خوب فهمید ولی خب، او هم مثل آنها از کجا باید می‌فهمید!

_ دفترچه بیمه‌اش.

_ همرام نیست، آزاد بنویس!

کمی بعد دکتر نسخه را سمتش گرفت و گفت:

_ این داروها رو براش بگیر، سرمش که تموم شد می‌تونی ببریش.

نسخه را گرفت، از همانجا دوباره نگاهی به عسل انداخت که خواب بود، هنوز یک قدم دور نشده بود دکتر گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ بیشتر از این‌ها مراقب خانمت باش، براش آرامبخش قوی ننوشتم، چون احتمال بارداری هست، فعلاً هیچی به اندازه آرامشی که از همسر می‌گیره نمی‌تونه فشار عصبیش رو کم کنه!

رضا نسخه در دست گیج و کلافه از آنجا دور شد، عجب غلطی کرده بود، عجب وضعیتی شده بود، آخر چرا این شرط را گذاشته بود، خودش کم لنگ این زندگی کوفتی بود حالا...

دکتر چه گفت؟! این را دیگر کجای دلش می‌گذاشت؟

احتمال بارداری!

استغفراللهی زیر لب گفت و به شیطان رجیم لعنتی فرستاد!

کارت را کشید و قبض را به متصدی داد، به محض گرفتن داروها، گوشی تلفنش زنگ خورد؛ نگاهی به صفحه‌اش انداخت، گلاب بانو بود.

ـ الو جونم؟

ـ الو... کجایی مادر؟!

ـ دور نیستیم!

ـ منتظرتونیم برای شام... سریع بیاید که نیلوفر می‌خواد سفره رو پهن کنه.

دستی به پیشانی‌اش کشید:

ـ شماها بخورید... ما یه کم دیرتر میایم.

ـ چرا؟! زود بیا، بعد مدت‌ها همگی پای یه سفره بشینیم.

رضا شرمنده شد، مادر بود دیگر، دلش همین بهانه‌های کوچیک را می‌خواست تا دنیای مادرانه‌اش شاد شود، ناچار گفت:

ـ عسل یه کم حالش بد شده! الان بیمارستانیم.

ـ چی؟! چی شده مادر؟

ـ دکترش میگه بخاطر فشار عصبیه، فکر کنم از جریان ظهر و حرف‌های محمد ناراحته!

گلاب نگران پرسید:

ـ الان حالش چطوره؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ زیر سرمه، بهش آرامبخش زدن، سرمش تموم بشه میایم.

گلاب مکثی کرد و گفت:

ـ مراقبش باش مادر!

ـ به روی چشم، شما امر بفرما گلابتون خانم!

قبض پرداخت هزینه و تسویه حساب را به پذیرش داد و برگه ترخیص را گرفت، وقتی بالای سر عسل رسید چشم‌هایش باز بود و با نگاه دنبالش می‌گشت، رضا کیسه‌ی داروها رو بالا آورد:

ـ رفته بودم داروهات رو بگیرم.

و کنار تخت نشست.

عسل بی‌حال پرسید:

ـ چی شده؟!

رضا خسته خندید و گفت:

ـ هیچی! فقط عروس ننه‌م غشی از آب در اومد!

خاموش نگاهش کرد، حتی آنقدر حال نداشت که جواب شوخی‌اش را بدهد؛ سرش را جهت مخالف برگرداند و سکوت کرد.

DONYAIEMAMNOE

ـ دکتر گفت سرمت تموم شد می‌تونیم بریم!

عسل اشکی که از گوشه‌ی چشمش چکید را گرفت و پر از بغض گفت:

ـ حرف بزنیم؟!

حرف بزنند؟ آن هم در این شرایط؟! با این کششی که بین آن دو وجود داشت هرگونه حرف زدنی قطعاً منتهی به حمله عصبی دیگری می‌شد!

رضا کمی به سمتش خم شد و با نوک انگشت قطره اشک دیگر را از گوشه‌ی چشمش گرفت، موهایش را از روی پیشانی به پشت گوشش فرستاد و گفت:

ـ تا آروم نشدی نه حرف می‌زنیم، نه دعوا می‌کنیم، نه اخم!

صورتش را به سمت خود برگرداند و گفت:

ـ و نه قهر می‌کنی، نه غش می‌کنی، نه گریه و زاری، تا اطلاع ثانوی آتش‌بس، اونم دو طرفه!

DONYAIEMAMNOE

آرام در ماشین را از سمت عسل باز کرد، کمی خم شد و صدایش زد:

ـ عسل، عسل بانو!

پلک عسل کمی پرید، با دست آرام صورتش را به سمت خودش برگرداند؛ چقدر در خواب زیبا بود، زیبا و دلنشین!

شصتش را نوازش‌وار روی گونه‌ی دخترک کشید:

ـ آهای دختر سالاری!

عسل آرام چشم‌هایش را باز کرد.

ـ رسیدیم، ایستگاه آخره.

از در ماشین فاصله گرفت، عسل نگاهی به دور و بر کرد و خود را داخل حیاط نقلی خانه‌ی پدری رضا یافت، کل مسیر را انگار بیهوش شده بود!

دستش را به داشبورد ماشین گرفت و یک پایش را آویزان کرد، رضا خواست بازویش را بگیرد که عسل مخالفت کرد:

ـ خوبم!

رضا هم کیسه‌های دارو و خریدها را برداشت و پشت سر عسل وارد خانه شد، بهار با نگرانی به استقبالشان آمد:

ـ خوبی؟ چی شدی یهو؟ تو که خوب بودی؟!

عسل لبخند بی‌جانی زد و گفت:

ـ خوبم.

گلاب روی صندلی‌اش نشسته بود، واکرش را پیش کشید و ایستاد و نگران هر دو را نگاه کرد رنگ پریدگی صورت عسل آنقدر آشکار بود که جایی برای شک و تردید نمی‌گذاشت، پرسید:

ـ خوبی دخترم؟!

عسل سری تکان داد و هیچ نگفت، رضا نگاهی به دور و بر کرد و پرسید:

ـ محمد کجاست؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ رفت خونه‌ی زنش.

زیر لب گفت:

ـ بهتر!

عسل را تا اتاق همراهی کرد، از داخل چمدان برایش بلوز و شلواری بیرون کشید و به دستش داد و گفت:

ـ تا لباس عوض کنی میرم برات یه چیزی بیارم بخوری.

عسل مردد نگاهش کرد، انگار توقع این همه مهربانی را از جانب او نداشت!

رضا متوجه معنی نگاهش شد، سرش را خاراند و گفت:

ـ دکتر گفته مراقبت باشم!

ـ یعنی اگر دکتر نمی‌گفت...

نگذاشت تا جمله‌اش را کامل کند، دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا گرفت:

ـ گفتم امشب آتش‌بس، می‌شه امشب شیرین‌عسل باشی نه زهرعسل؟! فقط یه امشب!

DONYAIEMAMNOE

عسل در عمق چشمانش نگاه کرد، عمیق‌عمیق... مانتو را در آورد و آرام گفت:

_ قبوله.

در باز شد و بهار باز میان در یادش آمد که بدون در زدن داخل شده، لبخند شیطانی زد و لبش را گاز گرفت.

_ اجازه هست؟!

رضا پوف بلندی کشید:

_ خسته نباشی واقعاً! بیا به عسل کمک کن لباسشو عوض کنه.

_ چرا من؟!

_ چرا تو؟! پس کی؟!

_ وا داداش! حواست سر جاشه؟!

رضا تازه فهمید چه سوتی داده است، پوف بلندی کرد، سریع بحث را پیچاند و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_ شام چی داشتیم؟!

_ آبگوشت.

نان خرده شده را داخل کاسه‌ی آبگوشت ریخت و آنها را با گوشت‌کوب همزمان با تکه‌های گوشت و سیب‌زمینی مخلوط کرد، حاضر بود قسم بخورد عسل نهار که هیچ، حتی صبحانه هم نخورده! دیشب را هم که خب معلوم بود.

ندای درونش یادآوری کرد و گفت "ازدواج صوری" همزمان با زدن گوشت‌کوب برو بابایی نثارش کرد!

با صدای بهار سرش را بلند کرد:

ـ چیزی لازم نداری؟

ـ فعلاً نه... عسل دیشب چیزی خورد؟!

ـ نه... میگم داداش این دختره...

توپید:

ـ عسل! اگر سختته مثل نیلوفر بگو زن داداش!

بهار لبش را کج کرد و گفت:

ـ همون که گفتی، میگم افسردگی داره؟!

DONYAIEMAMNOE

افسردگی؟ او هم اگر بدهی خدا تومانی ارث داشت حتما افسردگی که هیچ، احتمالاً به خودکشی هم فکر می‌کرد!

ـ ناراحتیش طبیعیه، هنوز از غم مرگ پدرش بیرون نیومده!

ـ از غم باباش بیرون نیومده و شوهر کرده؟!

گوشت‌کوب را تهدیدوار جلویش گرفت:

ـ باز تو کار بزرگتر از خودت دخالت کردی؟!

بهار خندید و برایش دهن کجی کرد:

ـ راستی داداش، داداش محمد گفت برای گاراژ مشتری پیدا کرده، می‌خواست بهت بگه که نیومدی.

دوباره با گوشت‌کوب به کاسه حمله کرد:

ـ مشتری؟ چندی؟!

ـ مثل اینکه چهارصد میلیون!

ـ چهارصد برای گاراژ؟

DONYAIEMAMNOE

بدک نبود ولی برای خود او، سهمش صدتومنی می‌شد، با این اوضاع احوال دلار چیکارش می‌توانست بکند؟خرج کدام یک از زخم‌های زندگی‌اش می‌کرد؟

کاسه‌ی آبگوشت را روی میز کنار گذاشت و دکمه‌ی بالایی بلوزش را باز کرد:

_ بلند شو یه چیزی بخور.

_ میل ندارم.

_ باید دارو بخوری، با شکم خالی که نمی‌شه!

عسل چیزی نگفت، نفسش را با صدا به بیرون فوت کرد.

_ با توام دختر، میگم پاشو.

عسل با تکیه به دست روی تخت نشستو موهای پریشانش را یک طرف شانه‌اش جمع کرد.

DONYAIEMAMNOE

رضا قاشق را جلوی دهانش گرفت:

_ تا حالا از اینا خوردی؟! قیافه‌ش یکم جالب نیست ولی...

عسل عاقل اندر سفیه نگاهش کرد، رضا نگاهش را بین قاشق و کاسه چرخاند و جوابش را گرفت، ایرانی باشی و آبگوشت نخورده باشی؟ آن هم آبگوشت که دیگر غذای اعیانی محسوب می‌شد.

ـ از دیشب چیزی نخوردی.

عسل لقمه‌ی در دهانش را قورت داد و تصحیح کرد:

ـ از دیروز ظهر!

ـ نه خسته! اعتصاب غذا کردی؟!

سرش را تکان داد و قاشق دیگری خورد.

ـ پس سیاست جدیده؟!

عسل نگاهش کرد، دست رضا در هوا ماند، فهمید که یک جای مکالمه را خوب نرفته است.

عسل دست دراز کرد و قاشق را از او گرفت:

ـ تو اصلاً خانم‌ها رو نمی‌شناسی؟!

DONYAIEMAMNOE

لب‌های رضا بی‌اختیار به طرف پایین کج شد:

ـ شرمنده‌م نکن... تا حالا دنبال خانم‌شناسی نرفتم که بشناسمتون!

عسل قاشق را داخل کاسه کرد و کمی بیشتر از محتویاتش برداشت و به طرف رضا گرفت،

رضا با تعجب نگاهش را به عسل دوخت، او و این همه خوشبختی!

تأخیرش موجب تردید عسل شد:

ـ فکر کردم بد دل نیستی؟

ـ نیستم!

بد دل که نه؛ فقط کمی وسواس داشت.

ولی این از آن فرصت‌ها بود که هر جایی نصیبش نمی‌شد، وسواسش را کنار گذاشت و گفت:

ـ هر چه از دوست رسد نکوست!

سرش را جلو برد و با اشتها لقمه را خورد!

DONYAIEMAMNOE

عسل کاسه را از او گرفت و قاشق دهانی شده او را بدون هیچ وسواسی پر کرد و به دهان خودش برد.

ـ میگی دوست ولی به چشم دشمن نگام می‌کنی!

دشمن!؟ پس از رفتارش چنین برداشتی کرده!

ـ هیچ‌وقت تو رو به چشم دشمنم ندیدم.

و دهانش را باز کرد و قاشقی را که عسل به سمتش گرفته بود را به دهان برد!

ـ بیشتر شبیه به زنبور می‌بینمت، که ببینی کی بهت نزدیک می‌شم، اونوقت...

باقی کلامش را خورد، صورت عسل سخت شد، حس کرد زیادی گفت، لعنت به امشب که نمی‌توانست دو کلام حرف دلش را بزند؛ نمی‌خواست حال بد عسل را بدتر کند.

ـ اونوقت چی؟!

ـ اونوقت... بده ببینم اینو، همه‌ش رو که دادی خودم!

این بار او قاشق را پر کرد و سمت دهان عسل برد! عسل بدون هیچ حرفی چند قاشق دیگر خورد، سکوت بین‌شان که طولانی شد دلجویانه گفت:

ـ چی ناراحتت کرد؟

عسل شانه‌ای بالا انداخت و هیچ نگفت.

رضا پرسید:

ـ گفتنش اینقدر سخته؟!

دخترک نفس بلندی کشید:

ـ بهتره بگی کی؟!

ـ کی اونوقت؟!

ـ حدس بزن!

رضا متفکر گفت:

ـ حرفای محمد ناراحتت کرد، آره؟

عسل در حین اینکه دهانش را باز می‌کرد دستش را بالا آورد و به نشانه کمی روبه رویش گرفت.

ـ تو رو دختر قویتری می‌دیدم، پس اون دختری که تو گاراژ باهامون می‌جنگید کجاست؟!

DONYAIEMAMNOE

عسل قاشق دیگری را هم از دستش خورد:

ـ الان ناراحتی که دیگه باهات نمی‌جنگم؟!

رضا قاشق در دست هر دو دستانش را بالا گرفت:

ـ من شکر خورده باشم!

و خندید، عسل هم لبخند زد؛ چقدر طرح لبخند به صورت این دختر می‌آمد!

جدی شد و گفت:

ـ دکتر فکر می‌کرد ممکنه حامله باشی، یعنی ازم پرسید بارداری؟!

عسل ابروهایش را بالا داد:

ـ چی گفتی بهش؟!

شانه‌هایش را لاقید بالا انداخت:

ـ گفتم نمی‌دونم!

ـ نمی‌دونی؟!!!

رضا سختی صورتش را پشت ماسکی از بی‌تفاوتی پنهان کرد:

ـ نه والا... از کجا بدونم؟!

ـ از اون جایی‌که من، من هنوز...

ـ هنوز چی؟!

نفس بلندی کشید:

ـ با کسی نبودم!

با کسی نبود؟ پس آن دوست پسر بی‌معرفتش چه؟ یعنی هنوز باکره بود؟ باید باور می‌کرد؟ ناخودآگاه کمی آرامش قلب پیدا کرد، ولی چرا این موضوع برایش اینقدر مهم بود؟ مگر نه اینکه او نیامده بود که بماند؟ نباید اهمیت می‌داد، نه به خودش، نه به گذشته‌اش و نه حتی به آینده‌اش بعد از او.

عسل قاشق را از دستش گرفت.

ـ یه سوال ازت بپرسم؟

و محتوای کاسه چینی گل‌سرخ را کمی هم زد و قاشق را پر کرد و به سمت دهانش برد:

ـ دو تا بپرس!

رضا دهانش را باز کرد و محتویاتش را به دهان برد.

ـ تو با زن برادرت رابطه داری؟

رضا نفهمید چه شد ولی یک‌باره هر آنچه را که بلعیده بود از گلویش به دهانش بازگشت! با سرفه‌ی بلندی از روی تخت بلند شد، دهانش را محکم بست تا هر چه که خورده بیرون نریزد، گلویش را گرفت و چند سرفه‌ی دیگر کرد، انگار هر چه را که خورده بود داخل ریه‌هایش پریده.

عسل هول کرده ایستاد و بطری آب معدنی را از روی میز برداشت به سمتش گرفت، رضا در حالیکه سعی می‌کرد جلوی سرفه‌های پیاپی‌اش را بگیرد خشمگین بطری را محکم پس زد، طوریکه بطری از دست عسل به روی زمین پرت شد، نگاه غضبناکش چنان عسل را ترساند که یک قدم به عقب برداشت.

چرا این دختر آدم نمی‌شد؟! دستش را بالا آورد تا هم‌زمان حرفی بزند اما نتوانست صدایی را از گلویش خارج کند! با صورتی برافروخته بی‌آنکه چیزی بگوید از اتاق خارج شد.

عسل نگاهی به قاشق در دستش انداخت و بغض کرد. نگاه‌های رد و بدل شده بین آن دو چیزی نبود که به همین راحتی بتواند فراموشش کند، حق را به خودش می‌داد و انتظار چنین رفتاری را نداشت؛ رضا یک توضیح به او بدهکار بود.

رضا شیر آب دستشویی را باز کرد و سرش را زیر آن گرفت، کله‌اش چیزی تا انفجار فاصله نداشت، دلش می‌خواست برود جایی فریاد بزند و پیش خدا برای شانس بدش گله کند!

بگوید آخر مگر چه گناهی در کارنامه‌اش بوده که این‌گونه تاوانش را پس می‌دهد؟ چرا نحسی آن زن از زندگی‌اش دور نمی‌شد؟

شیر آب را بست و نفس بلندی کشید، تا کی باید بابت او عذاب می‌کشید و حالا... عسل او را بازخواست می‌کرد؟ آن هم به این صراحت به رویش آورد. او که در این مدت لحظه‌ای هم پایش را از گلیمش درازتر نکرده و از خط قرمزهایش فراتر نرفته بود، حالا به او اتهام رابطه با زن برادر می‌زد؟

سرش را تکان داد تا خیسی‌اش را کمی بکاهد، نگاهی به مرد خسته‌ی درون آینه انداخت، از بین قطره‌های آب که روی آینه بود چشمانش را هدف قرار داد، شاهین می‌گفت چشمانش سگ دارد!

DONYAIEMAMNOE

اما در چشمان خسته‌اش سگ که هیچ قاطر هم نمی‌دید! سرش را محکم به چپ و راست تکان داد، این زندگی را برازنده‌ی خود نمی‌دانست، چه باید می‌کرد؛ نمی‌دانست، از چاله درآمده و به چاه افتاده بود!

همه‌ی سرشانه‌اش خیس شد، برای یک لحظه تصمیم گرفت کلید ماشین را بردارد و امشب هم از خانه بیرون بزند، ولی ترسید که دوباره کار دختر یکی یکدانه سالاری به بیمارستان بکشد، باید بخاطر آرامشش می‌ماند بی‌آنکه خودش سهمی از این آرامش ببرد.

از دستشویی که بیرون آمد گلاب را تکیه زده به واکر میان پذیرایی دید، با همه‌ی فشاری که بر رویش بود لبخند بی‌جانی زد و گفت:

ـ احوالت گلابتون خانم؟

ـ خوبم مادر، خودت خوبی؟

DONYAIEMAMNOE

ـ خوبم ننه گلاب!

بی‌حواس شال بهار که روی دسته‌ی مبل افتاده بود را برداشت و کمی خیسی سرش را گرفت.

_ شماها خوب باشید منم خوبم.

تازه متوجه‌ی پارچه چروکیده در دستش شد، چه خبطی کرده بود، دلش بحث و جدل دیگری را نمی‌خواست، شال را تکاند و مرتب همان گوشه گذاشت اگر هم می‌فهمید ضررش یک شال بود دیگر نه بیشتر!

_ محمد باهات حرف داشت مادر.

_ چه حرفی؟!

با زحمت روی مبل نشست و واکر را کنارش گذاشت:

_ از خودش بپرس!

_ الان؟!

_ زنگ بزن بهش، باید بیدار باشه.

DONYAIEMAMNOE

دستی به سرش برد و موهای نمدارش را به بالا هل داد.

_ امشب نه، هر چی حرف بارمون نکرده بمونه برا فردا!

داخل اتاق شد، عسل قاشق در دست در همان حالت نشسته بود چشمان قرمزش پر از اشک بود.

رضا ساعتش را باز کرد و روی میز گذاشت، برخلاف تصمیمش که قبل از ورود به اتاق سکوت را انتخاب کرده بود جلوی عسل ایستاد، انگشتش را به سمت او گرفت و غرید:

ـ شانس آوردی دکتر گفته مراقب اعصابت باشم وگرنه خونت حلال بود!

بی‌آنکه چیزی دیگری بگوید دکمه‌های بلوزش را باز کرد و آن را کند.

عسل گفت:

ـ من... من واقعاً...

رضا حوله‌اش را برداشت و بی‌هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت، دیگر تحمل کردن خودش هم برایش سخت بود چه رسد دیگری... شاید آب سرد حمام می‌توانست آتش وجودش را بشورد و ببرد!

کمی تیوپ را فشار داد و کف دستش را آغشته به ژل کرد، همزمان که دست‌هایش را به روی موهایش می‌کشید و حالت می‌داد از آینه به عسل نگاهی کرد، تمام دیشب با وجود خوردن داروهای آرام‌بخش اصلاً نخوابیده بود و مدام دست به دست می‌شد، هر چند خودش هم دست کمی ازش نداشت و حالش بهتر از او نبود، نتوانست درست چشم روی هم بگذارد، سر جمع یک ساعت هم نخوابیده بود.

وقتی از حالت موهایش راضی شد از روی میز گوشی‌و سوئیچ و ساعتش را برداشت، کنار تخت ایستاد در حالی‌که ساعت را دور دستش می‌بست گفت:

ـ امروز خونه استراحت کن، من یه سری کار دارم.

خم شد پتو و بالش را از روی زمین برداشت.

عسل روی تخت نشست، نفس بلندی کشید تا بتواند همه‌ی جراتش را جمع کند، از ضعیف دیده شدن بدش می‌آمد!

DONYAIEMAMNOE

رضا ادامه داد:

ـ آدرس وکیل بابات رو هم بده، قبلش هم یه تماس باهاش بگیر که بدونه داریم میریم سر وقتش.

عسل گفت:

ـ من دیگه تو این خونه نمی‌مونم!

بی‌تفاوت گفت:

ـ مشکل خودته!

ـ چندبار بگم مادرت از من خوشش نمیاد!

ـ گفتم که احتمالاً بو برده که اینا همه‌ش فیلمه، برای همین تحویلت نمی‌گیره وگرنه برو ببین چجور با اون یکی عروسش رفتار می‌کنه!

عسل بغض کرد، رضا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

ـ سختش نکن برای خودت، مثل یه میزبان بهش نگاه کن!

ـ میزبان؟ به من نگفته بودی میام مهمونی!

DONYAIEMAMNOE

ـ گفتم میزبان چون کلمه‌ی بهتری براش پیدا نمی‌کنم، همون اول بهت گفتم که مهمان حبیب خداست!

جلوی در ایستاد ولی از باز کردن آن منصرف شد، دوباره به طرف عسل برگشت و گفت:

_ تا شب نمیام، اینو بدون خوش ندارم با زن محمد دمخور بشی و جلو چشمش باشی، اون بشر خط قرمز منه!

عسل سرش را به طرف دیگر برگرداند و رضا را ندید گرفت.

رضا زیر لب به درکی گفت و از اتاق خارج شد.

کنار دکه‌ای در پارک زیر خنکای سایه‌ی درخت کهنسالی ایستاد، انگشت اشاره‌اش را اهرم کرد و حلقه‌ی قوطی پپسی را بالا کشید و بازش کرد، جرعه‌ای از نوشابه خنک عطش درونش را کم کرد؛ قرارشان ساعت یازده بود و هنوز نرسیده بودند، حالا که دیگر گاراژ را نداشت باید برای مکان جمع شدنشان فکری می‌کرد، گاراژ که پرید، خانه‌هایشان هم که نمی‌شد، قهوه‌خانه هم شلوغ بود و جای برنامه ریختن نبود، به هر جایی که فکر می‌کرد آخر می‌رسید به همین پارک، نگاهی به فضای سبز دور و برش کرد و سری به نشانه تاسف برای خودش تکان داد، روی

این زمین خدا، توی این شهر به این بزرگی، اندازه یک وجب جا هم از آن او نبود!

دوباره بطری را بالا داد که با خوردن ضربه‌ای به پشت سرش، نوشابه به داخل ملاجش پرید!

چنان غافلگیر شد که به سمت زمین خم شده و هر آنچه که بلعیده بود با سرفه از راه بینی و دهان بیرون داد! حینی که کمر صاف می‌کرد سرش را بالا آورد و به مهاجمی که از خنده ریسه رفته بود نگاه کرد، وسط سرفه‌هایش بریده‌بریده گفت:

_ اِ... ی... ب... میری... شاهین!

شاهین با دیدن دو دختر جوان و شیک و پیکی که از کنارشان رد می‌شدند جووون بلند و کشداری گفت! یکی از دخترها خودش را به نشنیدن زد اما دختر دیگر برگشت و با غیض نگاهشان کرد.

DONYAIEMAMNOE

رضا به شاهین توپید:

_ آخه الان وقت این کاراست؟!

شاهین مزه ریخت:

ـ مگه این کارا وقت خاصی داره؟!

ـ خوبه محل سگتم ندادن اینجور پررورویی!

شاهین خندید:

ـ شیطون از درگاه خدا ناامید نیست که من باشم! سنگ مفت، گنجشک مفت!

ـ بمیری که سیرمونی نداری!

اصغر سیگاری آتش زد و تعارفش کرد.

دستش را به نشانه رد بالا آورد، اصغر سیگار را بین لب‌هایش گذاشت و پک محکمی به آن زد و گفت:

ـ حالا چقدر از حرفای دختره مطمئنی که تصادف سالاری ساختگی بوده؟!

ـ نمی‌دونم!

DONYAIEMAMNOE

ـ نمی‌دونی و میخوای دخالت کنی!

ـ به قول این بشر سنگ مفت، گنجشک هم مفت؛ ضرر که نداره، بعدشم خود دختره گفت که راضیمون می‌کنه، یعنی ته‌تهش توهمی شده باشه هم دستمون خالی نمی‌مونه!

اصغر فیلتر سیگارش را تکاند و پک محکم‌تری به آن زد:

ـ آخه با چه ضمانتی؟ از کجا معلوم آخرش دبه نکنه؟!

ـ بازم نمی‌دونم!

ـ خسته نباشی واقعاً! فقط داداش بی‌زحمت بگو چی رو می‌دونی تا همونو بپرسیم ازت!

شاهین تکیه‌اش را از درخت گرفت، هنوز آنچه را که از اصغر شنیده بود باور نمی‌کرد:

ـ میگم داداش، جون من، مرگ من! ما رو اسکل نکردی؟!

ـ عددی نیستی!

ـ دست شما درد نکنه!

DONYAIEMAMNOE

اصغر به میان کل‌کل آن دو پرید و گفت:

ـ ریسکش بالاست، حداقل باید یه ضمانتی ازش می‌گرفتی!

ـ ضمانت که داد، آزادیمون!

کمی به محوطه‌ی پارک نگاه کرد و هوای خنک آخر شهریور را با طعم رهایی به کام کشید!

ـ خودش کم چیزی نیست!

از لبه‌ی جدول بلند شد و شلوارش را تکاند:

ـ چی میگین حالا؟

شاهین باز لودگی‌اش گل کرد و گفت:

ـ چی دوست داری بشنوی؟!

اخمی به شاهین کرد و قاطع گفت:

ـ هستین یا نه؟

اصغر محتاط به شاهین نگاه کرد، به وضوح تردید را می‌توانست در نگاهشان بخواند، بعد از گند آخری حق داشتند که دست به عصا راه بروند و احتیاط کنند.

DONYAIEMAMNOE

بخصوص اصغر که حالا تنها هم نبود، قطعاً دست و پایش بسته‌تر از قبل شده، بالاخره اصغر سکوت را شکست و گفت:

ـ خبط دفعه‌ی قبل برای هفت جد و آبادم بسه.

رضا ناامید پرسید:

ـ نیستی پس؟!

اصغر مکثی کرد و گفت:

ـ تا وقتی که خلاف نری هستم!

شاهین به نگهبان پارک که مشکوک نگاهشان می‌کرد سلامی داد و با خنده گفت:

ـ احوال حاجی؟!

نگهبان سری تکان داد و با قدم‌های کوتاه خیره به صورت‌هایشان رد شد، رضا پوف بلندی کشید، باید سریع‌تر جایی را برای خودشان دست و پا می‌کرد!

رو به شاهین گفت:

- تو چی؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ من که مخلصتم داداش! منم همین که این پابلنده گفت!

ـ خوبه، شاهین بگرد یه وکیل خوب پیدا کن.

ـ وکیل برای چی؟!

- وکیل برای چی میخوان؟!

ـ خوب منظورم اینه که خودسالاری که وکیل داره.

ـ هنوز وکیلش رو ندیدم ولی خب مطمئنم در زمان حیات سالاری همچین به دردش نخورده که الان به درد دخترش بخوره!

ـ از کجا می‌دونی؟!

ـ فکر کردین چرا بعد از اینکه اون شب من رفتم خونه سالاری ازم شکایتی نشد؟!

اصغر نگاهی به شاهین که او هم جوابی برای سوال رضا نداشت کرد و گفت:

ـ به چه نتیجه‌ای رسیدی؟!

ـ از دو حالت خارج نیست، یا وکیل کم کاری کرده و اقدامی نکرده یا...

DONYAIEMAMNOE

ـ یا چی؟!

نگاهی به سوخته‌ی سیگار اصغر که جلوی کفشش افتاد کرد و گفت:

ـ یا سالاری بهش اعتماد نداشته و چیزی رو باهاش در میون نذاشته.

کیسه‌های خرید را روی میز آشپزخانه گذاشت، محمد و نیلوفر کنار هم مشغول دیدن فوتبال بودند.

نقبی به گذشته زد، نیلوفر همیشه از علاقه‌ی پدرش به فوتبال شاکی بود و می‌گفت از شنیدن صدای گزارشگر فوتبال کهیر می‌زند، پوزخندی زد، امان از دورویی!

نگاهش به چند شاخه گل‌نرگسی که روی میز بود کشیده شد، پشت چراغ قرمز پسرک شاخه‌های گل را پیش رویش گرفت و گفت:

"آقا برای خانمت گل نمی‌گیری"

DONYAIEMAMNOE

و چقدر این جمله به دلش نشسته بود، نگاهی به در بسته‌ی اتاقش کرد، نمی‌دانست چرا روش نمی‌شد و خجالت می‌کشید! چرا به نظرش این کارها لوس‌بازی می‌آمد.

از داخل کابینت گلدان کوچکی در آورد و بهار را که سرش داخل گوشی بود صدا زد.

بهار از همانجا جواب داد:

ـ چیکار داری؟!

ـ بیا حالا!

"تنبل"اش را زیر لب آهسته گفت تا نشنود وگرنه زیر بار انجام کاری که از او می‌خواست نمی‌رفت!

بهار هندزفری را از گوشش در آورد و وارد آشپزخانه شد:

ـ چیه؟!

ـ ببین من میرم داخل اتاق، این نرگسا رو بعد من بیار تو!

بهار نگاهی به شاخه‌های گل کرد و ابرویی بالا انداخت و گفت:

ـ او لالا! می‌خوای براش رمانتیک‌بازی در بیاری؟!

ـ رو تو کم کن بچه پررو! بیاری تا یه ربع دیگه‌ها، باشه!

بهار خندید و گفت:

ـ اکی میارم، ولی بهتر نیست وقتی بیارم که خونه باشه؟!

خونه باشه! چرخید و گفت:

ـ مگه خونه نیست؟!

متعجب گفت:

ـ نه، نمی‌دونستی زنت خونه نیست؟ صبح همین که نیلوفر اومد رفت بیرون، بهت نگفته؟!

خودش را از تک و تا نینداخت:

ـ چرا گفت بیرون کار داره، ولی فکر کردم تا حالا برگشته!

گلدان گل را طلب‌کار از دستش گرفت:

ـ اصلاً نخواستیم، خودم می‌برمش!

داخل اتاق شد، نگاهی به ساعت دیواری انداخت، نزدیک به یازده شب بود، چشمانش را محکم به هم فشرد، تازه متوجه پوزخند معنی‌دار نیلوفر شد.

چه اشتباهی کرد او را به این خانه آورده بود، می‌خواست با این نقشه حال نیلوفر و عسل را یک‌جا بگیرد ولی همه‌ی محاسباتش از همان اول که عسل پا به خانه‌شان گذاشته بود به هم ریخت، نگاهی به عقربه‌ی ثانیه شمار کرد، حالا حال خودش بود که ثانیه به ثانیه گرفته می‌شد! خواست اعتنایی به غیبتش نکند ولی حضور پر رنگ نیلوفر مانع از آن بود که غیبتش را ندید بگیرد؛ گوشی را از جیبش در آورد و روی شماره عسل ضربه زد و تماس را برقرار کرد، چند لحظه بعد تماس با سکوت مخاطب وصل شد، رضا نفس بلندی کشید و گفت:

ـ کجایی؟!

عسل چند لحظه مکث کرد، صدای نفس بلندش را از پشت گوشی شنید:

ـ بیرون!

ـ می‌دونی ساعت چنده؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ می‌دونم!

رضا دست به پیشانیش کشید:

ـ تو کدوم خراب شده‌ای این وقت شب؟

ـ یکی صبح گفت دور و بر خط قرمزش نباشم، منم اومدم یه خراب شده‌ای، حالا هم اگر رفته بگو تا آژانس بگیرم و برگردم!

رضا نفس بلندی کشید تا آرامش نسبی پیدا کند، چشمانش را بست و پر حرص گفت:

ـ فقط بگو کجایی؟!

روبه روی خانه‌ی ویلایی که عسل آدرس داده بود نگه داشت. نگاهی به خانه‌های باشکوه اطراف کرد و زیر لب گفت:

"محله‌ی از ما بهترون!"

زنگ را فشار داد. با صدای بله‌ای که شنید خودش را کمی عقب کشید تا چهره‌اش ضایع نیفتد. سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ سلام، لطف می‌کنید به عسل خانم بگی بیاد؟

DONYAIEMAMNOE

ـ شما؟!

ـ من... رضام، شوهرش!

چند لحظه صدا قطع شد و بعد در با صدای تیکی باز شد.

ـ بفرمایید داخل.

رضا کلافه گفت:

ـ ممنون مزاحم نمی‌شم.

بی‌هیچ اصرار دیگری آیفون گذاشته شد. نگاهی به چپ و راست خیابان روشن از نور چراغ برق‌ها کرد. سنگ کوچک جلوی پایش را با نوک کفشش به بازی گرفت. سعی کرد ذهنش را خالی از هر چرا و اما و اگری بکند تا برای بعدش آرامش جذب کرده باشد. دوباره صدای زن داخل کوچه پیچید.

ـ خانم گفتند الان میان!

این خانم گفتن‌ها برایش عجیب آمد. دور از ذهن نبود که صاحب همچین خانه‌ای مستخدم تمام وقت داشته باشد. مثل فیلم‌ها...

کنجکاوی باعث شد که کمی لای در را باز کند. نگاهی به خانه که بیشتر شبیه عمارت بود کرد و سوت بلندی زد. با خودش گفت:

"خدایا مرامتو شکر! ما رو بگو دختره رو بردیم کجا"

کمی بعد عسل بیرون آمد. مانتوی جلوی بازی پوشیده و موهایش را بی‌قید اطرافش رها کرده بود. شالش روی شانه‌هایش سرخورده و دور گردنش جای گرفته بود و شلوار کوتاهی که انتهای ساق پایش را به رخ می‌کشید.

رضا بی‌هیچ حرفی نگاهش کرد، عسل نگاهش را پاسخ نداد و بدون حرف سوار ماشین شد، رضا بلافاصله و با عصبانیت سوار شد، صبوری‌اش را از دست داد و گفت:

ـ من باید از بهار بشنوم که زنت خونه نیست؟

عسل به در ماشین تکیه داد و با ابروهای بالا رفته گفت:

ـ زنت؟!

رضا شاکی و کلافه گفت:

ـ حالا هر کوفتی که هستی، این خراب شده کجاست که من باید نصف شب بیام از اینجا جمعت کنم؟!

عسل شوک‌زده نگاهش کرد، این حجم از تهمت و توهین برایش غیرقابل باور بود!

عصبانیت رضا و حق به جانبی‌اش مانع از این شده بود که آرام‌تر رفتار کند، انگشت اشاره‌اش را جلوی صورت او گرفت و گفت:

ـ این دفعه‌ی آخرته که بدون اینکه بهم بگی از خونه میری بیرون!

عسل با خشم دستش را پس زد و گفت:

ـ اول اینکه من زنت نیستم، دوم اینکه این خراب شده خونه خالمه، در ضمن خاله تعارف کرد که بیای داخل ولی من گفتم خسته‌ست و باشه یه فرصت دیگه، سوم اینکه بعضیا گفتن که جلوی چشم نیلوفر خانم نباشم، منم رفتم که جلو چشم خط قرمزش نباشم! الانم اگه تشریف بردند منو برگردون! چون قراره من جلوی چشمش نباشم دیگه!

اشک جوشیده در چشمانش را پس زد و ادامه داد.

ـ فردا و پس فردا هر وقت اومد هم همینطور!

رضا تازه متوجه شد با این دختر چه کرده است! این همه بی‌فکری در مخیله‌اش نمی‌گنجید، صبح به او چه گفته و او چه برداشت کرده؟ حق داشت نداشت؟!

با همه‌ی بی‌تجربگی‌اش این‌بار حق را به عسل می‌داد! مقصر به وجود آمدن این سوءتفاهم تنها خودش بود، نادم دستانش را برای آرام کردن او جلو برد که عسل فریاد کشید:

ـ به من دست نزن، من هیچ کوفتی نیستم!

کارتش را از فروشنده گرفت و بطری‌های نوشیدنی را داخل کیسه‌ی نایلون گذاشت، ناخواسته باعث همچین وضعیتی شده بود و حالا نمی‌دانست از کجا و چطور درستش کند؟ خودش را پای میز محاکمه کشاند، وجدانش را قاضی کرد به عسل حق می‌داد که اینگونه ناراحت شود! در دل فحشی نثار خودش کرد که هنوز نمی‌دانست چطور با یک دختر رفتار کند، حتی اصغر با آن لنگ درازش توانست مخ بزند و حالا یک مأمن آسایش داشت؛ ولی او چه؟ دل دختری را که از میان این همه آدم به او پناه آورده را اینگونه شکسته، آن هم با نیلوفر! واقعاً نیلوفر ارزش یک دانه از اشک‌های عسل را داشت؟! به‌والله که نداشت، در را باز کرد و داخل ماشین نشست، عسل نگاهش را به پنجره داده و نگاهش نمی‌کرد!

ـ بگیر!

رسماً او را ندید گرفته و محلش نمی‌داد، در ذهنش پرچم سفیدی را از روی زمین برداشت و بالا برد!

ـ بخور شیرینه، حالت رو بهتر می‌کنه!

و آهسته پرچم را به چپ و راست تکان داد! یک‌بار که هزاربار نمی‌شد! نوشیدنی را سمتش گرفت و گفت:

ـ قهری الان؟!

عسل چشمانش را بست، پس قهر کرده بود! پوف بلندی کشید و در دل به خودش گفت:

"الان وقت بحث و جدل نیست، بفهم احمق!"

پشت دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت، عسل چشمانش را باز کرد و پر از خشم نگاهش کرد.

ـ نه انگار تب نداری!

به خودش جسارت داد و پشت دستش را روی گونه‌اش گذاشت و نوازش‌وار روی صورتش کشید! عسل از بهت این حرکت در نیامده بود که رضا لب زد:

ـ بابت صبح معذرت می‌خوام، انگاری منظورم رو بد رسوندم!

عسل لب زد:

ـ بد نبود، وحشتناک بود!

ـ حالا هر چی! شما به بزرگواری خودت ببخش! اگر این وسط هم ناراحتت می‌کنم بذار به پای بی‌تجربگی با جنس لطیف!

عسل از این تغییر موضع آنی او تعجب کرد، لحن آرام رضا به او جرات پرسیدن سوالی را که از صبح در سرش می‌چرخید داد:

ـ در مورد اون، می‌شه بگی چرا من رو ازش دور می‌کنی؟!

رضا دستش را پس کشید، به در تکیه داد و خاموش نگاهش کرد، سوزن این دختر چرا روی نیلوفر گیر کرده بود؟! س ش را برگرداند با انگشت شست پیشانی‌اش را خاراند، چه باید می‌گفت؟! حالا چجور ماست مالی‌اش می‌کرد؟

ـ خب، فقط تو تنها نیستی!

DONYAIEMAMNOE

ـ من تنها نیستم؟

ـ یعنی اینکه به بهارم گفتم خوش ندارم بهش نزدیک بشه!

ـ چرا؟! مگه چشه؟

ـ خب چجور بگم!

نفس بلندی کشید و گفت:

ـ تو اونو نمی‌شناسی، آدم معتبری نیست! یعنی نمی‌شه خیلی بهش اعتماد کرد!

عسل چشمانش را ریز کرد و مشکوک پرسید:

ـ و اونوقت اگه معتبر نیست چرا عروستونه، من چرا باید به حرف تو اعتماد کنم؟!

رضا چشم از فرمان گرفت و نگاهش کرد:

ـ مگه نکردی؟!

ـ نکردم!

ـ اعتماد نکردی و خودت رو انداختی وسط جهنم من؟!

ـ خوبه خودتم اعتراف می‌کنی!

DONYAIEMAMNOE

رضا گردنش را نشان داد و گفت:

ـ گردن من از مو باریکترا! بخور بریم.

ـ بحث رو نپیچون، فقط بهم بگو چرا اون خط قرمزته؟ چرا میگی آدم معتبر و قابل اعتماد نیست؟!

رضا مستأصل شد، سرش را محکم به پشتی صندلی زد و گفت:

ـ میگم ولی جایی نشنومش، قول؟!

عسل دست راستش را جلو آورد و گفت:

ـ قول!

رضا نگاهی به دست راستش کرد، چقدر ساده و بچه بود! دست راستش را جلو برد، عسل انگشت کوچکش را در انگشت کوچک او حلقه کرد و انگشت شستش را به شست او زد!

رضا سرفه‌ی کوچکی کرد و گفت:

ـ برای اینکه خانم‌خانما شش و هشت میزنه!

عسل با چشم‌های درشت شده نگاهش کرد.

ـ شش و هشت؟! منظورت چیه؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ یعنی چپ میزنه، راست میزنه، یعنی اینکه! یعنی... برای همینه که نه تو نه بهار، خوش ندارم باهاش عیاق بشید!

بطری نوشیدنی را باز کرد و دوباره طرفش گرفت:

ـ حالا اگر برات حل شد یه کم بخور تا بیشتر از این پس نیفتادی.

عسل عمیق نگاهش کرد، انگار می‌خواست صداقت حرف‌هایش را از چشمانش بفهمد!

ـ بهار خواهرته، می‌فهمم... ولی چرا روی معاشرت من با اون حساس شدی؟!

رضا با عصبانیت سرش را به صندلی ماشین کوبید:

ـ برای اینکه اسما و شرعا و قانونا زنمی! تا اسمت تو شناسنامه خوش ندارم چپ و راست بشی، حالیت شد؟! ازت خواهش می‌کنم دیگه اسمش رو نیار.

عسل سکوت کرد، کمی بعد همانند خودش به در تکیه داد و گفت:

ـ قبول می‌کنم ولی قانونی که وضع کردی رعایتش باید دو طرفه باشه!

DONYAIEMAMNOE

رضا خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

ـ من غلط بکنم همچین غلط دیگه‌ای بکنم!

ـ من غلط شدم؟!

رضا چشمکی زد و گفت:

ـ درست یا غلط فعلاً بیخ ریشمی!

عسل پشت چشمی نازک کرد و گفت:

ـ دلتم بخواد!

رضا سکوت کرد و عمیق به او که آب میوه می‌خورد نگاه کرد، چرا گاهی حس می‌کرد این دختر چیزی بیشتر از توافقشان از او توقع دارد؟

ـ این خاله و شوهر خاله‌ت، براشون عجیب نیست که تو یهو ازدواج کردی؟!

ـ نه!

ـ واقعاً؟! اصلاً نگفتند چرا اینجوری؟! چرا این آدم؟!

ابروهایش را شیطنت‌آمیز بالا و پایین داد:

DONYAIEMAMNOE

ـ بهشون یه چیزی گفتم که همه‌شون قانع شدن!

ـ چی گفتی؟!

ـ یه چیزی گفتم دیگه!

ـ جون من چی گفتی؟!

سر بالا انداخت و گفت:

ـ نچ

ـ مرگ من.

عسل شانه‌ای بالا انداخت و لبخند زد.

رضا فهمید از این اصرار کردن‌هایش خوشش آمده؛ دستش را آرام به فرمان کوبید و گفت:

ـ ناز نکن دیگه، میگی یا اعتراف اجباری ازت بگیرم!

عسل خندید و سرش را به چپ و راست تکان داد.

ـ ای بابا... بگو دیگه.

نفس بلندی کشید و بی‌آنکه نگاهش را از او بگیرد گفت:

ـ گفتم کسی رو که بتونه پیش مهشید و برادرش ازم حمایت کنه پیدا کردم!

کاسه‌ی داغ آش را روی میز آشپزخانه نهاد. پیاز داغ‌های خشک روی آش به او چشمک می‌زد، تکه‌ای از نان داغ را کند در دهان گذاشت و از گوشه‌ی ظرف ناخنکی به پیاز داغ چیپسی خوش‌رنگ زد.

ساعت مچی‌اش عدد هشت را نشان می‌داد؛ برای ساعت ده صبح با وکیل سالاری بزرگ قرار داشتند، تقه‌ای به در زد و بعد از کمی دستگیره را فشار داد و میان چهارچوبش ایستاد، عسل مشغول شانه کردن موهایش بود؛ رضا نگاهی به خرمن موهای صافش کرد، چگونه می‌توانست آن همه مو را با خود این طرف و آن طرف بکشد؟! با نگاه سوالی عسل که از آینه به او خیره شده بود سرش را خاراند و گفت:

ـ چیزه... بیا صبحونه، آش خریدم با نون سنگک.

عسل لبخندی زد و گفت:

ـ الان میام، موهام رو شونه کنم.

DONYAIEMAMNOE

رضا محو لبخند گوشه‌ی لبش شد، لبخندش را دوست داشت؛ بی‌آنکه حواسش باشد همانجا خیره به او ایستاد؛ عسل برس را کنار گذاشت و موهایش را بست، از داخل کمد لباسی مانتویش را برداشت و از کاور بیرون آورد و برگشت که متوجه رضا شد.

رضا با دیدن نگاه متعجب عسل به خودش آمد و با گفتن ببخشیدی از اتاق خارج شد.

داخل آشپزخانه که شد محمد را مشغول پر کردن کاسه‌ی آش دید؛ نگاهش بی‌اختیار به سمت کاسه و پیاز داغ‌ها رفت که اثری ازش به جا نمانده بود؛ ناکام صندلی را عقب کشید و گفت:

ـ حال و احوال؟!

محمد تکه‌ای نان برداشت و داخل کاسه آش کرد.

ـ از احوال پرسیات خوبم... زن گرفتی سحرخیز شدی؟!

ـ دیگه‌دیگه! زندگی متاهلی اقتضا می‌کنه!

ـ می‌خوای بگی فکر آینده افتادی و داری میری سرکار؟!

رضا ناخشنود از نیش زبانی که خورده بود گفت:

ـ اگر بنده‌ی خدا قبول کنه!

عسل در حالیکه موبایل و جعبه عینک آفتابی‌اش را داخل کیف می‌گذاشت داخل آشپزخانه شد و گفت:

ـ من آماده‌م.

رضا نگاهی به ظاهرش انداخت.

مانتوی مشکی و شلوار تیره با شال مشکی که روی سرش انداخته بود؛ برعکس دفعه‌های پیش ساده و رسمی‌تر لباس پوشیده بود. متعجب از این ظاهرش گفت:

ـ اول صبحونه.

محمد خندید و گفت:

ـ نگفتی با عیال میری سرکار؟!

رضا پوزخندی زد.

ـ اگر خوشمزه‌ست کنار اون تیکه‌هایی که به خورد ما میدی پیازم بخور!

DONYAIEMAMNOE

عسل صندلی را عقب کشید و نشست. موهای بافته شده‌اش را یک طرف شانه‌اش انداخته بود؛ به جز چشمانش امروز آرایش چندانی نداشت. رضا حس کرد محمد همزمان با خودش عسل را بررسی می‌کند! هیچ خوشش نیامد، چرا باید بعد این همه وقت مثل الان با او سر میز صبحانه می‌نشست؟ لابد در ذهنش او را با نیلوفر غلطانداز مقایسه می‌کرد! هر چند که عسل هیچی کم نداشت سرتر هم بود. رضا ظرف آش را پیش کشید و عسل با متانت کمی برای خودش کشید؛ رضا اصرار کرد:

ـ بیشتر بخور یکم جون داشته باشی.

عسل چند قاشق دیگر کشید و رضا پوزخند زیر لبی محمد را ندید گرفت و لقمه‌ای به دهان برد و در حال جویدن رو به محمد گفت:

ـ شنیدم برای گاراژ خواستگار پیدا شده!

ـ درست شنیدی! گفتم فردا عصر بیان خونه قولنامه‌ش رو همینجا بنویسیم.

ـ اینجا؟! چرا بنگاه نه؟!

DONYAIEMAMNOE

_ گفتم بخاطر وضعیت مامان امضاش رو همینجا بگیریم. نصفش رو نقد میده و نصف دیگه‌ش رو چک سه ماهه.

_ حالا چرا اینقدر عجله‌ای؟!

با ابرو اشاره‌ای به هر دویشان کرد و گفت:

_ تکلیف ارث رو باید زود مشخص کرد، سوای اون در کار خیر استخاره جایز نیست.

رضا نفسش را بلند بیرون داد؛ محمد امروز از آن یکی دنده‌اش بلند شده بود! عسل تیکه کلامش را به وضوح دریافت، قاشق آشی به دهان برد و با همان قاشق کمی آش برداشت جلوی دهان رضا گرفت! رضا نگاهش را از محمد گرفت و به عسل داد، او و این کارها! انگار عسل هم از دنده‌ی دیگرش بلند شده بود! فرصت را غنیمت دانست و قاشق را به دهان برد و چشمک ریزی زد؛ نمایش خوبی بود؛ رضا تکه‌ی دیگری از نان سنگک کند و به دهان برد.

DONYAIEMAMNOE

_ استخاره رو قبول... ولی عجله کار شیطونه!

محمد خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

_ تو که لالایی بلدی چرا خودت خوابت نمیبره؟ دیگ به دیگ میگه روت سیاه!

رضا غرید:

_ داداش حرمتا رو نگه‌دار.

محمد از پشت میز بلند شد و گفت:

_ نگه داشتم که اینقدر سرخود شدی، یادت باشه فردا عصر خونه باشی.

از رئیس بازی در آوردنش کفری شد، فکر کرده اینجا هم محل کارش است و او را به چشم یک زیر دست می‌بیند؟ دستانش بی‌اختیار مشت شد؛ چنین رفتاری جلوی عسل برایش سنگین بود.

عسل خیره به دست مشت کرده‌ی رضا التهاب درونش را درک کرد. هنوز محمد از در خارج نشده بود که گفت:

_ صبر کنید آقا محمد!

محمد برگشت و نگاهی به عسل و بعد رضا کرد. عسل بی‌آنکه از جایش برخیزد گفت:

ـ گاراژ ارثیتون رو چند گذاشتید برای فروش؟

محمد نگاه نه چندان دوستانه‌ای به عسل انداخت و گفت:

ـ این به شما مربوط می‌شه؟!

رضا شاکی از رفتار محمد بلند گفت:

ـ داداش.

محمد اعتنایی به اعتراض رضا نکرد و جواب داد.

ـ چهارصد میلیون.

عسل نیم نگاهی به رضا کرد و گفت:

ـ قرار فردا رو کنسل کنید.

ـ اونوقت چرا؟!

ـ چون من اونجا رو ازتون میخرم، با همون شرایط نصف نقد نصف چک سه ماهه!

محمد با ابروهای بالا رفته از حیرت خندید و گفت:

ـ نه بابا! حالا کی گفته قراره اونجا رو به شما بفروشم؟

عسل مجدد نگاهی به رضا کرد و گفت:

ـ تا اونجا که می‌دونم ملک شریکیه! پس اولویت برای خرید با یکی از شرکاست.

ـ کی گفته شما شریکی؟!

ـ وقتی رضا شریکه یعنی منم شریکم! پس اولویت خریدش باماست!

رضا حیرت‌زده به عسل چشم دوخته بود. دختر سالاری چرا باید آنجا را میخرید؟ چه سودی عایدش می‌شد؟ آرام دست به بازوی عسل گرفت و زیر گوشش آرام گفت:

ـ معلومه داری چیکار می‌کنی؟!

عسل آرام‌تر گفت:

ـ دارم ملک میخرم معلوم نیست؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ آخه با کدوم پول؟ اونجا رو می‌خوای چیکار؟!

لبخند زد و بلند گفت:

_ بعداً حرف می‌زنیم عزیزم!

کیفش را از روی میز برداشت و گفت:

_ آقا محمد ما امشب زودتر میایم تا قولنامه‌ش رو بنویسیم!

محمد مات نگاهی به رضا کرد و گفت:

_ چرا امشب؟!

عسل به رضا نگاه کرد و شیرین گفت:

_ خودتون الان گفتید دیگه در کار خیر استخاره جایز نیست.

رضا ماشین را داخل پارکینگ ساختمان پارک کرد و به عسل اشاره کرد تا تماسش را تمام کند؛ عسل نگاهی به او کرد و تماس مصلحتی را که از همان در خانه با یکی از دوستانش برقرار کرده بود را پایان داد، گوشی را داخل کیفش انداخت و خواست پیاده شود؛ رضا که تا آن موقع دندان روی جگر گذاشته بود بازویش را گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_ کجا؟!

عسل متعجب گفت:

ـ یعنی چی کجا! دفتر وکیل دیگه!

رضا عمیق نگاهش کرد، کل مسیر را از صحبت کردن طفره رفته بود و حالا او را می‌پیچاند، برایش سیاست پشت سیاست بازی می‌کرد؛ دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت.

ـ نه انگار، خدا روشکر تب نداری، اون حرفا از کجا در اومد فقط خدا میدونه.

ـ من جدی گفتم.

ـ همون... آخه تو پول داری؟!

ـ فکر اونم کردم.

ـ چجوری آخه؟!

ـ نگرانش نباش!

و برای جلوگیری از هر بحث اضافه‌ای از ماشین پیاده شد، رضا مشکوک نگاهش کرد، این کارها چه معنی‌ای داشت؟ خیلی دور نشده بود که رضا بازویش را گرفت و او را به دیوار چسباند، عسل غافلگیر شد و بازویش را از دست رضا بیرون کشید.

ـ آیییی... دردم گرفت، چه مرگته؟

رضا چانه‌اش را گرفت و گفت:

ـ خوش ندارم اسباب‌بازی حساب بشم، صاف بگو دنبال چی هستی؟ اونجا رو میخوای چیکار؟!

عسل نگاهی به زن و مردی که تازه از ماشین پیاده شدند و متعجب نگاهشان می‌کردند انداخت و گفت:

ـ اون دو تا، دارن نگامون می‌کنند.

ـ به درک! جواب من رو بده.

سرش را عقب داد و چانه‌اش را از دست رضا خارج کرد.

ـ آروم باش.

ـ هیچ‌وقت از این آروم‌تر نبودم، منو بازی نده، بگو قصدت چیه؟!

عسل با حوصله موهایش را به زیر شال حریرش فرستاد.

ـ مگه گاراژ ارث پدرت نیست و برات با ارزش؟ مگه به اونجا وابستگی نداری؟ خب! منم می‌خوام بخرمش!

ـ آخه تو پولت کجا بود؟ از کجا میخوای پولش رو بدی؟

ـ من کی گفتم بی‌پولم؟ ارث مادری من دست خاله‌ست!

ـ آخه تو یه الف بچه چی فکر کردی با خودت؟ تا شب میتونی دویست تومن جور کنی؟!

ـ دویست تومن؟ چرا دویست تومن؟!

ـ نصف چهارصد تومن می‌شه دویست نابغه! هنوز جمع و تقسیم بلد نیست داره برا من معامله می‌کنه.

عسل دلخور نگاهش کرد؛ از اینکه رضا تا این حد او را دست پایین گرفته بود احساس بدی پیدا کرد؛ سرش را بالا گرفت و روی دیگری از خودش را به او نشان داد.

ـ من سهم برادرت رو نقداً میخرم، فکر کنم حول و حوش صد و پنجاه بشه، حتی کمترا! باید زنگ بزنم از شوهر خاله‌ام بپرسم. میمونه سهم خواهرت و مادرت رو که چک سه ماهه میدیم!

ـ و اونوقت سهم من؟!

عسل ابرویی بالا انداخت و گفت:

ـ سهم تو؟!

ـ منظورت چیه سهم تو؟!

ـ چرا باید برای سهمت بهت پولی بدم؟!

رضا نگاهش کرد و کمی طول کشید تا مفهوم حرفش را بفهمد؛ پس قصدش شراکت بود! پر از شک نگاهش کرد.

ـ چرا پولت رو جایی خرج می‌کنی که هیچ سودی برات نداره؟

ـ از کجا می‌دونی هیچ سودی برام نداره؟

رضا عمیق نگاهش کرد؛ چرا این دختر گاهی همچون یه کلاف سردرگم پیچیده می‌شد؟!

ـ می‌شه بگی چه منفعتی برات داره؟

ـ غیر از اینکه سرمایه‌گذاری ملک همیشه سودآورِ، بابا همیشه می‌گفت:

"معامله زمین در دراز مدت سودآورِ" و اینکه دیگه داداشت نمی‌تونه برات تعیین تکلیف کنه.

DONYAIEMAMNOE

صورتش را سخت کرد و با صدای بم گفت:

ـ فردا عصر خونه باش!

این وروجک، ادای محمد را در می‌آورد؟ حالا کارش به جایی رسیده که ادای خان داداشش را جلوی او در می‌آورد؟ نباید گوشش را می‌پیچاند؟

رضا به سختی جلوی خنده‌اش را گرفت و گفت:

ـ اونوقت، مشکل تو با اینکه محمد برا من تعیین تکلیف کنه چیه؟

عسل کلافه گفت:

ـ بازجویی تمام نشد؟ قرارمون دیر شدا!

و تکیه‌اش رو از دیوار گرفت، دستی به شالش کشید و گفت:

ـ پاک از قیافه انداختی منو!

رضا ناباور نگاهش کرد؛ هنوز در کتش نمی‌رفت که این دختر به این دلیل بخواهد با او شریک شود.

DONYAIEMAMNOE

وکیل سالاری مرد تاس و فربه‌ای که با یک حساب سرانگشتی می‌شد گفت سن و سال آن خدابیامرز را دارد.

همین که با هدایت منشی وارد اتاق شدند از پشت میزش بلند شد و عسل را صمیمانه تحویل گرفت؛ اما توجه‌ی به رضا نکرد!

جلوی میزش یک دست مبل چرم کرم و سفید قرار داشت؛ به آنها تعارف کرد تا بنشینند و خودش نیز همانجا رو به رویشان نشست.

رضا در حال نشستن نگاهی به دور و برش کرد و دو لبه‌ی کتش را روی هم گذاشت، به کوسن مبل تکیه داد. یک دفتر مجلل و اشرافی که کاملاً مدرن و شیک دکور شده بود.

ـ خانم سالاری از دیدنتون خوشحالم.

عسل لب‌هایش را تا جایی‌که توانست کشید و طرح لبخندی روی صورتش نقش بست.

ـ ای کاش من هم همین رو می‌تونستم بگم آقای تقوی!

ـ کم لطفی می‌فرمایید سرکار خانم.

ـ ولی دفعه‌ی قبل که اینجا اومدم کم لطفی از جانب شما بود!

ـ نفرمایید، دفعه‌ی قبل شرایط روحی خوبی نداشتید؛ اما خدا روشکر امروز می‌بینم که بهترید.

تلفن روی میز را برداشت و بعد از زدن دکمه گفت:

ـ خانم یکتا لطفاً سه تا قهوه بیارید.

رضا از شنیدن نام قهوه چهره درهم کشید؛ آدم قهوه خوری نبود، چای بهتر بود.

ـ آقای جوان رو نمی‌خواید معرفی کنید؟

عسل نگاهی به رضا کرد و گفت:

ـ آقای امیری، از نزدیکان هستن!

رضا نگاهی به عسل کرد و ابرویی بالا انداخت؛ نزدیکان دیگر چه صیغه‌ای بود؟ چرا عسل سرراست معرفی‌اش نکرد؟! هر چند در این چند روز تجربه‌ی زندگی با عسل به این نتیجه رسیده بود عسل سیاستمدارتر از آن است که ظاهرش نشان می‌دهد؛ و قطعاً پشت این لقب حکمتی نهفته است!

تقوی نیم خیز شد و درب شکلات‌خوری کریستال روی میز را برداشت و جلویشان گذاشت؛ دوباره تکیه داد و گفت:

ـ من و پدرتون از خیلی قدیم دوست و همراه هم بودیم. الان هم کامل در خدمت دخترش هستم؛ هر امری باشه.

نگاه رضا به سمت دست عسل رفت که کیف چرمی روی پایش را محکم می‌فشرد؛ استرس درونش به خوبی آشکار بود.

عسل نفس بلندی کشید و گفت:

ـ قبلاً دو باری بهتون مراجعه کردم و از شما خواستم که پرونده‌ی مرگ پدر رو پیگیری کنید، اما شما ممانعت کردید؛ همچنان باور دارم که مرگ پدرم مشکوکه!

تقوی تکیه‌اش را از مبل گرفت و خودش را جلوتر کشید، هر دو دستش درهم گره کرد و گفت:

ـ شرایط روحی شما رو کاملاً درک می‌کنم؛ وقتی عزیزی رو از دست میدیم، باور مرگش تا مدت‌ها در مخیله‌مون نمی‌گنجه و چه بسا که سعی داریم مرگش رو تکذیب کنیم. در مورد شما هم باور دارم شوک ناگهانی مرگ جناب سالاری اون قدر قوی بوده که برای مدتی نیاز به یک محیط آرام دور از هر تنش داری تا از پس این واقعیت بربیاین، پیشنهاد می‌کنم به ویلای من در چابکسر برین و هر چند مدتی که خواستین اونجا بمونین؛ در بازگشت اگر هنوز هم بر این عقیده بودی به روی چشم! تا جایی‌که امکانش هست باهات همکاری می‌کنم.

عسل نگاهی به رضا کرد؛ رضا به خوبی تشخیص داد که جدی نگرفته شدنش توسط وکیل او را رنجانده.

ـ یه سوال دیگه دارم.

ـ بفرمایید.

ـ در مورد وصیت‌نامه، بابا می‌خواست وصیت‌نامه رو تغییر بده؛ یعنی خودش بهم گفت شاید لازم بشه که تغییراتی بدم؛ می‌خواستم ببینم اینکار انجام شد؟

ـ من در جریانش نیستم؛ مرحوم سالاری چیزی به من نگفتن؛ متوجه نشدین منظورشون چه تغییراتی بوده؟!

ـ نه! بابا فقط گفت شاید لازم شد وصیت‌نامه رو تغییر بدم، همین!

ـ خیلی عجیبه! با توجه به اینکه مرحوم یک ورشکسته اعلام شده، عملاً جنبه مالی وصیت‌نامه غیرقابل اجرا بود!

عسل برگشت به رضا نگاه کرد که او هم با شنیدن چیزهای جدید دست کمی از وکیل نداشت؛ ولی ترجیح داده شنونده باشد و در سکوت همراهی‌شان کند؛ سوای اینکه به نظر می‌آمد تقوی هم

بی‌خبر است و این یعنی پدرش حتی فرصت تغییر وصیت‌نامه را نداشته.

منشی تقه‌ای به در زد و بدون آنکه منتظر اجازه ورود باشد داخل شد و جلوی هر کدامشان یک فنجان قهوه گذاشت.

رضا نیم نگاهی به منشی کرد؛ عجیب به اینجا می‌آمد! دفتر آنچنانی! منشی آنچنانی‌تر! و این همه دک و پز برای وکیلی که دختر سالاری را به جای همکاری به ویلایش دعوت می‌کرد زیاد نبود؛ شاید هم پیش خودش حساب و کتاب کرده دختر یک ورشکسته نفعی جز دردسر برایش ندارد؛ ابرویی بالا انداخت و فنجان قهوه‌اش را برداشت و بو کرد. بهتر نبود قبل از پذیرایی نظرشان را می‌پرسید؟ شاید یکی قهوه‌خور نباشد! جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید؛ تلخ‌تلخ! نباید حتی‌الامکان می‌پرسید قهوه را شیرین می‌خورند یا تلخ؟ از داخل شکلات‌خوری روی میز شکلات شیری برداشت و بی‌توجه به مکالمه آن دو بازش کرد و گوشه‌ی لپش گذاشت و گازی از آن گرفت و شیرینی‌اش را به کام کشید؛ مزه قهوه به مراتب قابل تحمل‌تر شد.

تقوی داشت از عسل در مورد بعضی مسائل مالی پدرش می‌پرسید و اینکه مدیر تصفیه را ملاقات کرده است یا نه؟

در هر صورت از هیچ چیز این بشر خوشش نیامده بود؛ با همان سن کمش می‌توانست تشخیص بدهد جنس این آدم خرده شیشه دارد! عسل را به ویلایش دعوت می‌کرد؟ چه غلط‌ها! حقش بود همانجا نسخه‌اش را بپیچد!

تقوی ادامه داد:

ـ شما هم جای دخترم؛ این مدت رو هم سپری کنید؛ حتماً بهتر با غم مرگ پدر کنار میای؛ از قدیم گفتند خاک مرده سرده؛ قطعاً بیراه نگفتن؛ دور شدن از هرگونه حواشی میتونه برای آرامش خودت بهتر باشه.

رضا در سکوت به سخنانشان گوش می‌کرد.

تقوی در برابر ادعای عسل همان رفتاری را نشان داد که خودش در برخورد با او نشان داده بود، جدی‌اش نگرفت؛ مثل خود او که حرف‌هایش را باور نکرده بود؛ ولی این جناب فرق می‌کرد؛ او وکیل بود؛ نماینده عدالت! وقتی عسل به او مراجعه می‌کرد، نباید

او را به چابکسر برای تمدد اعصاب می‌فرستاد؛ نمی‌دانست چرا دلش می‌خواهد حالا که همه‌ی دنیا او را جدی نمی‌گیرند او جدی‌اش بگیرد! اصلاً هیچ کس به جز خودش حق نداشت او را جدی نگیرد!

عسل که رسماً در شوک و سکوت بود، رضا تکیه‌اش را از مبل گرفت و کمی خم شد، سرفه‌ای کرد تا گلویش را صاف و حواس او را متوجه‌ی خودش کند:

ـ جناب وکیل؛ عرضم به خدمت شما! به نظر منم مرگ جناب سالاری خیلی مشکوک‌تر از اونی هست که بشه به همین راحتی از کنارش گذشت؛ نظریه کارشناس نوشته خواب آلودگی علت تصادف بوده، اون هم اول صبح! قبول دارید که خیلی عجیبه؟! به نظر من که اونقدری هست که نشه سرسری ازش رد شد.

تقوی با نگاهی که کمی تحقیر چاشنی‌اش بود و رضا به خوبی می‌دیدش گفت:

ـ با عرض معذرت از سرکار خانم سالاری؛ شما؟!

رضا پوزخند زیر پوستی‌ای به وکیل زد و گفت:

ـ بنده داماد مرحوم سالاری‌ام!

تقوی تکیه‌اش را از پشتی گرفت و گفت:

ـ ولی اون مرحوم که داماد نداشتن!

و با حیرت به عسل چشم دوخت؛ عسل امیدوارانه به رضا نگاه کرد؛ در حالیکه پوزخند رضا پررنگ‌تر می‌شد گفت:

ـ از این به بعد دارن!

پوست شکلات را که در دستش مچاله کرده بود روی میز انداخت و ادامه داد:

ـ مسائل مربوط به کارخونه که از حیطه‌ی اختیارات شما خارجه، وصیت‌نامه هم با ورشکستگی عملاً باطله؛ میمونه پرونده‌ی تصادفش که...

از جا برخاست و صاف ایستاد؛ کتش را مرتب کرد و گفت:

ـ با این اوصاف ظاهر امر اینطور نشون می‌ده که شما نمی‌تونین از پس پرونده‌ی ما بربیاین!

ـ داری تند میرونی جوون!

رضا گردنش را به چپ و راست تکان داد همزمان قُولَنجِ گردنش را شکست و گفت:

ـ ما اینیم دیگه!

وکیل ناراضی از رفتار رضا رو به عسل کرد و گفت:

ـ خانم سالاری نگفته بودین ازدواج کردین؟!

عسل از جایش بلند شد:

ـ شما نپرسیدین!

ـ چرا اینقدر مخفیانه؟!

عسل وانمود کرد از این حرف متعجب شده و گفت:

ـ مخفیانه؟ چرا فکر کردید مخفیانه ازدواج کردم؟ خانواده من کاملاً در جریانند.

DONYAIEMAMNOE

رضا دستش را سمت عسل دراز کرد؛ بدش نمی‌آمد دستش را دور شانه‌ی عسل حلقه کند ولی حس کرد این حرکت زیادی

غلوآمیز است؛ عسل نگاهی به دستش کرد و آرام دستش را پیش آورد؛ رضا محکم دستش را گرفت:

ـ جناب آقای وکیل؛ لطف کنید تمام مدارک موجود که مربوط به تصادف اون مرحوم دست شماست با شماره پرونده‌اش رو به ما بدین.

تقوی ناخرسند گفت:

ـ باشه، هیچ اجباری نیست!

ـ دقیقاً! مطمئنم همسرم می‌تونه برای اثبات حرفاش وکیل ماهرتر و درست‌تر از شما پیدا کنه و اینکه، فکر می‌کنم...

دستش را به لبه‌ی کت وکیل برد و کمی آن را صاف کرد:

ـ دیگه وقت بازنشستگی شماست! حتماً پیشنهاد می‌کنم که به ویلای چابکسرت برو و از دوران بازنشستگیت کاملاً لذت ببرا!

عسل نگاهش را از تقوی که در حال سوختن بود گرفت و قدردان به رضا نگاه کرد؛ می‌دانست که انتخابش درست بوده؛ هر چند شروع آشنایی‌اش با او خوب نبود ولی آدم کاردرستی را برای اینکار پیدا کرده؛ هیچ کس مثل او نمی‌توانست از پس دشمنانش

برآید؛ به خوبی فهمیده بود می‌تواند روی حمایت رضا حساب کند؛ رضا پوزخندی به وکیل کار درست سالاری زد و با خودش فکر کرد:

"این از وکیلش، خدا به داد بقیشون برسه!"

زیر چشمی نگاهی به عسل که مشغول بازی با نهارش بود کرد؛ همزمان جگری در دهانش گذاشت و آرام‌آرام جوید، امروز حالش خوب بود و دوست داشت غذا به تنش گوشت شود؛ ولی برعکس او، عسل بعد بیرون آمدن از دفتر سکوت کرده بود؛ شک نداشت استرس آینده او را اینچنین غرق در فکر کرده؛ از سیخ، جگر دیگری کشید و جلوی دهان او گرفت و گفت:

_ باز کن!

عسل سرش را بالا گرفت و اول نگاهی به جگر و بعد به او کرد.

_ استخاره نداره! بخور دیگه! میگن نطلبیدش مراده!

_ اون که آبه!

ـ آب و جیگر نداریم!

ـ تو استاد سفسطه هستی، می‌دونستی؟

ـ استاد چی‌چی؟!

و بدون توجه به حضور مشتری‌ها خنده‌ی بلندی کرد؛ عسل نگاهی به اطرافش کرد و وقتی حواس آنها را به خودشان دید لبه‌ی شالش را کمی جلو کشید؛ رضا دست برد و شالش را تا نیمه‌ی صورتش پایین داد و گفت:

ـ چرا تو اینقدر عجیب و غریبی؟

عسل اخم کرد و شال را عقب‌تر کشید و با دهن کجی گفت:

ـ اوصاف خودت رو به من نسبت نده!

ـ من؛ ببین منو، آآ، آآ، من همینم که هستم! شک که نداری؟!

عسل عمیق نگاهش کرد؛ بعد شانه‌ای بالا انداخت و دوباره مشغول بازی با غذایش شد؛ رضا هم دیگر چیزی نگفت و مشغول خوردن جگرها شد؛

ـ یه سوالی بدجور ذهنم رو مشغول کرده؟

ـ چی؟

ـ چی تو من دیدی که فکر کردی می‌تونی بهم اعتماد کنی؟ نهایت آخرش، میدونی که تو این مملکت حق طلاق با مرده؛ من می‌تونستم این حق رو بهت ندم، اون موقع چجوری میخواستی خودت رو از دست من خلاص کنی؟!

عسل جگری برداشت در دهان گذاشت:

ـ نمی‌دونم؛ فقط یه حس بود!

ـ یه چیزی تو مایه‌های همون حس ششم؟!

رضا خندید و سرش را به چپ و راست تکان داد؛ عسل سرخوشی رضا را درک نمی‌کرد.

ـ یعنی سر همین حس رو گرفتی و خودت رو از چاله انداختی تو چاه؟

عسل دوباره شانه‌اش را بالا داد:

ـ چون اون موقع حس کردم تنها کسی که میتونه از پس اونا بربیاد تو هستی!

ـ یعنی الان این حس رو نداری؟

عسل نگاهش کرد، بلند شد و گفت:

ـ الان دیگه هیچ حسی ندارم!

صدای تلفن همراه رضا بلند شد؛ همزمان نگاه هر دو به صفحه‌ی گوشی که خاموش و روشن می‌شد افتاد؛ شاهین!

رضا دلخور از حرف آخر عسل گوشی را برداشت و تماس را برقرار کرد:

ـ بنال!

ـ الو رئیس؟! زن گرفتی و هنوز ادبیده نشدی؟ ااا زشته برای یه مرد متاهل!

خواست برو بمیری همراه با فحش آبداری نثارش کند که نگاه عسل را روی خودش دید؛ عوضش سرفه‌ی بلندی کرد و گفت:

ـ چته؟

DONYAIEMAMNOE

ـ کار جدید!

ـ چی هست؟

ـ وصول طلب؛ یه بابایی چند تن تیرآهن فروخته به یکی از پیمون کارای کله گنده.

ـ چیزی دستش هست؟

ـ چک نگرفته ازش؛ اعتباری بوده! الانم دو ماهه داره می‌دونتش؛ وقت می‌کنی براش؟

ـ چند گفتی بهش؟

ـ مثل اینکه طلبش پونصد تومنی می‌شه؛ من گفتم بیست درصد، قبول نکرد؛ گفت پونزده تا.

ـ بی‌خود! اصلاً بهش زنگ بزن بگو زیر سی باشه به دردسرش نمی‌ارزه!

ـ باشه بهش میگم؛ خودت بعد بالا پایینش کن؛ کاری باری؟

ـ زت زیاد!

ـ نمی‌شه حالا زن زیاد؟

DONYAIEMAMNOE

ـ اِی بمیری که سیرمونی نداری.

قهقهه‌ی شاهین بلند شد؛ توجه‌ای نکرد، گوشی را از گوشش فاصله داد و تماس را قطع کرد.

عسل به صندلی تکیه داد و گفت:

ـ تو که قبول نمی‌کنی!

رضا جگر دیگه‌ای برداشت تا لقمه بگیرد؛ متعجب گفت:

ـ چرا قبول نکنم؟!

لقمه‌ی جگر را به دهانش برد و منتظر جواب ماند؛ عسل ناراحت نگاهش کرد و بعد سوییچ را از روی میز برداشت و گفت:

ـ تو ماشین منتظرم.

و بی‌هیچ حرف دیگری از رستوران خارج شد؛ رضا با دهان پر خروجش را نگاه کرد؛ لقمه‌اش را آرام‌آرام جوید و فرو داد؛ انگار این دختر یک تخته‌اش کم بود!

DONYAIEMAMNOE

به محض سوار شدن کج به در ماشین تکیه داد و به عسل زل زد؛ عسل سنگینی نگاهش را حس کرد ولی سرش را برنگرداند.

ـ مثل اینکه عادت کردی به فرار کردن!

عسل کاملاً حرف و حضورش را ندید گرفته بود.

ـ چرا به جای فرار کردن نمیمونی و حرفت رو نمیزنی؟

ـ ...

ـ الان دردت چیه؟

عسل چشمانش را بست و به سکوتش ادامه داد.

ـ گاهی فکر می‌کنم اون دختری که داخل گاراژ فقط با حرفاش آدم رو آتیش میزد یکی دیگه‌ست؛ راستش رو بگو ببینم؛ تو یه خواهر دوقلو نداری؟!

عسل لبخند کجی زد، سرش را برگرداند و به رضا چشم دوخت:

ـ کدوم رو ترجیح میدی، من یا اون یکی قُ□لم؟!

رضا خلال دندان را از بین لب‌هایش بیرون کشید و گفت:

ـ همین خودت برای هفت پشتم بسی!

DONYAIEMAMNOE

عسل تلخ شد و زیر لب بیشعوری نثارش کرد.

ـ شنیدم چی گفتی!

ـ خوبه!

ـ چیش خوبه؟

ـ این که شنیدی چی گفتم.

لبخند کجی برای نشان دادن لودگی‌اش زد و گفت:

ـ چرا اونوقت؟!

ـ چون دیگه مجبور نیستم بیشعور بودنت رو تکرارش کنم.

خلال دندان را روی داشبورد انداخت و گفت:

ـ اوکی! پس بذار منم حرفام رو بزنم و دوست ندارم من بعد تکرارش کنم؛ قرار نیست غلام حلقه به گوش شما باشم، کار و زندگی خودم رو دارم، یه خط قرمزهایی این وسط هست، اکی! خط قرمزها قابل احترامن به وقتش قابل مسامحه، قرار نیست که مزاحم زندگی هم بشیم؛ من برخلاف تو ننه بابای پولدار ندارم؛ الانم مجبورم شب تا صبح و صبح تا شب سگ دو بزنم، خودت داری می‌بینی که! خرج زندگی، نفقه، زن؛ به من نگاه کن!

عسل اعتنایی نکرد و به جلو خیره ماند؛ رضا دست پیش برد و صورت عسل را به طرف خود برگرداند و با تحکم گفت:

ـ گفتم به من نگاه کن!

عسل به اجبار دستش سر برگرداند و نگاهش کرد.

ـ آهان! حالا شد؛ دفعه‌ی آخرته که با قهر از من جدا می‌شی؛ داد بزن، دعوا کن، ولی واسه من قیافه نیا؛ حالیت شد؟ من زبون ایما اشاره بلد نیستم؛ خیر سرم آدم زن‌بازی هم نبودم که قلق زن‌ها رو خوب بشناسم؛ پس هر چی ناراحتت کرد مستقیم بیا بهم بگو؛ شیرفهم شدی؟!

عسل عمیق نگاهش کرد؛ خواست چیزی بگوید ولی پشیمان شد؛ در عوض رویش را برگرداند؛ رضا هوف بلندی کشید؛ لجبازی این دختر در نوع خود بی‌همتا بود.

سوئیچ را چرخاند و زیر لب گفت:

ـ تو روح همتون!

DONYAIEMAMNOE

عسل اخمی کرد و گفت:

ـ شنیدم چی گفتی؟

رضا پر حرص پایش را روی گاز فشار داد و گفت:

ـ خوبه!

کیسه‌های خرید را از داخل ماشین برداشت و با فشار آرنجش صندوق عقب ماشین را بست؛ ماشین محمد داخل حیاط پارک بود؛ این یعنی امشب باید تا صبح کشیک ماشینش را می‌داد؛ با خودش نالید:

"ظاهراً این دفعه خیال برگشت نداره!"

عسل جلوی در منتظرش ایستاده بود؛ با دیدن دست‌های پر از خرید، دستش را جلو آورد و گفت:

ـ چندتاش رو بده به من.

رضا سر شوخی‌اش باز شد و گفت:

ـ مگه من مرده باشم!

DONYAIEMAMNOE

عسل بی‌اختیار لبخندی زد و زیر لب گفت:

ـ لوس بی‌مزه!

ـ شنیدم چی گفتی!

عسل "خوبه" ای گفت و لب‌هایش را به هم فشرد و لبخند زد.

از این بازی خوشش آمده بود؛ سخاوتمندانه اجازه داد تا عسل از شیرینی پیروزی‌اش لذت ببرد و نگاهش به دو جفت کفش زنانه‌ی پاشنه بلند جلوی در ورودی افتاد؛ پوف بلندی کشید؛ پس نیلوفر هم اینجا بود؛ خدا امشب را بخیر بگذراند!

به عادت همیشگی‌اش وقتی مهمان داشتند یاالله بلندی گفت؛ همین که وارد پذیرایی شد نگاهش به کل افراد خانواده‌اش افتاد که دور تا دور پذیرایی نشسته بودند؛ لبخند زیر پوستی محمد را از فاصله‌ی صد کیلومتری هم می‌توانست تشخیص دهد؛ هر چقدر خودش عسل را جدی نگرفته ولی محمد برایش سنگ تمام گذاشته بود.

رضا چشم از محمد و نیلوفر که کنار گوش هم پچ‌پچ می‌کردند گرفت و توجهش را به عسل داد؛ فقط خدا می‌دانست نیلوفر این دفعه چه آشی برایشان پخته که اینقدر خوشحال و راضی کنار محمد بال‌بال میزند؛ عسل داشت با دقت متن قرارداد خطی را

که محمد نوشته بود را می‌خواند؛ معلوم نبود محمد چرا اینقدر همه چیز را آن هم با این عجله پیش می‌برد؟ باورش نمی‌شد که در همین فاصله‌ی کوتاه چند ساعته قرارداد نوشته و جلویشان باشد؛ به نظر نمی‌آمد که پول لازم باشد؟

بهار سینی چایی را جلویش گرفت؛ نگاهی به بهار که چهره‌اش در ناخواناترین حالت قرار داشت کرد؛ خب، بالاخره بحث حق و حقوق او هم بود؛ با بالا دادن ابرو اشاره کرد که میلی به چایی ندارد؛ دوباره به عسل خیره شد؛ یاد آن شبی افتاد که او را وحشت‌زده در اتاق گاراژ دید؛ با ترس به در و دیوار اتاق نگاه می‌کرد و حالا می‌رفت تا گاراژ را صاحب شود!

دستی روی سرش کشید؛ این‌بار حس کرد واقعاً چیزی نمانده تا دو شاخ روی سرش سبز شود؛ اگر پسرها می‌فهمیدند چه؟! حاضر بود شرط ببندد فکشان تا خود زمین کش می‌آید!

به مادرش نگاه کرد، او هم ساکت نشسته بود؛ گلاب هم مثل او خوب می‌دانست از محمد آبی برایشان گرم نمی‌شود ولی چرا این همه دل به دل او می‌داد را نمی‌فهمید؛ اگر محمد می‌گفت

روز است، روز بود و اگر می‌گفت شب است قطعاً و بی‌هیچ شک و شبهه‌ای برایش شب بود!

دستی به صورتش کشید، ته ریشش زیر پوست دستش می‌خلید؛ در اولین فرصت باید صورتش را اصلاح می‌کرد و یک دوش آب سرد که بشورد و ببرد؛ البته اگر قبل حمام دیوانه نمی‌شد؛ دوباره نگاهش به جمع افتاد که به جز نیلوفر بقیه متفکر چشم به عسل دوخته بودند؛ محمد هم به جای نیلوفر همه‌ی حواسش را به عسل داده بود؛ نیلوفر یک پایش را روی پای دیگری انداخت، بشقاب میوه را روی زانویش گذاشت و پایی را که رو قرار داده بود تکان می‌داد؛ حاضر بود قسم بخورد از اضطراب است؛ ولی اضطراب چه را نمی‌دانست.

بالاخره عسل سرش را بالا گرفت؛ بدون نگاه به بقیه قرارداد را به طرف رضا گرفت و خطاب به محمد گفت:

_ قرارداد نیاز به اصلاح داره!

DONYAIEMAMNOE

رضا با خودش گفت:

"الان است که آتش بگیرد؛ محمد و مخالفت!"

محمد آماده‌ی دفاع از متن قرارداد خود نوشته‌اش گفت:

ـ می‌شه بگید کدوم قسمتش باید اصلاح بشه عروس خانممم؟!

***خلیدن، [خَ دَ] (مص) فرو رفتن مانند سوزن و خار و جز آن چون سنان. (از برهان قاطع). فرو شدن چیزی نوک تیز در چیزی. (یادداشت بخط مؤلف):**

خاری که بمن در خلد اندر سفر هند

عروس خانم رو تا می‌توانست کشید؛ نگاه رضا بی‌اختیار به سمت نیلوفر و پوزخند روی لبش رفت؛ عسل هم تمسخر کلامش را دریافت؛ تکیه‌اش را به پشتی داد و مثل یک بنگاه‌دار حرفه‌ای گفت:

ـ اول قسمت فروشنده!

رضا سرش را در کاغذ برد.

"خریدار عسل سالاری، فروشندگان محمد، رضا، بهار امیری و گلاب محمدی همگی ورثه مرحوم بهمن امیری."

عسل گفت:

ـ اسم رضا در قسمت خریدار باید نوشته بشه!

محمد متعجب گفت:

ـ یعنی چی؟! رضا فروشنده‌ست نه خریدار؟!

ـ یعنی من و رضا داریم سهم شما رو ازتون می‌خریم؛ پس این قسمت باید اینجور اصلاح بشه، خریداران عسل سالاری و رضا امیری و قسمت بعد در مورد نحوه‌ی پرداخته!

پر از اطمینان و با اعتماد به نفس گفت:

ـ ما بخشی از پول رو پرداخت می‌کنیم؛ مابقی پول رو زمانی پرداخت می‌کنیم که سند در محضر رسماً منتقل بشه!

محمد نیشخندی زد؛ سر خودکار را بست و در داخل جیب بلوزش گذاشت.

ـ اعتماد به نفست خیلی بالاست خانم؛ من الان مشتری دست به نقدو ول کنم بیام نسیه به شما دوتا بفروشم؟ جمع کنید بابا!

از جایش بلند شد و به نیلوفر اشاره داد تا بلند شود؛ رضا از همان اول حدس زد که محمد آدم پای معامله راه آمدن با آنها نبود؛ ناخودآگاه چراغ امیدی را که در دل روشن کرده بود افول کرد؛

خواست بلند شود که عسل دستش را گرفت و او را به نشستن دعوت کرد؛ همانطور نیم‌خیز به دست عسل روی بازویش نگاه کرد؛ مثل برق گرفته‌ها بی‌آنکه چیزی بگوید دوباره نشست؛ نگاهی به چهره‌ی آرام و پراطمینان عسل کرد؛ دستی به صورتش کشید و رو به محمد گفت:

ـ کجا داداش؟ خودت تنها می‌بری، می‌دوزی، اندازه می‌کنی.

محمد که متوجه حرکت دست عسل شده بود دست در جیبش کرد و گفت:

ـ بهت نمیاد زن ذلیلی!

رضا لبخندی زد و با ابرو اشاره‌ای به او و نیلوفر کرد و گفت:

ـ چه کنیم داداش؛ انگار واگیر داشته!

محمد پر از حرص روبه رویشان نشست و شاکی به رضا گفت:

ـ توقع نداری من حق خودم و مادر و خواهرم رو به زنت ببخشم، اونم با این نوسان ارز و دلار! مشتری دست به نقد رو رد کنم؛ برای محضر دو سه میلیونی تهش می‌زارن نه این همه؟!

عسل مطمئن گفت:

ـ تا اونجا که می‌دونم هنوز انحصار ورثه نشده؛ یعنی شما به هر کی بخواید بفروشید باید اول انحصار ورثه صورت گرفته باشه که خودش کلی وقت می‌بره؛ ولی ما می‌تونیم سهم شما رو بخریم، سهم مادر و بهار رو برای وقتی که انحصار ورثه شد با احتساب نرخ دلار امروز، پرداخت می‌کنیم!

ـ و اگر قبول نکردم؟!

عسل بی‌تفاوت گفت:

ـ می‌تونید ملک رو به هر کی می‌خواید بفروشید؛ ولی خودتون بهتر می‌دونید که اولویت برای خرید ملک، اول با ورثه‌ست؛ یعنی ما می‌تونیم بعد چندماه قرارداد رو فسخ کنیم؛ اون وقت می‌دونید چه اتفاقی میفته؟ این شمایین که باید ضرر و زیان طرف رو بدین!

محمد با ناباوری نگاهش کرد؛ عسل درست به خال زده بود.

ادامه داد:

DONYAIEMAMNOE

ـ در هر حال ما نمی‌تونیم روی پولمون ریسک کنیم؛ چه ما چه هر خریدار دیگه‌ای، قطعاً اونیکه ملک رو بهش می‌فروشید ازتون می‌پرسه انحصار ورثه شده یا نه!

ـ انحصار ورثه همچین موضوع مهمی‌ام نیست که شما دور برداشتی!

ـ چرا مهم نیست؟ از کجا معلوم ورثه‌ی دیگه‌ای به جز شماها نباشه و بعداً نیاد ادعای جدیدی کنه و همه‌ی توافقات رو بهم بزنه؟!

عسل بلند شد و گفت:

ـ فکراتون رو بکنید بعد من و رضا رو در جریان بذارید.

کیفش را برداشت و با اجازه‌ی کوتاهی از پذیرایی بیرون رفت؛ رضا به رفتن عسل نگاه می‌کرد که متوجه نگاه پر از غیض نیلوفر شد؛ با انگشت شست نوک بینی‌اش را خاراند و در دل ناز شستی به عسل گفت! چقدر از این وجهه‌ی عسل جلوی برادرش کیف کرد و ناخواسته به خودش و داشتن زنی مثل عسل بالید؛ دو دستش را روی ران‌هایش گذاشت و در حال بلند شدن گفت:

ـ یا علی!

تا خواست کمر صاف کند و بایستد محمد گفت:

ـ قبول! ولی کار انحصار ورثه با خودت!

دوباره سرجایش نشست:

ـ چرا من اونوقت؟!

محمد نفس بلندی کشید و گفت:

ـ من وقت نمی‌کنم!

ـ وقت شما طلاست، وقت ما باد شکمه؟!

گلاب نهیب زد:

ـ رضا!

محمد کفری گفت:

ـ من که سرکارم، یه پام اینجاست، یه پام اونجا؛ توی بیکارالدوله فرصت داری.

DONYAIEMAMNOE

ـ من؟! انگار یادت رفته خرج این خونه رو همین بیکارالدوله داره میده؟!

محمد شاکی گفت:

ـ شیر شدی!

ـ سگ کی باشم جلوی داداش بزرگه؛ حرفم اینه که منم وقت ندارم.

ـ من فردا دارم می‌رم؛ اگر بودم حرفی نبود.

ـ وکیل می‌گیریم؛ هر کسی نسبت به سهم‌الارثش دستمزدش رو میده؛ سهم بهار و مامان هم به روی جفت چشمام؛ مثل همیشه با خودم.

محمد با پوزخندی گفت:

ـ میدونی وکیل چند می‌گیره؟!

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

ـ نه! از کجا بدونم؛ مگه وکیلم؟!

محمد خصمانه نگاهش کرد؛ تا به حال این روی سرکش رضا را در برابر خودش ندیده بود؛ تا بود بخاطر تربیت گلاب همیشه حرف شنوی و احترام به بزرگتر بود ولی حالا! از وقتی به قول خودش زن گرفته انگار روی دیگری از او را میدید.

ـ باشه! بگرد یه وکیل کار درست پیدا کن!

ـ خوبه.

بلند شد تا برود ولی یه لحظه انگار چیزی یادش آمده باشد برگشت و گفت:

ـ راستی کلیدا رو رد کن!

محمد پوف بلندی کشید و گفت:

ـ تو ماشینه؛ قبل رفتن می‌زارم رو جا کفشی.

تقه‌ای به در زد و داخل شد؛ عسل با بلوز و شلوار راحتی روی تخت نشسته و موهایش را برس می‌کشید؛ در را بست، تکیه‌اش را به در داد و قرارداد را بالا گرفت:

ـ قبول کرد، همونطور که خواستی!

عسل گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ خوبه.

همه‌ی موهایش را به روی شانه‌ی چپش انداخت و با برس به رویشان کشید؛

ـ الحق که دختر باباتی؛ بلدی چطور پای میز معامله بشینی؛ اینایی که به محمد گفتی رو از کجا بلد بودی؟!

ـ کاری نداشت؛ زنگ زدم و پرسیدم.

ابرویی بالا انداخت؛ پشتکارش قابل تحسین بود.

ـ کارت درست؛ ولی هنوز تو کتم نمیره تو چرا این ملک رو می‌خوای؟!

عسل برس را کنار گذاشت و بلند شد:

ـقرارداد رو بده؛

رضا قرارداد جدید را در دستش گذاشت.

عسل مشغول خواندن شد؛ اصلاحاتی را که می‌خواست انجام شده بود؛ راضی سری تکان داد و بعد آن را روی میز گذاشت؛ به طرف رضا چرخید و گفت:

ـ می‌دونی چرا برادرت اصرار به فروش گاراژ داشت؟!

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

ـ از کجا بدونم؟! لابد پول لازم بوده که...

ـ نه.

رضا متعجب نگاهش کرد، عسل گفت:

ـ چون زن برادر عزیزت ازش خواسته بود!

رضا سکوت کرد تا چیزی را که شنیده هضم کند؛

ـ متوجه منظورم می‌شی؟!

رضا شوکه تکیه‌اش را از دیوار گرفت و یک قدم به او نزدیک شد:

ـ از کجا می‌دونی؟!

عسل شروع به بافتن موهایش کرد:

ـ از بهار؛ داشت با مادرت حرف می‌زد؛ اتفاقی شنیده بود که برای تقسیم ارثیه به داداشت پیله کرده!

عمیق نگاهش کرد و گفت:

ـ کاملاً مشخصه دشمنی عمیقی با تو داره!

DONYAIEMAMNOE

رضا به حرکت بافت روی موهای لَخت عسل دقت کرد؛ چقدر رنگ موهایش به اسمش می‌آمد زیتونی براق عسلی! زیر نور چراغ برق می‌زد؛ اما امان از زهر کلامش؛ نگاه از موهایش گرفت:

ـ چیش به تو میرسه؟ پس هدف اصلی از شراکتت همین بود؟ می‌خواستی روش رو کم کنی؟!

پوزخندی زد و ادامه داد:

ـ همتون عین همین؛ مکار و فرصت‌طلب!

عسل نگاهش را به چشمان رضا دوخت و سرش را بالا گرفت:

ـ من رو با اون مقایسه نکن!

ـ چرا؟! چه توفیری با اون داری؟

عسل خیره نگاهش کرد؛ به وضوح رگه‌های رنجش را در نی‌نی چشمانش می‌دید؛ از روی تخت بلند شد و کشباف صورتی‌اش را از روی میز برداشت و آن را انتهای موهایش تاباند، با ابرو به قرارداد اشاره کرد و گفت:

ـ بگو قرارداد رو صبح امضا می‌کنیم؛ داری میری چراغ رو خاموش کن.

و پتو را کنار زد تا دراز بکشد که رضا سریع بازویش را محکم گرفت و بطرف خودش کشید:

ـ عین یابو سرتو نانداز پایین؛ جوابمو بده؛ بگو تو چه توفیری با اون اشغال داری؟

عسل از شدت درد چهره‌اش درهم رفت؛ بازویش را با شدت از دست رضا بیرون کشید و فریاد زد:

ـ برای اینکه من زنتم؛ می‌فهمی؟ زنت!

آنقدر صدایش بالا رفته بود که رضا ترسید به گوش بیرونی‌ها برسد؛

آرام و پر حرص گفت:

ـ خودت بهتر می‌دونی هیچی بین ما نیست!

عسل نفس زنان گفت:

ـ من فقط اینو می‌دونم که فعلاً تو یه جبهه‌ایم؛ می‌فهمی؟!

با مشت محکم به سینه‌ی پهن رضا زد و با چشمانی که می‌رفت پر از اشک شود گفت:

ـ یه جبهه؛ می‌فهمی؟ دشمن تو دشمن منم هست!

رضا مبهوت از حرف‌های عسل دستش را گرفت؛ متوجه رفتار هیستریکش شد؛ برعکس او عسل نمی‌توانست صدایش را پایین نگه دارد؛ آرام دستش را دورتا دور او حلقه کرد و سرش را به بغل گرفت و گفت:

ـ باشه، باشه؛ هر چی تو بگی؛ آروم باش؛ الان همه می‌شنون؛

عسل دو دستش را روی سینه‌ی رضا گذاشت و سعی کرد خودش را از او دور کند و فاصله بدهد:

ـ بشنون، مگه نگفتی برات با اون فرقی ندارم؟!

رضا دلش می‌خواست با هر دو دست بر سر خودش بکوبد؛ عجب‌گیری کرده بود؛ طلب‌کار شده بود هیچ، رسماً به شکر خوردن هم انداخت!

ـ حالا من یه زری زدم؛ ارواح بابات کوتاه بیا!

عسل دلخور نگاهش کرد؛ دانه‌ی اشک را از گوشه‌ی چشمانش پاک کرد و طلب‌کارانه گفت:

ـ می‌خوام بخوابم؛

ـ بخواب!

عنق گفت:

ـ اینجوری؟! سرپا؟!

رضا به موقعیت خودشان نگاه کرد؛ تازه فهمید که خط قرمزهایش را زیر پا گذاشته؛ سریع دستش را از دور او باز کرد و فاصله گرفت؛ دستش را بین موهایش برد و کمی کشید؛ دلش می‌خواست به زمین و زمان فحش دهد؛ چرا همیشه در برابر این دختر باید کم می‌آورد؟!

از اتاق که بیرون زد گلاب را با واکرش در ورودی خانه دید؛ بدون اینکه چیزی بگوید خواست از خانه خارج شود که گلاب صدایش کرد:

ـ رضا!

بی‌آنکه برگردد گفت:

ـ برای امشب بسمه؛ به خدا بسمه!

عینک آفتابی‌اش را برداشت و با انگشت اشاره و شست کمی چشمانش را فشرد و خمیازه بلندی کشید؛ دیگر نمی‌توانست در برابر خواب مقاومت کند. نگاهی به اطرافش کرد و آرام چشمانش را بست؛ همزمان دسته‌ی صندلی ماشین را فشار داد و آن را کمی خواباند. تکیه‌اش را بیشتر به پشتی داد و سعی کرد بخوابد، هنوز چشمش گرم نشده بود که شاهین در را باز و پیاده شد و محکم آن را بست. زیر لب هر چه فحش و بد و بیراه به ذهنش آمد نثارش کرد؛ دستانش را زیر بغل برد و خودش را کمی داخل صندلی جابجا کرد، دیشب تا خود صبح نخوابیده بود؛ داخل ماشین نشسته و سیگار پشت سیگار دود کرد و فرضیه پشت فرضیه ساخته بود.

هر چه فکر می‌کرد سر از کار این زن‌ها در نمی‌آورد! نیلوفر چه دشمنی با او داشت؟ مگر او نبود که رهایش کرده و رفته بود؟ حالا از زندگی‌اش چه می‌خواست؟ چرا همه‌ی تلاشش را می‌کرد تا او را در تنگنا قرار دهد؟ به خودش که آمد دوباره ذهنش از چرا و چراها پر شده بود بی‌آنکه دقیقه‌ای خوابیده باشد؛ این‌بار همه‌ی افکارش را جمع کرد و به پستوی ذهنش فرستاد و چشم

برهم نهاد؛ نفهمید چه مقدار زمان گذشته ولی با حس دستی روی شانه‌اش هوشیار شد. بلافاصله با دستش مچ دست مهاجم را محکم گرفت؛ پیش از آنکه چشمانش را باز کند صدای اعتراض‌آمیز شاهین بلند شد:

ـ هوی چه خبرته؟! شکوندیش!

بی‌اعصاب گفت:

ـ دست خر کوتاه.

ـ بلانسبت شما! چه خبرته امروز؟!

پوفی کرد و هر دو دستش را در موهایش برد:

ـ چی می‌خوای؟!

ـ خواستم بگم انگار این یارو اومد سر ساختمون!

ـ خب؟!

ـ میگم داداش؛ به نظر نمیاد از این آدم معمولیا باشه!

DONYAIEMAMNOE

ـ چطور؟!

با ابرو اشاره‌ای به برج روبه رویش کرد.

ـ خب این دم و دستگاش... اونم اسکورتش، اینم ماشینش؛ فکر کنم طرف از اون کله گنده‌هاست!

رضا گفت:

ـ چه بهتر! هر چی گنده‌تر، درصدش بیشتر؛ بعدشم، عددی نیست!

زنگ تلفنش به صدا در آمد. نگاهی به صفحه‌ی موبایلش انداخت. سریع دکمه‌ی برقراری تماس را فشار داد.

ـ جونم.

اصغر آن طرف خط گفت.

ـ طرف پشت یه BMW مشکی داره میاد پایین.

نگاهی به سر بالایی انتهای خیابان کرد و گفت:

ـ دارمش.

ـ چه کنم داداش؟! وایسم یا برم؟

DONYAIEMAMNOE

ـ بمون یه پرس و جو راجع‌به طرف بکن؛ بعد یه آژانس بگیر برگرد.

تماسشان که قطع شد از آینه چشم به انتهای خیابان دوخت. طولی نکشید که ماشین BMW مشکی از پیچ انتهای خیابان به سمت آنها آمد. اشاره‌ای به شاهین زد و گفت:

ـ خودشه.

شاهین از آینه بغل نگاه کرد و با دیدن ماشین زیر لب گفت:

ـ اووووف... چه جیگری!

وقتی ماشین با سرعت از کنار آنها عبور کرد، رضا گفت:

ـ برو دنبالش!

شاهین سریع استارت زد و کمتر از چند دقیقه در اتوبان مشغول تعقیب کردنش بودند. ماشین به سمت اتوبان چمران و از آنجا به سمت زعفرانیه و بعد الهیه رفت.

شاهین سوتی زد و گفت:

ـ فکر کنم این عروسک داره می‌برتمون اون بالا بالاها پیش آقازاده‌ها!

DONYAIEMAMNOE

تلفنش دوباره زنگ خورد، اصغر بود.

ـ الو داداش...

ـ جونم بگو.

ـ میگم مثل اینکه طرف خیلی کله گنده‌ست.

ـ چقدر؟!

ـ اینجور که اینا میگن فامیل این آقازاده‌هاست...

ـ خودمونم آقازاده‌ایم!

ماشین جلوی درب باغ نگه داشت تک بوقی زد، شاهین از باغ رد شد و دویست متر جلوتر پارک کرد. کمی بعد درهای باغ باز و ماشین داخل شد.

اصغر گفت:

ـ داداش مثل اینکه متوجه نشدی؟! پدرزن طرف وزیره انگار.

رضا سوت بلندی زد.

ـ مطمئنی؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ اینجا که اینطور میگن.

رضا نگاهی به در بزرگ آهنی انداخت که نگهبان به زور لنگه‌های آن را می‌بست.

ـ زنگ بزن به صاحب‌کار... بگو فی میره بالا نخواست هم مال بد بیخ ریش صاحبش.

ـ ولی داداش... شر می‌شه!

رضا توپید:

ـ کاریت نباشه.

سر هر دو آستینش را صاف کرد و دکمه‌های بلوز اتو کشیده‌اش را تا پایین بست؛ فقط خدا می‌دانست که بهار سر اتوکشی لباسش خواهرشوهر بازی‌اش گل کرده و غر زد که اتوی لباس‌هایش وظیفه‌ی عسل است؛ کت مشکی خوش دوخت مورد علاقه‌اش را از روی تخت برداشت و به عادت همیشگی یک‌بار تکاند و به تن کرد؛ لبه‌ی یقه‌اش را جلو و شانه‌هایش را کمی عقب داد تا خوش فرم‌تر روی هیکلش بنشیند؛ نیم چرخی جلوی آینه زد و خودش را برانداز کرد؛ همزمان از داخل آینه نگاهی به

عسل کرد که مشغول بستن دستبند طلا سفید دور دستش بود؛ از دور هم به جرات می‌شد گفت این دستان سفیدش هستند که جلوه‌ای چندین برابر به دستبند می‌دهند؛ بند کراوات را از روی میز برداشت و به دور گردنش انداخت؛ دوباره زیر چشمی به عسل که حالا او را برانداز می‌کرد نگاه کرد؛ دلش کمی پررویی با چاشنی شیطنت خواست!

از جلوی آینه فاصله گرفت و رو به عسل ایستاد و گفت:

ـ زحمتش با خودت!

خیلی خوب بلد بود چگونه کراوات را ببندد؛ ولی چیزی در درون قلقلکش می‌داد که از عسل کمک بخواهد و عکس‌العملش را ببیند؛ مگر همین دیشب نبود که داد می‌زد زنت هستم؟! خب زن بودن که فقط به غر زدن و گیر دادن خلاصه نمی‌شد.

عسل از روی تخت بلند شد به سمتش رفت؛ دستانش را بالا برد و دو سر کراوات را بین دو دستش گرفت، رضا گردنش را پایین داد تا دستش بهتر به یقه‌اش برسد صورتش در نزدیک‌ترین حالت به او قرار گرفته بود! نگاهی به دستان لرزانش کرد.

ـ می‌ترسی از امروز؟

عسل تکانی خورد و گفت:

ـ نه!

ـ پس چرا دستات می‌لرزه؟!

تاس دومی را روی اولی داد و گفت:

ـ چی می‌خوای بشنوی؟!

ـ نمی‌خوام چیزی بشنوم؛ فقط می‌خوام همون شیر دختر توی گاراژ رو جلوی چشمام ببینم!

عسل گره کراوات را محکم کرد و آرام گفت:

ـ لرزش دستام از ترس نیست!

بدون حرف دیگری فاصله گرفت و کیفش را از روی تخت برداشت؛ رضا پر تردید نگاهش کرد. عجیب بوی عطری که زده بود و نامش را نمی‌دانست، همچون نسیمی معطر و خنک مشامش را نوازش می‌کرد.

DONYAIEMAMNOE

عسل جلوی آینه کمی با گره‌ی روسری ابریشمی‌اش ور رفت و گفت:

ـ بریم؟

رضا نگاهی خریدارانه‌ای به سر تا پایش کرد؛ مانتوی بلند مشکی که از کمر گشاد و به شکل دامن در آمده بود، با کفش‌های پاشنه بلند مشکی؛ لباسش برای یک دختر جوان بیست و چند ساله زیاد مناسب نبود ولی به هر حال یک مراسم یادبود این حرف‌ها را نداشت؛ نگاهی به رگه‌های طلایی روسری‌اش کرد که کاملاً برازنده‌ی چهره و اسمش بود. لبخند اطمینان بخشی زد و بازویش را جلو برد و گفت:

ـ بریم!

عسل لبخندی زد و بی‌آنکه بازویش را بگیرد گفت:

ـ از این لوس بازی‌ها خوشم نمیاد.

رضا بلند خندید و گفت:

ـ نمی‌دونم چرا ولی این روحیه‌ی بداخلاقت رو بیشتر دوست دارم!

ـ چرا؟!

لوده‌وار گفت:

ـ چون وقتی مهربون می‌شی ترسناک‌تری.

عسل پشت چشمی نازک کرد و زیر لب گفت:

ـ لیاقت نداری.

رضا بلند خندید و بین خنده‌هایش گفت:

ـ کم نیاری تو شیرین زبونی دختر سالاری!

عسل دستگیره‌ی در را پایین داد و قبل بیرون رفتن گفت:

ـ همینه که هست!

و از در خارج شد؛ رضا لبش را روی هم فشار داد تا جلوی خنده‌اش را بگیرد؛ این روزها عجیب دلش کل‌کل با او را هوس می‌کرد؛ یک جورایی حاضر جوابی‌هایش گوشت می‌شد و به تنش می‌چسبید!

DONYAIEMAMNOE

هوای کمی سرد شده بود، علاوه بر سردی هوا فضای سنگین حاکم بر جمع مثلاً عزادار جو را سنگین‌تر هم کرده بود؛ خواست اولین دکمه‌ی بلوزش را باز کند که متوجه گره‌ی کراواتش شد؛ نفس بلندی کشید؛ هیچ‌وقت از این شسته رفته بازی‌ها خوشش نیامده بود، آن هم وسط قبرستان دلگیر با آن مداحی که عربده می‌کشید و نشناخته از حسن‌رفتار و معاشرت و خوش‌حسابی سالاری خدابیامرز را می‌گفت؛ با ناخن شقیقه‌اش را خاراند؛ این مجلس کسل‌آورتر از آن بود که فکرش را می‌کرد؛ گره کراوات را کمی کشید و شل کرد.

عسل که جلوتر روی صندلی نشسته بود سر برگرداند و به او نگاه کرد. از همان فاصله هم معذب بودنش را تشخیص داد.

رضا چرخی روی صورت حاضرین زد با آن سالن مد پیش رویش، حاضر بود قسم بخورد خودش از همه‌شان عزادارتر است!

فقط اگر سالاری ورشکست نشده و اگر چکش پول شده بود و اگر او نمرده بود و...

DONYAIEMAMNOE

به ماشین خودش که مظلومانه کنار آن همه ماشین‌های آخرین مدل پارک شده بود نگاه کرد؛ حداقلش یه BYD S۶ شاسی بلند

چینی زیر پایش بود؛ آرمش را هم جوری با گل بپوشاند که چینی بودنش معلوم نباشد! ولی حالا چه؟! همش درگیر اگرها بود؛ نفس بلندی کشید که متوجه عسل شد از پشت شیشه عینک دودی‌اش او را زیر نظر گرفته؛ دو لبه‌ی کتش را روی هم آورد و صاف‌تر ایستاد تا لااقل جلوی فامیل جدید حفظ ظاهر کرده باشد!

مشغول رصد کردن آدم‌ها بود که صدای تلفن همراهش بلند شد و با آن آهنگ ضایع توجه تعدادی را به خودش جلب کرد؛ سریع فاصله گرفت و به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد؛ اصغر بود!

تماس را برقرار کرد و گفت:

_ الو!

_ الو داداش؛ سوژه داخل یه مجتمع شد.

_ به شاهین بگو یه سر و گوش آب بده.

_ شاهین نیست؛ کار داشت گفت میرم، میام.

زیر لب فحشی حواله‌ی شاهین کرد؛ آخر به چه چیز این گوریل انگوری دل‌خوش کرده بود؟!

ـ خیلی خب، پس خودت برو.

ـ نمی‌شه داداش ساختمون نگهبان‌دار!

ـ اوکی! بیرون منتظرش باش؛ همین که اومد دنبالش برو.

تماس که قطع شد، گوشی را روی ویبره گذاشت و سر داد داخل جیبش.

مراسم که تمام شد زانو زد و انگشت روی سنگ قبر گذاشت؛ زیرچشمی به صف اول خانم‌ها نگاه کرد. به جز عسل و چند خانم میانسال زن جوان زیبایی نیز به چشمش خورد که عینک دودی بزرگی به چشم داشت؛ حدود سی پنج، شش ساله بنظر می‌آمد.

دستمال کاغذیی که در دست داشت را گاهی سمت چشم و بینی‌اش می‌گرفت؛ رضا ابرویی بالا داد؛ چه قشنگ نقش‌بازی می‌کرد!

از بین جمعیت آقایان وکیل پیر سالاری را تشخیص داد از قبر فاصله گرفت و کمی عقب‌تر ایستاد؛ کمی بعد عسل به او ملحق شد، آرام خم شد و زیر گوش عسل گفت:

ـ همه چی خوبه؟

بی‌حوصله جواب داد:

_ تا خوب رو چی بدونی؟

بعد آرام دستش را گرفت و گفت:

_ بیا با چند نفر آشنات کنم.

مراسم یادبود

مراسم‌های ایران: در شهرها و اقوام کاملاً متفاوته تا یه جاهایی مشابه هست ولی یه جاهایی طبق فرهنگ و آیین و رسومات خود اون قوم و شهر تفاوت داره

در همین شیراز کازرون یا جاهای دیگه که دیدم و شنیدم با توجه به همون‌ها میگم

ما بعد چهلم، چهارماه و ده روز داریم

یا یکی از شهرهای شیراز قبل از چهلم سر سی روز مراسمی جهت یادبود میگیرن

DONYAIEMAMNOE

پس اینکه الان این مراسم که برای سالاری گرفتن به چه علت هست تا قبل سال دیگه مراسمی نیست خب ممکنه برای طرف شما نباشه ولی جاهای دیگه مثل خود ما چرا هست

مراسم معارفه برعکس آنچه فکر می‌کرد قسمت هیجان‌انگیز نمایش امروز بود؛ نگاه‌های متعجب فامیل فاخر سالاری که یک به یک به او معرفی می‌شدند؛ همه اول با بهت و بعد با ناباوری او را رصد می‌کردند و در گوش هم پچ‌پچ می‌کردند. از این قسمت نمایش امروز بیشتر از همه خوشش آمده بود؛ نگاهش قفل زن جوانی شد که کمی دورتر او را نگاه می‌کرد؛ رضا کنجکاو نگاهش را بر گرفت و کنار گوش عسل گفت:

ـ مهشید اونه؟!

عسل سر تکان داد:

ـ خودشه.

DONYAIEMAMNOE

ـ بیشتر می‌خوره دختر مرحوم باشه!

عسل ناراحت از حرف رضا مشغول صحبت با چند زوج میانسالی شد که او را صدا زدند؛ رضا از جمعشان فاصله گرفت؛ خداخدا می‌کرد هر چه زودتر این نمایش مسخره تمام شود. پسر جوانی سینی حلوا را جلوی او گرفت، تارت کوچک حلوا را از داخل سینی برداشت و گفت:

ـ خدابیامرزتش.

ـ خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه.

از گوشه‌ی چشمش به مرد میانسالی که در فاصله‌ی یک متری‌اش ایستاده بود نگاه کرد؛ لازم نبود خیلی فکر کند تا او را بشناسد. پوزخندی زد و با ابروهای بالا رفته گفت:

ـ به‌به ببین کی اینجاست؟!

مخاطبش دست‌هایش را از زیر لبه‌ی پایین کت داخل جیب‌هایش داد و گفت:

ـ پس اون داماد معروف تویی؟ پیشرفت خوبیه برای یه شرخر! برای وصول طلبت از پدر به دختر رسیدی!

رضا عینک دودی‌اش را برداشت و سرخوش از دیدن او گفت:

ـ مشتاق دیدار سهرابی جان؛ بی‌خود نمیگن دل به دل چهارراه داره!

سهرابی پوزخندی زد، به عسل اشاره کرد و گفت:

ـ دیدم با عسل اومدی؛ باورکردنی نیست شاه داماد سالاری‌ها تو باشی.

رضا اصل تیکه‌ی گنده‌اش را ندید گرفت و به فرع مختص خودش چسبید؛ یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

ـ منظورت از عسل، عسل خانمه دیگه!

سهرابی قدمی به جلو نهاد و گفت:

ـ شنیدی طرف رو از در بیرون می‌کنن از پنجره میاد تو؟ گفتم پیشرفتت قابل تحسینه؛ یه شبه ره صدساله رو رفتی!

پوزخند غلیظی به رضا زد و در حالیکه سعی می‌کرد تا نخندد ادامه داد:

ـ ولی به کاهدون زدی؛ چی در گوش دختر ما خوندی که یکی مثل تو رو آدم حسابی دیده؟!

رضا تارت حلوا را در دهانش گذاشت و در دلش به این همه پررویی دست‌خوش فرستاد و گفت:

ـ دختر ما؟! یارو رو تو ده راه نمی‌دادن سراغ خونه‌ی کدخدا رو می‌گرفت؛ حالا حکایت تو شده. به چند نفر جمع باقیمانده از مراسم اشاره کرد و گفت:

ـ همون جور که می‌بینی دیگه جمعمون خانوادگی شده، خوشحال می‌شیم رفع زحمت کنی!

سهرابی تک خنده‌ی بلندی کرد و بعد با سرفه‌ی مصلحتی باقی خنده‌اش را خورد. در حالیکه دستش را جلوی دهانش می‌گرفت تا حفظ ظاهر کند و نخندد گفت:

ـ دیر اومدی، نخواه که زود هم بری؛ مثل اینکه هنوز خیلی با خانواده آشنا نشدی!

به سمتی که عسل ایستاده بود و با یکی از خانم‌های فامیل حرف می‌زد نگاه کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ البته مقصر نیستی؛ کوتاهی از طرف عسل بوده وقتی دست هر بی‌سرپایی رو می‌گیره و میاره میگه شوهرمه، باید به طرف حق داد که گاف بده!

رضا سعی کرد عصبانیتش را بروز ندهد؛ چقدر دلش می‌خواست دستی که داخل جیب مشت شده بود را در صورتش بکوبد؛ در حالیکه سعی می‌کرد صدایش بلند نشود گفت:

ـ بهتره حد خودتو نگه داری؛ اینجا دفتر شرکت نیست.

سرش را به چپ و راست تکان داد و قولنج گردنش را شکست؛ سهرابی لبخندی زد و گفت:

ـ حرف بدی نزدم که ناراحت شدی جوون!

ـ ناراحت؟ عددی نیستی که بخوای خم به ابروی من بیاری!

سهرابی نچی کرد و گفت:

ـ اوکی! فقط خواستم بدونی که دختر ما باید تو رو بهتر با فامیل آشنا می‌کرد؛ باید بگم من یه جورایی دایی عروس حساب می‌شم اینجا!

کمی طول کشید تا واژه "دایی عسل" را هضم کند؛ او دایی عسل بود؟ دایی عسل! ولی مگر دایی او فوت نشده بود؟ یا شاید فوت نشده و او چنین برداشتی کرده بود؛ هیچ یادش نمی‌آمد. رضا کامل به طرف سهرابی برگشت و با ابروهایی که تا آخرین حد بالا رفته بود گفت:

ـ دایی عسل؟! یعنی برادر مادر عسل می‌شی؟!

نگاهی به جمعیت کرد و عسل را متوجه خودش دید که نگران به هر دویشان می‌نگریست.

ـ نه متاسفانه! من برادر خانم دومشون هستم! به عبارتی دایی ناتنی عسل می‌شم!

شوک بعد از شوک مثل آوار بر سرش فرود می‌آمد؛ برادر زن سالاری؟! او برادر مهشید بود؟! کارمند ساده‌ای که خواهر جوانش را پله‌ی ترقی خود کرده؟ بی‌آنکه نگاه از صورتش بگیرد به گذشته نقبی زد؛ از کارمند ساده حسابداری به معاونت کارخانه رسیده بود. کنار میز رئیس می‌ایستاد و برای خودش جولان می‌داد جاوید او بود؟!

با حس خزیدن چیزی بین انگشت‌هایش سر برگرداند و دست عسل را دید که چفت دست راستش شده! سریع به خودش آمد و سعی کرد هر چه مهربانی دارد خرج صدایش کند، آرام گفت:

ـ مراسم تمام شد عزیزم؟!

عسل خودش را به بازویش چسباند و گفت:

ـ آره! بریم خونه.

رضا نگاهی به سهرابی انداخت و با اشاره‌ی ابرو به حضور نفر سوم جمع گفت:

ـ عسل جان کسی مونده که هنوز معرفیش نکرده باشی؟!

عسل نگاه بی‌تفاوتی به مرد روبه رویشان کرد و گفت:

ـ نه عزیزم؛ با هر کسی که لازم بود آشنا شدی!

رضا متوجه کنایه کلام عسل برای تحقیر مخاطب روبه رویشان شد؛ این مرد قطعاً در لیست سیاه عسل بود.

DONYAIEMAMNOE

عسل روی نوک پا ایستاد و زیر فکش را به نرمی بوسید:

ـ بریم عشقم؟

بی‌آنکه نگاه از جاوید گرفته باشد آنچه را شنیده بود برای خودش تکرار کرد؛ عشقم؟! در تئاتری که راه انداخته بودند، تا این حد انتظار مرحمت ملوکانه نداشت؛ غافلگیر به زحمت خودش را جمع کرد تا حفظ ظاهر کند؛ این دختر به وقتش جفت دستان آدری هیپورن را از پشت می‌بست!

برای سهرابی به نشانه‌ی خداحافظی سری کوتاه همراه با پوزخند تکان داد و لبخندی به عسل زد و با ملایمت گفت:

_ شما امر بفرما!

تمام مسیر گورستان تا خانه، عسل ساکت بود و تمایلی به حرف زدن نشان نمی‌داد؛ سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و بیرون ماشین را نگاه می‌کرد؛ رضا با وجودی که دلش می‌خواست در مورد سهرابی اطلاعات بیشتری بدست بیاورد، خاموشی عسل را به حساب ناراحتی بعد از دیدار قبر پدر گذاشت و ترجیح داد تا خودش نخواهد خلوتش را بر هم نزند؛ دست برد و از پخش ماشین موزیک ملایمی را انتخاب و پلی کرد. فکر جاوید سهرابی

و آن رفتار پر نخوتش از سرش بیرون نمی‌رفت؛ روزی که حراست ساختمان شرکت او را بیرون انداختند حاضر بود همه‌ی دارو ندارش را بدهد و حساب او را برسد و حالا زمینه آن برایش به راحتی فراهم شده بود بیشتر از پیش به این جریان علاقمند شده بود، رو کم کنی خوبی بود. مردک خواهرش را پیش کش پیرمرد کرده و بواسطه‌ی خواهرش به مال و مقامی رسیده بود و حالا او را بی‌سرو پا می‌نامید! تا به خانه برسند برایش صدها بار خط و نشان کشید؛ صدها بار حال سهرابی را گرفت و هزاران بار پیروز از میدان نبرد بیرون آمد! وارد محله‌شان که شد داخل خیابان منتهی به خانه، سرنشین پژو ۴۰۵ نقره‌ای که سریع از کنارش رد شد توجهش را جلب کرد، بی‌اختیار روی ترمز زد و از آینه‌ی بغل، ماشین را نگاه کرد؛ عسل سر برگرداند و با تعجب نگاهش کرد. چشمش را از پلاک ماشین که دور می‌شد گرفت و بعد به عسل نگریست.

پیاده شد و به ماشینی که در خیابان اصلی پیچید و از نظر گم شد زل زد؛ حاضر بود قسم بخورد که شاهین بود!

در حال فکر کردن بود که عسل از ماشین پیاده شد:

_ چیزی شده؟!

متوجه نگرانی عسل شد؛ شانه‌ای بالا انداخت:

_ نه چی شده باشه؟!

کتش را در آورد و گوشه‌ی تخت انداخت، گره‌ی کراواتش تا جاییکه می‌توانست کشید و روی تخت نشست. دکمه‌ی بالای بلوزش را باز کرد و نفس عمیقی کشید. حاضر بود قسم بخورد خود شاهین بود! نگاهی به عسل کرد فقط انگار نیاز به تایید کسی داشت:

_ تو شاهین رو می‌شناسی؟

_ شاهین؟! نه! کیه؟!

_ شاهین! همونی که تو گاراژ زدی نصفش کردی! تپله!!

عسل پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت:

_ الان این چه ربطی داشت؟

DONYAIEMAMNOE

ـ بی‌ربط بود فقط حس کردم همین نیم ساعت پیش سر خیابون دیدمش!

عسل روسری ابریشمی‌اش را از سر در آورد و کنارش نشست؛ رضا به خرمن موهایش که روی شانه‌هایش ریخته بود نگاه کرد. عسل روسری‌اش را تا کرد و گفت:

ـ احتمالاً زیاد بهش فکر کردی!

رضا لبخند کجی زد، بی‌پروا دست روی ران پای عسل گذاشت و گفت:

ـ من به تو هم زیاد فکر می‌کنم دلیل نمی‌شه هر جای بی‌ربطی ببینمت.

عسل از لمس و کلام رضا جا خورد آرام و کنجکاو پرسید:

ـ واقعاً؟!

ـ واقعاً! کم فشاری نیستی که!

عسل از لفظ فشار برای تشبیه خوشش نیامد؛ دست برد تا دست رضا را پس بزند و جواب درخور بدهد که بهار سرخوش در را باز کرد و گفت:

ـ بیاین شام.

رضا جا خورد و عسل خودش را عقب کشید. رضا سریع دستش را از روی پای عسل برداشت، هول ایستاد و به آنی منفجر شد و فریاد زد:

ـ چند بار باید بگم اول در بزن؟

بهار شرمزده دستش را روی دهانش گذاشت و با گفتن "ببخشید" بی‌آنکه در را ببندد به سرعت فرار کرد.

عسل نفس بلندی کشید و از همان جا که نشسته بود به قامت بلند رضا نگاه کرد که زیر لب برای بهار خط و نشان می‌کشید!

انگشتش را تهدیدوار به سمت در گرفت و خطاب به عسل با صدای بلند طوری که بهار بشنود گفت:

ـ آخرش من این بچه رو ادب می‌کنم، بعدم شوهرش میدم و از شرش راحت می‌شم؛ حالا ببین!

بلندتر از قبل داد زد:

ـ پسر بابام نیستم اگه آدمت نکردم!

عسل خندید و با وجودی که می‌دانست رضا را عصبانی‌تر می‌کند هیچ تلاشی برای مهارش نکرد آن همه حرصی که بهار به رضا داده به مذاقش خوش آمده بود؛ برای همین به رضا که ظاهراً دلخور او را نگاه می کرد، گفت:

ـ چیکارش داری؟ بعدشم کاری نکرد که!

کفری‌تر حرص زد:

ـ کاری نکرد؟! چِش سفید، چیکار دیگه باید بکنه؟!

و شاکی ادامه داد:

ـ ببینم دفعه‌ی دیگه تو وضعیت بهتری دیدمون، بازم همین رو میگی؟!

عسل باقی خنده‌اش را خورد:

ـ چه وضعیتی؟!

رضا متوجه گاف گنده‌اش شد ولی شرورانه گفت:

ـ چه وضعیتی؟ مثلاً وضعیت زن و شوهری؛ مگه زن و شوهر نیستیم؟!

DONYAIEMAMNOE

و یک قدم به عسل نزدیک شد؛ برخلاف آن چه انتظار داشت عسل ایستاد ولی از جایش تکان نخورد! رضا سکون و سکوتش را به پای جدی نگرفتنش گذاشت و اینکه عسل منتظر است رضا کم بیاورد و عقب بنشیند؛ او هم که آدم کم آوردن نبود و انگار عسل این را هنوز به خوبی نفهمیده بود. دست برد و چانه‌اش را گرفت، به چشمانش زل زد؛ عسل هم که جسارتش گل کرده بود لبخند معناداری زد. آرام لبش را گاز گرفت و کشیده گفت:

_ هستم

رضا از رفتار عسل جا خورد؛ انتظار داشت بگوید نه و یا اینکه بگوید صوری و از این چرت و پرت‌ها که همیشه می‌گفت ولی مثل اینکه او هم نمی‌خواست از جبهه‌اش عقب نشینی کند! از این بازی خوشش آمد و صورتش را آرام به لب‌های عسل نزدیک کرد؛ عسل نفسش را در سینه حبس کرد ولی از جایش تکان نخورد. نگاه رضا بین لب‌های رژ خورده‌ی عسل و چشمان پر از سیاستش رفت و آمد. تا اینجایش را آمده بود اما باقی راه را چه باید می‌کرد؟ نمی‌دانست باید ادامه دهد یا عقب بنشیند! عسل هم انگار به ظاهر مطیع شده بود تا حریف عقب نشینی کند و او

این بازی را ببرد! رضا جسارت به خرج داد، سرش را کمی جلوتر برد و لب‌هایش را کمی به لب‌های او اتصال داد! همان تماس کوتاه برق از وجود همبازی‌اش گذراند و بدتر از آن خودش! به عسل نگاه کرد؛ از برق و تلألو عسلی چشمانش حس کرد مخاطبش را خوب شوکه کرده آرام خندید و گفت:

ـ راستی‌راستی واجب شد بهار رو شوهر بدم!

عسل سرش را بالا گرفته بود و در سکوت گیج نگاهش می‌کرد؛ اعتراضی نکرده بود پس اجازه پیش روی را داده بود! هر دو نفس کشیدن یادشان رفته بود. دوباره روی لب‌هایش خم شد؛ چشمانش را بست تا طعم لب‌هایش را این بار واقعی‌تر حس کند، جدا از همه‌ی بازی‌ها و کل انداختن‌هایشان!

آماده‌ی کامل کردن اولین بوسه‌شان بود که ناگهان ویبره‌ای داخل جیبش همه‌ی حواسش را در هم پیچید و تمام تنش رعشه گرفت؛ به یکباره از عسل دور شد و فاصله گرفت تا متوجه شود از کجا خورده!

DONYAIEMAMNOE

عسل نفس بلندی کشید و با صدای خفه‌ای گفت:

ـ موبایلته!

رضا دست روی پیشانی‌اش گذاشت و کمی ماساژ داد؛ پر از حرص گوشی را از جیبش در آورد و زیر لب گفت:

ـ بر هر چی خروس بی‌محله، لعنت!

نگاهی به مخاطب آن سوی خط انداخت؛ شاهین بود؛ عسل هم انگار تازه به خودش آمده باشد، موهایش را از پشت سر جمع کرد و یک طرف شانه‌اش هل داد و ملتهب گفت:

ـ من برم شام!

رضا نگاهی به گوشی‌اش کرد که همچنان در دستش می‌لرزید دلش می‌خواست همه‌ی عصبانیت از ناکامی‌اش را سر شاهین خالی کند پس تماس را برقرار کرد و توپید:

ـ چه مرگته؟!

شاهین بعد از چند لحظه سکوت گفت:

ـ چی شده داداش؟! رو کدوم دنده‌ات تلفن جواب دادی؟!

ـ شاهین یه چیزی بهت میگما؛ اصلاً چه دردتونه که وقت و بی‌وقت زنگ می‌زنین.

شاهین پوفی کرد و گفت:

ـ این یارو، همین ده دقیقه پیش اومد بیرون.

ـ خب خبر مرگش، مگه قرار بود بیرون نیاد؟

ـ خب اون که آره، ولی ببین اومدنش نکته داره!

کلافه گفت:

ـ بیست سوالی راه انداختی نفله؟ جمعش کن!

شاهین بلند خندید و گفت:

ـ کم گاز بگیر واتس‌اپت رو چک کن؛ حاجیت با یه زن جوون اومد بیرون، از اون هلوها!

تک ابرویی بالا داد:

ـ زن جوون؟! شاید دخترش باشه؟

DONYAIEMAMNOE

ـ نه! دخترش نبود!

ـ از کجا می‌دونی؟!

ـ آدم با دخترش... استغفرالله! خدایا توبه! میگم دخترش نبود، مطمئنم.

رضا کمی به فکر فرو رفت؛ تا آنجا که تحقیق کرده بودند سوژه سه فرزند متاهل داشت؛ دو پسر و یک دختر؛ این یعنی همسرش باید حدوداً پنجاه ساله باشد، تماس را قطع کرد و سریع داده تلفن همراهش را روشن کرد.

شاهین چندین عکس از مرد مسن و زن جوانی را برایش فرستاده بود، سن زن به زور به سی می‌رسید! در یکی از عکس‌ها زن روی پاهایش ایستاده بود و گوشه‌ی لب مرد را می‌بوسید؛ ابروهایش بی‌اختیار بالا رفت و لبخندی رضایتمندانه روی لبش نشست.

شاهین تا آنلاین دیدش فوری تایپ کرد:

"خوشت اومد داداش؟ کیفیت عکسو داشتی؟! یعنی این هواوی دوربینش زده در حد سونی آلفا!"

رضا انگشتش را روی بلند گو گذاشت و وویس فرستاد:

ـ خب حالا! واسه من تبلیغات چی شده یه سر و گوشی آب بدین و ببینین تو کدوم واحد زندگی می‌کنه، بعد برید خونه؛ به اصغر

هم بگو صبح زنه رو تعقیب کنه بفهمه چیکاره است! تا ظهر خبرش رو بهم بدین.

شاهین چند لحظه بعد تایپ کرد:

"اطاعت داش! کاری باری؟"

رضا تایپ کرد:

"همین امشب یه زنگ بزن به رفیقت برا همین فردا صبح یه وقت از این وکیله که پیدا کردی بگیره"

شاهین تایپ کرد:

"باش! امر دیگه‌ای؟!"

رضا وویس فرستاد:

_ همه‌ی حواست رو بده به کار نمی‌خوام گندی از توش در بیاد.

و بی‌آنکه منتظر جواب بماند آف شد و گوشی‌اش را روی تخت انداخت؛ خواست برای شام برود که بالش و پتویش را روی زمین دید؛ خم شد و هر دو را برداشت و روی تخت انداخت؛ سوای این که پاییز و زمین سرد بود دیگر کم‌کم باید به این دختر یاد می‌داد

که رئیس چه کسی است؛ لبخند خبیثی روی لب‌هایش نشست؛ حالا برای او قلدری می‌کرد؟!

موقع شام عسل همه‌ی حواسش را به بشقاب غذایش داده بود؛ بهار هم یکسره زبانش را به کار گرفته و در مورد همکلاسی‌اش که به تازگی از دانشگاه اخراج شده بود سخنرانی می‌کرد. گلاب هم مثل همیشه با حوصله به حرف‌های دختر یکی یک دانه‌اش گوش می‌داد و سعی می‌کرد گهگاهی نصیحت‌های مادرانه‌اش را بین حرف‌های بهار بگنجاند.

رضا اهمیتی به دلیل اخراج شدن همکلاسی بهار یا حتی اینکه فلان همکلاسی‌اش با یک پیرمرد پولدار عقد کرده و شوهرش با ماشین خارجی به در دانشگاه آمده هم برایش جالب نبود، خبیثانه به صورت گلگون شده عسل نگاه کرد و لبخند به لب آورد.

نه به آن جسارت به خرج دادن در بازی‌شان و نه به این سر به گریبان بردنش؛ معلوم نبود با خودش چندچند است! شیطنت کرد و آرام پایش را از زیر میز به پایش رساند و با نوک انگشت

پا به ساق پایش ضربه زد که عسل تکانی خورد؛ رضا لبخندی زد و دوباره کارش را تکرار کرد و اینبار آرام پایش را روی پای عسل کشید! عسل با اخم نگاهش کرد و زمزمه کرد:

_ پا تو بکش عقب!

رضا کمی خم شد و کنار گوشش گفت:

_ هر که با ما درافتاد ورافتاد.

عسل هم کم نیاورد و آرام با لبخندی که چاشنی‌اش کرده بود، گفت:

_ مال این حرفا نیستی!

سپس پیروزمندانه سرش را عقب کشید؛ رضا تا آمد جمله‌اش را پیش خودش سبک و سنگین کند با نگاه کنجکاو بهار روبه رو شد، اخمی حواله‌اش کرد و با چشم و ابرو برای خواهرش خط و نشان کشید تا سرش به کار خودش باشد.

DONYAIEMAMNOE

ماشین را چند کوچه مانده به دفتر وکیل پارک کرد. ساعت نزدیک به یک ظهر بود، خیابان‌های اطراف بخاطر ترافیک قفل

شده بودند و چاره‌ای نبود جز اینکه قسمتی از راه را پیاده بروند. به قول شاهین کلی زبان ریخته بود تا زودتر از وکیل وقت بگیرد؛ موبایل و کیف پولش را از داخل کنسول ماشین برداشت و بی‌آنکه به همراهش نگاه کند گفت:

ـ پیاده شو!

عسل به یک طرف صندلی متمایل شد و به در تکیه داد. خیره به رضا سعی کرد تا صورتش را بخواند، رضا از دیشب سرسنگین شده بود و به قولی تحویلش نمی‌گرفت، حتی زمانی که در یک حرکت غافلگیرانه کنارش روی تخت خوابیده بود باز نگاهش نکرده بود؛ کلافه از این رفتار پرسید:

ـ می شه بگی چی شده؟!

رضا با همان ژست خودش به در تکیه داد و گفت:

ـ چی رو چی شده؟!

عسل چشم‌هایش را در کاسه گرداند و گفت:

ـ اگر می‌دونستم که نمی‌پرسیدم؟!

ـ چیه؟ خاطر سرکار علیه مکدر شده که با من بی‌مقدار حرف بزنی و بپرسی؟! به خدا اگر من راضی باشم شما خودت رو اینقدر به زحمت بندازی!

عسل عمیق نگاهش کرد؛ دلیل این حجم دلخوری را نمی‌فهمید؛ رضا هم متقابلاً نگاه از او نگرفت تا از رو برود؛ ولی چرا در عمق چشم‌های این دختر اینقدر رنجش می‌دید؟ چه معادله‌ی چند مجهولی می‌شد گاهی! الان او باید ناراحت باشد یا خودش؟ با خودش گفت:

"هه‌هه! مال این حرف‌ها نیستی! انگار راستی‌راستی باورش شده اخته‌م!"

خودش حرف خودش را نقض کرد و به خودش نهیب زد:

"وقتی توی تخت کنارش می‌خوابی و شب تا صبح پشتت رو می‌کنی به همچین لعبتی، بایدم همچین خیالی بکنه"

عسل تکیه‌اش را از در گرفت و پیاده شد؛ عینک دودی‌اش را روی چشم گذاشت و منتظر رضا شد تا او هم پیاده شود. رضا هم بی‌هیچ حرف دیگری پیاده شد و دزدگیر ماشین را زد و با او

تا دفتر وکیل هم قدم شد؛ گاهی اعتماد به نفسش به سقف می‌رسید و خودش را در کنار او زوج لایقی می‌دید! گاهی هم رضای بی‌اعتماد به نفس درونش سر بر می‌آورد و به او گوشه میزد که "تو کجا و این دختر کجا؟! چرا اینقدر خیال برت داشته؟ فکر می‌کنی در حد و اندازه‌ی این دختری؟ اگر کارش پیش تو گیر نبود که در حد جفت کردن کفشاش هم تو رو قبول نداشت، چه برسه بخواد با تو هم قدم بشه"

نفس بلندی کشید و به خودش مرحبایی گفت! هیچ کس مثل خودش نمی‌توانست به این خوبی به حال خوبش ضدحال بزند!

نیم ساعتی از وقتی که شاهین برایشان گرفته بود می‌گذشت و دفتر وکیلی که شاهین آدرسش را فرستاده بود تعطیل بود. عسل کلافه طول راهرو را رفت و برگشت قدم می‌زد و تا می‌توانست از برخورد با رضا اجتناب می‌کرد؛ رضا هم تلفنش را از داخل جیب در آورد و عصبی شماره‌ی شاهین را گرفت؛ برخلاف همیشه که با بوق دومی جواب می‌داد اینبار هر چه زنگ خورد تماس برقرار نشد!

تا خواست شماره اصغر را بگیرد در آسانسور باز و مرد جوانی خارج شد؛ با دیدن هر دویشان کنار در عذرخواهی کرد و گفت:

_ آقای امیری؟!

رضا نگاهی به سر تا پایش کرد و گفت:

_ بله! شما؟!

مرد جوان دستش را جلو آورد و گفت:

_ عسگری هستم؛ وکیل پایه یک دادگستری.

رضا به مرد جوان و خوش لباس روبه رویش نگاه کرد و با تعلل دستش را پیش برد؛ مرد در حین دست دادن ادامه داد:

_ تأخیر من رو ببخشید؛ حجم ترافیک خیلی بالا بود.

رضا نگاهی به گوشه و کنار دفتر وکالت کرد، اتاق با ترکیبی از رنگ‌های کرم و قهوه‌ای دکور شده بود. میز کنفرانس و میز وکیل همگی قهوه‌ای سوخته بودند؛ خود آقای وکیل هم کت شلوار شکلاتی تیره رنگی بر تن داشت. کاملاً مشخص بود به رنگ قهوه ای علاقه ی خاصی دارد؛ دفتر وکالت این وکیل کاملاً مغایر با

دفتر لاکچری وکیل سالاری بود. کاملاً مدرن و جوان پسند دکور شده بود.

نگاهش به سمت عسل رفت که منتظر بود تا وکیل مطالعه‌ی اوراق پیش رویش را تمام کند اصلاً چه معنی می‌داد وکیل اینقدر خوش‌تیپ باشد و جوان، و بدتر خوش‌چهره؟! لپ‌هایش را باد کرد و جمله‌ی دیشب عسل را در سرش تکرار کرد "مال این حرف‌ها نیستی" ذهنش دوباره به سمت دیشب رفت؛ چقدر دلش می‌خواست روی عسل را کم کند؛ حیف، قول و قرارهایی که گذاشته بود دست و پایش را بسته، وگرنه! نگاهی به لب‌های عسل کرد، نفس بلندی کشید و بر شیطان لعنت فرستاد!

وکیل بالاخره پرونده‌ی پیش رویش را بست و به صندلی‌اش تکیه داد و متفکرانه گفت:

ـ با این اوصافی که بیان کردین موضوع خیلی پیچیده‌تر از اونی هست که فکرش رو می‌کردم؛ گفتید کارشناسی علت تصادف رو خواب‌آلودگی اعلام کرده؟

عسل سری تکان داد و گفت:

ـ بله.

ـ معمولاً تصادف‌هایی که طرف مقابلی وجود نداره مثل اینجا که ماشین به درخت‌های بلوار خورده خیلی به خودشون زحمت نمی‌دن که خوب بررسی کنند و راحت می‌نویسند خواب‌آلودگی راننده!

عسل نگاهی به رضا که کنارش ساکت نشسته بود کرد. وکیل ادامه داد:

ـ پرونده نکات ریز زیادی داره؛ با این‌حال به صورت قطعی نمی‌تونم جواب بدم!

رضا که تاکنون سکوت کرده و گذاشته بود تا خود عسل جلسه را در دست بگیرد حوصله‌اش از این همه نگاه‌های آشکار عسل و شکیات وکیل سر رفت و گفت:

ـ جناب وکیل خلاصه‌ش کن! از پسش برمیای یا نه؟!

عسل آرام گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ رضا!

رضا بی‌توجه به اعتراض عسل رک و بی‌تعارف گفت:

ـ می‌تونی یا نه؟!

وکیل کمی سکوت کرد و گفت:

ـ این رو باید بگم که تعهد وکیل وسیله است نه نتیجه و اینکه تا...

رضا ایستاد و به عسل اشاره کرد تا بلند شود:

ـ خب پس حرفی نمی‌مونه بهتره وقت هم رو نگیریم.

وکیل به صندلی‌اش تکیه داد و خاموش نگاهش کرد؛ در این ژست کاملاً برازنده‌تر بنظر می‌رسید و هیچ ایرادی نمی‌توانست از سر و وضع او بگیرد؛ حسی از همان لحظه‌ی اول به او می‌گفت که این وکیل نه! قطعاً می‌توانست وکیل دیگری پیدا کند؛ با تجربه‌تر و کمی هم مسن‌تر و البته کمی زشت‌تر!

نگاه عسل مردد بین وکیل و رضا می‌چرخید؛ وکیل پرونده را بست و آن را کمی به جلو هل داد:

ـ شما هیچ مدرک محکمی مبنی بر قتل پدر خانمت نداری، نه من؛ بلکه هیچ وکیل دیگه‌ای نمی‌تونه براساس شکیات و ظنیات و حدسیات شما شکایت‌نامه تنظیم کنه؛ اونم به چه اتهامی؟ قتل!

می‌دونید اگر ثابت نکنید چی می‌شه؟ و از نظر قانون چه عواقبی داره؟ این دفعه اونا هستند که از شما به خاطر تهمت و افترا شکایت می‌کنند.

رضا که از همان اول نسبت به این بشر حالت تدافعی داشت؛ انگشتش را سمت او گرفت و گفت:

ـ برا من قانون مانون به هم نباف؛ من خودم کتاب قانونم؛ یه کلام، می‌تونی یا نه؟!

وکیل در جایش ایستاد و گفت:

ـ فکر کنم شما اشتباه اومدید؛ اینجا جاییه که هزارتا قانون رو به هم می‌بافند تا یه راه حل قانونی برای حل مشکل پیدا بشه.

سر خودکار را بست و داخل جیب بلوزش گذاشت و گفت:

ـ از دیدارتون خوشحال شدم!

رفتار متکبرانه وکیل، رضا را بیشتر جری و عصبانی کرد و به او یقین داد که بهتر است بروند؛ به عسل اشاره کرد تا بلند شود؛ عسل نگاهی به رضا کرد و رو به وکیل گفت:

ـ سوءتفاهم شده؛ ما هم انتظار کار غیرقانونی نداریم.

ایستاد و ادامه داد:

ـ آقای عسگری برخلاف شوهرم من دوست دارم به شما اعتماد کنم!

کیفش را از روی میز برداشت:

ـ اگه می‌شه پرونده‌ی رو کامل‌تر مطالعه کنید و نظر خودتون رو زودتر بگید.

رضا تا به ماشین برسد حسابی خودخوری کرد؛ به سختی خودش را کنترل کرد که در طول مسیر چیزی نگوید و سرش فریاد نکشد، قدم‌هایش را هم آرام بر می‌داشت تا از او جلو نزند؛ قرارشان از اول چیز دیگری بود نه اینکه عسل جلوی آقای وکیل با آن همه دبدبه و کبکبه پشم هم حسابش نکند! تا سوار ماشین شدند بی‌آنکه چیزی بگوید ماشین را روشن کرد و راه افتاد؛ عسل که سکوت رضا را بر نمی‌تابید گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ حرف بزنیم!

رضا بدون دادن پاسخی گوشی‌اش را بالا آورد و شماره‌ی شاهین را گرفت:

ـ ببین! من حس خوبی به این وکیل داشتم، حس کردم...

رضا برگشت و چشم غره‌ای به عسل رفت که باعث شد بقیه‌ی حرفش را بخورد؛ در همان زمان تماسش با شاهین برقرار شد:

ـ الو شاهین کجایی؟

ـ سلام دا...

ـ کجایی؟

با تعجب از لحن عصبانی رضا جواب داد:

ـ خیابون بهشتی روبروی ساختمان...

ـ اونجا چرا؟!

ـ پس کجا باشم خوبه؟ دنبال دستورات جنابعالی! محل کار دختره اینجاست.

DONYAIEMAMNOE

ـ تو چرا؟ قرار بود اصغر بره دنبالش؟!

ـ زنگش زدم گفت درگیرم، منم به جاش اومدم.

ـ اوکی! ماشین آوردی؟

ـ آره داداش چطور؟ جایی باید برم؟

ـ نه، فعلاً مراقب دختره باش؛ من تا نیم ساعت دیگه اونجام.

گوشی را قطع کرد و ماشین را کنار خیابان نگه داشت؛ در را باز کرد تا پیاده شود، قبل از پیاده شدن مدارک ماشین را از جیب کتش در آورد و جلوی داشبورد گذاشت:

ـ من جایی کار دارم؛ خودت برو خونه.

خواست بگوید مراقب باش و ولی کلامش را خورد و در مقابل نگاه پر گلایه عسل پیاده شد و برای اولین موتوری دست تکان داد.

ماشین شاهین را درست همان جاییکه آدرس گرفته بود پیدا کرد، داخل پژوی ۴۰۵ نقره‌ایش نشسته و تا گردن داخل گوشی بود در را باز کرد و درون ماشین نشست؛ شاهین آنقدر سرگرم چت بود که ورود ناگهانی رضا داخل ماشین غافلگیرش کرد؛ به در تکیه داد و گوشی را به سینه‌اش چسباند تا از دید او دور کند!

رضا صورتش را درهم کرد و گفت:

ـ چته مگه جن دیدی؟!

شاهین با لکنت گفت:

ـ بسم الله! یعنی استغفرالله!

رضا نفسش را با صدا بیرون داد و نگاهی به ساختمان اداره انداخت؛ شاهین گوشی‌اش را جلوی رویش گرفت و سریع تایپ کرد؛ رضا فحشی حواله‌اش کرد و زیر لب گفت:

"معلوم نیست این دفعه مخ کدوم بخت برگشته‌ای رو داره میزنه" و به اطراف ساختمان نگاه کرد! ساعت تعطیلی اداره بود و کارمندان پیاده و سواره به تدریج از در اصلی خارج می‌شدند.

ـ چیزی هم دستگیرت شد؟

شاهین گوشی را روی داشبورد گذاشت و گفت:

ـ اینجور که از نگهبان اداره فهمیدم راحله حسینی؛ سی و دوساله، مجردمطلقه، خانواده‌اش شهرستان زندگی می‌کنن، خودش هم چند ماهیه که اینجا مشغول به کار شده.

رضا ابرویی بالا انداخت و گفت:

ـ چه دقیق! اون وقت نگهبانی چرا اینقدر ریز بهت اطلاعات داده؟!

شاهین نیشش را باز کرد و گفت:

ـ بهش گفتم برا امر خیر می‌خوام!

از فراست شاهین خوشش آمد؛ دستی به شانه‌اش زد و گفت:

ـ ایول! نه مثل اینکه ترشی نخوری یه چیزی میشی!

شاهین از تعریف رضا ذوق کرد:

ـ تازه؛ اینو هم فهمیدم که مدیر عامل اینجا داماد مهندسمونه!

رضا نگاهش را از تابلوی بالای ورودی اداره گرفت و با تعجب گفت:

ـ چی میگی تو؟!

ـ همین که شنیدی! یعنی طرف با کارمند شوهر دخترش، بله!

رضا خنده‌ی بلندی کرد؛ محکم‌تر روی شانه‌اش زد و گفت:

ـ دمت گرم داداش! خیلی حال دادی!

شاهین در حالی ماساژ شانه‌اش گفت:

ـ خلاصه اینکه داداش بد زمونه‌ای شده؛ آدم به پدر زنش هم نمی‌تونه اعتماد کنه؛ برو خدا روشکر کن که سالاری ریق رحمت رو زود سر کشید.

رضا پوزخندی زد، بدتر از عقد خواهر جوان کارمندش نبود؛ شاهین تکیه‌اش را از صندلی گرفت و رو به جلو اشاره کرد:

ـ خودشه رئیس؛ CERATO سفیده، ببینش داره میاد بیرون.

رضا ماشین مورد نظر را دید که وارد خیابان اصلی شد؛ صدمتر جلوتر از ماشین آنها بریدگی را دور زد و کمی بعد از کنارشان عبور کرد؛ زن جوان پشت فرمان سرخوش و خندان مشغول صحبت با تلفن بود.

شاهین ماشین را روشن کرد تا خواست دنبالش راه بیفتد رضا دستش را بالا برد و گفت:

ـ بذار بره.

ـ نرم دنبالش؟

DONYAIEMAMNOE

ـ نه، لازم نیست!

ـ چرا آخه؟!

از CERATO سفید که رفته‌رفته بین ماشین‌ها گم می‌شد چشم برداشت و رو به شاهین گفت:

ـ میگم لازم نیست، یعنی لازم نیست؛ برو یه جا بشه یه نهاری خورد و یه چرت خوابید.

ماشین که حرکت کرد گالری گوشی‌اش را باز کرد و عکس‌های ارسالی شاهین را بالا و پایین کرد؛ هر کدامشان به اندازه‌ی کافی مدرک معتبر برای کله پا کردن مهندسشان بود؛ چرا حرص بیخود بخورند؟!

دست به جیب نگاهی به در و دیوار خانه‌ی دوست شاهین کرد؛ سوئیت چهل متری جمع و جوری که از همان لحظه‌ی ورود به خانه کجروی بودن را داد می‌زد! به طرف تنها اتاق آنجا رفت، رختخوابی وسط اتاق پهن بود. گوشه و کنار اتاق پر بود از لباس و شلوار و جوراب‌های مردانه‌ی چرک و کثیف، در دلش به صاحب‌خانه گشادی نثار کرد و از در فاصله گرفت و داخل اتاق شد و خطاب به شاهین گفت:

DONYAIE MAMNOE

ـ این رفیقت خودش کجاس؟

ـ سرکاره؛ زنگ زدم گفت شیفتش عوض شه خودش رو می‌رسونه.

ـ چیکاره‌ست؟!

ـ زنا رو وجب می‌کنه!

با تصور اینکه اشتباه شنیده بلندتر پرسید:

ـ چیکار می‌کنه؟!

شاهین بلند خندید و گفت:

ـ تو یه بوتیک زنونه کار می‌کنه؛ حرفه‌ایه تو کارش؛ تو یه نگاه سایز دقیق زنا رو جلوشون می‌ذاره.

ابرویی بالا انداخت؛ از اتاق بیرون آمد و در سالن چرخی زد:

ـ این رفیقت زیدشو اینجا میاره؟

شاهین خندید و گفت:

ـ نه بابا؛ با رفیقاش مکان هماهنگ می‌کنه؛ تو این ساختمون همه متأهلن؛ عین عقاب زیر نظر دارنش.

DONYAIEMAMNOE

رضا از روی میز کنار تلویزیون زیرپوش مردانه‌ای را برداشت و به روی مبل انداخت؛ دستش را با پشت شلوارش پاک کرد. همچین مکانی اصلاً با روحیه‌ی نظافت دوست او جور نبود! شاهین از همان آشپزخانه داد زد:

ـ یه املتی درست کنم ملوس!

رضا برای فرار از شلوغی و نابسامانی خانه به سمت آشپزخانه قدم برداشت و گفت:

ـ نکشیمون آشپز؟!

داخل آشپزخانه که شد از دیدن منظره‌ی روبه رویش شوکه ایستاد. تمامی میز کابینت دو متری خانه پر بود از آت و آشغال؛ از بطری روغن مایع خالی گرفته تا پوست تخم مرغ و پاکت خالی چیپس و شکلات و حتی هندوانه‌ی پلاسیده‌ی فاسد! دقیقاً به ارتفاع نیم متری روی کابینت آشغال جمع شده بود؛ همه‌ی صورتش درهم رفت؛ شاهین داشت پای سینک پر از ظرف‌های کثیف گوجه می‌شست.

DONYAIEMAMNOE

با اخم و چندش گفت:

ـ اینجا محل تخلیه زباله شهره؟!

شاهین خندید و گفت:

ـ چیزی نیست داداش؛ این رفیق ما هم زیادی دلش پاکه هم زیادی یه جاییش گشاده!

رضا حواسش پی اجاق گاز رفت؛ آنجا هم به اندازه‌ی ده سانت بلکه بیشتر خاک زغال روی هم تلمبار شده بود!

ـ شاهین اینجا کجاست؟ ایدز میگیری بدبخت.

شاهین بلند خندید و گفت:

ـ خاطرت از اون بابت جمع؛ دم دستگاش اینجا بخاطر همسایه‌ها تعطیله! هر مریضی اینجا بگیری ایدز نمی‌گیری.

با صدای باز و بسته شدن در حضور فردی را پشت سر خود حس کرد؛ برگشت و پسری حدوداً بیست و پنج ساله‌ی خوش پوشی را با کیسه‌ی نان سنگگ دید.

شاهین دست از ماهی‌تابه کشید و به طرف صاحب‌خانه رفت:

ـ به‌به آق محسن گل!

دستش را جلو برد حین دست دادن معرفی کرد:

_ این آقا محسن از اون پسرهای گل روزگاره!

بعد از سلام و حال و احوال با رضا، پسر جوان با دست روی کابینت جای خالی باز کرد و کیسه‌های خریدش را کنار آت و آشغال‌های تلمبار شده گذاشت و گفت:

_ ببخشید اینجا یه کم کثیفه!

رضا کمی خودش را بالا کشید و به دیوار تکیه زد؛ گوشی را از کنارش برداشت و نگاهی به ساعت بالای صفحه‌ی گوشی کرد، ساعت نزدیک به شش بعدازظهر بود و دریغ از دقیقه‌ای که خوابش برده باشد؛ شاهین سر قلیان را به طرفش گرفت و گفت:

_ میکشی داداش؟! الان زغال نو میاره.

دستش را به عدم تمایل بالا داد؛ رفیق شاهین فقط با یک شلوارک از آشپزخانه بیرون آمد:

DONYAIEMAMNOE

زغال داغ را روی آتشدان گذاشت و گفت:

_ تعارف نکن داداش رضا؛ اینجا خونه‌ی خودته.

رضا دستی تکان داد و گفت:

ـ چاکریم!

و در دل گفت:

"خونه! من غلط بکنم این اشغال دونی رو خونه‌ی خودم بدونم!"

زیر لب بی‌لیاقتی به خودش گفت؛ عسل را رها کرده بود تا بیاید با این چرکول دم‌خور شود؟! بی‌اهمیت به سر و صدای شکم گرسنه‌اش پتو را از رویش کنار زد و گفت:

ـ شاهین این یارو محرابی ساعت چند دفترشه؟!

شاهین لوله‌ی قلیان را از جلوی دهانش دور کرد:

ـ معمولاً هفت به بعد اونجاست؛ نیم ساعت یه ساعت اینور اونور.

به قل‌قل آب داخل شیشه‌ی قلیان نگاه کرد؛ قرارشان با صاحب‌کار سی درصد بود و اگر این یکی را پول می‌کرد تا مدتی دغدغه‌ی جیبش را نداشت؛ این روزها جنبه‌ی مالی زندگی بیشتر از قبل برایش مهم شده بود؛ سوای مادر و خواهرش دلش نمی‌خواست جلوی عسل بابت بی‌پولی خجل باشد؛ برایش مهم بود که وقتی در یخچال را باز می‌کنند جای چپاندن یک قالب

پنیر هم نباشد؛ یا بهار از اخطاری که برای تاخیر در پرداخت شهریه دانشگاهش گرفته دیگر شکایت نکند؛ سوای همه حالا که عسل بحث خرید گاراژ را پیش کشیده بود باید دونگ خودش را هر چه زودتر پرداخت می‌کرد که جلوی محمد و نیلوفر کم نیاورد؛ با خودش عهد بسته بود همین که بتواند سرمایه‌ی کوچکی برای شروع کاری دست و پا کند شرخری را ببوسد و کنار بگذارد؛ حالا عسل نه، هر زن دیگری، چطور می‌توانست با وجود وصلت با شرخر جماعت سرش را بالا بگیرد و به انتخابش ببالد؟

بوی قلیان او را به هوس کشیدن سیگار انداخت؛ نخ سیگاری را آتش زد و سعی کرد حواسش را به چرت و پرت‌هایی که بین شاهین و رفیقش منتقل می‌شد بدهد؛ شاهین دوباره داشت از قیمت دلار می‌گفت و اینکه می‌داند آرزوی یک سفر خارجه رفتن تا آخر عمر به دلش خواهد ماند؛ به یاد قاب عکس روی میز سالاری افتاد؛ عسل کنار دریا روی صندلی‌های چوبی لم داده بود و با آن دست ظریفش کلاه بزرگی را روی سرش گرفته بود تا باد کلاه را نبرد و آفتاب پوست زیبایش را نسوزاند؛ ظرافت

قشنگی داشت؛ بخصوص دستانش؛ جان می‌داد برای اینکه بین انگشتانت بگیری و در دستانت حلشان کنی؛ نگاهی به دستان ضمختش کرد؛ یعنی آن دست‌ها سهم چه کسی می‌شد؟ حتماً کسی در حد و اندازه‌ی آقای وکیل! همان کت و شلواری که تن زده بود حداقل یک چهارم ماشینش قیمت داشت! آن وقت عسل به او نگاه می‌انداخت؟ از لجش کام محکمی از سیگار گرفت؛ دلش می‌خواست به خودش بخندد؛ چه قیاسی! تو کجا و او کجا؟! کاش زودتر تمام می‌شد؛ خوب یا بد! فقط تمام می‌شد.

داخل سالن دوری زد و به تابلوهای لوح تقدیر که از در و دیوار دفتر آویزان بود نگاه می کرد؛ همگی تقدیرنامه‌های عمرانی در حد کشوری و بین‌المللی؛ لبش را کج کرد؛ مال مردم‌خور موفقی بود! سر برگرداند و به میز منشی نگاه کرد.

منشی همچنان مشغول تایپ کردن بود؛ غیر از همان جمله‌ی اول که با تکبر خطاب به شاهین گفت به خودش زحمت اینکه نگاهی به آنها بیندازد نداده بود؛ شاهین همچنان جلوی میز منشی ایستاده و برای گرفتن وقت ملاقات کوتاهی از مهندس

چانه میزد؛ پشت صندلی منشی پنجره‌ی عریض و طویلی بود که در آن به خوبی می‌توانستی از طبقه‌ی دهم ساختمان، شهر چراغانی را ببینی؛ جدا از نور چراغ‌ها، صفحه‌ی مانیتور روی شیشه‌ی پنجره رفلکس خورده بود؛ نگاه دقیق‌تری به تصویر کرد و پوزخندی گوشه‌ی لبش نقش بست.

منشی مشغول بازی کامپیوتری بود؛ دوباره نگاهی به دفتر مهندس کرد؛ اینجا کم‌کم متری هشتاد، نود تومان بلکه بیشتر قیمت داشت؛ صدمتری متراژش بود؛ تازه آن هم بدون احتساب تراس؛ از میان مبل‌ها به طرف میز منشی رفت؛ با یک حساب سرانگشتی صدمتر از قرار هر متر هشتاد میلیون رقم آن را تخمین زد!

سوتی زیر لب کشید؛ چندین بار رقم به دست آمده را تکرار کرد تا در مخیله‌اش چنین رقمی را جا دهد؛ چه می‌شد که این دم دستگاه متعلق به او بود و آن منشی! قطعاً منشی را حتی با وجود این برورویی که داشت اخراج می‌کرد! یک منشی ولو مسن‌تر و زشت‌تر و البته خوش اخلاق‌تر گزینه‌ی بهتری بود! مهم کارآمد بودنش بود، نه این که برای تفنگ‌بازی کردنش پول بخواهد! این

مهندس از هر نظر کار درست بود در انتخاب منشی خوب عمل نکرده بود!

جلوی میز کنار شاهین ایستاد؛ دستانش را از زیر کت رد کرد و داخل جیب‌هایش سراند؛ با سرفه‌ای صدایش را صاف کرد؛ شاهین که او را کنار خود دید و بیشتر اصرار کرد:

ـ ببین خانم منشی؛ من می‌فهمم که الان خیلی سرتون شلوغه؛ ولی کار ما هم خیلی فوریه! چی بهش میگن؟

بشکنی در هوا زد و ادامه داد:

ـ فورس ماژور! شنیدی تا حالا؟! فورس ماژور؛ یعنی فورسش خیلی ماژوره! اصلاً مساله حیثیتیه!

منشی لحظه‌ای از تایپ کردن دست کشید و با صدای تو دماغی‌اش با ناز گفت:

ـ بهتون گفتم که، برای ملاقات دکتر باید وقت قبلی داشته باشید؛ اسمتون رو بهم بگید تا یادداشت کنم بعد بررسی می‌کنم و سریع‌ترین وقت ممکن رو بهتون میدم.

چشم به مانیتور دوخت و دوباره مشغول ور رفتن با دکمه‌های کیبورد شد.

شاهین کوتاه نیامد و گفت:

ـ ببخشید که مزاحم کارتون می‌شم ولی ما همچینم بیکار نیستیم...

که رضا به بازویش زد و اشاره‌ای به انعکاس صفحه‌ی مانیتور در شیشه‌ی پنجره کرد.

شاهین سر برگرداند و در حین حرف زدن چشمانش را ریز کرد؛ کمی دقت کرد و بعد پوفی کشید؛ مستاصل به رضا نگریست؛ رضا با دست بینی‌اش را خاراند و آرام در گوشش گفت:

ـ فقط مراقب دختره باش.

شاهین رضایتمندانه سر تکان داد؛ میز را دور زد؛ منشی غافلگیر سرش را بالا آورد و تا بخواهد عکس‌العمل نشان دهد و فرصت اعتراضی پیدا کند شاهین کنار گوشش بود و با خنده گفت:

ـ پول یامفت می‌گیری میای اینجا کیوکیو بازی کنی؟ جون خودت یه همچین کاریم برا ما پیدا کن!

منشی اعتراض کرد و با سر و صدا گفت:

ـ کجا میای؟ برو اونور میز تا زنگ نزدم حراست!

شاهین سریع دستش را در جیب کتش کرد و دستش را در داخل جیب بالا آورد و مقابل منشی گرفت؛ انگشت دیگرش را جلوی زبانش گرفت و گفت:

ـ هیسسس خانم کوچولو؛ بعدشم دستا بالا، عین همین گیمه؛ صداتم در نیاد!

دختر خودش را روی صندلی تا جاییکه می‌توانست عقب کشید؛ از ترس نزدیک بود قالب تهی کند؛ با ترس دست‌هایش را بالا داد:

ـ الان دیگه داداشت تعیین می‌کنه کی وقت ملاقات با آقای مهندس هست.

مقابل چشمان از حدقه در آمده‌ی دختر رو به رضا تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ بفرمایید رئیس؛ ایشون منتظرتون هستن!

و چشمک ریزی زد.

رضا بی‌آنکه در بزند دستگیره‌ی را فشار داد و وارد اتاق دوازده متری شد؛ مهندس پشت میز لوکسش در حال مکالمه با تلفن بود؛ با دیدن رضا تکیه‌اش را از صندلی چرمی پشت بلندش گرفت و با عجله به مخاطب پشت تلفنش گفت:

_ دکتر بعداً باهات تماس می‌گیرم.

گوشی را بی‌آنکه روی میز بگذارد گفت:

_ به منشی گفتم فعلاً کسی رو راه نده؛ بیرون!

رضا پوزخندی زد و روی میزکار چشم چرخاند:

_ اتفاقاً ایشون خودش به من گفت شما منتظر هستید!

محرابی مشکوک پرسید:

_ شما؟!

_ یه بنده‌ی خدا!

محرابی دستش را به نشانه‌ی هری بالا برد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_ بفرما آقا؛ خدا روزیتو جای دیگه‌ای بده.

_ نشد دیگه! این چه رسم مهمون نوازیه؟! آقای دکتر؟! بعدشم، مگه شما مهندس نبودی؟ اسم دکتر رو چرا مثل نقل و نبات نشخوار می‌کنین؟!

_ من شما رو می‌شناسم؟!

رضا جلوی میز ایستاد و گردنش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

_ آشنا می‌شیم!

محرابی از همانجا که نشسته بود فریاد زد:

_ خانم خیری؛ خانم خیری.

وقتی جوابی نشنید دست برد و خواست شماره‌ای را بگیرد که رضا خیز برداشت و تلفن را از روی میز کارش کشید. محرابی عقب کشیده و او را نگاه کرد!

_ د دیگه نشد حاجی! یه صحبت ساده‌ی خودمونی که نیاز به این همه داد و قال نداره.

DONYAIEMAMNOE

محرابی تا انفجار چیزی کم نداشت؛ از روی صندلی بلند شد و فریاد زد:

ـ اینجا طویله نیست که سرت رو انداختی پایین اومدی تو؛ گمشو بیرون!

رضا دستش را بالا آورد به آرامی گفت:

ـ نوچ‌نوچ! بلانسبت شما! گفتم که وقت ملاقات گرفتم؛ یه خورده حساب کوچولویی بین من و شماست.

به تابلو قالی دستباف وان‌یکاد پشت سرش اشاره‌ای داد:

ـ گفتم هر چه زودتر تصفیه بشه خدای نکرده مشغول ذمه نمونی!

محرابی با چهره‌ای برافروخته بلند گفت:

ـ من هیچ صنمی با تو و امثال تو نداشتم و ندارم؛ یالا گمشو تا پرتت نکردم بیرون.

رضا نگاهی به قامت لاغر محرابی انداخت که نصف او هم نبود؛ با خودش گفت:

"چه گنده گوزی‌ها!"

DONYAIEMAMNOE

از داخل جیبش برگه‌ای در آورد و گفت:

ـ صاف میرم سر اصل مطلب؛ این فاکتور فروش صد تن تیرآهن که گویا شما از آقای علوی نامی به تاریخ ... خریدی، قرار بر این بوده که در دو قسط دو هفته‌ای پولش رو پرداخت کنی؛ جمعاً مبلغ پونصد تومن؛ ایشون هم به اعتبار دفتر دستک و اسم و رسم شما و معرفی یکی از آشناها هیچ چکی، سفته‌ای، کاغذی مثل اینکه از شما نگرفتن؛ حتی یه قرارداد ساده که همه جا مرسومه هم نبستن؛ بازم به اعتبار همون اعتبار شما که از در و دیوار اینجا داره شرشر میریزه! از قضا شما وقت پرداخت زیر همه چی زدی و تو دادگاه وکیل‌تون هم حتی زیر این فاکتور فروش زده و گفته جعلیه، که بازم به اعتبار، اعتبار شما رای هم به نفعون صادر شده؛ به هر حال داماد وزیر بودن کم اعتبار نمیاره برا آدم!

محرابی به پشت صندلی‌اش تکیه داد و گفت:

ـ اصل مطلب؟!

ـ آهان؛ حالا بریم سر اصل مطلب؛ شما خودت حاجی این مملکتی، دکتر مهندسی، درس خونده‌ای، دانشگاه رفته‌ای، بابای چندتا بچه‌ای، چهارتا پیرهن از ما بیشتر پاره کردی، خدا اون روز رو نیاره جای پدر ما حساب میشی؛ خودت بهتر میدونی که

وقتی معامله میکنی باید پولشو فی‌المجلس بدی؛ حالا مهلت خواستی از طرفت، اون حرفش جداست؛ ولی اگر موعد پرداخت برسه و شما طلب مردم رو پشمِت هم حساب نکنی، اون مال حروم می‌شه؛ پس بهتر مال حروم وارد زندگیت نکنی، وگرنه از یه جا می‌خوری و از هفتاد جا پس میدی.

محرابی پوزخندی زد و روی صندلی‌اش نیم چرخی خورد:

ـ از منبر بیا پایین پسر؛ من توی پاپتی رو نه میشناسم نه طرف حسابمی؛ راهتو بکش، هِری! طرف من کس دیگه‌ایه.

رضا سعی کرد توهین‌هایش را نشنیده بگیرد و گفت:

ـ من وکیل وصیشم؛ حرفی هست؟!

ـ آقای وکیل وصی! اگر ادعایی داری نباید اینجا بیای؛ باید بری دادگاه؛ البته دادگاه هم قبلاً گفته من هیچ بدهی به این آدم ندارم.

رضا دستش را به نشانه‌ی دعوت به سکوت بالا گرفت و گفت:

ـ اون دادگاهی بود که شماها مال مردم‌خورا میرید و با هزار زد و بند و رابط و آشنا رای میگیرین؛ دادگاه ما شرخرا سبک و

سیاقش فرق می‌کنه؛ اول میریم تحقیقات، اگر تحقیقات ثابت کرد حرف صابکارمون درسته، اونوقت میریم دنبال طلب حق و تا حقش رو نگیریم سرجامون نمی‌شینیم.

رضا نسخه‌ی کپی از داخل جیبش در آورد و گفت:

ـ این فعلاً تقدیم حضورتون تا یادت بیاد چه مقدار بدهی بوده؛ البته با احتساب تورم و دلار و تاخیر پرداخت که بخوای حساب کنی خیلی بیشتر از این‌ها می‌شه ولی مثل این که طرفت به همون پول خودش راضیه.

صاف ایستاد و گفت:

ـ امروز یک‌شنبه‌ست، تا پنج‌شنبه آخر وقت اداری وقت داری که حسابت رو صاف کنی وگرنه...

ـ وگرنه چی؟! مثل این که توی غربتی خیلی وهم برت داشته پخی هستی!

ـ هر گهی هستم مال مردم‌خور نیستم؛ این نونا خوردن نداره آقای دکتر قلابی! حیف آدم خوش‌نامی مثل شما که آبروش رو واسه دوزار ده شاهی بریزه دور!

رضا قدمی به عقب برداشت و برای محرابی که تا انفجار چیزی کم نداشت انگشت کنار شقیقه‌اش گذاشت و گفت:

ـ زت زیاد!

از اتاق که خارج شد به شاهین اشاره کرد تا بروند؛ شاهین جلوی کامپیوتر نشسته و مشغول بازی بود، با دیدن رضا به منشی که در همان حالت قبل از ورود به اتاق همچنان خشک شده بود گفت:

ـ دیدی؛ باید امونشون ندی؛ دستتم همزمان بذاری روی شیفت کنترل برات مسلسلش رو میاره.

و از پشت میز بلند شد و با لبخند گفت:

ـ راستی اینم اسلحه‌ی من!

دستش را دوباره توی کت کرد و به شکل اسلحه بالا آورد:

ـ البته مثل مال شما نمیشه ولی کار راه اندازه!

و دستش را به همان حالت اسلحه از جیب کت خارج کرد؛ جلوی چشمای از حدقه در آمده دختر بالا آورد و به نوک انگشت

اشاره‌اش فوت کرد و بعد آرام روی میز گذاشت، در حالیکه سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد گفت:

_ باشه خدمتت؛ شاید تو بازی به دردت خورد!

و در مقابل نگاه وق زده‌ی دختر هر دو از در خارج شدند.

آهسته در راهرو را باز کرد و داخل شد؛ از همان در ورودی نیم نگاهی به ساعت دیواری پذیرایی انداخت؛ در تاریکی خانه عقربه‌های شب رنگ ساعت عدد سه را نشان می‌داد.

تا توانسته بود وقت‌کشی کرده بود؛ بعد از عصبانیت و برخورد صبحش حالا به نوعی دلش نمی‌خواست با عسل روبه رو شود؛ همه‌ی اهل‌خانه خواب بودند؛ پشت در اتاق ایستاد و آرام دستگیره را فشار داد؛ اتاق کاملاً تاریک بود؛ داخل شد و آرام در را بست تا عسل را بیدار نکند؛ قامت دختر را روی تخت تشخیص داد؛ جلوی چوب لباسی ایستاد و کتش را در آورد؛ همان لحظه صدای پیام گوشی‌اش بلند شد؛ هول گوشی را از داخل جیب شلوارش در آورد و آن را بی‌صدا کرد؛ صندوق پیام را باز کرد؛ با

دیدن فرستنده پیام فوری چرخید و به پشت سرش نگاه کرد؛ عسل پشت به او خوابیده بود؛ پس بیدار بود؟!

دکمه‌های بالای بلوزش را باز کرد و روی پیام زد:

"واتس‌آپتو چک کن! "

روی تخت پشت به او نشست؛ داده‌اش را روشن کرد و بین هجوم پیام‌ها به دنبال اسم عسل گشت؛ وارد صفحه‌اش که شد دید آنلاین است! از همانجا که نشسته بود کمی برگشت و متوجه شد عسل گوشی در دست دارد!

نگاه به پیامی که برایش فرستاده شده بود کرد: "بدینوسیله از ورثه‌ی مرحوم سالاری دعوت می‌شود روز دوشنبه ساعت پنج عصر جهت اعلام پاره‌ای توضیحات و مطالب در دفتر اینجانب گرد هم آیند؛ با تشکر مردانلو..."

بی‌درنگ تایپ کرد:

ـ کو سلامت؟!

DONYAIEMAMNOE

کمی بعد پیام تیک آبی خورد بلافاصله جواب تایپ شد:

ـ خوردمش!

ـ می‌دونستی مال مردم خوردن نداره؟!

و استیکر چشمک را به دنبال پیام دوم فرستاد.

ـ تو هم می‌دونستی وسط اتوبان همراهت رو رها کنی صورت قشنگی نداره؟

لبش را کج کرد؛ پس سر جنگ داشت؟!

ـ می‌دونستی عسل لجباز خوردن نداره؟!

صبر کرد ولی جوابی دریافت نکرد و چند لحظه بعد عسل دیگر آنلاین نبود!

با صدای زنگ کنار گوشش از خواب بیدار شد؛ در همان حالت خواب و بیداری با دست دنبال ساعتی که زنگ می‌خورد گشت تا صدایش را خفه کند؛ دستش به جای ساعت به گوشی خودش خورد؛ در حالیکه صدای زنگش را قطع می‌کرد به این فکر کرد که آیا دیشب گوشی‌اش را روی ساعت گذاشته بود تا زنگ بخورد؟! انگشت شست و اشاره را روی چشم‌هایش گذاشت تا کمی حواسش جمع شود. هیچ وقت از زنگ ساعت خوشش

نمی‌آمد؛ هر چه فکر کرد ساعت را روی آلارم نگذاشته بود؛ روی شکم دراز کشید و سعی کرد تا کمی حواسش را جمع دوباره خوابیدن کند که صدای بهار بلند شد:

_ داداش بیا نهار!

نهار؟! گوشی را بالا آورد و از لای چشم‌های نیمه باز به ساعت نگاه کرد؛ یک و نیم بعد ازظهر! سریع روی تخت نشست؛ چقدر خوابیده بود! دستی به صورتش کشید؛ اول به جای خالی کنارش و بعد مشکوک به موبایلش نگاه کرد.

عسل پشت میز ناهارخوری ایستاده بود و کاسه‌های سالاد را پر می‌کرد؛ حوله را روی دوشش انداخت و با سرفه‌ای حضورش را اعلام کرد؛ بهار سلام کرد ولی عسل حضورش را نادیده گرفت؛ در ذهنش دو دستانش را بالا برد و به شکل قاب در آورد و عسل را در کادرش جا داد! هیبت زن خانه‌دار اصلاً به او نمی‌آمد! بیشتر شبیه عروسکی بود که باید می‌نشاندی لب طاقچه و فقط نگاهش می‌کردی!

DONYAIEMAMNOE

بالاخره عسل برگشت و با دیدن رضا نگاهی به ساعت پذیرایی کرد و اخمی به صورت نشاند؛ رضا بی‌اهمیت به او سر میز نشست و لپ بهار را کشید و گفت:

ـ احوال عروسک؟

بهار لبخند پهنی زد و گفت:

ـ مهربون شدی؟!

ـ باز رو تو زیاد کردی، بچه؟

بهار ایشی گفت و بشقاب نهار گلاب را درون سینی گذاشت تا برایش ببرد؛ عسل دیس برنج را روی میز گذاشت و صندلی را عقب کشید و نشست.

ـ مامان نمیاد سر میز؟!

عسل بی‌آنکه نگاهش کند گفت:

ـ حالشون خوب نبود؛ نهار رو تو اتاقشون می‌خورن.

DONYAIEMAMNOE

ـ تو هنوز آشتی نکردی؟!

عسل با آن نگاه عسلی‌اش سرش را بالا گرفت و گفت:

ـ مگه قهر بودیم؟!

ـ به ظن من وقتی خودت رو می‌گیری و قیافه میای یعنی قهری.

عسل پشت چشمی نازک کرد و گفت:

ـ طبیعتاً وقتی من رو وسط شهر ول می‌کنی و میری، جایی برای آشتی باقی نمی‌ذاری.

پس هنوز دلش از دیروز پر بود.

ـ تو می‌دونستی بدم میاد حرفم دوتا بشه.

ـ این افکار مردهای حداقل صدسال پیشه.

ـ یعنی عتیقه‌م؟!

ـ کاملاً!

قاشقی از برنج را پر کرد و جلوی دهانش برد و گفت:

ـ اوکی! پس با این عتیقه مثل یه عتیقه رفتار کن!

عسل نفس بلندی برای آرامشش کشید و معترض گفت:

ـ من پنجاه درصد این قضیه هستم.

رضا مهربان خندید:

ـ تو این سیستم دو به یک، برای من پنجاه تا نیستی و صدتایی! ولی ما یه قول و قراری با هم گذاشتیم.

ـ اون وکیله آدم خوبیه؛ اینو حس می‌کنم!

ـ مشکل همین جاست؛ اون زیادی خوبه!

عسل مشکوک نگاهش کرد و گفت:

ـ بوی حسادت میاد!

رضا خندید و گفت:

ـ اشتباه می‌کنی؛ بوی برنج محلیه! فقط باید زود بخوریم، وگرنه سرد بشه از دهن میفته!

عسل نگاهی به قاشق برنج کرد؛ کمی حرف‌های رضا را بالا پایین کرد و گفت:

ـ می‌دونستی خیلی دیکتاتوری؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ نه! همین الان فهمیدم!

ـ خیلی‌ام...

که رضا قاشق را جلوتر برد و با ابرو اشاره کرد تا دهانش را باز کند:

ـ هر چیزی که بگی هستم؛ حالا اگر القابی نمونده که بارم کنی، می‌شه آتش بس اعلام کنی؟

و قاشق را به زور در دهانش کرد؛ بهار وارد آشپزخانه شد و با دیدن این صحنه خندید:

ـ به‌به! لیلی و مجنون! مزاحم نباشم یه وقت؟!

رضا به حال و روز خودش خندید و گفت:

ـ بشین بچه؛ اینقدر روتو زیاد نکن.

یک ساعت به ساعتی که مردانلو گفته بود در دفتر حاضر شوند مانده بود؛ عسل استرس داشت و رضا به وضوح این را در رفتارش می‌دید؛ جلوی آینه رفت و اتوی مو را از دستش به زور گرفت:

ـ بسه دیگه؛ سوزوندی همین چهارتا نخ مو رو!

عسل موهای صافش را دو طرف شانه‌اش داد و گفت:

ـ خوبه بنظرت؟!

رضا سرش را جلو برد و چشمک زد:

ـ به نفعته بیشتر از این خوشگل نکنی وگرنه جلسه‌ی امروز تعطیل!

عسل قرمز شد و چشم غره‌ای رفت:

ـ خیلی بی‌مزه‌ای!

ـ تو هم زیادی خوب و خوشمزه شدی؛ پس بهتره حواست به این عتیقه‌ی دیکتاتور بی‌مزه باشه!

عسل پشت چشمی نازک کرد و دوباره در آینه به خودش نگاه کرد؛ رسمی‌ترین مانتویی که داشت را پوشید و برای رضا هم به سلیقه‌ی خودش یک کت و شلوار و کراوات گذاشته بود؛ تنها کراواتی که در کمد پیدا کرد و او از بستن آن طفره می‌رفت.

رضا سوئیچ را به سمتش گرفت و گفت:

ـ تا تو ماشین رو بیرون ببری من یه سر به گلابتون خانم بزنم.

عسل نگاه آخر را در آینه به خودش کرد؛ تعریف رضا ناخواسته اعتماد به نفسش را بیشتر از پیش کرده بود؛ لبه‌ی روسری‌اش را

وسواس گونه صاف کرد و کیف دستی‌اش را برداشت، سوئیچ را گرفت و با دقت بیشتری به قامت رضا نگاه کرد، رضا توجه او به خودش را دریافت و گفت:

ـ پسندیدی؟!

عسل لبخندی زد و گفت:

ـ میشه گفت به من میای!

اعتماد به نفس شیرینی در وجودش جریان پیدا کرد؛ برای مردی مثل او هیچ چیز به اندازه‌ی تعریف یک زن نمی‌توانست غرور بسازد! آن هم زنی مثل عسل!

خندید و گفت:

ـ این تیپ در حد جرج کلونیه! خداییش حقش بیشتر از این نیست؟

عسل اخم شیرینی کرد و گفت:

ـ از همون اول لیاقت نداشتی!

رضا سرخوش از کل‌کل با عسل خندید و گفت:

ـ تو هم از اون اول زیادی بچه پر رو بودی؛ برو تا نسخه‌ت رو همین جا نپیچیدم!

گلاب پشت پنجره‌ی اتاقش روی صندلی نشسته بود؛ این روزها رضا کمتر فرصت می‌کرد تا پای حرف‌هایش بنشیند؛ فقط در حد سلام و احوال پرسی‌های معمول.

در زد و به عادت همیشگی بی‌آنکه اجازه ورود بگیرد با کمی مکث داخل شد:

ـ سلام بر ننه گلابتون.

گلاب دانه‌های تسبیح هزارتایی‌اش را نشان گذاشت و در دل قربان صدقه‌ی قد و بالای پسر رشیدش رفت؛ دلش کمی ناز مادرانه خواست:

ـ چه عجب؟! یادت افتاد مادری هم داری!

ـ کم لطفی نکن بانو؛ ما که در بست مخلصتیم.

گلاب نگاهی به کت و شلوار تن رضا کرد و گفت:

ـ کجا میری مادر؟!

ـ جای دوری نمیرم؛ عسل بیرون کار داره، همراش میرم؛ چه خبر از محمد؟!

ـ برادر توئه، خبرش رو از من می‌گیری؟

رضا با پشت انگشتش پیشانی‌اش را خاراند؛ لب طاقچه کنار گلدان مادر نشست و به برگ‌های آن اشاره کرد:

ـ حسن یوسفات قبراق نیستن.

ـ هوا سرد شده، دیگه فصلش نیست.

ـ راست می‌گیا؛ پاک فراموش کردم؛ فردا بخاری‌ها رو از انباری میارم.

گلاب چندبار دست روی پاهایش کشید تا کمی درد آن‌ها را آرام کند:

ـ خدا خیرت بده مادر؛ چندبار خواستم بهت بگم، بهار حرف تو حرف آورد یادم رفت.

DONYAIE MAMNOE

ـ چیزی کم و کسر نداری؟

ـ نه مادر؛ فقط داروی فشارم تموم شده بود که دادم بهار برام خرید.

ـ چرا بهار؟! به خودم می‌گفتی.

گلاب طعنه زد:

ـ تو که هزار ماشالله سایتو هم به زور می‌بینیم!

رضا خندید و گفت:

ـ درسته سرم شلوغه، ولی برای تو همیشه وقت دارم.

گلاب گله کرد:

ـ دقیقاً چیکار می‌کنی که سرت شلوغه؟

سکوتش را که دید ادامه داد:

ـ خرج این خونه از کجا میاد؟!

رضا لپ‌هایش را باد و خالی کرد؛ باز هم همان بحث‌های قدیمی را شروع کرده بود.

ـ رضا با توام!

ـ خیالت تخت، خلاف نمی‌کنم؛ کار من کاملاً شرعیه؛ الانم به جای غر زدن برام دعا کن؛ یه کار گرفتم اگر بتونم از صاحب‌کار

پول بگیرم با هواپیما همین شنبه که میاد می‌فرستمت بری مشهد.

گلاب تسبیح هزارتایی‌اش را دوباره دست گرفت، نشانش را برداشت و گفت:

ـ پولت رو تا ندونم از چه راهی به دست اومده، زیارت نداره برام!

دل رضا شکست، ولی خندید و سر تکان داد؛ به روی خودش نیاورد و بلند شد؛ دو لبه‌ی کتش را به هم آورد و گفت:

ـ از همه‌ی دنیا که خوردیم، سرکوفتای شما هم روش؛ نوش جونمون!

خم شد و سر گلاب را بوسید؛ وقتی بحث کار می‌شد زبانش کوتاه‌کوتاه بود.

برخلاف آنچه که فکر می‌کردند دیرتر از موعد به قرارشان رسیدند؛ برخورد دو ماشین به هم و راه‌بندان به کنار، پیدا کردن جای پارک در یک خیابان فرعی، همگی دست به دست داد تا استرس عسل بیشتر شود؛ رضا عمیق نگاهش کرد؛ هرچند مانند

زن‌های دیگر غر نمیزد، شکایت نمی‌کرد، از زمین و زمان گله نمی‌کرد، ولی همین که دستانش چنگ به موهایش می‌شد رضا به خوبی می‌فهمید سعی می‌کند تا استرس درونی‌اش را بروز ندهد؛ داخل آسانسور که شدند دکمه‌ی طبقه‌ی مورد نظر را فشار داد؛ به خودش در آینه‌ی نگاه کرد؛ دوست داشت خوش‌بینانه فکر کند؛ این که مردانلو بعد از خوش‌آمدگویی لبخندی بزند و بگوید بعد از بررسی همه‌ی دفتر و دستک‌ها موضوع ورشکستگی منتفی شده؛ آن وقت او را بخیر و رضا را به سلامت! بعدش عسل چند چمدان دلار پیش رویش بگذارد و بگوید این هم سهم تو، برو خوش باش! از افکار مالیخولیایی خودش لبخندی به لب آورد و سری تکان داد؛ با خودش حساب کرد چیزی از دیوانه‌ها کم نداشت!

جلوی در ایستادند؛ دستان عسل برای هزارمین بار به لبه‌ی روسری‌اش رفت تا مرتبش کند؛ رضا این‌بار دستش را در هوا گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ خوبی بابا!

و بدون رها کردن دستش گفت:

ـ نترس.

ـ نمی‌ترسم!

دستش را فشرد:

ـ خوبه؛ چون اون آدم‌های داخل هستند که باید بترسن ازت!

ـ مگه من ترسناکم؟!

چشمکی زد و گفت:

ـ کم نه!

عسل دل و دماغ جواب دادن به او را دیگر نداشت.

رضا دستش را محکم‌تر فشرد و گفت:

ـ ترس برادر مرگه؛ نذار بفهمن میترسی؛ هر جا هم استرس داشتی به جای اینکه دستت رو بند موهات کنی بند من کن!

و شیطون چشمکی زد؛ عسل از حرص پوفی کشید و زیر لب گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ منحرف!

رضا خندید، دستگیره‌ی در را به پایین فشار داد و در را باز کرد؛ چابلوسانه گفت:

ـ اگر دوباره منحرفمون نمی‌خونی، لیدی ایزفرست!

بعد از معرفی منشی بلافاصله به داخل اتاق راهنماییشان کرد؛ مردانلو، مدیر تصفیه پشت میز خودش نشسته بود و جلوی میز یک سرویس مبل اداری بود که مهشید و برادرش به همراه پسر کوچکی نشسته بودند؛ پسرک که در حال بازی با تبلتش بود با دیدن او و عسل توجه چندانی نشان نداد و دوباره مشغول بازی شد؛ رضا ابرویش را بالا داد به این رابطه‌ی عجیب خواهر و برادری؛ هرچند عسل قبلاً برایش گفته بود باز برایش غیرقابل هضم بود.

مردانلو به احترام آنها از پشت میز بلند شد و تعارف به نشستن کرد و گفت:

ـ بفرمایید سرکار خانم سالاری و شما آقای... ببخشید فامیلتون رو نمیدونم!

DONYAIEMAMNOE

سهرابی که داخل مبل لم داده بود لب زد:

ـ فکر کنم تا موقع معرفی میتونیم آقای سالاری صداشون کنیم!

و به شوخی بی‌مزه‌ی خودش خندید؛ رضا عامدانه روبروی سهرابی نشست؛ همزمان با نشستن آستین کتش را بالا زد؛ عسل هم از او تبعیت کرد و کنارش روی همان مبل نشست؛ رضا رو به مردانلو گفت:

ـ امیری هستم جناب مردانلو.

مردانلو خوش‌آمدی گفت و مشغول ورق زدن ذونکن پیش رویش شد؛ رضا سنگینی جو را به خوبی حس می کرد؛ در حرکتی که سعی کرد کاملاً عادی بنظر بیاید شروع کرد به بررسی بیوه‌ی سالاری؛ زنی جوان با قامتی کوتاه‌تر از عسل، زیبا و خوش‌اندام که مشخص بود ماهانه هزینه‌ی زیادی برای زیبایی چهره و اندامش می‌کند؛ زن سنگینی نگاه رضا را به روی خودش حس کرد؛ سر برگرداند و نگاهش کرد؛ برعکس انتظارش نگاه از او نگرفت و این رضا بود که ترجیح داد ارتباط چشمی‌شان را قطع کند! در دل اعتراف کرد زن با سیاست و البته جسوریست!

مردانلو همچنان سرگرم ورق زدن اوراق پیش رویش بود؛ عسل به صورت محسوسی شروع به تکان دادن پای چپش کرد؛ رضا

دستش را روی پایش گذاشت؛ حرکتی که توجه هر دو مخاطب روبه رویشان را جلب کرد؛ رضا اهمیتی نداد و شستش را چندبار نوازش‌وار روی ران عسل حرکت داد. عسل ابتدا حرکتی نشان نداد، ولی کمی بعد دستش را از بازوی رضا رد کرد و روی دست او که روی پایش بود گذاشت و فشرد؛ با این حرکت استرسش را کمی تخلیه کرد و به حرکت رضا در جمع مهر مثبت نهاد! رضا از این نمایش خوشش آمد؛ دستش را برگرداند و کف دست عسل را محکم در دست گرفت، دستش عجیب یخ بود!

مردانلو عینک روی چشمش را برداشت؛ شماره‌ی داخلی دفتر را گرفت و از منشی خواست تا برای مهمان‌ها قهوه آماده کند؛ رضا به عسل خیره شد؛ به خوبی اضطراب را می‌توانست از چهره‌ی عسل بخواند و چرا این جلسه را شروع نمی‌کردند؟! آرام کنار گوشش گفت:

_ خوبی؟!

DONYAIEMAMNOE

_ نه!

_ منم!

عسل لب زد:

ـ تو چرا؟!

ـ چرا من نه؟!

ـ تو خوب باش!

ـ چرا خوب باشم وقتی تو خوب نیستی؟!

عسل نفسش را صدادار بیرون داد:

ـ چون تو خوب باشی من خوب می‌شم!

لب رضا اندک تکانی خورد:

ـ پس من خوبم؛ خوب شو!

ـ خوب می‌شم!

ـ خوبه؛ همیشه خوب باش.

و انگشت شستش را نوازش‌وار روی دستان لطیفش کشید.

منشی با سینی وارد شد و جلوی مهمان‌ها فنجان قهوه گذاشت؛ مهشید قهوه را رد کرد و از منشی خواست فقط برایش آب بیاورد. دوباره به مهشید نگاه کرد؛ به راحتی برای منشی تعیین تکلیف

می‌کرد! با وجود ورشکستگی شوهرش آن نگاه از بالا به پایینش را داشت و برعکس عسل هیچ استرسی نداشت و این برای رضا عجیب بود.

مردانلو بالاخره شروع کرد:

_ خب حالا که همه‌ی ورثه حضور دارن بهتره جلسه رو شروع کنیم.

سهرابی لبخندی زد و گفت:

_ بله؛ بهتره که خیلی وقت بعضی حاضرین رو نگیریم، بخصوص بخاطر شغل خاصی که دارن وقتشون خیلی ارزشمندتر از اینه که اینجا تلف بشه!

عسل سریع برگشت رضا را نگاه کرد؛ حتی او هم متوجه متلک سهرابی شده بود؛ هیچ انتظار نداشت که جاوید بداند رضا چکاره است؛ آرام خواست تا دستش را بیرون بکشد اما رضا اجازه نداد و با فشاری که به دستش داد به او فهماند خیال رها کردنش را ندارد؛ با دیدن لبخند رضایتی که روی صورت مهشید بود فهمید که باعث سرشکستگی دختر سالاری شده! همه‌ی حرصش را

تبدیل به لبخندی روی لبش کرد؛ دست عسل را بالا آورد و بوسه‌ی محکمی روی آن زد و همزمان به مهشید نگاه کرد!

مردانلو ادامه داد:

ـ بنام خدا؛ همونطور که می‌دونید متاسفانه مرحوم سالاری قبل از...

رضا گفت:

ـ ببخشید یه سوال؛ تا اونجایی که می‌دونم این یه جلسه‌ی خانوادگیه!

ـ بله.

ـ و جلسه خانوادگی مخصوص به ورثه‌ی اون مرحوم؟

ـ بله؛ درسته.

ـ ورثه فعلی آقای سالاری هم شامل همسر و پسر و دختر و دامادش میشه، درسته؟

DONYAIEMAMNOE

ـ بله.

سهرابی فنجان قهوه را برداشت تا به دهان ببرد.

ـ از اونجا که وجود غیر ورثه لازم نیست از ایشون میخوام از اتاق بیرون برن؛ منظورم جناب؟

دستش را از دست عسل بیرون کشید؛ کتش را به عقب داد و دست به کمر نهاد و گفت:

ـ ببخشید سر مزار مرحوم این‌قدر سریع معارفه شد که من فامیلی شما رو یادم نمیاد؛ تا به یاد بیارم میتونم شما رو آقای سرجهازی صدا کنم؟!

سهرابی فنجان قهوه را روی میز گذاشت؛ نیش کلام رضا را بی‌پاسخ گذاشت و با حفظ آرامش رو به مردانلو گفت:

ـ جناب مردانلو همون جور که می‌دونید من مدیر داخلی کارخونه بودم؛ به نوعی دست راست اون مرحوم حساب می‌شدم؛ به امور مربوط به کارخونه کاملاً آشنا هستم و خیلی از طلب‌کارای اون مرحوم رو می‌شناسم؛ اگه احتیاج شد می‌تونم برای گرفتن مهلت و یا تخفیف کمک باشم؛ قطعاً حضور من در این جلسه کاربردی‌تر از حضور برخی از ورثه هست!

رضا پوزخندی زد و گفت:

ـ که دست راست اون مرحوم بودی!

براق شد و طلب‌کارانه گفت:

ـ پس معلومه که کارت رو خوب انجام ندادی که کارمون به اینجا رسیده.

با چشم و ابرو به تابلوی اسم مدیر تصفیه که روی میز بود اشاره کرد:

ـ آقای مدیر داخلی شاید بهتر باشه برامون توضیح بدی که چرا اینجاییم؟!

سهرابی در حالیکه سعی می‌کرد خود را خونسرد نشان دهد گفت:

ـ من وظایفمو به خوبی انجام دادم.

ـ مطمئنی؟! شما که تو پنج سال کارخونه رو با خاک یکسان کردی.

سهرابی در جایش تکان خورد و کمی جابه جا شد.

مهشید پشت چشمی برایشان نازک کرد و رو به مردانلو گفت:

ـ آقای مردانلو من همسر اون مرحومم؛ میخوام که برادرم همراه من در جلسه حضور داشته باشن.

رضا انگشت اشاره‌اش را سمت سهرابی گرفت و رو به مهشید گفت:

ـ داداشت در یه صورت میتونه اینجا باشه، اینکه قیم شما باشه که اونم خدا روشکر، بزنم به تخته از همه‌مون سالم‌تر و عاقل‌تری.

مهشید با تکبر رویش را برگرداند؛ طوری وانمود کرد که حرف رضا را نشنیده و به برادرش که چیزی تا انفجار کم نداشت چشم دوخت؛ عسل ساکت نشسته بود و از جنگی که رضا راه انداخته بود لذت می‌برد؛ مردانلو دوباره عینکش را برداشت و گفت:

ـ خب این جلسه برای وراث اون مرحوم تشکیل شده؛ حضور شما جناب سهرابی در صورت رضایت ورثه بلامانع هست.

رضا لبخندی زد و گفت:

ـ پس حل شد؛ بحثمون خانوادگیه؛ منم خوش ندارم اینجا باشی.

اشاره‌ای به فنجان روبه رویش کرد و گفت:

ـ خواستی قهوه‌تم با خودت ببر؛ زت زیاد!

جاوید نفسش را صدادار بیرون داد؛ رضا به چهره‌ی برافروخته‌ی او که سعی می‌کرد خونسرد نشان بدهد نگاه کرد و لبخند رضایتی روی لب‌هایش نقش بست.

بعد از خروج جاوید مردانلو که متوجه جو متشنج داخل اتاق شده بود تک سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ خب بهتره بریم سر اصل مطلب؛ در این مدت گزارش کاملی از بدهی‌ها و اموال اون مرحوم تهیه کردم؛ متأسفانه با مرگ جناب سالاری به مراتب این کار سخت‌تر هم شده؛ احتیاج به چندین نوبت آگهی در روزنامه شد که چندین نفر از طلب‌کارا بعد از نشر آگهی به من مراجعه کردند.

عسل مضطرب به میان حرفش پرید و گفت:

ـ می‌شه زودتر برید سر اصل مطلب؟!

ـ اجازه بده دخترم؛ من درک می‌کنم که چقدر مضطربید، پس مستقیم میرم سر اصل مبلغ بدهی.

DONYAIEMAMNOE

نگاهی به جمع حاضر داخل اتاق انداخت و گفت:

ـ کل مبلغ بدهی مرحوم نود و سه میلیارد تومانه!

عینکش را در آورد و نگاهی به مخاطبانش کرد؛ انگار که می‌خواست تاثیر این خبر را در چهره‌ی تک‌تکشان ببیند؛ به غیر از فرزند کوچک سالاری که توجه‌ای به حرف‌هایش نداشت همه سکوت کرده بودند؛ وقتی سکوتشان ادامه‌دار شد گفت:

ـ باید بگم این مبلغ شامل اصل بدهی بانک به اضافه‌ی سود بیست و هشت درصد، حقوق معوقه‌ی کارگران و کارمندان و همچنین سهام سهامداران و یک سری اجناس خام خریداری شده برای کارخونه هست.

رضا چند بار رقم بدهی را در ذهنش تکرار کرد؛ نگاهی به عسل کرد که او هم خاموش به گوینده چشم دوخته بود؛ زیر لب گفت: "یا خدا!" عسل را نمی‌دانست ولی خودش نمی‌توانست حساب کند رقمی که مردانلو گفت چندتا صفر دارد.

عسل اولین کسی بود که سکوت جمع را شکست و گفت:

ـ چقدر از میزان مبلغ مطمئنید؟

DONYAIEMAMNOE

مردانلو پاسخ داد:

ـ این دقیق‌ترین و جامع‌ترین رقم بدهی اون مرحومه که بعد از چندماه تلاش و صحبت با بانک و بستانکاران و بررسی دفاتر شرکت و کارخونه بدست اومده و قطعاً...

رضا عجولانه میان حرفش پرید و گفت:

ـ پیچیده‌ش نکن آقای مردانلو؛ رک بگو اون مرحوم چقدر موجودی تو حسابش داره؟

نگاهی به هر سه‌شان کرد و گفت:

ـ حدود هشتاد میلیارد.

رضا سریع حساب کرد و گفت:

ـ این یعنی بالای ده میلیارد برای پرداخت بدهی کم داریم؟!

ـ بله.

ـ حالا اگر فروش کارخونه کفاف این بدهی رو نداد اون وقت چی می‌شه؟!

DONYAIEMAMNOE

مردانلو دوباره با نگاهی بهشان، گفت:

ـ اونا می‌تونند برای مابقی طلبشون علیه ورثه اون مرحوم اقامه‌ی دعوی کنند.

تکیه‌اش را به صندلی ماشین داد و سعی کرد قبل از راه انداختن آن همه‌ی تمرکزش را جمع کند؛ به قسمت مثبت امروز فکر کرد؛ نقطه‌ی قشنگ این ماجرا آن قسمت‌شه که جزو ورثه نبود! یعنی خدا روشکر که از ورثه اصلی سالاری نبود وگرنه همین ماشینش را هم باید می‌بوسید و می‌فرستاد کنار کارخانه برای مزایده.

به عسل نگاه کرد؛ حتی اگر داماد واقعی این خانواده بود نهایت‌نهایتش این بود که زیر همه چیز میزد و عطای دختر سالاری را به لقایش می‌بخشید! اگر هم می‌خواست معرفت به خرج دهد و همچنان عضوی از ورثه باقی بماند، از شاهین شنیده بود کسب و کار رفیقش در زندان سکه است!

می‌توانست آنجا هم برای خودش برو بیایی راه بیندازد!

عسل متوجه سنگینی نگاهش شد و گفت:

ـ به چی فکر می‌کنی؟

ـ به تو!

ـ خیلی رقت‌انگیز شدم؟!

ـ دارم به این فکر می‌کنم مگه مجازات آدم‌ربایی چقدر بود؟!

ـ پس خیلی رقت‌انگیز شدم!

نفس بلندی کشید و به روبه رو چشم دوخت.

ـ نه بیشتر از من؛ خیلی سختت شد زن بابات فهمید شوهرت چیکارس!

عسل دست پیش را گرفت و گفت:

ـ باید بهم می‌گفتی جاوید از شغل تو خبر داره!

ـ کف دستمو بو نکرده بودم که با اون حروم‌زاده فامیلی.

ـ اون فامیل من نیست.

ـ هر خری هست، ببخش باعث سرشکستگیت شدم؛ تابلو بود افت داشتم برات.

عصبانی سوئیچ را چرخاند و ماشین را روشن کرد؛ نگاهی به آینه‌ی عقب کرد، کلاچ را گرفت تا از پارک خارج شود؛ از آینه کمی دورتر جاوید را دید که با ماشین شاسی بلندش از جلویشان رد شد و با دیدنشان پوزخندی زد؛ دیدن جاوید با آن پوزخند روی لبش، رضا را تا سر حد ممکن جری کرد؛ با سرعت ماشین را از پارک در آورد طوری که صدای جیغ چرخ‌های ماشین بلند شد؛ پایش را روی گاز گذاشت و چندمتر جلوتر نرسیده به خیابان اصلی جلوی او پیچید؛ ماشین جاوید هنوز سرعت نگرفته بود ولی ترمز ناگهانی ماشین جیغ مهشید را در آورد؛ عسل هم ترسیده به صندلی چسبیده و با دست سرش را گرفته بود؛ رضا دنده را خلاص کرد و ترمز دستی را تا جاییکه جا داشت بالا کشید؛ در را باز کرد تا پیاده شود که عسل بلافاصله بازویش را گرفت و گفت:

ـ چیکار می‌کنی؟!

رضا دست عسل را تند و عصبی پس زد:

ـ کاری که از اول دیدنش باید می‌کردم!

سریع به سمتشان رفت و در ماشین را باز کرد؛ دست به یقه‌ی جاوید برد و او را با کمی زور بیرون کشید و غرید:

ـ معلوم نیست تو اون کارخونه چه گوهی خوردی که این گَندُ بالا آوردی!

مهشید وحشت‌زده از ماشین پیاده شد و با تمام توانش کیفش را به شانه‌ی رضا کوبید و با جیغ و فریاد گفت:

ـ ولش کن وحشی! کشتیش! ولش کن.

رضا او را ندید گرفت و یقه‌ی جاوید را محکم‌تر چسبید؛ جاوید بدون اینکه تقلایی برای رهایی کند گفت:

ـ دیر اومدی، زودم میخوای بری؟

ـ فقط بدون این جریان اینجا تموم نمی‌شه!

جاوید دستش را بالا برد و تلاش کرد یقه‌اش را از دستان رضا آزاد کند:

ـ چی در گوشت خونده که شدی مترسکش؟ چقدر گفته بهت میده که برده‌ش شدی؟ من ب...

رضا همه‌ی توانش را جمع کرد و او را محکم به کاپوت ماشین کوباند:

ـ خفه شو مرتیکه!

جاوید در حالیکه سعی می‌کرد نخندد گفت:

ـ روزی که اومدی تو شرکت یادته چی بهت گفتم؟ گفتم این قبری که بالا سرش گریه می‌کنی خالیه!

و بیشتر سعی کرد تا خودش را از دستان رضا آزاد کند:

ـ مگه جزو ورثه نبودی؟ پس یا علی! الانم بهتره به جای هارت و پورت کردن بدهی پدر زنت رو جور کنی.

رضا فشار دستانش را بیشتر کرد و گفت:

ـ اونی که باید جواب پس بده تویی؛ به وقتش بد حالت رو می‌گیرم؛ فعلاً برو خوش باش! جوجه رو آخر پاییز می‌شمارن! هنوز زوده واسه نتیجه‌گیری.

جاوید را به عقب هل داد و همزمان دستش را از یقه‌اش برداشت، طوری که جاوید تا کمر روی کاپوت پهن شد؛ رضا دو لبه‌ی کتش را مرتب کرد و بی‌توجه به داد و فریادهای مهشید که او را

لات پایین شهری می‌خواند به طرف ماشین خودش رفت؛ عسل از شدت ناراحتی با هر دو دست صورتش را پوشانده بود؛ رضا بی‌آنکه اهمیت دهد ماشین را به حرکت در آورد و با تیک‌آف پر سر و صدایی دور شد.

عسل با اعصابی خراب پیاده شد و در ماشین را محکم به هم کوبید؛ قبل از این که زنگ خانه را بزند رضا بازویش را گرفت:

ـ فکر کردی راننده‌ی شخصی گرفتی؟!

عسل عصبی بازویش را از دست رضا کشید و گفت:

ـ اگر راننده‌م بودی همین الان اخراجت می‌کردم.

ـ واقعاً؟! پس می‌شه لطف کنی و این حقیر علاف رو همین الان اخراج کنی؟

عسل نگاهی به چشمان رضا کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ جا زدی؟!

ـ چرا نزنم؟ مگه مغز خر خورده باشم بیفتم دنبال بدهکاری بابای تو.

ـ پس واقعاً جا زدی!

ـ سعی نکن منو سر غیرت بندازی من هفتاد تای تو رو رنگ می‌کنم جای قناری می‌فروشم.

ـ باید فکرش رو می‌کردم بترسی!

ـ اصلاً همین که گفتی؛ روز اولم بهت گفتم، رو چه حسابی فکر کردی جا نمی‌زنم؟ می‌دونی بحث چقدر پوله؟ من تا حالا پنجاه تومن پول یه جا نداشتم؛ کل بدهکاریم تو همه‌ی عمرم ده تومن نبوده، چرا باید الان غصه‌ی بدهی بابای گور به... استغفرالله!

عسل فریاد زد:

ـ مجبور نیستی؛ فکر کردی منتت رو می‌کشم؟ کور خوندی!

دسته کلید را از دست رضا بیرون کشید و در خانه را باز کرد؛ رضا طلب‌کار پشت سرش داخل شد؛ عسل داخل پذیرایی خانه شد و بی‌توجه به گلاب و بهار راه اتاقش را در پیش گرفت؛ داخل اتاق که شد سریع چمدانش را برداشت و روی تخت گذاشت، لباس‌هایش را که در کمد آویزان بودند را با یک دست جمع و داخل چمدان پرت کرد.

رضا که از چهارچوب در نظاره‌گر این صحنه بود داخل اتاق شد و در را بست، بهش تکیه داد و رفتار هیستریک عسل را تماشا کرد؛ باورش نمی‌شد اینقدر تند رفته که عسل را تا این حد به مرز جنون رسانده باشد؛ بعد از آن همه فشار به نظر می‌آمد که این دختر تا دیوانه شدن فاصله‌ی چندانی ندارد؛ انگار پوسته‌ی سخت دورش به یک‌باره فرو ریخته و عسل بی‌پناه و مظلوم را تازه می‌دید؛ لرزش بدن عسل گواه آن بود که این دختر حال خوبی ندارد؛ باید کوتاه می‌آمد؛ این‌بار هم فقط در همین حد که آرام شود؛ بعدش می‌نشست و فکر می‌کرد چه غلطی باید بکند!

عسل پشت دست‌هایش را روی چشمانش کشید تا نم آمده تا پشت پلک‌هایش را بگیرد؛ حتی در این شرایط هم دلش نمی‌خواست رضا اشک‌هایش را ببیند.

رضا حالا دیگر کمی به او حق می‌داد؛ مگر چند سال داشت، خودش همین که مبلغ بدهکاری را یادش می‌آمد می‌ترسید؛ تازه او که کاره‌ای نبود؛ جلو رفت و سعی کرد تا جو متشنج بینشان را آرام کند؛ دست برد تا دست عسل را که مشغول بستن در

چمدان بود بگیرد، عسل تا متوجه شد سریع دستش را پس کشید و فریاد زد:

ـ به من دست نزن.

ـ باشه، آروم باش.

ـ تو هم یه نامردی مثل همه‌شون!

اخم‌هایش را درهم کشید؛ همیشه روی این کلمه حساس بود، یعنی برایش همه‌ی فحش‌های عالم را در یک کفه‌ی ترازو می‌گذاشتی، این کلمه به تنهایی در کفه‌ی دیگر، میزان را یربه یر می‌کرد؛ همه‌ی بدی‌های عالم را اگر به او می‌چسباندند بینشان نامردی نبود؛ دستی به صورتش کشید و زیر لب غرید:

ـ بهتره مراقب زبونت باشی.

عسل سرش را بالا گرفت و با ته مانده‌ی غرورش گفت:

ـ نباشم چیکار می‌کنی؟ پا پس می‌کشی؟ تو هم مثل بقیه از پشت خنجر می‌زنی؛ همین الان مگه نگفتی مغز خر نخوردی خودت رو قاطی زندگی من کنی؟ باشه؛ من خودم میرم و تمومش می‌کنم؛ فقط بدون خیلی نامردی.

رضا با شنیدن این کلمه تاب نیاورد؛ عصبی چمدان را از روی تخت برداشت و با همه‌ی نیرویش به سمت دیوار پرتاب کرد؛ تمام لباس‌های داخل چمدان پخش زمین شدند؛ اوضاع آشفته‌تر از آن شده بود که فکرش را می‌کرد. آمده بود عسل را آرام کند اما اکنون باید یکی خودش را آرام می‌کرد! گلوی عسل را گرفت و او را به روی تخت هل داد؛ عسل غافلگیر شده تقلا کرد تا خودش را از دست او آزاد کند؛ رضا فشار را بیشتر کرد و کمی از سنگینی بدنش را رویش انداخت و او را میخ تخت کرد؛ این‌بار همه‌ی توانش را جمع کرد تا بتواند از زیر بدن او بیرون بیاید که رضا دستش را از گلوی او برداشت و فکش را قاب گرفت و غرید:

ـ بچه بازیتو تمومش می‌کنی یا نه؟!

دست برد تا لااقل از فشار دستش روی فکش بکاهد، رضا هم اجازه داد تا جاییکه می‌تواند تقلا کند؛ عسل به آنی شروع به اشک ریختن کرد.

رضا عمداً کمی بیشتر به بدنش فشار داد:

ـ تمومش می‌کنی یا نه؟

عسل میان اشک‌هایش زبان زد:

ـ ولم کن.

ـ خوب گوش بده؛ من هر گهی باشم نامرد نیستم.

صدای در زدن بلند شد؛ گلاب پشت در او را صدا می‌کرد؛ پاک حضور گلاب و بهار را فراموش کرده بود؛ نیمه‌خیز شد و فشار را از روی بدن نحیف عسل برداشت؛ عسل صورتش را برگرداند ولی رضا دوباره صورتش را گرفت و به سمت خودش برگرداند:

ـ اینو توی اون کله‌ی بی‌مخت فرو کن؛ به من میگن رضا شرخر! درسته این بازی رو تو شروع کردی، ولی از اینجا به بعد این منم که تعیین می‌کنم کی و کجا و چطور تموم بشه! زر زیادی بزنی کاری می‌کنم تو همین خراب شده موهات عین دندونات سفید بشن.

پایش را عقب کشید و روی زمین گذاشت از روی تخت بلند شد؛ دکمه‌ی بالای لباسش را باز کرد تا بهتر نفس بکشد؛ همه‌ی خشمش را در کلامش ریخت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ اول فکر می‌کردم زیادی زرنگی؛ ولی حالا می‌فهمم خیلی بی‌کله‌ای!

کتش را برداشت و بی‌هیچ حرف دیگری از اتاق خارج شد؛ در را که باز کرد و گلاب را نگران پشت در دید.

ـ چی شده رضا؟

ـ چی می‌خواستی شده باشه!

ـ با دختر مردم چیکار کردی؟!

رضا توپید:

ـ دختر مردم؟! دختر مردم زن منه! زن من!

کتش را محکم روی زمین کوبید و گفت:

ـ می‌فهمین؟! زن خود خودم!

صدای هق‌هق عسل بلند شد.

ـ اینو تو کله‌تون فرو کنین؛ هر چی هم بشه، اونی که اینجا رو اون تخته زن منه نه دختر مردم!

چشمانش را باز کرد و به سقف چشم دوخت؛ سعی کرد تکانی به گردنش بدهد اما خشک تر از آن بود که بتواند بدون درد آن را جابه جا کند؛ چشمانش را بست تا یادش برود کجاست و با چه وضعی خوابیده؛ زیر لب هر چه دشنام بلد بود نثار خودش کرد؛ گوشی‌اش را برداشت؛ اس ام اس دیشب بهار را باز کرد:

"خیالت جمع؛ نگرانش نباش! کجایی؟ کی میای؟"

بهار آنقدر دیر جواب پیامش را داد که خوابش برده بود؛ گوشی را کنارش گذاشت و با بدبختی از جایش بلند شد.

صورتش را آب زد ولی بی‌خیال خشک کردنش شد و از یخچال کوچک دست دومی که روز قبل از دیوار خریده بود یک سیب برداشت؛ باید یک میز و صندلی هم می‌خرید؛ نگاهی به دفتر گاراژ کرد؛ دستی هم باید به این دیوارها می‌کشید؛ هوا هم سرد شده بود و فکری هم برای بخاری می‌کرد؛ به جای چایی که نداشت جرعه‌ای از بطری آب مانده روی میز را سر کشید؛ باید دنبال یه چای‌ساز دست دوم هم می‌گشت.

سومین شبی بود که در دفتر می‌خوابید و از خودش هیچ خبری به عسل نداده بود؛ او هم نکرده بود حتی با یک پیام خبری از احوالش بگیرد؛ هر چه اتفاق آخری را بررسی می‌کرد کمتر خودش را مقصر می‌دید و حق به جانب و همان قدر ناامید گوشی و برنامه‌هایش را بررسی می‌کرد تا شاید حداقل پیام کوتاهی از جانب دختر سالاری در آن ببیند! صفحه‌ی واتس‌آپ عسل را باز کرد و متوجه شد که عسل آخرین بازدیدش را بسته؛ پوفی کرد؛ چه منظوری از بستن بازدید داشت؟ حتماً فکر کرده بیست و چهار ساعت روز در حال چک کردنش است و حالا قصد داشت با این کار یک جایش را بسوزاند! دلش می‌خواست مغزش را با گوشی‌اش به دیوار بکوبد بلکه از فکر کردن به عسل و حرکت بعدی‌اش دست بر می‌داشت.

تیشرت تنگ و چسبانش را در آورد؛ قبل از آنکه بو بگیرد امروز باید آن را می‌شست و خودش هم روانه‌ی حمام می‌شد؛ بی‌حوصله شماره‌ی شاهین را گرفت؛ بعد از دو بار تماس ناموفق صدای خواب‌آلودش در گوشی پیچید.

_ الو؟

ـ الو... کجایی جوجه؟!

ـ کجا باید باشم؟! تو خواب نداری مگه؟!

گوشی را از کنار گوشش فاصله داد و به ساعت سمت راستش نگاه کرد؛ بیست دقیقه از شش گذشته بود! حق داشت اعتراض کند؛ به روی خودش نیاورد و گفت:

ـ چه وقت خوابه؟! مگه کار نداری تو؟!

شاهین اِا بلندی گفت و نالید:

ـ حتی اون مرتیکه هم تا ساعت هشت خوابه.

دوباره نگاه به ساعت کرد؛ شاهین کاملاً حق داشت؛ ولی نخواست پررویش کند، پس گفت:

ـ تا تو بجنبی بلند بشی اونم بیدار شده؛ خارج از دفتر هر وقت دورش خلوت بود زنگ بزن.

ـ داداش چه کاریه از صبح بیفتم دنبالش؛ بیا عصر دوباره بریم دفترش؛ منم یک دست گیم میزنم اونجا!

ـ رودل نکنی یه وقت؟!

شاهین خندید و بی‌حال گفت:

ـ نگران نباش؛ زیادیم نمی‌کنه؛ بعدشم، من تک پرم!

رضا از شنیدن تک پری شاهین خنده‌اش گرفت و گفت:

ـ تک پر؟! تو پرپری!

شاهین این‌بار هوشیارتر پاسخ داد:

ـ ببین رئیس؛ به مولا من تک پرم!

ـ تو از خر نر هم نمی‌گذری! بعد میگی تک پرم؟

ـ ببین داداش؛ گذشت اون وقتا؛ به جون عزیزم که می‌خوام دنیا بدون اون نباشه، دیگه تک پرم.

ـ پاشو اول صبحی هی پرپر راه انداخته؛ دیگه نمی‌شه رفت دفترش.

ـ چرا آخه؟!

ـ اونجا دیگه مطمئن نیست؛ احتمال زد و خورد داره؛ منم دنبال شر نمی‌گردم.

شاهین خندید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_ حالت خوبه داداش؟! سرت جایی نخورده؟

_ هه‌هه! خندیدم! پاشو لنگ ظهر شد!

گوشی را قطع و روی بالش انداخت؛ مهلت سه روزه‌ی محرابی دیشب تمام شده بود و برای رضا طرف زیادی به یک ورش هم نبود.

نگاهش را به رستوران پر زرق و برق روبه رویش دوخت؛ حتی از تابلوی رستوران معلوم بود آن داخل چه لاکچری بازاریست! اصغر کمی پیش‌تر داخل رفته تا اوضاع را بررسی کند؛ محرابی از صبح هر جا می‌رفت یک قشون دنبال خودش راه انداخته بود و رضا امیدوار که بتواند اینجا تنها گیرش بیندازد؛ از سر بی‌حوصلگی مخاطبان گوشی‌اش را بالا و پایین کرد و در آخر روی شماره‌ی عسل نگه داشت؛ با خودش فکر کرد لااقل در این سه روز زنگی نزد تا بگوید:

"هی سر خر، کجا رفتی؟ تو به من قول دادی!" ته‌تهش هم بگه "اصلاً زنده‌ای؟"

DONYAIEMAMNOE

حرف ب را در قسمت مخاطبین وارد کرد و پس از یافتن نام بهار تماس را برقرار کرد؛ با دومین بوق بهار جواب داد:

ـ سلاممم!

صدای سر زنده‌اش که در گوشش پخش شد لبخند زد:

ـ احوال تربچه؟

ـ خوبم داداش؛ تو خوبی؟!

ـ خوبم؛ ننه گلاب خوبه؟!

ـ اونم خوبه؛ همه‌ش گریه می‌کنه! پس کی بر می‌گردی؟!

رضا لب‌هایش را به هم فشرد و لپش را باد کرد.

ـ الو داداش!

ـ میام؛ خب خودت چطوری؟!

بهار بلند خندید:

ـ ای بابا؛ من خوبم؛ چند بار می‌پرسی؟!

ـ زن داداشت خوبه؟!

بهار غش کرد از خنده و گفت:

ـ چرا لقمه رو دور سرت می‌گردونی؟ همینو از اول بگو!

ـ کم حرف بزن بچه پررو؛ من برم، کاری نداری؟!

ـ زن داداش خونه نیست!

ـ خونه نیست؟! کجاست؟

ـ وا! من چه بدونم کجاست؛ از صبح رفت.

رضا نگاهی به ساعت گوشی‌اش کرد، ربع ساعت مانده به نه شب بود؛ صدای بوق پشت خطی بلند شد اما توجهی نکرد:

ـ نگفت کجا میره؟

ـ پرسیدم؛ ولی گفت بیرون کار داره!

ـ چیزی‌ام با خودش برد؟

ـ چی مثلاً؟

ـ یه چیزی مثل چمدون، ساک دستی.

ـ نه! فقط یه کیف کولی کوچیک با خودش برد!

DONYAIEMAMNOE

رضا نفس راحتی کشید؛ همزمان صدای تقی به شیشه پنجره خورد؛ شیشه را پایین کشید و گفت:

ـ چیه شاهین؟!

ـ داداش اصغر بهت زنگ زد، مشغول بودی، گفت بهت بگم بهترین وقته؛ طبقه بالا، سالن دوم، میز چهار.

رضا سری تکان داد و به مخاطب پشت گوشی‌اش گفت:

ـ ببین بهار من باید برم؛ هر وقت اومد، هر وقتی که بود بهم زنگ بزن؛ باشه؟

ـ باشه داداش.

رضا تماس را قطع کرد و گوشی را در جیب داخل کتش گذاشت؛ اگر این وسط عسل به همان سادگی که آمده بود به همان سادگی هم می‌رفت چه باید می‌کرد؟!

مقابل آینه‌ی تمام قد راهرو ورودی رستوران ایستاد و خودش را بررسی کرد، کمی موهایش را به بالا حالت داد و کتش را از خط شانه جلوتر کشید، شانه‌اش را عقب و قفسه‌ی سینه را به جلو داد، راضی از تیپ و ظاهرش نیم چرخی زد، از بیست به خودش

همان بیست را داد! بعد از گرفتن نمره‌ی قبولی داخل سالن اصلی شد.

پیش خدمتی جلوی ورودی به نشانه‌ی احترام کمی خم شد، ابروهایش بالا رفت باید حدس میزد که اینجا جای از مابهتران است!

ناخودآگاه جواب احترامی را که دیده بود با گذاشتن دست روی سینه‌اش داد، در مرامش نبود کاری را بی‌جواب بگذارد ولو احترامی باشد که از سر وظیفه به او گذاشته شود.

رستوران شلوغ‌تر از آن بود که فکرش را می‌کرد؛ با یک نگاه راه پله را پیدا و به همان سمت رفت، بالا پله‌ها که رسید پیش خدمت دیگری به پیشوازش آمد و در کمال احترام گفت:

ـ میتونم کمکتون کنم؟

رضا با نگاه چرخی به اطراف زد و گفت:

ـ برای شام اومدم!

DONYAIEMAMNOE

ـ این بخش وی‌ای‌پی هست و باید از قبل رزرو کرده باشید، در غیر اینصورت برای شام تشریف ببرید طبقه‌ی پایین.

رضا نگاهی به مرد جوان کرد باید از این خان هم تمیز و بی‌دردسر عبور می‌کرد، با انگشت شست پیشانی‌اش را خاراند و گفت:

ـ راستش شام دعوتم!

ـ اسم میزبانتون؟

ـ محرابی.

ـ مهندس محرابی؟

ـ همون! مهندس خودشون گفتن این طبقه، سالن دوم، میز چهارم.

پیش خدمت سریع عذرخواهی کرد و گفت:

ـ جسارت بنده رو ببخشید؛ از این طرف...

پشت سرش راه افتاد؛ طبقه‌ی بالا دو سالن بزرگ تو در تو با پنجره‌های سراسری که به نسبت سالن طبقه‌ی اول، مشتری چندانی هم نداشت با آن نورپردازی کاملاً متمایز از طبقه‌ی پایین و سرتاسر سالن پر از لوسترهای سقفی کریستال با شاخه‌های متعدد بود.

بوی عود و گلدان‌های بزرگ گل در کنار نورپردازی پر از اغراق نشان می‌داد این طبقه برای مهمان‌های خاص طراحی شده، وارد سالن دوم شدند.

از همان لحظه‌ی ورود مهندس را پشت میز دو نفره‌ای کنار پنجره تشخیص داد، خواست پیش خدمت را مرخص کند ولی با خودش فکر کرد شاید با این کار او را مشکوک کند.

مهندس سرش داخل گوشی بود که با حس نزدیک شدن کسی سرش را بالا آورد و به آنها نگاه کرد. رضا با دست از پیش خدمت تشکر و اشاره کرد که می‌تواند برود؛ محرابی با دیدن رضا به صندلی تکیه داد گفت:

ـ اینجا چه غلطی می‌کنی؟

رضا هم لبخندی زد و گفت:

ـ به نظرت اینجا چه غلطی می‌کنن؟!

صندلی را عقب کشید و پشت آن نشست، ساعد یک دستش روی صندلی و ساعد دست دیگرش روی میز قرار داد.

محرابی گوشی‌اش را بالا آورد و شماره‌ای را گرفت.

برعکس پیش‌بینی رضا که فکر می‌کرد به آدم‌هایش زنگ می‌زند با برقرار شدن ارتباط از مخاطب خواست تا خبرش نکرده، وارد رستوران نشود!

ابرویش را بالا برد، پس قرار شام عاشقانه‌اش را برهم زده بود؟!

گارسون همراه با میز چرخ‌دار به آنها نزدیک شد و دو لیوان پایه‌دار و دو بطری کوچک آب روی میز گذاشت، منو را جلوی آن‌ها قرار داد و منتظر ایستاد، رضا بدون برداشتن و نگاه کردن به منو گفت:

ـ ممنون داداش هر وقت خواستیم سفارش بدیم خبرت می‌دیم!

مرد جوان از برخورد خودمانی رضا تعجب کرد و به محرابی نگاهی انداخت؛ محرابی در سکوت رضا را نگاه کرد و بعد گارسون را با اشاره‌ی انگشت مرخص کرد.

رضا به محض دور شدن گارسون منو را بالا گرفت و نگاهی به آن انداخت؛ با دیدن قیمت غذاها سوت بلندی کشید و معترض گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ چه خبره اینجا؟ سرگردنه‌ست مگه؟ چلو ماهیچه سیصد هزار تومن؟! تو میدون شوش پنجاه تومنه.

محرابی در حالیکه سعی می‌کرد خونسردی‌اش را حفظ کند گفت:

ـ بهتره زود گورت رو گم کنی.

ـ تو هم بهتره یه کم ادب داشته باشی!

ابروهایش را تا جاییکه می‌توانست بالا داد:

ـ بخصوص همچین جاهایی که خوراک گردنش قد دیه‌ی منه!

منو را روی میز انداخت و ترجیح داد بحث را زودتر شروع کند:

ـدارندگی و برازندگی؛ نوش جون هر کی که مالش حلاله! راستی قرارمون برای دیروز بود مهندس.

محرابی پایش را روی پای دیگرش انداخت و خونسرد گفت:

ـ طرف من تو نیستی بچه! به بزرگترتم بگو اگر ادعایی داره بره دادگاه.

DONYAIEMAMNOE

ـ کدوم دادگاه رو میگی دقیقاً؟! همون دادگاهی که پایین تا بالاش سفارشی هوای فامیل وزیر وزرا رو دارن؟

ـ خوبه میدونی پا رو دم کی داری میذاری!

رضا لبخندی زد و گفت:

ـ از تو کله گنده‌ترش هم پیش من لُنگ انداختن!

ظرف خلال دندان را از روی میز برداشت و در دستش چندین بار سر و ته کرد:

ـ علوی تماس گرفت که بهت بگم فقط اصل پول رو برگردون؛ نه سود پولش رو میخواد نه از پارسال تا الان مابه التفاوت قیمت جنسی که بهت فروخته، یقیناً خبر داری همین دو ماه پیش آهن ده درصد رفت روش! هیچ چیز اضافه‌ای نخواسته، می‌بینی چه آوانسایی برات گرفتم؟! اگر دادگاه بود باید حتی خسارت دیر کردش رو هم می‌دادی.

مهلت قبلی که پول رو حاضر نکردی، میذارم به حساب اینکه دستت خالیه و نتونستی جور کنی، سه روزه دیگه تمدیدش

می‌کنم. بعد سه روز، اگر پول مشتری ما رو دادی، که هیچ؛ اما اگه ندادی فاتحه‌ی آبرو و کار و اعتبارت رو بخون!

محرابی بی‌اعتنا گفت:

ـ هنوز جای سفت نشاشیدی بچه!

ـ نه هنوز!

پوزخندی زد و با ابرو اشاره‌ای به محرابی کرد:

ـ ولی تا دلت بخواد روی آدم مال مردم‌خور شاشیدم!

محرابی منو را برداشت و عملاً نادیده‌اش گرفت.

رضا از جایش بلند شد و دو لبه‌ی کتش را روی هم آورد:

ـ بهتره این دفعه وقتت رو تلف این لاکچری بازیا نکنی!

اشاره‌ای به منو کرد و گفت:

ـمال مردم خوردن نداره.

محرابی به نشانه‌ی برو، دو انگشت راستش را جوری به سمت جلو پرت کرد که انگار مگس مزاحمی را می‌پراند.

رضا حرصش گرفت و زیر لب فحشی حواله‌اش کرد و مسیر پله‌ها را در پیش گرفت. این آدم زیادی بی‌خیال بود؛ معلوم بود پشتش حسابی گرم و سفت است.

ماشین را در حیاط گاراژ پارک کرد؛ به طرف در رفت و هر دو لنگه‌ی در را بست و قفلش کرد؛ دستش را بالا آورد، به ساعت مچی‌اش نگاه کرد که عدد دوازده شب را نشان می‌داد و شماره‌ی بهار را گرفت؛ آدمی نبود که دلش به شور بیفتد ولی آن شب عجیب دلش ناآرام بود؛ حس ششمی که به کار افتاده و سر منشأ همه‌ی نگرانی‌هایش به یک نفر می‌رسید؛ با بوق چهارم صدای بهار داخل گوشی پیچید:

_ سلام داداش.

_ سلام جوجه! زنگ نزدی چرا؟

DONYAIEMAMNOE

_ باید زنگ میزدم؟!

_ مگه قرار نشد زن داداشت رسید خونه زنگ بزنی؟

ـ آهان؛ از اون لحاظ، خب هنوز نیومده که زنگ بزنم!

رضا دستش را روی چشمانش گذاشت و سعی کرد آرام بماند؛ با این دختر چه باید می‌کرد؟

ـ همین الان بهش زنگ بزن؛ ببین کجاست؟ بهش بگو هر جایی هست زود برگرده خونه.

ـ چرا خودت زنگ نمیزنی؟!

خشمگین فریاد زد:

ـ بهاااار!

فریاد بلندش بهار را ترساند:

ـ باشه‌باشه، چرا داد میزنی؟!

و بی‌خداحافظی گوشی را قطع کرد، نمی‌فهمید این حجم نگرانی از کجا می‌آید؟! عجیب به دلش بد آمده بود، انتظارش طولانی نشد کمتر از پنج دقیقه بهار زنگ زد، سریع تماس را وصل کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ چی شد؟ کجا بود؟!

ـ الو داداش؛ دو بار زنگ زدم ولی جواب نداد!

ـ یه بار دیگه زنگ بزن.

بعد از دقایقی بهار تماس گرفته که تمام تماس‌هایش از جانب عسل بی‌پاسخ مانده! نگاهی به ساعت کرد، چیزی تا دوازده و نیم نمانده بود؛ رضا به خوبی می‌فهمید بعد از سه شب نادیده گرفتن و تنها گذاشتنش امشب با خانه نیامدن انقلاب کرده است.

نفسش را صدادار بیرون داد، ظاهراً جز بوسیدن و لگدمال کردن غرورش راهی نداشت، حتی پِی بی‌جواب ماندن تلفنش را هم به تنش مالید، در دل برایش خط و نشان می‌کشید اگر تماس‌هایش را بی‌جواب گذارد و خبری از خودش به او ندهد، این وقت شب تا در خانه خاله جانش هم می‌رفت.

شماره‌ی عسل را از بین مخاطبینش پیدا کرد و بی‌معطلی دکمه‌اش را زد، آن قدر از دست عسل کفری بود که پتانسیل کوبیدن گوشی جدیدش به در و دیوار را در خودش می‌دید.

برخلاف تصورش دومین بوق تماس وصل شد! متعجب سکوت کرد، حرفی نزد تا عسل کلامی بگوید، ولی از طرف او هم صدایی

در تلفن نپیچید، به نوعی عسل تماسش را با سکوت بی‌پاسخ گذاشته بود.

تماسش را رد نکرده بود اما قدمی هم پیش نگذاشته بود، رضا لجبازانه بیشتر مکث کرد و مخاطب آن طرف خط هم تلاشی برای ارتباط کلامی نشان نداد!

انتظارش که طولانی شد کوتاه آمد و سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند تا از پشت گوشی روی سرش آوار نشود، آهسته پرسید:

_ کجایی؟!

عسل چند لحظه‌ای مکث کرد و گفت:

_ سلام.

_ به روی ماه نشستت، کجایی؟!

_گفتم سلام.

_ گیریم علیک! اصلاً علیک سلام؛ کجایی این وقت شب؟!

_ نزدیکم!

_ نزدیک کجا؟!

عسل با کمی تاخیر گفت:

_ نزدیک خودت!

رضا خاموش ماند، گیج بعد از تجزیه و تحلیلی که به هیچ نتیجه‌ای هم نرسید پرسید:

_ نزدیک من؟!

منتظر جواب بود که صدای نفس بلند عسل از آن طرف خط به گوشش خورد.

سریع برگشت قفل در را باز کرد و لنگه‌ی بزرگ در را به طرف خودش کشید، مبهوت قدم به بیرون نهاد؛ نیازی به جستجو با چشمانش نبود، تاکسی سمند زرد رنگ به فاصله‌ی کوتاهی از در پارک شده بود، چشمانش را ریز کرد تا مسافرش را ببیند، خودش بود.

عسل دستش را جلو برد و چند اسکناس به طرف راننده گرفت، کمی بعد در باز شد و آرام پیاده شد، مانتوی کوتاهی با یک جین تنگ پوشیده و شالش را نیم بند دور گردنش رها کرده بود، با

دیدنش حجم وسیعی از احساسات ضد و نقیض به قلبش هجوم آورد، نمی‌دانست عصبانی است یا دلتنگ؟! دلش همزمان هم می‌خواست دعوایش کند و هم در سکوت نگاهش کند؛ از این تناقض بدش می‌آمد، آخر با چه جرأتی آن موقع شب اینجا آمده بود؟

عسل کیفش را جلوی بدنش گرفت و به او خیره شد، رضا دستش را داخل موهایش برد تا جلوی هر عکس‌العمل تندی را از خودش گرفته باشد، تاکسی حرکت کرد و کمی بعد در انتهای خیابان محو شد.

عسل کمی جلوتر آمد و گفت:

ـ تعارف نمی‌کنی بیام داخل؟!

رضا عصبانی گفت:

ـ واسه چی اومدی؟!

عسل پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت:

ـ نشنیدی مهمون حبیب خداست؟!

DONYAIE MAMNOE

با وجود دیر وقت بودن ماشین‌ها هنوز از خیابان رد می‌شدند و حضور دختری جوان آنجا زیادی غلطانداز بود، با دست اشاره‌ای به در کرد و گفت:

ـ خودتم میگی مهمون، شما که ماشالله صاحب خونه‌ای اینجا!

ـ خوبه، یعنی دیگه تعارف لازم ندارم!

رضا خودش را کنار کشید تا عسل وارد گاراژ شود، عسل جلو رفت و نگاهی به محوطه‌ی گاراژ کرد و بلافاصله خاطرات آن چند شب در ذهنش تداعی شد، سعی کرد به اتاق سرایدار نگاه نکند و به طرف رضا چرخید؛ رضا در را بست و به سمتش آمد.

شاکی گفت:

ـ خبر داری ساعت چنده؟! این چه سر و وضعیه؟! اینجا چکار می‌کنی؟!

ـ چیکار می‌کنم؟! اومدم دنبال تو!

رضا پوزخندی زد:

ـ دنبال من؟! سه روز پیش حرف دیگه‌ای می‌زدی!

عسل دلخور گفت:

ـ من ناراحت بودم، هورمونامم بهم ریخته بود!

ـ هورمونات بهم ریخته بود، چه دخلی به اون زبون نیش‌دارت داشت؟!

عسل چشمانش را در کاسه چرخاند و پوفی کرد:

ـ مادرت فکر می‌کنه من تو رو از خونه فراری دادم.

ـ ندادی؟!

ـ دادم؟!

ـ اینجور بنظر می‌رسه، چیزی بهت گفته؟!

ـ لازم نیست چیزی بگه، حتی سکوتش هم با آدم حرف می‌زنه!

ـ مادره دیگه، دلش برای بچش می‌سوزه!

عسل تیکه کلامش را فهمید و دلخور گفت:

ـ خوبه که کسی رو داری تا برات دل بسوزونه.

موهایش را که با وزش باد دور صورت و گردنش پخش شده بوده جمع کرد و دوباره مشغول بررسی محوطه‌ی گاراژ شد، عجیب آن خاطرات از او دور بودند، خیلی دور!

ـ کی بهت گفت اینجام؟

ـ همونی که این چند روز بهت آمار می‌داد!

رضا خودش را از تک و تا نینداخت، ابرویی بالا داد و گفت:

ـ پس دو جانبه کار می‌کنه؟

عسل لبخندی زد و گفت:

ـ اینجور که پیداست!

لبخند عسل به دلش نشست، تا اینجا به هوای او آمده بود، آن هم این موقع شب! این موقع شب؟!

ـ این موقع شب پاشدی اومدی که چی بشه؟ زنگ می‌زدی می‌گفتی بیا! نمیدونی خطرناکه؟!

ـ من قبلاً اینجا بودم!

با سر اشاره‌ای به اتاق سرایداری گوشه‌ی گاراژ کرد، رضا کلافه دستی به موهایش کشید:

DONYAIEMAMNOE

ـ اون موقع فرق داشت.

عسل دستانش را از هم باز کرد و به خودش اشاره کرد:

ـ چه فرقی؟! تو فرقی می‌بینی؟!

ـ اون موقع اسمت تو شناسنامه‌م نبود!

عسل نازی چاشنی کلامش کرد و کمی خودش را لوس کرد:

ـ یعنی الان که هست اینجا بودنم اشکال داره؟!

رضا ناباور نگاهش کرد و آب دهانش را قورت داد، نمی‌دانست چه بگوید! به زحمت کلمات را یافت و گفت:

ـ نه، مثل اینکه تو هم بلدی ناز کنی!

عسل جا خورد، یعنی چه او بلد بود ناز کند؟! زن بود و نازش! مگر او را زن نمی‌دید؟

قدمی به او نزدیک شد و گفت:

ـ تو چی؟!

ـ من؟! من چی؟!

روبه رویش ایستاد، عطر حضورش قوی‌تر از چند لحظه‌ی قبل در مشامش پیچید، دستش را به لبه‌ی کت رضا برد و آرام و نوازش‌وار آن را صاف کرد:

ـ تو بلدی ناز بخری؟!

رضا نفسی را که در سینه حبس کرده بود رها کرد، امشب انگار از پس زبانش بر نمی‌آمد، باید به جای کوتاه کردن زبان او، خودش کوتاه می‌آمد. حداقل همین یک شب را، تا باز کارشان به دعوا نکشد.

نگاهش کرد، همین یک جمله کافی بود تا همه‌ی هورمون‌های سرکوب شده‌اش را فعال کند. عجیب دلش هوای اتاقشان را کرده بود، عسل به خاطر او تا اینجا آمده، حالا نوبت او بود که یک قدم به سوی او بر دارد، دوست داشت دنبالش برود تا ببیند عسل او را امشب تا کجا می‌برد؟! سوئیچ را به سمتش گرفت و به ماشین اشاره کرد:

ـ برو سوار شو؛ منم الان میام.

عسل سوئیچ را گرفت و سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد، رضا خواست به سمت اتاق برود که صدای در گاراژ بلند شد، هر دو با تعجب به سمت در و بعد به سمت هم برگشتند، عسل متعجب پرسید:

ـ قرار بود دوستات بیان؟

ـ نه!

ـ پس کیه این وقت شب؟!

تازه از بچه‌ها جدا شده بود، اگر قصد برگشت و دورهمی داشتند حتماً از قبل او را خبر می‌کردند، سابقه هم نداشت آن وقت شب کسی پشت در بیاید.

ـ بشین تو ماشین، تا ببینم کیه.

و به طرف در رفت، با صدای بلند پرسید:

ـ کیه؟!

صدای مردی از آن طرف آمد که می‌گفت:

ـ باز کن اوستا!

رضا دستش را روی چفت در گذاشت و قبل از آنکه در را باز کند گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ کی هستی حاجی؟!

ـ همسایه‌ی کناریتون، بلوک‌زنی حاج پرویز...

ـ میدونی ساعت چنده بنده‌ی خدا؟

ـ روم سیاه، اداره‌ی آب، آب کارگاه رو قطع کرده، چاه کارگام خشک شده، اگر می‌شه یه دبه آب برامون پر کن تا صبح برم پولشو بدم.

چندین و چند سال بود با هیچ یک از همسایه‌های گاراژ مراوده‌ای نداشت، به غیر از تابلوی بزرگ بلوک‌زنی حاج پرویز که به چشمانش آشنا بود هیچ کدام از مالکین و کارگرانش را نمی‌شناخت، دوباره از جلوی در با سر اشاره‌ای به عسل که هنوز ایستاده بود کرد تا سوار ماشین شود، عسل که به سمت ماشین رفت، چفت در را باز کرد، یک سمت در را گرفت تا به سمت خودش بکشد که لنگه‌ی بزرگ در قبل از اینکه فرصت پیدا کند با شتاب به سمتش هل خورد! آن قدر ناگهانی که غافلگیر چند قدم به عقب برداشت و تا به خودش بیاید از پشت به زمین خورد، سراسیمه از جا بلند شد و چند قدم به عقب رفت، تا بفهمد چه شده چندین مهاجم به داخل گاراژ یورش آورده بودند.

عسل که از دور شاهد هجوم چندین مرد بود با چشمانی از حدقه در آمده جیغ بلندی کشید. رضا هراسان چند قدم به عقب رفت.

در یک چشم به هم زدن حیاط گاراژ پر از مردان سیاهپوش چماق به دست شد!

عسل از ترس چیزی نمانده بود غالب تهی کند، رضا به سمت او چرخید تا جلوی راهش بایستد و همزمان فریاد زد:

ـ برو تو ماشین.

عسل وحشت‌زده و شوکه‌تر از آن بود که بتواند قدم از قدم بردارد.

مرد بلند قدی که نیمی از صورتش پشت ریش و سبیل مخفی شده بود، جلو آمد و با خشن‌ترین لحنی که می‌توانست به صدایش بدهد گفت:

ـ رضا شرخر تویی؟!

رضا بی‌آنکه جواب دهد کمی دور و برش را زیر نظر گرفت، هشت نفری بودند! از فکر بلایی که ممکن بود بعد از او سر عسل بیاید همه‌ی تنش به رعشه افتاد:

ـ خودمم، شماها دیگه کی هستین؟!

ـ آشنا می‌شی!

ـ صدسال سیاه می‌خوام آشنا نشم، هری بیرون!

ـ نچ‌نچ! این دیگه چه رسم مهمون‌نوازیه.

مرد کاپشن تیره‌ای که تن داشت را در آورد و دست یکی از همراهانش سپرد:

ـ آقای دکتر برات یه پیغام داشت!

رضا گارد گرفت، دکتر؟! بلافاصله ذهنش مشغول پردازش شد، دکترا! دکترا! دکتر دیگر کدام خری بود؟!

نگاهی به عقب انداخت، عسل همچنان همان جا ثابت ایستاده بود، رضا به خوبی فهمید او به اندازه‌ای وحشت کرده که نتوانسته از جایش حرکت کند. پس سعی کرد حواسشان را جلب خودش کند، باید کمی زمان می‌خرید، شاید تا آن زمان عسل فرصت فرار پیدا می‌کرد. کافی بود به داخل اتاق برود و در را از داخل قفل بزند، آن وقت تا بخواهند در را باز کنند عسل می‌توانست به صد و ده زنگ بزند؛ سعی کرد خونسرد باشد:

ـ کدوم دکتر؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ میخوای بگی حالا دیگه آقای دکتر ما رو نمی‌شناسی بچه زرنگ؟!

قدمی به سمت مخالف عسل برداشت تا بتواند او را از این مهلکه دور کند.

_ بچه تو قنداقه! من دکتر نمی‌شناسم بابابزرگ!

مرد سرش را تکان داد و گفت:

_ اشکالی نداره؛ مهم اینه که آقای دکتر ما تو رو می‌شناسه.

و اشاره‌ای به جماعت همراهش کرد و گفت:

_ دکتر گفته تر و تمیز باشه!

با صدور اجازه اولین مهاجم چماق به دست به طرفش حمله کرد، رضا مچ دست او را در هوا گرفت و مشتی روانه‌ی صورتش کرد.

حضور عسل دست و پایش را بسته بود، نه از پس آن همه آدم بر می‌آمد نه با وجود عسل می‌شد فرار کند؛ اگر عسل آنجا نبود می‌توانست خود را به دیوار پشتی کارگاه که کمی کوتاه بود و به بزرگراه راه داشت برساند، آن وقت بین ماشین‌ها همه‌شان را گم و گور می‌کرد.

DONYAIEMAMNOE

ضربه‌ی دیگری را مهار کرد ولی همان لحظه ضربه‌ی محکم‌تری به کمرش خورد، حمله از پشت سر آن قدر غافلگیرانه بود که

روی دو پا نقش زمین شد؛ صدای جیغ عسل در گوشش پیچید که صدایش می‌زد، سریع بلند شد و تلاش کرد بیشتر از عسل فاصله بگیرد در همان حال فریاد زد:

ـ برو تو اتاق در رو قفل کن؛ یالله!

چماقی را که می‌رفت روی بازویش بشیند را با دست گرفت و مشتی نثار صورت مهاجم کرد، خواست چماق را از دستش در بیاورد که این‌بار دو ضربه‌ی محکم به صورت موازی روی کمرش فرود آمد، از شدت درد فریاد کشید و روی زانوهایش فرود آمد و پخش زمین شد؛ لگدی به شکمش خورد، غلطی روی زمین زد تا خودش را از هجوم ضربه‌ها دور کند، لگد دیگری به کمرش خورد، به سختی فریاد زد:

ـ چندتا به یکی، بی‌شرفا؟!

همان مردی که به ظاهر رئیسشان بود جلو آمد؛ روی یک زانو نشست و یقه‌ی کت رضا را در دست گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ توی ریقو حتی نمی‌تونی خودتو جمع کنی، پاشدی رفتی دفتر دکتر گرد و خاک کردی؟!

رضا خونی که از پارگی گوشه‌ی لبش راه افتاد و در دهانش جمع شده بود را به صورتش تف کرد و گفت:

_ فکر کردی خیلی مردی؟ مرد بودی از پشت نمی‌زدی!

حرف رضا بیشتر از آنچه که فکرش را می‌کرد عصبی‌اش کرد؛ ایستاد و فریاد زد:

_ تا جون داره بزنیدش سگ پدرو!

میان ضربه‌هایی که با لگد به تنش می‌خورد، تلاشش برای بلند شدن به جایی نبرد و همانگونه روی زمین پخش شده عسل را دید که به طرف ماشین می‌دوید و دو مرد دیگر به دنبالش، درد پشت درد بود که با لگدهایشان در تنش می‌پیچید؛ ولی هیچ کدام به پای عجزش در نجات ناموسش نمی‌رسید؛ میان فریادهایی که از درد می‌کشید در دل نالید:

"خداااااااا..."

قبل از آنکه چشمانش بسته شود و از هوش برود صدای روشن شدن ماشینی را شنید و بعد از آن دیگر هیچ بود و هیچ!

برای صدمین بار بلکه بیشتر به شاهین زنگ زد، اما تماسش بی‌پاسخ ماند، با صدای بلند فحشی نثارش کرد و دوباره شماره‌اش را گرفت.

در آفتاب داغ تابستان از بین ریل‌های راه‌آهن عبور کرد، آفتاب سر ظهر و گرمایی که از ریل‌های ایستگاه راه‌آهن متصاعد می‌شد دست به دست هم داده بودند تا طاقتش را طاق کنند، شاهین گفته بود ماشین را همین حدودها پارک کرده ولی بعد از یک ساعت راه رفتن هنوز نتوانسته بود آن را بیابد.

دوباره چرخی زد و مسیر آمده را برگشت، بعد از کمی پیاده‌روی پشت واگن قطار باربری سمندی را دید.

درست روی ریل‌های قطار ماشین نازنینش را پارک کرده، کلافه هر چه فحش بلد بود نثار شاهین کرد، آخر اینجا جای ماشین گذاشتن است؟

به سمت ماشین رفت، حضور کسی داخل ماشین متعجب و چشمانش را باریک کرد؛ عسل صندلی کنار راننده نشسته، از دیدنش حیرت کرد او اینجا چه می‌کند؟!

به سرعت سمت ماشین حرکت کرد که صدای سوتی بلند شد، به سمت راست نگاه کرد و متوجه حرکت قطار به سمت ماشین شد! نگاهش را به ماشین و بعد به قطار دوخت، قطار با سرعت به سمت ماشین می‌رفت و شاهین درست ماشین را روی ریل پارک کرده بود؟!

وحشت زده به سمت قطار دوید تا با دیدنش بایستد، در همان حال هم سعی می‌کرد بلند فریاد بزند و به عسل اخطار دهد. عسل حواسش به او بود و نگاهش می‌کرد اما هیچ عکس‌العملی نسبت به اخطارش نشان نمی‌داد!

با همه‌ی توانش فریاد زد اما انگار صدایی از حنجره‌اش خارج نمی‌شد! عسل با آرامش موهایش را به یک طرف شانه‌اش هل داد و به سمت چپ نگاه کرد، تکیه‌ش را به صندلی داد و به هجوم قطاری که به سمتش می‌تاخت زل زد!

رضا با عبور قطار از روی ماشین سرش را با هر دو دست گرفت و فریاد بلندی زد. درد بدی در تنش پیچید، گویی که قطار همزمان با عسل از روی بدن او هم رد شده.

خواست چشم‌هایش را باز کند ولی پلک‌هایش سنگین‌تر از آن بود که بتواند تکانش دهد، هر چه می‌گذشت دردهایش بیشتر و صداها واضح‌تر شنیده می‌شد، گوش‌هایش داشت به کار می‌افتاد، ولی امان از پلک‌هایش، انگار فلج شده بودند یا با چسب به هم چسبیده بودند و بدتر از همه، سرش!

از هر تار مویش یک وزنه سنگین آویزان بود! دلش می‌خواست یک اسلحه داشت تا بگذارد پس کله‌ی خودش! همان جا که درد تولید می‌کرد و بنگ...!

دستش را بالا برد تا روی سر بگذارد شاید کمی از فشار دردش کاسته شود، ولی چنان درد بدتری در شانه‌اش پیچید که فریادش را در آورد، آن قدر درد شدیدی بود که در جایش غلطی زد و این‌بار درد با شدت تمام در تیره‌ی کمر و دنده‌هایش پیچید، از هجوم یک‌باره این همه درد فریاد زد؛ نمی‌دانست برای کدام دردش ناله کند!

DONYAIEMAMNOE

دستی بر روی لختی سینه‌اش نشست و گفت:

ـ آروم باش آروم، نباید تکون بخوری.

لمسی که شد او را به یاد عسل انداخت، انگار که تازه درد اصلی را به یاد آورده باشد، به یک‌باره باقی دردها محو شد و فقط عسل ماند! عسلی که تنها مانده بود؛ با همه‌ی نیرویش فریاد زد:

_ عسل! عسل! عسل!

ولی انگار مخاطب صدایی را دریافت نکرد که به سمت دیگری قدم برداشت، سعی کرد چشمانش را باز کند ولی تنها موفق شد نیمی از پلک چشم راستش را باز کند، نور آنقدر شدید بود که پشیمان شد و دوباره چشمش را بست.

تمام جزء به جزء بدنش درد می‌کرد، چرا هیچ کس نبود تا خبری از عسل به او بدهد؟ تمام توانش را جمع کرد و گفت:

_ آاا... آهاااای.

نزدیک شدن چند نفر را حس کرد.

_ آقای امیری!

با چرخاندن سر به سمت صدا واکنش نشان داد. پلک‌هایش بی‌اختیار از خودش بالا فرستاده شد و به جز نور چیزی ندید.

_ اگر صدای منو می‌شنوی دستت رو بیار بالا.

رضا دستش را کمی تا جاییکه شانه‌اش را به درد نیاورد بالا آورد.

ـ خیلی هم خوب! حواست سر جاشه؟

به سختی زبان زد و گفت:

ـ عسل.

صدا پرسید:

ـ چی؟!

آب جمع شده در دهانش را با هر زحمتی بود قورت داد و تکرار کرد:

ـ ع... عسل!

ـ عسل زنته؟!

دستش را با همه‌ی سنگینی‌اش تکان داد.

ـ نگران نباش؛ همین جاست.

نرمی دستی کف دستش نشست و انگشتان باریکی بین انگشتانش گره خورد:

ـ حالشم خوبه؛ حتی یه زخم هم برنداشته.

آرامش مثل خون در رگ‌هایش جریان یافت.

دکتر چند جای دیگر بدنش را معاینه کرد، ضربه‌ی محکمی به پایش خورد، همان پایش را جمع کرد و بعد پای دیگرش، هر دو پایش را تا زانو جمع کرد.

ـ درد داری؟!

درد داشت، زیاد هم داشت؛ فقط نمی‌دانست با آن زبان سنگینش از کدامش بگوید؟! سرش را تکان خفیفی داد و به زحمت زبان زد:

ـ خیلی.

ـ برات مسکن می‌نویسم، سعی کن بخوابی.

این‌بار همه‌ی نیرویش را به کف دستش فرستاد و دست عسل را فشرد؛ همین که سالم و خوب بود، دیگر چیزی نمی‌خواست، حالا می‌توانست راحت به حرف دکتر گوش دهد و بخوابد.

DONYAIEMAMNOE

در جایش نیم‌خیز شد و پاهایش را به سختی از تخت آویزان کرد، ابتدا یک پا و بعد پای دیگرش را زمین گذاشت، به دردی هم که در لگنش پیچید توجهی نکرد.

بوی دِتول پیچیده در اتاق حالش را بدتر از قبل می‌کرد، لنگ‌لنگان به سمت روشویی اتاق رفت. شدیدتر از درد پایش دردی بود که با هر قدم در قفسه‌ی سینه‌اش می‌پیچید، کاملاً حس می‌کرد که دورتادور سینه‌اش و بخشی از شانه‌ی راستش باندپیچی شده.

همه‌ی هشت تخت اتاق پر از بیمار بود، همراهانشان هم در آمد و رفت بودند، برای خودش شلوغ بازاری بود، جلوی روشویی ایستاد و به آینه‌ی بالایش نگاه کرد. با دیدن خودش همان یک چشم که به زحمت باز مانده بود را بست، نفس بلندی کشید و دوباره به خودش در آینه خیره شد، موجودی را که می‌دید نه به رضا شرخر، بلکه بیشتر به رضا زامبی شباهت داشت. گلاب این جور مواقع چه می‌گفت؟ مرده‌ی از گور در رفته؟ همان! بیشتر شبیه کسی بود که از دست نکیر و منکر در رفته باشد.

حالا می‌فهمید که چرا هر چه سعی می‌کند تا اون یکی چشمش را هم باز کند ولی نمی‌شد، به اندازه‌ی یک سیب‌زمینی، سیاهی پای چشم چپش بود طوریکه بالای پلکش ورم و همان دید چشمش را گرفته بود. گوشه و کنار صورتش پر از زخم و کبودی و بالای پیشانی‌اش را باندپیچی کرده و این درد بدنش که دیگر گفتن نداشت.

_ یا خدا!

سر برگرداند و به شاهین که دستش را دور بازویش گرفته بود نگاه کرد، شاهین تلاش کرد او را به سمت تخت هدایت کند:

_ سر خود پاشدی واسه چی؟

ولی رضا عصبی بازویش را از دست شاهین بیرون کشید و با صدای خش‌داری که به زور از گلویش بیرون آمد گفت:

_ دستتو بکش!

شاهین هر دو دستش را از او جدا کرد و به نشانه‌ی آرام باش بالا برد:

ـ باشه داداش، هر چی تو بگی، برو تو تخت تا برم به دکتر بگم بیاد معاینه‌ت کنه.

احساس سوزش شدیدی گوشه‌ی لبش کرد، با حس شوری خون در دهانش با دست خط خونی را که از گوشه‌ی لبش جاری شده بود را پاک کرد، شاهین به سرعت از کنار تختش چند برگ دستمال کاغذی بیرون کشید و به سمتش گرفت، دستمال کاغذها را از دستش گرفت و روی زخم لبش گذاشت.

به زحمت لب زد و پرسید:

ـ عسل کجاست؟!

ـ زن داداش همین جاست، منتها چون فضا مردونه‌ست، گفتم نیاد تو.

ـ حالش چطوره؟!

ـ بد ترسیده، وقتی رسیدیم چیزی تا سکته نداشت.

شاهین کمکش کرد تا راحت‌تر روی تخت بنشیند و پرسید:

ـ داداش نفهمیدی کیا بودن؟!

رضا نفس بلندی که با درد در قفسه سینه‌اش مخلوط شد کشید و گفت:

ـ فکر کنم بدونم، ولی مطمئن نیستم!

ـ زن داداش که می‌گفت دکتردکتر می‌کردن، تا یادمه ما که با دکتر جماعت سر و کار نداشتیم.

ـ منظورشون اون محرابی حروم‌زاده بود.

ـ محرابی؟ مگه مهندس نبود؟!

ـ چه میدونم، هر خری که بود.

پاهایش را روی تخت دراز کرد و ادامه داد:

ـ یادت نیست وقتی رفتیم دفترش منشیش دکتردکتر بلغور می‌کرد.

حس کرد بیشتر از این نمی‌تواند بنشیند، بدنش کوفته‌تر از آن بود که به این زودی‌ها سرپا شود، با درد و زحمت فراوان روی تخت دراز کشید:

DONYAIEMAMNOE

ـ چجور خودتون رو رسوندین؟!

ـ زن داداش زنگ زد.

ـ اون که ازتون شماره نداشت!

شاهین دستپاچه گفت:

ـ چیزه انگاری به خونه زنگ زده، فکر کنم از والده گرفته چقدر ناراحت شدم براش، بنده‌ی خدا قبض روح شده بود.

رضا با آن همه بیحالی‌اش مشکوک به شاهین نگاه کرد، مادرش چگونه شماره‌ی او را داشت؟! باید در اولین فرصت حتماً از گلاب می‌پرسید.

شاهین سریع بلند شد و از داخل یخچال کوچک کنار تخت قوطی کمپوتی آورد:

ـ بذار برات یه چیزی باز کنم، بخوری جون بگیری.

مسأله‌ای ذهن رضا را درگیر کرده بود و تا زبانش می‌آمد و بر می‌گشت.

ـ چیه داداش؟ چیزی لازم داری؟ می‌خوای برات لگن بیارم؟

عصبی با صدای خش‌دارش گفت:

_ خفه شو!

_ به هر حال خواستی تعارف نکن!

رضا پوفی کشید، اعصاب کل‌کل کردن با شاهین را نداشت:

_ دیشب چی شد؟ اذیتش نکردن؟! کی به دادمون رسید؟

_ دیشب؟ دیشب کجا بود! الان دو شب و یه روزه بی‌هوشی؛ می‌شه پریشب!

رضا باورش نمی‌شد، با دهانی که از فرط تعجب باز مانده بود نگاهش کرد، به سختی زبان زد:

_ دو شبه؟!

_ آره دیگه، فکر کنم تأثیر مسکناس، ناکسا دو تا از دنده‌هات رو هم شکستن!

نگاهش را به قفسه‌ی سینه‌اش داد، حالا متوجه شد که منشأ دردی که در تمام بدنش می‌پیچید از کجاست.

DONYAIEMAMNOE

_ من هیچی جز چماقایی که خوردم یادم نمیاد.

شاهین تلخ خندید و گفت:

ـ فقط بدون جای قشنگش رو از دست دادی!

رضا دلش می‌خواست هر چه دم دستش هست را به سرش بکوبد، حالا که او عین سگ کتک خورده روی تخت بیمارستان افتاده، چه وقت خندیدن بود؟ غرید:

ـ تو آدم نمی‌شی؟ چرا کوپنی حرف میزنی؟

ـ باشه بابا تو هم، زود موتورت جوش میاره چرا؟ ماجرا از این قراره که وقتی تو وسط دست و پاشون بودی کتک می‌خوردی یکی دو تاشون هم میفتن دنبالش، عسل خانمم می‌پره سوار ماشین می‌شه، گازشو می‌گیره و میرونه طرفشون. مثل اینکه حسابی گرد و خاک کرده، اونا هم الفرارررا! این جور که خودش میگه ظاهراً دست و پای یکی دو تاشون هم آسیب دیده، خودمون که نازشستش رو قبلاً دیدیم! و اشاره‌ای به کتفش کرد و خندید.

رضا بی‌طاقت گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ بعدش؟!

ـ بعدم که اونا رفتن سریع به ما زنگ زده، من و اصغری نیم ساعته اونجا بودیم، فقط شانس آوردی بخاطر نیمه شب ترافیک نبود.

خواسته و ناخواسته به عسل افتخار کرد، در آن وضعیت آنقدر شجاعت به خرج داده که همزمان هم خودش و هم جان او را نجات دهد. چه بسا که اگر دست آنها به او می‌رسید...!

میله‌ی تخت را محکم فشرد و زیر لب غرید:

ـ حروم‌زاده‌ها!

ـ امیدوارم این وسط کسی چیزیش نشده باشه، خودت که بهتر میدونی ممکنه دردسر بشه.

ـ حقشونه نامردا ده تا یکی کردن، اینقدر مرد نبودن رودررو وایسن از پشت زدن.

ـ حالا میخوای چیکار کنی؟!

ـ چیکار کنم؟! چیکار می‌شه کرد؟ این لقمه گنده‌تر از اونی بود که فکرشو می‌کردیم.

ـ پس پرونده بسته شد؟

ـ الان فقط برو یه کاری کن تا مرخص بشم.

ـ ترخیص؟! شوخی می‌کنی؟ دو تا دندەت شکسته، چیزی تا ضربه مغزی نداشتی، دستت داغون شده و شبیه کباب کوبیده‌ای؛ کوتاه بیا داداش!

ـ من شب اینجا بمون نیستم، بهشون بگو خودم پای رضایت‌نامه رو امضا می‌کنم!

شاهین به دست راستش که باندپیچی شده بود اشاره کرد و با طعنه گفت:

ـ با همین دستت می‌خوای امضا بدی؟!

رضا لجبازانه گفت:

ـ فقط برو دنبالش، باقیش با خودم!

عسل جلوی درب خروجی اورژانس، پشت فرمان ماشین منتظرشان نشسته بود که با دیدن رضا سریع پیاده شد، برخلاف چهره‌ی آرامی که به خود گرفته بود، رضا دلهره و نگرانی را از چهره‌اش می‌خواند، ظاهرش آراستگی همیشگی را نداشت و

صورتش خستگی را فریاد می‌زد، خوب می‌دانست این چند روزی که در بیمارستان بستری بوده به خانه نرفته، از روی ویلچر بلند شد و دست شاهین را که برای کمک جلو آمده بود کنار زد، در ماشین را باز کرد و لنگ‌لنگان با هر زحمتی که بود سوار شد، شاهین به تنهایی همه‌ی کارهای ترخیص را انجام داده بود.

رضا سعی کرد وضعیت فعلی‌اش را ندید بگیرد و انگار هیچ اتفاقی نیفتاده گفت:

ـ احوال شیرین عسل؟!

عسل سکوت کرد و پاسخی به خوشمزگی‌اش نداد، رضا خندید و گفت:

ـ عجب استقبالی! راضی به این همه ابراز احساسات نبودم.

عسل نگاهی به شاهین که از ماشین فاصله گرفته بود تا ویلچر را کنار نگهبانی اورژانس ببرد انداخت و گفت:

ـ از همون اول لیاقت نداشتی!

DONYAIEMAMNOE

رضا قهقهه‌ی بلندی زد طوریکه دوباره زخم گوشه‌ی لبش باز شد، در حالیکه سعی می‌کرد دیگر نخندد آن چند قطره‌ی خون

را با دست پاک کرد. کل‌کل با این دختر زندگی را بعد از دو روز در رگ‌هایش جاری ساخت، این را به خوبی فهمیده بود که دخترک روی این صفت حساس شده، ولی باز کرم درونش او را تشویق به استفاده از این لقب می‌کرد! شاهین از سمت دیگر سوار شد و پلاستیک داروها را به دست عسل داد و گفت:

ـ اینم داروهاش، پشت جلدشون نوشته چند ساعت یک‌بار باید بخوره.

با حرکت ماشین و اولین تکان درد داخل سینه‌اش پیچید، عسل از آینه‌ی جلو حرکاتش را زیر نظر داشت، با عبور از اولین سرعت‌گیر رضا ناله‌ی کوتاهی کرد و کمی جابه جا شد تا از فشار درد روی ناحیه‌ی سینه‌اش بکاهد.

عسل پرسید:

ـ درد داری؟!

ـ تا دلت بخواد!

DONYAIEMAMNOE

رو کرد به شاهین و پرسید:

ـ به گلاب چی گفتین؟!

ـ گفتیم دعوا ناموسی بوده، بحث مزاحمت و این حرفا!

ـ خوب گفتین!

از در خروجی بیمارستان که عبور کردند شاهین گفت:

ـ زن داداش من یکم جلوتر پیاده می‌شم.

رضا تعارف زد:

ـ می‌رسونیمت.

ـ ماشین آوردم، بیرون بیمارستان پارکش کردم.

ـ چرا اونجا؟!

ـ فقط به یه ماشین اجازه ورود برا ترخیص می‌دادن، آهان اون جاست، من همین جا پیاده می‌شم. عسل کنار ماشین شاهین نگه داشت و نگران پرسید:

ـ یعنی تنها بریم؟!

رضا از آینه‌ی جلو به چشمان عسل نگاه کرد، ترس و دل آشوبه‌اش به وضوح قابل خواندن بود. با ابرو به شاهین اشاره کرد تا تنهایشان نگذارد، شاهین منظورش را در هوا گرفت و گفت:

ـ پشت سرتون میام.

با خروج شاهین سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و به عسل خیره شد، عسل هم سکوت کرد و حواسش را به رانندگی داد. کمی بعد رضا تحت تاثیر داروها و جو ساکت ماشین پلک‌هایش سنگین شد و خوابش برد.

گلاب با دیدن سر و وضعش چیزی نمانده بود پس بیفتد، بهار جسته و گریخته چیزهایی به او گفته و کمی او را آماده کرده بود، ولی آن چه شنیده کجا و اینکه می‌دید کجا!

رضا آهسته به سمت تخت قدم برداشت، عسل کنارش راه می‌رفت تا در موقع لزوم در حفظ تعادل کمکش کند، همین که روی تخت نشست، آخ بلندی گفت و کمی کج نشست تا فشارش را از روی کمر و دنده‌هایش بردارد. عسل بالاخره سکوت را شکست و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ خیلی درد می‌کنه؟!

ـ درد؟! کاش فقط درد بود! فکر کنم دیگه از مردی افتاده باشم!

عسل قرمز شد و زیر لب گفت:

ـ خیلی بی‌تربیتی.

رضا در حین اینکه درد می‌کشید، خندید و گفت:

ـ آخه دختر خوب مردونگی من الان چه ربطی به تربیتم داره؟! گوز رو به شقیقه ربط می‌دی چرا؟!

عسل شالش را برداشت و به شوخی‌های رضا توجه‌ای نکرد.

گلاب با کمک واکر داخل اتاق شد و در حالیکه سعی می‌کرد حال بدش را بروز ندهد زیر لب نفرین کرد و گفت:

ـ الهی خدا خیرشون نده مادر! الهی خدا به زمین گرم بزنتشون! چه به روزت آوردن مادر؟

رضا نگاهی به صورت گریان مادرش کرد، حسابی شرمنده‌ی رویش بود، با دست به کنارش اشاره زد:

ـ بیا اینجا بشین ننه گلابتون.

DONYAIEMAMNOE

گلاب به زحمت کنارش نشست، سر مادرش را در آغوش کشید و گفت:

ـ گریه نکن ننه قربونت برم، گریه نکن من فدات شم، می‌بینی که سرو مرو گنده الان کنارتم.

عسل لیوان آبی پر کرد و به دست گلاب داد.

گلاب بی‌آنکه لب به آب بزند آن را کنار گذاشت. رضا به عسل نگاه کرد که از رفتار گلاب دلگیر بود، به خوبی می‌فهمید مادرش شمشیر را برایش از رو کشیده. در حالیکه بی‌تقصیرترین آدم این ماجرا فقط او بود.

گلاب اشک چشم‌هایش را با دستان لرزانش پس زد و گفت:

ـ وقتی بهار بهم گفت روزم عین شب شد، مادرت برات بمیره، چطوری دلشون اومد جیگر گوشمو اینطوری داغون کنن؟ دستشون بشکنه ایشالله!

رضا خندید و غلیظ گفت:

ـ ایشالله.

سعی کرد موضوع را عوض کند و از نبود بهار کمک گرفت:

ـ بیخیال ننه! کو این دخترت؟ دم در یه لحظه دیدمش.

عسل از خدا خواسته گفت:

ـ میرم داروهاتو از ماشین بیارم، بهش میگم بیاد.

با خروج عسل گلاب دوباره بحث را شروع کرد:

ـ نفهمیدی کیا بودن؟!

رضا با دست پیشانی‌اش را خاراند:

ـ از همین لات و لوتای خیابونی.

ـ چطور دختره اونجا بود؟

رضا متعجب نگاهش کرد و گفت:

ـ دختره؟ کدوم دختر؟!

ـ عسل رو میگم مادر، چرا داخل گاراژ بود؟!

با انگشت شست پیشانی دردناکش را خاراند، با خودش فکر کرد چرا مادرش بس نمی‌کند؟

ـ چیزه، اومده بود آشتی‌کنون.

ـ حالا چجور می‌شه پیداشون کرد؟!

DONYAIEMAMNOE

بی‌حواس‌تر گفت:

ـ چرا پیداشون کنم؟!

ـ وا مادر! یعنی چی؟ که ازشون شکایت کنی.

رضا شوخ گفت:

ـ آها، خیالت تخت! پدر پدرسوختشون رو در میارم.

گلاب مشکوک نگاهش کرد:

ـ نکنه خودت می‌خوای تک و تنها بری دنبالشون؟! دوباره یه بلایی سرت میارن و...

رضا خندید و گفت:

ـ ای بابا! گیر میدیا ننه، منظورم اینه که میرم شکایت می‌کنم، قانونیه قانونی! خیالت تخت.

عسل دست خالی بدون دارو داخل شد، رضا برای نجات خودش پرسید:

ـ پ کو بهار؟!

عسل هول کرده موهایش را پشت گوش برد و گفت:

ـ اا، بهش گفتم، یعنی گفتم بیاد، خب الان میاد دیگه.

گلاب سرد پرسید:

DONYAIEMAMNOE

ـ کو داروهاش؟!

عسل نگاهی به رضا کرد و به گلاب گفت:

ـ داروهاش برای دو ساعت دیگه‌ست، میارم تا اون موقع.

گلاب دلخور نگاهش را از عسل گرفت. کمی بعد بهار داخل شد، چهره‌اش کاملاً درهم رفته بود و استرس از صورتش می‌بارید!

ـ کجا غیب شدی دم در؟!

عسل ناراضی به بهار خیره شد، بهار التماس‌آمیز نگاهش کرد و در جواب رضا سریع گفت:

ـ کجا غیب شدم؟!

بعد کنار رضا نشست. رضا سوالی به بهار نگاه کرد، بهار ادامه داد:

ـ کاری برام پیش اومد!

ـ چه کاری؟!

ـ وا داداش! چرا بازجویی می‌کنی؟!

DONYAIEMAMNOE

رضا مشکوک نگاهش کرد.

این دختر جدیداً خیلی مشکوک می‌زد!

عسل گشادترین رکابی که در کمد پیدا کرده بود را در دست گرفت و سر آن را تا می‌توانست از دو طرف کشید تا گشادتر شود، رضا دست راستش را به زحمت بالا برد و داخل حلقه آستین کرد، در حال لباس پوشیدن نگاهش را به چشمان عسل دوخت، صورت‌هایشان در نزدیک‌ترین فاصله ممکن بود، سعی کرد با نگاهش او را متوجه خود کند اما عسل به جز یک نگاه کوتاه، از ارتباط چشمی خودداری کرد و تا پایان کار او را ندید گرفت.

از وقتی که رضا مرخص شده با او همکلام نشده بود، هر زمان هم که رضا می‌خواست سر صحبت را چه به شوخی و چه جدی باز کند با چند کلمه‌ی کوتاه که به زحمت یک جمله می‌شد بحث را تمام می‌کرد.

رضا عجیب از جو بینشان بدش می‌آمد، این وسط نیلوفر قوز بالای قوز بود که این چند روز خانه‌شان را ول نکرده بود، عسل هم علیرغم سکوت این چند روزه‌اش کاملاً مشخص بود که از دلسوزی‌ها و دخالت‌های نیلوفر شاکی شده، مسکن و لیوان آب

را دست رضا داد و پشت میز کوچک آینه‌دار اتاقشان نشست و مشغول گوشی‌اش شد، رضا به بشقاب پیش رویش که چند قرص ریز داخلش بود نگاه کرد، بی‌آنکه قرصی بخورد بشقاب را کنار گذاشت و گفت:

ـ می‌شه بگی برای چی روزه سکوت گرفتی؟

عسل خاموش نگاهش کرد، رضا حس کرد شبیه یک آتشفشان در حال انفجار هست، باید تا قبل از این که به مرز انفجار برسد و گدازه‌هایش را به سمتش پرت کند آرامش می‌کرد. در نهایت ملایمتی که می‌توانست، گفت:

ـ حرف بزنیم؟!

ـ چه حرفی؟!

ـ از مشکلت حرف بزن.

عسل گوشی‌اش را روی میز گذاشت و گفت:

ـ مشکل؟! دقیقاً کدوم یکیشون رو منظورته؟!

رضا سرش را تکان داد:

ـ تلخ نشو، عسل که تلخ نمی‌شه.

عسل با دست مشغول شانه کردن موهایش شد:

ـ میترسم حرف بزنم بعد بگی تو کار من دخالت نکن، مثل...

ـ مثل چی؟!

لبش را به هر دو طرف کج کرد و با طعنه گفت:

ـ مثل شوهرا!

ـ اگر نگم که مثل زن‌ها سرم نق می‌زنی!

ـ من اهل غر زدن نیستم، ولی...

اشاره‌ای به صورت پر از کبودی‌اش کرد:

ـ همچین سر و وضعی غر زدن نداره؟!

ـ پس مشکلت قیافه‌ی منه؟!

عسل شاکی گفت:

ـ می‌دونی چقدر ترسیدم؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ می‌دونم.

ـ نمی‌دونی!

ـاوکی! تو درست میگی نمی‌دونم، خودت بهم بگو!

ـ می‌دونم گفتنش مثل آب در هاون کوبیدنه!

ـ اینا غر حساب نمی‌شه دختر خوب؟!

عسل پشت چشمی برایش نازک کرد، از پشت میز بلند شد و گفت:

ـ اگر می‌خواهی درد نکشی داروهات رو بخور.

رضا دستش را گرفت و او را روی تخت کنار خود نشاند:

ـ چند دفعه بهت بگم فرار نکن؟! در نرو! بایست و حرفی که توی دلته رو بریز بیرون.

عسل خیره نگاهش کرد و لب زد:

ـ فایده‌ای هم داره؟!

ـ بگو، شاید همچین بی‌فایده هم نباشه!

ـ مشکل من تو هستی!

ـ من؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ دقیقاً تو!

رضا پوزخندی زد:

ـ حالا دیگه ما شدیم مشکل؟ روز اول برات دعوت‌نامه نفرستاده بودم.

ـ من گفتم با دعوت اومدم؟!

ـ سوال رو با سوال جواب میدی؟ خسته نباشی. حالا کجای من دقیقاً واست ایجاد مشکل کرده؟

عسل پوفی کشید و گفت:

ـ شغلت.

ـ از روز اول می‌دونستی چیکاره‌م.

ـ آره ولی روز اول برام اصلاً مهم نبود، اما حالا...!

ـ اما حالا چی؟!

بعد با ریشخند گفت:

ـ اشکال این مشکلام کجاست؟!

ـ حرف زدن با تو فایده‌ای نداره.

DONYAIEMAMNOE

ـ باز می‌خواهی فرار کنی؟!

ـ این قیافه فرار کردن نداره؟!

رضا سکوت کرد و بعد دلخور گفت:

ـ پس بگو، دلت رو زدم!

سری تکان داد و محکم گفت:

ـ نگران نباش، با همین قیافه پدر اون سهرابی رو برات در میارم، اصلاً غمت نباشه!

عسل پر حرص بلند شد:

ـ من رو بگو با تو بحث می‌کنم.

ـ ای کاش بحث می‌کردی و مثل زن‌ها همش غر می‌زنی.

ـ توام عین شوهرا خودت رو می‌زنی به نفهمی!

ـ خودمو می‌زدم به فهمیدگی بعد عین همون شوهرا قلدری می‌کردم و می‌گفتم هی ضعیفه کار بار من به تو هیچ ربطی نداره، برو آشپزخونه و سرت به خونه‌داریت باشه، خوب بود؟! تو هم پشت بندش بغض می‌کردی و می‌گفتی مهرم حلال، جونم آزاد؛ بعد شال و کلاه می‌کردی و با گریه می‌رفتی خونه‌ی پدرت و...

رضا باقی حرفش را خورد. خانه‌ی پدرش را به رویش آورده بود، پدری که رفته و خانه‌ای که دیگر خانه نبود، به وضوح رنجیدگی

را در چشمان عسل دید. بد دل عسل را سوزانده بود، بد و بی‌راهی نثار این حجم از بیشعوری خودش کرد. دستانش را بالا آورد و گفت:

_ تسلیم! همینجا این بحث رو تمومش کنیم، خب؟

عسل کوتاه نیامد و جدی گفت:

_ ما یه توافق دیگه با هم داشتیم، پس کارت رو عوض کن!

_ کار دیگه‌ای بلد نیستم!

_ تو ماشین داری.

_ که چی؟ یعنی برم آژانس کار کنم؟ من دارم خرج این خونه رو میدم، خرج دانشگاه بهار و خرج دوا و درمون مادرم.

و به شوخی برای این که عسل کوتاه بیاید گفت:

_ خرج زن، شایدم بچه! تازه اونوقت بدتر از همه خرج ماشینم بهش اضافه می‌شه!

عسل حتی با درک جمله منظوردار رضا کوتاه نیامد و با اصرار گفت:

ـ حداقل هر چی در میاری خرج همینا می‌شه؛ نه خرج دوا و درمان خودت!

و قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمش جوشیده بود را با دست پاک کرد و گفت:

ـ می‌دونی اون شب چقدر ترسیدم؟ چیزی نمونده بود دستشون به من برسه؛ اگر می‌رسید...

رضا دستش را بالا آورد:

ـ نگو، بسه!

از خشمی که ناگهان در رگ و پی‌اش دوید چهره‌اش مثل سنگ سفت شد. درد سنگینی روی قلبش نشست، عسل اعتنایی نکرد و ادامه داد:

ـ شاید دفعه‌ی دیگه من نباشم، بهار باشه، خواهرت که...

رضا فریاد زد:

ـ بسههه، بسه‌بسه؛ همین جوریم دارم عذابش رو می‌کشم، به ولای علی که نمی‌ذارم قصر در برن!

گردن عسل را از پشت سر محکم گرفت و پیشانی‌اش را به پیشانی او چسباند:

ـ تلافی دونه‌دونه اشکاتو سرشون در میارم، بدتر از بد در میارم؛ فقط صبر کن و ببین!

عسل بلوز را جلو برد و کمک کرد تا آن را بپوشد. رضا به باندهای باز شده دور قفسه سینه‌اش که روی میز تلنبار شده بود چشم دوخت، سه هفته‌ی کذایی بدی را پشت سرگذرانده و حالا می‌توانست کمی راحت‌تر نفس بکشد. دکتر بعد از باز کردن باند، سفارش کرد که مراقب باشد و تا سه ماه هیچ فعالیت فیزیکی سنگینی نداشته باشد، عسل هم درست همان موقع در اتاق حضور داشت و دکتر تمام سفارشات لازمه را به او انتقال داد، کارش ساخته بود! همین طوری هم این سه هفته کم به او گیر نداده بودند.

DONYAIEMAMNOE

دستش را به دکمه‌ی بلوزش رساند که عسل گفت:

ـ خودم می‌بندم.

از بالا به پایین شروع به بستن دکمه‌ها کرد، پرستار جوانی که مشغول جمع کردن وسایل روی میز بود لبخندی زد، رضا به انگشت حلقه مرد جوان نگاه کرد، خالی بود، بی‌شک داشت حسرت این صحنه را می‌خورد، حق داشت! به عسل که دکمه‌هایش را آرام و باحوصله می‌بست نگاه کرد، خودش هم همین حسرت‌ها را می‌خورد. دو روز دیگر که حالش خوب می‌شد و عسل هم کارش با او تمام، از این تئاترها خبری نبود. از روی تخت بلند شد و در جایش ایستاد تا عسل آخرین دکمه را راحت‌تر برایش ببندد، این روی مهربانش را عجیب دوست داشت؛ او را یاد گلاب می‌انداخت.

اصغر با کیسه‌ی داروهایی که دکتر به تازگی برایش نوشته بود داخل اتاق شد و آن را روی میز گذاشت:

_ درد که نداری؟!

_ نه خیلی، فقط شونه‌م هنوز جابه جا می‌شم، تیر می‌کشه.

_ شانس آوردی که فقط همین دوتا دنده بود.

DONYAIEMAMNOE

عسل سرش را به سمت او گرفت و خشمگین نگاهش کرد، اصغر تیزتر از آن بود که متوجه عصبانیتش نشود، شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

ـ مگه دروغ می‌گم دخترسالاری؟!

رضا نهیب زد و گفت:

ـ زن داداش!

اصغر نفسش را پر صدا بیرون و سرش به راست و چپ تکان داد، هنور با این همه اتفاق کنار نیامده بود. کنار ماشین که رسیدند اصغر گفت:

ـ داداش می‌شه تنها باهات صحبت کنم؟

رضا به عسل نگاه کرد و گفت:

ـ بگو، حرف پنهونی بین ما نیست.

اصغر مردد نگاهش کرد که رضا پافشاری کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ بگو دیگه!

ـ این یارو علوی، دیشب زنگ زد.

رضا آینه کنار ماشین را بالا و به صورت درب و داغانش زل زد:

ـ چی می‌خواست؟!

ـ می‌خواست ببینه حالا چی می‌شه؟!

ـ چی گفتی؟!

ـ گفتم بعد از جریان ضرب و شتم چیزی معلوم نیست، هر چی رئیس بگه!

ـ خوب گفتی، مرتیکه‌ی الاغ! البته بلانسبت هر چی الاغه، یه قرارداد دستی هم ننوشته واسه من کاسبی راه انداخته.

در را باز کرد تا سوار شود، اصغر پرسید:

ـ پس بگمش کار تعطیل؟ فکرش رو می‌کنم هر چی‌ام بده، صرف نمی‌کنه پا روی دم همچین کله گنده‌ایی بذاری!

رضا روی صندلی نشست، قفسه سینه‌اش از درون تیر بدی کشید، به زحمت صدای ناله‌اش را در گلو خفه کرد:

DONYAIEMAMNOE

ـ بهش زنگ بزن و یه شماره حساب بگیر!

ـ شماره حساب؟! شماره حساب واسه چی؟!

_ بگو تا سه روز دیگه پول تو حسابشه منتها، پنجاه‌پنجاه! اگر قبول کرد که هیچ، اگر نکرد بهش بگو ما را به خیر و تو را به سلامت.

_ مطمئنی داداش؟!

_ مطمئن.

_ آخه چجوری؟!

_ کاریت نباشه! فقط بهش بگو رئیس گفت هر چی اضاف بابت خسارت دیر کردش و این چیزا هم ازش گرفتیم خوش برحلالمون!

داروهایش را از صندلی عقب برداشت و در را بست. عسل دوباره بی‌محلی‌اش می‌کرد، معلوم بود حرف‌های اصغر به مذاقش خوش نیامده، از دست این زن‌ها! اعتنایی نکرد همینش مانده بود بخواهد از او کسب تکلیف کند. عسل کیفش را برداشت و زودتر از او وارد خانه شد.

همین که داخل شد، نیلوفر از پشت اپن آشپزخانه صدایشان زد:

ـ چه به موقع اومدین! معلومه مادر زنت حسابی دوستت داره!

چشمانش را بست و خودش را به آرامش دعوت کرد، بعد از قهر عسل همین کم بود که آن هم به لطف شانس گندش تکمیل شده. نیلوفر لبخندی زد و رو به عسل گفت:

ـ بیا نهار رو بکشیم.

عسل شالش را از سر در آورد و گفت:

ـ لباسمو عوض کنم میام.

نیلوفر نه چندان دوستانه گفت:

ـ گفته باشم ظرفا با خودته!

عسل خواست چیزی بگوید ولی با نگاه به رضا سکوت کرد، داخل اتاق رفت و در را پشت سرش بست، این یعنی باید تنهایش می‌گذاشت تا آرام شود، دیگر عسل شناس خوبی شده بود!

به صورت درهم عسل نگاه می‌کرد، با آنکه دوست نداشت دستپخت نیلوفر را بخورد اما باید تظاهر به لذت بردن از نهار دورهمی‌شان می‌کرد؛ درست مثل عسل و نیلوفر!

این زن‌ها عجب بازیگران خوبی بودند، آن چنان در نقش خود فرو می‌رفتند که آدم به صحت و سلامت عقلش شک می‌کرد، نیلوفر تنگ دوغ را در دست گرفت و به او تعارف کرد:

ـ دوغ بریزم؟!

عسل نیم نگاهی بین او و نیلوفر رد و بدل کرد.

رضا همه‌ی حواسش را به بشقابش داد و گفت:

ـ نه.

ـ میخوای برات سوپ بیارم؟

کلافه به گلاب نگاه کرد، گلاب دخالت کرد و به نیلوفر گفت:

ـ غذای خودت رو بخور مادر، رضا کم رو نیست! بخواد خودش می‌کشه.

نیلوفر در ذوقش خورد، ولی باشه‌ای گفت و سرش را به بازی با محتوای بشقابش گرم کرد، تازه آن موقع بود که رضا توانست نفس راحتی بکشد. گلاب از نیلوفر پرسید:

ـ نیلوفرجان شوهرت کی میاد؟!

نیلوفر موهایش را پشت گوش فرستاد و گفت:

ـ چهارشنبه...

چهارشنبه؟! امروز چند شنبه بود؟ دوشنبه!

نفسش را در سینه حبس کرد و پرصدا بیرون داد، انگار یک نفس راحت به او نیامده. به خوبی می‌دانست آمدن محمد خودش نقطه شروع جنگ دیگری است. قاشق را کنار گذاشت و صندلی را عقب داد، دیگر حتی یک لحظه نمی‌توانست آن جا بنشیند. لب زد:

ـ ممنون، خوشمزه بود.

نیم بیشتری از خوراکش را در بشقاب رها کرد و در برابر نگاه کنجکاو گلاب از جا بلند شد.

روی تخت نشست و داده تلفن همراهش را روشن کرد، باید کم‌کم کارهای عقب افتاده‌ی این مدت را یکی‌یکی مرتب می‌کرد. واتس‌آپ را باز کرد و به عادت این چند وقت ابتدا از بین لیست مخاطبینش عکس پروفایل عسل را چک کرد. عسل از آن دسته دخترها نبود که زود به زود پروفایل عوض کند یا هر روز

استوری‌های آن چنانی بگذارد، ولی هر از گاهی هم که عوض می‌کرد با آن خوب می‌توانست حال دلش را بفهمد. عکس پیرمرد پروفایلش بود و این یعنی دلتنگ پدرش هست.

دوباره مخاطبینش را بالا و پایین کرد، صفحه‌ی شاهین را باز کرد، مثل همیشه آنلاین! این پسر کی وقت می‌کرد چیزی بخورد؟ عجیب بود که سوءتغذیه نمی‌گرفت؛ برایش تایپ کرد:

ـ کم زر بزن!

کمی بعد پیامش دو تیک آبی خورد، بلافاصله شاهین تایپ کرد:

ـ مخلص داداش... خوبی؟!

ـ خوبم، اگر بذارن!

ـ کی؟! عکس بده جنازه تحویل بگیرا!

بیشعوری نثار خودش کرد، آخر با این دلقک درد دل کردن داشت؟! تایپ کرد:

ـ "فردا ساعت چهار اینجا باش"

ـ "خیره ایشالله!"

همان موقع عسل با لیوان آب به همراه داروهایش داخل شد و آنها را روی میز گذاشت.

رضا تایپ کرد:

ـ "خیره!"

ـ "میگم می‌خوای یه کم دیگه استراحت کن، تازه نوار پیچاتو باز کردی."

رضا مصمم تایپ کرد:

ـ "فردا یادت نره"

و آفلاین شد.

عسل بی‌آنکه مثل همیشه داروها را از جلد در بیاورد و دستش بدهد لبخندی زد و گفت:

ـ می‌خوای برات سوپ بیارم؟!

رضا بداخلاق روی تخت نشست و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ از کنایه خوشم نمیاد.

ـ خوبه، فکر کردم دوباره شکاک شدم.

ـ یه طعنه‌ی دیگه.

ـ اون به تو توجه داره!

ـ تو مغزت اینو فرو کن، اون فقط زن برادر منه و منم برادر شوهرشم.

ـ تو برای اون بیشتر از یه برادر شوهری!

ـ فکرت مریضه.

عسل نگاه ریز بینش را به او دوخت، سعی می‌کرد واقعیت را از چهره‌اش بخواند. ولی آخر کوتاه آمد و از کنارش بلند شد.

ـ کجا؟!

ـ میرم ظرفا رو بشورم.

ـ بهت نمیاد!

ـ قبل از آشنایی با تو خیلی چیزا بهم نمی‌اومد.

ـ منظورت چیه؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ بدبینی هم به من نمیاد، اون تو رو دوست داره!

رضا دستش را گرفت و او را کنار خود نشاند. دستش را محکم فشار داد و با دست دیگرش تهدیدوار گفت:

_ خفه شو، فقط یک‌بار دیگه، یک‌بار دیگه تکرارش کن...

عسل آخ آهسته‌ای گفت و دستش را به زور از دست او بیرون کشید:

_ خواستم بدونی هر چی باشم احمق نیستم!

ایستاد و بی‌هیچ حرف دیگری از اتاق خارج شد و در را محکم بست. رضا دستش را میان موهایش برد، چرا از این زخم چرکین هیچ‌وقت رهایی پیدا نمی‌کرد؟

پک محکمی به سیگارش زد و دودش را با ولع به کام کشید، بعد از چند وقت پرهیز این سیگار عجیب به او می‌چسبید. شاهین در را باز کرد و پشت فرمان نشست. رضا حجم زیادتری از دود سیگار را بیرون داد و خونسرد پرسید:

_ انجامش دادی؟

DONYAIEMAMNOE

_ چجورم!

سپس پاکتی از جیب داخل کاپشنش بیرون آورد و دستش داد.

رضا پاکت را باز کرد چندین عکس را بیرون کشید و آنها را تک‌تک چک کرد. شاهین کمی گردن کشید و همراه او عکس‌ها را نگاه کرد، روی عکسی که دختر جوان گوشه‌ی لب محرابی را می‌بوسید توقف کرد و گفت:

ـ خداییش این پیری چی داره؟

شاهین خندید و گفت:

ـ ماشین چهارصد میلیونی زیر پای دختره رو ندیدی؟!

ـ از کجا می‌دونی مهندس براش خریده؟!

ـ الان مد شده زنای جوون با پیرمردا قاطی پاتی می‌شن، به این بابا پیری‌ها میگن شوگر ددی!

خودمونیم، آخه یه کارمند ساده از کجا می‌تونه همچین ماشینی بخره؟ والا برای منم همچین ماشینی می‌خرید به جای یه ماچ هر چقدر ماچ سفارشی می‌خواست بهش می‌دادم!

لب‌هایش را جلو داد و غنچه کرد:

ـ حیف این لبا که هیچ نمک نداره.

رضا شاکی گفت:

ـ خاک تو اون سرت نکنن، حالم رو به هم زدی. ماژیک گرفتی؟!

شاهین با خنده از جیب داخل کتش ماژیکی بیرون کشید و جلوی صورتش گرفت:

ـ بریم داداش؟!

رضا فیلتر سیگار را بیرون پرت کرد، ماژیک را گرفت و کشدار گفت:

ـ بریمممم.

جلوی ساختمان دفتر ایستادند و به آسمان خراش بلند پیش رویشان نگاه می‌کردند. امشب شب سرنوشت‌سازی برای هر سه نفرشان بود، هوا هم نسبتاً سرد شده بود. رضا به زحمت دست راستش را داخل آستین کاپشنش فرستاد، کمی شانه‌هایش را جلو داد و کاپشن را روی بالا تنه‌اش تنظیم کرد. شاهین برای دهمین بار گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ ببین داداش، صلاح نیست تنها بری.

اصغر هم پافشاری کرد:

ـ راست میگه داداش لج نکن، تازه روپا شدی.

رضا کلافه فوت بلندی کشید و گفت:

ـ ترس برادر مرگه!

اصغر گفت:

ـ ولی احتیاط شرط عقله!

ـ احتیاط برا بچه ک...هاس، مرد باید اهل خطر باشه.

شاهین معترض تکرار کرد:

ـ لج نکن داداش؛ آش و لاشت کرده می‌خوای تنها بری پیشش؟ هنوزم دیر نشده یه تلفن بزنم بچه‌های ذبیح نیم ساعته اینجان.

رضا پوزخندی زد:

ـ سگ رو چه بزنی چه بترسونی...

اصغر و شاهین ناراضی نگاهش کردند.

روی دو پا کمی خم شد و از آینه‌ی ماشین مدل بالایی که کنار پیاده‌رو پارک شده بود نگاهی به سر و صورت پر از کبودی‌اش کرد؛ با دست کمی موهایش را حالت‌دارتر کرد و گفت:

ـ نیم ساعته برنگشتم، اون وقت بیاین بالا.

داخل آسانسور شد و دکمه‌ی طبقه‌ی مهندس را زد. نگاهی به خودش در آینه کرد، گوشه‌ی لب و بالای پیشانی و قسمتی از گونه راستش هنوز کبودی داشت ولی از تورم روزهای اول خبری نبود. از خشم انگشتانش را درهم پیچید، صدای شکستن قولنج انگشتانش در آمد و در ذهنش گردن محرابی را تصور کرد که بین دستانش خُرد می‌شود. روبه روی در دفتر که ایستاد ماژیک را از داخل جیبش بیرون آورد، سر آن را لای دندانش گذاشت و با فشاری جدایش کرد.

زنگ زد دختر جوانی در را باز کرد.

رضا با دیدن منشی جدید تعجب کرد. بالاخره محرابی فهمیده بود که منشی قبلی‌اش چندان کار درست نیست.

ـ مهندس هست؟!

DONYAIEMAMNOE

دختر نگاهی به کبودی‌های صورتش کرد و محتاط پرسید:

ـ مهندس؟!

ـ منظورم آقای دکترتونه!

دختر این‌بار نگاهی به سر تا پای رضا کرد و گفت:

ـ آقای دکتر تشریف ندارن.

و بلافاصله خواست در را ببندد که رضا سریع غضبناک پایش را جلوی در گذاشت طوری که مانع بسته شدنش شد.

ـ چیکار می‌کنی آقا؟! پاتو بردار.

رضا در را به شدت فشار داد و داخل شد. منشی دستپاچه از این حرکت رضا شروع به داد و فریاد کرد.

زودتر از آن چه تصور می‌کرد سر و کله‌ی مرد تنومندی از انتهای ورودی راهرو ظاهر شد. رضا ندیده هم می‌توانست حدس بزند یکی از همان قلچماق‌های آن شبی است.

منشی ترسیده گفت:

ـ به زور وارد شد آقا منصور، در رو هل داد روم.

DONYAIEMAMNOE

سریع پشت سر مرد ایستاد و به رضا خیره شد، مرد قدمی جلو آمد و با صدای ضمختی که سعی می‌کرد آن را بیشتر خشن نشان دهد هشدار داد:

ـ برو بیرون شر درست نکن.

رضا لبخندی زد و گفت:

ـ شر! من خود شرم! برو به صاحبت بگو کارش دارم.

انگار کلمه‌ی صاحب به مذاقش خوش نیامد که با هر دو دست به سینه‌ی رضا زد و غرید:

ـ گورتو گم می‌کنی یا نه؟

رضا با حس دردی که در قفسه‌ی سینه‌اش پیچید چند قدم به عقب رفت. دستش را روی سینه‌اش گذاشت و درد را با آخ بلندی بیرون داد:

ـ گمشو بیرون تا لشت رو نینداختم بیرون.

رضا گفت:

ـ به آقای دکترتون بگو می‌خوام یه چیزی بهش بفروشم!

ـ مگه کری؟ هری! برو جنستو جای دیگر بفروش.

DONYAIEMAMNOE

رضا متوجه منشی شد که تلفن به دست بود و پشت تلفن چیزی می‌گفت. فرصت چندانی تا آمدن نگهبان ساختمان نداشت.

آرام گفت:

ـ از پسرای کی هستی؟ حمید؟ اسی؟ نصرالله؟

ـ به تو چه؟!

ـ ببین ما با هم همکاریم، تو میدون غار به هر کی بگی رضا شرخر آدرس من رو بهت میدن. فقط پیغام منو برسون به دکتر، بهش بگو پای مرگ و زندگیشه! فقط همین؛ مرام بذاری، یک ماه هر محدوده‌ای که رئیست گفت رو براش قرق می‌کنم.

مرد خاموش نگاهش کرد، کمی بعد مردد به عقب برگشت و به منشی نگاه کرد. منشی گوشی را روی زمین گذاشته و جلوی در بسته‌ی اتاق مهندس ایستاده بود. با صدای کلفتش گفت:

ـ همین جا باش، تکون نمی‌خوریا.

به سمت اتاق مهندس رفت و بی‌آنکه در بزند آن را باز کرد.

نگاهی به ساعت کرد، فاصله آسانسور تا این طبقه حداقل دو دقیقه طول می‌کشید و فرصتی نداشت. صدای مهندس که داد و بیداد می‌کرد و برای محافظش خط و نشان می‌کشید در دفتر پیچید.

محافظ بیرون آمد و رو به منشی گفت:

ـ دکتر گفت زنگ بزن ۱۱۰.

در واحد با شتاب باز شد و حراست ساختمان به سرعت داخل شدند. خر تو خری برای خودش شده بود و رضا عجیب هر چه شلوغ‌تر می‌شد از این آشفته بازاری که راه انداخته بود بیشتر خوشش می‌آمد! نگهبان با باتوم در دستش به او اشاره کرد و گفت:

ـ بیرون.

رضا دستش را باز کرد و گفت:

ـ ای بابا! من که همین الان رسیدم!

نگهبان داد زد:

ـ بیا بیرون تا زنگ نزدم پلیس.

رضا خونسرد گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ زنگ بزن! همین الان‌الان زنگ بزن!

محرابی با چهره‌ای که از فرط عصبانیت و هیجان کبود شده بود از اتاق بیرون آمد و با فریاد گفت:

ـ این انگل رو بندازینش بیرون.

نگهبان سعی کرد به خشونت متوسل نشود:

ـ بیا بیرون حرف بزنیم.

رضا دستش را از هم باز کرد و گفت:

ـ من با شما چه حرفی دارم؟!

با یک حرکت روی میز چوبی وسط سالن پرید و انگشتش را به سمت محرابی اشاره کرد:

ـ طرف صحبت من این آقاست.

انگشتش را تهدیدوار تکان داد و خطاب به محرابی گفت:

ـ گفتم پول منو به زبون خوش بده حالیت نشد، واسه من یه گله آدم فرستادی؟! گفته بودم این تو بمیری از اون تو بمیری‌ها نیست، اینم گفتم با من در نیفت که کل هیکلت رو از بالا تا پایین نجس می‌کنم.

DONYAIEMAMNOE

پاکت را از جیب داخلی کاپشنش در آورد و بالا گرفت:

ـ میدونی این چیه؟!

پاکت را در هوا تکان داد و گفت:

ـ این سند بی‌آبرویی‌ته... اگر یکی از اینا پخش بشه دکتر قلابی، فردا باید در مطبت رو تخته کنی و لابی همین ساختمونو تی بکشی.

محرابی فریاد زد:

ـ معطل چی هستین؟ بندازینش بیرون.

رضا پاکت را از همانجا که ایستاده بود جلوی پایش پرت کرد و گفت:

ـ این یکی باشه خدمتت، تا باقیش بره اونجا که باید بره!

از روی میز پایین آمد و دو لبه‌ی کاپشنش را به هم آورد و گفت:

ـ زت همگی زیاد!

DONYAIEMAMNOE

از در خارج شد و روبه روی آسانسور ایستاد. دکمه‌اش را زد و نگاهی به شماره طبقه کرد. آسانسور طبقه‌ی دوم بود و همین

چند طبقه خودش زمان می‌گرفت. لبخندی گوشه‌ی لبش نشست. طبقه‌ی چهارم، تکانی به گردنش داد و قولنجش را شکست. طبقه‌ی هفتم، شکمش را داخل داد و شلوارش را از کمربند کمی بالا داد. طبقه‌ی نهم، دو لبه‌ی زیپ کاپشنش را گرفت و آن را به هم وصل کرد. طبقه‌ی یازدهم، زیپ کاپشن را تا نزدیک یقه بالا داد همزمان در با صدای دینگ باز شد.

دستی روی موهایش کشید و داخل آسانسور رفت. نگاهی به خودش در آینه انداخت و راضی از ظاهرش دکمه‌ی همکف را زد. در ریلی آسانسور روی هم لغزید، ولی ناگهان دستی مانع بستن آن شد. در باز شد و رضا با چهره‌ی پریشان محرابی روبه رو شد؛ به پاکت داخل دست محرابی نگاه کرد و یادداشتی که روی آن گذاشته بود؛ تا می‌توانست درشت نوشته بود که چشم‌هایش خوب ببیند:

"اخطار آخر... فقط تا ساعت ده امشب!"

پیروزمندانه ابروهایش را بالا داد و پوزخندی به چهره‌ی هراسان محرابی زد و گفت:

ـ احوال آقای دکتر قلابی؟!

اصغر و شاهین همانجا ایستاده و به ماشین تکیه داده بودند. اصغر در حال خودش ولی شاهین مثل همیشه‌ی خدا، سرش داخل گوشی بود. جلو رفت و به گوشی نگاه کرد و بالای اسم پروفایل کلمه‌ی عشق‌جان را خواند، بعد به استیکر قلبی که برای مخاطبش فرستاد اشاره‌ای کرد و گفت:

_ د آخه یابو برو دستشو بگیر و تو این هوای پاییزی چهارتا خیابون باهاش قدم بزن، شاید اون بخت کپک زده‌ات باز شد! چت کردن چه سودی داره؟!

شاهین که حسابی غافلگیر شده بود گوشی را قایم کرد و با من‌من گفت:

_ چه خبرته؟! سلامی، علیکی، یاالله‌ی!

رضا بینی‌اش را چین داد و با تمسخر گفت:

_ ببخش، خبر نداشتم آبجیمون بی‌چادر نشسته!

شاهین آب دهانش را قورت داد. رضا هم با چشم و ابرو برایش خط و نشان کشید. اصغر زودتر از شاهین پرسید:

ـ چی شد داداش؟!

ـ هیچی، چی می‌خواستی بشه؟

رضا دستانش را در هر دو جیبش فرو کرد و مأیوس نگاهشان کرد. شاهین شاکی پرسید:

ـ یعنی فایده نداشت؟؟ گفتم این بشر پوست کلفت‌تر از این حرف‌هاس.

رضا تایید کرد:

ـ راست گفتی، خیلی پشتش سفته!

اصغر چشمانش را باریک کرد ولی چیزی نگفت. شاهین گوشی‌اش را داخل جیب کتش سراند و گفت:

ـ زنگ می‌زنم علوی، می‌گم پدرجان ما رو بخیر شما رو بسلامت!

رضا به زحمت خنده‌اش را خورد و رو به اصغر چشمک ریزی زد، اصغر با تجربه‌تر از این حرف‌ها بود که رضا بتواند او را فریب دهد و سرکار بگذارد. شاهین همچنان ادامه داد:

ـ والا جونمون رو که از سر راه نیاوردیم، مال بد بیخ ریش صاحابش ولی عکسا رو همین امشب می‌فرستم دست اونی که باید برسه.

رضا بیشتر از این نتوانست در نقش شکست خورده‌اش فرو برود، دستانش را از هر دو جیبش بیرون و دو برگ چک بالا آورد و سرخوش و بلند گفت:

ـ بالاخره پوزش رو به خاک مالیدم!

شاهین ابتدا خاموش نگاهش کرد، کمی بعد هر سه با هم فریاد پیروزی سر دادند. شاهین هیجان‌زده هر دو دستش را مشت کرد و بالا آورد و گفت:

ـ اینهههههه!

اصغر برگ چک‌ها را گرفت و نگاهشان کرد. با خواندن مبلغ سوت بلندی کشید. هنوز باورش نمی‌شد که توانسته بودند کمر چنین حریف قدری را این‌گونه در میدان به زمین بزنند.

DONYAIEMAMNOE

به مبلغ چک دیگر نگاهی کرد و گفت:

ـ این پنجاه تومن برا چیه؟!

رضا لبخند کجی زد و گفت:

ـ چک دیه‌ست!

چک را گرفت و در هوا تکان داد:

ـ از یک ذره‌شم نگذشتم.

شاهین مست پیروزی کف دستش را بالا گرفت و گفت:

ـ بریم جشن.

رضا کف دستش را محکم به کف دست او زد و گفت:

ـ بریمممم!

گوشی را از روی داشبورد برداشت و سرخوش از ماشین پیاده شد. خواست نگاهی به ساعتش کند که تازه یادش آمد آن را خاموش کرده، دکمه‌ی پاور را فشار داد و با حوصله تمام ایستاد تا صفحه‌ی گوشی بالا بیاید. ربع ساعت به سه نیمه شب مانده بود، ابروهایش از تعجب بالا رفت. مست از پیروزی آنقدر خوش گذراندن که نفهمید زمان چقدر سریع گذشته.

حتی درد گاه و بیگاه قفسه سینه‌اش را پاک فراموش کرده بود، داخل شد و در را بست. آنقدر شنگول بود که حتی وجود ماشین محمد داخل حیاط خانه هم نتوانست ذره‌ای از خوشی‌اش بکاهد. عسل سرشب وسط سورشان یک‌بار زنگ زده که رد تماس داده و گوشی را خاموش کرده بود؛ وسط جشن پیروزیشان حوصله‌ی بازجویی‌های زنانه را نداشت.

با همان حال خوب وارد خانه شد. برای اینکه همه‌ی چراغ‌های خانه خاموش بود آرام و بی‌صدا کفشش را در آورد و از راهرو عبور و داخل آشپزخانه شد؛ بطری آب را از داخل یخچال برداشت و به دهان برد. خوبی خواب بودن اهل خانه به همین ناخنک زدن‌های یواشکی سر بطری آب بود، اسمش را گذاشته بود آزادی‌های یواشکی! با دست خیسی کنار دهانش را گرفت و بطری را سرجایش برگرداند.

کاپشنش را روی دست دیگر جابه جا کرد. آرام دستگیره‌ی در اتاقش را فشار داد و با کمترین صدای ممکن داخل شد. هیچ حوصله‌ی غر شنیدن نداشت. کاپشن را روی صندلی گذاشت، کمی طول کشید تا چشمانش به تاریکی اتاق عادت کند. همزمان

که دکمه‌های بلوزش را باز می‌کرد نگاهی به تخت انداخت. همانطور که دستش به دکمه‌ها بند بود چشمانش را باریک کرد و به جستجوی عسل پرداخت. چندین بار چشمانش را باز و بسته کرد و هر دفعه از دفعه پیش بیشتر مطمئن می‌شد که تخت خالیست. دکمه‌ها را رها کرد و چند قدم به عقب برگشت و چراغ اتاق را روشن کرد. اشتباه نکرده بود، عسل نبود!

هر چه که خورده بود یک‌باره از سرش پرید.

هر دو دستش را آویزان کرد و فحشی نثار هفت جد و آباد خودش نمود. این چه دردسری بود که بر سرش نازل شد؟! چرا یک شب آرامش نداشت؟ اصلاً انگار خوشی به او نیامده، از اتاق بیرون آمد و نگاهی به پذیرایی انداخت، فکر کرد شاید در انتظار برای رسیدن و بازخواست او روی یکی از مبل‌ها خوابش برده باشد ولی هر چه گشت اثری از او نبود.

کاپشنش را برداشت و گوشیش را در آورد تا با او تماس بگیرد. برای آنکه اهالی خانه را بیدار نکند، به حیاط رفت. شماره‌ی عسل را گرفت و منتظر ولی با بوق دوم رد تماس کرد! گوشی را از کنار گوشش دور و به صفحه خیره شد. تماسش نه بی‌پاسخ، بلکه رد

داده شده بود. به یک‌باره حجم وسیعی از نگرانی در وجودش لانه کرد.

دوباره شماره گرفت و این‌بار هم رد تماس! خواست برای سومین بار شماره را بگیرد که ناخودآگاه به یاد سرشب افتاد، تماس عسل را رد داد تا خوشی‌اش را زایل نکند و حالا او...!

پوف بلندی کشید، پس قصد تلافی داشت! وارد کوچه شد تا کمی هوا بخورد. آسمان شب ابری و بوی باران در مشامش می‌پیچید. چشمانش را محکم روی هم گذاشت و تصمیمش را گرفت، صفحه‌ی پیامش را باز کرد و نوشت.

"فقط بگو کجایی!"

دکمه‌ی ارسال را زد. انتظارش برای دریافت جواب بیهوده ماند، گوشی را داخل جیب کاپشن سراند و به خودش امید داد که جایش خوب است و فقط قصد تلافی دارد.

همین که برگشت قامت نیلوفر را در چهارچوب در خانه دید. حضور او نحسی نیمه شبش را کامل کرد، این روزها انگار که خانه و زندگی نداشت. اخمی کرد و گفت:

ـ اینجا چیکار می‌کنی این وقت شب؟! برو داخل.

نیلوفر در را روی هم گذاشت، دو لبه‌ی ژاکت بافت صورتی‌اش را روی هم آورد و دستانش را زیر بغل برد. یک قدم دیگر به او نزدیک شد و آرام گفت:

ـ سر شب رفتش!

رضا نگاهش کرد، زاغ سیاه عسل را چوب می‌زد؟! به روی خودش نیاورد و گفت:

ـ خبر دارم! گفت میره خونه‌ی خاله‌ش، برو تو.

ـ رضا می‌خواستم باهات حرف بزنم.

از فکر دروغی که سرهم کرده بود و تماس عصر عسل بیرون آمد و به لمس دست نیلوفر روی بازویش نگاه کرد. نگاهش را بین دست ظریف نیلوفر و بازوی خودش حرکت داد، پر از غیض نگاهش کرد ولی انگار خیال برداشتن دستش را نداشت. بازویش را محکم از دست او بیرون کشید و خشمناک هجی کرد:

ـ به... من... دست... ن... زن... هیچ... وقت.

نیلوفر دستش را پس کشید و آرام گفت:

ـ ببین رضا، تو حق داری ولی من...

ـ ولی تو چی؟! تویی دیگه وجود نداره، تو تمام شدا!

انگشتش را تهدیدوار جلوی صورتش گرفت:

ـ دیگه هیچ وقت به من نزدیک نشو، نه تنها به من به عسل هم نزدیک نشو. همین الان هم روی تو حساس شده، نذار محمدم اضافه بشه.

راهش را گرفت تا به داخل خانه برگردد که نیلوفر با التماس گفت:

ـ فقط می‌خواستم بگم پشیمونم، رضا به هر چی که می‌پرستی پشیمونم. اینقدر عذابم نده خودم...

رضا ایستاد، سرش را به چپ و راست تکان داد و خندید:

ـ پشیمون؟! تو و پشیمونی؟ عمراً اگر پشیمون باشی.

نیلوفر اجازه داد تا قطره‌های اشکی که از چشمانش راه افتاده روی صورتش جاری شود. رضا نگاهی به خط اشک روی صورتش کرد و گفت:

ـ می‌دونی درد تو چیه؟ درد تو اینه که برای اون که بهت پا نمیده میمیری! اما همین که به چنگت افتاد دوست داری زیر پا لهش کنی، هم خودشو هم غرورش. یکی مثل تو نه از عشق چیزی می‌فهمه نه از زندگی. میگی پشیمونی؟ اما پشیمون واقعی منم! برای اون روزا پشیمونم. برای اینکه اون همه دوست داشتم. برای اینکه با هر دونه اشکت میمردم و با هر خنده‌ت زنده می‌شدم. تو زندگی من حکم یه کلاغو داشتی که جای نریده نذاشته، ای کاش هیچ وقت عاشقت نبودم!

نگاه گریان نیلوفر از دهان رضا کنده شد و به پشت سرش دوخته شد، بی‌آنکه نگاهش را بگیرد دوباره دست روی بازویش نشاند و گفت:

ـ رضا!

رضا متوجه حضور کسی پشت سرش شد، به عقب برگشت و نگاهش در چشم‌های عسل قفل شد. عسلی که زیر نور چراغ برق ایستاده و کوله‌ی پارچه‌ایش از روی شانه‌اش سرخورده و از دستش آویزان شد. آن قدر بهت‌زده بود که نمی‌دانست کدامشان

را نگاه کند. رضا یک قدم به سمتش برداشت و عسل یک قدم به عقب رفت.

باز به سویش قدم برداشت و عسل به عقب چرخید و مسیر سر کوچه را در پیش گرفت. رضا به سمتش دوید و بازویش را گرفت:

ـ کجا میری؟!

عسل با دست آزادش دستش را بیرون کشید و گفت:

ـ میرم جایی‌که دیگه تو رو نبینم.

رضا دوباره بازویش را گرفت:

ـ توضیح میدم.

ـ توضیح؟! مگه من ازت توضیح خواستم؟! ولم کن.

بازویش را از دستش آزاد کرد و با قدم‌های سریع از او فاصله گرفت.

رضا خشمگین دنبالش دوید و او را از پشت سر محکم در حصار خودش گرفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ نمی‌ذارم اینطوری بری، حق نداری بری و تنهایی ببری و بدوزی و قضاوت کنی!

عسل تلاش کرد تا خودش را آزاد کند، وقتی تقلایش را بی‌فایده یافت با هر دو دست محکم به سر و صورت رضا کوبید و فریاد زد:

ـ نمی‌خواممم، حتی دیگه نمی‌خوام ببینمت!

ـ تو غلط می‌کنی که نخوای منو ببینی.

رضا با یک دست سعی کرد دستان عسل را در دست بگیرد تا از ضربه‌هایش در امان بماند. عسل جیغ زد:

ـ ولم کن... من احمق بودم، از همون اولش فکر کردم آدمی. چطور بهت اعتماد کردم؟ کسی که به برادر خودش رحم نمی‌کنه چطور به یکی مثل من رحم می‌کنه؟

این حجم حرف و تهمت برایش غیرقابل تحمل بود، دستانش را از دورش آزاد کرد و مچ دستش را محکم گرفت، آن قدر که از دردش آخ عسل بلند شد. رضا اشک‌هایش را ندید گرفت و عصبی گفت:

ـ باشه، میخوای بری؟ خب برو، شرت کم...

همزمان به سمت ماشینش حرکت کرد و او را بی‌میل و رغبت با قدم‌های سنگین به دنبال خودش کشاند.

ـ ولی نه تا وقتی حرفامو نشنیدی.

قبل از اینکه داخل اتاق کارش شود از بسته بودن در گاراژ مطمئن شد. داخل که شد در را بست و زیلوی پاره‌ای که همان حوالی پیدا کرده بود را زیر در چپاند تا جلوی ورود هوای سرد را بگیرد. عسل جلو هیتر برقی نشسته بود، یکی از دو پتوی سربازی خاکستری رنگی که داشت را از روی طاقچه برداشت و دور شانه‌اش انداخت، عسل حضورش را ندید گرفت ولی پتو را بیشتر به خودش چسباند. روی موکت شش متری که فقط نیمی از اتاق را پوشانده بود، شانه به شانه‌اش نشست. عسل از این نزدیکی اخمی به روی صورتش نشاند ولی فاصله نگرفت.

DONYAIEMAMNOE

ـ امشب کجا بودی؟!

عسل نگاهش را از شعله قرمز هیتر گرفت و دلخور گفت:

ـ زنگ زدم بگم می‌خوام برم خونه‌ی خاله‌ام ولی تلفنم رو رد دادی، یعنی...

ـ یعنی فرصتم سوخت؟!

ـ دقیقاً!

عسل زانویش را جمع کرد و دستانش را دور زانو حلقه کرد. رضا با پشت انگشت شست پیشانی‌اش را خاراند، همه‌ی جراتش را جمع کرد و پرسید:

ـ از کجاش شنیدی؟!

ـ از همونجا که نباید می‌شنیدم!

ـ ببین من و نیلوفر...

عسل چانه‌اش را روی ساعدش گذاشت و سرش را به جهت مخالف او کج کرد و گفت:

ـ نمی‌خوام چیزی بشنوم.

ـ حالا که فالگوش وایسادی خواستن و نخواستنش دست تو نیست.

DONYAIEMAMNOE

ـ من فالگوش نایستادم، تو داخل یه جای عمومی فریاد می‌زدی.

حرف حساب جواب نداشت. ولی رضا کوتاه نیامد و گفت:

ـ می‌تونستی اعلام حضور کنی!

عسل با تمسخر گفت:

ـ اون وقت حیف این نمایش رمانتیک نبود که قطع بشه؟

رضا از فرط کلافگی لبش را از داخل گاز گرفت. می‌دانست عسل آدم کوتاه آمدن نیست، پس مثل همیشه خودش کوتاه آمد:

ـ خب اونجور که تو فکر می‌کنی نیست.

ـ نکته‌ش دقیقاً همین‌جاست، همون طور بود که من فکر می‌کردم و تو همیشه انکار می‌کردی.

رضا دستی به صورت کشید و سکوت کرد. عسل خاموشی‌اش را که دید ادامه داد:

ـ فکرش رو که می‌کنم، می‌بینم آدمی که به برادر خودش رحم نمی‌کنه چطور به من رحم می‌کنه؟

DONYAIEMAMNOE

حرف‌های عسل همچون نیشتری یکی‌یکی به جانش زخم می‌زد. آنقدر که دلش می‌خواست هیتر را از روی زمین بردارد و به پنجره بکوبد! ولی عذاب وجدانی که از فریب او در وجودش داشت او را به صبوری دعوت می‌کرد. کافی بود کفش او را بپوشد و راه آمده را برگردد، قطعاً خودش همین رفتار حتی بدترش را نشان می‌داد. گوشی را در دست چرخاند و گفت:

ـ من میگم، تو هم خواستی گوش کن، نخواستی هم، تو رو بخیر ما رو بسلامت! جریان من و اون برای حداقل ده سال پیشه، اون وقتا که تازه اول شور و حال نوجوونیمون بود اون موقع که نه محمدی بود و نه زهر عسلی!

عسل به شعله هیتر خیره شد و خاموش ماند.

سکوتش به او جرات داد تا درد چندین ساله‌اش را از سینه بیرون بریزد:

ـ هنرستانی بودم، وضع مالی خوبی نداشتیم. بیشتر دنبال کار بودم تا درس، درسته محصل بودم ولی بیشتر وقتا کلاسا رو دو در می‌کردم و آواره کوچه و خیابون می‌شدم. اون زمانم نیلوفر سال آخر دبیرستان بود، خودش پا جلو گذاشت و پیشنهاد داد.

من احمقم که فکر نون شب و جیب خالیم بودم و اصلاً تو فاز دخترو دختر بازی نبودم.

اونقدر بدبختی رو سرم خراب بود که اول محلش ندادم. یعنی راستش نه اینکه نخوام، با جیب خالی اعتماد به نفسش رو نداشتم. ولی کم‌کم خامش شدم. آخرش می‌دونی چی شد؟ از توبره خورد و بعد رفت سر وقت آخور! هنوز با من تموم نکرده با محمد قاطی شد. بی‌اونکه بدونم دختری که داداشم می‌خواد کیه، رفتیم خونه‌ی باباش خواستگاری...

عسل خیره نگاهش کرد. رضا می‌توانست ناباوری را نه در صورتش بلکه در عمق چشمانش بخواند.

ـ الانم نبین خودشیرینی‌هاشو... جای دیگه‌ش سوخته چشم دیدن تو رو کنار من نداره، همین داره آتیشش می‌زنه.

سیگاری از جیبش در آورد و با شعله‌ی هیتر روشنش کرد. عسل نگاهش را از سیگار گرفت و به او دوخت:

ـ اما تو بهش تهمت زدی، گفتی باهاش حرف نزنم چون دختر خوبی نیست.

رضا پکی به سیگار زد و دودش را با، بازدمش رها کرد:

_ نزدم!

عسل ناباورتر نگاهش کرد. رضا ادامه داد:

_ محمد شکش برده بود، زنگ زد که دنبالش رو بگیرم. منم سر قرار مچش رو گرفتم.

عسل هر دو دستش را جلوی دهانش گرفت و وای بلندی گفت. سکوت رضا که طولانی شد پرسید:

_ محمد چیکار کرد؟

رضا خندید و سرش را تکان داد:

_ فکر می‌کنی اگر محمد فهمیده بود الان نیلوفر جاری تو بود؟!

_ بهش نگفتی؟!

_ نه!

_ چرا؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ نمی‌خواستم با کلنگ من ریشه به زندگیشون زده بشه. ولی نمی‌دونی چه عذابیه وقتی وسط خونه‌ات یه افعی جولون می‌ده و نمی‌تونی کله‌ش رو له کنی!

ـ می‌تونستی از روز اول جدا زندگی کنی.

ـ دلت خوشه‌ها، با کدوم پول می‌تونستم؟

عسل ساکت ماند و دیگر چیزی نپرسید. رضا نمی‌دانست سکوتش از سر آن بود که سوال دیگری ندارد یا دارد و نمی‌خواهد که بپرسد. هر چه بود سیگارش را در آرامش کشید و فیلتر آن را کنار لبه‌ی موکت روی کاشی خاموش کرد. انتظارش برای به حرف آمدن عسل طولانی شد. ناچار گفت:

ـ ببین درسته هر چه بین من و تو هست دورغ و مصلحتیه، ولی بهم اعتماد کردی، منم بهت اعتماد می‌کنم.

عسل نگاهش کرد.

ـ اون یه بخش از گذشته منه که بهش افتخار نمی‌کنم، همه‌ی حرفایی که امشب شنیدی همین جا باید چال بشه.

ـ داری تهدید می‌کنی؟

ـ هر چی دوست داری اسمش رو بذار الا تهدید، تنم پر از زخم زمونه‌ست؛ از همه زخم خوردم، تو یکی بهم زخم نزن.

چشمانش را که باز کرد کمی زمان برد تا بفهمد شب را کجا و چطور صبح کرده است. کاپشن را بیشتر به خودش فشرد تا اندکی از سوز سرما بر روی تنش بکاهد. مدتی که گذشت بخاطر شدت سرمای کف زمین نتوانست مجدد بخوابد. امروز باید به خانه می‌رفت و بعد از یک دوش آب گرم با یک خواب راحت از خجالت خودش در می‌آمد. کش و قوسی به بدنش داد و از روی کارتن مقوایی که زیر خودش انداخته بود بلند شد.

عسل با کمی فاصله روی موکت خوابیده و پتو را به خودش چسبانده بود. هیتر برقی کهنه‌ای که خریده بود آنچنان بزرگ نبود اما قدرت گرمایش چندان بدی هم نداشت. نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت، ده دقیقه تا ساعت ده مانده بود. تنش را تا جاییکه می‌توانست کش آورد، حس کسی را داشت که از بالای کوه به پایین پرت شده باشد، همه‌ی استخوان‌هایش از سرمای

هوا و سختی زمین گرفته بود. بلند شد و به سمت عسل رفت، روی یک پا نشست و صدایش زد:

_ عسل...

پتو را از روی سرش کنار زد و نگاهش کرد، چقدر در خواب شیرین و خواستنی بود. موهایش را از روی صورتش کنار زد و گفت:

_ شیرین عسل، پاشو دیگه یخ زدم.

عسل تکانی خورد و ساعدش را روی چشمانش گذاشت.

_ پاشو دیگه تنبل خانم.

عسل خواب‌آلود گفت:

_ اگه آینه داری بهش یه نگاه بنداز!

_ ماشالله! هنوز خودش بیدار نشده زبونش جلوتر راه افتاده...

با صدای زنگ تلفن نگاهش به گوشی عسل افتاد، چشمانش را باریک کرد و از روی صفحه اسم مخاطب را خواند. "عسگری وکیل"

DONYAIEMAMNOE

زیر لب گفت: "بر خرمگس معرکه لعنت!"

عسل دست برد و گوشی را از بالای سرش برداشت. نیمه خواب نگاهی به صفحه‌اش انداخت، همان نیم نگاه کافی بود که فوری از جا برخیزد. موهایش را پشت گوشش داد و سرفه‌ای کرد تا صدایش را صاف کند بعد تماس را برقرار کرد:

_ بله، بفرمایید.

صدایش زنگ خواب داشت. رضا ناراضی نگاهش کرد. بهتر نبود گوشی را به او می‌داد تا جواب دهد؟ شاید هم بهتر بود وکیل به خود او زنگ می‌زد.

_ نه... بیدار بودم. دیگه مشکلی نیست، بفرمایید.

اصلاً چه معنی داشت که به عسل زنگ بزند؟

_ اشکال نداره شما بفرمایید.

با دست موهایش را صاف کرد انگار که نمی‌خواست از پشت تلفن هم نامرتب به نظر بیاید.

DONYAIEMAMNOE

رضا پوف بلندی کشید و از کنارش بلند شد، کش و قوسی دیگری به بدنش داد. قبلاً زیاد اینجا خوابیده بود ولی حالا دلش

برای تخت راحت خودش تنگ شده بود، آن هم با حضور زنی در نزدیکی‌اش هر چند که او را نداشت. روی لبه‌ی پنجره نشست و به عسل چشم دوخت.

با خودش فکر کرد هم آغوشی با عسل چه طعمی می‌تواند داشته باشد؟! اینکه تنش را در آغوش بگیری و به خواب بروی! اینکه گرمی نفس‌های گرمش را روی گردنت حس کنی و از حس قلقلکش شاکی شوی! اینکه بدون هیچ جنگی او را برای خودت داشته باشی! یعنی همه‌ی اینها چه حس و حالی داشت؟!

نگاهش را به پستی و بلندی‌های بدنش داد، گودی کمرش و برآمدگی پایین تنه‌اش منحنی زیبایی را ایجاد کرده بود. آب دهانش را قورت داد، انگار که تازه چشمش او را می‌دیدید.

عسل تماسش را تمام و به او نگاه کرد. رضا نگاهش را از اندام او گرفت و به پنجره چشم دوخت، به درختی که سال‌ها قبل پدرش آنجا کاشته بود و الان چیزی جز تنه‌ی لاغر خشکی از آن نمانده است.

DONYAIEMAMNOE

ـ ازم خواست برم دفترش.

ناخودآگاه تلخ شد.

عسل ادامه داد:

ـ مثل اینکه پرونده رو کامل خونده، میگه که باید وکیل قبلی رو عزل کنم و به خودش وکالت بدم.

ـ خسته نباشه، بعد این همه وقت میگه بیا به من وکالت بده؟ اصلاً تو این چند روز چیکار می‌کرده؟!

ـ گفت منتظر تماس از طرف ما بوده، منم بعد از جریان حمله به تو فراموش کردم زنگ بزنم.

رضا از لبه‌ی پنجره بلند شد و گفت:

ـ بهش بگو نمی‌خواد دیگه زحمت بکشه.

ـ چرا؟!

ـ چون پرونده رو می‌دیم به یه وکیل کار درست‌تر، به شاهین میگم یه وکیل دیگه پیدا کنه.

DONYAIEMAMNOE

ـ رضا! تو مشکلت با این آدم چیه؟

ـ مشکل؟! سر تا پاش مشکله! اصلاً مگه منم شماره نداده بودم بهش، چرا به من زنگ نزده؟!

ـ چرا باید به تو زنگ می‌زد؟!

ـ برای اینکه من سرخر مثلاً شوهرتم.

ـ اول این که هیچ فرقی نمی‌کنه به کی زنگ بزنه، این دید تو جنسیتیه! دوم اینکه همون طور که خودت دیشب گفتی هر چی بین ما هست دروغه، حداقل خودت این رو خوب می‌دونی. پس سعی نکن برای من آقا بالا سری در بیاری. این رو تو گوشات فرو کن، تو حق نداری برام کسب تکلیف کنی!

رضا خاموش به عسل نزدیک شد. چرا نمی‌توانست با این دختر به یک نقطه‌ی مشترک برسد؟ چرا همیشه آماده‌ی حمله بود؟ این همه جنگ برای چه بود؟ چرا هر حرفی که از دهانش خارج می‌شد را بلافاصله به صورتش می‌کوباند؟

ـ که من هیچ کارتم! که من هیچی نیستم!

DONYAIEMAMNOE

چانه‌ی عسل را با دست گرفت و صورتش را بالا آورد:

ـ به من بگو دقیقاً چکارتم؟!

عسل با هر دو دستش سعی کرد چانه‌اش را آزاد کند:

ـ ولم کن.

رضا آنقدر آشفته بود که دلش به رحم نیامد:

ـ چرا نمیگی فقط لولو سر خرمنتم؟

عسل سعی کرد با هر دو دست چانه‌اش را آزاد کند، ولی رضا آنقدر عصبانی بود که فشار دستش را زیادتر کرد. عسل ترسید و از درد نالید:

ـ رضا!

رضا چانه‌اش را رها کرد ولی دست دیگرش را بالا گرفت و قبل از آن که عسل سرش را عقب بکشد، صورتش را قاب گرفت و بی‌هیچ تاملی لب‌هایش را روی لب‌های عسل گذاشت و سخت و خشن آنها را به کام کشید! عسل ابتدا گیج و بدون حرکت در جایش خشک شد. رضا دستش را پشت کمر عسل گذاشت و یک قدم به عقب هل داد و به دیوار چسباند و از هر طرف راه را بر او بست.

عسل تلاش کرد سرش را به جهت مخالف بچرخاند، هر دو دستش را روی سینه‌ی رضا گذاشت تا او را از خود فاصله دهد، اما حریف قدرش هیچ اهمیتی به تقلای او نداد و محکم‌تر از قبل او را بوسید و در انتهای بوسه لب پایینی‌اش را گاز گرفت! بوسه را که تمام کرد قدمی به عقب برداشت و اسیرش را از بند دستان قدرتمندش آزاد کرد.

عسل بلافاصله دستش را برای زدن سیلی بالا برد که رضا مچ دستش را در هوا گرفت:

ـ اینو میگم تا بدونی، تا وقتی که اسمم تو شناسنامته مال منی، فهمیدی؟! مال من!

عسل با زور دستش را از دست رضا خارج کرد و ناتوان از جنگ قدرتی که هیچ شانس پیروزی در آن نداشت دستانش را چندین بار پشت لبش کشید و گفت:

ـ ازت متنفرم!

DONYAIEMAMNOE

رضا جری‌تر از قبل گفت:

ـخوبه؛ متنفر باش، ولی منو مترسک سر جالیز بابات نبین!

عسل ناتوان اشکش را که می‌رفت روی گونه‌اش سر بخورد، با دست پس زد و شال و کیفش را از روی زمین برداشت. رضا بی‌آنکه چیزی بگوید به حرکاتش نگاه کرد، می‌دانست تند رفته، خیلی هم تند رفته است، ولی لجبازتر از آن بود که بخواهد از موضع خود کوتاه بیاید.

عسل از اتاق خارج شد و در را بی‌آنکه ببندد رها کرد. رضا از پنجره به عسل که به طرف در گاراژ می‌دوید نگاه کرد. غرورش لجبازتر از خودش بود تا از او بخواهد با هم بروند. به زمین خیره شد، به جاییکه عسل دیشب خوابیده بود. باید هر چه زودتر این داستان را تمام می‌کرد، قبل از آن که خودش هم مثل دخترک از خودش متنفر شود.

متصدی بانک نگاهی به مبلغ چک انداخت و برای سومین بار نگاهش را روی صورت رضا چرخاند. قرارشان با محرابی برای نقد چک ساعت دوازده بود. سر پاس نشدن چک در ذهنش هزار و یک خط و نشان برایش کشیده بود، نگاهی به ساعت دیواری

بزرگ سالن بانک کرد. دوازده و نیم بود، جهنم و ضرر! نیم ساعت هم ارفاق داده بود.

کارمند بانک برای چندمین بار نگاهش کرد. رضا که تعللش را دید بی‌حوصله گفت:

_ اگر پسندیدی، ببین حساب این بابا موجودی داره یا نه؟!

متصدی که مرد جوانی بود مشغول کار با کیبورد شد و همزمان پرسید:

_ شغلت چیه؟!

رضا دستش را روی پیشخوان گذاشت و گفت:

_ ربطی داره؟!

_ نه، فقط محض کنجکاوی!

رضا به مراجعه کننده‌های دیگر اشاره کرد:

_ این کنجکاویت برا همه مشتریاست، یا فقط برا ماست؟

DONYAIEMAMNOE

مرد جوان سرفه‌ی مصلحتی کرد و گفت:

_ یه لحظه، الان میام.

رضا نفسش را پر صدا بیرون داد، چرا به مقصد رساندن هر کاری برایش اینقدر پیچیده می‌شد؟! حتی سر پاس کردن یک برگ چک هم باید آسمان برایش به زمین می‌رسید! مسیر کارمند که به میز رئیس ختم می‌شد را دنبال کرد. به خوبی می‌فهمید که چه می‌گوید. چهره‌اش با آن کبودی‌ها آنقدر غلط انداز بود که هر کسی را به اشتباه بیندازد. احتمالاً فکر کرده برگ چک سرقتی هست و مچ گرفته است، ترجیح داد کار را به بحث و جدل نکشاند، آسان‌ترین و مطمئن‌ترین راه را انتخاب کرد. از روی صندلی بلند شد و کمی از جمعیت فاصله گرفت و شماره‌ی محرابی را گرفت. با دومین بوق گوشی را جواب داد، فرصت حرف زدن را به او نداد و گفت:

ـ ببین حاجی، زنگ نزدم بپرسم حسابت شارژه یا نه. چون خودت بهتر میدونی چکات اگه پاس نشه چه اتفاقی برات میفته! زنگ زدم بگم این یارو بانکیه الان بهت زنگ می‌زنه، خوش ندارم معطل بشم. یعنی اگر هر چی چکا معطل شه دودش تو چشمای خودت میره، حالیته؟!

محرابی سکوت کرد. رضا هم لبخند زد، یقین داشت چشم‌هایش را بسته و دندان‌هایش را روی هم می‌ساید و خون است که خونش را می‌خورد. حیف که شاهین پررو می‌شد وگرنه جا داشت یک دست مریزاد حسابی به او بگوید.

ـ شیش دونگ حواست رو جمع کن، زت زیاد!

گوشی را از کنار گوشش کمی دور کرد و خواست تماس را قطع کند که صدای محرابی در گوشی پیچید:

ـ صبر کن!

بی‌حوصله گفت:

ـ چیه؟!

ـ چکا پاسه، فقط از کجا بدونم بعدش علوی دبه در نمیاره؟

ـ خیالت جمع، قبل این که پولش رو بدم یه رضایت‌نامه می‌گیرم که طلبش رو گرفته. کاری، باری؟

ـ خودت چی؟! چه تضمینی...

رضا نگذاشت حرفش را کامل کند:

ـ ببین شوگر ددی جان! من هیچ تضمینی بهت نمی‌دم، حالیته؟ هیچ قولی نمی‌دم اون عکسا پیش من محفوظ بمونه. تا می‌تونی از من و سایه‌م بترس، سجاده پهن کن و دست دعا بلند کن آدمای اون شبی نه جلوی چشم من سبز بشن نه زنم، وگرنه تمام! خودت بهتر می‌فهمی که آدم تو این مملکت بدون اینکه به جایی وصل باشه، هیچه! پس حواست بیشتر به کارای اون نوچه‌هات باشه. هر مزاحمتی که از تو به من برسه اون عکسای قشنگت همه جا پخشه.

نگذاشت تا مکالمه دیگر ادامه پیدا کند و تلفن را قطع کرد. روی صندلی نشست و کمی بعد رئیس به همراه کارمند تیزش به طرف باجه آمدند. رضا نگاهی به ساعت گوشی‌اش کرد، تا ساعت یک چیزی نمانده بود. رئیس بانک پشت صندلی نشست گفت:

ـ آقای امیری؟!

ـ بله جناب.

DONYAIEMAMNOE

هر دو برگ چک را روی میز گذاشت و گفت:

ـ جناب محرابی از مشتری‌های خوب و معتبر ما هستن.

ـ این یعنی حسابش شارژه دیگه؟!

ـ می‌شه بپرسم به چه دلیل این برگ چک‌ها صادر شده؟

ـ یعنی چی؟! مگه بانک شما دلیل میخواد چک رو پاس کنه؟

ـ ببخشید من منظورم رو بد بیان کردم، شما چه نوع رابطه تجاری با مشتری ما دارید؟!

ـ هیچ نوعی!

متعجب پرسید:

ـ هیچی؟!

ـ دقیقاً! مگه مغز خر خورده باشم با یه همچین معتبرای مال مردم‌خوری معامله کنم!

ـ پس این دو برگ چک برای چه کاری صادر شده؟

ـ یه درصدیش طلبِ، مابقیش دیه‌ست.

رضا سرش را جلو برد و آهسته گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ دلیل صدورش هم حق سکوته!

رئیس اخم درهم کشید و گفت:

ـ می‌شه شغل شریفتون رو بدونم؟!

ـ وصول طلب مردم!

هر دو متعجب به هم نگاه کردند.

رئیس بلند شد و گفت:

ـ شرخری؟!

ـ یه جورایی! البته رشته‌ی کاریم چک برگشتیه، ولی اگر مشتری بخواد تا دهن شیر هم میرم براش! به شرطها و شروطها! مهم‌ترینش اینه که قانونی باشه، غیرقانونی رو می‌فرستیم بره رد کارش، یه جورایی شرخریم، ولی دنبال شر نیستیم!

رئیس بانک گفت:

ـ من باید با دکتر محرابی تماس بگیرم.

ـ خوبه، از طرف منم به اون دکتر قلابی بگو به نفعشه تو بانکی که حساب داره زودتر کار من راه بیفته وگرنه فاتحه‌ی کار و زندگیش رو بخونه. شما که نمی‌خوای مشتری خوبت رو بپرونی؟ می‌خوای؟!

رئیس تلفن را برداشت و خطاب به کارمندش گفت:

ـ شماره‌ی همراه آقای محرابی رو بگو.

بلافاصله از داخل کامپیوتر اعدادی را خواند. رضا کمرش را به صندلی چرخدار بانک چسباند و با پاهایش ضرب گرفت. تا برقراری تماس ارتباط چشمی خودش را با کارمند بانک قطع نکرد، مردک گیرا! حتماً باید سنگ جلوی پایش می‌انداخت.

بالاخره تماس برقرار شد و بعد از سلام تا خواست صحبت کند شنونده شد. رضا لبخندی به پهنای صورتش به روی کارمند زد.

آقای رئیس سریع و پشت سر هم گفت:

ـ چشم‌چشم، الساعه اجابت می‌شه حتماً! خداحافظ دکتر.

رئیس بانک تلفن را قطع کرد و رو به کارمند گفت:

ـ چکا رو براش نقد کن.

رضا لبخندش را جمع کرد و گفت:

ـ بالاخره نگفتی موجودی داره یا نه؟!

DONYAIEMAMNOE

کارمند که به خاطر برهم خوردن نقشه مچ‌گیری‌اش حسابی توی ذوقش خورده بود گفت:

ـ خیلی به شغلت افتخار می‌کنی؟!

رضا بادی به غبغب انداخت:

ـ چرا نکنم؟! ببین بذار برات توضیح بدم، اولا فکر می‌کردم کار ما عین کار رابین هوده! بعدها فهمیدم نه از اونم بالاتره. رابین هود دزدی می‌کرد و به مردم فقیر می‌بخشید، ولی ما حق خودشون رو از حق خورا می‌گیریم و می‌ذاریم کف دستشون. نمی‌دونی چقدر حقدار رو به حقشون رسوندم، دعای خیر همه‌شون پشت سرمه. نمونه‌اش همین چک که قراره پاس بشه، طرف تو خوابشم نمی‌دید ما آقای دکترتون رو پول کنیم!

کارمند بانک بی‌اهمیت به آن چه شنیده بود گفت:

ـ کارت شناسایی.

رضا کارت ملی‌اش را از داخل کیف پول در آورد و روی میز گذاشت:

ـ یه برگ واریز بده.

DONYAIEMAMNOE

کارمند خیلی سرد برگ واریز را پیش رویش گذاشت، رضا لبخندی زد:

ـ ببین حاجی اینجوری نگام نکن، این چکا از حلقوم یه مال مردم خور کشیده شده، حرمت داره. چک پنجاه تومنی رو بریز به حساب خودم، چک گندهه رو دویست و پنجاه تومنش رو چک بین بانکی بهم بده، باقیش رو بریز به همین حساب پنجاه تومنیه.

در سالن را آرام باز کرد و داخل شد. از بعدازظهر خودش را هزار جا زده بود تا وقت‌کشی کند، آخر سر هم به شاهین رو زده و دوباره سر از خانه رفیق شاهین درآورده بود. همان رفیق شلخته‌اش که آخرش از همجواری با او مریض می‌شد. در را روی هم گذاشت و آهسته بست، محمد گوشه‌ی سالن خوابیده بود. آخرین کاری که در این دنیا باز هم نمی‌خواست انجام دهد این بود که او را بیدار کند! هفت‌خوانی برای خودش داشت، مثل بچه‌های خطاکار وارد شد و در را با کمترین صدایی که می‌شد بست. این حجم از ندامت و پشیمانی برایش بی‌سابقه بود. در تاریکی اتاق دنبال عسل گشت و برخلاف انتظارش او را خوابیده یافت، نفس بلندی کشید. جای شکرش باقی بود که نصفه شبی

دغدغه‌ی نبودن زنش را نداشت، آن هم وقتی محمد درخانه بود. زن! زن! کلمه‌ی زن را چندین بار زیر لب تکرار کرد. بی‌حواس او را زنی متعلق به خود خوانده بود. جُک با نمکی بود که هیچ خنده‌ای روی لبش نمی‌آورد! کاپشنش را در آورد و کنار در گذاشت تا فردا داخل ماشین بیندازد. با در آوردن کاپشن متوجه سردی هوای اتاق شد. بخاری اتاق را بیشتر کرد، تیشرتش را خواست از تن در بیاورد که متوجه بالش و پتویش که روی زمین افتاده بود، شد! پوف بلندی کشید. امشب نه، امشب گاردش کاملاً پایین بود. بالش را از روی زمین برداشت و سر جایش گذاشت و کنار عسل نشست. دست برد و طره‌ی موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار زد همزمان با حرکت دستش، عسل صورتش را عقب کشید، پس بیدار بود! انگار به بازی خود را به خواب زدن عادت کرده بود. این‌بار جسارت به خرج داد و با پشت دست صورتش را نوازش کرد. عسل دستش را پیش آورد و دست او را پس زد. به روی خودش نیاورد، سرفه‌ای کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ نمی‌خواستم اذیتت کنم.

در جواب سکوت عسل ادامه داد:

ـ با توام می‌شنوی؟ نیتم این نبود که بهت آسیب بزنم.

عسل پر از بغض با صدایی که از گریه گرفته بود گفت:

ـ ولی زدی.

با صدایی که ناخواسته زنگ پشیمانی داشت گفت:

ـ معذرت خواهی برای من کار سختی نیست، هر چند نمی‌دونم چرا اینقدر ناراحت شدی ولی مثل اینکه خبط بزرگی بوده.

ـ من همیشه یه فکر دیگه در موردت می‌کردم، ولی امروز بهم نشون دادی تو فقط یه منحرف هوسبازی!

رضا ناباورانه گفت:

ـ چی ؟!

عسل نشست، بالش رضا را از روی تشک برداشت و به زمین انداخت:

ـ منحرف!

DONYAIEMAMNOE

ـ بهتره مراقب حرف زدنت باشی وگرنه...

ـ وگرنه چی؟! چیکار می‌کنی؟ این دفعه برای اینکه بگی زورت زیادتره تجاوز می‌کنی؟!

رضا دستش را بالا برد تا...! ولی در هوا نگه داشت، چشمانش را بست و چند نفس پشت سر هم کشید، باید آرام می‌بود:

ـ من هیچ کار بدی نکردم، این بحث رو ببند. خب؟!

ـ تو من رو به زور بوسیدی!

ـ زنی، می‌فهمی زنم مم! نه زن همسایه، پس من هیچ اشتباهی نکردم.

ـ تو... تو...

رضا همه‌ی صبوری را که پیشه کرده بود به یک‌باره کنار گذاشت:

ـ من چی؟! اگر فکر می‌کنی بخاطر یه بوسه بهت بدهکار شدم و ازم طلبکار شدی بگو تا همین جا تسویه‌ش کنم. خواستی نقد میدم، نخواستی هم نسیه حساب می‌کنم، تمام!

عسل بغض کرد و آهسته‌تر از قبل گفت:

ـ اینقدر زن من زن من نکن. تو هیچی من نیستی، نه تا وقتی که یکی به نعل می‌زنی یکی به میخ. نه تا وقتی تکلیفت با خودت

مشخص نیست، نه تا وقتی اون دختره ازت آویزونه. از یه طرف میگی زن من، از یه طرف می‌خوای زور تو به رخ من بکشی، زور میگی که بگی هر چی من برات تعیین می‌کنم همونه. بخاطر امروز ازت متنفرم، می‌فهمی؟ متنفر!

در بستر غلطی زد و بازویش را بیشتر از قبل به گوشش چسباند، هر چه سعی و تلاش می‌کرد برعکس جواب می‌داد و صدا بیشتر در گوشش می‌پیچید. پاهایش را در شکم جمع کرد و گردنش را تا جاییکه می‌توانست در یقه‌ی کاپشن فرو کرد و پتو را محکم‌تر به خودش چسباند. صدای در یک لحظه هم قطع نمی‌شد و بی‌وقفه در گوش‌هایش اکو می‌شد، خستگی‌ناپذیر در را می‌کوبید. طوری به در می‌زد گویی نیت کرده پاشنه‌ی در را از جایش بکند، به پنج دقیقه نرسیده کلافه از سر و صداها نشست و بلند فریاد زد:

DONYAIEMAMNOE

ـ ای مرده شورتون ببرن، چه خبرتونه قرمساقا!

دیشب دوباره به منطقه‌ی امن خودش برگشته بود. ولی حتی وسط این خراب شده هم راحتش نمی‌گذاشتند. هر کسی بود قصد نداشت گورش را گم کند. کفشش را پوشید و بی‌آنکه حواسش به ظاهرش باشد به طرف در رفت، زیر لب هر چه فحش هم به یادش می‌آمد نثار هفت و جد آبادش کرد. دیشب تا دم دمای صبح فکر و خیال به هم بافته بود و آخر نفهمید چه ساعتی مانده به صبح خواب از این بیداری وهمناک نجاتش داده، چرا یک لحظه از دست این خلق خدا آسایش نداشت؟! قدم‌هایش را تندتر کرد و فریاد زد:

ـ چه خبرتونه؟ اومدم لامصب! پوکوندیش!

اما کوبش در آنقدر بی‌وقفه بود که صدا به صدا نرسید. اعصابی برایش نمانده بود، داخل جیب‌هایش گشت و کلید را بیرون آورد در قفل چرخاند. در را به سمت خودش کشید و خشمگین به دست مشت شده‌ای که روبه رویش در هوا فاصله‌ای تا صورتش نداشت زل زد. اصلاً انتظار دیدن آنها را نداشت، به خیالش همسایه‌ای، رهگذری را پشت در می‌بیند و به جبران این همه سر و صدا روی سرش خراب می‌شود.

شاهین دستش را پایین آورد و مبهوت گفت:

ـ سلام.

نگاهشان کرد تا بفهمد آن دو این وقت صبح از جانش چه می‌خواستند؟!

ـ خوبی داداش؟!

ـ چی شده؟

نگران نگاهش کردند. اصغر باز همان سوال را تکرار کرد و پرسید:

ـ خوبی؟!

رضا به یک‌باره منفجر شد و فریاد زد:

ـ یکاره اول صبح پاشدین اومدین حال منو بپرسین؟ از شما بیکارترم هست؟ اصلاً نمی‌گین یکی اینجا کپه‌ی مرگشو گذاشته؟ در رو شکستین، مال یتیمه دیگه، نبایدم دلتون بسوزه!

اصغر گوشی‌اش را بالا آورد و جلو رویش گرفت:

ـ اول صبح؟! ساقیت کیه اینجا؟! از کی تا حالا دو ظهر شده اول صبح؟!

DONYAIEMAMNOE

گوشی را از دست اصغر گرفت و به صفحه‌اش نگاه کرد. یک و چهل و پنج دقیقه ظهر بود! باورش نمی‌شد تا آن وقت ظهر خواب بوده.

ـ چرا گوشیت خاموشه؟!

شاکی گفت:

ـ باید به تو هم جواب پس بدم؟ مگه شماها زندگی ندارین افتادین دنبال من؟!

اصغر توقع چنین جواب تندی نداشت گفت:

ـ چته پاچه می‌گیری؟!

شاهین میانجی‌گردی کرد و بین حرف‌شان پرید:

ـ چرا آمپر می‌چسبونی؟ دو روزه غیبت زده، گوشیت هم خاموشه. خانواده‌ت دارن از نگرانی سکته می‌کنن. زنگ زدم گوشیت خاموش بود، گفتم شاید آدمای محرابی یه گوشه‌ی خلوت دخلت رو آوردن، حالا حق داریم نگران بشیم یا نه؟

رضا تیز گفت:

ـ صبر کن، صبر کن. از کجا فهمیدی اهل خونه نگران من شدن؟ کی بهت گفته؟!

شاهین از پاسخ واماند، آب دهانش را قورت داد و به اصغر نگاه کرد.

اصغر میان رو گرفت:

ـ کارت داشتم زنگ زدم گوشیت خاموش بود، جوجه رو فرستادم در خونه‌تون.

رضا شاکی گفت:

ـ آدم درست‌تر از این پیدا نکردی؟!

ـ داداش حرمت نگه‌دار.

ـ حالا چیکار داشتی؟!

شاهین دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد:

ـ چرا بازجویی می‌کنی؟ می‌خواست بدونه حالا باید چه کنیم. منم صبح رفتم در خونتون همشیرت، بهار خانم گفت که یه روز و نیمه گوشیت رو خاموش کردی، ازت خبری نیست. نگران بود بنده‌ی خدا رنگ به رو نداشت! خودت می‌دونی که همشیره

چقدر دوست داره و چقدر دختر خوبیه! جای آبجیم! البته نه اینکه جای آبجی من باشه‌ها! یعنی به چشم خواهر برادری، نه؛ یعنی فقط به چشم برادری دیدم رنگ به صورت نداره و...

رضا همچنان مشغول شنیدن نطق شاهین بود که اصغر مداخله کرد و گفت:

_ ما فقط می‌خواستیم بدونیم حالت خوبه، که الحمدلله مثل این که زیادی خوبه! دیگه رفع زحمت می‌کنیم.

با ابرو به شاهین اشاره کرد و گفت:

_ ما بریم دیگه، خداحافظ.

به سمت در چرخید و خواست از در خارج شود که رضا گفت:

_ کجا؟!

هر دو برگشتند و به هم نگاه کردند. انگار که به سلامت عقل او شک کرده باشند اصغر متعجب گفت:

DONYAIEMAMNOE

_ بریم دنبال زندگیمون.

_ وسط این همه کار؟!

ـ کدوم کار؟!

ـ تازه می‌پرسه کدوم کار، کار دختر سالاری. با هم شروع کردیم، با همم تمومش می‌کنیم.

بی‌خیال کلماتی که به کار برده بود و حیرتی که در صورتشان کاشته، دست در جیبش کرد و گفت:

ـ کدومتون شارژر همراهشه؟ گوشی من این دو شب شارژ تموم کرده.

اصغر و شاهین مستاصل هم را نگاه کردند. رضا به طرف اتاق برگشت و گفت:

ـ زندگی هم بی زندگی! نه تا وقتی که من تو این جهنم دارم زندگی می‌کنم.

از آینه بغل ماشین ورودی ساختمان را برای چندمین بار پایید. کتی که از بوتیکی همان حوالی خریده و تن زده بود را روی شانه‌اش جابجا کرد، نگاهی هم به موهایش کرد و آنها را بیشتر از قبل به طرف بالا حالت داد، بدون ژل تلاش بیهوده‌ای بود ولی

ناامید نشد. کمی بعد که راضی شد اسپری‌اش را از داخل داشبورد در آورد و یک دور دیگر با آن دوش گرفت.

این چند روز فرصت لباس عوض کردن پیدا نکرده بود، حتی حالا هم فرصت نمی‌کرد به خانه برود و دوش بگیرد، فقط وقت خرید یک دست لباس داشت، ولاغیر... عاقبت آن کاپشن کذایی‌اش هم به جای لباسشویی، بقچه پیچ راهی سطل آشغال داخل مغازه شده بود. با آن همه وسواسی که در خودش سراغ داشت چنین دل پاکی داشتن از او بعید بود.

عسل شب قبل برایش پیغام گذاشته که قرارش با وکیل به ساعت هفت افتاده و از او خواسته بود اگر می‌تواند حضور یابد. ولی حالا آنقدر دیر کرده که رضا رفته‌رفته داشت از آمدنش پشیمان می‌شد.

بعد از ظهر گوشی‌اش را که روشن کرده بود، تماس‌های محمد را ندید گرفته و تنها به گلاب زنگ زد، گلاب هم یک دنیا گلایه کرده و رضا با چندین و چند بار عذرخواهی رفع کدورت کرده بود. قصد زنگ زدن به عسل را هم نداشت، می‌خواست این دفعه

گربه را دم حجله بکشد اما تا داده‌اش را روشن کرد با بالا آمدن پیام‌های واتس‌آپ پیامش را دید.

سریع صفحه‌اش را باز کرد به امید رگه‌ای نرمش از جانب عسل، اما بعد از خواندن پیامش عصبانی آن را به صندوق آرشیو فرستاد. ابتدا هیچ قصدی برای آمدن نداشت، ولی حالا پشت فرمان منتظر نشسته و چیزی نمانده زیر چرخ‌های ماشینش علف سبز شود!

از ماشین پیاده شد و به آن تکیه داده و دستانش را زیر بغل برد. این چند روز اندازه چند سال فکر کرد و ماحصل همه‌ی افکارش او را به این نتیجه رسانید که باید هر چه زودتر قضیه سالاری را تمام می‌کرد. نگاهی به ساعت کرد. بیست دقیقه از موعد قرارش گذشته بود، شاید از آمدن پشیمان شده! شاید هم قرار را به ساعت دیگری موکول کرده.

نگاهی به طبقات بالای ساختمان انداخت، او هم اگر پشتوانه‌ای داشت شاید پشت یکی از آن پنجره‌ها در حالیکه چای داغش را می‌نوشید منتظر عسل ایستاده بود، آن هم به عنوان وکیل پایه

یک دادگستری، نه یک اس و پاس که در این سرما چیزی نمانده تا یخ بزند. زیر لب گفت:

"آخرش که چی؟! نخودنخود هر که رود خانه‌ی خود!"

نگاهش را از ساختمان گرفت و به دختر سانتال مانتال پیش رویش چشم دوخت. در سکوت نگاهش کرد، باد سردی وزید و موهای لَخت دختر را روی نیمی از پیشانی‌اش پخش کرد. دختر دستی به موهایش کشید و آنها را از جلوی پیشانی‌اش کنار زد و گفت:

ـ فکر نمی‌کردم بیای!

به ظاهرش نگاه کرد. پالتوی سفید کوتاهی که کمی بالای ران‌هایش را پوشانده بود، کیف دستی و شلوار چسبان و بوت. تصمیم نداشت دیگر به او گیر بدهد ولی زبانش جز به تلخی باز نشد:

ـ تو مگه فکر هم می‌کنی؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ پس با توپ پر اومدی!

خواست بگوید چجورم، ولی ناگهان به یاد پرچم سفیدش افتاد. باید پرچم سفید را تا پایان کار نواری تا می‌زد و دور گردنش کراوات می‌کرد! ولی واقعاً برای یک دفتر وکیل آمدن باید این همه خوشگل می‌کرد؟! نمی‌توانست پالتوی بلندتری بپوشد؟ اشاره‌ای به ساختمان کرد و گفت:

ـ بهتره بریم تا طرف دکونشو نبَسته!

دزدگیر ماشین را زد و بی‌خیال قانون لیدی ایزفرست جلوتر از عسل به راه افتاد. سوار آسانسور که شدند عسل سردی‌اش را تاب نیاورد:

ـ این دو شب گاراژ بودی؟

رضا دکمه‌ی آسانسور را زد و سکوت کرد. عسل کوتاه نیامد:

ـ پس گاراژ بودی!

ـ برات مهمه؟!

ـ اگر مهم نبود نمی‌پرسیدم.

ـ پس مهم بودم که پرسیدی؟

مقابلش ایستاد و عمیق نگاهش کرد:

ـ به من گفتی تکلیفت با خودت مشخص نیست، ولی فکر کنم اونی که تکلیفش مشخص نیست یکی دیگه‌ست!

ـ گلاب خانم نگرانت بود!

ـ بهش نگفتی پسرشو از خونه بیرون کردی؟

ـ من تو رو بیرون کردم؟!

ـ اینجور بنظر می‌رسه! البته حق داشتی نگی، منم بودم جرأت نمی‌کردم بهش بگم!

عسل پشت چشمی نازک کرد و سکوت کرد. این اخلاقش را دیگر خوب می‌شناخت، هر وقت کم می‌آورد ساکت می‌شد و تا حمله‌ی بعدی خاموشی اختیار می‌کرد. گاهی چقدر از این اخلاقش گریزان بود و گاهی مثل الان کاملاً ممنون این اخلاقش می‌شد.

عسل برگه‌ی وکالت‌نامه را پیش رویش کشید و محل مشخص شده را امضا کرد. عسکری استامپ را جلوی عسل گذاشت و گفت:

ـ لطفا این جا رو هم اثر انگشت بزنید.

رضا در سکوت به تشریفات پیش رو چشم دوخت. بر عکس دفعه‌ی پیش سکوت اختیار کرده بود و میدان را کاملاً دست عسل سپرده بود.

پاشنه‌ی کفشش را آرام به زمین می‌زد و به سخنان آن دو گوش می‌داد. بعد از دو روز فکر کردن به این نتیجه رسیده بود بهتر است زمام امور را دست عسل بسپارد و خودش هر جا لازم شد دخالت کند. دیگر وقت این بود که این دختر ناز پرورده را آماده‌ی رویارویی با مشکلات خودش می‌کرد، همیشه که او نبود پس چه بهتر که هر چه زودتر یاد می‌گرفت چگونه گلیمش را در این آشفته بازار از آب بیرون بکشد. وکیل اوراق پیش رویش را جمع کرد و گفت:

ـ برای ابلاغ اوراق دادرسی آدرس دفتر رو می‌دم، ولی لازمه آدرس محل سکونت هم به دادگاه بدیم.

DONYAIEMAMNOE

عسل کاملاً بی‌حواس گفت:

ـ ولی خونه‌ی ما رو بانک توقیف کرده.

وکیل متعجب به هر دویشان چشم دوخت و گفت:

ـ منظورم اقامتگاه کنونیه، منزل شوهرتون.

عسل تازه فهمید چه گافی داده آنهم آنقدر بزرگ که حتی ممکن بود وکیل را به رابطه‌شان مشکوک کند، به رضا نگاه کرد و با زبان بی‌زبانی از او خواست تا آدرس را بگوید. رضا هم همین حس را داشت، سرفه‌ی بلندی کرد و گفت:

ـ یادداشت کنید.

موقع نوشتن آدرس ابروی وکیل بالا رفت! رضا خوب می‌دانست دردش چیست. دندان روی هم سایید تا حرفی که تا نوک زبانش آمده را بارش نکند. یک امروز را برای دعوا نیامده بود، وگرنه به این تازه به دوران رسیده حالی می‌کرد مرام و معرفت بالا شهر پایین شهری نمی‌شناسد.

نزدیک رفتنشان که شد ترجیح داد آخر جلسه را خودش در دست بگیرد. دسته چکش را از جیب داخل کتش بیرون کشید و خودکاری را از روی میز برداشت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ آقای عسگری برای حق‌الزحمه‌ای که گفتی، من پنجاه درصدش رو الان می‌دم، چک رو برای فردا می‌نویسم، بیست درصد رو برای دو هفته دیگه و سی درصدش بمونه برای پایان کار!

عسل سر برگرداند و متعجب او را نگریست. رضا با نگاه از او خواست تا چیزی نگوید.

عسگری یک برگ از وکالتنامه را کند و پیش رویشان گذاشت و گفت:

ـ مشکلی نیست.

ـ خوبه! برای موضوع ورشکستگی اون مرحوم چه می‌کنی؟ خیلی تا مزایده کارخونه نمونده.

عسگری از روی مبل بلند شد و پشت میزش نشست و گفت:

ـ در مورد ورشکستگی به مدارک بیشتری احتیاجه، اول باید مدارک موجود رو بررسی کنیم تا احتمال سوء مدیریت تایید بشه، بعد ببینیم چه می‌شه کرد.

رضا گفت:

ـ غیر اینا دیگه مدارکی پیش ما نیست.

ـ قانونا همه‌ی مدارک باید پیش مدیر تصفیه باشه، هر کدوم از ورثه می‌تونن از مدیر تصفیه درخواست کپی مدارک کنن. خانم سالاری باید درخواست بده تا مدارک رو بهش بدن، منم یه حسابدار خوب می‌شناسم، موافق باشید باهاش تماس می‌گیرم.

رضا به نشانه‌ی تایید سر تکان داد و گفت:

ـ خیلی هم خوب!

و از جایش بلند شد و به عسل اشاره کرد تا برخیزد. دستش را به نشانه‌ی خداحافظی پیش برد و گفت:

ـ امیدوارم اونجور که ازت تعریف شنیدم، باشی!

وکیل جوان لبخند ملایمی زد و دست داد:

ـ من فقط امیدوارم، توکل بر خدا.

رو به عسل کرد و گفت:

ـ فقط خانم سالاری شما فردا صبح با من باید بیاین شعبه.

رضا که آماده‌ی رفتن بود با نارضایتی مشهودی گفت:

ـ مگه وکالت ندادیم به شما؟ عسل واس چی بیاد دادگاه؟

ـ خانم سالاری باید وکیل پدرشون رو از جانب خودش عزل کنه، اینجور دست من برای پیگیری پرونده بازتره.

رضا با نارضایتی به عسل خیره شد. عسل ناخشنودی او را درک کرد، از رضا چشم گرفت و رو به عسکری گفت:

ـ چه ساعتی باید بیام؟!

سوار آسانسور که شدند رضا دکمه‌ی همکف را زد. عسل پرسید:

ـ نگفته بودی پول داری!

ـ تو هم آخرش نگفتی از چی این وکیله خوشت اومده!

ـ منظورت چیه؟!

ـ واضح نبود؟ چندبار بگم من از این آدم خوشممم نمیاد!

ـ دلیلش رو بگو، اگر قابل قبول بود همین الان میرم وکالتم رو پس می‌گیرم.

ـ من باید دلیل بدم که چرا از یکی خوشم نمیاد؟!

DONYAIEMAMNOE

عسل سرش را بالا گرفت و محکم گفت:

ـ اونوقت چرا من باید بی‌دلیل به حرفای بی‌منطق کسی گوش کنم؟!

ـ آره دیگه، حرفای اون وحی منزله برا خانم، به من که می‌رسه حرفام می‌شه بی‌منطق!

عسل نفس بلندی کشید، مسیر صحبت را عوض کرد و پرسید:

ـ پولی که بهش دادی ربطی به این زخمای بدنت داره؟

ـ خودت چی فکر می‌کنی؟

ـ فکر می‌کنم داره!

ـ آفرین بهت! درست فکر کردی، همه که یه ننه بابای پولدار ندارن!

ـ من همچین پولی رو نمی‌خوام.

ـ لابد فکر می‌کنی پول کثیفیه، ولی تمیزتر از این پول نداریم، من نون زور و بازوم رو می‌خورم.

ـ نمی‌خوام بهت مدیون باشم!

DONYAIEMAMNOE

سرش را کمی کج کرد و کمی کشدار گفت:

ـ بیشتر از اون که فکر کنی، مدیون منی. نگران نباش، آخر کار همه‌شو حساب می‌کنم، دونه به دونه.

ـ داری تهدیدم می‌کنی؟

ـ چه تهدیدی؟ ببین یه گفتمان ساده رو به کجا می‌رسونی! من فقط گفتم از اون وکیله خوشم نمیاد.

ـ منم گفتم فقط یه دلیل بهم بده.

آسانسور ایستاد و مرد جوانی داخل شد. رضا تا طبقه‌ی همکف زبان به دندان گرفت، این دختر با لجبازی‌هایش آخر او را به جنون می‌کشاند. چگونه می‌توانست از دل نگرانی‌هایش بگوید، وقتی عسل او را آدم حساب نمی‌کرد و برای حرفش تره هم خرد نمی‌کرد؟ چگونه می‌توانست بگوید با هر نگاه گاه و بیگاه وکیل به او ذره‌ذره از مالکیتی که جز حسی پوچ حقی از آن نداشت ذوب می‌شود و گدازه می‌گردد. آنقدر که همچون آتشفشانی خاموش به مرز انفجار نزدیک می‌شود، اما عاقبت گدازه‌ها خودش را می‌سوزاند.

بالاخره به طبقه‌ی همکف رسیدند. باید فاصله می‌گرفت و کمی قدم می‌زد، حرف زدن و گلایه کردن فقط مساوی بود با شروع یک جنگ دیگر.

از ساختمان که خارج شدند سوئیچ را سمت عسل گرفت و گفت:

ـ تو ماشین رو ببر.

ـ چرا من؟!

ـ چون میخوام یکم قدم بزنم.

ـ اگه مادرت پرسید ماشینش اینجاست خودش کجاست، بگم می‌خواست قدم بزنه؟!

ـ بهش بگو خودش که اومد جواب می‌ده.

عسل با چشمانی پر شکایت نگاهش کرد. رضا نگاهش را تاب نیاورد و پشت به او کرد و فاصله گرفت.

DONYAIEMAMNOE

لیوان را در دستش چرخی داد و یک نفس تمام محتویاتش را نوشید، صورتش جمع شد و چشمانش را بهم فشار داد تا از طعم تلخش بکاهد. دستش را تا ته داخل شیشه‌ی زیتون کرد، ولی

این‌بار نتوانست چیزی بیرون بیاورد. شاهین خیارشوری را جلوی رویش گرفت و گفت:

ـ بیا خیارشور بخور واست بهتره...

در حالیکه از شدت مستی صدایش کش آمده بود پرسید:

ـ توفیرش چیه؟!

شاهین گفت:

ـ اینقدر رفتی بالا که می‌ترسم هسته زیتونا گیر کنه اون تو!

لبش را انحنا داد و با دهن کجی گفت:

ـ هرهرهر!

دوباره مشغول شیشه‌ی زیتون شد و به زحمت توانست چند دانه زیتون را بیرون بکشد.

اصغر با إیما و اشاره به شاهین فهماند تا شیشه نوشیدنی را از جلوی رضا دور کند. شاهین تا خواست شیشه را بردارد رضا آن را در هوا قاپید و گفت:

ـ دست خر کوتاه!

DONYAIEMAMNOE

و هسته‌ی زیتون را با دست دیگرش در آورد و جلوی چشم شاهین گرفت و گفت:

_ هنو مونده به ما برسی!

شاهین مستاصل خندید:

_ همیشه بالا باشی داداش.

طبق معمول این چند وقت پاتوق شب‌نشینی‌شان خانه‌ی رفیق شاهین بود. دورهمی‌شان را آرام و بی‌سر و صدا می‌گرفتند تا شکایت همسایه‌های گوش به زنگش را در نیاورند. امشب پر چانگی رفیق شاهین گل کرده و یک ریز حرف می‌زد. رضا حوصله‌اش را نداشت و دلش می‌خواست از دست حرف‌های صدمن یک غازش فرار کند، آخر او را چه به سایز بدن ملت؟! چه اسمی هم رفیق شاهین برایش گذاشته بود، کینسیالاژی! بیشتر شبیه یک فحش بود! پیک دیگری ریخت که اصغر آهسته گفت:

DONYAIEMAMNOE

_ چه خبرته داداش؟!

رضا پیکش را بالا داد و گفت:

_ فقط‌فقط سلامتیت.

_ اوضاع خونه خوبه؟!

رضا سنگین زبان زد:

_کدوم خونه؟!

_ مگه چندتا خونه داری تا بگم کدوم؟!

رضا تلخ خندید و گفت:

_ هیچی!

و شاتش را بالا رفت. شاهین مشغول عکس گرفتن از مزه‌های وسط بود که رضا فریاد زد:

_ هوی جوجه، ما رو استوری نکنیا.

شاهین خندید و گفت:

_ نترس ما آبرو داریم!

_ ارواح مادر زنت!

_ هوووی من رو مادر زنم خیلی تعصب دارم!

خندید و گفت:

ـ یارو تو ده راه نمی‌دادن، سراغ خونه‌ی کدخدا رو می‌گرفت، آخه تو گور داری که کفن داشته باشی نفله؟

ـ راه میدن خوبم راه میدن، همه چی به وقتش!

رضا ابروهایش را بالا داد و گفت:

ـ اونوقت کدوم بابای خری دخترشو میده دست تو؟!

اصغر به قیافه‌ی تو ذوق خورده شاهین نگاهی کرد و گفت:

ـ مگه چشه؟!

ـ چش نیست، پاچه‌ست! آخه خونه داری؟ ماشین درست حسابی داری؟ پول و پله داری؟ بابای دست و دلباز داری؟ قیافه داری؟ از همینا که رفیقمون میگه، کینیالا نمی‌دونم چی ژی داری؟! چی داری که دخترشونو دستت بدن؟

شاهین شاکی گفت:

ـ یه امشبو اومدیم خوش باشیما، ببین چجور میزنی تو پَر آدم!

ـ بلانسبت آدم.

DONYAIEMAMNOE

شاهین سکوت کرد و جوابی نداد. رضا با همه‌ی مستی‌اش فهمید که تند رفته است. دستش را دور گردن شاهین حلقه کرد و دلجویانه گفت:

_ قیافه نگیر حالا به وقتش از شما عباسی از ما رقاصی!

صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد، گوشی را از روی میز کنار دستش برداشت. صفحه‌اش را واضح نمی‌توانست ببیند. چندبار چشمانش را باریک کرد ولی نام مخاطب با شماره‌ی آن را به صورت خطهای در هم می‌دید. دکمه‌ی تماس را فشار داد:

_ بله.

_ ...

_ الو!

سکوت مخاطب باعث شد بگوید:

_ هوووی! مگه مرض داری زنگ می‌زنی حرف نمی‌زنی؟!

DONYAIE MAMNOE

صدای نازکی در گوشی پیچید:

_ منم!

گوشی را از کنار گوشش دور کرد و به صفحه‌اش زل زد، عسل بود؟! او و این ناپرهیزی‌ها؟! به سختی از جایش بلند شد و به طرف اتاق خواب رفت:

ـ به‌به! عسل بانو! عسل گیسو! چشم عسلی! چی شده به این حقیر پاپتی افتخار دادین بانو؟!

عسل مکثی کرد و گفت:

ـ می‌دونی ساعت چنده؟!

ـ نه والا، زنگ زدی ساعت بپرسی خانوم خانوما؟ کم لطفی نکن بانو، یه ساعت داخل کلبه‌ی فقیرانه ما که دیگه پیدا می‌شه.

ـ گفتی امشب میای!

ـ کجا بیام؟ آخه کدوم آدم عاقلی حال به این خوبی رو ول می‌کنه بیاد اونجا ضدحال بخوره؟!

عسل سکوت کرد. سکوتش که طولانی شد رضا گفت:

ـ الو... الو... الو... شیرین عسل رفتی؟!

ـ به مادرت گفتم امشب میای خونه... گلاب خانم منتظرته.

_ فقط گلاب خانم؟

عسل سؤالش را بی‌جواب گذاشت. پرده‌ی اتاق را گرفت و پیشانی‌اش را به آن تکیه داد.

_ ای بابا چی شد، چرا حرف نمی‌زنی؟

ناامید از پاسخی که منتظر شنیدنش بود گفت:

_ باشه هر جور راحتی، عوضش من برات حرف می‌زنم. نمی‌دونی امروز چقدر خوشگل شده بودی... چقدر خانم شده بودی... از این خانم با کلاسا! از اینا که ادای با کلاس رو در میارنا، نه! یه جورایی هر کی تو رو می‌بینه آب دهنش راه میفته... حتی اون وکیله! خداییش اون کجا و من کجا! نمی‌دونی چقدر به هم میومدین!

عسل نگذاشت حرفش را ادامه دهد و گفت:

_ بیا خونه رضا.

رضا خندید:

_ مطمئنی؟!

با لحنی که ناخواسته کش آمده بود گفت:

ـ اونوقت بیام خونه نمی‌ترسی بهت دست‌درازی کنمم؟!

عسل نفس بلندی کشید و گفت:

ـ فراموشش کن، به مادرت می‌گم حالت خوبه.

ـ خوبه بهش بگو خوبم... همیشه خوبم... حتی اگر یکی هی بهم بگه ازم بدش میاد و هی پاره بشم بازم خوبم!

سکوت آن طرف خط انتظارش را برای شنیدن پاسخ طولانی کرد:

ـ الو... الو... رفتی؟!

گوشی را از کنار گوشش برداشت و نگاهی به صفحه‌ی آن کرد. تازه متوجه پایان تماس شد:

ـ نه، انگار واقعاً رفتی! چرا رفتی آخه؟ عسل گیسو، چشم عسلی! کی دیگه منو دست خودم بسپاره؟! تازه سرشب بود... الو.

به زحمت روی شماره‌ی عسل تمرکز کرد و دکمه‌ی تماس را زد. بوق‌های متداول خبر از آن داشت که مخاطب دیگر قصد صحبت ندارد. پوزخندی زد و گفت:

ـ مثل همیشه... جای قشنگش که می‌رسه فرار می‌کنی.

تلفن را جلوی صورتش گرفت و گفت:

ـ ولی من بیدی نیستم که با این بادا بلرزم، می‌فهمی؟ به من میگن رضا شرخر! هر چقدرم زخم بزنی آخرشو من می‌تازونم... می‌فهمی؟ من...

ـ جلوجلو خسته نباشی!

به وضوح جا خورد، تلفن را پایین گرفت و به اصغر که پشت سرش ایستاده بود نگاه کرد:

ـ تو الان نباید در می‌زدی؟!

ـ ببخش، نمی‌دونستم حجاب نداری!

ـ پس بالاخره کمال همنشین در تو اثر کرد، تو هم مثل اون جوجه خیارشوری شدی رفت!

اصغر به دیوار تکیه داد و گفت:

ـ دردت چیه؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ دکتری؟!

ـ نیستم، ولی دردتو بگو شاید بتونم واست نسخه بپیچم.

ـ درد من؟ درد من بی‌دردیه! درد هیچیه! می‌تونی علاجش کنی، بفرما!

اصغر گفت:

ـ شکمت گرسنه‌ست؟!

ـ نه!

ـ تشنه چی؟!

ـ واس چی می‌پرسی؟!

ـ جوابمو بده، هستی یا نیستی؟!

ـ نه!

ـ بی‌پول هم که دیگه نیستی؟!

ـ حرف آخر!

ـ آدمی هر وقت شکمش سیر باشه و جیبش پر پول، هیچی میشه دردش!

DONYAIEMAMNOE

ـ ما رو گرفتی آخر شبی؟ حالا دیگه مسخره‌م می‌کنی؟!

ـ شکر بخورم، ببین حال و روزت رو...

سرزنش‌وار ادامه داد:

ـ اون از ظهرت، اینم از حالات. چرا خودت رو تشنه می‌بری لب چشمه و بر می‌گردونی؟ لقمه رو دور سرت نچرخون، اگر می‌خوایش بهش بگو. نمی‌خوایش، ردش کن بره. از خودت دورش کن، می‌فهمی؟ از اون دور شو، نه از خودت! از اسب بیفت، نه از اصل! بدون دختره می‌تونی هزار سال زنده بمونی ولی بدون خودت هر روز قدر هزار سال می‌میری.

رضا لبخندی زد و گوشی را داخل جیب شلوارش سراند. دستش را روی شانه‌ی رفیقش گذاشت و گفت:

ـ حرفات خیلی قشنگ بود داداش؛ ولی تو، کفشای خودت پاته!

دستانش را چندبار روی صورتش کشید تا حواسش را جمع محیط کند. نفهمیده چگونه از کی و کجا خوابش برده است. با تکان‌های راننده چشم باز کرده و خود بیهوشش را سوار بر ماشین آژانس جلوی در خانه‌شان یافت، اصلاً یادش نمی‌آمد کی اینقدر آدرس دقیق را داده است. کیف پولش را از جیب داخل کت در آورد که راننده گفت:

_ حساب شده.

گیج پرسید:

_ کی حساب کرد؟!

راننده پر از سرزنش نگاهش کرد. انگار با نگاه بی‌زبانی می‌گفت وقتی جنبه نداری چرا اینقدر کوفت می‌کنی؟

سرد گفت:

_ همونی که سوارت کرد!

همانی که سوارش کرد؟! شاهین یا اصغر؟ کدامشان بود؟! اصلاً یادش نمی‌آمد، اهمیتی هم نداشت که بخواهد فکرش را کند. از ماشین پیاده شد و به طرف در خانه راه افتاد. با هر قدم، پاهایش بیشتر از قبل به زمین می‌کشید و به سختی تعادلش را حفظ می‌کرد تا سکندری نخورد.

زیر نور چراغ برق کلید را پیدا و با بدبختی آن را در قفل در انداخت. بعد از تماس عسل دیگر نتوانسته بود در جمع‌شان بنشیند. دل لجبازش را به همان جمله‌ی کوتاه فروخته بود. "بیا خونه" دخترک با همین دو کلمه چلچراغی در جانش روشن

کرده و آنقدر حس خوب به کامش ریخته بود که شراب چندساله شاهین نریخته بود! انگار که با وِرد شیرینی جادویش کرده باشد.

وارد پذیرایی که شد گلاب را با تسبیح هزارتایی در دستش، نشسته داخل سالن دید. موهای به هم ریخته‌اش را با دست کمی مرتب کرد، چشمانش را کاملاً باز کرد و صاف‌تر ایستاد. سعی کرد تا همه‌ی حواس شش گانه‌اش را جمع کند، فقط نمی‌دانست با زبان سنگینش چه کند؟! لبخندی به چهره‌ی بهت‌زده مادرش زد و گفت:

ـ احوالت گلابتون؟ چرا نخوابیدی ننه گلاب؟!

گلاب متعجب به رفتار عجیبش نگاه کرد:

ـ خوبی مادر؟!

ـ خوب‌خوب! کیفم همَ کوک‌کوک!

جلوتر رفت و انتهای تسبیح مادرش را گرفت:

ـ داشتی واسه من تسبیح می‌نداختی؟ نگران نباش، نشنیدی میگن بادمجون بم آفت نداره؟ حکایت ماست.

گلاب لب به شکایت باز کرد:

ـ این چه سر و وضعیه رضا؟!

رضا چرخی زد و به خودش نگاه کرد:

ـ چشه ننه؟!

شکمش را داخل داد و سینه‌اش را جلو و دو لبه‌ی کتش را روی هم آورد:

ـ مشکلش کجاست؟! به این خوبی! راستی می‌دونی چقدر پول این کت رو دادم؟ بشنوی شاخ در میاری، تو این دوره زمونه‌ای که همه عقلشون به چشمشونه گفتم ما هم به چشم بیایم.

گلاب تسبیحش را کنار گذاشت و تند گفت:

ـ خجالت بکش پسر، دو روزه خونه نیومدی، حالا که اومدی مست و پاتیلی؟!

رضا خندید. دستانش را در امتداد شانه‌هایش باز کرد و ضرب گرفت:

ـ اومدم... از هند اومدم... با ماشین بنز اومدم... اومدم از هند اومدم... چون که دلش خواست اومدم... راستی این عیال ما رو

ندیدی؟ خودش گفت بیا خونه... به جان خودم، چرا نیستش پس؟! نکنه گرفته خوابیده.

گلاب رو برگرداند و نگاهش را گرفت.

ـ چی شد گلاب خانم؟ ما فقیر فقرا رو تحویل نمی‌گیری!

ـ برو تو اتاقت.

ـ الان منو دعوا کردی ننه گلاب؟!

ـ قباحت داره پسر، از اون دوتا دختر تو خونه خجالت بکش!

ـ چشم‌چشممم... اگر با خجالت کشیدن من همه چی حل می‌شه، برم تا خود صبح خجالت بکشم. راستی اون آلوچه رو هم از طرف من ببوس.

گلاب با دلخوری به رضا نگاه کرد، از نوشیدن‌های گاه و بیگاه پسرانش خبر داشت ولی بنابر سیاست مادرانه‌اش اعتراضی نمی‌کرد تا به اصطلاح خودش، رویشان به روی او باز نشود.

DONYAIEMAMNOE

به عادت این چند وقت آهسته در را بست و آرام وارد اتاق شد. اتاق آنقدر تاریک نبود و با وجود خاموشی شب، در جستجوی

عسل نگاهی به تخت کرد. با همه‌ی مستی‌اش توانست تخت خالی را تشخیص دهد، پلک‌هایش را چندین دفعه باز و بسته کرد و هر بار از دفعه‌ی قبل مطمئن‌تر می‌شد که تخت از حضورش خالیست! به چشمان مستش اعتماد نکرد و برای اطمینان یک زانویش را روی تخت گذاشت و دستانش را روی ملحفه کشید. دستانش هم گواه می‌داد تخت کاملاً خالی است، نفسش را صدادار بیرون داد؛ عسل نبود!

ولی مگر همین یک ساعت پیش از خانه تماس نگرفته بود؟ یعنی این گونه به نظر می‌رسید که از خانه زنگ زده. پیشانی‌اش را فشار داد و روی شماره‌ی عسل تمرکز کرد، شماره را که یافت دکمه‌ی تماس را زد. کمی بعد با پیچیدن صدای بوق داخل گوشی به سمت چپ چرخید و به خاموش و روشن شدن صفحه‌ی گوشی که روی میز بود زل زد، گیج به طرفش رفت. گوشی روی سایلنت و همزمان با هر صدای بوقی که در گوشش می‌پیچید صفحه خاموش و روشن می‌شد. از جا برخاست و به سمت در اتاق رفت، با کف دست روی دیوار کشید و کلید برق را پیدا کرد و زد. با همه‌ی گیجی‌اش درست حدس زده بود،

دخترکش در کنج اتاق کنار پنجره نشسته و دستانش را دور زانوهایش حلقه زده و سرش را روی هر دو ساعدش گذاشته بود.

به سمتش قدم برداشت و کنارش روی زمین نشست. با دو انگشت موهایش را از روی صورتش کنار زد و صدایش زد:

_ عسل... عسلک... بیداری؟!

سردی هوای بیرون از درزهای شیشه‌ی پنجره به صورتش خورد. نمی‌توانست اینجا رهایش کند، تا صبح بدنش خشک می‌شد. گوشی‌ها را همان جا رها کرد. شانه‌ی عسل را در بغل گرفت و دست دیگرش را زیر زانوهایش برد. با فشار به زانویش از زمین بلند شد. همه‌ی حواسش را جمع کرد تا با وجود دختری که در آغوش داشت سکندری نخورد.

عسل را آرام روی تخت خواباند و پتو را رویش کشید. کتش را در آورد و دکمه‌ی پیراهنش را باز کرد، کمربندش را بیرون کشید که صدای گریه‌ی خفه‌ای به گوشش رسید! به طرف عسل چرخید که آرام در بسترش گریه می‌کرد. پیراهنش را از تن در آورد و دستی به صورتش کشید. مانده بود چه کند...

حکم کسی را داشت که نه راه پیش دارد و نه راه پس! ای کاش اصلاً نیامده بود. خواست جلو برود ولی تردید به جانش رخنه کرد. ترس از این که دوباره پس زده شود به قلبش چنگ انداخت.

آخر دل لجبازش زمام عقلش را در دست گرفت. همه‌ی جراتش را جمع کرد و به سمت عسل رفت. کنارش با کمترین فاصله دراز کشید. یک دستش را زیر قفسه سینه‌ی عسل حلقه کرد و او را به سمت خودش کشید و همان یک ذره فضای کوچک خالی بین‌شان را پر کرد، مقاومت بی‌جان عسل نیازی به مهار نداشت. دستش را تنها کمی محکم‌تر دورش گرفت و سرش را بین دو کتف عسل نهاد و آرام گفت:

ـ حق داری گریه کنی! آخه به چی من دل خوش کردی؟! فکر کردی من کی‌ام؟! سوپر من؟! بت من؟! دیدی که هیچ خری نیستم... تو این مملکت بی‌صاحاب یکی از همه بدبخت‌تر، چی تو من دیدی آخه؟ جوابش گریه آرام عسل بود:

ـ خدا شاهده نمی‌خواستم اذیتت کنم، فقط خواستم حالت رو بگیرم! گفتم روتو کم کنم. آخه تو مرام من زیر بار رفتن نبود، بخصوص زیر بار حرف زن جماعت، برام سنگینه؛ هنوزم سنگینه.

واسه همیناست تا تو رو می‌بینم جبهه می‌گیرم، بهم حق بده! من آدم اهلی شدن نیستم! منو رام خودت نکن! می‌فهمی؟ نذار زندگیم از اینی که هست سگی‌تر بشه... همین الانشم دارم زجر می‌کشم، تا می‌بینم یکی بهت توجه می‌کنه، دیگه نمی‌فهمم چی خوبه، چی بده... کمی بدنش را کش داد و پشت گردن عسل را بوسید. سریع همچون گناه‌کاری عقب کشید و پیشانی‌اش را بیشتر بین دو کتفش چسباند و گفت:

ـ من آدم بده و تو خوبه! دیگه گریه نکن، نذار این گریه‌ها دو روز دیگه که رفتی تو گوشم زنگ بشه و حالم بیشتر از قبل از خودم بهم بخوره...

عسل اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

ـ خیلی بدی.

ـ می‌دونم.

ـ خیلی‌خیلی، بد!

DONYAIEMAMNOE

ـ می‌دونم، فدای اشکات.

ـ بابام هیچ وقت نمی‌ذاشت ناراحت بشم.

رضا برای این حرفش جوابی نداشت، گویی به تلافی آن وقت‌ها او هر روز برایش جبران مافات می‌کرد. وقتی سکوت رضا را دید ادامه داد:

ـ دُردونه‌ی بابا بودم، ولی اون پسر دوست بود. بعد از اون تصادف فقط به داشتن وارث فکر می‌کرد، که مهشید اونو بهش داد. با همه‌ی سن کمی که داشتم می‌فهمیدم مهشید از بودن با بابا بدش میاد! حق هم داشت، جای پدرش بود تا شوهر. بابا تاجر بزرگی بود، ولی هیچ وقت نذاشت من مستقل بشم، حتی رشته‌ی دانشگاه هم به انتخاب خودش بود. هیچ علاقه‌ای به ریاضی نداشتم، دلم می‌خواست طراحی و مد بخونم. برای همین از دانشگاه فراری بودم یه ترم می‌خوندم و یه ترم مرخصی می‌گرفتم. دلم می‌خواست دختر خوبی برای بابا باشم ولی اون مطیع بودن رو نشونه‌ی خوب بودن می‌دونست، نتونستم دختر خوبی براش باشم. این اواخر این قدر تو مشکلات و بدهکاری‌هاش غرق شده بود که یادش رفت منم هستم. روزای آخر عمرش خیلی کم دیدمش، تا این که اون اتفاق افتاد و تو رو دیدم. حتی موقع مرگش هم کنارش نبودم. دوباره اشک‌هایش را پاک کرد:

ـ بعد از مرگش دلم نمی‌خواست اسمش به بدی یاد بشه، فقط می‌خواستم انتقام بگیرم. توان این که بخوام تنها اقدام کنم رو نداشتم، خودت هم دیدی؛ نمونه‌ش وکیل بابا. هیچ کدومشون حرفای یه دختر بیست ساله‌ای که تازه مرگ پدرش رو دیده جدی نمی‌گرفتن، فکر می‌کردن من دارم داستان به هم می‌بافم. آخرین باری که پیش وکیل بابا رفتم، با من مثل یه دختر بچه رفتار کرد. به هر راهی که برای گرفتن حق بابا فکر می‌کردم آخرش می‌رسیدم به تو.

نفس بلندی کشید:

ـ ازم پرسیدی چرا بهت اعتماد کردم، یادته؟

رضا با وجود همه زیاده‌روی که در نوشیدن کرده بود چیزی یادش نبود، ولی لب زد:

ـ یادمه!

ـ وقتی تو گاراژ دیدمت بهم گفتی امانتی، انصافاً امانت‌دار خوبی بودی. می‌تونستی، ولی دست‌درازی نکردی. بعد از مرگ بابا به هر کسی که فکر می‌کردم، فقط تو به نظرم قابل اعتماد میومدی.

رضا دستش را محکم‌تر دور عسل حلقه کرد.

عسل ادامه داد:

ـ نمی‌خواستم زیر یوغ ببرمت؛ من دختر قوی‌ای نیستم. نمی‌تونستم تنهایی با اونا بجنگم و محکم‌تر از تو کسی رو نمی‌شناختم.

رضا خندید و گفت:

ـ به کاهدون زدی عسلک.

بوسه‌ی دیگری بین دو کتفش گذاشت و گفت:

ـ من خودم دنبال یکی می‌گردم که واس خاطرم با یه دنیا بجنگه.

با حس درد شدیدی در سرش بیدار شد. چشمانش را به جای باز کردن تا جاییکه می‌شد به هم فشار داد. کمی صبر کرد تا از دردش کاسته شود ولی از فشار دردی که به یک‌باره بر سرش هجوم آورد دو طرف شقیقه‌هایش را گرفت و بی‌اختیار فریاد بلندی کشید و در جایش نشست. انگار یک پاندول چند صدتنی در کاسه‌ی سرش به صورت دورانی می‌چرخید. رسماً از غلط

دیشبش به غلط کردن افتاده بود. با صدای بهار که با عجله داخل اتاق شد به طرف در چرخید.

ـ چی شده داداش؟!

فریاد زد.

ـ برو بیرون.

سرش را محکم‌تر فشرد و تا جاییکه می‌توانست خم شد. بهار بی‌هیچ حرفی بیرون رفت و در را محکم بست. از صدای بلند بسته شدن در سردردش بیشتر شد. اگر وقت دیگری بود حتماً حالش را می‌گرفت و گوشش را می‌پیچاند. دستی به صورتش کشید و چشمانش را محکم‌تر به هم فشار داد ولی هیچ فایده‌ای نداشت. تصمیم گرفت تنی به آب بزند، شاید بهتر می‌توانست به این حال گندش غلبه کند. دو پایش را از تخت آویزان کرد تا از جایش بلند شود که متوجه کاغذ روی میز شد. کاغذ را برداشت و متن آن را خواند.

DONYAIEMAMNOE

"حرفای دیشبم رو فراموش کن. قهوه رو شده حتی سرد بخور، برای سردردت خوبه."

فنجان قهوه و یک بطری آب کنار کاغذ بود. قهوه‌ی سرد شده را یک‌باره نوشید و دوباره متن کاغذ را خواند. "حرف‌های دیشبم را فراموش کن" کمی به شب گذشته نقب زد، کدام حرفش را می‌گفت. نگاهی به ساعت اتاق کرد، نیم ساعت از یازده گذشته بود. دیگر حساب زمان را فراموش کرده بود. حوله‌اش را برداشت، هیچ چیز بهتر از یک دوش آب نمی‌توانست حالش را جا بیاورد.

صدای زنگ تلفن در آستانه‌ی در او را بازداشت. برگشت و به شماره‌ی مخاطب نگاه انداخت. "عسکری وکیل" از تعجب یک تای ابرویش بالا رفت. مگر او صبح با عسل قرار نداشت پس چرا با او تماس گرفته است...

دکمه‌ی تماس را زد و بلافاصله گفت:

_ الو آقای وکیل؟!

_ سلام جناب امیری.

نفس بلندی کشید و حجم وسیعی از هوا به داخل ریه‌هایش فرستاد تا از گرفتگی صدایش کم کند.

_ سلام خیر باشه آقای عسکری؟! مشکلی پیش اومده؟

ـ راستش همسرتون رو داخل دادسرا ملاقات کردم.

ـ خب.

ـ خانم سالاری تمایل داشتند که از این به بعد شما پیگیر کارهای تصادف اون مرحوم باشید.

رضا متعجب پرسید.

ـ من؟

ـ بله شخص شما.

ـ مطمئنی آقای وکیل؟!

ـ بله جناب امروز داخل دادسرا از من خواستند.

عسل او را امین خود دانسته بود!

ـ اوکی... مشکلی نیست هر وقت بفرمایید در خدمتم.

ـ من امروز روی نظر افسر قبلی اعتراض گذاشتم. دادیاری هم کارشناسی معرفی کرد که باهاش برای فردا صبح ساعت یازده هماهنگ کردم.

ـ خوبه کجا باید بیایم.

ـ آدرس پارکینگ رو اس‌اماس می‌کنم. حتی‌المقدور رأس ساعت اونجا باشین.

رضا تشکری کرد و تماس را قطع کرد. داخل حمام شد و حوله‌اش را آویزان کرد. همه‌ی فکر و ذهنش مشغول پردازش رفتار عسل بود، با آن همه اصراری که شخصاً برای دنبال کردن پرونده‌ی پدرش داشت برایش عجیب بود چرا پیگیری آن را به او محول کرده است.

شیر آب گرم را باز کرد و قطره‌های آب بی‌امان روی بدنش شروع به غلطیدن کردند. سرش را بالا گرفت و طراوت آب را به کامش ریخت.

پس بالاخره او را قابل اعتماد دانسته بود. مهم‌تر از همه جلوی جناب وکیل به او اعتبار داده بود. عسل این را نمی‌دانست با این جمله‌ای که به وکیل گفته حالا اولویت همه‌ی اولویت‌هایش گشته است. تیغ ریش‌تراش را روی صورتش کشید، حالا بیشتر از قبل بار مسؤلیت روی دوشش را حس می‌کرد. تعهد و مسؤلیتی که نه از تهدیدهای روز اول عسل بلکه از دل و جانش

نشأت می‌گرفت. در آینه نگاه کرد، همیشه مرد حرف‌هایش بود و این را به همه نه، فقط به او ثابت می‌کرد.

از پشت سر دست‌هایش را دور گردن گلاب حلقه کرد. گلاب سعی کرد با زور نداشته‌اش دستانش را باز کند و با غیض گفت:

ـ ولم کن بچه!

حلقه‌ی دستانش را کمی شل‌تر کرد و با صدای بم گفت:

ـ بچه تو قنداقه، ننه!

ـ ولم کن رضا، دلم ازت چرکه.

ـ چاره‌ی دل چرکت یه سفید کننده‌ست، از اینا که بیست و چهار ساعت تو تلویزیون تبلیغش می‌کنن!

گلاب تسبیحش را بالا آورد و گفت:

ـ گمش کردم، ولم کن.

DONYAIEMAMNOE

رضا با خنده صورتش را محکم بوسید:

ـ چقدر ناز داری گلاب خانم.

و حلقه‌ی دستانش را باز کرد. گلاب طاقت نیاورد و لب به شکوه باز کرد.

ـ این چه وضعیه برا خودت ساختی؟ اون از دیشبت، اینم از امروز صبحت که سر دخترم داد زدی.

ـ حالا کجاست دخترت؟

ـ با چشم اشکی از خونه زد بیرون.

ـ خیالت راحت در میارم از دلش.

ـ چی شده رضا؟! تو هیچ وقت اینطوری نبودی!

ـ خوبم مادر.

ـ خوب نیستی، من مادرتم و بزرگت کردم، بهتر از همه می‌شناسمت.

مکثی کرد و گفت:

ـ به اون دختر ربطی داره؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ اون دختر اسم نداره؟!

ـ از وقتی که اومده تو این خونه خودت نیستی.

رضا به پنجره‌ی پذیرایی نگاه کرد و عسل را دید که داخل حیاط شد، این‌بار مقنعه‌ی مشکی چهره‌اش را قاب گرفته بود و صورتش که از سرمای هوا قرمز شده بود.

ـ نگران نباش خوبم مادر، یعنی همین الان کاملاً خوب‌خوب شدم!

به ماشین سالاری نگاه کرد. یک پژو پارس تقریباً مچاله شده که فقط راست کار اوراقچی‌ها بود. باد سردی می‌وزید و عسل از درون می‌لرزید. سوئیچ ماشین را سمت عسل گرفت و گفت:

ـ برو داخل ماشین، هوا سرده.

عسل از جایش تکان نخورد فقط نگاهش را لحظه‌ای از ماشین پدرش گرفت و گفت:

ـ نه میمونم.

و دوباره به ماشین درهم مچاله‌ی پدرش زل زد.

رضا تمام قد جلویش ایستاد تا مانع دیدش شود:

ـ چرا لج می‌کنی دختر خوب؟ واسه چی می‌خوای هم خودتو عذاب بدی هم منو؟

عسل بغضش را فرو خورد و گفت:

ـ بابا تو رانندگی استاد بود، همیشه با احتیاط می‌روند.

ـ اتفاق وقتی بخواد بیفته، میفته.

ـ مشکل همینه که نمی‌تونم باور کنم این یه اتفاق بوده، هیچ وقت.

ـ یه سوال بپرسم؟!

ـ بپرس.

ـ چرا بابات با اون همه پول و مال و منال این پژو پارس زیر پاش بوده؟

عسل با حسرت گفت:

ـ چون یه زمانی ماشین داداشم بود، جایزه‌ی قبولی دانشگاهش که عمرش کفاف استفاده ازش رو نداد ولی بابا نگه‌ش داشت. هیچ علاقه‌ای به رانندگی با ماشین دنده اتوماتیک نداشت، با

ماشینای قدیمی راحت‌تر بود فقط یه وقتایی که راننده‌شو مرخص می‌کرد پشت این ماشین می‌نشست.

رضا به علامت فهمیدن ابروهایش را بالا داد.

کارشناس بعد از معاینه‌ی ماشین مشغول نوشتن شد. عسکری از کارشناس فاصله گرفت و نزدیک آن دو شد.

رضا پرسید:

ـ می‌گم آقای وکیل، این کارشناسه دقیقاً داره چیکار می‌کنه؟!

ـ معاینه‌ی فنی خودرو، ببینید گزارش نیروی انتظامی و افسر پرونده علت تصادف رو خواب آلودگی راننده و عدم کنترل با سرعت بالا زده، خانم سالاری میگن که پدرشون آدم سحرخیزی بودن و در رانندگی کمال احتیاط رو می‌کرده و با توجه به این که پزشکی قانونی سکته‌ی قلبی رو تایید نکرده من از دادیار پرونده خواستم احتمال نقص فنی بررسی بشه.

عسکری نگاهی به حجم آهنی که از ماشین سالاری به جا مانده بود کرد و ادامه داد:

ـ اگر نقص فنی، عمدی ایجاد شده باشه فرضیه خانم سالاری در مورد مرگ پدرشون تایید می‌شه.

رضا به وکیل اشاره کرد تا از عسل کمی فاصله بگیرند و آرام گفت:

ـ ببین آقای وکیل، سالاری یه ورشکسته بوده، هیچی نداشته، هیچیه هیچی؛ لا فلوس! قطعاً وجودش بیشتر به نفع دور و وری‌ها و طلبکارهاش بوده تا جنازه‌ش. بهتر نیست رو مسائل مالی کارخونه تمرکز کنید.

ـ منم با شما موافقم، ولی این احتمالیه که همسرتون مطرح کرده و من مامورم و معذور.

رضا معنی حرفش را کاملاً می‌فهمید. مامور بودن و بدتر معذور بودن. وکیل ادامه داد:

ـ در مورد کپی مدارک، من با حسابدار صحبت کردم و گفتم به زودی مدارک رو به دستش می‌رسونم.

DONYAIEMAMNOE

رضا گفت:

ـ مشکلی نیست، همین امروز ردیفش می‌کنم مدارک رو بگیرین.

کارشناس هنوز بالای سر ماشین، مشغول بررسی و معاینه بود، بعد از صحبت با نگهبان پارکینگ از او فاصله گرفت و به سمت آنها آمد و کنارشان ایستاد و مطلبی در پایین سر برگش نوشت.

وکیل پرسید:

ـ کارتون تمام شد آقای حسن‌پور؟

کارشناس پوشه‌اش را بست و گفت:

ـ بله، نتیجه رو نهایتاً تا سه روز دیگه می‌فرستم دادگاه.

رضا کنجکاو پرسید:

ـ چیز مشکوکی هم پیدا کردین؟!

کارشناس عینکش را برداشت و در جیب بلوزش نهاد و قاطع گفت:

ـ سه روز دیگه، دادگاه.

DONYAIEMAMNOE

کلید انداخت و لنگه‌ی در را باز کرد.

کنار ایستاد تا عسل اول وارد شود، انگار در همین مدت کوتاه قانون "لیدی ایز فرست" برایش شرطی شده بود! ناهار را بیرون خورده و دو ساعتی در کنار هم پیاده‌روی کرده بودند.

در کل بعد ازظهر خوبی را گذرانده بود، عسل پابه پایش بدون هیچ حرف و حدیث و دلخوری آمده بود.

با حسرت به دست عسل نگاه کرد. همه‌ی دو ساعت قبل حسرت در دست گرفتنش را داشت، ولی از آخرین مشاجره‌شان که او را به انحراف متهم کرده یک خط قرمز پررنگ بین خود و عسل کشید و سعی می‌کرد با دورترین فاصله از این خط قرمز بایستد.

دیدن کفش‌های نیلوفر کام شیرینش را به یک‌باره تلخ کرد، آنقدر که می‌خواست راه آمده را برگردد و برود در همان گاراژ شب را صبح کند.

آن هم وقتی که عسل از همه چیز باخبر بود، حس می‌کرد راز سر به مهرش برملا شده و به زودی همه باخبر خواهند شد، هنوز از عسل مطمئن نبود.

DONYAIEMAMNOE

بعد از آن اتفاق آخر دیگر با نیلوفر روبه رو نشده بودند، نیلوفری که آنقدر زرنگ بود که حتی وقتی محمد هم آمد باز در خانه‌شان آفتابی نشد.

بدترین قسمتش آنجا بود که نمی‌دانست چگونه با نیلوفر برخورد کند و به دنبال آن، با عسل! عسلی که تا قبل فهمیدن ماجرا تا اسم نیلوفر می‌آمد گارد می‌گرفت. حس می‌کرد چوب دو سر سوخته شده، حکایت آش نخورده و دهن سوخته، دقیقاً وصف حال او بود.

با دیدن نیلوفر در پذیرایی خانه ترجیح داد مثل قبل به همان شگرد نادیده گرفتنش روی بیاورد.

نیلوفر برای سلام و احوالپرسی پیش قدم شد و به گونه‌ای رفتار کرد که انگار هیچ اتفاقی بین سه نفرشان نیفتاده است.

رضا زیر چشمی عکس‌العمل عسل را می‌پایید، وقتی دستش را پیش آورد عسل با اکراه آشکاری به او دست داد، با این وجود نیلوفر از رو نرفت و احوالپرسی گرمی‌تری کرد.

DONYAIEMAMNOE

خودش هم در پاسخ سلامش به سختی سری تکان داد، همه‌ی خودداری‌اش را جمع کرد تا جلوی مادرش و عسل حفظ ظاهر کند و سرش فریاد نکشد.

وقتی عسل بعد از سلام با گلاب به طرف اتاق مشترکشان رفت، رضا سوئیچ و موبایلش را روی میز گذاشت و کنار گلاب روی مبل نشست:

ـ احوال ننه؟

ـ خوبم مادر... خودت خوبی؟

ـ خوبم... زمستونت کجاست؟!

ـ زمستون چیه مادر؟!

ـ منظورم بهاره دیگه.

ـ واا!! چرا بهش می‌گی زمستون؟!

ـ نه این که جو بیرون و داخل خونه سرد شده، فصلا رو قاطی کردم.

DONYAIEMAMNOE

آشکارا به نیلوفر تیکه انداخت ولی نیلوفر به روی خودش نیاورد و نشست.

_ سردته مادر؟!

_ ای همچین! باید فکر یه پکیج باشم برا خونه، داداش نیست؟!

_ ساعت خواب مادر، الان احوالش رو می‌پرسی؟!

_ چطور مگه؟ خیر باشه!

_ دیروز رفت شمال.

ابرویش از تعجب بالا رفت، محمد چه کاری در شمال داشت؟

_ تنها؟!

_ گفت کار داره، یه دو روزی میره و میاد.

_ نگفت چیکار داره؟!

_ نه مادر خودت که می‌دونی چه آدم توداریه، ماشالله دوتا پسرای من یکی از یکی دیگه تودارترن! بهش گفتم چرا زنت رو نمی‌بری؟ گفت واسه تفریح نمیرم که نیلوفر رو هم ببرم!

به چهره‌ی درهم نیلوفر نگاه کرد، واضح بود از رفتن محمد به شمال، خرسند نیست.

DONYAIEMAMNOE

عسل که لباس عوض کرده از اتاق خارج شد رضا ایستاد. سعی کرد حال خوبی که از ظهر داشت را با حال و احوال بد دیگران خراب نکند. لباسش را عوض کرد و به پذیرایی برگشت با دیدن عسل و بهار که مشغول چیدن میز هستند در یک حرکت غافلگیرانه از پشت بازوانش را دور شانه‌ی بهار حلقه کرد و صورتش را به گونه‌اش کشید.

بهار با بداخلاقی گفت:

ـ ولم کن!

رضا اهمیتی به حرف و تقلایش نداد و دستش را بیشتر فشار داد و جیغ بهار را درآورد:

ـ می‌گم ولم کن.

ـ بگو آشتی، تا ولت کنم.

ـ آشتی نمی‌کنم.

ـ می‌گی یا نه؟!

ـ خفه شدم، نمی‌گم مگه زوره؟

ـ آره که زوره.

DONYAIEMAMNOE

ـ ولم کن، زورگو!

ـ اگه من زورگو بودم که تو اینجا نبودی!

ـ کجا بودم مثلاً؟!

ـ خونه‌ی شوهر با دوتا فسقلی! الانم دقیقاً داشتی کهنه‌ی کوچیکه رو می‌شستی.

ـ انشالله تا سال دیگه شوهر می‌کنم از شرت خلاص می‌شم.

ـ آخه کدوم بخت برگشته‌ای تو رو می‌گیره؟

ـ مگه من چمه؟!

ـ چت نیست؟ غرغرو، فضول، زبون‌دراز...

ـ ایششششش! خیلی هم دلش بخواد!

ـ فعلاً که خر مغزشو گاز نگرفته.

بهار از شدت حرص فریاد زد:

ـ ماماااان.

DONYAIEMAMNOE

گلاب با خنده گفت:

ـ رضا چیکار بچه داری؟!

ـ ننه چند بار بگم بچه تو قنداقه، این اگه تا حالا شوهر کرده بود بچش همسن من بود!

ـ واا!! مگه من چندسالمه؟ اصلاً اگه امسال شوهر نکردم، هر چی خواستی بهم بگو.

ـ بهت می‌گم زمستون.

بهار جیغ بلندی کشید و گفت:

ـ اسم منو درست بگو، مامان چرا چیزی بهش نمی‌گی؟!

عسل با لبخند به کل‌کل خواهر و برادر نگاه می‌کرد، ناخودآگاه به یاد برادر مرحومش افتاد و هاله‌ای از غم بر صورتش نشست. هاله‌ای که فقط رضا آن را دید و باعث شد تا از بهار فاصله بگیرد.

موقع شام رضا عملاً با محتویات بشقابش بازی می‌کرد. سوای حضور نیلوفر سر میز، فهمیدن این که کتلت پیش رویش دست‌پخت اوست به تنهایی برای کور کردن همه‌ی اشتهایش کافی بود. ظاهراً عسل هم حس او را داشت که هنوز درگیر همان یک دانه کتلت داخل بشقابش بود.

گلاب گفت:

ـ چرا نمی‌خوری مادر؟!

ـ گرسنه نیستم.

نیلوفر پرسید:

ـ چرا؟! بدمزه شده؟!

عسل تکه‌ای کاهو به چنگال زد و نگاهش را بین او و نیلوفر گرداند...

رضا به خوبی می‌دانست این بحث ممکن است تا ساعت‌ها ادامه‌دار شود، گفت:

ـ خوشمزه‌ست، فقط من میل ندارم؛ بزرگش نکنین.

بشقابش را به جلو هل داد و لیوانی آب ریخت و دست دیگرش را روی ران عسل گذاشت.

با شناختی که از عسل داشت می‌دانست از خود شیرین بازی در آوردن‌های نیلوفر در سکوت خودخوری می‌کند و بعد در اولین فرصت گدازه‌هایش را به سمت او پرتاب می‌کند.

بهار که بعد از منت کشی رضا خوش اخلاق شده بود گفت:

ـ کتلتا عالی شده، خوش بحال داداش محمد!

نیلوفر لبخندی زد و گفت:

ـ ممنون.

خیلی تمیز و قشنگ نقش بازی می‌کرد، نقش یه عروس همه چیز تمام! اصلاً به او نمی‌آمد ولی با همین کارهایش تماشاچیان بی‌خبر از ذات پلیدش را خوب جذب خودش می‌کرد.

بهار پرسید:

ـ راستی تاریخ عروسیتون کی شد؟!

نیلوفر کمی گرفته شد و گفت:

ـ چهاردهم فروردین.

بهار دستانش را از خوشحالی به هم زد و گفت:

ـ آخ جون! ولی من که تا اون موقع می‌میرم، چرا تو تعطیلات عید نمی‌گیرین؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ آخه تولدمه!

رضا بی‌حواس گفت:

ـ تولدت مگه آخر زمستون نبود؟!

نیلوفر به این توجه رضا لبخندی زد و گفت:

ـ تولد شناسنامه‌ایمه.

با تکانی که عسل خورد رضا تازه متوجه گاف بزرگی که داده بود شد.

عسل خواست دست رضا را از روی پایش بردارد که رضا مقاومت کرد و رانش را محکم‌تر فشرد و لیوان آب را با دست آزادش برداشت تا جرعه‌ای بنوشد.

نیلوفر باز هم لبخند زد و رو به رضا گفت:

ـ عروسی شما کی هست؟!

آب در گلویش پرید و او را به سرفه انداخت.

عسل چشم از نیلوفر گرفت و به رضا که با مشت به سینه، سعی داشت جلوی سرفه‌هایش را بگیرد نگاه کرد.

رضا در دل به زمین و زمان، آسمان و هر چه به ذهنش می‌رسید لعنت فرستاد که چرا همین امشب همه دست به دست هم

داده‌اند و نیلوفر را جلوی او نشاندند. سرفه‌ی بلندی کرد و جرعه‌ای دیگر آب نوشید.

نیلوفر با نگاهی سیاستمدارانه او را می‌نگریست. امشب او را کامل گیر انداخته بود.

به عسل نگاه کرد، تعجبی آمیخته با طنز را در چشمانش خواند، انگار که مدیریت این بحث توسط او برایش جالب باشد. با دست کمی نوک دماغش را خاراند و گفت:

ـ هنوز تاریخی براش تعیین نکردیم.

نیلوفر گفت:

ـ اگر موافق باشین می‌تونیم دوتا جشن عروسی رو با هم بگیریم!

از این پیشنهاد صورت رضا درهم شد.

نیلوفر وقاحت را به بالاترین حد خودش رسانیده بود. ای کاش خفه خون می‌گرفت. به خوبی می‌فهمید زن پیش رویش می‌خواهد بحث را به کجا بکشاند! به این که می‌دانم فیلم بازی می‌کنی! دستش را از روی پای عسل برداشت و ایستاد:

ـ ما تا بعد از سالگرد پدر عسل هیچ برنامه‌ای نداریم.

ـ ولی شما که قبل از سالگرد عقد کردین؟!

هر دو دستش را روی میز گذاشت:

ـ قضیه‌ی عقد ما جداست و به خودمون مربوطه، می‌خوای به چی برسی؟! این بحث رو تموم کن نیلو...

باقی حرفش را خورد، به عادت قدیم او را نیلو صدا زده بود.

چشمان نیلوفر برقی زد، گویی به چیزی که می‌خواست رسیده باشد، لبخندی زد و گفت:

ـ هر جور خودتون صلاح می‌دونین، این فقط یه پیشنهاد بود.

دلش می‌خواست بگوید مرده شور خودت با این پیشنهادت را با هم ببرند اما در نهایت توانست بگوید:

ـ ممنون از پیشنهادتون!

از میز فاصله گرفت و بی‌هیچ حرفی سمت اتاقش رفت.

نیلوفر به هدفی که داشت رسید و رضا را حسابی کفری کرده بود. انگار نیلوفر سعی داشت به نوعی حرصش را خالی کند.

اصلاً او را درک نمی‌کرد، مگر محمد را نداشت؟! مگر دنبال کسی نبود که پولدار باشد و دستش به دهانش برسد تا یک شبه ره صدساله را برود؟ مگر پز تحصیلات محمد را به همه‌ی فامیل نمی‌داد؟ حالا چرا از او طلب‌کار بود؟ چرا دست از سر او و زندگی‌اش بر نمی‌داشت؟ دردش چه بود؟

با صدای زنگ تلفن همراهش سر بلند کرد و به ساعت اتاق نگاهی انداخت، نزدیک به ده شب بود و تصمیم به پاسخگویی نداشت. بی‌رغبت نگاهی به صفحه‌ی آن کرد، اما با دیدن نام مخاطب تصمیمش عوض شد:

ـ الو سلام.

ـ سلام آقای امیری.

ـ خیر باشه این وقت شب!

ـ نگران نباشید چیزی نیست، فقط خواستم بگم که عصر رفتم و مدارک رو تحویل گرفتم و فردا می‌برمش پیش حسابدار، فقط یه مشکلی پیش اومده که...

ـ چه مشکلی؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ راستش آقای مردانلو گفتن به دلیل حساسیت موضوع باید به اطلاع باقی وراث هم برسه که کپی مدارک تحویل یکی از ورثه داده شده!

ـ یعنی چی آخه؟ اینجوری که هر حرکت ما رو کاملاً رَصد می‌کنن.

ـ ظاهراً چاره‌ای نیست، خواستم مطلع باشین متاسفانه شرایط طوریه که می‌فهمن ما دنبال مدارک هستیم و داریم یه کارهایی انجام می‌دیم، پس اگر اقدامی علیه‌شون انجام بدیم احتمالش هست برای خانم سالاری ایجاد مزاحمت کنند.

بالاخره به قسمت جذاب و مورد علاقه‌ی رضا رسیده بود:

ـ اینکه خیلی خوبه! دلم می‌خواد ببینم چیکار می‌خوان با عسل بکنن؟!

ـ فعلاً باید منتظر نظر کارشناسی باشیم، بیشتر امیدم به همین تغییر نظریه هست تا بشه روش مانور داد البته ما مشکل دیگه‌ای هم داریم!

DONYAIEMAMNOE

رضا پیشانی‌اش را با دست گرفت، به هوای یک استراحت کوتاه به اتاق آمده بود و حالا از چپ و راست برایش مشکل می‌بارید:

ـ این دفعه دیگه چیه؟!

رضا پیشانی‌اش را با دست گرفت، به هوای یک استراحت کوتاه به اتاق آمده بود و حالا از چپ و راست برایش مشکل می‌بارید:

ـ این دفعه دیگه چیه؟!

ـ با توجه به اینکه خانم اون مرحوم وکیل دیگه‌ای دارن، هر اقدام ما روی پرونده‌ی تصادف به اطلاع ایشون هم می‌رسه.

ـ این یعنی اونا خبر دارن که ما کارشناس بردیم پای ماشین؟!

ـ دقیقاً.

ـ یعنی هر کاری کنیم قبل از خودمون به نتیجه‌ش پی میبرن؟!

ـ بله همینطوره چاره‌ای نیست، فعلاً باید سوخت و ساخت...

بعد از خداحافظی و قطع تماس، تلفن را روی میز پرت کرد. گل بود و به سبزه نیز آراسته شد. بی‌حوصله خواست دراز بکشد که در باز و عسل داخل شد. قبل از آن که چیزی بگوید رضا انگشتش را تهدیدوار جلویش گرفت و گفت:

ـ فقط یک کلمه، یک کلمه!

عسل حوله حمامش را از کمد برداشت و گفت:

ـ یک کلمه چی؟!

ـ برای امروزم بسه.

ـ کاری به زن داداشت ندارم ولی می‌تونم بگم چه جاری خوشمزه‌ای دارم.

رضا پوف بلندی کرد:

ـ واقعاً فهمیدن شما زن‌ها خیلی سخته، الان داشتم با وکیل حرف می‌زدم. بردن نام وکیل باعث شد عسل برگردد و با حساسیت بگوید:

ـ چیزی شده؟! چی گفت؟

ـ گفت که وکیل وصی بابات، همون مدیر تصفیه، مردانلو گفته باید به زن بابات هم خبر بدن ما از مدارک شرکت و کارخونه کپی خواستیم.

DONYAIEMAMNOE

عسل هین بلندی کشید:

ـ نه! این که خیلی بده.

ـ دقیقاً! اونوقت تو دنبال اینی که اون جاری خوشمزه‌ات چی بلغور کرده برای من دست بگیری.

ـ ولی مهشید نباید بفهمه.

ـ فهمیدن و نفهمیدن اونا دست ما نیست.

ـ نمی‌شه هیچ کاری کرد؟ مثلاً قانونی کاری کنیم که بهشون اطلاع ندن؟!

ـ قانونی رو نمی‌دونم ولی غیر قانونی یه راهی می‌شناسم.

ـ چه راهی؟!

رضا از روی تخت بلند شد، سرش را نزدیک عسل برد و خبیثانه گفت:

ـ بکشیمشون!

عسل آنقدر ناراحت بود که خوشمزگی رضا نتوانست او را سر حال بیاورد.

شوخی رضا را نشنیده گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ یعنی هیچ راهی نیست؟

رضا از مزه ریختن دست برداشت و گفت:

ـ نه؛ این جور که این یارو وکیله گفت روال قانونیش همینه...

عسل ناراحت نگاهش کرد. رضا اندوه چشمانش را تاب نیاورد و سعی کرد حال و هوایش را عوض کند:

ـ حالا زانوی غم بغل نگیر...

چانه عسل لرزید:

ـ کارخونه نباید از دست بره؛ مزایده انجام بشه قبلش به آبروی بابا چوب حراج زده می‌شه... اون دستش از دنیا کوتاهه. من حتی نتونستم جلوی فروش خونه‌ی پدریم رو بگیرم... کارخونه فروش بره دیگه هیچ آبرویی برای پدرم نمی‌مونه.

رضا دستش را دور شانه‌اش پیچاند و گفت:

ـ بیا سر همون موضوع جاری خوشمزه‌ات حرف بزنیم؛ برا چند هفته دیگه هم غصه نخور؛ خدا کریمه؛ شاید دری به تخته خورد و با یه تیر دو نشون زدی!

عسل با دستانش قطره‌های اشکی را که تا گونه‌اش سرخورده بود را گرفت:

ـ چرا دوتا نشون؟!

ـ هم کارخونه رو نجات دادی، هم از دست من خلاص شدی!

ـ بیشتر شبیه رویاست!

رضا خندید و گفت:

ـ سنگ مفت و دل بی‌رحم؟! حالا دیگه واسه من پررو نشو... میری حمام؟!

ـ آره.

ـ خواستی کمرت رو بشوری صدام بزن؛ من خوب کیسه می‌کشم.

عسل دست رضا را از دور شانه‌اش پس زد و اخم‌هایش را درهم کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ کیسه کشی؟!

رضا انتهای حوله‌ی عسل را گرفت و خندید:

ـ یه مدتی بودم؛ تنها مشتریمم بابای خدا بیامرز بود، منم خوب براش مایه می‌ذاشتم؛ اونم همیشه آخرش یه آه بلندی می‌کشید و می‌گفت:

"خود کرده را تدبیر نیست!"

عسل دنباله‌ی حوله‌اش را از دست رضا گرفت:

ـ خیلی بی‌مزه‌ای.

ـ ما چاکر شماییم.

چشمکی زد و گفت:

ـ فقط می‌گم می‌خوای به جای الان فردا اول صبح برو حمام.

ـ چرا صبح؟!

ـ آخه چطور بگم؟

سرش را جلوتر برد و آرام کنار گوشش لب زد:

ـ این جوری اون بیرونیا فکر می‌کنن با یه خروس زندگی می‌کنی!

عسل سرش را عقب برد و مشکوک نگاهش کرد:

ـ خروس؟!

ـ آره دیگه... نشنیدی تا حالا؟؟ به شوهر خانم مرغه میگن خروس.

ـ یعنی چی آخه؟!

ـ یعنی آبرو واسه من نمی‌مونه.

ـ چه ربطی به تو داره اون وقت؟!

ـ ربطش اینه که از فردا ننم میفته دنبال معجون و جوشونده‌ی گیاهی، تا کمر سفت کنم!

عسل چشم از او گرفت و خاموش ماند؛ کمی زمان گرفت تا آن چه که شنیده را تجزیه و تحلیل کند؛ رضا با همه‌ی خودداری‌اش نتوانست به قیافه‌ی گیج عسل واکنشی نشان ندهد؛ ریز خندید و گفت:

ـ آخه دختر خوب، خروس به چی مشهوره؟! مرغ و خروس کنار هم ندیدی تا حالا؟

DONYAIEMAMNOE

عسل گفت:

ـ تو... تو... تو خیلی بی‌ادبی و بی‌حیایی!

حوله را به سمت رضا که به نابلدی‌اش می‌خندید پرت کرد و عصبانی گفت:

ـ برو بیرون.

لبه‌ی میز را گرفت و خطاب به شاهین که کوچک‌ترین مجالی می‌یافت تا گردن در گوشی فرو می‌رفت، فریاد زد:

ـ بیا این طرفشو بگیر.

شاهین آنقدر غرق در گوشی بود که هیچ اعتنایی به حرف رضا نکرد.

ـ آهای! مگه با تو نیستم.

شاهین پوف بلندی کرد و عصبی گفت:

ـ مرد حسابی دوباره چیکار میز داری؟ جاش خوبه دیگه.

ـ تو بیا، به نظرم جاش کنار دیوار بهتره، هر چی نگاه می‌کنم کنار پنجره اصلاً ابهت نداره!

DONYAIEMAMNOE

شاهین گوشی را قفل کرد و لب طاقچه گذاشت. لبه‌ی میز را گرفت و زیر لب غرولندکنان گفت:

ـ انگار آدمه که ابهت داشته باشه، سیاسیش می‌کنه واسه من... چهارتا تیر و تخته ابهت دارن مگه؟!

ـ کم نق بزن.

ـ کمر ممر نذاشتی واسه ما، دو روز دیگه زن بگیرم با این کمر داغون ولم می‌کنه میره. انگار دفتر وزیره... کوتاه بیا تموم شه بره بابا.

ـ من اگر می‌دونستم تو بیست و چهار ساعت با کدوم...

شاهین سریع میز سمت خودش را روی زمین گذاشت و گفت:

ـ آی داداش... درست در موردش حرف بزن.

ـ جمع کن بابا... واسه من غیرتی می‌شه، صبح تا شب سرش تو گوشیه، دختره نمی‌گه این بیکارالدوله کار و بار نداره که همه‌ش آنلاینه؟

DONYAIEMAMNOE

شاهین کلافه سعی کرد بحث را عوض کند:

ـ اصغر چرا نیومد؟!

ـ اونم یکی مثل تو! لابد سرش جایی مهم‌تر از ما گرمه.

ـ امروز از کدوم دنده‌ت بلند شدی؟!

ـ چیه؟ حرف حساب شنیدی جواب نداشتی بدی؟!

شاهین به پتوهایی که داخل کاور گوشه‌ی اتاق روی هم چیده شده بود اشاره کرد و گفت:

ـ این پتوها واسه کیه؟!

ـ واسه شب کاریا.

ـ شب کاری داریم مگه؟!

ـ گفتم شاید پیش اومد، یکی دوتا باشه اینجا...

تصمیم گرفته بود سر و سامانی به دفتر بدهد و به دنبال آن به زندگی‌اش.

از دیشب فکری در سرش می‌چرخید.

فکری که با وجود گلاب هیچ‌وقت حتی در حد همان فکر هم به آن نپرداخته بود.

DONYAIEMAMNOE

با وجود نیلوفر و سیاست‌های زیر پوستی و تیکه‌هایی که گوشه و کنار بارش می‌کرد بهتر بود هر چه زودتر آن را در عملی کند. می‌توانست مستقل شود و دورادور هوای مادرش و بهار را داشته باشد. فروردین هم که نیلوفر به جنوب می‌رفت و خلاص! تکیه‌اش را به میز داد و رو به شاهین گفت:

ـ می‌گم شاهین اون رفیقت بود، کچله!

ـ کچل؟! رفیق کچل زیاد دارم، کدومو می‌گی؟!

ـ همون که توسان سفید داشت!

ـ فرهادو می‌گی؟!

ـ اسمشو یادم نیست، همون که گفتی بنگاه داره.

ـ خود فرهاد نداره، باباش داره.

ـ چه فرقی می‌کنه حالا؟!

ـ فرق می‌کنه داداش، خودش نون خور باباشه تو بنگاه.

ـ حالا هر چی که هست، زنگ بزن بهش ببین می‌تونه یه آپارتمان نقلی و جمع و جور اجاره‌ای قیمت مناسب پیدا کنه.

شاهین کنجکاو پرسید.

ـ برا کی می‌خوای؟!

ـ یه آشنا.

ـ خداییش، جون من! نکنه واسه محمد می‌خوای؟!

ـ محمد ما رو می‌گی، چرا اون؟!

ـ آخه عروسیشه، گفتم شاید واسه اون می‌خوای.

رضا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

ـ اونوقت تو از کجا می‌دونی؟!

ـ چیو؟!

ـ عروسی محمد، خودم تازه همین دیشب فهمیدم!

شاهین غافلگیر شده سرفه‌ی بلندی کرد و آب دهانش را قورت داد و گفت:

ـ خوبی داداش؟! مگه نگفتی داداشت عقده؟ واسه همین گفتم.

ـ چه ربطی داره؟

ـ ای بابا! باز کلید کردی؟ آخه دور و بر من و تو کی غیر داداشت نامزد داره و در شرف ازدواج؟

راست می‌گفت، حرفش منطقی بود. هر کس دیگر هم بود ظن اولش به محمد بود. انگار این روزها به زمین و زمان شک داشت.

ـ حالا هر چی، حدست اشتباهه. محمد اونقدر داره که بخواد خودش خونه بخره اونم بالا شهر نه اینکه اجاره کنه.

ـ پس واسه کی می‌خوای؟!

ـ ای بابا... حالا تو چه گیری دادی، فکر کن برا خودمه!

شاهین ناباور گفت:

ـ برا خودت چرا؟!

ـ برا خودت چرا یعنی چی؟

ـ تو که خودت خونه داری!

ـ تو حالت خوبه مرد حسابی؟ من خونه‌م کجا بود؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ نه ببین منظورم این... یعنی می‌خوای از مادر و خواهرت جدا زندگی کنی؟!

رضا دستانش را باز کرد و به خودش اشاره کرد.

ـ به من نمیاد مستقل از ننه‌م بخوام زندگی کنم؟

سکوت کرد و منتظر جواب شاهین ایستاد.

ـ نه داداش... حرفم یه چیز دیگه‌ست، انگار بد رسوندم. ببین تو این دوره زمونه‌ی خراب قبول کن نمی‌شه مادر و همشیره رو به امون خدا رها کنی...

رضا بداخلاق حرفش را قطع کرد:

ـ من دور هم بشم حواسم به خونواده‌م هست. تو نمی‌خواد کاسه داغ‌تر از آش بشی.

شاهین سرش را خاراند و گفت:

ـ ببخش! انگار زیادی فضولی کردم.

به سمت در رفت و گفت:

ـ من برم باقی خرت و پرتا رو از داخل ماشین بیارم.

DONYAIEMAMNOE

رضا سری تکان داد و گفت:

ـ فقط یادت نره به این رفیقت زنگ بزنی.

ـ باشه، فقط بگو کجاها مد نظرته.

ـ مکانش هر چی بالاتر، رهنشم هر چی پایین‌تر، بهتر!

ـ خونه مجردی می‌خوای یا متاهلی؟!

ـ بگو یه زن و شوهر جوون، بدون بچه.

رضا کنار گلاب نشست و سیب را از دستان لرزانش گرفت:

ـ آخه با این دستات! بدش به من.

چاقوی میوه خوری را هم از دست دیگرش گرفت و شروع به پوست گرفتن سیب کرد.

گلاب به قلدری‌اش خندید و گفت:

ـ می‌خواستم خودم برات پوست بگیرم مادر.

ـ قربونت برم! آخه من سیب خواستم؟! بچه که نیستم میلم بکشه دیگه تو این خونه سیب نمی‌بینی.

DONYAIEMAMNOE

محمد تکه خیاری که پوست گرفته بود را در دهانش گذاشت و گفت:

ـ بفرما، ببین چجوری هواتو داره!

رضا گفت:

ـ نه آخریم نازم رو بخرن، نه اولی که واسه همه ناز کنم! یه تیکه سیب رو هم به ما نمی‌تونی ببینی؟!

محمد تیکه‌ی کلامش را نشنیده گرفت و گفت:

ـ چه خبر از کارو بارت؟

ـ همه کاره‌ی بیکار! به چند نفر سپردم، یکی دونفر هم قولایی بهم دادن.

ـ گاراژ چی؟

ـ فعلاً هیچی.

ـ برنامه‌ای براش نداری؟

برنامه که داشت، ولی آدم از برنامه‌هایش حرف زدن برای محمد نبود.

DONYAIEMAMNOE

ـ نمی‌دونم شاید انبارش کردم، شایدم گذاشتم همین جوری بمونه. فعلاً که با ساختن اتوبان اون اطراف کلاً پرت شده.

ـ به نظرم مکانیکیش کن، قبلاً به مامان هم گفتم اونجا برا مکانیکی و تعمیر ماشینای سنگین عالیه.

ـ اون راسته همه‌ش مکانیکیه دست زیاده، دیگه رونق و صرف نداره، به دوماه نکشیده می‌خوان اجاره‌نامه رو فسخ کنن، تازه مثل یداله توقع دارن ضرر و زیانشون رو هم بدی.

ـ هنوز هم نمی‌خوای ردش کنی؟

به عسل که با سینی چای وارد شد نگاه کرد:

ـ فعلاً روش بدهکارم، شریک هم دارم.

گلاب فنجان چای برداشت و گفت:

ـ من چیزی از اون گاراژ نمی‌خوام مادر.

نگاهش را از عسل گرفت و به گلاب چشم دوخت:

ـ یعنی چی؟!

ـ یعنی همین که گفتم. جلوی داداشت دارم می‌گم، فقط سهم خواهرت رو بده.

DONYAIEMAMNOE

لبخندی زد و گفت:

ـ سهمم رو بهت می‌بخشم. خواستی کاغذ بیار تا همین جا بنویسم و امضاش کنم.

ـ ولی شما خودت نیاز داری!

ـ چه نیازی مادر؟ دوتا پسر دارم عین رستم. اون زمان برا درس و کتاب محمد داشتیم و هزینه کردیم ولی برای تو دستمون خالی بود، نشد درست رو به سرانجام برسونی. خودم می‌دونم آنچنان پولی هم نیست که به زخمی بزنی ولی همونم برا خودت باشه. من پیرزن آفتاب لب بومم، اون پول رو می‌خوام چیکار؟

رضا اخمی کرد و گفت:

ـ ولی...

ـ ولی نداره مادر مبارکت باشه.

محمد خندید و گفت:

ـ بفرما نگفتم هواتو داره؟!

عسل سینی چای را جلوی محمد گرفت. محمد تشکری کرد و چای را رد کرد. رضا با نگاه به عسل اشاره کرد تا کنارش بنشیند.

عسل به محض نشستن فنجانی چای روبه رویش گذاشت. رضا با لذتی خاص نگاهش کرد، چقدر وقتی در جلد خانم خانه بودنش فرو می‌رفت دوست داشتنی‌تر می‌شد!

بالاخره سیب را کامل پوست گرفت و چهار قاچ زد. یک تکه از سیب را سر چاقو زد و جلوی عسل گرفت. عسل نرم نگاهش کرد و سیب را گرفت. از سیاست‌های ریز و درشت عسل خوشش می‌آمد. حاضر بود قسم بخورد اگر جلوی آن دو گازش هم می‌گرفت اعتراضی نمی‌کرد!

تصمیم گرفت مسیر صحبت را از گاراژ عوض کند:

ـ برای انتقالی چه کردی؟

محمد نگاهی به گوشی‌اش انداخت و مشغول تایپ شد، همزمان گفت:

ـ تا یکماه دیگه بهم قولشو دادن، ببینم چی می‌شه.

گلاب نگران پرسید:

ـ اگر انتقالی ندادن چی مادر؟

ـ اگر نشد چاره‌ای نیست، بعد عروسی نیلوفر باید بیاد اونجا.

DONYAIEMAMNOE

ـ ولی تو بهشون قول دادی که تهران زندگی می‌کنین.

ـ می‌گی چیکار کنم؟ اگر ندادن کارم رو ول کنم بیکار بشینم ور دل زن و پدرزن؟ اونجا که من کار می‌کنم خر از گرما سقط می‌شه ولی تو خونه‌ها خوبه، اسپیلیت داره و مدرنه. البته شب‌هاش خنکه، اول شب میری بیرون تا صبح می‌گردی، عادت می‌کنه!

رضا تکه‌ای دیگر از سیب را سر چاقوی زد و به عسل تعارف کرد. محمد را خوب می‌شناخت، جایی نمی‌خوابید که زیرش آب برود. شک نداشت وقتی حساب و کتاب زندگی نیلوفر را در آنجا می‌کند، یعنی موضوع انتقالی منتفیست. این یعنی از همان اول می‌دانسته که انتقالش به تهران امکان‌پذیر نیست و قول زندگی در بالا شهر تهران را به نیلوفر داده بود.

شانه‌ای بالا انداخت سعی کرد به محمد و زندگی‌اش فکر نکند، آن هم وقتی که زندگی‌اش این طور آرام نزدیکش نشسته بود! یک قاچ از سیب را برداشت و به دهان برد. ناخواسته عسل را به زندگی‌اش تعبیر کرده بود ولی مگر غیر این بود؟

محمد موبایل و سوئیچش را از روی میز برداشت و ایستاد:

ـ من دیگه برم.

ـ کجا بری مادر؟! تازه رسیدی.

ـ با نیلوفر قرار دارم.

ـ خب بگو بیاد خونه، شامو دور هم بخوریم.

ـ یه فرصت دیگه مادر، این روزا فشار زیاد روشه یکم افسرده شده، گفتم بریم یه دوری بزنیم بلکم حال و هواش عوض بشه.

کت چرمش را از روی دسته مبل برداشت و تن زد. آمرانه به رضا گفت:

ـ تو هم دل بده به زندگی. یللی تللی بسه. انبار یا مکانیکی هر کاری که می‌خوای انجام بدی، بیفت دنبالش.

رضا به عسل نگاه کرد که خیره‌اش بود. شیرینی سیب در دهانش مزه‌ی زهر گرفت. حسابی از محمد دلخور شد. هیچ توقع نداشت جلوی عسل اینطور کوچکش کند.

DONYAIEMAMNOE

ـ خب فعلاً.

محمد که از سالن خارج شد، عسل دستش را روی دست رضا گذاشت و آرام کنار گوشش گفت:

ـ ناراحت نشو، لحنش بد بود ولی نیت بدی نداشت. می‌خواست به عنوان داداش بزرگ نصیحتت کرده باشه.

عسل برگه‌ی کارشناسی را ناامیدانه پایین آورد. رضا دست پیش برد و آن را از دستش گرفت. عسکری از پشت میزش بلند شد، یک لیوان آب پر کرد و مقابل عسل گذاشت:

ـ بهتره کمی آب بخورید.

روبه رویشان نشست و یک پایش را روی پای دیگر انداخت و گفت:

ـ به هر حال دور از ذهن نبود.

عسل لبخند تلخی زد و گفت:

ـ این یعنی شما هم مثل بقیه از همون اول به حرفم شک داشتین!

ـ من یه وکیلم خانم سالاری، شغلم این‌طور ایجاب می‌کنه که همه‌ی احتمالات رو در نظر بگیرم.

رضا همه‌ی تمرکز و توجهش را به خواندن متن داد.

"با سلام، احتراماً بنابه دستور دادیار محترم شعبه ۱۴ دادسرا دایره تصادفات مبنی بر معاینه فنی یک دستگاه خودروی پژو پرشیا به شماره پلاک... در معیت آقای عسکری وکیل مربوطه معاینات لازمه انجام شد و بدین‌وسیله اعلام می‌دارم خودروی فوق فاقد هرگونه نقص فنی بوده است."

رضا چندین بار جمله‌ی آخر را خواند و هر بار بیشتر از دفعه‌ی قبل به معنا و عمق معنی این جمله پی می‌برد. نفس بلندی کشید تا هوا را بیشتر از قبل وارد ریه‌هایش کند. برگه‌ی کارشناسی را روی میز نهاد و لیوان آب را از مقابل عسل برداشت و یک نفس سر کشید. از همان اول هم به خوبی می‌دانست فرضیه توطئه قتل سالاری داستان تخیلی بیش نیست.

قطعاً مرگ ناگهانی پدر با آن همه طلبکاری که پاشنه‌ی در خانه را از جا کنده بودند روی روح و روان عسل تاثیر منفی گذاشته، همه‌ی این‌ها را از همان اول به خوبی می‌دانست. فقط نمی‌فهمید چرا خودش از خواندن نظریه کارشناس این همه حس ناامیدی پیدا کرده است. نگاهی به عسل انداخت، ناامیدتر از قبل روی

مبل نشسته و سکوت کرده بود. گویی واقعیت مرگ پدر بار دیگر به صورتش سیلی زده.

وکیل با لحنی ملایم گفت:

ـ اتفاق همیشه میفته، این ما آدما هستیم که باید یاد بگیریم باهاشون کنار بیایم تا بتونیم به زندگی ادامه بدیم. چه بخوای چه نخوای زندگی جریان داره و...

عسل سرش را بالا گرفت، نگذاشت نطقش را کامل کند و گفت:

ـ باور نمی‌کنم، هیچ وقت...

اندوه اجازه پایان دادن به جمله‌اش را نداد. رضا خوب می‌دانست تا گریه فاصله‌ای ندارد. عسل کیفش را برداشت و ایستاد.

ـ بهتره بریم.

رضا نگاهی به عسل که برخاسته بود کرد و گفت:

ـ آقای عسکری همه‌ی امید ما به اون حسابداریه که معرفی کردین.

DONYAIEMAMNOE

عسکری همزمان با او ایستاد و لبخندی زد:

ـ من هم امیدوارم.

رضا دست عسل را گرفت و گفت:

ـ نمی‌دونید تا کی نظرش رو میگه؟

ـ فعلاً گفته تمام تلاشش رو می‌کنه نهایتاً تا هفته‌ی دیگه نتیجه رو بگه، ولی شاید بیشتر طول بکشه.

دستش را پیش برد و گفت:

ـ خوبه، ایشالله تا هفته‌ی دیگه خبرای خوبی به ما بدین.

وکیل دستش را فشرد و گفت:

ـ ان‌شالله!

و رو به عسل گفت:

ـ خانم سالاری خوبید؟!

عسل سرش را بالا گرفت رو به وکیل گفت:

ـ ممنون خوبم.

DONYAIEMAMNOE

عسل کل مسیر تا ماشین، ساکت بود، رضا هم تا زمانیکه سوار شدند هیچ حرفی نزد و گذاشت تا عسل در سکوت عزاداری‌اش را کند و سنگینی دلش را کمی سبک کند.

با سوار شدن رضا بالاخره دیوار خاموش بین‌شان را شکست و گفت:

ـ می‌دونی به چی فکر می‌کنم؟

عسل سر برگرداند و نگاهش کرد و گفت:

ـ این که مرگ پدرم منو دیوونه کرده! تو به حرفای یه روان‌پریش گوش دادی وقت با ارزشت رو تلف کردی! خودتو مضحکه‌ی همه کردی و از اول نباید به حرفای من گوش می‌دادی.

رضا نگاهی به سقف ماشین کرد و بعد با اخم به صورتش زل زد. در واقع عسل تمام افکارش را جمع‌بندی کرده و گفته بود ولی در آن لحظه تنها چیزی که فکرش را نمی‌کرد همان‌ها بود.

عسل همان اخم ساختگی بین دو ابرویش را تحمل نکرد و گفت:

ـ اینجوری نگام نکن.

ـ مگه چجوری نگات می‌کنم؟

ـ انگار داری به یه دیوونه نگاه می‌کنی!

رضا نگاهش را نگرفت و سرش را تا جائیکه می‌توانست نزدیک برد و گفت:

ـ من فقط ازت پرسیدم می‌دونی به چی فکر می‌کنم، اما تو به چی فکر منو تا کجاها بردی؟ هر چی دلت خواست بهش چسبوندی و حالا طلبکار جلوم نشستی.

عسل سرش را عقب برد، کوتاه آمد و تسلیم شده گفت:

ـ نمی‌دونم.

رضا نفسش را پر صدا بیرون داد:

ـ داشتم فکر می‌کردم اون شب محمد چجوری حال بد زنش رو عوض کرده و مثلاً اون همه فشارو از روش برداشت.

عسل ناراحت نگاهش کرد. هدف رضا را نمی‌دانست ولی دلخور گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ منو با اون مقایسه نکن.

ـ نگاه کن، حتی آوردن اسمش هم باعث می‌شه جبهه بگیری. البته حق داری! من خودمم اسمش رو می‌شنوم کهیر می‌زنم.

استارت زد و ماشین را روشن کرد:

ـ نگفتی فکر می‌کنی چیکار کرده؟

عسل شانه‌ای بالا انداخت و بی‌تفاوت گفت:

ـ حتماً بردتش پیاده‌روی!

ـ تو این سرما؟! بعید می‌دونم محمد بخواد خیلی گرما به سرما بشه. اون الان بدنش به وقت گرما تنظیم شده، از زیر کولر اومده پای بخاری نشسته.

عسل بی‌تفاوت گفت:

ـ فکر نمی‌کنم که نیلوفر رو برده باشه به یه جای شیک و لاکچری.

ـ چرا همچی فکری می‌کنی؟!

ـ چون آدم‌شناس خوبی‌ام.

ـ منظور؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ داداشت از اون مردای خیلی دست و دلباز نیست. نهایت ولخرجیش اینه که ماشینشو بده نیلوفر یه دوری بزنه بعد هم ببرتش یه فست‌فود ارزون.

رضا بلند خندید و گفت:

ـ ایول داری. خوشم میاد که آدم‌شناسی.

عسل خوب برادرش را شناخته بود... محمد مرد لارجی نبود.

ـ حالا تو بودی دوست داشتی کجا بری که حالت بهتر بشه؟

عسل لبش را کج کرد و گفت:

ـ جای خودمو نمی‌دونم ولی جای نیلوفر رو می‌دونم!

رضا ابرویی بالا انداخت و کشدار گفت:

ـ چه جاری زرنگی! اون وقت کجا؟

ـ سر جای من!

DONYAIEMAMNOE

ـ سر جای تو؟!

لبخندی زد و رندانه گفت:

ـ سر جای من، درست کنار تو!

رضا اخم کرد. تمام این بحث را با هدف بهتر کردن حال او شروع کرده بود و حالا عسل داشت حال خودش را می‌گرفت.

ـ فکر می‌کردم حالت خوب نیست، گفتم یه کاری کنم بهتر بشی که می‌بینم خدا روشکر از من بهتری! پس فرصتت سوخت.

ماشین را راه انداخت و تمرکزش را به رانندگی داد. عسل عقب‌نشینی کرد و گفت:

ـ مثلاً چیکار می‌کردی؟

ـ گفتم که، فرصتت سوخت.

تلفن عسل شروع به زنگ خوردن کرد، نگاهی به تلفنش کرد ولی جواب نداد.

ـ کیه؟!

چشمانش را بست و پر از نفرت گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ مهشید.

رضا ناباورانه ابرویی بالا انداخت و از همان‌جا نگاهی به صفحه‌ی تلفن که خاموش و روشن می‌شد انداخت.

ـ مهشید، زن بابات؟!

عسل با ناراحتی سر تکان داد. تماس که قطع شد رضا پرسید:

ـ چرا جواب ندادی؟!

ـ کار واجب داشته باشه دوباره زنگ میزنه.

ـ اگر دوباره زنگ نزد یعنی کارش واجب نبوده؟! اینم حرفیه.

تلفن بلافاصله برای بار دوم زنگ خورد.

ـ زنگ زد، جوابش رو بده، ببین کار واجبش چیه.

ـ هیچ دوست ندارم صداش رو بشنوم.

ـ جواب بده، هر اشاره‌ای از طرف اونا می‌تونه کلید یه قفل برای ما باشه.

عسل نفس بلندی کشید و دکمه‌ی تماس را زد. رضا از سرعت ماشین کاست و لب زد:

ـ بزن رو بلندگو.

عسل آیکون را لمس کرد و گوشی را جلوی دهانش گرفت و با اکراه گفت:

_ بله؟!

صدای ظریف و پر از ناز زن داخل ماشین پیچید:

_ الو عسل... مهشیدم.

عسل با سردترین لحن ممکن گفت:

_ می‌دونم.

_ فکر نمی‌کردم شمارمو ذخیره داشته باشی!

_ ذخیره نداشتم، چهار تا شماره‌ی آخرش آشنا بود.

مهشید مکثی کرد و گفت:

_ امشب وقت داری؟!

_ برای چه کاری؟!

_ کارت دارم. آدرس خونه رو برات می‌فرستم، بیا اینجا.

_ کارتو همین پشت تلفن بگو.

_ حالا تو بیا، حضوری صحبت کنیم بهتره.

عسل مشمئز گفت:

ـ من خونه‌ی تو نمیام.

مهشید اهمیتی به رد دعوتش نداد، بلافاصله از در دیگری وارد و سعی کرد احساسات عسل را تحریک کند:

ـ یعنی نمی‌خوای داداشتو ببینی؟!

رضا تلفن خودش را برداشت و با یک دست سریع تایپ کرد:

ـ فردا، یه مکان عمومی.

و صفحه‌ی گوشی‌اش را جلوی عسل گرفت.

ـ امشب نمی‌تونم.

ـ مشکلی نیست فردا بیا.

ـ فردا ساعت یازده، بیا کافه یاس.

ـ پس با اومدن به خونه‌ی من مشکل داری؟! اشکالی نداره، من میام خونه‌ت تا با هم حرف بزنیم.

DONYAIEMAMNOE

عسل مغرور گفت:

ـ دلیلی نمی‌بینم تو رو به خونه‌م دعوت کنم.

مهشید مکثی کرد و بالاخره کوتاه آمد و گفت:

ـ باشه قبول، بعد از این همه مصیبت هنوزم با من لجبازی می‌کنی؟ فقط خواستی بیای اون گوریل رو با خودت نیارا!

و تلفن را بی‌خداحافظی قطع کرد. رضا ابرویش را بالا داد و گفت:

ـ از کدوم گوریل حرف می‌زنه؟!

عسل لب پایینش را گاز گرفت و به سختی جلوی خودش را گرفت که نخندد، ولی چندان موفق نبود و ناگهان از خنده منفجر شد.

رضا انگشتش را بالا داد و شاکی گفت:

ـ من یه روز حال اینو می‌گیرم... بد هم می‌گیرم.

عسل با خنده گفت:

ـ بهش فکر نکن. بیا بحثمون رو ادامه بدیم.

ـ کدوم بحث؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ این که قراره چطوری همه‌ی تلاشتو بکنی تا حال منو بهتر کنی.

_ متاسفم سوخت!

عسل رندانه گفت:

_ پس برای امشب برنامه‌ای جز یه شام خانوادگی برامون نمی‌مونه.

رضا گفت:

_ الان که فکرش می‌کنم بهتره با یه تیر دو نشون بزنم و کاری کنم فشار از روی جفتمون با هم برداشته شه.

_ آفرین، فکر تو دوست دارم.

_ خوبه! تو رو می‌ذارم پیش جاری خوشمزه‌ت، منم میرم دنبال اون دوتا کله پوک کیف و حال.

عسل معترض گفت:

_ اصلاً فکرشم نکن.

رضا شرورانه ابرو بالا انداخت:

_ گفتمت که، سوخت.

DONYAIEMAMNOE

کلافه غلتی زد و در جایش نشست، بیشتر از این نمی‌توانست خودش را به خواب بزند و در رختخواب بماند. به عسل که خیلی زودتر بلند شده و مشغول آماده شدن نگاه کرد. موبایلش را برداشت، هنوز یک ساعتی تا قرار عسل با مهشید زمان بود. گران‌ترین و فاخرترین پالتویش را پوشیده و حسابی هم از خجالت چشمانش در آمده بود، گویی زیبایی‌اش را سلاح کرده و می‌خواست به جنگ زنی دیگر برود. به لب‌هایش که رژ صورتی بر روی آن کشیده می‌شد نگاه کرد. از خودش مطمئن بود، قطعاً اگر عسل به جای یک زن با مرد قرار داشت، به این راحتی روی تخت نمی‌نشست و نگاهش نمی‌کرد. بی‌شک جنگ جهانی سوم در همین اتاق به راه می‌افتاد و فاتح آن کسی جز خودش نبود.

عسل رژ لب به دست چرخید که متوجه بیدار بودنش شد.

_ بیدارت کردم؟

رضا خمیازه‌ای کشید و خواب‌آلود گفت:

DONYAIEMAMNOE

_ نه بیدار بودم.

متعجب پرسید:

ـ از کی؟!

سرش را به چپ و راست تکان داد و خندید:

ـ نترس چشمام درویش بود، خیالت جمع قسم می‌خورم.

عسل خنده‌اش گرفت برگشت و مشغول موهایش شد.

نگاهش را نگرفت، دیشب عسل برنده شد و او هم به دلش راه آمده بود. به پیشنهاد عسل به یک مجتمع تفریحی رفته بودند و تا آخر شب جیغ‌های دخترک در گوشش می‌پیچید. هر دو سعی کرده بودند تا شادی و هیجان محیط را برای هم بالاتر ببرند و حال و هوای هم را عوض کنند. برعکس سن کمی که داشت مسئولیت خانه او را شبیه پیرمردها کرده بود! آخرین باری که شهربازی رفت را به یاد نمی‌آورد، فقط یادش بود یک‌بار به عنوان هدیه تولد با بهار همراه شده بود.

آخر شب هیچ کدامشان دوست نداشتند به خانه برگردند.

حال رضا به این فکر می‌کرد که اگر زندگی‌اش مثل دیشب فارغ از دغدغه و با همین هیجانات معمولی می‌گذشت چه قدر خوب بود. اتو کردن موهای عسل که تمام شد روسری ابریشمی

سورمه‌ای رنگی را سر کرد و با حوصله آن را سمت چپ گردنش گره زد، چندین و چندبار خودش را در آینه بررسی کرد.

رضا به این همه وسواسی‌اش خندید و گفت:

ـ یه چیزی اونورتر از خوبی.

تعریف رضا به عسل اعتماد به نفس بیشتری داد، دوباره به آینه نگاهی کرد و با رضایت از آن فاصله گرفت.

ـ می‌خوای باهات بیام؟

عسل لبخندی زد و شیرین گفت:

ـ مجلس زنونه‌ست.

ـ یعنی در حد گیس و گیس کشی؟ باور کن قول می‌دم فقط بیام یه گوشه بشینمو موزمو بخورم. اصلاً جلو نمیام.

عسل خندید و گفت:

ـ رو دل می‌کنی اونوقت، برام یه آژانس بگیر.

DONYAIEMAMNOE

ـ چرا آژانس؟ با ماشین برو.

ـ خودت چی؟

ـ فکرش نکن یه کاریش می‌کنم.

رضا تا کنار ماشین همراهی‌اش کرد. ماشین را که روشن کرد رضا خم شد و سرش را کمی داخل برد و گفت:

ـ ببین، سعی کن آروم باشی، آروم که باشی دشمنو بیشتر آتیش می‌زنی، اونجا هم به باباتم فکر نکن.

ـ چرا؟!

ـ می‌شناسمت، تا یاد اون مرحوم می‌افتی اشکت راه می‌افته، نذار فکر کنه ضعیف شدی، دیگه... اگر لازم شد سریع زنگ بزن تا بیام.

عسل نفسش را بلند فوت کرد:

ـ من اونقدرا که فکر می‌کنی بچه نیستم.

ـ می‌دونم، ناز شستت رو چشیدم، ولی اونا که نچشیدن.

ـ برم؟!

بالاخره حرکت کرد و تا زمانیکه در خیابان پیچید، ایستاد و نگاهش کرد. برنامه‌ای نداشت اما قصد در خانه منتظر ماندن هم

نداشت، بهتر بود خودش را سرگرم کاری می‌کرد. تلفنش را بالا آورد و شماره‌ی اصغر را گرفت.

اصغر با بوق دوم جوابش را داد و گفت:

_ الو داداش؟!

_ سلام، کجایی تو؟! چرا ستاره‌ی سهیل شدی؟!

_ هستم.

_ می‌تونی الان بیای دفتر؟!

_ دفتر؟!

پوفی کرد. انگار کلاس آمدن به او نیامده بود، کلامش را اصلاح کرد و گفت:

_ گاراژ منظورمه!

_ خیر باشه!

_ تا نیم ساعت دیگه اونجا باش... حضوری بگم بهتره.

DONYAIEMAMNOE

دست در جیب کرد و سه اسکناس پنج هزار تومانی درآورد و به راننده آژانس داد.

اصغر زودتر از او رسیده و کنار ماشینش منتظر ایستاده بود.

نزدیکش شد و گفت:

ـ چرا نرفتی داخل؟!

اصغر تکیه‌اش را از ماشین گرفت و گفت:

ـ خیلی وقت نیست رسیدم، گفتم تو هم بیای.

نزدیک‌تر که شد صورتش را واضح‌تر دید. کنار لبش کبودی بزرگی جا خوش کرده بود.

ـ این چه قیافه‌ایه؟! چی شده؟!

اصغر دست در جیب صورتش را سمت دیگری گرفت و گفت:

ـ چیزی نیست!

ـ خال به این بزرگی رو صورتت زدن بعد می‌گی چیزی نیست!

ـ بزرگش نکن، یه مسئله‌ی کوچیکی پیش اومد، حل شد رفت.

ـ حالا دیگه ما رو محرم نمی‌دونی؟ برای همین چند روزه پیدات نیست؟

کلافه گفت:

ـ گفتم که، مسئله‌ی مهمی نبود. نگفتی چیکارم داشتی؟

رفیقش را خوب می‌شناخت، عادت نداشت سفره‌ی دلش را پیش کسی باز کند و از دردها و مشکلاتش بگوید. تا خود اصغر حرف نمی‌زد، به حرف کشیدنش مساوی با سنگ روی یخ شدنش بود، دیگر اصراری به دانستن نکرد. کلید انداخت و قفل کتابی که پشت در اتاق زده بود را باز کرد، متوجه‌ی اصغر شد که به محض داخل شدن نگاهی کلی به اتاق کرد. مبل اِل دست دوم، میز و صندلی اداری که همه را از دیوار گرفته به همراه فرش شش متری آبرو داری که کف زمین انداخته بود و یک سوم فضای اتاق را فرش کرده چهره‌ای تازه به اتاق گاراژ بخشیده بود.

ـ اینجا رو دوباره راه انداختی؟

DONYAIEMAMNOE

ـ موقتیه.

پشت میز نشت و با اعتماد به نفس گفت:

ـ کلی برنامه دارم براش!

ـ برنامه برای اینجا؟! دیگه می‌خوای چیکارش کنی؟!

ـ کل گاراژ رو می‌گم.

ـ به سلامتی! برنامه‌ت چیه؟

ـ می‌خوام یه سوله‌ی بزرگ بسازم.

ـ سوله؟! واسه چه کاری؟

ـ کارگاهش می‌کنم، چندتا دستگاه هم می‌ذارم توش، احتمالاً پلاستیک‌زنی. البته اول باید ببینم بازارش چطوره، اینجا هم می‌شه دفتر کارگاه.

ـ مگه حرف یه قرون دوزاره؟ خبر داری آهن کیلویی چنده؟!

ـ یکم پول دارم، یه کمشم وام می‌گیرم، کم‌کم؛ خدا رو چه دیدی؟ شاید یه پول و پَله‌ی درست و حسابی تو دست و بالم اومد و...

DONYAIEMAMNOE

اصغر تلخ گفت:

ـ حرفای جدید می‌زنی، خودت بهتر می‌دونی پول این کار برکت نمی‌کنه! همین که بتونی شکم خودتو سیر کنی باید شاکر باشی، تو این چند سال جز یه پول بخور و نمیر و پول بنزین ماشینت چی برات داشته آخه؟!

رضا کاملاً پشیمان شد. عادت نداشت از آرزوهای دراز مدتش برای کسی بگوید و حالا که گفت اصغر به خوبی از خجالت همه‌شان در آمده بود.

ـ بی‌خیال داداش! خدای ما هم بزرگه.

اصغر بی‌حوصله گفت:

ـ بگو چیکار داشتی!

رضا به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

ـ گفتمت بیای یه همفکری کنیم.

ـ اونوقت تلفنی نمی‌شد فکرامون رو بریزیم رو هم؟ خبر از قیمت بنزین نداری؟

DONYAIEMAMNOE

ـ فکر کن خواستم از لونه‌ت بکشمت بیرون، دلم برات تنگ شده می‌خواستم داداشمو از نزدیک ببینم.

ـ چرا فقط من؟! جوجه رو چرا نگفتی؟

ـ اون که از هفت دولت آزاده، بذار با چت کردناش خوش باشه.

ـ گیر دادیا! چیکارش داری اون بیچاره رو؟ اونم یکی بدتر از من، کارش حتی سخت‌تر از منه.

ـ چرا سخت؟! نکنه طرف شوهر داره؟!

ـ نه، ولی شرایط دختره جوریه که شاهین جرات پا جلو گذاشتن نداره!

ـ چرا؟! آخه مشکل کجاست؟!

ـ رضایت گرفتن از داداش دختره سخته، یعنی یه داداش گردن کلفت داره که شاهین مثل سگ ازش حساب می‌بره. می‌دونه پا جلو بذاره دختره رو نمی‌ده بهش.

ـ یعنی چی که می‌ترسه؟! لولو که نیست، پا جلو بذاره ببینه حرف حسابش چیه.

ـ منم همینا رو بهش می‌گم ولی فایده نداره.

صدای پیام گوشی همراهش که بلند شد، به خیال این که عسل است سریع گوشی را برداشت ولی نام شاهین را دید. گوشی را جلوی چشم اصغر گرفت و گفت:

ـ پدر سگ چه حلال‌زاده هم هست.

پیامش را باز کرد، شاهین آدرس آپارتمانی که برایش پیدا کرده بود را فرستاده و تاکید کرده بود مورد اکازیونی هست و اینکه روز باید بروند و ببینند و سریع قولنامه کنند.

اصغر روی مبل لم داد و گفت:

ـ شاهین رو بی‌خیال! یه کلام بگو چی می‌خواستی بگی.

رضا سریع پیامی برای شاهین فرستاد و گوشی را روی میز گذاشت. آنقدر درگیری داشت که وقتی برای عاشقانه‌های شاهین پیدا نمی‌کرد، آن هم شاهینی که از وقتی او را می‌شناخت امروز عاشق بود و فردا فارغ... پایش را به میله‌ی چوبی پایین میز قلاب کرد و شروع به چرخاندن صندلی‌اش کرد.

DONYAIEMAMNOE

ـ دیروز رفتیم دیدن وکیل عسل، جواب کارشناسی ماشین سالاری اومد. همین کارشناسی که بردیم پای ماشین نوشته موضوع دستکاری ماشین سالاری منتفیه.

ـ مثل روز روشن بود.

ـ دلیلت چیه؟!

ـ وسط این ورشکستگی مرده‌ی اون پیرمرد به چه درد می‌خورده آخه؟!

ـ منم عین تو فکر می‌کردم، ولی عسل اعتقاد داره که پدرش آدم سحرخیزی بوده، ماشین هم که سالم، پیرمرد هم آدم محتاط و هیچ وقت بالای هشتاد نمی‌رونده. افسری که سر صحنه صورتجلسه رو نوشته، زده سرعت راننده موقع تصادف نزدیک به صد و ده و علت تصادف سرعت بالا، بی‌احتیاطی و خواب‌آلودگی.

اصغر پاهایش را تا جائیکه می‌توانست کشید و بدنش را کش داد:

ـ با همه‌ی اینا که گفتی فقط یه حدس دیگه می‌شه زد.

ـ چه حدسی؟

ـ خودکشی! این جور که می‌گی و اینقدر محتاط و سرعت بالا نمی‌رونده چه توجیهی می‌تونه داشته باشه؟ اگه ترمز نبریده و بی‌احتیاطی نکرده پس قصد خودکشی داشته.

رضا کمی فکر کرد و گفت:

ـ اینم منتفیه، چون اون زمان عسل پیش ما بود. محاله تو اون شرایط به خودکشی فکر کرده باشه، صددرصد نجات دخترش اولویت داشته.

ـ تو اون شرایطی که گیر کرده شاید اونقدر مستاصل شده که زده به سیم آخر.

رضا نگاهی دقیق به اصغر انداخت، پر بیراه نمی‌گفت.

اصغر از روی مبل بلند شد و گفت:

ـ به هر حال به نظر من تو بیش از اندازه به حرفای دختر سالاری بها می‌دی. با اون همه بحرانی که براش پیش اومده، بعید نیست روانش برگشته باشه. اول اینکه ما دزدیدیمش، بعد چند روز هم گشنه و تشنه، تک و تنها تو کوچه ولش کردیم تا بره و با خبر مرگ پدرش روبه رو بشه، بعدشم ورشکستگی و طلب‌کارها و

فروش خونه و آوارگیش و آخرش هم عقد مصلحتی عجیب و غریبش. به این رفتارا می‌گن انکار واقعیت! بهش کاملاً حق می‌دم، به نظر من بیشتر نیاز به یه روان‌شناس داره تا وکیل!

رضا به حرف‌های اصغر که دقت می‌کرد می‌دید که چیزی جز حقیقت نیست، حقیقتی که خودش هم کم و بیش قبول داشت، ولی نمی‌دانست چرا می‌خواهد کنار عسل بایستد تا به او فرصت ثابت کردن خودش را بدهد. پشت چهره‌ی زیبای عسل زنی سرسخت وجود داشت که تنها رضا آن را می‌دید. همیشه از زن‌های ضعیف فراری بود، زن‌هایی که اشک‌شان دم مشک‌شان و با سلاح گریه می‌خواستند بر دنیا پیروز شوند.

نفس بلندی کشید و گفت:

ـ حرفات درسته، ولی تو این مدتی که کنارش زندگی کردم خیلی چیزا ازش فهمیدم، اینکه دختر خیالبافی نیست، اهل رو هوا حرف زدنم نیست، خیلی باهوش و سیاستمداره و تا از چیزی مطمئن نباشه درباره‌ش حرف نمی‌زنه...

ـ رضا بفهم، مردن سالاری به نفع هیچ کس نبود. بخاطر اختلاس پیرمرد رو کشتن؟ چرا باید این کارو بکنن؟ وقتی به چیزی که می‌خواستن رسیده بودن، موندن تو یه کارخونه ورشکسته و سر پیرمرد رو زیر آب کردن دیگه معنا نداره. پاشون می‌رسید اونور مرز، حتی همین دوبی، دیگه دست کسی بهشون نمی‌رسید. ببین یا اصلاً اختلاسی وجود نداشته، اگرم داشته خود سالاری هم تا لحظه‌ی آخر ازش بی‌خبر بوده، در هر دو صورت اونا خود سالاری رو سالم و حاضر می‌خواستن تا بندازنش جلو طلب‌کارا، عین یه الاغ پیر کار کرده که می‌ندازن تو قفس شیرای باغ وحش تا بدرنش!

رضا دستی به صورتش کشید و تکیه‌اش را از صندلی گرفت. حرفش حساب بود و حرف حساب جواب نداشت.

ـ حرفات درسته.

ـ گفتی حساب کتابای کارخونه رو فرستادی برا حسابدار؟

ـ آره.

DONYAIEMAMNOE

ـ بعید می‌دونم فایده‌ای داشته باشه! اگر اختلاس و دزدی هم صورت گرفته، وقتی خود سالاری نفهمیده از کجا خورده حسابدار چطور بفهمه؟! یا تمیز کار کردن، یا سالاری واقعاً ورشکسته بوده و دختر سالاری نمی‌خواد این واقعیت رو بپذیره، نظر منو بخوای خودتو خیلی درگیرش نکن. مهم خرت بود که از پل گذشت.

ـ خر چی؟!

لبخندی زد و گفت:

ـ همون که از کره‌گی دم نداشت!

راست می‌گفت، خرش از کره‌گی دم نداشت و گاوش هم حالا دوقلو زاییده بود! خدا از این به بعدش را بخیر می‌کرد. صدای زنگ تلفن رضا بلند شد، گردنش را کج کرد تا نام مخاطب را ببیند، عسل بود. با همه‌ی باد خوابیده‌اش خم شد و گوشی را از روی میز برداشت. اصغر واقعیتی را به صورتش سیلی زده بود که خودش از پیش‌تر به آن آگاه بود، با این وجود کامش تلخ شد.

ـ الو؟!

صدای عسل نرم و نازک همچون حریری نوازش‌وار در گوشش پیچید:

_ سلام.

_ علیک سلام، تموم شد؟

_ آره، خونه‌ای یا بیرون؟

_ گاراژم بیا دنبالم، باید جایی بریم.

_ کجا؟

_ تو بیا حالا!

_ باشه، تا نیم ساعت دیگه اونجام.

_ خوبه! مراقب باش.

لبخند پهنی روی صورت اصغر جا خوش کرد. رضا تلفن را قطع کرد و گفت:

_ چیه؟!

DONYAIEMAMNOE

اصغر شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

_ هیچی.

ـ اونجور که فکر می‌کنی نیست.

ـ مگه من چه جوری فکر می‌کنم؟!

رضا از پشت میز بلند شد و پر حسرت گفت:

ـ کاش همه چیز به همون سادگی انجام می‌شد که تو فکرامون بود!

در ماشین را باز کرد و کنار عسل نشست و برای اصغر که داشت سوار ماشین می‌شد به نشانه‌ی خداحافظی دستش را تکان داد. کمربندش را بست و رو به عسل گفت:

ـ برو سمت...

عسل ماشین را به حرکت در آورد. ماشین از حاشیه‌ی خاکی روبه روی گاراژ وارد مسیر آسفالت خیابان شد.

رضا سریع پرسید:

DONYAIEMAMNOE

ـ چی شد؟! چی می‌گفت؟!

عسل راهنما زد و اولین دور برگردان را دور زد و در مسیر مورد نظر قرار گرفت و گفت:

ـ در مورد کارخونه حرف زد، خبر کپی گرفتن مدارک کارخونه بهشون رسیده بود.

ـ حالا چی می‌خواست ازت؟ حرف آخرش؟

ـ می‌خواست مشکل تراشی نکنم تا مزایده‌ی کارخونه عقب نیفته.

ـ عجب! به این صراحت؟!

ـ گفت با عقب انداختن مزایده طلب‌کارای بابا رو، رو سرش خراب نکنم. به قدر کافی با ازدواجم انگشت نماشون کردم و آبروی بابا رو بردم. بهم گفت تن بابا به اندازه کافی تو قبر لرزوندم، ازم خواست دیگه روحشو عذاب ندم.

ـ پس برای عقب نشوندنت به روح بابات متوسل شده!

ـ می‌بینی که.

ـ در مورد کارشناسی ماشین چی؟!

ـ فکر کنم هنوز خبردار نشده.

ـ وکیل بابات بی‌خبر نمی‌ذارتش.

عسل لبخند کجی زد و گفت:

ـ احتمالاً!

دنده را عوض کرد و پرسید:

ـ کجا داریم می‌ریم؟!

ـ تو برو حالا، می‌گمت!

جلوی آپارتمانی که شاهین آدرس داده بود، از ماشین پیاده شد و همزمان شماره‌اش را گرفت. با اولین بوق تماس برقرار شد.

ـ الو... کجایی شاهین؟

ـ پشت سرت... تو پارک!

گوشی به دست سمت ماشین‌های پارک شده پشت سرش برگشت، ماشین شاهین به فاصله‌ی یک ماشین از آنها پارک بود. شاهین گوشی را از کنار گوشش پایین آورد و از ماشین پیاده شد.

DONYAIEMAMNOE

رضا شاکی گفت:

ـ باید حتماً پول بندازی رو قبضم؟

شاهین خندید و گفت:

ـ داداش جون اینطوری خوشمزه‌تره.

رضا نیشخندی به لوس بازی شاهین زد و گفت:

ـ کی رسیدی؟

ـ همین الان.

رضا به طرف ماشین رفت، سرش را کمی از پنجره‌ی سمت خودش داخل برد و گفت:

ـ ماشین رو خاموش کن بیا.

عسل عینک آفتابی‌اش را کمی پایین داد و به آپارتمان پیش رویش نگاه کرد:

ـ اینجا کجاست؟

DONYAIEMAMNOE

ـ بیا بیرون، می‌فهمی!

عسل پیاده شد و به شاهین که سلام داد چپ‌چپ نگاه کرد.

شاهین سرش را خاراند و رو به رضا گفت:

ـ بریم بالا، کلید پیش خودمه.

رضا خانه را در همان نگاه اول کاملاً پسندیده بود. یک واحد شصت متری تک خوابه در طبقه‌ی پنجم یک آپارتمان شش طبقه... خوبی‌اش این بود که خانه مبله و نیازی به خرید وسایل نبود. دست‌هایش را زیر بغل برد و منتظر کنار شاهین ایستاد.

شاهین بازار گرمی کرد و گفت:

ـ این جور که فرهاد می‌گفت صابخونه زن به راهیه... خودش موقت می‌خواد بره تبریز پیش دخترش زندگی و همونجا یه سوئیت مبله رهن کنه، این مدت هم اینجا رو با لوازمش نمی‌خواد.

رضا ابرویی بالا انداخت، به قول شاهین واقعاً اکازیون بود.

ـ فقط شرط کرده که دست یه زن و شوهر رهن بره، سگ و گربه هم نداشته باشن، طرف نمازخونه، می‌گه موی سگ و گربه بشینه رو فرشا، خونه‌ش دیگه نماز نداره.

عسل از داخل اتاق خواب بیرون آمد و نگاهی به سالن انداخت.

شاهین ادامه داد:

ـ دقیقاً مناسب خودتون دوتاست، به نظر من تا تنور داغه بچسبون.

رضا سری تکان داد و گفت:

ـ خود صابخونه الان کجاست؟

ـ گفتم که، تبریزه.

ـ یعنی چی؟ خودش اینجا نیست؟! پس قرارداد رو چجوری ببندیم؟

ـ وکالت داده به بابای فرهاد.

ـ آهان! خوبه.

رضا دوباره به عسل زل زد.

عسل داخل آشپزخانه جمع و جور خانه شد و بدون باز کردن کابینت‌ها نگاهی سرسری به فضا انداخت و دوباره به پذیرایی برگشت، بار دیگر آن را بررسی کرد.

رضا جلو رفت و پرسید:

ـ چطوره؟ می‌پسندی؟

عسل بی‌آنکه چیزی بگوید چرخی زد و به طرف پنجره‌ی سراسری سالن رفت، پرده را کنار زد و در شیشه‌ای تراس را باز کرد و داخل شد، دستش را به نرده‌های تراس بند و اطراف محله را نگاه کرد.

جلوی ساختمان پارک کوچکی بود که با برگ‌های زرد و نارنجی درختانش حس جنگل پاییز زده را به آدم القا می‌کرد. رضا بیشتر از همین منظره خوشش آمده بود، بی‌شک بهار قشنگی داشت. کلافه از سکوت عسل دنبالش وارد تراس شد و گفت:

ـ نگفتی، خوشت اومد؟

ـ آپارتمان قشنگیه.

ـ پس خوشت اومده.

ـ این خونه برا کیه؟

ـ برای ما! البته موقتی، تا همه‌ی این جریانا تموم شه.

عسل ابروهایش را بالا برد و گفت:

ـ من ازت خونه خواستم؟

ـ به زبون نخواستی ولی نگاهت فریاد می‌زد، می‌خوای.

ـ تو بلدی نگاه منو بخونی؟!

رضا دست در جیب، سرش را جلو برد و گفت:

ـ مثل یه کتاب باز.

عسل لبخندی زد و دلبرانه گفت:

ـ الان نگاه این کتاب باز چی می‌گه؟

رضا یک قدم دیگه برداشت و نزدیک‌تر ایستاد، دقیق به چشمانش نگاه کرد و گفت:

ـ می‌گه یه کاری کردم که همچی خوشت نیومده و طلب‌کاری!

عسل دست به سینه ایستاد و گفت:

ـ قرارداد بستی؟

ـ نه هنوز، گفتم اول تو ببینی.

عسل از پشت شیشه‌ی تراس نگاهی به شاهین که دم ورودی خانه منتظرشان ایستاده کرد و گفت:

ـ این پسره که برات کار می‌کنه، چطور آدمیه؟!

ـ شاهین رو می‌گی؟ چطور مگه؟!

ـ همین جوری!

ـ همین جوری در مورد پسر مردم سوال نمی‌پرسن.

ـ محض کنجکاوی، بین این پسره با اونی که دم در گاراژ دیدمش، کدومشون بهترن؟

رضا لب‌هایش را از دو طرف کمی کج کرد و گفت:

ـ مثل همن، منتها یکیشون زیرِ و یکیشون رو!

عسل خاموش و کمی بعد حیرت‌زده نگاهش کرد، انگار عجیب‌ترین جمله را شنیده باشد.

رضا خندید و گفت:

ـ چرا این جوری نگام می‌کنی؟ سیاستشونو می‌گم.

ـ من فکر کردم...

ـ چی فکر کردی؟

DONYAIEMAMNOE

لب پایینش را گاز گرفت تا قهقهه‌وار نخندد.

ـ آهان، از اون فکرا کردی؟

در حالیکه هنوز سعی می‌کرد نخندد و توجه شاهین را جلب نکند گفت:

ـ خانم ذهن منحرف فکر بد نکن، هر دوشون از اون دختر بازای قهارن، بخصوص این شاهین.

عسل چشمانش را باریک کرد و گفت:

ـ پس آدم دختر بازیه!

رضا فوت بلندی کشید و گفت:

ـ چرا سوزنت گیر کرده روی شاهین؟ بالاخره خونه رو قولنامه کنم؟

عسل قاطعانه گفت:

ـ نه!

ـ چرا نه؟! خونه به این خوبی، ویو به این دلبازی، مشکلش چیه؟!

ـ مشکلی نداره، فقط خوشم نیومد.

DONYAIEMAMNOE

رضا کلافه گفت:

ـ اوکی! به شاهین می‌سپارم یکی دیگه پیدا کنه.

عسل طره‌ی از موهای بیرون زده را پشت گوشش فرستاد و گفت:

ـ من خونه نمی‌خوام.

ـ خونه نمی‌خوای؟ چرا؟!

ـ تو یه مادر مریض داری و یه خواهر جوون که باید مراقبشون باشی.

ـ نگران اونا نباش، هر جا باشم حواسم بهشون هست.

ـ من تو همون خونه می‌مونم.

ـ چرا؟!

ـ فکر کن خانوادتو دوست دارم.

ـ منو رنگ نکن عسل، خوب می‌دونم مادرم باهات رابطه‌ی خوبی نداره.

ـ اون دیگه مشکل منه.

رضا بازویش را گرفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ چرا لقمه رو دور سر هر دومون می‌چرخونی؟ درست بگو دردت چیه؟

ـ من نمی‌خوام سنگرمو خالی کنم!

ـ سنگر؟! چه سنگری؟! مگه جنگه؟

ـ هر چی اسمشو می‌ذاری بذار.

رضا مستاصل از لجبازی عسل ملایم گفت:

ـ اونجا با وجود نیلوفر عین جهنم می‌مونه.

عسل دستش را روی ساعد رضا گذاشت:

ـ برای اونم همین طوره.

با دو انگشت قدم‌وار به طرف شانه‌اش رفت و گفت:

ـ پس چرا با رفتنمون اونجا رو براش بهشت کنیم؟!

رضا نگاهش را از انگشتان ظریف عسل گرفت و گفت:

ـ کلاً از جنگیدن خیلی خوشت میاد؟!

عسل لبخندی زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ خیلی.

ـ اما کسی می‌جنگه که بخواد با پیروزیش غنیمتی بدست بیاره، تو دنبال چی هستی اونجا؟

ـ گاهی جنگیدن برای بردن غنیمت نیست، فقط پیروزی کافیه.

بدون اینکه انگشتانش مسیر رفته را برگردند دستش را برداشت و گفت:

ـ گاهی میدونو خالی نکردن خودش یه پیروزی حساب می‌شه!

رضا دست عسل را در هوا گرفت، نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ تا حالا کسی بهت گفته کارتو خوب بلدی؟!

ـ چه کاری؟!

ـ اینکه آدمو ببری لب چشمه و تشنه برگردونی.

عسل ولخرجی کرد و دلبرانه گفت:

ـ نه، ولی خیلی‌ها بهم گفتن خوشگل و طنازم.

ـ مثلاً کیا؟!

ـ فرقی هم می‌کنه؟!

رضا اخم‌هایش را درهم کشید، یکی زده و دوتا خورده بود، یک قدم به سمت پذیرایی برداشت و به شاهین گفت:

ـ برو پایین، مام الان میایم.

شاهین از خدا خواسته سر تکان داد و بیرون رفت. رضا راه رفته را برگشت، چانه‌ی عسل را محکم در دست گرفت و سرش را نزدیک برد و غضبناک کنار لب‌هایش لب زد:

_ اگر نیتت این بود که حرصم بدی و غیرتیم کنی، باید بگم که کاملاً موفق شدی، بهتره حواست به اون خیلیا باشه، چون اون وقته که معنی کامل جنگیدن رو می‌فهمی!

بعد دستش را از چانه‌ی عسل برداشت و بی‌هیچ حرف دیگری به سمت خروجی خانه رفت.

بهار جلوی سینک ظرفشویی ایستاده بود و قابلمه‌ها را آب می‌کشید. رضا از یخچال سیبی برداشت و کنار سینک ایستاد تا آن را بشوید ولی بهار آنقدر غرق در فکر بود که متوجه حضورش نشد.

رضا بی‌هیچ اعلام حضوری سیب را جلو برد و زیر شیر آب گرفت، بهار حواس پرت با حس حضور فردی کنارش تکان خورد و از سینک فاصله گرفت، ترسیده و جا خورده به رضا نگاه کرد. رضا دستش را جلوی صورتش تکان داد و گفت:

ـ کجایی تو؟ خوبی؟!

بهار نفس بلندی کشید و پر از حرص گفت:

ـ تو بهتری!

ـ الان این متلک بود یا جواب احوالپرسی من؟!

ـ اگر تو هم دو ساعت جلوی سینک ظرفشویی وایساده ظرف می‌شستی، خوب بودی؟

ـ برا یه قابلمه دو ساعت وایسادی؟ حق داری!

بهار حق به جانب دست به کمر زد و گفت:

ـ فقط یه قابلمه؟!

ـ ای بابا مگه گیر ندادی واسه خونه ماشین ظرفشویی بخرم؟ الآن مشکل کجاست؟

ـ مشکل؟

دستکش‌هایش را در آورد و محکم لبه‌ی سینک گذاشت:

DONYAIEMAMNOE

ـ مشکل من شستن یه قابلمه‌ست، پس دفعه‌ی دیگه خودت بشور.

رضا بالکل از آشپزخانه آمدن و سیب خوردن پشیمان شد. وسط این همه دغدغه فقط قهر و غیض این بچه را کم داشت. بهار خواست از آشپزخانه بیرون برود که رضا گفت:

_ باشه‌باشه، چه زود هم قهر می‌کنه برا من، فقط بگو این دفعه دیگه چی می‌خوای؟!

بهار بلافاصله تغییر موضع داد و لبخندی کودکانه زد و گفت:

_ خوشم میاد آی کیوت بالاست.

رضا چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

_ بو توطئه میاد!

بهار خودش را لوس کرد:

_ اا این وصله‌ها به من نمی‌چسبه.

_ کور بشه اون بقالی که مشتریش رو نشناسه، فقط بگو چند؟!

_ نه، پول نمی‌خوام که.

DONYAIEMAMNOE

_ خدا بخیر بگذرونه!

ـ ای بابا! چیز بدی نیست که، دوستام پنج‌شنبه این هفته می‌خوان برن کوهنوردی.

ـ به سلامتی، خوش بگذره بهشون.

ـ منم می‌خوام باهاشون برم.

ـ با اجازه‌ی کی؟

ـ مامان بهم اجازه داده...

ـ اگر از طرف دانشگاست برو، ولی اگر از این اکیپ پسر دخترای سبک و لوس و علفیه، نه.

ـ نه داداش، دوستای من همه‌شون سنگینن.

گازی به سیبش زد و گفت:

ـ چقدر سنگین؟! زیر یه تن باشند راه نداره.

ـ آه داداش! بذار برم دیگه.

ـ همون که گفتم.

DONYAIEMAMNOE

بهار دستانش را دور گردن رضا حلقه کرد و با ناز گفت:

ـ داداش خوبم! همین یه بار، من که جیک‌جیک می‌کنم برات...

همان موقع عسل داخل آشپزخانه شد و گوشی را سمت رضا گرفت:

_ تلفنت داره زنگ می‌خوره.

رضا گوشی را از دست عسل گرفت و به تماسش که حالا از دست رفته بود نگاه کرد، وکیل بود... قبل از اینکه تماس را برقرار کند از بهار پرسید:

_ ساعت چند می‌رین و ساعت چند بر می‌گردین؟

_ ساعت هفت صبح باید اونجا باشیم.

_ خودم می‌رسونمت، دوستاتو دیدم بعد می‌تونی بری. ساعت هفت عصر هم باید خونه باشی... نه یه دقیقه اینور، نه یه دقیقه اونور.

شرط و شروط رضا به مذاق بهار خوش نیامد، پایش را به زمین کوبید و گفت:

_ مگه من بچه دبیرستانی‌ام؟

_ تو شوهر هم کنی بری باز برا من یا بچه دبیرستانی‌ای.

و دکمه ی تماس را زد و زیر لب غرغرکنان از آشپزخانه بیرون رفت و وارد اتاقشان شد:

ـ واسه چهار تیکه ظرف که اونم کثیف می‌شوره هر روز باید یه باج بگیره، الو آقای وکیل...

عسل با شنیدن اسم وکیل کنارش ایستاد و منتظر چشم به پایان مکالمه‌ی رضا بود. رضا نگاهش را به بافت صورتی‌اش که طرح میکی‌موس داشت داد، یه بافت بلند و گشاد و کاملاً بچه‌گانه. فقط یک تل پهن سفید کم داشت تا شبیه دختر بچه‌های هفت هشت ساله شود.

تماس که قطع شد عسل بی‌صبرانه پرسید:

ـ چی می‌گفت؟

رضا گاز دیگری به سیب زد و گفت:

ـ این چیه پوشیدی؟!

عسل بهت‌زده گفت:

ـ اون گفت؟!

ـ اون غلط کرده با هفت جد و آبادش، من دارم می‌گم.

عسل چشمانش را بست تا کمی آرام شود، وسط بحث جدی رضا دست از سر به سر گذاشتنش بر نمی‌داشت. دستانش را از هم باز کرد و نگاهی به لباسش کرد:

ـ الان مشکل لباس منه!

ـ دقیقاً!

ـ چشه مگه؟!

ـ هم گشاده، هم زشته، هم من دوسش ندارم.

ـ به این خوبی! هم راحته و گرمه، هم نرمه، هم من دوسش دارم.

ـ واقعاً؟! بذار ببینم چقدر گرم و نرمه!

پایین لباس را گرفت و کشید.

ـ ولش کن، ای وای! این مارکه، گشادش کردی.

رضا خندید و گفت:

ـ گشاد؟! بیشتر از این؟ ببین اونقدر گشاده که دوتا منم توش جا می‌شه.

DONYAIEMAMNOE

عسل دید که از پس زبان رضا بر نمی‌آید، بی‌خیال لباس شد و گفت:

ـ بالاخره نگفتی، چی می‌خواست؟!

ـ هیچی گفت فردا عصر بریم دفترش.

ـ برا چی؟

ـ انگار حسابداره کارای حسابرسی رو تموم کرده، گفت بهتره وقتی میاد ما هم اونجا باشیم.

عسل نگران گفت:

ـ یعنی چی می‌شه؟

ـ یا همه چی در مورد پدرت تموم می‌شه، یا تازه شروع می‌شه.

و برای آنکه حواس عسل را پرت کند دوباره گوشه‌ی لباسش را گرفت و کشید، با خنده گفت:

ـ خداییش ننه‌م اینو ببینه می‌گه پسرم حیف شد، عروسای مردم رو ببین، عروس من رو ببین. فقط یه چادر کم داره جلو پسرم سر کنه.

DONYAIEMAMNOE

عسل حتی فرصت اینکه بخواهد از فکر فردا غم‌زده شود هم پیدا نکرد، با حرصی که برای خودش هم عجیب بود، دست رضا را از پیراهنش جدا کرد و گفت:

ـ همینم از سرت زیاده.

رضا بلند خندید و گفت:

ـ جرات داری اینو به خودش بگو.

عسل لباسش را مرتب کرد، لبخند شیرینی زد و گفت:

ـ وقتی پسرش هست چرا به خودش بگم.

به حجم وسیع کاغذهای پیش رویش چشم دوخت. همیشه فکر می‌کرد در حساب و کتاب و دوتا چهارتا کردن استاد است، افتخارش این بود که تا ضرب سه رقمی را هم ذهنی حساب می‌کند!

به میلاد حسابرس جوان سی و چند ساله‌ای که عسکری تعریفش را زیاد کرده و می‌گفت حسابدار یکی از کارخانه‌های معروف تولید مواد لبنی و به قول جناب وکیل خبره‌ی این کاره، کرد که

با دقت و حوصله پوشه‌ها را باز می‌کرد و یک به یک برایشان توضیح می‌داد.

هر دو در میان حجم وسیعی از ارقام و اصطلاحات مربوط به حسابداری بی‌هیچ کلامی نگاهش می‌کردند. بدتر از او عسل با اینکه خون سالاری در رگ‌هاش جاری بوده خاموش و مبهوت در میان جمع نشسته و نگاه می‌کرد. موضوعی که به شدت برای رضا دور از باور بود، اینکه تاجری مثل سالاری چرا تا این حد دخترش را از مسائل کارخانه دور نگه داشته است. کمی که گذشت حس کرد ادامه‌ی این توضیحات بی حاصل از حوصله‌اش خارج شده، عجول و بی‌مقدمه پوشه‌ای را کمی عقب کشید و گفت:

ـ ببین آقا میلاد کارت درست، خلاصه‌ش رو بگو!

مرد جوان متعجب خودکار را بین دستانش چرخاند و گفت:

ـ این همه دفتر و حساب و کتاب رو چجوری خلاصه کنم؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ بذار روشنت کنم، یه نشونه می‌خوام تا ثابت کنه که دست دزدی تو حساب کتابای شرکت بوده، همچین نشونه‌ای اگر هست، اونو بگو.

میلاد مشغول بازی با خودکارش شد و گفت:

ـ ببینید، طبق بررسی‌های من هیچ اختلاسی در حساب‌های کارخونه صورت نگرفت...

رضا متعجب گفت:

ـ درست بررسی کردی؟

هر دو دستش را روی میز گذاشت و گفت:

ـ بالاخره تو هر دکون بقالی هم هر از گاهی چهارتا جنس دزدیده و حسابا بالا و پایین می‌شه. تا اونجایی که من بررسی کردم حساب‌ها هیچ مشکلی نداشتن.

رضا به امید دست آویختن ولو به طنابی پوسیده، بی‌جان گفت:

ـ یعنی این وسط هیچ چیز عجیبی وجود نداره؟!

ـ تنها چیزی قابل توجه اینه که از سال نود و چهار به اینور، در خلاصه حسابای سود و زیان، با بالا رفتن مخارج، کم‌کم سود

پایین اومده تا به صفر رسیده... تا حدی که سر و صدای سهام دارا هم در اومده...

عسکری از پشت میزش گفت:

ـ البته معاون شرکت اون‌ها رو به تحریم‌ها ربط می‌داده.

رضا دستی به صورتش کشید و به حجم اوراق روی میز زل زد...

عسکری تلفن را برداشت و از منشی خواست تا برایشان چای بیاورد، و از پشت میزش بلند شد و کنارشان نشست و گفت:

ـ طبق تحقیقاتی که من کردم، متوجه شدم مرحوم سالاری دو سال پیش حسابدار کارخونه رو از کار برکنار کرده ولی کمتر از یک ماه با وساطت آقای سهرابی، معاون کارخونه، به کار برگشته!

رضا امیدوار گفت:

ـ الان اون حسابدار کجاست؟ شاید بتونیم از طریق اون اطلاعاتی به دست بیاریم.

وکیل سرش را تکان داد و گفت:

ـ مرده! دو هفته بعد از مرگ سالاری تو شمال موقع شنا، غرق شده!

عسل پوشه‌ی روبه رویشان را باز کرد:

ـ ممکنه سندسازی، چیزی کرده باشن؟ به هر حال مگه می‌شه کارخونه به اون بزرگی هیچ سودآوری نداشته باشه؟

ـ ببینید خانم سالاری من با توجه به مدارکی که در دستم بوده به این نتیجه رسیدم.

عسل گفت:

ـ این یعنی ممکنه مدارک دیگه‌ای وجود داشته باشه که بشه باهاش کاری کرد؟!

حسابرس سر خودکارش را گذاشت و گفت:

ـ ممکنه، هیچ چیز غیر ممکن نیست، ولی بین این مدارک هیچ چیزی دال بر اختلاس از کارخونه پدر شما وجود نداره.

کتش را به محض ورودی به خانه در آورد و آویزان کرد، از سرشب یه بسته سیگار را تمام کرده بود. دهانش خشک و عطش چای داشت، داخل آشپزخانه شد بهار را دید که تا گردن داخل یخچال رفته، قوری را برداشت لیوان را نیمه از چای غلیظ و باقی

لیوان را با آب جوش پر کند، اما با سماور خالی از قطره‌ای آب مواجه شد. به سماور روشن نگاه کرد، زیر لب غر زد:

"تا این سماور آتیش نگیره خاموشش نمی‌کنن."

ـ سلام کی اومدی داداش؟!

سماور را خاموش کرد و ناچار یک دانه قند برداشت تا با چای غلیظ بالا بفرستد تا گلویش را تر کند:

ـ همین الان، کجایی تو؟! حواست نیست اصلاً!

بهار چند سیب و پرتقال در کیسه فریزر ریخت و گفت:

ـ دارم وسایل فردا رو آماده می‌کنم.

ـ به سلامتی! نهار چی می‌بری؟

ـ نهارو رستوران می‌خوریم.

ابروهایش به نشانه‌ی تعجب بالا داد و مشکوک پرسید:

ـ اونوقت کدوم کوهه که قله‌ش رستوران داره؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ وا! قله کجا بود؟ تا همین دربند می‌ریم، همون اولاش.

ابرویی بالا انداخت. این دیگر چه مدل کوهنوردی بود؟! لیوان را روی کابینت گذاشت و گفت:

ـ خوبه! صبح بیدارم کن تا برسونمت.

ـ ولی داداش...

قاطع گفت:

ـ ولی نداریم، همون که گفتم.

داخل اتاق که شد چمدانی باز و نیمه خالی روی تخت دید. نگاهی به لباس‌های نامرتب داخلش کرد.

عسل چند لباس در کاور کنار چمدان گذاشت و دوباره مقابل کمد ایستاد. رضا دست به جیب کنار تخت خیره به چمدان پرسید:

ـ اینجا چه خبره؟!

عسل موهایش را پشت گوشش زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ می‌بینی که دارم لباسامو جمع می‌کنم.

ـ می‌بینم، خیره!

سیبک گلوی عسل تکان خورد و به سختی جلوی ریختن اشک‌هایش را گرفت:

ـ دیگه دلیلی برای اینجا موندن من نیست.

رضا نفس بلندی کشید و باز دم را به صورت فوت بلندی بیرون داد، فقط همین یک قلم را کم داشت. دکمه‌های بلوزش را کامل باز کرد.

ـ فردا صبح از این خونه میرم، توام آزاد می‌شی.

گوشه‌ی لبش را کج کرد و گفت:

ـ به سلامتی، اون وقت کجا؟!

ـ یه چند روزی پیش خاله می‌مونم تا یه جا پیدا کنم.

با ملایمت گفت:

ـ من ازت خواستم بری؟!

ـ بهتره خودم از اینجا برم تا...

DONYAIEMAMNOE

ـ بهتره بخوابی، هر دومون خسته‌ایم، فردا حرف می‌زنیم.

ـ از چی حرف بزنیم؟ از اینکه با یه دختر متوهم طرف بودین؟!

رضا مقابلش ایستاد و با دست کمرش را گرفت و او را به خود چسباند، هیچ فاصله‌ای بین‌شان باقی نگذاشت. کاملاً می‌فهمید عسل از ماحصل این همه تلاش بیهوده آماده‌ی انفجارست. سرش را نزدیک برد و با لحنی که سعی می‌کرد برخلاف اعصاب آشفته‌اش تند نباشد گفت:

ـ گاهی وقتا فکر می‌کنم واقعاً من رو شبیه به گونی سیب زمینی می‌بینی.

عسل دست روی سینه‌ی برهنه‌اش گذاشت تا او را به عقب براند. رضا از تماس دست او به سینه‌اش گر گرفت. انگار که عسل هم همین حس را داشت که دستش را عقب کشید و به حبسش رضایت داد و آرام لب زد:

ـ اذیتم نکن.

ـ اذیتی ندارم، فقط اینو توی گوشت فرو کن، اومدنت به میل و رضایت خودت بود اما رفتنت... نوچ!

DONYAIEMAMNOE

انگشتش را تهدیدوار بالا برد و گفت:

ـ تا وقتی که اسمت تو شناسنامه، دست خودت نیست.

عسل سرش را عقب برد و مستقیم به چشمان رضا نگاه کرد:

ـ فراموش کردی من حق طلاق دارم؟

رضا لعنتی نثار خود احمقش کرد که چرا آن روز این خبط را کرده بود؟ کوتاه نیامد و گفت:

ـ منم در عوض وجودشو دارم کسی برام تکلیف معین نکنه.

و فشاری به کمرش داد و رهایش کرد.

عسل کوتاه نیامد و گفت:

ـ داری تهدیدم می‌کنی؟

ـ تهدید؟! کسی تهدید می‌کنه که آدم حرف زدن باشه نه عمل کردن.

عسل نگاهش کرد و آرام گفت:

ـ اینطوری برای هر دومون بهتره، خودخواه بودم مزاحم زندگیت شدم، تو رو مقابل مادرت و خانوادەت قرار دادم، فقط اعتبار از دست رفته پدرم برام اهمیت داشت.

DONYAIEMAMNOE

ـ می‌دونی دفعه‌ی اول که دیدمت چی فکر کردم؟ اینکه با پر فیس‌ترین دختر دنیا طرفم، از اینا که به یه جاشون میگن پیف‌پیف دنبالم نیا بو میدی!

عسل اخمی کرد و گفت:

ـ چرا؟!

ـ چون همیشه سرت رو بالا می‌گرفتی و از بالا به آدم نگاه می‌کردی.

ـ مادرم با همه‌ی ثروت پدرش، زن متکبری نبود.

ـ برخلاف زن بابات.

ـ هیچ وقت باورم نمی‌شه که اونا بی‌تقصیر باشن.

عسل برای مهار بغضی که تا گلویش بالا آمده بود پشت به رضا کرد. باقی لباس‌ها را از داخل کمد برداشت و آشفته داخل چمدان ریخت. رضا جلوی کمد ایستاد و بلوزش را در آورد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ یکی چند روز قبل می‌گفت گاهی میدون رو خالی نکردن خودش پیروزی حساب می‌شه، چه زود حرفاش یادش رفت!

بدون اینکه چراغی روشن کند داخل پذیرایی نشسته بود، سیگار را بین لب‌هایش گذاشت و کام محکمی گرفت و دودش را به طرف بالا فوت کرد. دلش بیشتر از همیشه برای خودش تنگ شده بود، خودی که اراده می‌کرد از کاه کوه می‌ساخت و یا از سوراخ سوزن دروازه باز می‌کرد.

ساعت از سه گذشته و کل شب را بی‌وقفه فکر و خیال به هم بافته بود. ولی هر چه بیشتر فکر می‌کرد کمتر به نتیجه می‌رسید. فقط خوابش را زایل کرد، داده را روشن و کمی پیام‌های واتس‌آپ را بالا پایین کرد. آخر سر بی‌حوصله گوشی را روی میز گذاشت و دراز کشید.

پک دیگری به سیگار زد. به این نتیجه رسید که یک چیزی وسط ماجرای سالاری درست نیست، همه‌ی محاسباتش به هم ریخت، حالا از نو باید معادله چند مجهولی مقابلش را بررسی می‌کرد.

فرضیه‌ی قتل سالاری را کلاً کنار گذاشت، از همان اول هم می‌دانست این فرضیه کاملاً تخیلی و باطل است. صورت مسئله‌ی جدید پیش رویش را باز کرد. چرا سالاری حسابدار شرکت را

برکنار کرده بود؟ این یعنی در یک فاصله‌ی زمانی به او بی‌اعتماد شده، حتماً حس کرده بود ریگی به کفش دارد. و چرا دوباره او را سرکار گذاشته بود؟ سهرابی وساطتش را کرده این یعنی اعتمادش به او دوباره جلب شده. حتماً سهرابی به گونه‌ای صحنه‌سازی کرده تا حسابدار را نزد پیرمرد مبرا کند، بی‌شک دستش با سهرابی در یک کاسه بود.

دنبال کردن و نکردن این قضیه حکم بازی دو سر باخت را برایش پیدا کرده بود. نه راه پیش داشت و نه راه پس، نه می‌توانست عسل را از خود براند، نه بدون هیچ دلیل محکمه پسندی پیش برود.

کام آخر را از سیگارش گرفت و آن را داخل زیر سیگاری روی میز خاموش کرد. برای هزارمین بار به یاد حرف عسل که سرشب برایش یادآوری کرده بود افتاد.

"گاهی میدون خالی نکردن پیروزی حساب می‌شه"

یعنی عسل با این تصور او را تا اینجا کشانده بود و برای اینکه ثابت کند بازنده نیست میدان را با او پر کرده بود. با همه‌ی این تفاسیر رضا برایش چیزی جز سیاهی لشکر نبود.

بی‌صدا داخل اتاق شد و به عسل که خوابیده بود نگاه کرد، این دختر برخلاف ظاهر آرام و مظلومش سیاستمدار خوبی بود. یک شبی گفته بود دختر قوی‌ای نیست، ولی او را سر انگشتانش خوب می‌چرخاند و با پنبه سر می‌برید! باید به این همه درایت مرحبا می‌گفت.

عسل آدم درستی را برای این کار انتخاب کرده بود. در همان دیدار کوتاه خوب شناخت پیدا کرده و فهمیده بود که اهل جا زدن نیست، پس برای اثبات باید راهی می‌یافت. مرگ حسابدار در یک مدت زمانی کوتاه درست بعد از مرگ سالاری عجیب‌تر از آن بود که بتوان بی‌تفاوت عبور کرد. همه‌ی اما و اگرها به یک نفر می‌رسید!

آدرس خانه‌ی جاوید را عسل می‌دانست. قطعاً اگر جاوید دخل و تصرفی در حساب‌های شرکت داشته مدرکش را جای امنی گذاشته و چه جایی امن‌تر از خانه‌اش؟! برخلاف تصورش جاوید با خواهرش هم‌خانه نشده بود و در آپارتمانی که مدیر تصفیه اموال سالاری برایش اجاره کرده بود زندگی می‌کرد.

کنار عسل دراز کشید و موبایل را روی ساعت شش تنظیم کرد، دو ساعتی وقت داشت تا چرت کوتاهی بزند. یک دستش را زیر سرش تکیه‌گاه و با دست دیگر موهای عسل را طره‌طره از روی شانه‌اش به پشت گردنش سُر می‌داد. گفته بود قدرتی ندارد اما آدمی مثل او را به بند کشیده بود. نه جسمش را، بلکه فکر و ذهن و روح و روانش همه عسل بود و جلب رضایتش، چه حبس شیرینی! شیرین‌تر از عسل! چقدر دلش می‌خواست تا می‌توانست زمان بخرد و در این حبس اجباری بماند.

چقدر سالاری احمق بود که از همچین پتانسیلی استفاده نکرد. آخرین طره را بالا آورد و بوسید. قلبش از این بوسه‌ی یواشکی به هیجان آمد و بنای بلند تپیدن نهاد. به خودش که نمی‌توانست دروغ بگوید، این دختر عجیب روزهایش را رنگی کرده و احساسش به او کم‌کم داشت پر رنگ می‌شد، حسی که شاید قبلاً با نیلوفر تجربه‌اش کرده بود ولی حالا، این حس شبیه تکرار یک احساس نبود. حس بکری که در رگ و پی‌اش جان می‌گرفت. چشم‌هایش را بست و سعی کرد سالاری و هر آنچه مربوط به او

می‌شد به پستوی ذهنش بفرستد و کمی بخوابد. البته اگر عطر شیرین دخترک آرمیده در کنارش می‌گذاشت.

با اولین زنگ آلارم سریع صدایش را قطع کرد، نگاهی به عسل کرد که غلطی زد. با دست چشمانش را گرفت تا کمی حواسش را جمع محیط کند. دلش فقط کمی بیشتر در رختخواب ماندن را خواست، دو ساعت اندازه‌ی دو دقیقه برایش گذشته بود. کمی در تخت ماند ولی بالاخره به شیطان لعنت فرستاد و از جا برخاست، کش و قوسی به بدنش داد و خمیازه‌ی بلندی کشید.

شش و پانزده دقیقه‌ی صبح بود که در اتاق را زد و بهار را صدا کرد. جوابی نشنید، آهسته در را باز و از لای در گفت:

ـ بهار... بهار پاشو.

صدای آرام مادرش را شنید که گفت:

ـ بیا تو مادر.

DONYAIEMAMNOE

کمی بیشتر در را باز کرد:

ـ هنوز بیدار نشده این تنبل خانم؟ بیدارش کن مامان.

ـ کی رو بیدار کنم مادر؟! بیا تو.

داخل اتاق شد و به تخت خالی بهار نگاه کرد:

ـ بهار کو؟!

گلاب از جا برخاست و بی‌حال گفت:

ـ رفتش مادر.

ـ چی؟! کی رفت؟!

ـ یه ربع ساعت پیش ماشین گرفت رفت.

رضا از این همه لجبازی بهار حرصش گرفت:

ـ این دخترت آخر کار خودش رو کرد؟

گلاب از درد، کمی در جایش جابه جا شد که چهره‌اش درهم رفت:

ـ اومد در اتاقت رو زد مادر، مثل اینکه بیدار نشدی، گفت اسنپ می‌گیره میره.

DONYAIEMAMNOE

ـ دختره‌ی حرف گوش نکن! همچین خواب نبودم، مطمئنم در نزده، اگر می‌زد می‌فهمیدم.

گلاب آخی گفت و قلبش را فشرد. رضا متوجه حال نامساعد مادرش شد:

ـ چیه مادر؟ حالت خوبه؟!

ـ خوبم مادر.

ـ پس چرا آخ گفتی؟

چراغ اتاق را زد که با دیدن صورت بی‌حال و پف کرده‌ی مادر غافلگیر شد:

ـ کجا خوبی مادر من؟ رنگ به صورت نداری.

ـ قرصامو بخورم خوب می‌شم.

واکر را از کنار تخت به سمت خودش کشید تا بایستد. رضا سریع واکر را از کنارش دور کرد و گفت:

ـ کجا با این حالت؟

بی‌حال‌تر از چند دقیقه قبل گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ آب بیارم قرصامو بخورم.

ـ تو بشین، من برات آب میارم.

ـ خوبم مادر شلوغش نکن، فقط یه کم قلبم اذیت می‌کنه.

ـ قلبته؟ قلبت درد می‌کنه و می‌گی چیزی نیست؟ پاشو بریم دکتر.

ـ گفتم که چیزی نیست مادر. فقط برام آب بیار.

ـ باشه بشین، تکون نخور تا بیام.

رضا با عجله به سمت آشپزخانه دوید و لیوان آبی پر کرد و به سمت اتاق مادرش رفت. داخل اتاق که شد واکر را افتاده در کنار جسم بی‌جان گلاب دید. لیوان آب از دستش افتاد و با هر دو دست محکم بر سرش زد و فریاد کشید:

ـ یا امام حسین...

سرش را بین دو دست گرفت و روی زانوهایش خم شد و تلاش کرد به هیچ چیزی فکر نکند، همه چیز قرار بود به خوبی پیش برود.

DONYAIEMAMNOE

به قانون جذب فکر کرد، زمانی شاهین که از قانون جذب حرف می‌زد می‌خندید، ولی حالا سعی کرد سلامتی مادرش را با توسل به همان قانون، جذب کند.

همیشه از بوی بیمارستان متنفر بود برای همین سردی هوای صبح را ندید گرفت و در ورودی بخش روی نیمکتی در حال خودش بود که با حس حضور شخصی کنارش سرش را بالا گرفت. با دیدن عسل ایستاد و گفت:

ـ چی شد؟!

ـ همونطوره.

ـ دیدیش؟!

ـ هنوز بی‌هوشه ولی پرستار می‌گه باید هر یک تا سه ساعت ازش نوار قلب بگیرن.

نفسش را فوت کرد و دوباره روی نیمکت نشست هر دو دستش را بغل کرد و با پا ضرب گرفت. عسل التهاب درونی‌اش را حس کرد، کنارش نشست و دست روی پایش گذاشت تا کمی از تکان‌های هیستریک آن بکاهد.

ـ آروم باش، مادرت زن قوی‌ایه.

ـ می‌دونم، برعکس جثه‌ش خیلی قویه ولی اجل که این حرفا حالیش نیست.

عسل زیر لب گفت:

ـ دور از جون.

رضا نگاهی به عسل و بعد دست ظریفش که روی پایش گذاشت کرد، دستش را از زیر بغل در آورد و دست عسل را آرام از روی پایش برداشت!

نفس عسل در سینه حبس شد، فکرش نمی‌کرد که او را به این سرعت پس بزند، خواست عقب بکشد که رضا اجازه نداد و دستش را برگرداند و کف دست خودش را با انگشتان عسل در هم گره و در حریم انگشتان خود گرفت و بعد آن را روی رانش گذاشت.

عسل نگاهی به دستش که در انگشتان رضا به حبس کشیده شده بود، کرد. برای کاری که می‌خواست انجام دهد مردد بود،

اما بالاخره دل به دریا زد و سرش را کج کرده و آرام روی شانه‌ی رضا گذاشت.

رضا چشمانش را بست تا آرامشی که عسل با دست و دلبازی به جانش ریخته بود را به کام بکشد. انگشتانش را نوازش‌وار به بازی گرفت.

عسل بی‌هیچ اعتراضی سکوت کرده بود و چقدر رضا ممنون این سکوت و آرامشی بود که به او تزریق می‌کرد. زبان زد:

ـ حس می‌کنم به تیکه از قلبم کنده شده.

ـ مادرت هنوز نفس می‌کشه، این چیز کمی نیست.

فکری خوره‌وار در ذهنش رژه می‌رفت که اگر او به موقع نمی‌رسید چه بر سر مادرش می‌آمد.

به یاد بهار افتاد، تصمیم گرفت به او زنگ بزند. از عسل نمی‌توانست توقع داشته باشد تا کل روز را اینجا بماند، شماره‌ی بهار را گرفت. صدای زنی در گوشی پیچید که می‌گفت:

"برقراری ارتباط با مشترک مورد نظر امکان‌پذیر نمی‌باشد."

چند ساعتی می‌شد که بارها تماس گرفته ولی همچنان در دسترس نبود. مگر همین دربند قرار نبود بروند؟ پس چرا خطش آنتن نمی‌داد؟! متفکر به عسل گفت:

ـ چرا هر چی زنگ می‌زنم به گوشی بهار می‌گه در دسترس نمی‌باشد؛ قرار نبود که جای دوری برن!

ـ شاید خودتش گوشی رو از دسترس خارج کرده باشه.

ـ چرا باید این کارو بکنه؟!

عسل موهای بیرون آمده‌اش را پشت گوش فرستاد و گفت:

ـ نمی‌دونم.

همان موقع از ایستگاه پرستاری پیج کردند:

ـ همراه گلاب رجبی.

رضا سریع دست عسل را رها کرد و وارد اورژانس شد. مقابل ایستگاه پرستاری ایستاد و رو به پرستار جوان گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ خانم پرستار همراه گلاب رجبی رو صدا زدید؟!

پرستار بی‌هیچ حرفی به دکتر میانسالی که مشغول نوشتن در پادکست بود اشاره کرد و مشغول کارش شد. دکتر که متوجه رضا شده بود گفت:

ـ همراه رجبی هستی؟

ـ بله.

ـ چه نسبتی با بیمار داری؟

ـ پسرشم. چطور اتفاقی افتاده؟

پادکست را کنار گذاشت و هر دو دستش را داخل جیب‌هایش کرد و گفت:

ـ مادرت سکته‌ی قلبی کرده!

رضا با هر دو دست سرش را محکم گرفت و گفت:

ـ یا خدا!!!

ـ فعلاً سی‌سی‌یو بستریش می‌کنیم یه چند روزی باید تحت نظر باشه.

DONYAIEMAMNOE

ـ دکتر تو رو به خدا قسم هر کاری می‌تونید برای مادرم انجام بدین.

ـ ما همه‌ی تلاشمون رو می‌کنیم، فعلاً خطر رفع شده ولی ظاهراً مشکل دیگه‌ای هم وجود داره یعنی معاینه‌ی اولیه اینطور نشون می‌ده، قطعی نمی‌شه گفت، هنوز به آزمایشات بیشتری احتیاجه.

ـ چه مشکلی؟!

ـ فعلاً تا آزمایش‌های تخصصی انجام نشه نمی‌تونیم قطعی بگیم، ولی احتمال نارسایی کلیوی وجود داره.

ـ ولی مادرم تا حالا بیماری کلیه نداشت، کلیه‌هاش سالمن.

ـ گفتم که احتمالش هست قطعی نمی‌گم، نیاز به آزمایش تخصصی هست. شماره‌ی تماس دکتر قلب مادرتون رو هم بذارین، نیازه که با ایشون تماس گرفته شه.

دکتر با گفتن جمله آخر سری تکان داد و از ایستگاه فاصله گرفت.

DONYAIEMAMNOE

پرستار برگه‌ای را به سمت رضا گرفت:

ـ اینو ببر پذیرش تا کارای بستری انجام بشه.

رضا شوکه از سخنان دکتر دست پیش برد و برگه را گرفت و به سمت پذیرش رفت.

تلفنش زنگ خورد، محمد بود. وقتی جواب داد، صدای سرخوش محمد داخل گوشی پخش شد.

_ کجایین شماها؟ مادر چرا خونه نیست؟!

رضا بی‌اعصاب توپید:

_ چه عجب! یادت افتاد مادری هم داری!

_ چرا؟! چی شده مگه؟!

لحن سرخوش کلامش در بین حجمی از نگرانی محو شده و بلند گفت:

_ مادر خوبه؟!

_ اگر می‌خوای مادرت رو ببینی بیا بیمارستان...

و بی‌هیچ حرف اضافه‌ای تلفن را قطع کرد.

DONYAIEMAMNOE

دو ساعتی از ظهر گذشته بود و همگی داخل حیاط بیمارستان منتظر نشسته بودند. رضا پای چپش را مداوم و بی‌اختیار تکان می‌داد. حضور محمد به همراه نیلوفر بیش از آن چه فکرش را می‌کرد عصبی‌اش کرده بود.

محمد ناراحت سرش را بین دستانش گرفته بود و نیلوفر داشت دلداری‌اش می‌داد.

رضا هر از گاهی مضطرب می‌ایستاد و طول و عرض حیاط بیمارستان را با قدم‌هایش متر می‌کرد و دوباره کنارشان می‌نشست.

محمد دستی به صورتش کشید و سرش را بالا آورد و خطاب به او گفت:

ـ نگفتن کی مرخص می‌شه؟

ـ مشخص نیست چند روزی باید بمونه، حداقل سه روزه.

ـ چرا مادر ما؟!

با این حرف محمد کاملاً موافق بود، چرا مادرشان؟!

DONYAIEMAMNOE

دلش برای خودش می‌سوخت، محمد که تکلیفش مشخص بود بعد عید زنش را به خانه‌اش می‌برد. بهار هم دو، سه سالی دیگر مهمان خانه‌ی پدری بود. خودش می‌ماند و خودش، تنهای تنها، بدون مادر چه می‌کرد؟ مادری که بعد از فوت پدر همه کس و کارشان شده بود. مادری که زورش به هیچ کدامشان نمی‌رسید با پنبه سر می‌برید، عین عسل!

محمد با ابرو اشاره‌ای به ورودی بخش کرد و گفت:

ـ زنت اومد.

رضا مسیر نگاهش را دنبال کرد، با دیدن عسل سریع ایستاد و به طرفش رفت:

ـ اتفاقی افتاده؟!

ـ ساعت ملاقاته، می‌تونین بیاین بالا ببینیدش.

از پشت شیشه نگاه کرد، پرستار مشغول وصل کردن دستگاه به مادرش بود.

DONYAIEMAMNOE

محمد پرسید:

ـ چیکار می‌کنن؟!

عسل گفت:

ـ پرستارش گفت باید بیست و چهار ساعت تحت نظر با مانیتور باشه.

ـ چرا؟!

ـ برای اینکه مطمئن بشن باز حمله قلبی بهش دست نمی‌ده.

رضا زیر لب خدا نکرده‌ای گفت.

محمد زودتر از او از شیشه فاصله گرفت و روی نیمکت راهروی بخش نشست، نیلوفر هم کنارش دست در بازویش کرد و آرام مشغول حرف زدن با او شد.

رضا ساکت جمع بود، خاموش ایستاده و بدن نحیف مادرش را می‌نگریست. دلش می‌خواست همان جا بماند و تا ابد پیکر نیمه جان مادرش را نگاه کند. پیشانی‌اش را به شیشه چسباند و آهسته گفت:

"نمی‌دونی چقدر تنهام، تنهام نذار لامصب"

DONYAIE MAMNOE

گلاب نزدیک به غروب چشمانش را باز کرد. محمد رفت تا نیلوفر را برساند، اما نتوانست عسل را راضی به رفتن کند هر چه از او خواست تا با آن‌ها به خانه برود زیر بار نرفته بود. روی نیمکت نشست و قاطعانه گفت از رفتن به خانه‌ی خالی خوشش نمی‌آید و ترجیح می‌دهد بماند. با حسی که نمی‌دانست چگونه بیانش کند از اینکه در چنین لحظاتی تنهایش نگذاشته، قدردانش بود.

داخل بخش در سالن انتظار نشستند، با غروب خورشید هوا آنقدر سرد شده که بوی بیمارستان را به سرمای بیرون به جان خرید. تلفنش زنگ خورد، گوشی را از جیب پالتویش در آورد و نگاهی به نام مخاطب انداخت. پوزخندی زد و با غیض تماس را وصل و گوشی را کنار گوشش قرار داد.

_ الو داداش؟!

با سردترین لحنی که می‌توانست گفت:

_ کارتو بگو.

DONYAIEMAMNOE

بهار سردی کلامش را گرفت و مردد گفت:

_ سلام، مامان چرا خونه نیست.

ـ کدوم کوه رفته بودی؟!

ـ گفتم که دربند، همون اولاش خیلی بالا نرفتیم.

ـ پس چرا گوشیت آنتن نداشت؟!

ـ واسه چی می‌پرسی؟!

ـ تو بگو!

ـ کارم داشتی؟ راستش بچه‌ها گفتن گوشی‌ها رو بذاریم رو حالت پرواز.

عصبانی ولی بخاطر محیط سعی کرد تن صدایش را کنترل کند، گفت:

ـ تو عقل نداری؟ چند سالته؟ آخه هر ... استغفرالله، هر الاغی یه مزخرفی می‌گه، تو باید قبول کنی؟!

ـ چی شده داداش؟ مامانم کجاست؟ چیزی شده؟!

خواست همان جمله را که به محمد گفته بود به بهار بگوید اما کلامش را خورد. بهار با همان سن کمش در این سال‌ها بیشتر از همه‌شان زحمت مادر را کشیده بود. بی‌خیالی امروزش را تلافی کرد و گفت:

ـ مامانت بیمارستان بستریه، حالا هم برو گوشیت رو بذار حالت پرواز یه وقت کسی مزاحم تفریحت نشه.

صبر نکرد تا بفهمد در دل دختر بیچاره چه طوفانی به پا کرده و تلفن را قطع کرد. تماس بعدی و تماس بعدتر را هم رد کرد. عصبانی‌تر از آن بود که بخواهد ملاحظه‌اش را بکند، تا خود صبح هم زنگ می‌زد جوابش را نمی‌داد.

عسل گفت:

ـ باهاش تند صحبت کردی اون که تقصیری نداره!

ـ من گفتم تقصیر داره؟!

عسل به چشمانش نگاه کرد و گفت:

ـ خسته‌ای بهتره بری خونه استراحت کنی، من می‌مونم.

رضا از این حجم فشار به سختی جلوی لرزش صدایش را گرفت و گفت:

ـ خونه بدون مادرم خونه نیست زندونه، هر جا باشه خونه‌ی منم اونجاست.

کمی که گذشت عسل پرسید:

ـ به نظرت چرا زندگی این همه سخته؟!

رضا پوزخندی زد:

ـ فقط همون اولاش سخته، باید صبر کنی سختی‌هاش بگذره؛ نه این که بعدش آسون بشه‌ها... نه! اگر همیشه بهمون سخت گذشت، یعنی ما خودمونو به بدبختیاش عادت ندادیم و سختی‌ها که گذشت ما دیگه سِر شدیم. اون موقع یه نفس بلند می‌کشیم و می‌گیم:

"زندگی خیلی زیباست ولی سختی‌های خودشو داره!"

عسل یه نگاه عاقل اندر سفیهی کرد و گفت:

ـ ترجیح می‌دم همیشه سختی بکشم تا به بدبختی عادت کنم.

رضا همه‌ی قدردانی‌اش را در نگاهش ریخت و گفت:

ـ یکی بهت بدهکار شدم!

عسل متعجب و سوالی نگاهش کرد.

رضا با دیدن حالت نگاهش گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ اگر اون روز که با شاهین رفتیم خونه دیدیم، قبول کرده بود و قولنامه‌ش می‌کردم شاید امروز دیگه مادرم رو نداشتم.

عسل لبخندی زد و پر از ناز گفت:

ـ یعنی الان من ازت طلبکارم؟

ـ گردنم از مو باریک‌تر.

ـ این خوبه! طلبکار بودن رو دوست دارم ولی تو به من بدهکار نیستی. چون تمام این مدت پابه پای توهّمات یه آدم متوهم اومدی، شناسنامه‌ت رو سیاه کردی، مقابل خانواده‌ت قرار گرفتی، دوستات به سلامت عقلت شک کردند و کلی وقت با ارزشت رو تلف کردی.

رضا خندید و گفت:

ـ همین که به جرمت اعتراف می‌کنی خوبه، یعنی پنجاه درصد قضیه رو جبران کردی.

DONYAIEMAMNOE

عسل گفت:

ـ و پنجاه درصد دیگه؟!

ـ این که عواقب جرمی که مرتکب شدی رو هم بپذیری. عین من که بخاطر مجازات جرمم پابه پای یه آدم متوهم اومدم، شناسنامه‌مو سیاه، خودمو انگشت‌نمای فامیل و آشنا کردم.

عسل حسابگرانه گفت:

ـ پس با این حساب الان تو طلبکاری؟!

ـ اون پنجاه به این پنجاه یربه یر، ولی باز گردنم پیش تو از مو باریک‌تر...

تلفنش زنگ خورد، شاهین بود.

دکمه‌ی تماس را زد و گفت:

ـ الو.

شاهین گفت:

ـ سلام داداش.

ـ علیک سلام.

DONYAIEMAMNOE

ـ خوبی داداش؟!

ـ زنگ زدی احوال بگیری؟

شاهین سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ دیدم خبری ازت نیست، گفتم ببینم زنده‌ای!

ـ بیمارستانم.

ـ یا خدا... خدا بد نده، طوری شده؟

ـ بد نبینی، مادرم سکته کرده.

شاهین غافلگیر شده هین بلندی کشید و گفت:

ـ چرا زودتر نگفتی؟! آدرس بده بیام.

ـ نمی‌خواد زحمت بکشی، بخش سی‌سی‌یو بستریه.

ـ کدوم بیمارستانی؟

ـ بیمارستان...

ـ داداش تعارف نکن، می‌خوای بیام؟

ـ کجا بیای؟ خودمونم اینجا اضافه‌ایم.

ـ به هر حال کاری داشتی بگو، هر وقت شب بود در خدمتیم.

معرفت شاهین برایش اثبات شده بود.

ـ فدایی داری داداش، لازم شد مزاحمت می‌شم.

ـ کاری، باری؟

ـ کار که زیاده.

ـ امر بفرما.

ـ یه آدرس برات می‌فرستم، از فردا صبح برو آمار دقیق این آدم رو برام در بیار اینکه کجا میره، کجا میاد. مهم‌تر از همه چه ساعتایی خونه‌اش خالیه؟!

ـ دنبال خونه خالی هستی؟!

ـ یه چیزی تو همین مایه‌ها.

ـ کی هست حالا؟!

ـ برادر زن سالاری.

شاهین متعجب گفت:

ـ چرا برادر زن سالاری؟! مگه اون موضوع منتفی نشد؟!

ـ برو دنبالش، بعد می‌گم برات.

DONYAIEMAMNOE

ـ ولی داداش وقتی حسابدار می‌گه هیچ...

ـ ببین مطمئنم این بشر یه ریگی به کفشش هست، حالا یه تیریه تو تاریکی. کرده پشیمون بهتره از ناکرده پشیمونه. شاید یه آتو ازش پیدا کردیم به دردمون خورد، حساب یه قرون دوزار نیست که، بحث چند ده میلیارده. یه مدت حواس من پی مادرمه باید اینجا باشم. الآن این مهم‌ترین کمکیه که می‌تونی بهم بدی.

شاهین تسلیم شد و گفت:

ـ باشه، آدرس رو برام بفرست.

ـ دستت طلا! به اصغر هم بگو تا کمک حالت باشه.

تلفن که قطع کرد عسل تکیه‌اش را از نیمکت گرفت و گفت:

ـ فکر نمی‌کردم دیگه پیگیر باشی.

رضا نگاهش کرد و گفت:

ـ وقتی نداریم، بهتره بچه‌ها بیکار نشینن. شاید یه نصفه برگ برنده گیرمون اومد.

DONYAIEMAMNOE

بهار از وقتی آمده بود یکسره اشک می‌ریخت. کمی بعد از تماسش، خود را به بیمارستان رسانده بود. با دیدن رضا در سالن انتظار به سمتش دوید و نالان ضجه زد:

ـ داداش... مامانم.

ولی رضا رویش را برگرداند و حتی نگاهش هم نکرد. چشم‌هایش از شدت گریه قرمز شده بودند. عسل بی‌تفاوتی رضا نسبت به بهار را تحمل نکرد، با وجودی که تجربه‌ای در دلداری دادن نداشت ولی آغوش بازش را به روی او گشود. بهار سر بر روی شانه‌ی عسل گذاشت و گریست. کمی که گذشت دست دور شانه‌اش گذاشت و به سمت نیمکت هدایتش کرد:

ـ آروم باش، حال مادرت خوبه.

ـ تو رو خدا راستشو بگو.

ـ دروغ نمی‌گم، یه حمله قلبی بوده که خدا روشکر رفع شده، ولی باید چند روزی بمونه.

DONYAIEMAMNOE

ـ می‌خوام ببینمش.

ـ ولی ساعت ملاقات دو تا چهاره، اونم فقط از پشت شیشه.

ـ تو رو خدا.. فقط یه لحظه ببینمش.

ـ صبر کن با پرستار صحبت کنم، اگر اجازه داد باشه... تو آروم باش.

از داخل کیفش دستمالی را در آورد و دستش داد. بهار دستمال را جلوی صورتش گرفت و مجدد گریه کرد. رضا گریه‌اش را تاب نیاورد از هر دو فاصله گرفت و جلوی درب شیشه‌ای ایستاد. سرما سرمای برف بود، حتم داشت به زودی اولین برف خواهد بارید. در بچگی همیشه از اول تا آخر بارش برف در کوچه بود، طوریکه گلاب خودش را می‌زد تا او به خانه بیاید. آخرش هم تا حد مرگ تب می‌کرد و مادرش تا صبح بیدار می‌نشست و پاشویه‌اش می‌کرد.

مادر عمرش را وقف او کرده و حالا نمی‌توانست حتی دستانش را ببوسد. داخل حیاط رفت و سرش را بالا گرفت، چقدر دلش می‌خواست به آن موقع‌ها برگردد. دستانش را جلوی صورتش گرفت و از ته دل نالید:

DONYAIEMAMNOE

ـ خدایا...!

با خروج دکتر از بخش رضا زودتر از محمد و بهار مقابل دکتر ایستاد و گفت:

_ آقای دکتر چی شد؟!

_ امشب رو می‌مونه فردا مرخص، متخصصی که ارجاع دادم معاینه‌اش کرد؟!

_ بله آقای دکتر، صبح اومد براش چندتا آزمایش نوشت و گفت نتیجه رو براش ببریم.

_ خوبه! انشالله که موردی نباشه.

محمد گفت:

_ آقای دکتر به نظرتون لازم نیست مادرمونو ببریم بیمارستان خصوصی!

دکتر انگار از آوردن اسم بیمارستان خصوصی خوشش نیامد:

_ وضعیت مریض پایدار شده، نیازی به بستری بیشتر نیست. فقط داروهایی که براش نوشتم رو مرتب بخوره، استرس و نگرانی هم نداشته باشه.

زمان ملاقات رسیده بود. رضا دیگر منتظر نماند تا ببیند محمد چه به دکتر می‌گوید و چه می‌شنود. گان مخصوص را پوشید و کفش‌هایش را با دمپایی عوض کرد و وارد بخش شد. با دیدن تخت مادر، نزدیکش شد. چشمان گلاب بسته بود، روی صندلی کنارش نشست و آرام گفت:

ـ مامان، بیداری؟!

گلاب چشم‌هایش را آهسته باز کرد و بی‌حال لب زد:

ـ بیدارم.

ـ خوبی قربونت برم؟!

ـ خوبم مادر.

دستش را بالا و به سمت رضا آورد:

ـ منو ببر خونه.

رضا دستش را بین هر دو دستانش گرفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ دکترت گفت باید یه امشبم بمونی.

ـ من خوبم.

ـ می‌دونم تو خوبی فدات شم، دکترت که نمی‌دونه، بخاطر من همین یه شبو طاقت بیار.

ـ می‌خوام برم خونه‌ی خودم، از اینجا خوشم نمیاد!

ـ آی گلاب خانم حواسم هست این سه روزه لوس شدیاا! داری ناز می‌کنی.

ـ کسی ناز می‌کنه که نازکش داشته باشه نه من چروک خورده.

ـ قربون خط به خط چین و چروکات! از اینجا بیای بیرون می‌برمت بوتاکست همه چروکاتو اتو می‌کشیم.

ـ برو بچه... مسخره‌م نکن... عسل کجاست؟!

ـ اینجا بود، تازه فرستادمش خونه.

نفسی کشید و گفت:

ـ بهش نمی‌اومد دختر دلسوزی باشه!

ـ اوه‌اوه باز مادرشوهر بازیت گل کرد؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ دیشب باهاش حرف زدم، از مادر مرحومش گفت، ندیده می‌فهمم مادر خوبی داشته.

_ از کجا اونوقت؟!

_ آقام خدا بیامرز می‌گفت:

"نسل از پدر منتقل می‌شه و ذات از مادر"، از دخترش معلومه. نشنیدی می‌گن مادرو ببین دخترو بگیر.

رضا خندید و گفت:

_ اگر به این حرفا باشه دخترت استثنا شده.

_ چشه دخترم؟! خیلی هم دلشون بخواد!

_ آخه می‌ترسم این همه خوبی تو گلوشون گیر کنه، مفت‌مفت خون جوون مردم بیفته گردنمون.

گلاب پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ بحثو عوض نکن... تو مادر نیستی بفهمی. یه سر و سامونی به زندگیت بده. من آفتاب لب بومم... نمی‌خوام بعد من آواره شی بچه!

DONYAIEMAMNOE

دستش را نوازش کرد و گفت:

_ بچه تو قنداقه، چند دفعه بهت بگم؟

ـ آدما همیشه واسه پدر و مادرشون بچه حساب می‌شن. وقتی که پدر و مادرشون رو از دست دادن اون موقعست که بزرگ می‌شن.

با احتیاط پشت دست گلاب را بوسید تا سوزن بلند سرم در رگش تکان نخورد:

ـ اگر بزرگی به اینه ترجیح می‌دم همیشه بچه خودت بمونم، هیچ‌وقت تنهامون نذار، نگاه به هیکل هر سه تامون نکن، بدون تو هیچی بارمون نیست.

رضا همه‌ی حواسش به دکتر متخصص بود که آزمایش گلاب را می‌خواند. دکتر نتیجه‌ی آزمایش را در پاکت گذاشت و گفت:

ـ متاسفانه نتیجه‌ی آزمایش مادرتون نشون می‌ده که مقادیر اوره و کراتینین خون ایشون خیلی بالا رفته که نشون دهنده‌ی عملکرد ناقص کلیه‌هاست.

DONYAIEMAMNOE

محمد و رضا هم زمان به یکدیگر نگریستند، در نگاه هر دو ترسی آشکار خوانده می‌شد.

دکتر ادامه داد:

ـ برای ایشون یک سری آزمایش تکمیلی‌تر می‌نویسم، اگر نتیجه‌ی این آزمایش هم مطلوب نبود هر چه سریعتر باید دیالیز رو شروع کنیم.

کلمه‌ی دیالیز رضا را تکان داد، باورش نمی‌شد. به سختی لب زد:

ـ آقای دکتر دیالیز چرا؟!

ـ مشکل مادرتون جدی‌تر از اونیه که فکرش رو می‌کنین. متاسفانه هر دو کلیه دچار نارسایی شده که رماتیسم مفصلی بی‌ارتباط با بروز این مشکل نبوده. امکان از کار افتادگی کلیه‌ها وجود داره، اگر اینطور باشه باید سریع‌تر اقدام بشه و بخاطر ناراحتی قلبی ایشون امکان پیوند کلیه وجود نداره و تا آخر عمر باید دیالیز بشه و کورتون مصرف کنه.

بر روی سر برگ مقابلش چند خطی نوشت و آن را جدا کرد و به دست محمد داد:

DONYAIEMAMNOE

ـ جواب آزمایشات تکمیلی که براش نوشتمو بیارین تا نتیجه قطعیشو بگم.

از مطب که خارج شدند، بخاطر حجم سنگین کلماتی که از دهان دکتر بر سرش آوار شده بود احساس گیجی می‌کرد.

محمد هم بدتر از او، نگاهش کرد و گفت:

ـ این دیگه چه مصیبتی بود؟!

رضا نفسش را حبس کرد و نگاهی به پوشه‌ی در دست محمد انداخت. هر چقدر سعی کرد منفی‌بافی نکند ولی این حجم بدشانسی که یک به یک پشت سرهم بر سرش نازل می‌شد از حد تحملش خارج بود.

مادرشان سکته را کامل رد نکرده درگیر بیماری دیگری شده بود. محمد باید برمی‌گشت و بهار بچه‌تر از آن بود که رویش حساب کند. حالا خودش مانده بود خودش!

چقدر احساس درماندگی می‌کرد، او مانده بود و یک کوه مسئولیت.

قرار بر این شد محمد به بیمارستان برود، رضا و عسل بازگردند. کنار ماشین که ایستاد عسل حال خرابش را دریافت و گفت:

ـ می‌خوای من رانندگی کنم؟!

استقبال کرد و روی صندلی کنار راننده قرار گرفت. تلاش کرد چشمانش را ببندد و ذهنش را خالی از هر مساله‌ای کند. می‌خواست مطلقا به هیچ چیز فکر نکند ولی مگر می‌شد؟!

عسل کمربندش را بست و گفت:

ـ برم خونه؟!

نگاهی به آسمان کرد و گفت:

ـ برو سمت پارک ملت یه کافه روبروش هست می‌خوام برم اونجا.

ـ چرا؟!

ـ با اصغر قرار دارم، منو بذار، خودت برو خونه.

عسل به چهره‌ی سراسر غم رضا نگاه کرد و گفت:

ـ اتفاقی افتاده؟!

نفس بلندی کشید:

ـ فعلاً که همه کارا تو هم گره خورده، میرم گره یکیشو باز کنم.

DONYAIEMAMNOE

شاهین صبح زنگ زد و از کم‌کاری اصغر گلایه کرد که چند روزیست پیدایش نیست و تلفن‌هایش را یکی در میان جواب می‌دهد. خودش هم وقتی با اصغر زنگ زد بعد چند تماس تلفنش را با لحن سردی جواب داده و گفت که با او حرف دارد.

شاهین این چند روز خودش تنها جور همه را کشیده و کشیک سهرابی ایستاد. غر زدن‌های شاهین به کنار وسط این آشفته بازار همین کم مانده بود اصغر جا بزند. فرصتی باقی نمانده و از آن طرف با مریضی مادرش حکایت خر در گل مانده شده بود! به خود برای هزارمین بار تاکید کرد که این همه اصرار و پیگیری آن هم با وجود بیماری گلاب هیچ ربطی به عسل ندارد. این کار بیشتر جنبه‌ی حیثیتی برایش داشت، باید پوزه‌ی آن ام‌الکبر و برادر حرام‌زاده‌اش را به خاک می‌مالید!

اصغر را در کافه‌ای که آدرس داده بود پیدا کرد، در شلوغی کافه گوشه‌ی دنجی برای خودش نشسته و سیگار می‌کشید و بعد از هر پک به سرخی نوک سیگار نگاه می‌کرد. مدتی بود که سایه‌اش زیادی سنگین شده، قبل‌تر از آن که شاهین بگوید. بی‌هیچ

سلامی صندلی را از پشت میز بیرون کشید و نشست. اصغر متوجه حضورش شد ولی نگاهش را از سیگارش نگرفت.

ـ حال و احوال؟!

اصغر پک آخر را از سیگارش گرفت و آن را در زیرسیگاری خاموش کرد.

رضا به نادیده گرفتنش کنایه زد و گفت:

ـ مزاحمت نشده باشم؟!

ـ خوب شد زنگ زدی، خودمم کارت داشتم.

ـ ایشالله که خیره!

کافه‌چی نزدیکشان شد و منو را روی میز گذاشت. رضا بی‌آنکه منو را بردارد گفت:

ـ دوتا چایی با کیک.

پسر جوان گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ چه کیکی؟!

ـ فرقی نمی‌کنه، هر کدوم تازه‌تر باشه.

اصغر سیگار دیگری را روشن کرد، رضا انتهای سیگار را از دستش گرفت و گفت:

ـ اگه می‌دونستم چه مرگته خوب می‌شد، چرا جوجه رو دست تنها گذاشتی؟

ـ می‌خوام بیام بیرون!

ـ از کجا؟!

ـ از این کار!

پکی به سیگار اصغر زد و گفت:

ـ که چیکار کنی؟!

ـ نمی‌دونم شاید رفتم دنبال همون کلیدسازی، شایدم اسنپ ثبت‌نام کردم.

ـ کلیدسازی! اونکه می‌نالیدی نون توش نیست.

ـ می‌خوام یه سر و سامونی به زندگیم بدم.

ـ با جیب خالی سلمونی بری، نمی‌تونی به اون کله‌ت سروسامون بدی چه برسه به زندگیت.

DONYAIEMAMNOE

ـ دارم ازدواج می‌کنم.

رضا ابروهایش را از تعجب بالا داد:

ـ نگفته بودی!

ـ یهویی شد!

ـ جدیدا چه همه یهویی دوماد می‌شن؟!

ـ دومادی خودتو یادت رفته؟!

ـ خودتم میدونی داستانش توفیر داره، دختره کیه؟!

اصغر سیگاری آتش زد و گفت:

ـ همونی که اون دفعه اومدی خونه‌ش.

ـ همون مطلقه؟!

لفظ مطلقه به مذاق اصغر خوش نیامد، با اخم نگاهش کرد و جواب نداد.

رضا پرسید:

ـ این زخم گوشه‌ی صورتت به خاطرخواهیت ربط داره؟!

ـ با شوهر قبلیش دست به یقه شدم.

_ حالا باید بگی؟!

_ حل شدست.

_ چجوری حلش کردی؟! با کتک کاری؟!

_ طرف شیشه‌ایه، برا خرج موادش با تهدید و قلدری مزاحمش می‌شد. بار اول دومش نبوده انگار، این آخری دست به یقه شدیم.

_ طرف شیشه‌ایه؟ نترسیدی دماغش رو بگیری جونش دربیاد؟

_ شد دیگه!

_ می‌خوای عقدش کنی که دیگه جرات نکنه مزاحمش بشه؟ الان پاشی بری زنه رو بگیری حل می‌شه؟!

_ نیومدم ازت مشورت بگیرم، تا همین الانشم منتظر رضایت خانواده‌م بودم که اونام کوتاه نیومدن.

_ بخاطر مطلقه بودنش؟!

پسر کافه‌چی کیک و چای را جلویشان گذاشت و رفت. اصغر عصبی دستش را روی میز کوبید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ هی نگو مطلقه‌مطلقه، گفتم بدونی که می‌خوام از این کار کنار بکشم.

ـ اومدی بگی جا زدی؟! سر پایینی برنده، سر بالایی شرمنده؟

ـ از کدوم سر بالایی می‌گی؟ اون موضوع بالکل خیالات بود، توقع زیادیه می‌خوام مثل آدم زندگی کنم؟ یه زندگی آروم؟

رضا سیگار را به سمت اصغر گرفت و گفت:

ـ که بعدش چه کار کنی؟ تو این مملکت دکتر مهندساش بیکارن، همین اسنپو که می‌گی واسه لیسانس به بالاها ساختنش.

اصغر سیگار را گرفت و در جاسیگاری خاموش کرد.

ـ می‌خوام آروم زندگی کنم.

ـ اینا همش شعاره.

ـ شاهینم همین عقیده رو داره، منتها جرات نمی‌کنه بهت بگه، قصد کرده به زندگیش سرو سامونی بده و پا جلو بذاره واسه دختری که می‌خواد، دختره شرط کرده باید از این کار بیرون بیاد.

ـ خوبه! جفتتون برید، ولی قبلش...

تکه‌ای از کیک را با چنگال برداشت و خورد:

ـ سر هر کاری باشی بخوای شغلتو عوض کنی همون موقع نمی‌تونی بیای بیرون، باید قبلش کارای نصفه و نیمه‌ت رو تموم کرده باشی.

اصغر آماده‌ی دعوا بود که رضا گفت:

ـ گاردت رو بیار پایین، قرارمون نبود جا بزنی.

ـ رضا بفهم، تو خودت رو انتر دختر سالاری کردی.

رضا چنگال را روی بشقاب کیک پرت کرد و غضبناک گفت:

ـ حرف دهنت رو بفهم.

ـ حالیت نیست؟ اون دختر روانش برگشته.

ـ فکری شده باشه و نباشه ما بهش بدهکاریم. برای اون خبطی که کردیم، این کارو تمام کنید و تمام! شما رو بخیر، منم به سلامت.

DONYAIEMAMNOE

رضا بسته‌های خرید را روی میز آشپزخانه گذاشت. جگر گوسفندی را داخل سینک قرار داد و به جای خواستن از بهار که هنوز باهاش سرسنگین بود ترجیح داد خودش دست به کار شود. آستینش را بالا زد و مشغول تکه کردن و به توری زدن جگرها شد. گلاب مرخص شده و زندگی دوباره به این خانه برگشته بود. حس و حالش حس حال طبیعت بعد از گذر فصل زمستان به بهار و هوای خانه‌شان با حضور مادر بهشتی بود.

بهار سینی غذا به دست از اتاق گلاب بیرون آمد داخل آشپزخانه شد، رضا حضورش را ندید گرفت. این چند روز آنقدر بداخلاق بود که حتی عسل هم سعی نکرد بین خواهر و برادر وساطت کند. جگرهای کباب شده را داخل بشقاب گذاشت و به اتاق مادر برد، گلاب روی تخت تسبیح به دست نشسته بود. رضا بشقاب را کنار دستش گذاشت و انتهای تسبیح بلندش را گرفت و گفت:

ـ هنوز نیومده این زنجیرت رو دست گرفتی؟

DONYAIE MAMNOE

ـ نکن مادر می‌پوکه، نذر دارم.

ـ نذری که به بدن ضرر برسونه خود سمه.

گلاب تسبیح را بالا گرفت و گفت:

ـ آخه این چندتا مهره چه ضرری واسه من داره؟

ـ من که از پس تسبیح زدنت برنمیام، لااقل این جیگرا رو بخور جون بگیری، بی‌نمکه، دوست نداشتی فقط قورت بده.

گلاب تکه‌ای جگر کباب شده برداشت و شاکی گفت:

ـ باز اذیت دخترم کردی؟!

ـ من!! چه اذیتی؟!

ـ همین که محلش نمی‌دی!

ـ دخترت فقط قد بلند کرده، از بالاخونه تعطیله. آخه یکی نیست بهش بگه اون ماس‌ماسکو گرفتن برا اینکه در دسترس باشی... گوشیمو از دسترس خارج کردم دیگه چه صیغه‌ایه؟!

گلاب چند تکه دیگر خورد و بشقاب را به نشانه‌ی کافیه عقب داد. تکیه‌اش را از دیوار گرفت و بالش را از پشت کمرش برداشت.

DONYAIEMAMNOE

رضا از روی صندلی بلند شد و گفت:

ـ چیکار می‌کنی؟!

ـ می‌خوام بخوابم.

سریع بالش را برداشت و آن را زیر سرش گذاشت و کمک کرد تا دراز بکشد. وقتی که خوابید تسبیحش را کنار گذاشت و گفت:

ـ با دخترم بداخلاقی نکن، اون دختر دردونه‌ی پدر مرحومته... محمد که تو غربته، تو هم که هر روز با یه زخم رو صورتت میای خونه. این دختر مونس منه، حکم چراغ این خونه‌ست. اگر من نباشم تا عمر دارین امانته دستتون.

ـ بعد صد و بیست سال.

ـ حواست به اون یکی دختر هم باشه... برعکس اونی که فکر می‌کردم از این دخترای لوس و ناز پرورده نیست.

ـ چشم! دیگه حواسم به کدوم دختر باشه؟!

ـ اذیتم نکن مادر.

رضا خندید و گفت:

ـ چشم! مراقبشونم مثل تخم چشمام، تو فقط زود خوب شو.

کلاه نقاب دارش را روی سر گذاشت و از ماشین پیاده و دزدگیر را زد. عینک دودی‌اش را محض اطمینان روی چشم گذاشت، در امتداد کوچه قدم زد و به طرف ماشین شاهین رفت. از قبل به شاهین سفارش کرده بود که چند متر بالاتر از آپارتمان جاوید پارک کند. کلاه را تا آخرین جاییکه جلب توجه نکند روی صورتش کشید. خوشبختانه آن موقع ظهر کوچه کاملاً سوت و کور و اثری از رفت و آمد ساکنین محله در آن نبود. کنار ماشین ایستاد، نگاهی به دور و بر انداخت و در را باز کرد و بلافاصله نشست.

شاهین نگاهش را از آینه جلو گرفت و گفت:

ـ کو پابلنده؟

ـ گفتم بره قفل در رو بررسی کنه.

آینه‌ی جلو را طوری تنظیم کرد که بتواند اصغر را ببیند. خانه‌ی جاوید طبقه‌ی ششم در یک آپارتمان هفت طبقه بود. شاهین شانه‌اش را به در تکیه داد، کمی گردنش را کج کرد و از آینه‌ی بغل اصغر را زیر نظر گرفت.

اصغر جلوی درب ایستاد و تظاهر کرد که زنگ یکی از خانه‌ها را می‌زند. شاهین بی‌آنکه نگاهش را بردارد گفت:

ـ چی شد که اصغر رضایت داد از هنرش استفاده کنه؟!

ـ دیروز تا خود صبح داشتم مخشو می‌زدم.

لبش را کج کرد و ادامه داد:

ـ می‌خواد زودتر از دستمون خلاص شه.

ـ می‌گم ما خونه‌ی این یارو دنبال چی هستیم؟!

ـ دنبال سرنخ!

ـ چه سرنخی رئیس؟!

چشم غره‌ای به شاهین رفت. باز آن عادت قدیمش برگشته بود.

ـ سرنخی که بفهمیم اون مرتیکه تو این هفت هشت سال با اموال سالاری چه غلطی می‌کرده.

ـ اون وقت رو چه حسابی فکر می‌کنی آمار غلطاشو اینجا نگه می‌داره؟!

DONYAIEMAMNOE

شاهین سوالی پرسیده بود که حتی خودش هم جوابی برایش نداشت. سری تکان داد و بحث را عوض کرد:

ـ مطمئنی خونه نمیاد؟!

ـ مطمئن! هر روز دو تا چهار می‌ره استخر.

نگاهی به ساعتش که دو نیم را نشان می‌داد انداخت و گفت:

ـ سر ظهری آخه کی می‌ره استخر؟!

ـ دفعه‌ی دیگه که دیدیش ازش بپرس!

متلک شاهین را بی‌جواب گذاشت و پرسید:

ـ بعد استخر کجا می‌ره؟!

ـ می‌ره خونه‌ی خواهرش، تا آخر شبم اونجا می‌مونه... یکی دو شب هم اونجا موند... بچه رو می‌بره دوردور.

ـ خوش به سعادت بچه! عجب دایی ماهی!

نگاهی به دیوارهای ورودی ساختمان کرد و پرسید:

DONYAIEMAMNOE

ـ دوربین مدار بسته نداره؟

ـ خیالت تخت، فعلاً تا پنج شش روز دیگه نداره.

از تعجب ابرویش بالا رفت و پرسید:

ـ از کجا خبر داری؟!

ـ دو روز پیش یه برگ تبلیغ دوربین مداربسته پیدا کردم، دادم دست یکی از این همسایه‌هاش که داشت از خونه میومد بیرون، یکم براش زبون ریختم و تبلیغ کردم، اونم گفت هفته‌ی دیگه تو جلسه هفتگی ساختمون مطرح می‌کنه، اگر موافقت شد تماس می‌گیره. نگفت خونه دوربین مداربسته داره، گفت تماس می‌گیرم، یعنی خیالت از اون تو جمع باشه.

رضا محکم روی شانه‌اش زد و گفت:

ـ گفته بودم ترشی نخوری یه چیزی می‌شی؟

شاهین خندید، سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

ـ هزار بار! خودم می‌دونم دارم حیف می‌شم اینجا.

ـ باز ازت تعریف کردم پررو نشو.

اصغر در ساختمان را باز کرد. نگاه کوتاهی به سمت آنها انداخت و داخل رفت.

اصغر در ساختمان را باز کرد و نگاه کوتاهی به سمت آنها انداخت و داخل رفت. با سرعت کار کرده بود رضا هول شده دستگیره‌ی در را گرفت و گفت:

ـ باید برم.

شاهین یادآوری کرد:

ـ فقط یه ساعت و نیم وقت دارید.

ـ باشه حواست رو جمع کن، مراقب دور و برت باش.

اخمی کرد و کاملاً جدی گفت:

ـ سرتم نکن تو اون گوشی.

شاهین به نشانه‌ی تسلیم هر دو دستش را بالا گرفت. رضا از ماشین پیاده شد و محض احتیاط بیشتر نقاب کلاه را تا جاییکه می‌شد پایین داد و به سمت ساختمان رفت. در ورودی روی هم با یک قوطی نوشابه خالی بین دو لنگه در تا از چفت شدنش جلوگیری کند. حیاط کوچک آپارتمان را رد کرد و داخل لابی طبقه‌ی همکف شد.

اصغر کنار تابلوی اعلانات ساختمان ایستاده بود و خود را مشغول خواندن اعلامیه‌های نصب شده بر روی آن نشان می‌داد. وارد آسانسور که شدند رضا لبه‌ی کلاهش را بالا داد و دکمه طبقه‌ی شش را فشرد. عینک آفتابی‌اش را از روی چشم برداشت و به زیپ بسته‌ی سوییشرتش آویزان کرد. اصغر دست در جیب‌هایش به در ورودی خیره شد، از صبح با رضا سرسنگین و با او هم کلام نشده بود.

رضا هم خیلی اهمیتی نمی‌داد. همین که آمد جای شکر داشت. آسانسور در طبقه‌ی سوم ایستاد. رضا نگاهی به اصغر انداخت و هر دو چشم به در دوختند. در باز شد و زن جوانی با چادر رنگی جلوی آسانسور ایستاده بود. زن با دیدن دو مرد جوان با هیبت آن دو، غافلگیر شد و مشکوک نگاهشان کرد.

رضا کاملاً عادی کمی کنار ایستاد تا زن داخل شود. زن جوان بین وارد شدن و نشدن مردد ماند. اصغر طبیعی‌تر رفتار کرد، کلافه و طلب‌کار گفت:

ـ داری استخاره می‌گیری خانم؟ نمی‌خوای سوارشی برو عقب تا حرکت کنه.

زن از لحن تند اصغر تکانی خورد، اخمی کرد و داخل شد. اصغر نفسش را فوت کرد و نگاهی به سقف انداخت. رضا از هر رفتارش شاکی بودن را می‌فهمید. کمی بعد آسانسور در طبقه‌ی ششم ایستاد. با باز شدن در اصغر زودتر از او از آسانسور خارج شد و به طرف تنها در طبقه‌ی شش حرکت و وانمود کرد که زنگ در را زده. در آسانسور که بسته شد رضا که به دنبالش روانه شده بود سریع بازوی اصغر را گرفت و انگشتش را آرام جلوی دهانش گذاشت و آهسته گفت:

ـ بریم پایین.

اصغر نگاهی به رضا و شماره آسانسور که به طبقه‌ی بالا رسیده بود انداخت. سری تکان داد و با هم به سمت راه پله سرازیر شدند و یک طبقه پایین رفتند. بی‌صدا ایستادند و گوش فرا دادند. کمی بعد صدای لخ‌لخ دمپایی‌های زن که سعی می‌کرد آهسته قدم بردارد در طبقه‌ی شش چند پله بالاتر از جایی که بودند رسید. رضا نفسش در سینه حبس کرد. زن وقتی کسی را ندید و مطمئن شد آن دو داخل رفتند به بالا برگشت و کمی بعد صدای باز و بسته شدن در آپارتمان آمد.

رضا نفس راحتی کشید، چیزی نمانده بود زن فضول همسایه مچشان را بگیرد. خندید و آرام گفت:

"معرفی می‌کنم فامیل خانم مارپل."

جواب مزه‌ای که ریخته بود چشم غره‌ای از جانب اصغر شد. پوف بلندی کشید، خوب می‌دانست کارش گیر اصغر است و باید تا آخر برنامه این گوشت تلخ را تحمل کند.

جلوی در خانه ایستادند، اصغر کیف کوچکی را از جیب داخل کاپشنش بیرون آورد. دکمه‌ی روی کیف را باز کرد و کیف به صورت رول باز شد و چند کلید و یک پیچ گوشتی کوچک و چند ابزار دیگر از داخل آن بیرون آورد و گفت:

ـ مراقب راه پله باش.

خوشبختانه طبقه‌ها تک واحدی بودند و نگران همسایه دیوار به دیوار یا روبه رو نبودند. کنار راه پله ایستاد و همه‌ی حواسش را به طبقه‌ی بالا و پایین داد. اصغر مشغول ور رفتن با قفل ورودی خانه شد. کمی بعد در تیک خورد و آن را به طرف جلو هل داد. الحق که کارش را خوب بلد بود.

اصغر نگاهی به او انداخت و داخل شد. رضا نگاهی به راه پله انداخت، وقتی مطمئن شد همه چیز عادیست به دنبالش داخل شد و آرام در را بست.

هر دو به سرعت مشغول بررسی خانه شدند. یک آپارتمان صد متری که فضای سالن فقط از یک دست مبل هفت نفره و یک تلویزیون و یه فرش دوازده متری پر شده بود. رضا نگاهی به انتهای راهروی سمت راست کرد و گفت:

ـ بهتره از اتاق‌ها شروع کنیم.

اصغر بی‌تفاوت گفت:

ـ به شاهین اعتباری نیست... من کنار پنجره کشیک وایمیسم.

خواست به طرف پنجره برود که رضا گفت:

ـ هی! کفشاتو در بیار.

اصغر با تلخی گفت:

ـ می‌ترسی کثیف بشه؟!

ـ نخیر، نمی‌خوام ردی بمونه.

اصغر زیر لب ناسزایی نثارش کرد. کفش‌هایش را در آورد و گفت:

_ نیست که تا حالا نیومدم دزدی، تجربه نداشتم.

رضا با یک دم همه‌ی عصبانیتش را جمع کرد و بازدمش را به صورت فوت بلندی بیرون داد. بهترین کار این بود که حضور اصغر را ندیده بگیرد وگرنه ممکن نبود چه پیش بیاید. به سمت راهروی منتهی به اتاق‌ها رفت. اولین در را که گشود تخت یک و نیم نفره داخل اتاق نشان می‌داد که اتاق خواب جاوید است. قسمت جنوبی اتاق کمددیواری قرار داشت. هر دو لنگه‌ی در کمد دیواری را باز کرد. با یک نگاه کوتاه جز چند کت و شلوار و چند کشو پر از لباس و چمدان‌های خالی چیزی نیافت. به طرف اتاق دوم رفت، با دیدن یک میز تحریر و یک کتابخانه داخل اتاق کمی امیدوار شد.

کتابخانه پنج طبقه در بالا و دو کشو در پایین داشت. نگاهی اجمالی به کتاب‌های کتابخانه انداخت. همگی مرتبط با حسابداری و تجارت بود. کشوهای کتابخانه را بیرون کشید. با دیدن چند ذونکن چشمانش برق زد. آهسته ذونکن‌ها را بیرون آورد و باز کرد، هر ذونکن چند پوشه داخلش بود.

اصغر دوری در سالن زد و میان چهارچوب اتاق ایستاد.

چیزی جز چند پوشه‌ی درسی و نمونه سوالات دانشگاهی نیافت. ذونکن‌ها را یک به یک نگاه کرد. داخل هیچ کدام اوراقی که به کارخانه مربوط باشد ندید. رضا کشوهای بعدی را بیرون کشید، چند پوشه پر از کاغذ را بیرون آورد و زیر و رو کرد.

اصغر از روی میز قاب عکسی را برداشت:

ـ اینو ببین.

بی‌آنکه سرش را از روی حجم کاغذهای پیش رویش بردارد گفت:

ـ چیه؟!

ـ عکس خانوادگی.

رضا سر بلند کرد و قاب را از دست اصغر گرفت. عکسی از دو پسر بچه و یک زن و مرد جوان که زن نوزاد شیرخواره‌ای را در بغل داشت. رضا گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ عکس خانوادگی چی داره آخه؟!

ـ این بچه توی عکس باید زن سالاری باشه.

رضا نگاهی گذرا به دختر بچه داخل عکس کرد. اصغر ادامه داد:

ـ چندتایی هم تو پذیرایی آویزونه.

زمان زیادی نداشت و هنوز هیچ مدرک مفیدی پیدا نکرده بود. قاب عکس را به اصغر داد و پوشه‌ی دیگری را باز کرد تا آن را بررسی کند. آنقدر وقت نداشت که بخواهد آلبوم عکس‌های خانوادگی آن مردک را زیر و رو کند. اصغر قاب عکس را سرجایش گذاشت و گفت:

ـ بگو دنبال چی هستی؟!

رضا بدون توقف در کارش گفت:

ـ دنبال یه مدرکی که نشون بده تو اون کارخونه حساب کتابا کم و زیاد شده، یه سرنخ از هر چیزی که بشه معلوم کرد این چند سال تو اون کارخونه چه غلطی می‌کرده.

اصغر بالاخره کوتاه آمد و اولین کشوی میز تحریر را بیرون کشید.

رضا امیدوار گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ هر چی که مشکوک دیدی عکس بگیر.

پوشه‌های بعدی را باز کرد و داخل آن‌ها شروع به گشتن کرد. هر چه بیشتر می‌گشت بیشتر ناامید می‌شد. هیچ اوراقی مربوط به کارخانه آنجا نبود. نگاهی به پرینت انتخاب واحد پیش رویش کرد، مربوط به دوازده سال پیش بود و کاملاً بی‌ارزش؛ معلوم نبود این‌ها را برای چه نگه داشته. ذونکن‌ها را با دقت همان‌گونه که بود سر جای خودش گذاشت تا جاوید را متوجه ورود کسی به خانه نکند.

اصغر گفت:

ـ داداشمون انگار یه دور بله‌ی گفته رو پس گرفته!

ـ یعنی چه؟!

ـ یعنی یه دور زن طلاق داده.

ـ از کجا فهمیدی؟!

اصغر شناسنامه‌ای را بالا گرفت و به دستش داد. رضا آن را گرفت و صفحه‌ی وسط را باز کرد، تاریخ ازدواج مربوط به ده سال پیش و طول مدت ازدواج سه سال! نام همسر لیلا حیدری درج شده بود. یک صفحه به عقب برگشت و با دیدن عکس...

یک صفحه به عقب برگشت و با دیدن عکسی از جوانی جاوید مطمئن شد شناسنامه برای خود اوست. آن را دست اصغر داد و ایستاد، از حرص نفس بلندی کشید و زیر لب با خودش گفت در حال حاضر بی‌اهمیت‌ترین مساله پردازش به زندگی خصوصی آن الدنگ است.

اصغر صفحه‌ی شناسنامه را بالا آورد و از آن عکس گرفت و سر جایش گذاشت، از آخرین کشوی میز کیف چرمی کوچکی را بیرون آورد و محتویات آن را چک کرد. نگاهش پی دفترچه کوچک جلد مشکی رفت.

رضا متعجب پرسید:

ـ چیه دستت؟!

ـ گذرنامه‌ست!

و برگه‌های بعدی را نگاه کرد و گفت:

ـ این ویزا و اوراق مهاجرتیه!

ـ برای کجا؟!

با دقت نگاه کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ انگار برا کاناداست! یعنی هر وقت خواست بره فقط کافیه چمدونش رو ببنده.

رضا پاسپورت و اوراق داخل کیف را از دستش گرفت و نگاهی اجمالی به آن همه خط و خطوط خارجی انداخت، قابل حدس بود. قطعاً اگر دستی بر اختلاس در کارخانه داشت برای فرار بعدش هم برنامه ریخته بود. آن هم چه جایی بهتر از کانادا.

کاغذها را به دست اصغر سپرد، باید حتماً مدرک معتبری پیدا می‌کرد. مدرکی که جاوید آرزوی خروج از این جهنمی که برایشان درست کرده را به گور ببرد. ایستاد و سالنامه‌ای را از روی میز برداشت و باز کرد. فقط چند صفحه‌ی پر داشت که آن هم یادداشت یادآوری‌های روزانه بود و کمی حساب کتاب‌های عادی و روزمره، آن را درست همان جایی که برداشته بود گذاشت. عجیب این بود که در خانه هیچ کامپیوتر یا لپ‌تاپی وجود نداشت.

دست از پا درازتر از اتاق خارج شد و چرخی در سالن زد. چند قاب عکس از دیوار آویزان بود، ایستاد و نگاهشان کرد. عکس دو مرد جوان، دیگری عکسی از کودک پنج ساله‌ی سالاری و عکس

دیگر خانوادگی و در کنار هم بود، عکس‌های خانوادگی کاملاً معمولی، به خوبی چهره‌ی جاوید را در تک‌تک‌شان می‌توانست تشخیص دهد. به اتاق خواب برگشت. زیر تخت‌ها و کمد دیواری و داخل چمدان‌ها را بار دیگر نگاه کرد. پاک کلافه شده بود.

اصغر جلوی سطل آشغال حصیری اتاق خواب روی یک زانو نشسته و داخل آن را نگاه می‌کرد. پوست موزی را بالا آورد و گفت:

ـ این پوست موز خشک شده!

ـ خب؟!

ـ حداقل برا چند ماه پیشه.

ـ که چی؟!

ـ خیلی وقته سطلش رو خالی نکرده، مشخصه اونقدرا هم آدم مرتبی نیست.

رضا چشمانش را بست تا عصبانیتش را کنترل کند. امروز رفیقش تا توانست روی اعصابش اسکی رفته بود. لرزش ویبره‌ی داخل جیب شلوارش تنش را به رعشه انداخت. سریع گوشی را بیرون

کشید و به نام تماس گیرنده نگاه کرد، شاهین زنگ بود. نگاهی به ساعت بالای صفحه‌ی موبایل انداخت، هنوز چهل دقیقه‌ای وقت داشتند. انگشتش را روی تماس زد و گفت:

_ الو!

_ داداش سریع بیاین بیرون.

تشویش و اضطراب از صدای شاهین می‌بارید:

_ اومدش! دِ مگه نگفتی دو ساعت وقته!؟

_ نه بابا اون که هنوز استخره!

_ پس چه مرگته وسط کار زنگ زدی؟!

شاهین با صدایی پر از ترس گفت:

_ براش مهمون اومده! زود باشین دست بجنبونین تا بدبخت نشدیم.

_ مهمون؟! تو از کجا مهمونش رو می‌شناسی؟!

DONYAIEMAMNOE

_ بابا سریع بپرید بیرون، این آبجی خانم با بچه‌اش اومده، کلید داره. همین الان در حیاطو باز کرد.

گوشی را بدون اینکه تماس را قطع کند از کنار گوشش پایین آورد، دوباره این خروس بی‌محل آمده بود. به اصغر که همه‌ی حواسش جمع او بود اشاره داد که باید بروند. اصغر پوست موز را داخل سطل انداخت و دستش را با دو طرف شلوارش پاک کرد. هنگام خروج از اتاق یک نگاه کلی کرد تا مطمئن شود همه چیز سرجایش است.

از در آپارتمان که خارج شدند اصغر مشغول قفل کردن در شد. رضا به آسانسور که به طرف پایین می‌رفت نگاه کرد و آهسته گفت:

ـ ولش کن بیا بریم.

ـ نمی‌شه باید قفلش کنم.

صدای کودکی که بلند صحبت می‌کرد از طبقه‌ی همکف به گوشش رسید. آهسته گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ نمی‌خواد، تا لو نرفتیم بیا بریم.

اصغر پافشاری کرد و گفت:

_ تا قبل اینکه برسه تمومش می‌کنم.

آسانسور به طبقه‌ی همکف رسید و کمی بعد شروع به بالا آمدن کرد.

رضا به سمت راه پله رفت و هراسان گفت:

_ دِ بیا دیگه.

اصغر از همانجا نگاهی به آسانسور کرد که در طبقه‌ی چهارم بود، هم زمان صدای تیک در بلند شد و گفت:

_ تموم شد.

و به سرعت به سمت راه پله آمد، هر دو از پله‌ها سرازیر شدند و در پیچ انتهای راه پله طبقه‌ی پنجم ایستادند. درب آسانسور باز شد و صدای پسر بچه که بهانه‌ی بستنی را می‌گرفت و پاشنه‌های کفش زنانه روی کاشی‌ها پیچید.

رضا نگاهش را به درب واحد پنج داد. فقط مانده بود این وسط در این خانه هم را باز شود و کسی بیرون بیاید تا سورشان کامل شود. با بسته شدن در هر دو نفس راحتی کشیدند. رضا آرام گفت:

ـ چیزی نمونده بود.

اصغر خشمگین گفت:

ـ آخرش مفت‌مفت سر هممونو به فنا می‌دی.

کاملاً عصبی بی‌آنکه منتظر رضا شود به طرف پله‌های پایین رفت. رضا به دنبالش به سرعت و کم صدا از پله‌ها سرازیر شد. با رسیدن به اولین طبقه نقاب کلاهش را پایین داد.

شاهین کنار ماشین مضطرب ایستاده بود، با دیدنشان خواست به سمتشان بیاید که هر دو مسیر مخالف او را در پیش گرفتند! بدون نگاه به پشت سر شماره‌ی شاهین را گرفت، با اولین بوق جواب داد:

ـ جونم داداش!

ـ دور بزن سر خیابون سوارمون کن.

نقاب کلاهش را پایین داد و عینک دودی را روی چشم گذاشت. کمی بعد به سر خیابان رسیدند و ماشین شاهین کنار پایشان توقف کرد. سوار که شد سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و

چشمانش را بست. آدرنالین خون شاهین بالا رفته بود و یک ریز از استرسی که کشیده بود حرف می‌زد.

چشمانش را باز کرد و به شلوغی خیابان زل زد. دست از پا درازتر به خانه‌ی اولش برگشته بود. دیگر هیچ چیزی نبود که به آن دست بیاویزد و امید داشته باشد. همه چیز تمام شد و نمی‌دانست این خبر را چگونه به دختر سالاری بدهد که چمدانش را جمع نکند و نرود!

حالا با چه بهانه‌ای می‌توانست او را کنار خود نگه دارد؟

مقابل خانه توقف و ماشین را خاموش کرد. سرش را به پشتی صندلی ماشین تکیه داد، حس و حال مردی داشت که با دستان خالی روی رفتن به خانه را ندارد. داده را روشن و واتس‌آپ عسل را آورد و وارد صفحه‌اش شد. آخرین بازدیدش برای دو ساعت پیش بود.

DONYAIEMAMNOE

نگاهی به عکس سالاری که پروفایلش بود، کرد و زیر لب گفت:

ـ هی پیرمرد اگر یکم عاقل بودی و دنبال زنگوله‌ی پای تابوت نمی‌رفتی، شاید الان هر دومون روزگار بهتری داشتیم! تو الان کنار دخترت اون کارخونه‌ی کذایی رو اداره می‌کردی و منم بی‌هیچ دردی همون زندگی سگیم رو می‌گذروندم!

از صفحه‌ی عسل بیرون آمد. اگر قدیم یه حفره در قلبش داشت الان آن حفره چاه شده بود.

دلش عکسی از عسل را می‌خواست تازه فهمید که از او در گالری گوشی‌اش حتی یه عکس تکی هم نداشت.

این روزها سر همه‌ی ترس‌ها، غم‌ها و شادی‌ها، فکر و خیال‌ها و دل نگرانی‌ها و همه‌ی آرزوهایش را می‌گرفت، به دخترک سالاری می‌رسید. دختری که او را وسیله و چتر نجاتش کرده بود تا آبرو و دودمانش را نجات دهد، ولی حالا هیچ! هیچ هیچ هیچ!

بیشتر از این که از او گله‌مند باشد از خودش ناراحت بود، چرا که در حمایت از او عاجز مانده است.

DONYAIEMAMNOE

ساعت شش بود و تازه خورشید غروب کرده و تا آخر شب هنوز خیلی فرصت داشت. دلش نمی‌خواست به خانه برود، امشب

قلبش فقط او را می‌خواست. صبر نکرد تا تردید به جانش رخنه کند.

شماره‌ی عسل را آورد و دکمه‌ی تماس را زد. صدای عسل که در گوشی پیچید آن را بیشتر به گوشش چسباند و گفت:

_ سلام.

عسل آرام و متین جوابش را داد.

_ سلام.

_ چه خبر؟!

_ از مادرت؟ خوبه! تازه نمازش رو خونده.

_ خوبه! خدا روشکر! خودت خوبی؟!

_ خوبم، نگران مادرت هم نباش؛ حالش خوبه.

خندید و سر تکان داد، تو ذوق خوردگی‌اش را پنهان کرد و گفت:

_ خودت رو گفتم، خوبی؟!

DONYAIEMAMNOE

_ زنگ زدی حال منو بپرسی یا مادرتو؟!

نفسش را هوف کرد و بی‌صدا بیرون داد. سعی کرد صدایش را نرم‌تر از قبل کند و گفت:

ـ اصل حال خودت.

ـ چطور مگه؟!

باز خنده‌اش گرفت و گفت:

ـ چرا از آدم اینقدر زبون می‌گیری؟ پرسیدم خودت خوبی... یه کلام بگو آره یا نه.

عسل مکث کرد و جوابی نداد.

ـ چی شد؟

ـ می‌دونی امروز آفتاب از کدوم طرف در اومده؟!

ـ از سر قبرِ... ای بابا.

عسل به لحن کلافه‌اش خندید و گفت:

ـ فکر کردم برای پرسیدن حال گلاب خانم زنگ زدی؟ از کی حال من برات مهم شده؟

DONYAIEMAMNOE

اشتباه نمی‌کرد، کلام و گلایه‌ی عسل همراه با چاشنی ناز بود. صدایش را کشید و گفت:

ـ آی! آی! حالا دیگه به مادر منم حسادت می‌کنی؟!

عسل مصرانه سؤالش را تکرار کرد.

ـ نگفتی از کی حال من برات مهم شده؟!

ـ الان باید جواب پس بدم برای اینکه حالت رو پرسیدم؟!

رضا مطمئن بود عسل آن طرف خط از دو طرف لبش را به پایین کشیده است.

ـ نگفتی خوبی؟

ـ چیزی شده؟!

ـ باید چیزی بشه تا حالتو بپرسم؟! مثلاً زنمی‌ها!

ـ آخه تو از این مهربونی‌ها نمی‌کردی!

ـ ناراحتی؟

DONYAIEMAMNOE

وقتی سکوت آن طرف خط طولانی شد پرسید:

ـ الو... رفتی؟

ـ نه، هستم.

ـ الان کجایی؟

ـ آشپزخونه، با کمک بهار برای مادرت سوپ درست کردم.

ـ آفرین! سوپ درست کردنم بلدی مگه؟!

ـ مثل اینکه چند ترم دانشجو بودما، همیشه که بوفه و رستوران باز نبود.

رضا خندید و گفت:

ـ بله! بله! علیا حضرت، درست می‌فرمایید. خب حالا حاضر شو بیا بیرون.

ـ چرا؟!

ـ که بریم بیرون.

ـ بیرون؟ کجا؟!

ـ باقی دختر پسرا کجا می‌رن؟ همونجا!

DONYAIEMAMNOE

عسل متعجب گفت:

ـ مثلاً داری با من قرار می‌ذاری؟

ـ تو هر چی می‌خوای اسمشو بذار، فقط زودی بیا یادت باشه لباس گرم هم بپوش.

ـ می‌دونستی برای اینکه با یه خانم قرار بذاری لازمه از قبل نظرشو جلب کنی.

ـ من از این قرتی بازی‌ها بلد نیستم. میای یا نه؟

عسل زیر لب گفت:

ـ حداقل می‌تونستی تلاشت رو کنی.

دخترک با غرورش بازی می‌کرد و رسماً او را به التماس کردن انداخته بود. رضا غدتر و نابلدتر از آن بود که زبان بازی کند ولی نهیبی به خودش زد و با نرم‌ترین لحن ممکن گفت:

ـ دم در منتظرتم، میای حالا؟ هر جا که تو بخوای.

با ضربه‌ی آرامی که به بازویش خورد از خواب پرید. تکانی خورد و روی صندلی صاف نشست. عسل به اطرافشان نگاه کرد و آرام گفت:

ـ گردنت کج شده بود، دیگه داشتی خر و پف می‌کردی.

رضا دستی به صورتش کشید، باورش نمی‌شد خوابش برده، سر و صدای شخصیت‌های فیلم در کل سالن سینما پیچیده بود. برایش عجیب بود که چطور در میان این همه جمعیت خوابش برده کلافه گفت:

ـ چقده دیگه‌ش مونده؟!

عسل به صندلی تکیه داد و گفت:

ـ خیلی، تازه داره از دختره تقاضای ازدواج می‌کنه.

رضا ناامید لم داد و بی‌میل به صفحه زل زد.

دختر داخل فیلم دست‌هایش را از هم باز کرده و روی جدول کنار اتوبان قدم برمی‌داشت و سعی می‌کرد با هر قدم تعادلش را حفظ کند. پسر هم کنارش قدم به قدم راه می‌رفت و مراقبش تا نیفتد.

خمیازه‌ی بلندی کشید، چه فکر می‌کرد و چه شد؟! عسل خوب از خجالت غدبازی‌اش در آمده و تا توانست او را داخل ماشین کاشت. وقتی هم بیرون آمد فقط یک پانجوی ساده پوشیده بود آن هم بی‌هیچ آرایشی!

برای کاری که در عرض ده دقیقه می‌توانست انجام دهد چهل دقیقه زمان گرفته، انتخاب مکان را هم که به عهده‌ی عسل گذاشته بود که سینما و فیلمی عاشقانه را انتخاب کرد.

رضا سعی کرد کمی حواسش را بیشتر جمع فیلم کند ولی در نهایت آرنجش را روی دسته‌ی صندلی و پیشانی‌اش را به دست گرفت، تلاش کرد تا جلوی چرت زدنش را بگیرد.

عسل کنار گوشش آهسته گفت:

ـ نمی‌دونستم اهل فیلم دیدن نیستی.

ـ اهل فیلمای آب دوغ خیاری نیستم.

ـ نه! فیلم خوبیه.

ـ تا خوبو تو چی ببینی.

ـ من سلیقه‌ی خوبی تو انتخاب فیلم دارم.

لبخندی زد و کنار گوشش آهسته گفت:

ـ بر منکرش لعنت، ولی به نظرت چرا یه کوچولو برای خودمون خوب‌ترش نکنیم؟! این جوری منم خوابم نمی‌بره.

نفس گرم رضا زیر گوش عسل را قلقلک داد. عسل رندانه ظرف پاپ‌کورن را سمتش گرفت و گفت:

ـ سرکه‌ایش واقعاً خوشمزه‌س، می‌تونیم نوشیدنی هم بگیریم.

رضا از ناکامی‌اش خندید، کمی فاصله گرفت و پر از حرص گفت:

ـ نترس... گازت نمی‌گرفتم.

عسل گله کرد:

ـ اصلاً همراه خوبی نیستی برا فیلم دیدن.

ـ تو هم همچین عسل خوشمزه‌ای نبودی...

ناخواسته صدای اعتراض بقیه را در آورده بودند. رضا دوباره خمیازه‌ی نیم‌بندی کشید.

عسل نگاهی به بغل دستی‌شان کرد که از سر و صدای آنها معترض بود به رضا گفت:

ـ بریم؟

DONYAIEMAMNOE

ـ تموم شد؟

ـ نه! ولی تا این جماعت بیرون‌مون نکردن خودمون بریم سنگین‌تره.

رضا لای نان باگت را باز کرد و فلافل‌ها را وسط آن گذاشت، خطاب به عسل گفت:

ـ خیارشورم بذارم؟

عسل دستش را پیش برد تا نان باگت را از رضا بگیرد.

ـ خودم می‌تونم.

ـ مگه من گفتم نمی‌تونی؟ خودم دلم خواست برات ساندویچ بپیچم. حالا خیارشور می‌خوری؟

ـ خیارشور آب داره... نمی‌خوام.

رضا در نهایت حوصله کاهوی خرد شده را لای باگت گذاشت ساندویچ را بست. کاغذ دورش را پیچید و به دست عسل داد.

DONYAIEMAMNOE

ـ بشین تا بیام.

عسل روی صندلی نشست و منتظر ماند تا رضا به او ملحق شود. رضا سینی مخلفات را روی میز گذاشت و گفت:

ـ اینجوری نگاش نکن. بهترین فلافلی شهر همین جاست.

عسل هنوز چند گاز از ساندویچ را نخورده بود که رضا ساندویچ خودش را تمام کرد. جرعه‌ای از نوشابه‌اش خورد و پرسید:

ـ چطوره؟!

ـ بدک نیست، قابل تحمله!

رضا دستمال کاغذی برداشت و دستانش را پاک کرد و سری به نشانه تایید تکان داد. عسل پرسید:

ـ اتفاقی افتاده؟!

ـ نه... چه اتفاقی؟!

ـ یه جوری شدی!

ـ چطور، ناراحتی؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ نمی‌ترسی بد عادت بشم؟

رضا خندید و گفت:

ـ اوه دلت خیلی پره انگار.

عسل عمیق نگاهش کرد و بی‌مقدمه پرسید:

ـ چه تصمیمی برای آینده داری؟!

رضا متعجب گفت:

ـ آینده؟!

ـ منظورم زندگیته.

شانه‌ای بالا انداخت و پاسخ داد:

ـ کار، کار و کار! اون وسطا هم اگر فرصت شد زندگی... خودت چی؟

ـ می‌خوام یه خونه بگیرم. از ترم دیگه هم برگردم دانشگاه.

عسل دوباره ساز جدایی کوک کرده بود. رضا آخرین تلاشش را برای نگه داشتن عسل کرد. ته مانده‌ی نوشابه‌اش را خورد و گفت:

ـ فردا برو دفتر این وکیله.

DONYAIEMAMNOE

ـ آقای عسکری؟ چرا؟!

ـ برو همه‌ی مدارکتو ازش بگیر... هر چی کپی از مدارک کارخونه دستش دادیم بگیر و بیار.

ـ واسه چی؟!

ـ خودت وقت بذار و یه بررسی کن، هر جاش مشکل داشتی یکیو پیدا می‌کنیم تا برات توضیح بده.

پوزخندی زد و گفت:

ـ کاری که بابات باید یادت می‌داد.

ـ تو هنوز امید داری؟

ـ ننه‌م همیشه میگه آدمی با امید زنده‌ست.

عسل باقی ساندویچش را روی میز گذاشت و از پس پرده‌ی پلاستیکی به شلوغی خیابان نگاه کرد.

رضا هر دو آرنجش را روی میز گذاشت و پرسید:

ـ راستی، رابطه‌ی جاوید و بابات چطور بود؟

DONYAIEMAMNOE

ـ بابا بهش خیلی اعتماد داشت. روش چشم بسته قسم می‌خورد.

ـ همین اعتمادشم آخر کار دستش داد.

_ دقیقاً!

_ خبر داشتی جاوید مهر طلاق تو شناسنامه‌ش خورده؟!

عسل با ابروهای بالا رفته و متعجب پرسید:

_ نه!!! زن داشته؟

_ مثل اینکه.

_ از مهشید بعید نبود! بیچاره زنه.

_ چرا؟!

عسل شالش را به روی موهایش کشید و گفت:

_ مهشید خیلی به کلاس خانوادگیش اهمیت می‌داد. دو سال پیش جاوید عاشق یکی از کارمندای بایگانی شد. زن خوشگلی هم بود. مهشید تا فهمید همه چیو به هم زد. کاری کرد که بابا دختره رو اخراج کرد.

_ برای چی مخالف بود؟

DONYAIEMAMNOE

_ دختره رو در حد برادرش نمی‌دونست.

_ جاسوس داشتی اونجا؟!

عسل شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

ـ از میون حرفای بابا و فریادای مهشید فهمیدم.

نگاهی به ساعت کرد. ده دقیقه به ساعت ده مانده بود، هنوز فرصت داشتند.

ـ ساندویچتو بخور بریم.

عسل ساندویچ نیم خورده‌اش را به جلو هل داد و ایستاد:

ـ بریم، دیگه میل ندارم.

به پیشنهاد عسل کنار دَلی‌آتش گاری لبوفروش پیری ایستادند. پانجوی بافتی که پوشیده بود در برابر سرما چندان مقاوم نبود. رضا کمی فاصله گرفت کنار گاری پیرمرد تکه‌ای لبو به چنگال زد و به او داد.

ـ لبو که دوست داری؟

عسل چنگال را گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ بلال رو ترجیح می‌دم.

ـ میگم آماده کنه، یه کم طول می‌کشه.

نگاهی به آسمان ابری بالای سرش کرد، بوی باران هوا را پر کرده بود. عسل گازی به لبو زد و گفت:

ـ کی بهت گفت جاوید مطلقه‌س؟!

ـ بعدازظهری خونه‌ش بودیم.

عسل با چشمان گرد شده نگاهش کرد.

رضا خندید و گفت:

ـ این طوری نگام نکن، با دعوت خودش که نرفته بودم.

و چشمک‌ریزی به نگاه مبهوت عسل زد.

ـ یعنی رفتی داخل خونه‌ش؟!

ـ با هزار بدبختی.

ـ چرا به من نگفتی؟!

ـ چرا باید بهت می‌گفتم؟!

عسل خاموش نگاهش کرد.

DONYAIEMAMNOE

وقتی سکوتش طولانی شد رضا در پس توجیه برآمد و گفت:

ـ توقع نداشتی که با خودم ببرمت، یه کار مردونه بود.

ـ حداقلش می‌تونستی بهم بگی.

ـ که چی بشه؟! تا برگشتنم نگران بمونی.

ـ خیلی جاها تو هم مثل بابایی.

ـ بابات چجوری بود مگه؟!

ـ همیشه آدمو در برابر عمل انجام شده قرار می‌داد.

ـ شاید باباتم می‌خواست بعضی جاها ازت محافظت کنه، مثل من.

ـ اونقدرا هم که فکر می‌کنی بچه نیستم.

ـ بر منکرش لعنت!

ذرت‌ها را از روی منقل برداشت و سمتش گرفت:

ـ بیا.

عسل رویش را با قهر برگرداند.

ـ حالا قهر نکن... دفعه‌ی دیگه خواستم برم خونه‌ش بهت می‌گم، بگیر دیگه.

عسل سرش را بالا گرفت و طلبکار گفت:

ـ بذارش داخل آب نمک.

رضا سری تکان داد و دوباره به سمت گاری برگشت، آن را در سطل آب نمک فرو کرد وقتی کاملاً مطمئن شد که آب نمک همه‌ی آن را فرا گرفته به سمت عسل برگشت.

وقتی بلال را سمت عسل گرفت چهره‌اش هنوز دلخور بود. بدون گرفتن آن گفت:

ـ آب لیمو هم بزن.

رضا به جای آنکه عصبی شود از لوس شدنش خوشش آمد، با خنده گفت:

ـ نوکر بابات سیاه بودا.

ـ بود، دادمش با وایتکس سفیدش کردن!

به حاضر جوابی‌اش با صدای بلند خندید و بین خنده‌هایش گفت:

ـ بله! بله! چشمش کور... دنده‌ش نرم.

عسل زبانکی انداخت و خودش را بیشتر به دَلِ نزدیک کرد. رضا سوییشرتش را در آورد و روی دوشش انداخت.

ـ بهت گفتم گرم بپوش گوش نکردی.

ـ فکر نمی‌کردم خیلی بیرون بمونیم.

شیشه‌ی آب لیمو را از پیرمرد گرفت و مقداری آب لیمو زد. عسل بالاخره رضایت داد و بلال را گرفت. به رضا که فقط با یک پیراهن آستین کوتاه کنارش ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

ـ خودت چی؟ سردت می‌شه؟!

رضا دست در جیب شلوارش کرد و گفت:

ـ من یه گوله‌ی آتیشم دختر.

عسل لبخندی زد و گفت:

ـ خوبه که هنوز آتیش نگرفتم.

ـ شاید اصلت آب بوده باشه، اون وقت می‌شی آب روی آتیش.

ـ آب بر روی آتش... هووم از این قسمتش خوشم میاد.

و بعد انگار که تازه به یادش آمده باشد بی‌هوا پرسید:

DONYAIEMAMNOE

ـ خونه‌ی جاوید دنبال چی بودی؟!

ـ دنبال یه سرنخ که باهاش دستشونو رو کنم.

ـ چیزی هم پیدا کردی؟!

ـ فقط فهمیدم برنامه مهاجرت برای کانادا داره.

ـ یعنی هر وقت اراده کنه می‌تونه بره به کشوری که ایران باهاش قرارداد اینتر پل نداره.

ـ دقیقاً!

ـ فکر نمی‌کنی که تنها بره؟!

ـ حدسی ندارم، ولی خب وقتش برسه بعید می‌دونم بدون همدستاش بره.

ـ بهش که فکر می‌کنم همه‌ی تنم یخ می‌زنه.

ـ چه بخوای چه نخوای اون روز اتفاق میفته. پس بهتره خودتو براش آماده کنی.

ـ بهتر نبود بهم امیدواری می‌دادی؟

رضا نزدیک‌تر شد و بازویش را دور شانه‌ی عسل پیچاند:

DONYAIEMAMNOE

ـ نه! ولی می‌تونم گرمت کنم که یخ نزنی!

عسل نگاهی به رضا که در نزدیک‌ترین فاصله به او ایستاده کرد.

رضا چشم به شعله‌های آتش دوخت و ادامه داد:

ـ امید واهی دادن بدتر از ناامید کردنه... بهتره برای رویارویی با اون زمان قوی باشی!

با شنیدن زنگ تلفن در جایش غلطی زد و با چشمان بسته تلفن را از کنارش برداشت و دکمه‌ی اتصال را زد.

ـ الوو؟

ـ دم درم، بیا بیرون!

بی‌آنکه چشم‌های به هم دوخته از خوابش را باز کند، خواب‌آلود گفت:

ـ شما؟!

ـ اصغرم!

گوشی را روبرویش گرفت و چشمانش را چند بار باز و بسته کرد تا نام مخاطب را ببیند، کمی طول کشید تا ویندوزش بالا بیاید. با صدایی که از خواب خش‌دار بود گفت:

ـ چی شده داداش؟! خوبی؟!

ـ بیا دم در، کارت دارم.

سر جایش نشست و نگران گفت:

ـ چیزی شده اول صبحی؟! شاهین خوبه؟!

ـ ای بابا همه خوبند سلامتم میرسونن، میای یا برم.

ـ اومدم.

تماس را قطع سریع پلیورش را از سر چوب لباسی برداشت و تن کرد، از اتاق که خارج شد همزمان عسل لیوان به دست از اتاق گلاب بیرون آمد. با دیدن رضا که به سمت در می‌رفت با اشاره پرسید چه شده، رضا دستی به چشمانش کشید و گفت:

ـ یکی از بچه‌ها کارم داره، زود میام.

از نیمه‌های شب باران یک‌بند می‌بارید. در آن لحظه هیچ چیزی جز خواب زیر پتوی گرمش را نمی‌خواست. هیچ ایده‌ای نداشت که اصغر چه می‌خواهد. تنها یک حدس می‌زد، آمده بود اتمام حجت کند. حتما می‌خواست بگوید طبق قول و قراری که

گذاشته بودند راهشان دیگر از هم جداست. با دست موهایش را صاف کرد و خودش را برای حرف‌های آخر اصغر آماده کرد.

در حیاط را که باز کرد کمی طول کشید تا توانست پراید اصغر را چند متر جلوتر از خانه تشخیص دهد. متعجب از این کار بی‌سابقه‌ی اصغر در ماشین را باز کرد و نشست. دانه‌های باران را با دست از روی پلیورش تکاند و گفت:

ـ خیر باشه.

ـ تا خیرو تو چی ببینی.

پس حدسش درست بود. اصغر آماده راهش را جدا کند.

ـ اول صبحی کله پاچه بار گذاشتی! میذاشتی برا بعد.

اصغر به ساعت ماشین اشاره کرد و گفت:

ـ داداش ده صبحه.

ـ حالا هر ساعتی.

DONYAIEMAMNOE

به پنجره‌ی ماشین تکیه داد و گفت:

ـ چی شده؟

اصغر کاغذ مچاله‌ای از داخل جیب کاپشنش بیرون و به سمتش گرفت:

ـ اینو ببین.

ـ چی هست؟!

ـ لیست خریده.

ـ خرید! چه خریدی؟!

ـ تو بازش کن.

رضا کاغذ را باز کرد و نگاهی به داخلش انداخت، رسید خرید بود.

ـ خب چی هست این؟!

ـ سرنخ!

کمی گیج از خوابی که حالا تا حدودی پریده بود، پرسید:

ـ چه سرنخی؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ فکر می‌کنم همون سرنخی که دنبالش بودی.

رضا نگاهش را از اصغر گرفت و به کاغذ چشم دوخت، لیست خرید چند وسیله‌ی ماشین بود. اصغر ادامه داد:

ـ اون قدیما چند سالی وردست یه اوسا مکانیک شاگرد بودم، گفته بودم بهت...

ـ آره، یادمه، خب؟

ـ اینو دیروز تو سطل اتاق خواب برادر زن پیرمرده پیداش کردم... رسیدش تاریخ نداره ولی از پوست موز داخل سطل مشخص بود که خیلی وقته اونجاست.

ـ اینا چه ربطی به اون مرتیکه داره؟!

ـ همین دیشب بردمش در خونه‌ی رفیقم که مکانیکی داره.

ـ خب؟

ـ گفته بودمت این که دختر سالاری فکر می‌کنه ماشین باباش دستکاری شده از توهمشه.

ـ آره حالا که چی؟ این همه راه اومدی اینو بگی، رسید خرید بهم بدی؟!

نفس بلندی کشید و ادامه داد:

_ فکر کنم از توهمش نیست، درسته.

سرش را خم کرد تا به گلگیر ماشین نخورد و نیم‌خیز از چاله‌ی تعمیرگاه بیرون آمد. بوی روغن ماشین و گریس با بوی باران در مشامش پیچیده بود، اصلاً این بو را دوست نداشت. رفیق اصغر دستمال کثیفی را برداشت و دستان روغنی‌اش را پاک کرد و رو به او گفت:

_ حالا فهمیدی شلنگ ترمز واس چه کاریه؟! کافیه یه خراش روش داده بشه تا روغن ترمز خالی کنه. اون وقت هر چی ترمز بگیری انگار داری آب میکوبی تو هاون. ترمز زیر پات شل می‌شه. یهو میبینی کار از کار گذشته و شانس نیاری تمام شدی و از این زندگی سگی راحت می‌شی، با یه دست کاری کاملاً ساده بدون هیچ شک و شبهه‌ای.

رضا با خودش گفت دقیقاً همان بلایی که سر سالاری آمده بود.

DONYAIEMAMNOE

اصغر خندید و گفت:

_ خیلی دلت پره داش حسین؟!

ـ چی بگم داش اصغر، با یه خروار قسط و هزارتا بدبختی صابخونه دبه کرده وسط زمستون میگه خونه‌م رو خالی کن.

ـ چرا الان؟!

ـ میگه واس پسرم میخوام زن بگیرم. میگم مرد مومن تو که می‌خواستی عروس بیاری زودتر می‌گفتی تو فصل اجاره دنبال خونه باشم. پررو برگشته میگه واس شش ماه مستاجر گیرم نمیومد.

ـ مگه قرارداد نبستی باهاش؟!

ـ قراردادم برا سال قبله. خیر سرم سر سال گفتم بریم بنگاه تمدید کنیم گفت نمی‌خواد بری بنگاه. پولت اضافه اومده، پونصد کشید رو اجاره، منم قبول کردم. گفتیم حرف مرد سنده، اینم نتیجه‌ش.

رضا به میان حرفشان پرید و گفت:

ـ یه سوال اوسا.

ـ بفرما.

DONYAIEMAMNOE

ـ می‌شه کارشناس تصادف دادگاه تشخیص نده ترمز ماشین دست کاری شده؟!

ـ دردسرش زیاده دنگ فنگ داره ولی آره شدنیه.

ـ چه جور؟!

ـ ببین اول اینکه یه اوسای وارد باید شلنگ روغن ترمز رو عوض کنه کار یه آدم تازه وارد و یا بی‌تجربه نیست چون با یه سهل‌انگاری باعث میشه لو بره. بعد تعویض روغن ترمز ماشین رو روشن کنه و ترمز رو هواگیری کنه. اون وقت ماشینه رو راه بندازه تا روغن بره تو لوله، بعد آثار روغن ترمزای ریخته از قبل رو چرخ و موتور و... پاک کنه، خلاصه حسابی تمیزکاری و ظریف‌کاری داره. اون موقع‌ست که کارشناسه رو می‌شه پیچوند و گول زد.

رضا ابرویی بالا انداخت، پس در عمل امکان‌پذیر بود. سری تکان داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ کارت درست اوسا.

اصغر دستانش را در هر دو جیب کاپشنش برد و نگاهش کرد. رضا از آن دو فاصله گرفت و کت چرم مشکی‌اش را از روی میز برداشت و به تن زد، جلوی بخاری برقی ایستاد تا خودش را گرم کند. رسید را از داخل جیب شلوارش در آورد. کاغذ مچاله شده را همچون شی‌ای ارزشمند در دست گرفت و به آن خیره شد.

اصغر کنارش ایستاد و پرسید:

ـ به چی فکر می‌کنی؟

ـ به همون چیزی که تو فکر می‌کنی.

ـ ماشین برادرزنه چیه؟!

ـ سانتافه.

ـ اون که سیستم ترمزش کلا برقیه.

ـ آره.

ـ عجیب نیست مدرک به این مهمی رو این همه مدت داخل سطل زباله‌ی اتاقش نگه داشته؟

ـ چرا عجیب باشه؟ احتمال نمی‌داده کسی وارد خونه‌اش بشه چه برسه که داخل سطل اشغالشو بگرده. تو اون آپارتمان هم

خیلی وقت نمی‌گذرونه که سطل زود به زود پربشه. این جورم که شاهین می‌گفت بیشتر وقتا خونه‌ی خواهره‌ست. گاهی شب به شب میره خونه‌ی خودش.

ـ پس جمعه‌شون جمعه؟

رضا پوزخندی زد و پرحرص گفت:

ـ حسابی.

ـ حالا می‌خوای چکار کنی؟

ـ فعلاً که در حد حدسه.

ـ فکر می‌کنی کجا تعمیرش کرده؟

ـ بعد تصادف ماشینو کجا خوابوندن؟ همون جا!

ـ بعید می‌دونم داخل پارکینگ تعمیر شده باشه، پارکینگ دوربین داره. ریسکش خیلی بالاست.

رضا گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ اگر فرضیه تعمیر ماشین بعد از تصادف درست باشه از دو حالت خارج نیست، یا تعمیرکار برده بالا سرش، یا ماشینو موقت خارج

کرده و دوباره برگردونده. دوربینم براشون کاری نداره، کافیه یه همدست اون تو داشته باشه که همه جوره باهاشون راه بیاد.

ـ حالا چجوری می‌شه تعمیرکارو پیدا کرد؟

رضا نگاهی به ساعت دیواری مغازه کرد. ساعت تازه یک بعد ازظهر بود پس فرصت این را داشت تا کمی تحقیق کند.

ـ خود تعمیرکارو بعید می‌دونم بشه پیدا کرد، ولی پارکینگ رو بلدم کجاست.

ـ نمی‌خوای به وکیله بگی؟

ـ اگر لازم شد، چرا.

رو به رفیق اصغر گفت:

ـ دستت درد نکنه اوس حسین.

رفیق اصغر کاپوت ماشین را پایین داد و گفت:

ـ چاکریم داداش.

DONYAIEMAMNOE

ـ فدایی داری. راستی برای خونه، سفت بشین سرجات و تکونم نخور. مشکلی هم با صابخونه پیش اومد به اصغر بگو تا خودم برات ردیفش کنم.

دانه‌های باران پشت سر هم و بی‌امان به شیشه ماشین می‌کوبیدند، حرکت تند و بی‌وقفه برف پاک‌کن ماشین هم جوابگوی این حجم بارش باران نبود. رضا اشاره‌ای به خیسی و آب گرفتگی خیابان کرد و گفت:

ـ آروم‌تر برو.

اصغر با ابرو به کیلومتر شمار ماشین اشاره کرد و گفت:

ـ از این آروم‌تر؟

نگاهی به کیلومتر شمار که عدد چهل را نشان می‌داد، کرد. سرعتش بالا نبود ولی جاده‌ها لیز و به پراید اصغر هم اعتباری نبود. ناخودآگاه به یاد تصادف سالاری افتاد، در آن جاده زمانیکه عسل پیش او بود به دنبال چه رفته بود؟ چه حسی داشت وقتی

وسط آن همه بدبختی یک آن ترمز زیر پایش خالی کرده و بعد آن تصادف کذایی رخ داد؟ یه رازی در پس این حادثه بود؟

اصغر ماشین را جلوی درب بسته‌ی پارکینگ نگه داشت، رضا از ماشین پیاده شد. قبل از آنکه خیس شود کاپشنش را در آورد و بالای سرش گرفت. جلوی در ایستاد و زنگ در را زد. بار دیگر که زنگ را زد متوجه شد ظاهرا زنگ پارکینگ از کار افتاده، مقابل درب ایستاد و با مشت محکم و پیاپی به در کوبید ولی هر چه صبر کرد از آن طرف صدایی نیامد. البته که با این باران چندان صدا به صدا نمی‌رسید.

چاره ای نبود... یک قدم به عقب رفت و با لگد چندبار به در کوبید. صدای کوبش در تا چند متر فضا را پر کرد. کمی بعد صدای مردی بلند شد که با فریاد می‌گفت:

_ چه خبرتونه؟ اومدم.

رضا از در فاصله گرفت و منتظر صاحب صدا ایستاد. پیرمردی از سمت راست در، پنجره‌ی کوچکی را گشود و با دیدن رضا تند گفت:

ـ چه خبره درو از جا کندی؟

رضا تازه متوجه‌ی پنجره‌ی که هم رنگ در بود، شد. سریع به آن سمت رفت و کمی خم شد رو به پیرمرد چتر به دست گفت:

ـ شرمنده حاجی کار واجب داشتم.

ـ چه کاری؟!

ـ درو باز کن تا بگم.

ـ کارت چیه؟!

ـ حرف دارم باهات.

ـ همینجا بگو حرفتو.

ـ تو این بارون؟!

ـ درو باز نمی‌کنم. کارتو بگو.

ـ پس بیا تو ماشین. پاک خیس شدم.

ـ نه درو باز می‌کنم، نه تو ماشینت میام؛ کارتو بگو.

DONYAIEMAMNOE

اصغر هم از ماشین پیاده شد و کنارش ایستاد. لجبازی پیرمرد رضا را حسابی کفری کرده بود ولی سعی کرد تا پیرمرد را توجیه کند شاید کوتاه بیاید.

ـ ببین حاجی ماشین پدر زن من اینجاست، تصادفیه.

ـ خب؟

ـ می‌خوام ببرمش.

ـ نامه آوردی؟!

ـ نامه‌ی چی؟!

ـ نامه‌ی رفع توقیف.

ـ از کجا باید بگیرم؟!

ـ من چه می‌دونم... به پدر زنت بگو بره پاسگاهی که تو حوزه‌ش تصادف کرده، اونجا بهش میگن چکار کنه.

ـ پدرزنم تو تصادف عمرشو داده به شما، نمی‌شه یه جوری آزادش کرد؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ راه نداره. اگر صاحب ماشین مرده بگو ورثه‌ش برن دنبال کاراش.

رضا کم‌کم داشت طاقتش را از دست می‌داد، پیرمرد اخلاقش عین هوا بارانی بود.

ـ پدر جان شما چند نفری اینجا؟

ـ واسه چی می‌پرسی؟!

ـ می‌خواستم بدونم اینجا تعمیرکار نداره؟

ـ مگه اینجا تعمیرگاست؟

ـ خودت چی؟ تعمیر ماشین بلد نیستی؟

ـ من گردن خرد اگر تعمیر ماشین بلد بودم تو این بیابون واسه چندر غاز صبحمو شب نمی‌کردم.

اصغر تا کمر خم شد و رو به پیرمرد گفت:

ـ ماشین ما حسابی داغونه، می‌شه تعمیرکار بیاریم بالا سرش؟

DONYAIEMAMNOE

ـ اینجا نمی‌شه.

ـ پس چیکار کنیم؟!

ـ نامه که از کلانتری آوردی می‌تونی جرثقیل بیاری و ماشینو می‌بری تعمیرگاه... اگه خواستی هم جرثقیل هم اوسای آشنا سراغ دارم.

اصغر خیلی جدی گفت:

ـ کارش مطمئنه؟!

ـ کارش بیسته! فقط من نمی‌گم... همه‌ی اونایی که تا الان فرستادم پیشش راضی بودن.

اصغر گوشی‌اش را از جیبش در آورد. لبه‌ی کاپشنش را پناه گوشی قرار داد تا خیس نشود و گفت:

ـ خوبه! شماره جفتشونو بده تا سیو کنم.

پیرمرد خوشحال گفت:

ـ الان میرم کارتشو میارم.

سریع پنجره‌ی را بست و صدای قدم‌های تندش نشان از آن داشت که در حال دور شدن است. رضا شاکی گفت:

ـ شمارشونو می‌خوای برای سر قبر من؟!

اصغر مطمئن گفت:

ـ یارو واسه هر مشتری که برا راننده جرثقیل و تعمیرکاره می‌فرسته درصدی می‌گیره... براش سود داشته باشه راه میاد.

پیرمرد به سرعت برگشت و کارتی را به دست اصغر داد:

ـ بیا این برا تعمیرکاره‌ست، فقط زنگ زدی بگو زارعی کارتو داده بهم.

ـ باشه حاجی، دستت طلا.

ـ جرثقیل هم خواستی حفظم، شمارشو بزن تو گوشی.

اصغر به ناچار شماره جرثقیل را داخل گوشی‌اش وارد کرد. رضا پرسید:

ـ پدر جان غیر خودت کی اینجا کار می‌کنه؟

ـ فعلاً هیشکی... خودم دست تنهام. هر از گاهی پسرم جا من میاد و خودم میرم خونه یه دوش می‌گیرم و برمی‌گردم.

DONYAIEMAMNOE

ـ چرا دست تنهایی؟! اینطوری سختت نیست؟

ـ چاره چیه، یکی بود که دو هفته پیش اخراج شد. هنوز جاش نیرو نفرستادن.

ـ چرا؟!

ـ دستش کج بود، صاحب ماشینا ازش شکایت کردن.

ـ آزاده یا تو زندونه؟!

ـ خبر ندارم، اگرم بیرون باشه لابد با سند بیرونه.

رضا و اصغر به هم نگاه کردند، که اصغر پرسید:

ـ چند وقت اینجا کار می‌کرد؟!

ـ یه دو سالی می‌شد.

ـ اسمش چی بود؟!

ـ سعید، سعید بهزادپور.

ـ آدرس این یارو رو می‌شه به ما بدی.

ـ واس چی می‌خوای؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ کار دارم باهاش.

پیرمرد مشکوک گفت:

ـ مگه جرثقیل و تعمیرکار نمی‌خواستی؟!

ـ اون که چرا.

ـ پس آدرس سعید رو برای چی می‌خوای؟!

ـ فکر کنم این پسره از ما هم دزدی کرده.

پیرمرد بی‌حوصله اخم کرد و گفت:

ـ برو پسر جون... من حوصله‌ی دردسر ندارم. هر وقت نامه از دادگاه آوردی جرثقیل بیار و ماشینتو ببر.

ساعت شش بعد ازظهر و خورشید پنهان شده پشت ابرهای بارانی تازه غروب کرده بود، هر چند باران به شدت قبل نمی‌بارید اما انگار آسمان شب هم‌چنان خیال کوتاه آمدن نداشت.

رضا کنار اصغر در ماشین نشسته بود و آدرس می‌داد، ته مانده‌ی نوشابه‌اش را نوشید.

DONYAIEMAMNOE

اصغر تکه کاغذ دور ساندویچ را مچاله کرد و داخل خیابان پیچید و گفت:

ـ کدوم ساختمونه؟

ـ اون که از همه بلندتره... برو تو کوچه چهارده پارک کن، جا پارکش خوبه.

بعد نگاهی به تابلوی سر کوچه‌ها کرد.

ـ همینه... برو داخل همون اولاش پارک کن.

اصغر فرمان را پیچاند و غر زد:

ـ عین بابام می‌مونی، اونم وقتی کنار دست آدم می‌شینه انگار طرف تازه تصدیق گرفته هی دستور میده.

رضا هر دو دستش را بالا گرفت و گفت:

ـ کوتاه بیا داداش.

اصغر پوفی کرد و ماشین را کنار زد.

رضا نگاهی به ساعت انداخت، هر چه اصرار کرده بودند پیرمرد حتی با تطمیع حاضر به دادن آدرس نشده بود. چاره‌ای جز کمک گرفتن از جناب وکیل نداشت. معده‌اش که تیر کشید تازه متوجه شد که نه صبحانه خورده نه نهار، سر راه از یک فست‌فود ساندویچ گرفتند و به سمت دفتر وکیل راه افتادند.

با رسیدن به دفتر یادش آمد دیشب از عسل خواسته تا برای گرفتن مدارک پیش وکیل برود. دوست نداشت تا کاملاً مطمئن نشد چیزی بداند حتی اگر دوباره به پنهان کاری متهمش کند برای همین شماره‌اش را گرفت و پیاده شد. همزمان که جلوی ساختمان ایستاد عسل تماس را وصل کرد:

_ الو؟

_ به روی ماهت.

عسل خندید و گفت:

_ سلام.

_ علیک سلام... صدای ماشین میاد، کجایی؟!

اصغر به او ملحق شد و با هم به داخل ساختمان رفتند.

عسل گفت:

_ بیرونم.

DONYAIEMAMNOE

_ از سر و صدا مشخصه، کدوم بیرون؟

_ بیرون بیرونه دیگه!

ـ پشت فرمونی؟

ـ نه با تاکسی اومدم.

ـ چرا ماشینو نبردی؟!

ـ بخاطر ترافیک گفتم با اسنپ بیام. الانم دارم می‌رم خونه.

ـ به سلامتی... اونوقت کجا بودی؟!

ـ رفتم دفتر آقای عسکری، خودت گفتی مدارکو ازش بگیرم.

آسانسور خوشبختانه طبقه‌ی همکف بود، دکمه را زد و با خیال راحت سوار شد. عسل زود آمده و رفته بود.

ـ خوبه! پس از همین امشب شروع کن.

ـ بهار گفت داداش یکی از دوستاش دانشجوی حسابداریه، الانم تو یه شرکت کارآموزه، قراره به اون بگه تا راهنماییم کنه.

ـ فکر خوبیه، بگو زودتر بهش زنگ بزنه.

ـ کی میای خونه؟

DONYAIEMAMNOE

ـ کی بیام خوبه؟!

ـ زود بیا.

ـ دلت برام تنگ شده؟!

مکثی کرد و شیرین گفت:

ـ فکر نمی‌کنم.

رضا نگاهی به اصغر که حواسش را به در و دیوار آسانسور داده بود کرد و آرام گفت:

ـ دوست داشتم بگی آره.

عسل با ناز گفت:

ـ منم دوست دارم زودی بیای خونه.

از آسانسور پیاده شد و کمی از اصغر فاصله گرفت:

ـ خونه چه خبره؟! بگو تا همین الان با کله بیام.

ـ چی دوست داری؟!

رضا ابروهایش را بالا داد و آهسته گفت:

ـ من خیلی چیزا دوست دارم.

DONYAIEMAMNOE

عسل بحث را عوض کرد و گفت:

ـ نیلوفر امروز نیومده.

باد رضا خوابید، دوباره پای نیلوفر را وسط کشیده بود. تلخ گفت:

ـ الان دلت تنگ شده براش؟

ـ خودش گفت نوبتی مراقب مادرت باشیم.

سکوت کرد، شرمنده‌ی عسل بود. با وجودی که وظیفه‌ای نداشت ولی قبول کرد حواسش به وضعیت مادر باشد.

ـ لابد کار داشته.

ـ آخه دو نوبت قبلم نیومد.

ـ واقعاً؟! پس چرا بهم چیزی نگفتی؟

ـ فکر کردم کار داره، بهار گفت تلفنشو هم جواب نداده.

ـ مشکلی نیست، نمی‌خواد دیگه بهش زنگ بزنین. به قول ننه گلاب چشمه خودش باید آب داشته باشه.

ـ منم به بهار گفتم که تماس نگیره.

ـ کار خوبی کردی، خودتو اذیت نکن. کاری بود به بهار بگو، زود میام.

ـ باشه، من دیگه قطع می‌کنم، نزدیک خونه‌م.

DONYAIEMAMNOE

ـ برو به سلامت، فقط...

گوشی را بیشتر به لبش نزدیک کرد و آهسته‌تر از قبل لب زد:

ـ گوشی رو بیار نزدیک لبت!

ـ لبم؟ چرا؟!

ـ بیار دیگه مرگ من.

ـ ولی

ـ بیار دیگه.

ـ آوردی؟

ـ ... .

رضا تماس را قطع کرد و سریع روی گزینه تایپ پیام زد و نوشت:

"بوس بهش"!!!

و قبل از آنکه عسل بفهمد تماس قطع شده، پیام را سند کرد.

وقتی وارد دفتر شدن منشی عسکری مشغول مطالعه بود، آنقدر هم غرق در خواندن کتابش بود که مثلاً حضورشان را ندیده

است. اصغر همان ابتدا بی‌تعارف روی یکی از صندلی‌ها نشست.

رضا مقابل میز منشی ایستاد و گفت:

_ آقای عسکری تشریف دارن؟

منشی نگاهش را بالا گرفت و گفت:

_ وقت قبلی داشتین؟

_ نه.

_ جناب عسکری الان موکل دارن.

_ کی نوبت ما می‌شه؟!

منشی با دست به صندلی کنار اصغر اشاره کرد و گفت:

_ باید صبر کنید، بفرمایید بشینید اطلاع میدم.

برعکس همیشه که با هماهنگی می‌آمد اینبار سرزده و بدون وقت قبلی آمده بود پس چاره‌ای جز صبر کردن نداشت. همین که نشست اصغر اشاره‌ای به ساعتش کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_ من زود باید برم.

_ کجا؟!

ـ هانیه هشت شیفتش تموم می‌شه.

رضا لبخندی زد و گفت:

ـ پس اسمش هانیه‌ست؟

اصغر تشر زد و گفت:

ـ هانیه خانم.

از حرص خوردن اصغر لذت برد. دستانش را به نشانه‌ی صلح بالا برد و گفت:

ـ چشم داداش، آبجی هانیه، هانیه خانم، خوبه حالا؟ صبر کن... تا قبل هشت تمامش می‌کنیم.

عسکری رسید خرید قطعات را روی میز گذاشت و با هر دو انگشت اشاره از هر دو طرف کاغذ را کشید تا چروک روی آن را صاف کند. بعد از سکوتی طولانی که با شنیدن حرف‌های رضا در پیش گرفته بود پر از سرزنش گفت:

DONYAIE MAMNOE

ـ کاملاً اشتباه، کار خطرناکی کردین.

رضا هیچ حوصله‌ی پند و اندرز شنیدن نداشت.

ـ یه اینا رو ول کن ندید بگیر... با این چکار می‌شه کرد؟

ـ هیچ کار!

ـ یعنی چی هیچ کار؟ مدرک به این روشنی!

ـ متاسفانه اصلاً مدرک معتبری نیست.

ـ چرا؟!

ـ به دو دلیل، اول اینکه می‌تونه به راحتی ثابت کنه برای ماشین دیگه‌ای گرفته، دوم اینکه خیلی قشنگ می‌تونه از شما بخاطر ورود غیرقانونی به خونه‌ش و سرقت همین یک تکه کاغذ از سطل اشغالش شکایت کنه.

ـ ببین جناب وکیل... چندماهه دارم می‌دوم، هیچ جوره نم پس نداده. این تنها مدرکیه که تونستم پیدا کنم... اونم کاملاً شانسی.

ـ از کجا مطمئنی برای ماشین خودش نیست؟

ـ خودش سانتافه داره، شلنگ روغن ترمز به چه کارش میاد؟

ـ خواهرش چی؟

ـ خواهرش فعلاً ماشین نداره... ماشین زیر پاش مال مرحوم سالاری بود که توقیف شد. اونم باز از این ماشینای خارجی بود.

ـ دوستی، آشنایی؟

رضا دستی به صورت کشید و سرش را تکان داد.

ـ ببین من الان همه‌ی امیدم به این سرنخه، حتم دارم واسه خودشه.

عسکری ناخشنود گفت:

ـ آقا رضا برو سر اصل مطلب... از من چی می‌خوای؟

رضا امیدوار گفت:

ـ آدرس این کارگره رو برام پیدا کن، شک ندارم یه چیزی می‌دونه... بقیه‌ش با من.

ـ به اعتبار این کاغذ نمی‌تونم براش جلب بگیرم... بفهم! حتی این کاغذ فرض محال مدرک معتبری هم بود باز نمی‌تونستیم جایی مطرحش کنیم، چون به راحتی سرقت شما از خونه‌ی برادرزن مرحوم سالاری لو میره.

ـ همه‌ی اینایی که می‌گی درست، ولی حتماً یه راهی هست.

وکیل با دست پیشانی‌اش را گرفت، مشخص بود اصرار رضا او را کلافه کرده. هر دو دستش را بالا آورد و با تاکید گفت:

ـ ببین... برای استعلام محل سکونتش نیازه من علیه‌ش ادعایی رو مطرح کنم... یه چی مثل همین دزدی از وسایل ماشین... از طرف دادسرا احضاریه براش صادر می‌شه و من آدرس محل کارشو می‌دم... بعدش معلوم می‌شه اخراج شده و آدرس فعلیش دیگه آدرس محل کارش نیست. تازه اون موقع می‌تونم به آدرس خونه‌ش دسترسی پیدا کنم. این اتهامی که شما با یه برگ رسید خرید مطرح کردین نه تنها از نظر من بلکه از نظر قاضی هم واهیه. برعکسش این خود شما هستی که مرتکب جرم شدی و اگر جایی درز پیدا کنه عواقب بدی برای خودت و رفیقات داره.

اصغر گله‌مند نگاهی به رضا کرد.

رضا سرزنش چشمان اصغر را ندید گرفت و ناامید گفت:

ـ یعنی هیچ راهی نداره؟

DONYAIEMAMNOE

ـ متاسفانه همین طوره.

اصغر سکوتش را شکست و گفت:

_ تا اونجا که می‌دونم موبایل سالاری بعد تصادف هیچ وقت پیدا نشده، درسته جناب وکیل؟!

_ بله.

اصغر سرش را چرخاند و موبایلش را بالا آورد و به رضا نگاه کرد.

رضا نگاهی به اصغر و تلفن همراهش انداخت و تازه متوجه منظور رفیقش شد، دستانش را از خوشحالی به هم کوبید و گفت:

_ خودشه!

همیشه به فراست و تیزبینی اصغر ایمان داشت، چرا به فکر خودش نرسیده بود؟! لاشه‌ی موبایل سالاری هیچ وقت پیدا نشده بود.

_ آره خود خودشه!! موبایل پدر عسل هیچ وقت پیدا نشد، احتمال اینکه تو ماشین بوده و بعد یکی دزدیده باشه خیلیه؟!

عسکری به هر دویشان نگاه کرد و بعد به پشتی صندلی‌اش تکان داد:

DONYAIEMAMNOE

_ درصدش پایینه ولی چون طرف سابقه داره احتمال بعیدی نیست.

ـ حالا می‌شه کاری کرد؟

عسکری سکوت کرد و به رضا نگاه کرد، سکوت بین‌شان که طولانی شد کوتاه آمد و گفت:

ـ فردا یه کاریش می‌کنم... ولی این اولین و آخرین باره که تو کار غیرقانونی شما دخالت می‌کنم.

رضا لبخندی زد و پیروزمندانه گفت:

ـ شما کارت درسته آقای وکیل.

به محض سوار شدن تلفن همراهش شروع به زنگ خوردن کرد، با نگاهی به صفحه‌ی گوشی بی‌خیال جواب دادن شد.

اصغر چشم از صفحه‌ی گوشی گرفت و متعجب گفت:

ـ شاهینه که.

ـ می‌دونم!

DONYAIEMAMNOE

ـ واسه چی جواب نمی‌دی؟!

ـ چون می‌خواد غر بزنه!

ـ چرا؟!

ـ بهش گفتم چند روزی کشیک اون مرتیکه رو بده، به مذاقش خوش نیومده.

ـ حق داره.

رضا کمربند صندلی را بست و گفت:

ـ منو برسون تا ایستگاه مترو.

ـ می‌رسونمت.

ـ نمی‌خواد، نیم ساعت بیشتر وقت نداری... برو که امروز از کار و زندگی افتادی، ایشالله فرصت بشه واست جبران کنم.

اصغر پوزخندی زد و گفت:

ـ حسابت که حسابی سنگین شده.

رضا خندید و گفت:

ـ حواسمه داداش اصغر... تو هم حواست باشه خیلی ترشی نخوری.

اصغر ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

ـ راستی قول و قرار عقد برای کی هست؟

ـ فردا با هانیه و مادرش می‌ریم برای خرید حلقه... برای همین امروز دو شیفت وایساده، تا جواب آزمایش بیاد چند روزی طول می‌کشه، بعد یه تاریخی معین می‌کنیم.

رضا محکم روی شانه‌اش زد و گفت:

ـ مبارکت باشه داداش، عاقبت بخیر شی.

کلید را داخل قفل در چرخاند و وارد حیاط شد. متعجب نگاهی به فضای خالی ماشین کرد، خبری از ماشینش نبود. بهار که رانندگی بلد نبود، عسل هم تا آنجایی‌که خبر داشت چند ساعت پیش با اسنپ در راه خانه بود و قرار به بیرون رفتن نبود. در ورودی خانه یک جفت کفش مردانه دید. کنجکاو وارد خانه شد و با شنیدن صدای محمد متوجه حضور برادرش شد.

محمد چنان مشغول صحبت با تلفن بود که متوجه ورود رضا نشد. راهرو را که رد کرد صدای محمد واضح‌تر به گوشش رسید.

ـ باشه ببین تا کجا میاد، اوکی! آره همه رو برام بفرس، ممنون.

رضا سرفه‌ی بلندی برای اعلام حضورش کرد، محمد نیم چرخی زد و نگاهش کرد. رضا دستش را کمی بالا آورد و گفت:

_ سلام.

محمد جواب سلامش را با تکان سر داد و خطاب به مخاطب پشت خط گفت:

_ بعد باهات تماس می‌گیرم، فقط خیلی حواستو جمع کن.

رضا به سمت اتاق گلاب رفت، آهسته در را باز کرد. گلاب روی تخت دراز کشیده بود و در تاریکی اتاق، خواب و بیداری‌اش معلوم نبود برای همین آرام صدایش زد.

_ بیداری ننه گلاب؟

صدایی جز نفس‌های ممتد مادرش نشنید. آرام‌تر گفت:

_ الو ننه؟!

_ بیدارش نکن... تازه خوابیده.

DONYAIEMAMNOE

با این حرف مطمئن شد مادرش خوابیده پس بی‌هیچ حرفی از جلوی در یک قدم به عقب برگشت و در را بست. رو به محمد کرد و گفت:

ـ رسیدن بخیر... کی اومدی؟

ـ سر ظهر.

کلید و کیف پولش را روی میز گذاشت:

ـمادر کی خوابید؟

ـ تازه خوابیده.. فردا وقت دکتر داره، هر چی استراحت کنه بهتره.

ـ دخترا کجان؟

ـ با ماشینت رفتن بیرون.

ـ نفهمیدی کجا؟

محمد با لحن عصبانی جواب داد:

ـ آخه مگه من مفتشم؟؟

رضا انتظار این حجم از بدخلقی محمد را نداشت، مگر چی گفته بود؟ شاکی گفت:

ـ من گفتم مفتشی؟ حالت خوبه داداش؟

DONYAIEMAMNOE

محمد سرش را تکان داد و مشغول گوشی شد. رضا اهمیتی به بداخلاقی محمد نداد و به آشپزخانه رفت. تنگ را برداشت و

داخل سماور آب ریخت. در یخچال را باز کرد و محتویاتش را رصد کرد... برنج ظهر مانده را از نظر گذراند و قالب پنیر را بیرون کشید در همین حین شماره‌ی عسل را گرفت. با دومین بوق صدای عسل داخل گوشی پیچید. شاکی گفت:

_ الو، کجایین شماها؟!

از آن طرف خط عسل آرام گفت:

_ ببخشید، یه لحظه...

کمی بعد انگار فاصله گرفته بود گفت:

_ سلام.

_ علیک، کجایی؟!

_ با بهار اومدیم خونه‌ی دوستش.

_ کدوم دوستش؟!

_ همون که گفتم داداشش حسابداره.

DONYAIEMAMNOE

_ چه سرعتی! خب فردا می‌رفتین.

_ آخه دوست بهار گفت داداشش فردا خونه نیست.

ـ کی بر می‌گردین؟!

ـ نمی‌دونم، هنوز که صحبت نکردیم.

جدیدا از خلوتی خانه خوشش نمی‌آمد، آن هم وقتی محمد خانه بود. چای خشک را داخل قوری ریخت و پرسید:

ـ این داداش دوست بهار، چطور پسریه؟!

ـ چطور؟!

ـ همین جوری! گفتم شاید به درد غلامی بخوره.

ـ هی بدک نیست، به نظرم پسر خوبیه.

ـ چه غلطا! اصلاً نمی‌خواد زود بیا خونه.

ـ چرا؟ چی شدی یهو؟!

ـ اصلاً تو این دوره زمونه که اون بیرون پر از گرگ و کفتاره... لازم نکرده تا این وقت شب بیرون باشین.

عسل آرام خندید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ حسودی بهت نمیاد.

ـ چیکار کنم، دستمون که به جایی بند نیست، لااقل همین یه مالی که دارم محکم بهش بچسبم و مراقبش باشم.

ـ من مال توام؟

عسل زیرکانه او را به چالش کشیده بود، کم نیاورد و پررو گفت:

ـ پ ن پ... پس چی؟

ـ یعنی من مثل مسواکتم؟

ـ اگر ناز نمی‌کنی شما جیگر مایی.

عسل خنده‌ای کرد و گفت:

ـ باید برم، منتظرن.

ـ اوکی! مراقب باش، زود بیا.

تلفن که قطع شد قوری را روی سماور گذاشت تا دم بکشد. لقمه‌ای پنیر گرفت و به داخل پذیرایی رفت. محمد روی مبل خوابیده بود. کنترل تلویزیون را برداشت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ می‌خوای بخوابی برو تو اتاق.

محمد بی‌آنکه ساعدش را از روی چشمانش بردارد گفت:

ـ حسش نیست.

شانه‌ای بالا انداخت و گازی از لقمه‌اش گرفت و صدای تلویزیون را بیشتر کرد. محمد هیچ اعتراضی به بلند بودن صدا نکرد. این سکون و سکوت برادرش عجیب بود.

لقمه‌اش را که تمام کرد گفت:

ـ برات چایی بیارم؟!

بی‌آنکه تکان بخورد جواب داد:

ـ نیکی و پرسش؟!

رضا خندید و گفت:

ـ راست میگن تعارف اومد و نیومد داره‌ها.

لیوان چایی را مقابلش گذاشت و خود نیز روبه‌رویش نشست. محمد بی‌حوصله سرجایش نشست و لیوان را برداشت. انگار در حال خودش نبود. رضا برای آنکه سر صحبت را باز کند گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ حال و احوال؟

ـ خبری نیست.

_ عیالت کجاست؟

_ چه می‌دونم! لابد خونه‌ی باباشه!

محمد کمی از چایش را نوشید. بلافاصله از ادامه‌ی نوشیدن منصرف شد و باقی‌اش را روی میز گذاشت.

_ فردا باید برم شمال، نمی‌خوام نیلوفر بفهمه اگر...

_ فردا باید برم شمال، نمی‌خوام نیلوفر بفهمه... اگر اومد اینجا به مامان سر بزنه لو ندین اینجا بودم، سه نشه.

رضا جرعه‌ای از چایش را خورد و گفت:

_ شمال چه خبره؟!

_ اونجا یه سرمایه‌گذاری کوچیک کردم.

_ به مبارکی! چرا این همه بی‌سر و صدا؟!

_ نیلوفر نمی‌دونه.

_ چرا؟!

DONYAIEMAMNOE

_ نخواستم بفهمه.

_ جریان چیه داداش؟ اوضاع و احوال ردیفه؟

ـ یه مقدار سرمایه جمع کردم با رفیقم زدم تو کار ویلاسازی پول از من، زمین از اون... گفتم بدونی اگر اتفاقی افتاد حواست باشه. قراردادشو تو بنگاه بستیم ولی هنوز ثبت محضریش نکردم، حوالی مرزن آباده. راستی به بهار هم نگو.

ـ اون دیگه چرا؟!

ـ چون سر زبون نداره، می‌ذاره کف دست نیلوفر.

رضا متعجب گفت:

ـ من نمی‌فهمم چرا نمی‌خوای زن داداش بفهمه؟!

ـ تو همه چیتو به زنت می‌گی؟!

به یاد پنهان کاری صبحش افتاد:

ـ همه چی همه چیو نه! فقط چیزایی که بدونم ناراحتش نمی‌کنه.

محمد بی‌هوا پرسید:

DONYAIEMAMNOE

ـ از زندگیت راضی هستی؟!

رضا لیوان خالی از چایش را روی میز گذاشت و گفت:

ـ اگر حال خراب مادر رو فاکتور بگیرم هیچ وقت به این اندازه از زندگیم راضی نبودم.

محمد سری تکان داد و نگاهی به موبایلش کرد:

ـ این روزا عجیب احساس می‌کنم اشتباه زندگی کردم.

از یه طرف مامان، از طرف دیگه بهار، از یه طرفم تو. از همه طرف نیلوفر!!!

رضا حالا دیگر کاملاً مطمئن بود این مرد محمد همیشگی نیست.

ـ تو دیگه چرا از این حرفا می‌زنی؟ کار خوب... درآمد بالا... موقعیت اجتماعی عالی.

خواست ادامه دهد و بگوید زن خوب اما زبانش نچرخید.

ـ اگر دل نگرون مادر هستی نگرانش نباش، من و بهار و عسل هستیم، می‌مونه نیلوفر که همین روزا دستشو می‌گیری میرید سر خونه زندگیتون.

محمد پوزخندی زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ به نیلو گفتم اسفند که بیاد عروسی بگیریم، قبول نکرد. حاضرم نیست کوتاه بیاد یه مدت بریم جنوب. می‌گه عروسی هم گرفتیم تو اونجا، من اینجا تا انتقالی درست بشه.

رضا با خودش گفت:

"چه غلطا! من اینجا و تو اونجا دیگر چه مدلش بود؟!"

محمد ادامه داد:

ـ مادر هم می‌گه آرزو داره جشن عروسی یکیمونو ببینه.

با این حرف محمد قلب رضا فشرده شد، آرزوی مادرش عجیب بوی وصیت می‌داد. نگاهی به محمد کرد برادرش را خوب می‌شناخت، آدم درد دل کردن نبود مگر این که...

دو به شک پرسید:

ـ چیزی خوردی داداش؟!

محمد خندید و انکار نکرد:

DONYAIEMAMNOE

ـ فقط یک کم!

رضا ناراحت گفت:

_ اینجا؟! تو خونه؟! جلو چشم مامان و دخترا؟!

محمد دستی به صورتش کشید و گفت:

_ داشتم دیوونه می‌شدم.

داشت دیوانه می‌شد؟ از دست کی؟! او که رابطه‌اش با نیلوفر خوب بود، یعنی همیشه اینطور نشان می‌داد. با انگشت شست پیشانی‌اش را خاراند. هیچ وقت مشاوره زناشویی نداده بود، آن هم به محمد! محمدی که تا به حال با او درد دل نکرده بود. او هم کسی نبود که بخواهد پای درد دل کسی بنشیند. نمی‌خواست و هیچ علاقه‌ای هم نداشت تا جزئیات زندگی او و نیلوفر را بداند.

گوشی‌اش را به دست گرفت و گفت:

_ مشکلی نبوده که با صحبت کردن برطرف نشده باشه، بشین پای حرفش ببین دردش چیه.

پوزخند محمد را ندید گرفت و ادامه داد.

_ خدا مشکلات همه رو حل کنه.

DONYAIE MAMNOE

ترجیح داد تا آمدن عسل سرش را به گوشی گرم کند. به قول گلاب زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند. محمد هم کنترل را برداشت و کانال‌ها را بالا و پایین می‌کرد. ساعتی بعد عسل و بهار از راه رسیدند. صورت جفتشان از سرما گل انداخته بود. با دست به عسل اشاره کرد که کنارش بنشیند. عسل کنارش نشست و شال بافتنی‌اش را از دور گردنش باز کرد.

رضا دستش را مالکانه دور شانه‌اش پیچید و گفت:

ـ کلاس چطور بود؟

ـ قراره از فردا چند جلسه آموزش حسابداری بذاره برام.

ـ خوبه! حواستو سر کلاس شش دونگ جمع کن.

عسل عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و مغرور گفت:

ـ حواسم جمعه.

ـ خوبه! حالا خودت چطوری؟

DONYAIEMAMNOE

عسل گفت:

ـ از احوال پرسی‌های شما بد نیستم!

رضا خندید و گفت:

ـ ما هم از تحویل گرفتنای شما بهتریم. عصری نگفتی می‌ری بیرون!

ـ باید می‌گفتم؟!

ـ می‌گفتی قشنگ‌تر بود.

ـ پس چرا تو از این قشنگا به من نمی‌گی؟!

ـ آخه آمار رفت و آمد من سیبیل کلفت چه قشنگی داره برای تو؟

عسل کوتاه نیامد و پرسید:

ـ امروز کجا بودی؟!

ـ جای دوری نرفتم... پیش اصغر بودم.

ـ پیش اون چرا؟!

ـ روزای آخرشه، گفتم بیشتر باهاش وقت بگذرونم.

DONYAIEMAMNOE

عسل غافلگیر شده گفت:

ـ داره می‌میره؟!

رضا کاملاً جدی گفت:

ـ نه، داره زن می‌گیره!

عسل پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت:

ـ خیلی هم دلش بخواد.

ـ فعلاً تنها دلش که نه... سیراب شیردون و چشم و پاچه‌شم می‌خواد.

ـ اییییی، حالم رو به هم زدی، مگه ازدواجش با کله‌پاچه‌ست؟

رضا خندید:

ـ کله‌پاچه چشه مگه؟

عسل نگاهی به محمد کرد و آرام گفت:

ـ داداشت وقتی اومد عصبیه.

رضا نگاهی به محمد کرد که مشغول گوشی بود و گفت:

ـ معلوم نیست چه مرگشه.

DONYAIEMAMNOE

ـ نیلوفر الان یک هفته‌ست به مادرت سر نزده.

رضا ابرویی بالا انداخت و گفت:

ـ بی‌خیال این دوتا، اصل حال خودت چطوره؟

عسل احوالپرسی مصلحتی‌اش را با لبخند جواب داد. بهار که لیوانی چای برای خودش پر کرده بود کنارشان نشست و گفت:

ـ چقدر خوبه وقتی بیای خونه چایی دم باشه. چای داغ تو این هوا خیلی می‌چسبه.

ـ تو این هوا خیلی چیزای دیگه هم می‌چسبه.

بهار گفت:

ـ مثلاً چی؟!

رضا نگاهی به عسل کرد و گفت:

ـ مثلاً آش رشته.

بهار برای آنکه پختن آش به گردنش نیفتد با اکراه گفت:

ـ اصلاً هم نمی‌چسبه؛ مگه چسبه که بچسبه؟

عسل لبخندی زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ اون با من.

محمد ابرویی بالا انداخت و گفت:

ـ آفرین... مگه بلدی درست کنی؟!

ـ نه!

پیروزمندانه ادامه داد:

ـ ولی جایی‌که آش می‌فروشن رو بلدم.

محمد بلند خندید و گفت:

ـ خیلی زرنگیا زن داداش.

قهقهه‌ی محمد برای عسل عجیب بود، برگشت به رضا نگاه کرد، او هم متوجه حال عجیب محمد شده بود.

رضا از توجه محمد به عسل خوشش نیامد، میان این همه دل نگرانی رفتار جدید محمد را کجای دلش می‌گذاشت؟ نفسش را صدادار بیرون داد و آهسته زیر گوش عسل گفت:

ـ تو برو لباستو عوض کن، من خودم می‌رم.

عسل شالش را برداشت و به سمت اتاق رفت. رضا طوری که بهار نشنود آرام به محمد گفت:

ـ برو یه دوش آب سرد بگیر، خوبیت نداره جلو دخترا.

کوچه‌های محل آنقدر تنگ بود که از بردن ماشین پشیمان شد. اولین جای مناسب برای پارک که پیدا کرد ماشین را گذاشت و ترجیح داد باقی راه پیاده بروند. برعکس سه روز قبل هوا صاف و آفتابی بی‌جان می‌تابید.

نم جا مانده از باران این چند روز روی آسفالت که با بوی فاضلاب مخلوط شده در بینی‌اش پیچید. نگاهش را از دیوارهای سیمانی محله و درب‌های آهنی زنگ‌زده گرفت و به آدرس دوخت، کوچه سوم... بن‌بست میرزایی... احضاریه را همین دو ساعت پیش از وکیل گرفته و به کلانتری برده بود.

به سرباز همراهش اشاره کرد و گفت:

ـ همین کوچه‌ست سرکار.

سرباز که به زور بیست ساله‌اش می‌شد سری تکان داد و به سمت انتهای کوچه حرکت کردند. انتهای کوچه به چند بن‌بست می‌خورد برای همین از پسر نوجوانی که رد می‌شد پرسید:

ـ بن‌بست میرزایی کدومه؟

پسر به سمت راست اشاره کرد و گفت:

ـ دومین فرعی.

داخل کوچه شدند که بن‌بست کوچکی بود. دو خانه در سمت راست و دو خانه در سمت چپ و یک خانه در انتهای آن، سر جمع پنج خانه.

سرباز جوان پرسید:

ـ پلاکش چنده؟

نگاهی به آدرس کرد و گفت:

ـ پلاک سی و یک.

بلافاصله پلاک سی یک را پیدا کرد، یک خانه سیمانی درب و داغان قدیمی.

ـ همینه سرکار، سمت راستیه.

سرباز نگاهی به آدرس احضاریه در دستش انداخت و تایید کرد، رضا دست روی زنگ گذاشت. با زنگ دوم صدای زنی داخل آیفون پیچید که گفت:

DONYAIEMAMNOE

_ کیه؟

سرباز جلوی آیفون ایستاد و پرسید:

_ منزل بهزادپور؟! سعید بهزادپور.

_ بله.

_ بهش بگین چند لحظه بیان دم در.

زن با تردید گفت:

_ شما؟!

_ از کلانتری اومدیم.

زن با شنیدن نام کلانتری هراسان گفت:

_ یه لحظه.

صدای قطع شدن آیفون آمد. رضا اطراف را از نظر گذراند تا مطمئن شود راه در رویی وجود نداشته باشد. چند لحظه بعد مرد پا به سن گذاشته‌ای در را باز و میان چهار چوب ایستاد:

_ امری باشه سرکار.

سرباز گفت:

ـ جناب سعید بهزادپور؟!

ـ نه جناب... من باباشم.

سرباز مجدد گفت:

ـ پس بگید خودش بیاد.

ـ خودش خونه نیست.

ـ کی میاد؟

ـ باز چیکارش دارین؟! گفتید برای آزادیش وثیقه سیصد میلیونی بذاریم... به هر بدبختی یکی رو پیدا کردیم سند بذاره، الان دیگه دردتون چیه؟

سرباز گفت:

ـ این یکی شاهکار جدیدشه.

رضا حرکت سایه‌ای را روی زمین کنار پای خودش احساس کرد، چشم به زمین دوخت و با دیدن سایه‌ای که روی زمین افتاده به سرعت سرش را بالا گرفت. بالا گرفتن سرش مصادف عقب کشیدن و ناپدید شدن سایه شد، رضا دستش را به سمت پشت بام گرفت و بلند فریاد زد:

ـ اون بالاست سرکار.

سرباز به بالا نگاه کرد:

ـ از کجا فهمیدی؟!

ـ سایه‌ش همین الان کنار پاهامون افتاده بود، خودم دیدمش روی پشت‌بومه.

سرباز قدمی به عقب برداشت و بلند گفت:

ـ بهزادپور بیا پایین... بهزادپور.

رضا تاخیر را جایز ندانست، باید گیرش می‌انداخت. بی‌آنکه کتش را در بیاورد به سرعت خودش دست به نرده‌ی پنجره برد و با کمک ناودان از دیوار بالا رفت، کمتر از چند ثانیه روی پشت‌بام ایستاد. کسی روی بام نبود! سمت راست سربام کوچکی قرار داشت، حتم داشت از سربام به داخل خانه پریده است. بین جلو رفتن و عقب کشیدن مردد مانده بود که سر و صدای مرد و سرباز را با هم شنید. نمی‌توانست بیشتر از این پیش برود، تا شخصی که قفل این معما به دستش باز می‌شد فاصله‌ای نداشت و حالا نمی‌شد حتی یک قدم به جلو بردارد.

سرباز فریاد زد:

ـ کجا رفتی؟ بیا پایین!

صدای مرد را شنید که میان فریادهایش می‌گفت:

ـ یکی زنگ بزنه صد و ده.

بهتر بود تا بیش از این شر نشده برگردد، روی لبه‌ی دیوار نشست و از همان جایی‌که بالا آمده بود خودش را به سمت پایین کشاند و از نیمه‌ی دیوار به کف زمین پرید. دستانش را به هم زد تا گرد و خاک را از کف آنها بزداید و به خط و نشان‌های صاحبخانه توجهی نکرد.

رو به سرباز گفت:

ـ دیدی دروغ می‌گه... پسره داخل خونه‌ست.

مرد با تشر گفت:

ـ تو با چه مجوزی از دیوار خونه‌ی من بالا رفتی؟! الان زنگ می‌زنم صد و ده تا...

DONYAIEMAMNOE

رضا جری گفت:

ـ زنگ بزن.

سرباز گفت:

ـ بیا بریم.

رضا توجهی نکرد و گفت:

ـ منتظر چی هستی؟! دِ زنگ بزن.

سرباز بازویش را گرفت و به سمت مخالف صاحبخانه چرخاند و آهسته کنار گوشش گفت:

ـ من فقط یه احضاریه ساده دستمه... اگه خودش نیادم دم در همین جا می‌دم دست باباش... نمی‌تونم رو پشت‌بوم بیافتم دنبالش.

مرد مصمم ایستاده و فکر می‌کرد با آوردن نام صد و ده رضا را ترسانده ولی رضا توجهی به حرف‌های سرباز نکرد و قدمی به عقب برگشت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ چرا وایسادی؟! زنگ بزن صد و ده.

ـ برو پسر... برو پی شر نباش.

روبه روی مرد ایستاد و بلند گفت:

ـ زنگ بزن صد و ده بگو که من بابای کسی هستم که علاوه بر دزدی از ماشینای پارکینگ، پول گرفته ماشین دستکاری شده رو سالم جلوه بده...

پوزخندی زد و ادامه داد:

ـ اینجا دیگه بحث آفتابه دزدی نیست حاجی... بحث آدم‌کشیه!

مرد با شنیدن حرف‌های رضا غافلگیر شده با لکنت گفت:

ـ چ.. چی می‌گی تو؟!

ـ همون که شنیدی، پسرت شریکه قتله؛ می‌فهمی؟ قتل! بگیرنش حالا حالاها باید آب خنک بخوره اون تو.

مرد با هر دو دستش توی سرش کوبید و گفت:

ـ یا حضرت عباس!!

رضا بی‌رحمانه گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ کار پسرت از دله دزدی گذشته عموجون... الان بحث جنایته... راضیش کن تا کارش بیشتر از این بیخ پیدا نکرده بره و همه چیو بگه، وگرنه جرمش اندازه‌ی جرم خود قاتل سنگینه.

مرد وحشت‌زده زیر لب گفت:

"یا ابوالفضل تو چه کردی پسر؟"

سرباز با عجله برگه را جلویش گرفت و گفت:

ـ این برگ احضاریه پسرت به دادسراست... پشتشو امضا کن.

رضا نگاهی به دست لرزان پیرمرد و بعد لبه‌ی پشت بام انداخت، ظاهراً چاره‌ای جز صبر نداشت. در هزارتوی معمای مرگ سالاری دوباره دستش از همه جا کوتاه شده بود.

اصغر لبه‌ی پنجره‌ی اتاق نشست و نگاهی به درخت نارون خشک شده گوشه‌ی نیمه تاریک گاراژ کرد و گفت:

ـ این زمستون هم انگار خیال تموم شدن نداره.

رضا نفس بلندی کشید و گفت:

ـ روزها و فصلا رو دیگه قاطی کردم، فقط می‌دونم کمتر از یه ماه دیگه همه چی تمومه و ما هنوز هیچ مدرکی پیدا نکردیم.

اصغر از جیب داخل کاپشنش پاکت سیگارش را بیرون کشید، کمی بین جیب‌هایش گشت ولی فندکش را نیافت.

_ فندک داری؟!

رضا فندک داخل کشوی میز را به سمت اصغر پرت کرد و گفت:

_ جلو آدم.

اصغر فندک را در هوا گرفت، سیگارش را آتش زد و از همان فاصله نخ سیگار روشن را به رضا تعارف کرد. رضا به نشانه رد دستش را بالا برد. اصغر پکی به سیگار زد و دودش را با ولع بیرون داد. خیره به دود گفت:

_ این روزا سیگارو با سیگار روشن می‌کنم. یهو می‌بینم فندکو پشت سرم نا کجاآباد جا گذاشتم.

اصغر فندک را در هوا گرفت، سیگار را آتش زد و از همان فاصله نخ سیگار روشن را به رضا تعارف کرد. رضا به نشانه‌ی رد دستش را بالا برد، اصغر پکی به سیگار زد و دودش را با ولع بیرون داد. خیره به دود گفت:

ـ این روزا سیگارو با سیگار روشن می‌کنم، یهو می‌بینم فندکو پشت سرم نا کجاآباد جا گذاشتم.

رضا حالش را درک می‌کرد، خودش هم این روزها آنقدر در فکر و خیال فرو می‌رفت که گاهی متوجه نمی‌شد پیرامونش چه می‌گذرد. مثل همین دو ساعت پیش که پشت چراغ چهارراه همچنان توقف کرده و تا به خودش بیاید به سیل اعتراض و ناسزاها کشیده شد. مرگ سالاری حالا کلاف درهم و پیچیده‌ای شده بود که هر چه بیشتر تقلا می‌کرد بیشتر به دست و پایش می‌پیچید.

اصغر پرسید:

ـ حالا چی می‌شه؟!

ـ حدسی ندارم.

ـهنوزم می‌گم نباید به باباهه لو می‌دادی.

ـ فکرم به جایی نرسید، هر جور فکر می‌کنم نمی‌تونم ثابت کنم اون قبض برا چه کاری بوده، مثلاً خواستم رو دست بزنم، بلکه ترسید و جاوید یا رابطشو تو منگنه قرار داد، اونم یه حرکتی کرد

که لااقل مطمئن بشم. امیدوارم پدر و پسر رو اونقدر ترسونده باشم، که یه واکنشی به نفع ما نشون بدن. پر پرش اینه حداقل اون عوضی امشب تو خونه‌ی باباش جایی برای راحت خوابیدن نداره.

ـ چرا براش بپا نمی‌ذاری... شاید بشه گیرش آورد؟!

ـ فایده‌ای نداره دیگه رفت تو سوراخ موش.

ـ از شاهین چه خبر؟

ـ اونم داره غاز می‌چرونه.

ـ اگه می‌دونی داره غاز می‌چرونه پس چرا علافش کردی؟!

ـ نمی‌دونم! فقط اینو می‌دونم هر آدمی یه جایی بالاخره وا می‌ده.

اصغر کام دیگری از سیگارش گرفت و گفت:

ـ دیشب خیلی بهش فکر کردم... چرا ما دنبال پرینت مکالمه‌های سالاری نرفتیم؟!

ـ چرا بریم؟! مگه نمی‌دونی مکالمه‌های آخرش با کی بوده؟

ـ با هر کی که بوده، اون دختره الان زن توئه. پس از این جهت نمی‌تونه دردسر بشه.

گوشی‌اش شروع به زنگ خوردن کرد، بی‌آنکه خم شود نگاهی به صفحه‌ی گوشی کرد و لبخندی زد؛ عسل بود. گوشی را برداشت و دکمه‌ی تماس را زد:

ـ احوال شیرین عسل بانو؟!

ـ اول سلام بعداً کلام.

رضا بلند خندید و گفت:

ـ گوشت از بزرگتر و سلام از کوچیکتر.

ـ کم نیاری یه وقت!

رضا حضور اصغر را ندید گرفت و گفت:

ـ کم آورده بودم الان اینجا نبودم.

عسل نگران شده پرسید:

DONYAIEMAMNOE

ـ چی شده، اتفاقی افتاده؟

ـ نه، چطور؟!

ـ الان کجایی؟

ـ تو دفترم.

حسابی عسل را با همان یک جمله نگران کرده بود.

ـ همه چی خوبه؟

ـ خوب، کاری داشتی؟

عسل سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ داشتم دفاتر حسابای سال نود و پنج رو نگاه می‌کردم.

ـ خب؟

ـ واثقی رو یادته؟!

واثقی را یادش بود؟! مگر می‌شد او را از یاد ببرد... مردک دروغگو.

ـ یادمه.

ـ باید واثقی رو ببینم.

رضا تکیه‌اش را از صندلی گرفت و صاف نشست.

ـ چرا؟!

ـ واثقی تو کار وارادته... چندین و چند سال هست با شرکت ما کار می‌کرده.

ـ خب؟

ـ تو دفتر نوشته که شرکت اون، سال نود و پنج مقدار نهصد و پنجاه کیلو ماده‌ی سدیم سولفات و سدیم کربنات به مبلغ صد و پنجاه میلیون به ما فروخته.

ـ چی هست اینا؟!

ـ برای تولید مواد شوینده استفاده می‌شه... مثل پودر لباسشویی.

ـ خب؟! مشکل کجاست؟!

ـ وقتی دادسرا بودم یادمه به بازپرس می‌گفت که هشتصد کیلو ماده فروخته و این یعنی صد و پنجاه کیلو کمتر از مقدار ثبت شده تو دفتر حسابداری.

رضا گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ مطمئنی؟

ـ به گوش‌هام؟

ـ آره... جفت گوشات.

عسل خندید و زیرکانه گفت:

ـ به گوش‌هام به اندازه‌ی تو اعتماد دارم.

رضا یک تای ابرویش را بالا داد و پرسید:

ـ این یعنی خیلی یا کم؟

در انتظار پاسخ عسل گوش‌هایش را تیز کرد، اعتراف عسل هر چه که بود برایش شنیدنی بود. اگر می‌گفت کم یعنی شنوایی‌اش را زیر سوال می‌برد و اگر می‌گفت زیاد یعنی به رضا اعتماد داشت.

عسل کمی سکوت کرد و گفت:

ـ یعنی کاملاً، من به قوه‌ی شنواییم کاملاً اعتماد دارم.

رضا راضی از پاسخ دریافتی، نگاهی به ساعت انداخت که از هفت گذشته بود. یک ساعت بیشتر تا بسته شدن شرکت وقت نداشت.

ـ بپوش، الان میام.

DONYAIEMAMNOE

ـ منتظرم.

تلفن را قطع کرد و به اصغر گفت:

ـ من باید برم.

اصغر نگاهش را از پنجره گرفت و گفت:

ـ کجا؟!

ـ دفتر واثقی... عسل می‌گه متوجه یه اختلاف تو حسابا شده.

ـ می‌خوای بری دفتر واثقی؟!

ـ آره.

اصغر ابروهایش را تا جایی‌که می‌توانست بالا داد و گفت:

ـ اونم با دختر سالاری؟!

ـ آره دیگه...

با عجله موبایل و سوییچش را از روی میز برداشت و گفت:

ـ خیلی وقت ندارم، یادمه شیفت عصر دفترش چهار تا هشت بود.

اصغر از لبه‌ی پنجره بلند شد و گفت:

ـ داری شوخی می‌کنی دیگه؟!

رضا متعجب از لحن اصغر گفت:

ـ تو شوخی از حرفای من می‌شنوی؟!

ـ اون وقت فکر می‌کنی واثقی باهاتون همکاری کنه؟!

ـ چرا نکنه؟! اگر پولشو می‌خواد مجبوره بکنه!

اصغر کتش را با شک برداشت و نگاهش کرد:

ـ واقعاً چراشو باید بهت بگم؟ داداش تو دختر سالاری رو دزدیدی... اونوقت دختر سالاری از واثقی شکایت کرد، واثقی برای آدم دزدی تا پای میز قاضی رفت... الان دختر سالاری زن توئه. می‌خوای با دختر سالاری بری و بگی سورپرایز؟ کافیه دختره رو کنار تو ببینه... می‌فهمی؟ فقط ببینه از عسل خانم برای تهمت آدم دزدی که بهش زده شکایت می‌کنه. چه برسه به اینکه بفهمه زن جنابعالی شده. اون موقع دیگه فاتحه جفتتون خونده‌ست.

رضا حیرت‌زده به اصغر نگاه کرد، اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد. اصغر کاملاً درست می‌گفت، نزدیک بود باز هم بی‌گدار به آب بزند و این‌بار علاوه بر خودش عسل را هم درگیر می‌کرد.

ـ داری درست می‌گی.

ـ مثل روز روشنه.

رضا پوفی کرد و گفت:

ـ خودم نمی‌تونم برم باهاش... شماها رو هم دیده.

ـ خودشو بفرست، دختر بی‌زبونی نیست که ماشالله با نگاهش آدمو چوب می‌زنه.

ـ نمی‌خوام تنها بفرستمش، واثقی دل خوشی از خودش و پدرش نداره.

ـ به وکیله بگو باهاش بره.

رضا به فکر فرو رفت، ایده‌ی بدی نبود. اینطور واثقی موضوع را جدی‌تر می‌گرفت و بیشتر همکاری می‌کرد.

اصغر آخرین پک را به سیگارش زد و آن را لب طاقچه خاموش کرد گفت:

ـ حالا که میری به وکیله بگو پرینتا رو برامون بگیره... شاید فرجی شد.

DONYAIEMAMNOE

فندک را به سمت رضا پرت کرد و گفت:

ـ جلو آدم.

رضا فندک را در هوا گرفت و گفت:

ـ کجا می‌ری؟!

ـ می‌رم پیش ننه م زور آخرو برای راضی کردنشون بزنم.

رضا خندید و با دست محکم پشت شانه‌اش زد و گفت:

ـ که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها...

ـ کدوم مشکلو می‌گی دقیقاً؟!

ـ همین رضایت ننه بابات دیگه.

اصغر با اعتماد به نفس گفت:

ـ مهم رضایت دختره ست که من دارمش، باقیش فرمالیته‌ست داداش!

رضا سوئیچ و کیفش را روی میز گذاشت، مقابل عسل که هنوز لباسش را عوض نکرده و منتظرش مانده بود، نشست.

DONYAIEMAMNOE

عسل نگاهی به ساعت دیواری پشت سر رضا کرد و گفت:

ـ تازه هشت شده، می‌تونستیم برسیم.

دستش را پیش برد و دست عسل را گرفت و گفت:

ـ نمی‌رسیدیم.

ـ بهش زنگ میزدم و می‌گفتم بمونه.

ـ فردا هم روز خداست.

عسل کم طاقت گفت:

ـ تا فردا قد یه سال می‌گذره.

ـ به وکیلت زنگ زدم تا همرات بیاد، برا همین امشب دیگه نمی‌شد، فردا هم گفت تا یازده دادگاه داره... قرار شد ساعت دوازده اونجا باشیم.

ـ چرا اون؟!

ـ چرا اون نه؟!

ـ چرا تو نه؟! چرا من نه؟!

ـ صلاح نیست من باهات بیام، احتمالاً تا تو رو هم ببینه رم می‌کنه و جفتک بندازه.

و برای آنکه بحث را قیچی کند پرسید:

ـ بهار کجاست؟

ـ توی اتاق... داره برا امتحانش می‌خونه.

ـ من برم به گلاب سر بزنم.

ـ خوابه.

متعجب گفت:

ـ چقدر این روزا می‌خوابه؟!

عسل ایستاد و شالش را از دور گردنش باز کرد.

ـ تاثیر داروهاشه... بدنشم ضعیف شده.

مادرش عصر فردا وقت دکتر متخصص کلیه داشت، قلبش به کنار درد پهلوهایش هم بی‌طاقتش کرده بود. بدتر از همه بدنش پف کرده و دکتر گفته که تا نتیجه‌ی قطعی آزمایش‌ها زیاد مایعات ننوشد.

از جا بلند شد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ یه کوچولو ببینمش، بیدارش نمی‌کنم.

خسته از روز پرکاری که داشت کنار عسل تکیه داده به تاج تخت و سرگرم موبایلش، دراز کشید و به سقف چشم دوخت. خسته‌تر از آن بود که بخواهد حتی لباس عوض کند، حرف آخر اصغر همه‌ی ذهنش را درگیر کرد.

از جایی‌که دراز کشیده بود موهای عسل در دسترسش بود. خودش را کمی بالا داد و دستش را به موهایش رساند.

عسل لمس دستش را حس کرد، ابتدا به دست رضا که روی موهایش در حال حرکت بود و بعد به رضا نگاه کرد.

رضا دستش را عقب کشید و گفت:

ـ یاد ندارم تو عمرم به کسی حسادت کرده باشم... ولی امروز بدجور به یکی حسودی کردم.

عسل گوشی را کنار گذاشت و گفت:

ـ جالب شد... به کی؟!

رضا نیم‌خیز نشست و گفت:

ـ به اصغر.

ـ به اینکه داره ازدواج می‌کنه؟

ـ نه.

ـ خب، پس به چی دوستت حسودی کردی؟

ـ امشب بهم گفت رضایت طرفشو داره، براش دیگه مهم نبود که باقی دنیا چی می‌گن و چه می‌کنند.

عسل ابرویی بالا انداخت و کنجکاو نگاهش کرد. رضا همچون گناهکاری اعتراف کرد:

ـ اولا فکر می‌کردم با رضایت خودت اینجایی، ولی کلاهمو که قاضی می‌کنم می‌بینم نه، تو به زور من تا اینجا کشیده شدی و حالا من اونقدر خودخواه شدم که نمی‌خوام نباشی... به هر قیمتی که شده.

ـ گاهی وقتا نگه داشتن بعضی چیزها مهم‌تر و گرون‌تر از داشتنشه.

ـ اگر طرف خریدار باشه چی؟ به هر قیمتی که باشه!

عسل لبه‌ی تخت نشست، خم شد و پوشه‌ای را از پایین تخت برداشت و گفت:

ـ شاید ارزشش خیلی بیشتر از تصورات تو باشه و بهای داشتنش خیلی سنگین.

رضا چشم بست و گفت:

ـ چقدر سنگین؟!

ـ اونقدر سنگین که تا زنده‌ای تاوان گذشته رو پس بدی.

رضا درمانده نگاهش کرد و گفت:

ـ دلم می‌خواد بگم با همدیگه درستش می‌کنیم... ولی یه حسی بهم می‌گه پشتم مثل دستام خالیه.

دوباره دستی به لختی موهایش کشید، این‌بار عسل سرش را عقب برد. کلیپسش را باز و دوباره محکم بست، دل کوچکش امشب پر بود.

رضا ناراضی گفت:

ـ نبندش!

DONYAIEMAMNOE

عسل متعجب نگاهش کرد.

ـ باز قشنگ‌تره، یاد اولین باری که دیدمت می‌فتم!

ـ نمی‌خوام اون موقع‌ها رو به یاد بیارم، ولی اون موقع موهام کل صورتمو گرفته و همه‌ی گردنم عرق کرده بود.

ـ نه قبل‌ترش... قبل اون خبطم!

ـ اولین بار کجا منو دیدی؟ اونم با موهای باز!

رضا به یاد شبی افتاد که او را برای اولین بار در خانه‌ی سالاری دیده بود. چقدر دور به نظر می‌آمد. نگاهی به بلوز بافت سفیدش کرد. با آن پیراهن خواب صورتی که نیمی از بدنش را به زیبایی به نمایش گذاشته بود چقدر تفاوت داشت.

آهسته گفت:

ـ دور و بر خونه سالاری... موهات باز و دورت ریخته بودی.

بحث برای عسل جالب شد، علاقمند پرسید:

ـ بعدش چیکار کردی؟!

یادش به دیدار بعدش با سالاری افتاد. چندی قبل از مرگش که او را تهدید کرده بود تا پولش را بدهد وگرنه...!

دوباره روی تخت دراز کشید. ماهیچه‌های صورتش از یادآوری آن شب و حرف‌هایش به سالاری سخت درهم شد. اگر روزی

عسل ماجرای آن شب را می‌فهمید چه؟ حتم داشت دیگر نگاهش هم نخواهد کرد. دستش را به عرض شانه‌هایش باز کرد و گفت:

ـ چه کار کرده باشم خوبه؟ راهمو گرفتم رفتم پی بدبختی‌هام!

ـ واقعاً که... بی‌احساس.

دست‌هایش را داخل هر دو جیب پالتویش برد و پالتو را تا می‌توانست به خودش چسباند. سرمای خیابان کم‌کم داشت برایش غیر قابل تحمل می‌شد. از داخل ماشین نشستن خسته شده بود. در هیاهوی شلوغی خیابان سر بالا برد و به خورشید نگاه کرد که با این سردی استخوان سوز بود و نبودش آن بالا توفیری نداشت. انگار فقط برای قشنگی آمده بود. دلش نمی‌خواست دوباره داخل ماشین بنشید.

نگاهش را از ساختمان دفتر واثقی گرفت. باید کمی زمان می‌کشت. اعتراض معده‌ی خالی‌اش به او یادآوری کرد که وقت غذاست. نگاهی به ساعت کرد نزدیک به دو بود. قدم زنان پیاده رو خیابان را بالا رفت و سرسری نگاهی به بوتیک‌ها کرد. گوشی را از داخل جیبش بیرون آورد و شماره‌ی شاهین را گرفت.

شاهین مثل همیشه با اولین بوق جواب داد. همانجا که بود، ایستاد. به تیر چراغ برقی تکیه داد و گفت:

ـ الو، جوجه؟!

شاهین معترض توپید.

ـ جوجه هفت جد و... استغفرالله! نمی‌تونی ما رو انگولک نکنی؟!

رضا به عصبانیتش خندید. جدیدا به لقبش حساسش شده بود، تا کلمه جوجه را می‌شنید شیر می‌شد و غرش می‌کرد.

ـ حال و احوال؟

ـ مگه چیزی هم ازش گذاشتی؟!

گوشی را بیشتر به گوشش چسباند تا در میان سر و صدای رهگذرانی که از کنارش می‌گذشتند و ماشین‌های عبوری صدای مخاطب آن سوی خط را بهتر بشنود. به اعتراض زیر پوستی شاهین بهایی نداد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ کجایی؟

ـ اداره کل گذرنامه!

ـ گذرنامه، واسه چی اونجا؟

ـ می‌خوام بیفتم دنبال گذرنامه‌ام بلکه از دست تو و خرده فرمایشاتت خلاص بشم.

رضا پوفی کرد و صورت درهم کشید.

ـ کم غر بزن... اداره گذرنامه چه خبره؟

شاهین از آن طرف گوشی زیر لب نق زد و گفت:

ـ هیچی بابا. این فامیل سالاری خواهر و خواهرزاده تحفه‌شو برداشته آورده اینجا.

ـ اونجا واس چی؟

ـ داداش امروز تعطیل کردی کره‌کره رو دادی پایین؟! گذرنامه واسه چی می‌گیرن؟!

ـ مطمئنی؟ یعنی واسه بچه می‌خوان بگیرن؟!

ـ شک ندارم... بچه رو کت و شلوار تنش کردن و خیلی رسمی آوردنش.

DONYAIEMAMNOE

ـ باز دلیل نمی‌شه!

ـ ببین زن سالاری که سفرخارجه زیاد می‌رفته، خان دایی هم که دانشجوی خارجه بوده. اگرم می‌خواست پاسپورت واس خودش بگیره چه نیازی بود که خواهر و بچه‌ش رو بیاره و ببره؟

شاهین درست می‌گفت.

ـ پس خیال دارن بچه رو خارج کنن!

ـ شک نکن.

ـ مورد مشکوک جدیدی این چند روز ندیدی؟

ـ نه شهر امن و امان! فقط دیروز طرفای ظهر، این سهرابی پاشده بود رفته بود مغازه خرید کنه که یکی بهش زنگ زد. اول آروم گوش داد ولی نفهمیدم بعد چی شنید که شاکی شد و قیافه‌ش شد عین گودزیلا. سریع سوار ماشینش شد و رفت.

ـ نفهمیدی کجا رفت؟

ـ چرا! دنبالش رفتم.

DONYAIEMAMNOE

رضا شاکی گفت:

ـ چرا کوپنی حرف میزنی؟! خب بگو کدوم گوری رفت؟

ـ نه بدتر از من کجا رو داره بره؟ رفت خونه خواهره.

رضا چشمانش را بست و چند نفس بلند کشید. چرا این آدم وا نمی‌داد؟ قابل حدس بود چه کسی به او زنگ زده. شک نداشت به گوشش رسیده که با مامور به در خانه‌ی کارگر پارکینگ رفته‌اند.

شاهین خمیازه‌ی بلندی کشید و گفت:

ـ تو در چه حالی؟

رضا از همانجایی که ایستاده بود به ساختمان دفتر واثقی در انتهای خیابان نگاه کرد.

ـ عسل رو آوردم دفتر این واثقی.

ـ که چیکار کنه؟

ـ داره حساب‌های سالاری رو بررسی می‌کنه، متوجه یه اختلاف قیمت چند میلیونی شد.

ـ ساده‌ایا! فکر کردی واثقی باهاش راه میاد؟ اونم واثقی که سایه همه‌مونو با تیر می‌زنه؟!

تکیه‌اش را از تیر چراغ برق گرفت و مسیر آمده را برگشت:

ـ تنها نفرستادمش... با عسکریه.

ـ عسکری کیه؟!

ـ وکیلش دیگه... همون که خودت معرفیش کردی.

ـ آهاا... خوب کاری کردی، الان چه می‌کنی؟

ـ هیچی، دو ساعته این پایین منتظرشون علاف می‌چرخم.

شاهین انگار که مچ گرفته باشد گفت:

ـ همینه! همینه! می‌بینی؟ حالا می‌فهمی من چی می‌کشم؟

ـ این با اون تومنی صد نار توفیرشه.

ـ داداش جون عزیزت کوتاه بیا.

ـ چند روزه دیگه مراقبش باش.

ـ لااقل پس فردا رو مرخصی بده.

ـ پس فردا صبح تا ظهر مرخصی.

ـ ای بابا... صبح نمی‌خوام، بعد ازظهر مرخصی بده.

ـ پس فردا بعد ازظهر چه خبره مگه؟!

ـ اول اینکه دو روزه اتول قراضه آرشام رو گرفتم، ماشینم تعمیرگاه خوابیده، می‌خوام بیفتم دنبال ماشین ببینم چه مرگشه، دومم اینکه خانمم صبح کار داره!

رضا بلند خندید و گفت:

ـ یارو رو ده راه نمی‌دادن... جارو می‌بست به دمبش. اول ببین دختره رو بهت میدن؟ بعد خانمم‌خانمم کن!

ـ به وقتش ندادن یه خاکی به سرم می‌ریزم... تو کوتاه بیا تا بنیان خانواده رو از هم متلاشی نکردی.

از فاصله‌ای که ایستاده بود بین چند رهگذر عسل و جناب وکیل را دید جلوی ساختمان واثقی ایستاده و مشغول صحبت هستند. لبه‌ی خیابان ایستاد و نگاهی به ماشین‌های عبوری کرد و گفت:

ـ باید برم... حواستو جمع کن.

ـ نمی‌گفتی هم جمع بود.

لبخندی زد و غلیظ گفت:

ـ زت زیاد جوجه!

قبل آنکه اعتراضش را بشنود تماس را قطع کرد، با سرعت عرض خیابان را پیمود و به سمتشان رفت. وکیل ساکت نزدیک شدنش را نگریست.

عسل با دیدنش لبخندی زد و چند قدم به سمتش برداشت. رضا مالکانه دستش را پیش برد و دست عسل را گرفت:

ـ خوبی؟ اذیت نشدی، چیزی نگفت بهت؟!

ـ نه، خوب بود.

عسکری نگاهی به ساعتش کرد و به عسل گفت:

ـ خب، من دیگه باید برم.

کمی چرخید و رو به رضا خیلی سرد گفت:

ـ پرینتارو تا دو روزه دیگه می‌گیرم... بیاین دفتر بگیرین.

رضا تیزتر از آن بود که متوجه لحن متفاوتش نشود. خاموش سرش را تکان داد.

وکیل به نشانه‌ی خداحافظی سری تکان داد اما یک قدم به جلو نگذاشته به عقب برگشت و گفت:

ـ خانم سالاری چند لحظه.

عسل کیفش را جلویش گرفت و چند قدم با او همراه شد. هر دو کمی از رضا فاصله گرفتند و وکیل مشغول صحبت با عسل شد. صحبتشان خیلی طول نکشید که عسل سر تکان داد. عسکری دستی به نشانه‌ی خداحافظی برای عسل بالا برد و دور شد. رفتار وکیل آنقدر برایش عجیب بود که کاملاً فراموش کرد برای چه چیزی جلوی دفتر واثقی ایستادند. به عسل نزدیک شد و گفت:

ـ این چش بود؟ چی گفت بهت؟

عسل موهایش را که باد سرد زمستانی گوشه‌ای از صورتش پخش کرده بود کنار زد و گفت:

ـ گفت هر جا لازم بود می‌تونم رو کمکش حساب کنم.

ـ چه کمکی؟!

عسل نگاهی به وکیل که سوار سانتافه‌ی سفیدش می‌شد کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ اون بالا همه چیو فهمید!

رضا ابروهایش را درهم کشید. نگاهش را بین عسل و ماشین وکیل که دور می‌شد چرخاند:

ـ کدوم همه چی؟ از چی حرف می‌زنی؟!

ـ همه چی درباره‌ی من و تو! از اول اولش!

بی‌آنکه توجهی به اطراف داشته باشد انگشت اشاره‌اش را به صورت دورانی روی لبه‌ی لیوان می‌چرخاند. ساعت از سه گذشته بود با این وجود مشتری‌های رستوران بیشتر از قبل می‌شدند. آنقدر ذهنش درگیر بود که سر و صدای مشتریان را کمتر از قبل می‌شنید.

عسل نگاهش را از پنجره گرفت و گفت:

ـ هر اتفاقی بیفته من نمی‌ذارم اون برات...

نگذاشت جمله‌اش را کامل کند و گفت:

ـ می‌دونم.

DONYAIEMAMNOE

ـ پس الان مشکل چیه؟

خواست بگوید دقیقاً از کدام مشکل حرف می‌زند ولی نخواست تلخ باشد.

عسل سکوتش را که دید گفت:

ـ نگران نباش، اون نمی‌تونه برات دردسری درست کنه.

دردسر درست کند؟ قطعاً که نمی‌توانست! عسل زنش بود، مال خودخودش. یعنی تا آخرش هم نمی‌توانست، حتی اگر آخر کارشان به جدایی می‌کشید و عسل پی زندگی خودش برود. به عسل چشم دوخت، ظاهراً حال خرابش به عسل هم سرایت کرده بود، هر چه فکر می‌کرد همه این‌ها قابل پیش‌بینی بود ولی قابل پیش‌گیری، نه!

اگر با همین فرمان جلو می‌رفتند قطعاً به زودی همه می‌فهمیدند، پس بهتر بود تنش را برای آن روز چرب کند. همچنان غرق در سکوت بود، که عسل گفت:

ـ خوبی؟!

به صندلی تکیه داد. بی‌خیال لیوان شد و با انگشتش روی میز ضرب گرفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ به نظرت خوب میام؟!

عسل تلخ شد و گفت:

_ آدم همیشه باید منتظر عواقب کاراش باشه! شاید تو داری این جوری جواب بابا رو پس میدی.

رضا به میان حرفش پرید و گفت:

_ قبلشم گفتم، گردنم از مو باریک‌تره، ولی فقط پیش تو، نه هیچ کس دیگه‌ای.

به عسل نمی‌توانست بگوید اما حرف وکیل بیشتر از آن چه که فکرش را می‌کرد برایش سنگین افتاده بود. به عسل چه گفته بود؟ هر کمکی که بتواند؟! این یعنی عسل را دختری نیازمند کمک دیده است. پس غیرمستقیم با همین حرف برایش خط و نشان کشیده، چه غلطا از حدش فراتر رفته و خود را وکیل وصی عسل دانسته که جرات مداخله در زندگی خصوصی‌اش را کند، هر چند وکیل عسل بود، ولی باز دلیل نمی‌شد که دخالت کند.

نگاهش به چند میز جلوتر کشیده شد، دختر و پسر جوانی عاشقانه کنار هم نشسته بودند و منو را نگاه می‌کردند، بی‌هیچ دغدغه‌ای. نه مثل او، هنوز گرهی را باز نکرده با مشتی گره کور دیگر روبه رو شود.

عسل خواست او را از آن حال بدش بیرون بکشد:

ـ نمی‌پرسی چی شد؟

تازه یادش آمد که وکیل را برای چه کاری با عسل همراه کرده بود. پرسید:

ـ واثقی چی گفت؟

ـ چه عجب! یادت افتاد؟

ـ مگه میذارن یادی هم برای آدم بمونه؟!

عسل راضی از این که او را از پیله‌ی خاموشش بیرون کشانده، گفت:

ـ اول خوب برخورد نکرد، حتی از منشی خواست ما رو بیرون کنه. بعد که عسکری جلو رفت و فهمید با وکیل اومدم، راضی شد همکاری کنه.

ـ خب؟

ـ مثل اینکه بابا قبل مرگش باهاش تماس گرفته و بهش التماس کرده تا منو آزاد کنه.

DONYAIEMAMNOE

بحث برای رضا جالب شد. ابرویش را بالا برد و گفت:

ـ واقعاً؟!

ـ آره، اونم فکر کرده که بابا...

نفس بلندی کشید و غمگین ادامه داد:

ـ بخاطر فشار ورشکستگی و... این رفتار عجیب رو داره، جدیش نگرفته. یه سوال بپرسم؟

ـ دوتا بپرس.

ـ واثقی واقعاً بی‌خبر بود؟

ـ واثقی بالکل از این جریان بیرونه... هر چی بود از فکر ناقص خودمه. ولی بعد جوری پیچوندم که پای اونم وسط باشه. خب بعدش چی گفت؟

عسل ادامه داد.

ـ در مورد معامله، اول نمی‌خواست چیزی بگه، گفت قید پولشو زده... تا آقای عسکری خیالشو جمع کرد. خیلی از همه‌مون شاکی بود.

DONYAIEMAMNOE

ـ از سالاری حق داره شاکی باشه، ولی از من نه.

ـ چرا؟!

ـ چون جنس خود نامردش خورده شیشه داشت، من فقط کاری کردم که خورده شیشه‌هاش دست خودشم ببره.

ـ وقتی در مورد تو گفت و همه چیو لو داد عسکری عجیب نگام کرد.

ـ چطوری یعنی؟!

ـ طوری نگام کرد انگار داره به یه دختر دیوانه نگاه می‌کنه.

رضا ابرویی بالا انداخت. عسکری حق داشت تعجب کند، قطعاً اگر خودش بیرون از ماجرا بود و بعد همه چیز را می‌فهمید بیشتر از او تعجب می‌کرد. چرا از اول فکر اینجایش را نکرده بود؟ نه او و نه حتی اصغر!

حال دیگر وکیل برایش سوسه می‌آمد. نیاز داشت با اصغر حرف بزند، دو تا فکر بهتر از یکی نتیجه می‌داد. حالا که جناب وکیل باشی همه جریان را می‌دانست بهتر بود بیشتر از قبل دست به عصا راه برود.

شماره‌ی اصغر را گرفت، با دومین بوق تلفنش رد خورد و صدای بوق اشغال در گوشش پیچید! متعجب به صفحه‌ی گوشی‌اش نگاه کرد، درست گرفته؛ تا به حال سابقه نداشت اصغر تلفنش را رد دهد.

لبخند پهنی زد، زندگی متاهلی هم مشغله‌های خاص خودش را داشت.

عسل دستش را زیر چانه گذاشت و پرسید:

ـ به نظرت حالا چی می‌شه؟

رضا نگاهی به ساعت کرد، پانزده دقیقه‌ای بود که سفارش داده بودند. اگر انتظارش تا پنج دقیقه‌ی دیگر طول می‌کشید حتماً اعتراض می‌کرد. بی‌تفاوت گفت:

ـ حالا چی می‌شه؟ هیچی! اول ناهار می‌خوریم! بعدش که فکرمون باز شد فکر بعد رو می‌کنیم.

عسل حرف رضا را جدی نگرفت:

ـ من به مردانلو زنگ می‌زنم و براش توضیح می‌دم، ببینم چی می‌گه.

DONYAIEMAMNOE

ـ اینم فکر خوبیه.

ـ مادر وقت دکتر داره.

ـ خوب شد گفتی، پاک یادم رفته بود.

ـ واثقی می‌گفت بابا چند روز قبل از تماس آخرش بهش زنگ زده و ازش در مورد معامله‌ای که با شرکت ما داشته سوال پرسیده، بنظرت احتمالش هست که به فروشنده‌های دیگه هم زنگ زده باشه؟

ـ آره، احتمالش هست.

ـ اصلا نمی‌تونم خیلی به دفاتر شرکت اعتماد کنم. حس می‌کنم پرینتا رو بررسی کنم زودتر به نتیجه می‌رسیم. شاید بابا خودش متوجه یه مسائلی شده و با افراد دیگه‌ای صحبت کرده.

ـ اصغرم همین عقیده رو داره.

این‌بار با بسته‌ی خلال دندان مشغول بازی شد:

ـ راستی دفتر واثقی که بودین به شاهین زنگ زدم.

ـ خب؟!

ـ این زنگوله گذرنامه داشت؟

ـ زنگوله؟!

ـ داداشتو می‌گم.

عسل ناراحت چهره درهم کشید و گفت:

ـ چرا بهش می‌گی زنگوله؟!

رضا خندید و گفت:

ـ چون زیادی سر و صدا می‌کنه. حالا داشت یا نداشت؟!

عسل چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت:

ـ نخیر، نداشت.

ـ چرا؟!

ـ چون بابا براش گذرنامه نگرفت، علاقه‌ای به دور شدن از ایران نداشت. مهشید هر از گاهی تا دوبی و استانبول برای خرید می‌رفت با این وجود بابا مخالف این بود که مهشید برادرمو از کشور خارج کنه، برای همین براش گذرنامه نگرفت.

رضا پوزخندی زد.

ـ پس الان که دیگه بابات نیست زن بابات سریع دست به کار شده.

عسل عمیق نگاهش کرد و مشکوک پرسید.

ـ دست به کار چی شده؟

ـ گرفتن گذرنامه.

ـ تو از کجا می‌دونی؟!

ـ شاهین همین دو سه ساعت پیش تا جلوی اداره‌ی گذرنامه تعقیبشون کرده.

عسل نگاهش را گرفت و گفت:

ـ یه حسی بهم می‌گه مهشید داره خودشو آماده‌ی مهاجرت می‌کنه، حتی قبل از انحصار ورثه و...

رضا سری تکان داد و گفت:

ـ حست درست می‌گه، خودمم همین نظر رو دارم اونا دارن فرار می‌کنن.

DONYAIEMAMNOE

ـ چجوری می‌شه جلوشو گرفت؟

ـ الان که بابات مرده و خودش سرپرست بچشه، هیچ جوره نمی‌شه.

ـ نمی‌شه ممنوع الخروجش کنیم؟ وقتی مادر ممنوع الخروج باشه بچه رو هم نمی‌تونه خارج کنه.

رضا خندید و گفت:

ـ حساب زن بابات پاک‌پاکه.

ـ از آقای عسکری می‌پرسم.

رضا ابروهایش را درهم کشید و با لحنی سرد گفت:

ـ خوش ندارم دیگه دم خورش بشی.

عسل اخم کرد و گفت:

ـ پیشنهاد خودت بود.

ـ آره پیشنهاد خودم بود ولی تا قبل دیدنش، بعدش این تو بودی که مرغت یه پا داشت فقط همین.

DONYAIEMAMNOE

راست هم می‌گفت این تحفه بالاخره پیشنهاد خودش بود، پس همه چیز گردن خودش بود. نگاهی به چهره‌ی گرفته‌ی عسل کرد و گفت:

ـ بی‌خیال!

و خطاب به گارسون که نزدیکشان می‌شد گفت:

ـ دست بجنبون داداش، روده کوچیکه بزرگه رو خورد.

گارسون سری تکان داد و بطری‌های دوغ و دیس سالاد را روی میز گذاشت و رفت. رضا درب شیشه‌ی دوغ را باز کرد و قلپی از آن نوشید.

عسل ناامید گفت:

ـ گاهی یه در باز می‌شه ولی وقتی جلو می‌ری به هفت تا در بسته می‌خوری.

رضا راضی از طعم دوغ بطری را روی میز گذاشت و گفت:

DONYAIE MAMNOE

ـ به قول ننه‌م شیطونم از لطف خدا ناامید نیست.

ـ شیطون یه فرشته بود.

ـ مام آدمیم.

ـ خدا هوای فرشته‌هاشو بیشتر داره.

گارسون دیس‌های غذا را پیش رویشان گذاشت، رضا تشکری کرد رو به عسل گفت:

ـ کنار این همه فلسفه که به هم کوک می‌زنی، غذات رو بخور.

ـ میل به غذا ندارم.

رضا قاشق و چنگال را به دست گرفت و با خنده گفت:

ـ فرشته‌ها رو ول کن، این دنیا داره با قانون جنگل اداره می‌شه.

تکه‌ای کباب کوبیده را به چنگال زد و گفت:

ـ نخوری، خوردنت.

کباب را نزدیک دهان برد و اشاره کرد:

ـ به همین راحتی.

و با لذت مشغول جویدن کباب شد.

DONYAIEMAMNOE

عسل ابرویی بالا انداخت و گفت:

ـ من تلخم!

رضا خندید:

ـ خوب یادت مونده.

عسل آهی کشید و گفت:

ـ گاهی فکر می‌کنم اگر روز آخر منم همراه بابا بودم شاید الان دیگه منی وجود نداشت.

رضا بی‌آنکه به اندوه کلام عسل توجهی کند رک گفت:

ـ کسی نیومده که بمونه؛ دیروز سالاری، فردا من، پس فردا تو.

ـ وقتی نیومده باید بری، زندگی کردن چه فایده‌ای داره؟!

رضا تکه‌ای دیگر از کبابش را به چنگال زد این‌بار مقابل دهان عسل گرفت. عسل نگاهش کرد و دهانش را گشود.

رضا لبخندی زد و گفت:

ـ دنبال فایده مایده نباش، عوضش تا می‌تونی باید کیفشو ببری.

رضا قالب کوچک کره را روی برنج گذاشت و آن را هم زد. عسل ابرویی بالا انداخت و گفت:

ـ نصیحت کردن اصلاً بهت نمیاد!

DONYAIEMAMNOE

رضا با لذت کمی سماق روی برنج چربش پاشید گفت:

ـ نصیحت نکردم بلکه واقعیت زندگی رو بهت نشون دادم. مثل اون وکیله بلد نیستم حرفای خوب‌خوب بزنم ولی تا به خودت بیای می‌فهمی که به جای زندگی، "زنده بودی" کردی، یعنی اونی که کردی زندگانی نبوده، "زنده مانی" بوده. منو ببین...

بطری دوغش را بالا داد:

ـ گاهی با یه لیوان دوغ مست می‌شم، گاهی با یه استکان چایی. طوری باید زندگی کرد انگار که فردایی وجود نداره، کاری که سالاری بلد نبود انجام بده چون همه‌ش دنبال وارث ماترک بعد خودش بود. حالا می‌بینی که، چیزی جز یه در بسته که وقتی بازش می‌کنی به هفت تا در بسته‌ی دیگه می‌خوری میراثی واست نذاشته.

جلوی پنجره ایستاد و از آن بالا به ازدحام خیابان نگاه می‌کرد. چشمانش که از این تکرار و شلوغی خسته و بی‌حوصله شد شماره‌ی اصغر را گرفت ولی این‌بار نه تماس را بی‌جواب گذاشت و نه ریجکت، بلکه گوشی را کلا خاموش کرده بود! نگاهی به ساعت خاتم داخل دفتر انداخت. قرارشان با جاوید برای ساعت

پنج بود و حالا بیست دقیقه‌ای معطلشان کرده بود. عسل مشغول توضیح و توجیح مدیر تصفیه بود، کنارشان نشست و سعی کرد حواسش را جمع آن دو کند، ولی مگر می‌شد؟

دکتر گلاب از نتیجه‌ی هیچ کدام از آزمایشات راضی نبود و دیگر کلیه سالمی برای تصفیه خون نداشت، چاره‌ای جز تن دادن به دیالیز برایشان نمانده بود. سن بالا، قدرت بدنی کم و بدتر از همه ناراحتی قلبی و روماتیسمش مانع از آن می‌شد که بتواند کلیه‌ای دریافت کند. حالا هم بعد چند ماه دوندگی دوباره روی نقطه‌ی اول نشسته، این چند وقت آنقدر تحت فشار بود که می‌توانست زنده‌زنده گلوی سهرابی را بجود. نگاه از ساعت گرفت و رو به مردانلو گفت:

ـ فکر نمی‌کنم بیاد.

مردانلو با همان خونسردی ذاتی‌اش گفت:

ـ تماس گرفتم گفتن میان.

DONYAIEMAMNOE

از مقابلشان بلند شد و پشت میزش نشست، تلفن را برداشت و با گرفتن تک شماره‌ای گفت:

_ لطفا سه تا استکان چای.

بعد از دادن سفارش چایی از عسل پرسید:

_ متوجه مورد مشکوک دیگه‌ای نشدی؟

_ دیگه نه، ولی خیلی به دفاتر کارخونه نمی‌شه اعتماد کرد، تصمیم دارم طلب‌کارها رو پیدا کنم و باهاشون صحبت کنم، شاید متوجه اختلاف حساب‌های دیگه‌ای بشم.

مردانلو سرش را تکان داد:

_ فکر خوبیه.

منشی با سینی چای وارد شد و گفت:

_ جناب سهرابی تشریف آوردن.

_ بفرستش داخل... یه چایی دیگه هم بیار.

دختر جوان استکان‌های چایی را روبه رویشان گذاشت و از اتاق خارج شد. کمی بعد از خروج منشی سهرابی داخل و مردانلو با ورودش از جا برخاست. سهرابی دستش را پیش برد و گفت:

_ سلام جناب مردانلو.

ـ سلام جناب سهرابی، خوش آمدید.

ـ مشکلی پیش اومده فرمودین بیام؟

ـ بفرمایید بشینید تا صحبت کنیم.

با هدایت دست مردانلو روی مبل روبه رویشان نشست.

ـ خب؟

ـ اول چای میل کنید.

سهرابی خیلی رک و صریح گفت:

ـ نه میل دارم و نه وقت! اگر امکانش هست امرتون رو بفرمایید.

لحن متکبرانه سهرابی خون را در رگ‌های رضا به جوش آورد ولی برخلاف او عسل کاملاً آرام و آن روی مغرور خودش را جلوی سهرابی به نمایش گذاشته بود.

مردانلو سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ خانم سالاری متوجه مشکلی در حساب‌ها شدند. با توجه به اینکه شما معاون کارخونه بودید از شما خواستیم بیاین تا در موردش صحبت کنیم.

سهرابی یک تای ابرویش را بالا داد و با پوزخندی آشکار گفت:

ـ آفرین! شما رشته‌تون چی بود عسل خانم؟!

عسل سرش را بالا گرفت و گفت:

ـ دارم دوره‌ی حسابداری رو می‌گذرونم.

سهرابی لبخندی زد و گفت:

ـ قابل ستایشه.

با اطمینان خاطری که برای رضا عجیب بود به مبل تکیه داد و گفت:

ـ من گوش می‌دم.

مردانلو گفت:

ـ خانم سالاری متوجه یه اختلاف حساب فاحش شدن. یکی از شرکت‌هایی که موادخام اولیه به کارخونه می‌فروخته مقدار هشتصد کیلو سدیم سولفات و سدیم کربنات به کارخونه تحویل داده اما در دفاتر کارخونه نهصد و پنجاه کیلو عنوان شده.

سهرابی متعجب گفت:

ـ واقعاً؟! رقم قابل توجه‌ایه، خرید از اون شرکت در چه سالی بوده؟

ـ سال ۹۵.

سهرابی به نشانه‌ی فهمیدن سری تکان داد و کاملاً به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

ـ باید بگم در این مورد من هیچ مسئولیتی ندارم.

مردانلو پرسید.

ـ چطور جناب سالاری؟!

سهرابی به عسل نگاه کرد، گویی به در می‌گوید تا دیوار بشنود خطاب به مردانلو گفت:

ـ از سال ۹۳ تا قبل از مرگ جناب سالاری امور حسابداری در دست آقای بیات بود.

مردانلو نگاهی به آن دو و بعد به سهرابی کرد و گفت:

ـ درست می‌گید، خدا بیامرزه آقای بیات رو ما که به ایشون فعلاً دسترسی نداریم.

ـ بله، متاسفانه!

رضا نگاهی به مردانلو و سهرابی کرد، باورش نمی‌شد به همین راحتی از زیر همه چیز فرار می‌کند.

ـ تو معاون سالاری بودی، عملاً همه‌ی کاره‌ی اونجا، نمی‌تونی بیای اینجا بشینی و بگی من مسئولیتی ندارم. توضیح بده چطور می‌شه به همین راحتی حساب‌ها رو دست کاری کرد؟

سهرابی از این همه جسارت و طلب‌کاری رضا ابرو درهم کشید و گفت:

ـ اون زمان من چند ماهی در کانادا اقامت داشتم، بخاطر درسم. برای همین مدتی از مسائل مربوط به کارخانه دور بودم. چنین اشتباه محاسباتی از ایشون بعید بود و افسوس که نمی‌شه توضیحات ایشون رو شنید.

منشی داخل شد و فنجان چایی را مقابل سهرابی گذاشت. سهرابی با اشاره‌ی دست آن را رد کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ قهوه لطفاً!

منشی سر تکان داد و استکان را داخل سینی گذاشت و بیرون رفت. رضا با خودش گفت:

"مردک انگار اومده کافی‌شاپ"

عسل گفت:

ـ شما چقدر آقای بیاتو می‌شناختین؟

ـ شناخت چندانی نسبت بهشون نداشتم.

ـ بیات به واسطه‌ی چه کسی استخدام شد؟

ـ در واقع به واسطه شرکت حسابداری که ما باهاشون کار می‌کردیم معرفی شدن.

عسل شاکی گفت:

ـ آقا جاوید شما می‌گی شناختی نداری، ولی دروغ می‌گی.

مردانلو اعتراض کرد:

ـ خانم سالاری.

DONYAIEMAMNOE

عسل بی‌آنکه نگاه از جاوید بردارد گفت:

ـ بابا دو سال پیش می‌خواست آقای بیات رو اخراج کنه، احتمالاً متوجه اختلاف حساب‌ها شده ولی شما وساطت کردین و دوباره به کارش برگشت.

عسل رو به مردانلو گفت:

ـ جالب نیست؟ بابا متوجه دست کجی حسابدارش شده و می‌خواست اخراجش کنه ولی بعدش چی شد؟ با وساطت این آقا برگشت سرکارش، الان اومده و می‌گه شناخت ندارم! شما می‌تونید باور کنید؟!

دیگر چیزی نمانده بود تا سهرابی خونسردی‌اش را از دست بدهد. هر دو دستش را کمی بالا گرفت و گفت:

ـ من هیچ وقت وساطتشو نکردم، این مطلب کذب محضه.

عسل گفت:

ـ اما کارمندای کارخونه چیز دیگه‌ای می‌گن.

سهرابی صدایش را بالا برد و گفت:

ـ این جلسه برای چیه؟! اگر قصد دارید منو متهم به دزدی کنید اینجا جاش نیست.

ـ بابا به تو اعتماد داشت.

سهرابی با لحن آرام‌تری گفت:

ـ عسل جان من کاری نکردم که به مرحوم پدرت ضرری رسونده باشه، بهتره آدم‌های دور و برتو بهتر بشناسی.

اخم‌های رضا درهم رفت، هنوز در جانی که به اسم عسل بست گیر مانده بود که سهرابی ادامه داد:

ـ این آقا بوی پول بهش خورده وگرنه این جنس آدما رو من خوب می‌شناسم، هیچ وقت محض رضای خدا قدمی برای کسی بر نمی‌دارن.

منشی داخل شد فنجان قهوه را مقابل سهرابی گذاشت.

عسل لبخندی زد و گفت:

ـ اصلاً آدم‌شناس خوبی نیستی، من بهت ثابت می‌کنم اونی که اشتباه می‌کرد پدرم بود نه من!

سهرابی ایستاد و پالتویش را صاف کرد و آماده رفتن شد.

ـ پس بی‌صبرانه منتظر اون روز می‌مونم، خداحافظ جناب مردانلو.

رضا به خروج سهرابی خیره شد به همین راحتی از زیر بار همه‌ی اتهامات فرار کرد. از این به بعد هر اختلاسی را هم رو می‌کردند به راحتی آب خوردن نام بیات را پیش می‌کشید. این مرد شیطان را هم درس می‌داد.

عسل چشم از در گرفت و از مردانلو پرسید:

ـ آقای مردانلو می‌شه مهلت بگیرید تا من اطلاعات بیشتری جمع کنم؟

مردانلو سری به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت:

ـ مبلغ اختلاسی که شما کشف کردین با توجه به حجم بدهی کارخونه بسیار ناچیزه. متاسفانه با نوسانات ارزی فشار از ناحیه بستانکاران زیاده، ما نمی‌تونیم با استناد به این مبلغ ناچیز روز مشخص شده رو عقب بندازیم.

خواب‌آلود گوشی را از کنار بالش برداشت و به ساعت روی صفحه‌اش نگاه کرد، هفت و نیم صبح بود. قفل صفحه را باز و روی شماره‌ی اصغر زد ولی مجدد صدای زن در گوشی پیچید:

"دستگاه مورد نظر خاموش می‌باشد."

سابقه نداشت تلفن اصغر بی‌خبر خاموش بماند، همیشه در دسترس بود. نهایتش حوصله‌ی کسی را نداشت گوشی را جواب نمی‌داد و بعد که حالش جا می‌آمد خودش زنگ می‌زد. پتو را کنار زد و از جایش بلند شد، عسل هنوز خواب بود. طبق روال این چند شب تا دیروقت خودش را با انبوهی از پرونده‌های کارخانه مشغول کرده بود، باید به پشتکار دختر یکی یک دانه‌ی سالاری آفرین می‌گفت.

خمیازه‌ی بلندی کشید و به سمت دستشویی راه افتاد، صورتش را آب زد و به خود در آینه نگاه کرد. بی‌فکر دهانش را کج کرد و مشتی آب به روی رضای مقابلش پاشید. قطره‌های آب روی آینه همراه با آبی که از صورتش چکه می‌کرد به پایین سر خوردند، حوله را برداشت و به خود دیوانه‌اش خندید. با خودش حساب کرد رسماً دیگر چیزی به تعطیل شدنش نمانده!

بهار داخل آشپزخانه مشغول درست کردن چای بود، تا دم کشیدن چای ترجیح داد سری به مادرش بزند. دستگیره در را به سمت پایین فشار داد و از پشت در گفت:

ـ تق‌تق‌تق! صابخونه... اجازه‌ست؟!

صدای ضعیف مادرش را شنید که می‌گفت:

ـ بیا تو مادر.

در را باز کرد و داخل شد.

ـ سلام ننه.

گلاب سعی کرد تا از روی تشک بلند شود و بشیند، رضا سریع کمکش کرد و بالشی پشت کمرش گذاشت.

ـ اون پرده رو بکش مادر... دلم پوسید.

رضا پرده را کشید، روشنایی بیرون اتاق را روشن‌تر کرد، لبه‌ی تخت نشست. گلاب با دیدن آسمان گفت:

ـ آسمون دوباره ابریه، دیگه دلم از هوای بارونی می‌گیره.

ـ کی بود می‌گفت بارون رحمت خداست؟

ـ هنوزم میگم، منتها دل که بگیره مثل بچه‌ی کوچیک بهونه گیری می‌کنه.

DONYAIEMAMNOE

رضا به این استدلالش لبخندی زد و پرسید.

ـ چطوری امروز؟

ـ چی بگم مادر؟!

ـ به قول شاعر جماعت هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو.

ـ از دیروز بهترم.

رضا امیدوار گفت:

ـ دیالیز بشی بهترم می‌شی.

گلاب بهانه گرفت و نق زد:

ـ من دیالیز نمی‌خوام، کمتر آب می‌خورم که مجبور نباشم.

رضا به میان حرفش پرید و گفت:

ـ مجبور نباشی چی؟ بری دست به آب؟ مگه مشکل فقط دست به آب رفتنه؟ اصلاً می‌دونی کار اصلی کلیه چیه؟ کلیه خونتو تصفیه می‌کنه.

ـ از دیالیز می‌ترسم.

رضا سر انگشتانش را در دست گرفت و با ملایمت گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ چاره‌ای نیست، دکتر گفت نمی‌تونی پیوند کنی.

ـ این بدن اوراق ارزش پیوند زدن و خرج کردن نداره. خدا داده جوون محتاج پیوند... من فقط می‌گم رژیم بده... آبم کم می‌خورم فقط منو دیالیز نکنین... من جون دیالیز ندارم.

ـ آی‌آی‌آی گلاب خانم، منفی‌بافی نکن.

جدی‌تر شد و قاطع گفت:

ـ کار از این حرفا گذشته مادر من، وقتی پای سلامتیت در میون باشه، دیگه هیچی دست خودت نیست.

بحث را پیچاند و پرسید.

ـ داداش کی رفت؟

گلاب قطره اشک گوشه چشمش را گرفت:

ـ غروب پرواز داشت، گفت دیگه مرخصی نداره.

ـ گفتم اومدم نبودش... نگو جیم شده.

ـ تا از دکتر اومدیم بارو بندیلشو جمع کرد و رفت فرودگاه، این دفعه یه پاش شمال بود و یه پاش دکتر. تو نمی‌دونی جریان این شمال رفتناش چیه؟

ـ چه بدونم... حتماً میره خونه‌ی اون یکی زنش.

گلاب لبش را گاز گرفت و تشر زد.

ـ زبونتو گاز بگیر.

رضا خندید، گلاب با همه‌ی مریضی‌اش هنوز هم نهیبش می‌داد.

ـ بچم خیلی دمغ بود... گفتم به نیلوفر زنگ بزنم ببینم جریان چیه، بلکه حرفای اونم بشنوم بفهمم چی به چیه، وساطتی کنم آشتی کنن. یک کلام گفت اگه به نیلوفر زنگ زدی دیگه اسمتونو نمیارم.

نفس صداداری کشید و ادامه داد:

ـ نمی‌دونم چی بینشون گذشته که اونم زنگ نمی‌زنه احوالی بگیره.

ـ بی‌خیال ننه! داری به چی فکر می‌کنی؟ خودشون می‌دونن چطور با هم کنار بیان، کی بود می‌گفت زن و شوهر دعوا کنند بلانسبت ابلهان باور کنند.

گلاب لبخند تلخی زد:

ـ گاهی فکر می‌کنم تو حس ششم داشتی که با نیلوفر مخالف بودی.

دوباره نیلوفر!

اگر جلوی مادرش را نمی‌گرفت تا شب درباره‌شان حرف می‌زد. آن هم وقتی که حتی دلش نمی‌خواست اسم نیلوفر را بشنود.

ـ دکتر چی گفت؟

ـ این داروها رو داد گفت تا جلسه اول دیالیز مصرف کنم.

رضا نفس بلندی کشید و گفت:

ـ خوبه! هر وقت به نصف رسید بهم بگو، نذاری تمام شد بعد بگیا.

گلاب آه بلندی کشید:

ـ نمی‌خوام ناشکری کنم... پس راضی‌ام به رضای خدا.

ـ توکل به خودش.

DONYAIEMAMNOE

ـ عسل این چند روز خیلی کمک حالم بود.

ـ وظیفشه.

گلاب چشمانش را باریک کرد و گفت:

ـ واقعاً وظیفشه؟!

انگشتان گلاب را رها کرد و جلد قرصی را که دو دانه به تمام شدنش مانده بود را برداشت و گفت:

ـ این چه قرصیه؟ اینکه آخرشه، داره تموم می‌شه.

ـ ازش یه بسته دیگه دارم.

در جستجوی بهانه چشمش به پارچ خالی آب خورد.

ـ تنگ آب خالیه، من برم برات آب بیارم.

ایستاد و پارچ را از روی طاقچه برداشت. گلاب غر زد:

ـ تو هم فرار کن... عین داداشت که نمی‌گه دردش چیه؟ خدا دوتا پسر بهم داده یکی از یکی دیگه تودارتر، همچی کاراشونو پیش می‌برن انگار مامور مخفی آمریکاییان.

رضا خندید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ فقط همین انگ جاسوسی به پیشونیمون نچسبونده بودی که حالا چسبوندی.

گلاب نفس بلندی کشید و دلخور رو برگرداند.

داخل پذیرایی که شد ابتدای ورودی آشپزخانه صدای خنده‌ی ریزی را شنید.

ـ باشه، ای بابا! چندبار بگم؟ اذیتم نکن!

عادت به فالگوش ایستادن نداشت، ولی لحن نجواگونه‌ی و خنده‌های ریزش باعث شد که عقب‌تر بایستد و حضورش را اعلام نکند.

ـ آره جون خودت! تو گفتیو منم باور کردم... من کی کاشتم تو رو آخه؟ باشه! باشه! کلاسم ساعت سه و نیم تموم می‌شه. من سه و سی پنج دقیقه اونجام. ای بابا! قول می‌دم... باشه. جون من این دفعه تابلوبازی در نیار! اون دفعه نزدیک بود حراست بهم گیر بده. خداحافظ! منم دوستت دارم! ای بابا! برو دیگه...!

رضا ابروهایش را تا جایی‌که می‌توانست بالا داد، دستی به گوشش کشید. انگار مکالمه‌ای را که شنیده بود باور نداشت. بهار با که حرف می‌زد و از دوست داشتن که می‌گفت؟ پارچ خالی را روی

میز گذاشت و عقب‌گرد کرد، با خودش فکر کرد این دختر کی آنقدر بزرگ شد؟!

دکمه آستین لباس را بست و پالتوی مشکی کوتاهش را پوشید. شال گردنش را از روی چوب لباسی برداشت و بی‌آنکه ببندد دور گردنش انداخت. همیشه از در بند بودن بدش می‌آمد، حتی اگر لباس باشد؛ ولی این روزهای سرد استخوان سوز زمستان چاره‌ای برایش نمی‌گذاشت.

نگاهی به آینه انداخت، دستی به داخل موهایش برد و آنها را به طرف بالا حالت داد، موهایش را که بالا می‌زد چهره‌اش یکی دو سال جوان‌تر از سنش نشان می‌داد.

عسل را دید که بیدار شده و نگاهش می‌کرد، به سمتش چرخید و سلام داد. عسل با صدایی خش‌دار از خواب گفت:

ـ کجا میری؟

DONYAIEMAMNOE

ـ کو سلامت؟

عسل چشمانش را به هم فشرد و گفت:

ـ بذار بیدار بشم.

رضا چشمک ریزی زد:

ـ پس تو هم بذار برسم... کاری باری؟

عسل روی تخت نشست و گفت:

ـ کجا می‌ری حالا؟

ـ می‌رم سر وقت این وکیله... پیام داده پرینتا دفترشه. مراقب ننه‌م باش، شاید دیرتر اومدم.

ـ چرا؟

ـ چیزی نیست... یکی دوتا کار شخصی دارم، تموم بشه زود میام.

مراقبشی دیگه؟!

عسل سر تکان داد و گفت:

ـ حواسم بهشون هست.

ـ ممنونم.

DONYAIEMAMNOE

ـ برای چی؟

سعی کرد قدردانی‌اش را در نگاهش بریزد:

ـ برای همه چی.

سوئیچ و موبایلش را برداشت.

ـ خودت چی؟ برنامه‌ی بیرون نداری؟

ـ نه.

ـ نمی‌خوای بری خونه‌ی دوست بهار، همین که برادرش حسابداره؟

ـ چرا ولی زنگ زد گفت ظاهراً برای برادرش یه قرار کاری پیش اومده و جلسه امروزمون کنسله.

رضا یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

ـ پس قرار داره!

ـ این جور که خواهره می‌گفت.

ـ می‌گم داداش این دختره... همین دوست بهار چند سالشه؟

ـ هم سن سالای خودمونه.

DONYAIEMAMNOE

ـ چجور پسریه؟

عسل از تخت پایین آمد و روبه رویش ایستاد:

ـ چرا می‌پرسی؟!

رضا بی‌تفاوت گفت:

ـ همین جوری.

عسل دست برد و یقه‌ی پالتویش را کمی صاف‌تر کرد و شیرین گفت:

ـ همین جوری در مورد پسر مردم نمی‌پرسن!

رضا بلند خندید و گفت:

ـ حالا دیگه ادای ما رو در میاری؟

عسل لبخندی زد و گفت:

ـ معلم خوبیه... ولی اینکه آدم خوبی هست یا نه باید بیشتر بشناسمش.

ـ شما بی‌جا می‌کنی.

عسل بلند خندید، از غیرتی شدن رضا کیفور شد:

DONYAIEMAMNOE

ـ تا تو باشی همین جوری درباره‌ی پسر مردم از آدم سوال نکنی.

رضا لبخندی حسابگرانه زد و گفت:

ـ یه روز همه‌ی اینا رو یه جا تلافی می‌کنم، بترس از اون روز.

عسل پشت چشمی نازک کرد و گفت:

ـ از مادر زاییده نشده.

ـ شاخ شدی امروز.

ـ استاد خوبی داشتم.

رضا ریز خندید و گفت:

ـ برم تا کار دست جفتمون ندادی.

عسل دستش را در امتداد شال گردن رضا از بالا به پایین کشید و گفت:

ـ به سلامت.

ـ فقط همین؟!

ـ چیز دیگه‌ای لازم داری؟!

خواست بگوید کمی تو را...

DONYAIEMAMNOE

ـ دم رفتن یه زن چی به مردش می‌ده؟!

عسل قدمی پیش گذاشت و نگاهش کرد. لبخندی زد و گفت:

ـ آرزوی سر سلامتی.

رضا با چشمانی که میخ لب‌هایش بود دست برد و گوشه‌ی صورتش را گرفت و گفت:

ـ کاش یک کم دست و دلبازتر بودی.

انگشت شستش را روی لبش کشید:

ـ فقط یه کم.

و سرش را خم کرد، آنقدر نزدیک صورتش شد که نفس‌های داغش به صورتش خورد. عسل چشم‌هایش را بست و مخالفتی نکرد، همه چیز برای اولین بوسه‌شان آماده بود.

رضا خم شد تا برای اولین بار طعم لب‌هایش را به کام بکشد که با صدای کوبش در عسل چشم‌هایش را باز کرد و به طرف در چرخید و خودش غافلگیر قدمی به عقب گذاشت و به در زل زد. با پایین آمدن دستگیره هر دو سریع از هم فاصله گرفتند.

بهار لای در را باز نکرد و از پشت در داد زد:

ـ داداش منو تا ایستگاه مترو می‌رسونی؟

رضا ناکام نفس بلندی کشید، برای هزارمین بار به خودش و شانس کجش لعنت فرستاد. التهاب عسل را درک کرد، او نیز به اندازه‌ی خودش مشتاق بود ولی وقتش که می‌رسید انگار همه‌ی کائنات دست به هم می‌دادند و بهار را جلو می‌انداختند تا عسل را از دست او برهانند.

عصبی و پر از حرص گفت:

ـ من می‌دونم... آخرش روی سنگ قبرم می‌نویسند جوان ناکام.

به سمت در بلند گفت:

ـ کجا می‌ری؟

ـ دارم می‌رم دانشگاه.

ـ وقت دارم... تا دانشگاه می‌رسونمت.

ـ ایول! عاشقتم!

رضا رو به عسل کرد و آهسته گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ باید از دست این بچه به فکر یه چاره باشم.

عسل موهایش را پشت گوشش زد و خندید.

رضا در را باز کرد و بهار را با چهره‌ای که خوشحالی از آن می‌بارید آماده روبه روی خودش دید، پالتوی مشکی بلندی تا زیر زانویش پوشیده بود با مقنعه‌ی سورمه‌ای به سر و موهایش را زیر هدبند بافتش داده، از ظاهرش نمی‌شد ایراد بگیرد.

ـ کی تعطیل می‌شی؟

ـ چرا می‌پرسی؟!

ـ امروز وقتم آزاده هوا هم سرده... گفتم از یه جایی بیام دنبالت.

ـ تا غروب کلاس دارم!

ـ اوکی غروب میام.

بهار مصر گفت:

ـ نمی‌خوام اذیت بشی، خودم میام.

رضا نفس بلندی کشید... لبخندی زد و با آرامش گفت:

ـ هر جور راحتی!

DONYAIEMAMNOE

عسکری پرینت مکالمات سالاری را جلویش گذاشت.

رضا حجم انبوهی از کاغذهای متصل به هم را برداشت و نگاهی به شماره‌های پشت سر و اعداد ریز در امتداد آن کرد، چند صفحه را باز و نگاه متوجه‌ی چند شماره پشت سر هم تکرار شد. قطعاً شماره‌هایی بود که سالاری به مراتب بیشتر با آنها سرو کار داشت.

کنجکاو پرسید:

ـ این پرینتا از کی تا کی هست؟!

ـ آخرین مکالمات و پیامک‌ها از سه ماه قبل آخرین مکالمه‌ی اون مرحوم.

ـ خوبه!

عسکری به پشتی مبل تکیه داد و با ریزبینی نگاهش کرد.

رضا سرش را از روی برگه‌ها بالا آورد و متوجه‌اش شد که با دقت به او خیره شده است، معنی نگاهش را خوب می‌فهمید. گویی به یک آدم‌ربا نگاه می‌کند، سنگینی نگاهش را تاب نداشت.

DONYAIEMAMNOE

نگاهی به ساعت خاتم دفتر کرد که یازده و نیم ظهر نشان می‌داد، کار دیگری آنجا نداشت و بیشتر ماندن را جایز نمی‌دانست. برگه‌ها را جمع کرد و موبایلش را در دست گرفت:

ـ زحمت کشیدی آقای وکیل.

عسکری دستی بالا برد و گفت:

ـ صبر کن آقا رضا... باهات حرف دارم.

رضا همانطور نشسته گارد گرفت و گفت:

ـ خیره ایشالله.

ـ خیر باشه یا شر بستگی به شخص خودت داره!

از جمله‌اش بوی تهدید می‌آمد، خوب می‌دانست که حرف‌های جالبی بینشان رد و بدل نخواهد شد. تیز نگاهش کرد و گفت:

ـ بفرما.

ـ تا به حال چیزی در مورد سندرم استکهلم شنیدی؟

DONYAIEMAMNOE

ـ استکهلم؟!

ـ سندرم استکهلم!

ـ هر چی، چی هست؟

ـ یه اختلال روانیه.

ـ کی خبر بهت رسونده من روان‌شناسم؟

ـ نیازی نیست روان‌شناس باشی تا متوجه بشی چیه... برات توضیح می‌دم، یه بحران روحی مربوط به قربانیانی که گروگان گرفته می‌شن و وقتی از اسارت نجات پیدا می‌کنند زمان آزادی در مقام دفاع از گروگانگیر بر میان و...

رضا فرصت کامل کردن جمله‌اش را نداد:

ـ اصل منظور؟

ـ منظورم کاملاً روشنه.

رضا سرش را تکان داد و پوزخندی زد. ایستاد و گفت:

ـ به کجا می‌خوای برسی... بگو تا زودتر خودم تک چرخ ببرمت.

ـ دختر سالاری رو برای طلبت گروگان گرفتی و...

DONYAIEMAMNOE

ـ اون موضوع حل شده‌ست.

ـ حل شده؟!

و دستش را به نشانه‌ی تاکید بالا برد و گفت:

ـ ولی کاملاً اشتباه می‌کنی، هنوز حل نشده.

رضا سعی کرد خودداری‌اش را حفظ کند، نباید اجازه می‌داد تا او را عصبانی کند و آن وقت راحت‌تر حرفش را اثبات می‌کرد.

عسکری همچنان ادامه داد.

ـ نکته وحشتناکش می‌دونی کجاست؟ اینکه هنوز اون گروگان گیری ادامه داره و...

رضا غرید.

ـ بهتره حد خودتو بدونی.

ـ چیزی در مورد مجازات آدم‌ربایی شنیدی؟

رضا با همه تلاشش در حفظ آرامش مقابل وکیل ایستاد و انگشت اشاره‌اش را به قفسه‌ی سینه‌اش زد.

ـ نمی‌تونی هیچی رو ثابت کنی، عسل زن منه.

DONYAIEMAMNOE

ـ برای یه وکیل خیلی راحته که ثابت کنه اون دختر بخاطر یه بحران روانی جذب تو شده و قطعاً اون موقع نمی‌تونی به این

راحتی فکر کنی از مجازات کاری که کردی خلاص شدی، عسل نیاز به روانکاو داره... اون دختر عاشق آدم‌ربای خودش شده و بدتر اینکه به خاطر تنهاییش و مشکلات روحی بعد از مرگ پدرش داره به تو به چشم یه ناجی نگاه می‌کنه، به من بگو بدونم تو با این دختر چه کردی؟!

رضا با عصبانیت یک قدم جلوتر گذاشت و انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار تکان داد:

ـ من بهتر از هر کسی می‌فهمم چی براش خوبه چی بده... وظیفه‌ی تو چیز دیگه‌ایه... پس از زندگی شخصی من دور بمون.

و به سمت در رفت.

عسکری ایستاد و قاطع گفت:

ـ اون دختر در شرایط روحی درستی نیست که بفهمه چی براش خوبه یا چی بده... در واقع هنوز در اسارت توئه می‌فهمی، هنوز اسیره...

DONYAIEMAMNOE

رضا از سنگینی واقعیت آوار شده بر سرش احساس گیجی می‌کرد، نباید بیشتر از این می‌ماند. بی‌آنکه خداحافظی کند به سمت در رفت.

وکیل بلندتر از قبل ادامه داد:

ـ اگر اون دختر ذره‌ای برات اهمیت داره رهاش کن... بهتره هر چه زودتر برای درمانش اقدام بشه!

تا به ماشین برسد آنقدر حرص خورده بود که تلافی نیمی از حرصش را سر درب ماشین و نیمی دیگرش را با کوبیدن مشت به فرمان درآورد.

زیر لب تکرار کرد:

ـ لعنتی! لعنتی! لعنتی!

رضای لجباز درونش می‌خواست برگردد و یقه‌ی وکیل را بگیرد و با سر به صورتش بکوبد. آنقدر که دیگر جرات نکند او را زیر سوال ببرد و با عسل تهدیدش کند.

DONYAIEMAMNOE

حرف‌هایی که شنید سنگین‌تر از آن بود که بتواند با آن کنار بیاید.

چه گفته بود؟

قربانی؟!

اسارت؟!

او را زندانبان عسل نامیده بود.

عسل مال خود او بود، فقط‌فقط مال او...

نه تا وقتی که اسمشان در شناسنامه‌ی هم هست، حتی بعد از آن هم مال او بود و هیچ کسی حق نداشت حتی میم کوچک این مالکیت را زیر سوال ببرد، حرف‌هایش بی‌آنکه بخواهد در سرش جمله به جمله چرخ می‌خورد و مرور می‌شد.

گفته بود رهایش کند!

پوزخندی زد، مگر آنکه مرده باشد. کاسه‌ی داغ‌تر از آش شده و گفته بود به اسارتش کشانده است... خبر نداشت خود او بود که اسیر یک خم ابروی عسل گشته.

شماره‌ی اصغر را برای صدمین بار گرفت و باز برای صدمین بار صدای خاموش بودنش داخل گوشی پیچید. هر جور شده باید با او حرف می‌زد، دیگر کم‌کم داشت نگرانش می‌شد.

شماره‌ی شاهین را گرفت که با چهارمین بوق مردد پاسخ داد:

ـ الو داداش؟

رضا آنقدر عصبی بود که یادش رفت سلام کند و عصبانی پرسید.

ـ کجایی؟

ـ اگر اجازه بدی دارم میرم تعمیرگاه!

ـ چقدر کارت طول می‌کشه؟

شاهین مکثی کرد و گفت:

ـ چطور مگه؟

ـ از اصغر خبر نداری؟

ـ نه داداش... چیزی شده؟

رضا دستی به صورتش کشید و گفت:

ـ دو روزه گوشیش خاموشه.

ـ شاید شارژ برقش تموم شده.

DONYAIE MAMNOE

ـ آخه آی‌کیو... خودت می‌فهمی چی می‌گی؟ می‌گم دو روزه گوشیش خاموشه... کدوم دارقوز آبادی رفته یه پریز برق واسش پیدا نشده.

ـ اا راست می‌گی‌ها... واتس‌آپ هر چی براش فیلم فرستادم فقط یه تیک خورده، سابقه نداشته.

شیشه‌ی ماشین را پایین کشید تا کمی هوا به کله‌اش بخورد.

ـ خسته نباشی بعد دو روز.

ـ شاید خونه‌ی نامزدش باشه.

رضا امیدوار گفت:

ـ ممکنه... تو شماره نامزدشو داری؟

ـ من شماره‌ی نامزد مردمو برا چی داشته باشم؟! حرفا می‌زنی داداش، خودت آدرسی ازش نداری؟

آدرسش را که داشت حتی یک شب هم در آنجا صبح کرده بود. ولی شاغل بود و قطعاً در این ساعت تا پردیس می‌راند باز هم فایده‌ای نداشت.

ـ کجایی؟ بیا با هم بریم در خونه باباش.

شاهین رک و صریح گفت:

ـ شرمنده داداش... من امروز ظهر مرخصی‌ام. الانم دارم می‌رم تعمیرگاه، بعدش خونه یه صفا بدم و غروب قرار دارم.

رضا بی‌اعصاب توپید.

ـ بمیری که هر روز قرار داری.

ـ اگر اجازه بدی آخریشه.

ـ برو دست خدای مهربون.

شاهین کاملاً متوجه‌ی لحن دلخورش بود.

ـ داداش می‌گم اگر اجازه بدی این آخریشه... چرا باور نمی‌کنی؟

رضا نفسش را بلند و صدادار فوت کرد، بهتر بود به جای کل‌کل با شاهین خودش دست به کار می‌شد.

ـ من می‌رم در خونه‌ی اصغر، تو هم اگه خبری ازش شد زنگ بزن.

DONYAIEMAMNOE

قبلاً چندین بار اصغر را تا جلوی در خانه‌اش رسانده بود و آدرس را به خوبی می‌دانست. جلوی در ایستاد و نگاهی به دیوار کنارش کرد، خبری از زنگ نبود. با نوک سوئیچ ماشین به درب خانه زد که کمی بعد صدای دویدن روی کاشی بلند شد و به دنبال آن دختر بچه‌ی سه چهار ساله‌ی خوش لباسی در را باز کرد.

رضا نگاهی به اطراف کرد و با اخم گفت:

ـ عموجون، به شما یاد ندادن که نباید درو همینجوری باز کنی؟

دختر خردسال ساکت به پشت سرش نگاه و لنگه‌ی در را کامل باز کرد، پیرمرد نحیفی با پیژامه عصا به دست پشت سر کودک ظاهر شد.

رضا با حضور پیرمرد خودش را جمع کرد و گفت:

ـ سلام پدرجان.

ـ سلام، بفرما.

ـ من رفیق پسرتم.

DONYAIEMAMNOE

پیرمرد کمی فکر کرد و گفت:

ـ کدوم پسرم؟

کدام پسرش؟! مگر اصغر تک پسر نبود؟! برای لحظه‌ای شک کرد و نگاهی به خانه انداخت، خانه را که درست آمده بود. مردد پرسید:

ـ مگه چندتا پسر داری پدرجان؟

پیرمرد با افتخار گفت:

ـ دوتا؛ یکی علی اکبر، یکی هم علی اصغر.

رضا با شنیدن نام اصغر مطمئن شد خانه را اشتباه نیامده است.

ـ پدرجان. می‌شه به علی اصغر بگی بیاد دم در؟

ـ نه نمی‌شه!

رضا از رفتار پیرمرد تعجب کرد:

ـ چرا؟!

ـ چون نیستش.

متعجب و بی‌حوصله نگاهش کرد مثل اینکه پیرمرد پاک سرکارش گذاشته بود، انگار خون پدر اصغر به جای اصغر در

DONYAIEMAMNOE

رگ‌های شاهین جابه جا شده بود، عینا مثل شاهین رفتار می‌کرد.

ـ خبر نداری ازش؟ گوشیش خاموشه.

صدای زنی از داخل حیاط به گوشش خورد که می‌گفت:

ـ کیه باباجان؟

پیرمرد به عقب چرخید و گفت:

ـ دوست علی اصغره.

زن جوانی دم در آمد و کنار پیرمرد ایستاد، در حالیکه روسری‌اش را محکم‌تر از قبل می‌بست گفت:

ـ بفرمایید.

رضا امیدوارانه‌تر گفت:

ـ من رفیق اصغرم آبجی، رضا.

ـ شما همون آقا رضا شریکش هستی؟!

DONYAIEMAMNOE

شریکش؟! اصغر به خانواده‌اش گفته بود شریک دارد؟ در چه کاری؟! دو به شک از اینکه نکند گاف بدهد پاسخ داد:

ـ با اجازتون!

زن جوان نگران پرسید:

ـ چیزی شده؟ اتفاقی افتاده برا داداشم؟

ـ راستش آبجی دو روزه بی‌خبرم ازش، گفتم شاید شما ازش خبر داشته باشی.

چهره‌ی خواهر اصغر به لحظه‌ای پر از اضطراب شد، با دست به صورتش زد و نالید.

ـ یا خدا، پس بگو چرا از دیشب دلشوره به جون من و مادرم افتاده بود، تو رو خدا! حالش خوبه؟

رضا با دیدن نگرانی زن بالکل از آمدن پشیمان شد:

ـ چه اتفاقی خواهر من؟

ـ تصادف کرده؟! حالش خوبه؟!

رضا نهیب زد.

DONYAIEMAMNOE

ـ چه تصادفی؟! چرا منفی‌بافی می‌کنی؟ فقط کارش داشتم گوشیش خاموش بود، گفتم شاید خونه باشه.

پیرمرد عصا زنان جلوتر آمد و خواست وارد کوچه شود ولی زن جوان بازویش را گرفت و از پیش رفتنش ممانعت کرد و گفت:

ـ بابا کجا می‌ری؟ بیا تو.

ـ تا سر کوچه می‌رم فاطمه، علی اکبر منتظره.

زن آرام پدرش را به سمت داخل هدایت کرد و گفت:

ـ بعد با هم می‌ریم میاریمش، هوا سرده، سرما می‌خوری؛ نسترن باباجون رو ببر داخل.

دخترک دست پیرمرد را گرفت و به داخل خانه هدایت کرد.

رضا کنجکاو پرسید:

ـ حال حاجی خوبه؟!

ـ چی بگم، خدا روشکر امروز بهتره.

ـ علی اکبر دارید؟ اصغر نگفته بود داداشم داره!

زن آهی کشید.

DONYAIEMAMNOE

ـ علی اکبر داداش بزرگتر از من و اصغرِ، بچه که بود سر کوچه ماشین بهش زد و مرد.

ابروهای رضا تا آخرین حد ممکن بالا رفت، چرا اصغر هیچ‌گاه از برادر در گذشته‌اش حرف نزده بود؟ نتوانست جلوی فضولی‌اش را بگیرد و گفت:

ـ پس چرا بابات یادش نیست؟!

ـ آلزایمر داره، نمی‌شه ازش چشم برداشت. زود گم می‌شه هنوز فکر می‌کنه داداش مرحومم زنده‌ست، هی می‌خواد بره سر کوچه دنبالش.

رضا از دیدن وضعیت پدر اصغر متاثر شد، اصغر هیچ‌گاه گله‌ای از وضع پدرش نمی‌کرد و بعد از این همه سال رفاقت تنها چیزی که می‌دانست این بود که پدر و مادر مریض احوالی دارد، حالا می‌فهمید که چرا برای خانواده‌اش تن به هر کاری می‌داد.

سری تکان داد و گفت:

ـ خدا شفا بده! ببین آبجی، نگران اصغر نباش؛ ان‌شالله که سرش به آماده کردن سورو سات عقدکنون گرمه. با اجازه من دیگه برم، فقط اگر...

DONYAIEMAMNOE

زن با شنیدن اسم عقد برگشت و نگاهی به داخل خانه کرد و بعد کمی نزدیک شد، آهسته و با احتیاط گفت:

ـ شما چیزی می‌دونی؟! حتماً یواشی عقد کردند.

رضا به رفتار عجیب خواهر اصغر نگاه کرد و گفت:

ـ یواشی چرا؟! بعد عقد کرده باشه چرا باید گوشی خاموش کنه؟

ـ منظورم این بود بدون رضایت مامان عقد کردند.

رضا پیشانی‌اش را خاراند و گفت:

ـ می‌گم شما شماره‌ی عروس خانمو دارید؟

ـ نه والا! فقط یک‌بار خودشو دیدم... اونم نه اینجا. اصغر دعوتمون کرد رستوران اونجا دیدمش، مامان اونقدر شاکی شد و بداخلاقی کرد که به آشنایی نرسید چه برسه به شماره.

رضا ناامید از یافتن نشانی از اصغر گفت:

ـ ان‌شالله که خیر باشه.

DONYAIEMAMNOE

کاغذ و خودکاری را از داخل جیب پالتویش در آورد و روی کاغذ شماره‌اش را نوشت به سمت خواهر اصغر گرفت.

ـ من می‌رم، این شماره منه اگه ازش خبری شد بی‌زحمت یه خبر بهم بده.

ماشین را چند متر عقب‌تر از ورودی دانشگاه دوبل پارک کرد. سوئیچ را یک دور چرخاند و ماشین را خاموش کرد ولی برف پاک‌کن را روشن نگه داشت تا باران مانع از دید بیرون نشود. خودروهای دیگر هم همگی در امتداد خیابان دانشگاه پارک کرده و سرنشینان منتظر دانشجوها نشسته بودند. هر چه به ساعت سه و نیم نزدیک‌تر می‌شد ازدحام جمعیت دانشجوها و ماشین‌ها کم‌کم بیشتر می‌شد.

دستش را جلوی دهان گرفت و انگشت اشاره‌اش را گاز گرفت. چشم‌هایش را بین دخترانی که در رفت و آمد بودند می‌گرداند تا بهار را بیابد. خواسته و ناخواسته بعد از درگذشت پدرشان سعی کرده بود نقش پدر را برای بهار بازی کند.

گلاب همیشه می‌گفت:

DONYAIEMAMNOE

دختر چند صباحی مهمان خانه‌ی پدرش است و عمری صاحب خانه‌ی خود، برای همین دلش نمی‌خواست در غیاب پدرش بهار تا زمانیکه مهمان خانه‌ی پدری‌ست کمبودی احساس کند.

تا آنجا که فکرش را می‌کرد هیچ چیزی برایش کم نگذاشته بودند، دوست نداشت دختر یکی یک دانه‌ی خانه کمبودی احساس کند. حتی موبایلی که برایش خرید از گوشی خودش دو مدل بالاتر و گران‌تر بود. با این همه نفهمید کی خواهر کوچکش آنقدر بزرگ شده که علناً در خانه با همان گوشی دل می‌دهد و قلوه تحویل می‌گیرد.

حس پدری را داشت که فرزندش در چنگال دیوی اسیر شده و باید می‌فهمید چه کسی جرات کرده به دخترشان نزدیک شود، آنقدر نزدیک که او را به دروغ‌گویی وا دارد.

اتوبوس دانشگاه از کنارش رد شد و کمی آب به ماشین پاشید.

این آسمان گریان مگر کوتاه می‌آمد؟!

دعا کرد آنچه که فکرش را می‌کند همگی زاییده‌ی ذهن خراب خودش باشد. نگاهش بین انبوه ماشین‌های پارک شده گوشه و کنار خیابان چرخاند. کم‌کم دانشجوها چتر به دست یا خیس باران به سرعت بیرون می‌آمدند، اتوبوس‌های دانشگاه نیز در رفت و آمد بودند.

خیلی منتظر نماند.

بهار را دید که چتر به دست با عجله از دانشگاه خارج شد و به سمت خیابان حرکت کرد. نگاهی به ساعت کرد که سه و چهل دقیقه بود. صدای بهار که می‌گفت تا غروب کلاس دارد در گوشش پیچید، پوزخندی زد.

بهار همچنان مشغول صحبت با گوشی کنار خیابان ایستاد و سمت راست را نگاه کرد. چند لحظه بعد گوشی‌اش را داخل کیف گذاشت و به سرعت به پایین خیابان دانشگاه حرکت کرد.

رضا ماشین را روشن و آرام به دنبال بهار حرکت کرد، از پس حرکات تند رفت و برگشت برف پاک‌کن او را دید که سوار یک ال‌نود سفید شد. با سوار شدن بهار راننده راهنمای سمت چپ ماشین را زد از پارک خارج و به راه افتاد.

رضا پشت سر ماشین حرکت کرد، کمی گردن کشید تا مرد پشت فرمان را ببیند اما زاویه دیدش و بارش باران مانع از آن می‌شد بتواند چهره او را ببیند.

DONYAIEMAMNOE

ماشین از خیابان دانشگاه به خیابان اصلی پیچید و سرعتش را بیشتر کرد. همزمان تلفن همراهش شروع به زنگ زدن کرد، بی‌آنکه بداند چه کسی پشت خط است تلفن را برداشت و تماس را رد داد و بی‌صدا کرد. برای آنکه توجه بهار و راننده را جلب نکند سعی کرد بین ماشین خودش و ال‌نود چند ماشین فاصله بیندازد.

در ذهنش رفتارهای این چند وقت بهار را بررسی کرد، تلفن به دست گرفتن‌ها، چت کردن‌ها یا آن روز که با دوستانش به کوه رفته بود، همه و همه... از این همه حماقت احساس خفگی کرد، کی اینقدر پدرسوخته شده بود.

دست برد و شال را از دور گردنش باز کرد و روی صندلی کنارش انداخت، یک الف بچه چه خوب او را پیچانده بود. کل روز تلفنش را از دسترس خارج کرده، گفته بود کجا می‌رود؟!

دربند؟!

DONYAIEMAMNOE

پوزخندی زد، این همه دروغ و دورویی را از که و کی یاد گرفته بود؟ خودش را بی‌تقصیر نمی‌دانست، آنقدر درگیر گلاب و عسل

شده بود که از خواهرش غافل ماند. با این همه حس می‌کرد به اعتمادی که بی‌دریغ به او کرده خیانت شده است.

نرسیده به چهارراه چراغ زرد شد. ال‌نود گاز داد و با سرعت از چهارراه عبور کرد ولی رضا تا خواست از چهارراه رد شود چراغ قرمز شد، با تمام قدرت گاز داد و از مابین دو ماشین جلویی لایی کشید و وارد چهارراه شد.

اگر می‌ایستاد ماشین را گم می‌کرد، نمی‌توانست ریسک کند و توقف کند. بد و بیراه رانندگان دیگر را به جان خرید و حضور پلیس راهنمایی را ندید گرفت. اگر راننده‌ای که سمت راست وارد چهارراه شد روی ترمز نزده بود قطعاً به بدترین صورت تصادف می‌کرد. سرعتش را بیشتر کرد و از چهارراه خارج شد. خرجش یک برگ جریمه بود. ال‌نود دوباره در تیررس نگاهش قرار گرفت. به خودش امیدواری می‌داد که خواهر کوچکش اینگونه نیست.

DONYAIEMAMNOE

قطعاً نبود!

دختر گلاب بود!

شیر پاک خورده بود!

کمی شیشه‌ی پنجره را پایین داد تا بخار درون ماشین شیشه‌ی جلویش را نپوشاند و مانع دیدش نشود. با همه‌ی علاقه‌ای که به خواهر یکی یک دانه‌اش داشت، اما هیچ وقت دیگر نمی‌توانست اعتمادی را که سوزانده را باز پس بگیرد. ال‌نود راهنمای سمت چپ زد و صد متر جلوتر دور برگردان را پیچید. رضا هم به تبعیت از او راهنما زد و در لاین دور برگردان قرار گرفت. ماشین که پیچید با راننده ال نود در یک راستا قرار گرفت. رضا در بهترین زاویه دید برای دیدن راننده قرار گرفت.

سربرگرداند و به راننده نگاه کرد. با دیدن راننده که مشغول خندیدن بود یکباره شوک عظیمی بر سرش آوار شد. ناباور به خیال آنکه اشتباه دیده دوباره سرش را به همان سمت چرخاند اما ماشین از تیررس نگاهش خارج شده بود.

خودش بود...!

DONYAIEMAMNOE

شک نداشت...!

برای چند لحظه نفس کشیدن یادش رفت.

آنقدر جا خورد که نزدیک بود همان جا روی ترمز بزند، پیاده شود و به دنبال ماشین بدود. رعشه‌ی بدی در جانش افتاد و تیره‌ی کمرش را لرزاند.

باورش نمی‌شد کسی که پای تلفن با بهار دل و قلوه می‌داد...

در عرض چند لحظه موجی از عصبانیت دیوانه‌وار در رگ‌هایش پیچید؛ آنقدر که نفهمید چه می‌کند! پایش را روی گاز گذاشت و دور برگردان را پیچید. صدای جیغ ترمز در فضا طنین‌انداز شد. با سرعت از بین ماشین‌ها لایی گرفت و با دیدن ال نود از او چند متری پیش گرفت و بعد دیوانه‌وار روی ترمز زد.

آنقدر سریع جلوی ماشین پیچید که جیغ ترمز هر دو ماشین تمام خیابان را پر کرد. ال نود همزمان با ترمز به سمت بلوار چرخید و اگر ماشین را کنترل نکرده بود داخل بلوار چپ می‌شد.

برای لحظه‌ای زمان ایستاد...

راننده حیران پیاده شد و به سمت جهت دیگر ماشین دوید و در را باز کرد تا از سلامت سرنشین کنارش مطمئن شود.

رضا با دیدنش خونش به جوش آمد، اشتباه نکرده خود نامردش بود.

شاهین!

رفیقش...!

دوست و رفیق چندین و چند ساله‌اش؟!

بلافاصله از ماشین پیاده شد و به طرف او دوید.

شاهین خشمگین سربلند کرد تا راننده سمند را به بد و بیراه بگیرد اما با دیدن رضا در جایش میخکوب شد.

رضا دو طرف یقه‌ی کاپشنش را گرفت و به روی کاپوت پرتش کرد و فریاد زد:

ـ بی‌شرف.

شاهین غافلگیر گفت:

ـ توضیح می‌دم داداش... صبر بده.

DONYAIEMAMNOE

رضا بلندتر از قبل فریاد زد:

ـ خفه شووو!

مشت محکمی به صورت شاهین کوبید و باز فریاد کشید:

ـ حرومزاده‌ی بی‌همه چیز می‌کشمت.

ـ داداش.

ـ بی‌شرف نارفیق نالوطی...

یقه‌ی شاهین را گرفت و به کف آسفالت خیس از باران خیابان پرت کرد و روی سینه‌اش نشست و با مشت به جانش افتاد.

شاهین همه‌ی قدرتش را جمع کرد و رضا را به سمت دیگر پرت کرد. در حین بلند شدن گفت:

ـ فرصت بده داداش وسط خیابونیم توضیح می‌دم بهت، بعد هر چی خواستی بگو.

رضا بی‌اعصاب دوباره یقه‌ی لباسش را گرفت تا او را به ماشین بکوبد. شاهین دست برد و یقه‌اش را از دست رضا بیرون کشید:

ـ داداش امون بده، توضیح می‌دم من و بهار...

DONYAIEMAMNOE

ـ اسم خواهر منو نیار بی‌همه چیز!

ـ بذار بگمت لعنتی!

خیابان حسابی ترافیک شده بود، صدای بوق راننده‌های معترض به خاطر بند آوردن راهشان همراه با بد و بیراه بلند شد.

پیرمرد موتورسواری رد شد و بلند گفت:

ـ صلوات بفرستین... زشته جلوی مردم.

رضا با کف دست محکم به سینه‌ی شاهین زد و گفت:

ـ پست فطرت بی‌همه چیز، این همه دختر چرا خواهر رفیقت؟!

شاهین با التماس گفت:

ـ داداش به خدا اونی که فکر می‌کنی نیست...

رضا با انزجار گفت:

ـ به من نگو داداش!

به طرف ماشین ال‌نود رفت و در آن را کامل گشود.

بهار وحشت‌زده به صندلی‌اش چسبیده بود.

رضا فریاد زد:

ـ بیا بیروون.

DONYAIEMAMNOE

بهار که از ترس جرات تکان خوردن نداشت دستش را پیش برد باید تا از این شلوغ‌تر نشده می‌رفت، دست بهار را گرفت و بیرون کشید و به سمت ماشین خودش رفت، در عقب را باز کرد و بهار را روی صندلی پرت کرد.

شاهین مستاصل به طرفش آمد و گفت:

ـ من نوکرتم داداش...

خواست تا دستش را بگیرد:

ـ بذار دستتو ببوسم، هر چی بگی هستم... الان عصبانی هستی، بیا بریم یه جای دیگه حرف بزنیم... تو رو جون عزیزت اینجوری نبرش.

رضا به طرف شاهین برگشت و دستش را تند از دست او بیرون کشید، در را با قدرت کوبید به سمت شاهین رفت با کف دست محکم به سینه‌اش زد و گفت:

ـ گمشو... هر چی رفاقت بین ما بود تموم شد، من دیگه نارفیقی به اسم شاهین ندارم!

وقتی رضا پشت فرمان ماشین نشست، بهار به دستگیره‌ی ماشین چسبید و از ترس لال شده بود. ماشین را با صدای جیغ وحشتناکی به حرکت درآورد و شاهین را با همه‌ی درماندگی زیر باران پشت سرش جا گذاشت.

کلید را داخل قفل کتابی که به در دفتر زده بود چرخاند و در آهنی با صدای جیر بلندی باز شد. خشمناک و بی‌اعصاب داخل شد، قفل را بدون بیرون کشیدن کلید روی میز انداخت که صدای ناخوشایندی از برخورد قفل با سطح میز بلند شد و در اتاق پیچید.

تا به گاراژ برسد هوا تاریک شده بود، خسته روی مبل نشست و گوشی‌ها را مقابلش گذاشت. به صفحه گوشی‌اش چشم دوخت که در عرض این دو ساعت بی‌وقفه زنگ خورده بود. دلش می‌خواست آن را به دیوار بکوبد، حس کسی را داشت که از پشت خنجر خورده و بی‌آنکه رمقی برایش مانده باشد همچنان روی پا ایستاده و نظاره‌گر است.

DONYAIEMAMNOE

فشار خونش به حدی بالا رفت که وسط زمستان از گرما احساس خفگی می‌کرد. پالتویش را درآورد و گوشه‌ای انداخت، هر دو

تلفن روبه رویش را چرخاند. به یاد روزی که بهار از او گوشی اندروید خواسته افتاد. نالیده بود که همه‌ی دوستانش با هم از طریق واتس‌آپ در ارتباطند و بعدها برای گروه آموزشی کلاس کنکورش واتس‌آپ لازم است.

از خودش زد، تا توانست پولی جور کند و با هر مشقتی برایش یک گوشی اندروید فراهم کرد.

حالا بهار را جلوی در خانه پیاده کرده و گوشی را از او گرفته بود. در آن زمان که عقل و اعصابش در جدال بودند بهترین کار این بود که از خانه فاصله می‌گرفت؛ وگرنه معلوم نبود چه بلایی ممکن است سر خودشان بیاورد.

هر چه بود مقصر کسی جز خودش نبود، شاهین بواسطه‌ی دوستی او با بهار آشنا شده بود، از کی شاهین وارد زندگی خواهرش شده بود؟!

صدای زنگ ناآشنای تلفن همراه او را به خود آورد، ظاهراً شاهین از زنگ زدن به گوشی رضا خسته شده و شماره‌ی بهار را گرفته بود، نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداخت و لبش کج شد.

با چه اسمی هم سیو شده بود.

"عشقولک"!!!

دکمه‌ی تماس را زد، که بلافاصله صدای نگران شاهین در گوشی پیچید:

ـ الو... الو بهار!!

سکوت کرده بود، شاهین وقتی سکوت پشت خط طولانی شد و جوابی نشنید مستاصل گفت:

ـ داداش ببین... به هر کی که می‌پرستی اونطور که فکر می‌کنی نبوده.

رضا پوزخند غلیظی زد و گفت:

ـ تو بگو من چی فکر می‌کنم؟! اصلاً خودت جای من بودی چی فکر می‌کردی بی‌صفت... اگه مچ رفیقتو با خواهرت می‌گرفتی چی فکر می‌کردی بی‌همه چیز نالوطی.

DONYAIEMAMNOE

شاهین نالید:

ـ تهمت نزن داداش...

و التماس کرد:

ـ کجایی؟! بذار بیام تا حضوری بهت بگم.

رضا باز هم پوزخند زد و گفت:

ـ می‌دونی روز اولی که دیدمت پای بساط عرق صمدیوز بود، اون موقع آدم صمد بودی... شپش ته جیبت چرتکه می‌نداخت ولی خوشحال بودی واسه خودت...! جک می‌گفتی و بعدش کرکر به حرف خودت می‌خندیدی، پیاله تو بردی بالا و گفتی به سلامتی هر کی که مرده نه هر چی که مرده...! که مردی به مرام و معرفته!

ـ داداش...

ـ خفه شو، فقط گوش بده، با خودم گفتم از خشت این آدم رفیق خوبی در میاد.

شاهین فرصت ادامه دادن به رضا نداد:

ـ به جان مادرم می‌خوامش... به خدا می‌خوامش... به اصغرم گفتم، گفتم از بابام که آبی واسه‌م گرم نمی‌شه بیا و بزرگتری کن ولی گفت دست خالی پا جلو نذار که هیچ کی جنازه دخترشو رو دوش آدم آس و پاس نمی‌ذاره. من فلک زده چی داشتم آخه

بیام جلو، بیا از خود داداش بپرس، الان جلوی خونه‌شم ولی خودش نیست موبایلشم خاموشه، پیداش نمی‌کنم که بهت بگه. به خدا می‌خوامش، نه برای هوا و هوس یکی دو روزه...

رضا فریاد زد و اجازه‌ی تمام کردن جمله‌اش را نداد:

ـ خفه شو، اصغر درست گفته بهت فردا می‌دمش به اولین خواستگاری که در خونه رو زد. نعششم روی دوش توی نامرد نمی‌ذارم، توی دله واسه من آدم شدی؟! هر کی تو رو نشناسه من که می‌شناسمت از یه گربه‌ی ماده هم نمی‌گذری، موندم کی و چطور مخشو زدی! کی بوده که جراتش رو پیدا کردی.

شاهین رسماً به التماس کردن افتاده بود.

ـ به جان مادرم تا قبل بهار هر کاری کردم فقط شیطنت بود، از چهارتا تلفن و چهارتا قرار اونورتر نرفتم هر چی بوده همه برای مسخره بازی و سرگرمی بود.

ـ جمع کن خودتو! کسی که به رفیق و شریکش خیانت می‌کنه به شریک زندگیش نمی‌کنه؟ آرزوشو به دلت می‌ذارم، اگر می‌خواستی راست و حسینی میومدی می‌گفتی نه اینکه تو روز

روشن عین دزد ناموس زیر گوشش ورد بخونی که به زمین و زمان دروغ بگه.

شاهین درمانده گفت:

_ باشه داداش... هر چی بگی من هستم. فقط ببین، جان داداش ترمز که گرفتم سرش خورد به داشبورد دیدم سرشو گرفت. جان مادرت یه چکاب ببرش...

_ خفه شو! به تو هیچ ربطی نداره دزد ناموس، نه دیگه از کنار بهار رد می‌شی نه ده کیلومتری خونه ما... تو رو دور برش ببینم خونت پای خودته.

تلفن را قطع کرد و در مشتش فشار داد، گویی که گردن شاهین را در دست دارد.

کف زمین پهن شد و دستانش را به عرض شانه‌هایش باز کرد. گرسنه اما بی‌اشتها به سقف خیره ماند، حتی حال نداشت چراغ روشن کند و تنها سوری که به خودش داد روشن کردن هیتر برقی بود.

دکمه‌های بلوزش را باز کرد، اتاق کامل گرم شده و کم‌کم داشت احساس خفگی می‌کرد.

ذهنش را پرواز داد به گذشته‌ی نه چندان دور...

حرف‌های شاهین در مورد دختری که می‌خواست...

به حرف‌های اصغر...

اصغر می‌دانست...

عسل هم از او درباره‌ی شاهین پرسیده بود پس عسل هم خبر داشت...

اصغر با پنهان کاری‌اش به او خیانت کرده و عسل هم شریک جرمشان شده بود!

شاهین آنقدر خوش صحبت بود که وقتی سر سفره‌ی تعریف با کسی می‌نشست راز مگویی باقی نمی‌گذاشت. از بدشانسی دهان لقی هم داشت، این یعنی بهار همه چیز را درباره‌ی کارشان می‌دانست، بدون حتی یک واو جا انداخته!

DONYAIE MAMNOE

شاهین بدون شک جریان عسل را تمام و کمال به بهار گفته و قطعاً بهار همه چیز را درباره‌ی رابطه او و عسل می‌دانست برای همین از همان ابتدا با عسل در صلح بود.

اصغر گفته بود دختری که شاهین می‌خواهد با او اتمام حجت کرده که کارش را تغییر دهد.

گندش بزند شاهین را!

گوشی بهار دیگر زنگ نخورد، شاهین خوب می‌دانست پا روی دم چه کسی گذاشته است.

بهار را که به خانه رسانده گوشی را از او گرفت و گفت دیگر برادری به اسم رضا را مرده بداند، همانطور که او دیگر خواهری ندارد!

نخواست به خانه برود، خدا می‌دانست اگر بیشتر در کنار بهار می‌ماند چه می‌کرد، گازش را گرفت و تا به اینجا تند رانده بود.

بهترین رفیقش در بدترین حالت ممکن به او خیانت کرده بود!

و اصغر!

اصغری که نمی‌دانست این چند روز کجا گم و گور شده است او هم خائن بود، همه‌شان به نوعی خیانت کرده بودند و معلوم نبود اگر خودش نمی‌فهمید تا کجا می‌خواستند او را احمق فرض کنند.

حس می‌کرد دنیایش قدر همین اتاق کوچک شده، حتی کوچکتر، اندازه‌ی عرض همین شانه‌هایش!

تلفنش زنگ خورد اما اهمیتی نداد، سعی می‌کرد تا به چیزی فکر نکند و ذهنش را خالی از هر آدمی کند ولی انگار مخاطب خیال کوتاه آمدن نداشت که دوباره‌دوباره زنگ می‌زد...!

نیم‌خیز شد و تکیه به آرنجش داد، گوشی را از روی میز برداشت.

عسل بود، دوباره طاق باز دراز کشید، همه‌ی دلتنگی‌اش را ندید گرفت و تماس را رد کرد.

عسل را می‌شناخت، مغرورتر از آن بود که با رد کردن تماسش دوباره زنگ بزند و او هم دلخورتر از آن بود که بخواهد پنهان کاری‌اش را ندید بگیرد، خویشتن‌داری می‌کرد حرفی به عسل نگوید.

بسته‌ی غذا را روی میز گذاشت و شال را از دور گردنش باز کرد. هوا هوای برف ولی مگر باران مجال می‌داد. گرمای هیتر فضای مطلوب و خوشایندی داخل اتاق دوانده بود. دلش یک روز دیگر تنهایی می‌خواست. گوشی را سایلنت کرده تا دیگر صدایی نشود، فردا فکر فردا را می‌کرد ولی امروز مال خودش بود...

شیشه‌ی نوشیدنی را از گوشه‌ی کمد میز بیرون کشید و خودش را به جرعه‌ای بی‌خیالی دعوت کرد. لیوان را نیمه پر کرد و یک نفس بالا داد، امروز را شب می‌کرد، فردا را چه باید می‌کرد؟

شاهین که تکلیفش مشخص بود، اصغر هم که معلوم نبود کجاست، بهار هم دیگر اسمش را نمی‌آورد، گلاب که بیمار بود، محمد هم کلاً تعطیل!

صفحه‌ی گوشی‌اش دوباره روشن شد. باز هم عسل، عسلی که مهمان امروز و فردا بود و...

DONYAIEMAMNOE

آن وکیل چه گفته بود؟ قربانی!

لیوان دیگری برای خود پر کرد و بی‌هیچ مزه‌ای، تلخ بالا داد، آنقدر غرق در فکر به سخنان وکیل شد که ساعت از دستش در رفت، هوای بیرون گرگ و میش و باران دیگر نمی‌بارید.

نگاهی به ساعت موبایل انداخت که تازه چهار و نیم بعد ازظهر بود، آیکون پیامک را بالای صفحه‌اش دید. پیام را باز کرد:

"بیمارستانم، نمی‌خوای حالی از مادرت بپرسی؟!"

رضا کرخت چشمانش را بازتر کرد و دوباره پیام را خواند، کلمات را که واضح‌تر دید، با یک حرکت در جایش صاف نشست. یک‌بار دیگر پیام را خواند تا مغزش کاملاً هوشیار شود، گلاب بیمارستان بود؟!

روی آیکون تماس زد و شماره‌ی عسل را گرفت، پر از اضطراب و تشویش گوشی را کنار گوشش گذاشت و منتظر وصل تماس شد ولی عسل با دومین بوق تماسش را رد داد.

آنقدر مستاصل بود که می‌خواست فریاد بزند، دوباره شماره‌اش را گرفت و این‌بار هم رد خورد. می‌دانست که دارد تلافی می‌کند، دخترکش را خوب می‌شناخت.

آیکون پیامک را آورد سریع تایپ کرد:

"اذیت نکن... به خاک هر سه تا عزیزات داغونم!"

دکمه ارسال را که زد منتظر ماند. پالتویش را برداشت و دست به جیبش برد تا سوئیچ را بیابد.

دوباره شماره‌ی عسل را گرفت خوشبختانه این‌بار دیگر تماس را رد نکرد. از جواب شنیدن ناامید شده بود که تماس برقرار شد. بی‌سلام گفت:

ـ مادرم! مادرم خوبه؟

عسل مکثی کرد و پاسخ داد.

ـ خوبه!

ـ الان حرکت می‌کنم، کدوم بیمارستانی؟

همزمان که کنار در به دنبال قفل کتابی گشت، گفت:

ـ حالش خوب بود که؟!

DONYAIEMAMNOE

عسل آرام گفت:

ـ مادرت حالش خوبه نگران نباش.

ـ کجاست الان؟!

ـ خونه‌ست.

انگار آب سردی روی تنش ریخته باشند، بی‌حرکت در جایش ایستاد و گفت:

ـ گفتی بیمارستانی که؟!

ـ چون هنوز بیمارستانم.

ـ چرا اونجایی؟!

ـ با بهار اومدم، حالش خوب نبود... دکتر عکس نوشته!

به دیوار تکیه داد و همانجا فرو ریخت، روی زمین رها شد. مشتش را محکم بر روی رانش کوباند:

ـ منو مسخره‌ی خودت کردی؟!

ـ من! کی؟

رضا فریاد کشید.

DONYAIEMAMNOE

ـ گفتی حال مادرم بده.

عسل کاملاً عادی انگار نه اینکه رضا را تا مرز جنون رسانده است گفت:

ـ من گفتم نمی‌خوای حال مادرتو بپرسی، تو برداشت دیگه‌ای کردی!

رضا خشمگین گفت:

ـ تو عمداً اسم مادرمو بردی!

ـ یعنی بهار برات اهمیت نداره؟!

ـ من دیگه خواهری به این اسم ندارم.

عسل خونسرد نه انگار که همچین حرفی شنیده، گفت:

ـ نگران بهار نباش، دکتر گفت فقط شونه‌اش کوفته شده و اینکه خیلی ترسیده.

رضا سکوت کرد، هر چه نوشیده بود را عسل با یک تلفن پرانده، با این وجود با همان ته مانده‌ی مستی‌اش به خوبی می‌فهمید عسل دنبال عادی جلوه دادن شرایط و شرمنده کردنش است.

عسل پرسید.

ـ کجایی؟!

کجا بود؟ قبلش در آسمان سیر می‌کرد، ولی حالا به یکباره از آسمان به زمین پرت که نه، کوبانده شده بود. تلخ گفت:

ـ جهنمم، میای؟!

عسل صریح گفت:

ـ از کدوم یکی جهنم حرف می‌زنی رضا؟ از همون جهنمی که برای خودت و دوربریات ساختی؟!

ـ حال و حوصله‌ی نصیحت شنیدن ندارم، الانم می خوام تنها باشم می‌فهمین؟ فقط خودم باشم و خودم.

ـ که چی بشه... با عذاب دادن خودت و بقیه مشکلات حل می‌شه؟!

رضا پوزخندی زد و گفت:

ـ فکر می‌کنی از عذاب دادن خودم لذت می‌برم. من فقط می‌خوام با خودم تا صبح خلوت کنم، ببینم تو زندگیم چه گناهی کردم که حالا باید این همه تاوان پس بدم.

چراغ اتاق را خاموش کرد و طاق باز روی پتو دراز کشید. چشمانش را بست انگار حس ششمش بی‌خبر از او به کار افتاده بودن و خبر داشت که یک روز قرار است آواره‌ی دفتر گاراژ شود که این ساختمان را مجهز کرد!

دلش خوابیدن را نمی‌خواست بی‌حوصله چشمانش را باز کرد، متوجه‌ی نوری که در تاریکی اتاق روی سفیدی سقف بازی نور راه انداخته بود؛ شد، به طرف گوشی بی‌صدا شده‌اش برگشت که روشن و خاموش می‌شد، اگر بخاطر گلاب نبود همین الان در اتاق را باز و آن را به داخل حیاط پرت می‌کرد و بعد با خیال راحت چشم می‌بست، نیم‌خیز نشست موبایل را برداشت.

چگونه به این دخترک لجباز می‌فهماند که یه امروز را می‌خواهد برای خودش باشد. تماس را رد داد و با خیال راحت‌تر طاق باز شد ولی بلافاصله تلفن دوباره خاموش و روشن شد و بازی نور دوباره راه افتاد.

این‌بار گوش‌هایش زنگ هشدار خورد، شاید اتفاقی افتاده بود وگرنه عسل آنقدر غرور داشت که اگر تماسش را بی‌پاسخ

می‌گذاشت دوباره زنگ نزند چه برسد به این که تماسش را رد دهد.

سریع آیکون سبز تماس را به سمت راست حرکت داد و تلخ گفت:

ـ تو کار و زندگی نداری؟

عسل نفس بلندی کشید و گفت:

ـ فکر می‌کنی اگر بیکار بودم الان اینجا بودم.

رضا بی‌حوصله از تفسیر کل جمله‌ی عسل تنها دو کلمه‌ی آخر را چسبید و گفت:

ـ کجایی مگه؟!

عسل آهسته‌تر از قبل گفت:

ـ کجا باشم خوبه؟!

ـ حالت خوبه... سر شبی برنامه‌ی پرسش و پاسخ راه انداختی؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ جدی گفتم.

ـ من الان شوخی دارم با تو.

ـ چرا اینقدر بداخلاقی؟!

ـ اولاً دیگ به دیگ میگه قابلمه، دوماً دیگه چجور و با چه زبونی بگم می‌خوام تنها باشم اینقدر زنگ نزن.

عسل از شدت تلخی کلام رضا مکث کرد، گویی می‌خواست همان جا پای تلفن انتقام نارفیقی شاهین و مخفی‌کاری بهار را از او بگیرد.

وقتی سکوتش طولانی شد رضا گفت:

ـ نگفتی کجایی؟!

عسل با لحنی که خبر از دلخوری‌اش می‌داد گفت:

ـ پشت درم، درو باز کن.

ـ پشت در کجا؟!

صدای عسل که از کسی تشکر می‌کرد و بعد باز و بسته شدن درب از پشت تلفن به گوش‌هایش رسید.

DONYAIEMAMNOE

عسل دوباره گوشی را کنار گوشش گذاشت و گفت:

ـ پشت در گاراژم.

رضا حیرت‌زده در جایش نشست... عسل به آنجا آمده، آن هم وقتی گفته بود می‌خواهد تنها باشد. چرا این دختر اینقدر لجباز و خودسر بود؟! با چه زبانی باید به او می‌فهماند حال و حوصله‌ی خودش را هم ندارد.

چشم‌هایش را بست و بی‌اعصاب گفت:

ـ اومدی اینجا چرا؟! همین الان برگرد خونه.

عسل اهمیتی به لحن تند رضا نداد و گفت:

ـ راننده‌ی آژانس رو رد کردم رفت، داره برف میاد؛ زود باش درو باز کن... هوا سرده.

عسل پالتویش را درآورد و روی میز گذاشت، شال نیم‌بند پشمی‌اش را هم از سر کند و کنار پالتو قرار داد.

رضا روی مبل نشست و هر دو آرنجش را روی زانوهایش گذاشت، دستانش را درهم گره و عصبی نگاهش می‌کرد. سعی کرد ناخشنودی‌اش را در نگاهش بریزد اما چندان موفق نبود، به خودش که نمی‌توانست دروغ بگوید، دلتنگش بود و این قلب

سرکش سر از پا نمی‌شناخت و تند به قفسه سینه‌اش می‌کوبید. دل بی‌جنبه‌اش انگار که هزار سال دوری کشیده است، نمی‌دانست تا کجا می‌تواند این خودداری را ادامه دهد، بازوانش بی‌تابانه در آغوش کشیدن تنش را می‌خواست.

عسل جلوی هیتربرقی ایستاد و با نگاهش اتاق را از نظر گذراند، صورت پر از اخم رضا را به روی خودش نیاورد و گفت:

ـ خیلی تغییر کرده، حس خونه رو داره.

رضا سرش را به سمت پنجره چرخاند:

ـ بهتره همین الان بری خونه... ماشینو هم ببر.

ـ تنها؟!

ـ همه آدما بالاخره یه روز تنها می‌شن.

آهی از سر افسوس کشید و گفت:

ـ بهتره خودتو برای اون روز آماده کنی!

ـ هنوز که تنها نشدی و تا اون موقع فرصت داری از بودن کنار عزیزانت لذت ببری.

رضا نفس بلندی کشید، حرف‌های عسل بوی نصیحت می‌داد و او هم آدم نصیحت شنیدن نبود آن هم امشب.

ـ برو خونه، فعلاً نمی‌خوام کسی دورو برم باشه.

ـ حتی من؟!

پوزخندی زد و گفت:

ـ تو چه توفیری با بقیه‌شون داری؟

ـ ندارم؟!

رضا مستقیم در چشمان عسل نگاه کرد:

ـ دوست داشتم بگم داری... ولی حالا که از بهترین رفیقم خنجر خوردم، اونم از پشت.

و سعی کرد جوابش را قبل از آنکه از زبان عسل بشنود از صورتش بخواند، چشمانش را باریک کرد و گفت:

ـ باهام رو راست باش، تو هم خبر داشتی؟!

DONYAIEMAMNOE

عسل مستقیم نگاهش را به چشمان رضا دوخت و گفت:

ـ از چی؟!

ـ خودتو به اون راه نزن.

عسل قاطع گفت:

ـ اول باید بدونم به چی دارم متهم می‌شم!

ـ اون روز تو اون ساختمون تا شاهینو دیدی ازم پرسیدی چجور آدمیه، تو می‌دونستی رفیقم با خواهرم ارتباط داره؟!

عسل کاملاً خونسرد گفت:

ـ می‌دونستم.

رضا ایستاد و عصبی گفت:

ـ دِ لعنتی چرا بهم نگفتی؟!

ـ چرا باید می‌گفتم؟!

ـ باید همون موقع گوشی رو دستم می‌دادی تا زودتر یه خاکی به سرم بریزم؟!

عسل از سکوتش در قبال دفاع از بهار استفاده کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ می‌گفتم که چیکار کنی؟ زودتر همه چیو به هم بریزی؟ الان که فهمیدی چیکار کردی؟! بهارو تو خونه حبس کردی و خودت اومدی اینجا.

روبه روی رضا ایستاد و ادامه داد.

ـ اصلاً به حرفاشون گوش کردی؟ شنیدی خواسته‌هاشون رو؟ فرصت دادی تا بهار از خودش و احساسش دفاع کنه؟!

رضا هر دو دستش را جلوی عسل دراز کرد و با پوزخندی گفت:

ـ بفرما حالا یه چی هم بدهکار شدم، اصلاً اگر اتفاقی برای اون بچه می‌افتاد همین خود تو جوابگو بودی؟!

عسل ابروهایش را بالا داد و متعجب گفت:

ـ بهار بچه‌ست؟!

رضا انگشت اشاره‌اش را به سمت عسل نشانه گرفت و گفت:

ـ بچه نیست؟!

DONYAIEMAMNOE

از فرط عصبانیت فریاد کشید.

ـ اگر بچه نبود با رفیق برادرش یواشکی رفیق نمی‌شد.

صورتش از فرط عصبانیت سرخ شده و رگ‌های پیشانی‌اش برجسته شده بود، عسل متوجه حجم ناراحتی رضا بود و تلاش کرد تا جو ایجاد شده را آرام کند، با ملایم‌ترین لحنی که می‌توانست گفت:

ـ بهار دانشجوی این مملکته، اونقدر بزرگ شده که بتونه خوب و بد رو از هم تشخیص بده.

و با لحنی ملایم‌تر ادامه داد.

ـ اصلاً برات اهمیتی نداره چی به سر بهار اومده؟ می‌دونی الان چه حالی داره؟! این دو روز یه ریز داره اشک می‌ریزه.

رضا درمانده روی مبل نشست، سری از افسوس تکان داد و گفت:

ـ شاهین رفیق من بود، می‌فهمی... رفیق، این همه آدم اون بیرون ریخته... چرا اون؟

ـ مشکلش کجاست؟

رضا ابروهایش را درهم کشید و بلند گفت:

ـ د بفهم، سر تا پاش مشکله.

عسل حق به جانب گفت:

ـ من اینطور فکر نمی‌کنم، وقتی پای عشق در میون باشه اهمیتی نداره که شاهین رفیق برادرش بوده یا دشمنش، مهم قلب و احساس بهاره که چی می‌خواسته.

رضا خشمگین گفت:

ـ همتون مثل همین، همتون خیانتکارین!

عسل چشمانش را در کاسه گرداند و بی‌ارتباط به جمله‌ی قبلی که از زبان رضا شنید سعی کرد مسیر صحبت را عوض کند، دستی به موهایش کشید و گفت:

ـ نگران بهار نباش... آسیب بدنی ندیده، دکتر گفت فقط ترسیده براش آرام‌بخش نوشت.

رضا روی مبل نشست و گفت:

ـ نمی‌خوام هیچی ازش بشنوم.

ـ آخه چرا؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ چرا نداره من دیگه خواهری ندارم!

عسل خودش را به نشنیدن زد... لبخندی زد و ادامه داد.

ـ گلاب خانم هم خوبه... یعنی نذاشتم اصل ماجرا رو بفهمه که نگران بشه، گفتم از پله‌ی دانشگاه افتاده.

و باز هم آخرین تلاشش را برای کوتاه آوردن رضا کرد.

ـ هر دوشون نیاز به مراقبت دارن، بیا برگردیم خونه.

رضا از موضعش ذره‌ای کوتاه نیامد و گفت:

ـ می‌فهمی وقتی می‌گم می‌خوام تنها باشم یعنی چی؟!

ـ توی اون خونه هیشکی حالش خوب نیست، الان باید کنارشون باشیم.

رضا سرش را بین دو دست گرفت.

عسل همچنان ادامه داد:

ـ گلاب خانم با اون قلب مریضش نگران محمد و آینده‌ی بهاره، فقط از جانب تو خیالش راحته!

رضا نگاهش را بالا گرفت، تلخ خندید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ بیچاره اون زن که از همه جا بی‌خبره.

عسل نیش کلامش را ندید گرفت و باز ادامه داد:

ـ عصری نیلوفر اومد.

رضا لبش را کج کرد، این وسط فقط اسم نیلوفر را کم داشت تا سورش کامل شود.

ـ توقع نداری بگم خوش اومد؟!

ـ ماشین محمد رو آورد.

ـ خب که چی؟!

ـ داخل حیاط پارکش کرد و رفت.

عسل دستی به لختی موهایش کشید و همه را به یک طرف شانه‌اش هل داد و گفت:

ـ فکر کنم دعوا کردند!

عسل دستی به لختی موهایش کشید و همه را به یک طرف شانه‌اش هل داد و گفت:

ـ فکر کنم دعوا کردند!

DONYAIEMAMNOE

ـ چه دعوایی؟!

ـ از همین دعواهای زن و شوهری.

رضا سری تکان داد و گفت:

_ خب به ما چه مربوط بعدم آخه پارک کردن یه ماشین تو حیاط خونه دلیل این می‌شه که دعوا کردن؟!

_ به مادرتم سر نزد!

_ بازم دلیل نمی‌شه.

_ احوالشم نپرسید.

رضا کلافه از دلایل یکی بعد از دیگری عسل گفت:

_ همه‌ی اینا که گفتی هیچ کدوم دلیل بر دعواشون نمی‌شه.

عسل مصرانه گفت:

_ سوئیچو داد گفت هر وقت محمد اومد بدم دستش!

رضا به آنی سرش را بالا آورد و به عسل نگاه کرد، این دفعه واقعاً دلیل می‌شد، ماشین محمد از اول نامزدی زیر پای نیلوفر بود حتی وقتی محمد می‌آمد، علاوه بر آن براساس قول و قراری ناگفته حیاط خانه برای پارک ماشین رضا استفاده می‌شد و نیلوفر ماشین محمد را در خانه‌ی پدری‌اش پارک می‌کرد، این

یعنی تا زمانیکه محمد می‌آمد باید ماشینش را در کوچه پارک می‌کرد و رسماً فاتحه‌ش را بخواند.

به عسل که دستی به میز کشید نگاه کرد، امشب بلوز چسبان سفیدی پوشیده بود که برجستگی بالا تنه به همراه انحنای کمرش را با سخاوت نشان می‌داد. نفس بلندی کشید، حدس زد هنوز کمی الکل در رگ‌هایش جریان دارد که امشب همه‌ی حرکات عسل را دلبرانه می‌دید.

عسل متوجه موبایل بهار روی میز شد، آن را برداشت و پرسید:

ـ به نظرت چرا دیدن مادرت نیومد؟

ـ چه می‌دونم، حتمی محمد قدغن کرده!

رضا نگاهش را از عسل گرفت و دستی به صورتش کشید و گفت:

ـ این خان داداش ما وقتی با کسی چپ میفته برای زمین و زمان خط و نشون می‌کشه.

عسل گوشی همراه بهار را در دست چرخاند و رو به رضا که حالا آرام‌تر شده بود گفت:

ـ از بیمارستان که برمی‌گشتیم با بهار حرف زدم، گفت که کاملاً جدی هستن، فقط پسره بخاطر تو جرات نمی‌کرده جلو بیاد.

ـ گفتم که هیچی نمی‌خوام بشنوم.

ـ فکر می‌کنی مشکل از کجا بوده که دوستت جرات خواستگاری نداشته؟!

رضا تیز نگاهش کرد و گفت:

ـ لابد من مقصر شدم، دست مریزاد بابا!

ـ به بهار گفتی حق نداره دانشگاه بره، اونم باور کرده.

ـ به نظرت من رو حال شوخی‌ام؟

عسل پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت:

ـ منم جدی گفتم.

گوشی را سرجایش گذاشت، قدمی در اتاق زد و سپس کنارش نشست. آنقدر نزدیک که شانه‌اش مماس با شانه‌ی راستش شد. رضا بی‌اختیار کمی بدنش را شل کرد، بوی بدن عسل عجیب امشب دیوانه‌اش می‌کرد. آنقدر که دلش می‌خواست در آغوشش

بگیرد و این یک شب دوری را تلافی کند. نمی‌فهمید چرا امشب خودداری از لمس کردن عسل برایش این همه سخت شده است، ای کاش هر چه زودتر می‌رفت.

_ گلاب خانم نگرانت بود، گفتم دیشبو خونه‌ی دوستت موندی.

رضا بازدم سنگینش را به بیرون فرستاد.

_ اون عادت داره.

_ نه تا قبل اینکه من بیام.

_ توفیرش چیه؟!

_ بیا بریم خونه، اگر امشبم نیای باز فکرای دیگه می‌کنه.

_ چه فکرایی می‌کنه؟!

عسل لبخندی تلخ زد و گفت:

_ همون فکر همیشگی.

همزمان دستش را روی ران رضا گذاشت.

DONYAIEMAMNOE

_ فکر می‌کنه من از خونه فراریت دادم.

رضا کمی خودش را جمع کرد، ماهیچه‌های همان قسمت از پایش بی‌اختیار زیر دست‌های عسل منقبض شد، دلیل این حال امشبش را نمی‌فهمید.

ـ بهش زنگ می‌زنم و می‌گم عروست منو فراری نداده، خوبه؟

ـ خوبه! زنگ زدی بهش بگو عسل امشب اینجا می‌مونه!

ـ کی گفته؟ بپوش تا دیرتر نشده برگرد، سوئیچ رو میزه.

زیر لبی و آهسته جوری که عسل نشنود گفت:

ـ همینم مونده امشب با این حال داغونم اینجا بمونی.

عسل اعتنایی نکرد و گویی حرف‌های رضا را نمی‌شنود، از جایش برخاست و گفت:

ـ اصلاً خودم زنگ می‌زنم... نمی‌خوام نگران بشه، خودت می‌دونی چقدر قلبش حساسه.

شماره‌ی گلاب را گرفت و مشغول صحبت شد. به قول شاهین رسماً برای حرف‌های رضا دوزار تره هم خورد نکرد.

رضا از میان حرف‌هایش فهمید که حالا گلاب خوب هست و فقط از دیدن ماشین محمد تعجب کرده، بهار همچنان در سکوت

است و حرف نمی‌زند، حتی برخلاف هر سال از دیدن اولین برف زمستانی هم ذوق نکرده است.

عسل رسماً داشت با پنبه سرش را می‌برید و رضا این را به خوبی می‌فهمید تنها چیزی که نمی‌فهمید این بود چرا اعتراضی ندارد، می‌توانست دست عسل را بگیرد و او را به زور سوار ماشین کند و به خانه بفرستد و بعد خودش باشد و تنهایی‌اش.

عسل تماس را که قطع کرد دوباره کنارش نشست.

رضا با هر دو دست صورتش را گرفت، نمی‌دانست چه باید کند، از یک طرف تنهایی‌اش را می‌خواست و از طرفی دیگر عسل را... آن هم تمام و کمال، از درون بین این دو در جدال بود. اعتراف کرد نمی‌تواند حریف عسل شود، وقتی خودش اصرار به ماندن داشت بهترین کار کوتاه آمدن بود.

پالتویش را پیش کشید و از داخل جیب آن یک برگه درآورد و سمت عسل گرفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ بگیرش.

عسل دست پیش برد:

ـ چی هست؟

ـ پرینت تماسای بابات.

عسل به برگه نگاه کرد و بعد همچون شی ارزشمندی آن را در دست گرفت.

ـ دیروز از وکیل گرفتم، سر فرصت بشین نگاشون کن شاید یه چیزی دستگیرت شد... ببین روزای آخر به کی بیشتر زنگ زده، همونو بریم دنبالش.

عسل برگه‌ها را باز کرد و نگاهی انداخت.

نگاهی به بیرون و بارش برف کرد، اولین برف زمستانی هم بالاخره آمده بود. بی‌آنکه نگاهش را از پنجره بگیرد گفت:

ـ دیروز وکیلت یه حرفی زد که اولش گفتم مزخرف می‌گه ولی کل دیشب و امروزو بهش فکر کردم...

پوزخندی زد:

ـ حرفاش مثل این بود که یکی تو صورتم سیلی زده و از خواب بیدارم کرد... بعد این همه وقت تازه فهمیدم چی به چیه! حالا جواب همه سوالایی که ازت پرسیدم و بی‌جواب موند رو گرفتم.

عسل برگه‌ها را پایین گرفت و متعجب گفت:

ـ چی بهت گفته؟!

ـ گفت نیاز به روان‌شناس داری، اونم خیلی فوری.

سری از تاسف تکان داد و گفت:

ـ اینجور که وکیلت می‌گفت...

سری از تاسف تکان داد و گفت:

ـ اینجور که وکیلت می‌گفت سندرم استکهلم گرفتی.

عسل چشم‌هایش را باریک کرد و متفکر گفت:

ـ سندرم چی؟!

ـ تو هم نشنیدی؟ منم نشنیده بودم، اسمش باکلاسه... مگه نه؟! شما پولدارا مرضاتونم باکلاسه.

عسل چشم غره‌ای به جمله آخر رضا رفت و گفت:

ـ چی هست حالا؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ وقتی قربانی عاشق جلاد خودش می‌شه.

عسل یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

ـ یعنی من قربانی توام؟!

ـ آره اینطوری که وکیلت می‌گفت، می‌دونی جای جالبش کجاست؟ اینکه تو هنوز در اسارت منی، یعنی هنوز از بند اسارت من رها نشدی؛ وحشتناکه... مگه نه؟!

عسل دوباره به برگه‌ها چشم دوخت و بی‌تفاوت گفت:

ـ اون وکیل منه نه روان‌شناسم، بهش اهمیت نده.

ـ این یکی دو روز خیلی بهش فکر کردم، دیدم یه جورایی داره راست می‌گه؟!

عسل سریع و مطمئن گفت:

ـ دروغه... من هر زمانیکه بخوام می‌تونم ترکت کنم.

رضا لبخندی زد.

ـ بعد این همه وقت حالا می‌فهمم چرا از جریان مرگ سالاری به بعد این همه عجیب و غیرعادی رفتار کردی، چرا هر چی می‌گفتم تسلیم بودی و بی برو برگرد گوش می‌کردی.

DONYAIEMAMNOE

سرش را نزدیک صورت عسل برد و با دست چانه‌اش را گرفت، آنقدر که عسل چاره‌ای جز نگاه کردن به چشم‌هایش نداشته باشد.

ـ از همون اولش که بهم زنگ زدی و گفتی بیام کافی‌شاپ... فقط بخاطر پولای بابات، انتقام نبود! نه؟!

رضا عمیق نگاهش را به عسل که در برابرش سکوت پیشه کرده، دوخت. سعی کرد با خیره شدن به چشمانش پاسخ همه‌ی سوال‌هایش را بیابد.

ـ با من رو راست باش عسل، چیزی نیست که ازش خجالت بکشی... می‌تونیم با هم حرف و ریشه‌یابی کنیم. اون موقع بهتر می‌شه فهمید که قدم بعدی چی می‌تونه باشه و با هم حلش کنیم... تو مستقل‌تر از اونی بودی که فکرشو می‌کردم، سالاری با همه‌ی اشتباهاتش کاری کرد که مستقل بار بیای و از نظر مالی هم مستقل از پدرت بودی. اینجور که فهمیدم مادرت بعد از پدربزرگت فوت کرده و این یعنی اونقدرا برات میراث گذاشته که وابستگی مالی به پدرت نداشته باشی.

عسل باز هم در جوابش سکوت کرد، رضا از سکوتش استفاده کرد و پرسید:

ـ آپارتمانی که شب عقد منو بردی تا چمدوناتو برداری، گفتی برای فامیلته، ولی برای خودت بود... نه؟!

عسل تلاش کرد تا سرش را عقب بکشد ولی رضا اجازه‌ی این کار را به او نداد.

ـ حتی جریان همین این گاراژ!! اونقدر داشتی که بخوای همه‌ش رو یک جا بخری و آتیش بزنی، پول برات ارزشی نداشت؛ فقط می‌خواستی نیلوفر رو به زیر بکشی.

عسل مجدد تقلا و مقاومت بیشتری کرد تا چانه‌اش را آزاد کند ولی رضا آن را محکم‌تر گرفت.

ـ می‌بینی اونقدر قوی و مستقل بودی که برای گرفتن حقت به سرخری مثل من نیاز نداشته باشی...

عسل خسته از جدال بینشان نگاهش را به سمت پنجره چرخاند و ارتباط چشمی‌شان را قطع کرد، فرار چشمانش به همراه سکوتی که در پیش گرفته بود همگی نشان از مهر تایید بر

سخنان رضا داشت. پس جناب وکیل درست گفته و او هم نتیجه‌گیری‌هایش را درست گرفته بود.

رضا خندید و سرش را به چپ و راست تکان داد.

ـ حالا می‌فهمم چرا وقتی اسم نیلوفر میومد جبهه می‌گرفتی و پوست آدم رو درسته می‌کندی، چه احمقی بودم من!

دمی محکم گرفت و ادامه داد:

ـ خوب کردی امشبو اینجا موندی، حداقل امشب همه‌ی سنگامون رو وا می‌کنیم.

عسل نگاهش را به او دوخت و گفت:

ـ چجوری؟!

ـ من یه روان‌شناس خوب پیدا می‌کنم، یه وکیل هم برای کارای طلاق... همه چیو درست می‌کنم. بعد...

عسل دستش را به دست رضا گرفت تا چانه‌اش را آزاد کند، پوزخندی زد و به رضا گفت:

ـ از کدوم همه چی حرف می‌زنی؟! می‌تونی بابا رو برگردونی؟!

ـ مساله مرگ بابات ربطی به من نداشت... بفهم عسل! اجل سالاری رسیده بود، حتی اگر کنار من نبودی ممکن بود بودن با پدرت به مرگ خودت هم ختم بشه.

رضا دستش را از روی چانه عسل برداشت و گفت:

ـ گفتی تو اون خونه زندگی ما از همه بهتره؟ به خاک پدرم اشتباه می‌کنی! ببین منو، من داغونم! داغون. چیزی از اون همه هارت و پورت و برو بیا نمونده، یه آدمم که ازش فقط یه پوسته خالی مونده. روز اول اشتباه از من بود، گردنم خورد باید پای خبطم می‌موندم.

رضا از سر کلافگی به سر و صورتش دست کشید و ادامه داد:

ـ بعد این همه وقت، دیدی که اون آدمی که فکر کردی نبودم. یه بدبختی‌ام بدبخت‌تر از بقیه، پای دریام برم باید آفتابه با خودم ببرم.

نفس بلندی کشید تا گفتنش آسان‌تر شود.

ـ دیگه موندنت صلاح نیست، بعد حرفای وکیل نمی‌تونم سرمو عین کبک بکنم توی برف و بیشتر از این اجازه بدم با من بمونی.

چشمانش بی‌اختیار روی انگشت حلقه‌ی عسل نشست، خالی بود. به سختی گفت:

ـ بهتره هر چه زودتر بری دنبال زندگیت، تا الانم چهارپنج ماهی عقبی... کارای طلاقو ردیف می‌کنم! می‌گردم یه روان‌شناس خوبم برات پیدا می‌کنم. نگران شرکت بابات نباش، رضا شرخر حرفش حرفه تا جایی‌که بتونم کنارتم و تنهات نمی‌ذارم. شاید یه روزی دست اون بی‌همه چیزو رو کردم.

آهی کشید و ادامه داد:

ـ یه پزشکی قانونی بری شناسنامتم می‌تونی سفیدش کنی و تمام.

منتظر جواب عسل بود اما عسل سکوت کرد. به خوبی می‌دانست نباید از عسل توقع داشته باشد تا به یکباره هر حسی را که به او داشت رها کند، او هم زمان خودش را لازم داشت تا با این موضوع کنار بیاید.

DONYAIEMAMNOE

عسل به دستان رضا که درهم گره خورده بود خیره شد، دستش را پیش برد و دست رضا را میان دستان ظریفش گرفت، با حوصله

انگشتان مردانه‌اش را دانه‌دانه لمس کرد. بالاخره سد سکوتی که پشت آن سنگر گرفته بود را شکست و آهسته گفت:

ـ داستان شازده کوچولو رو خوندی؟!

رضا به بازی که عسل با انگشتانش راه انداخته بود نگاه کرد و گفت:

ـ می‌بینی؟! تو هم مثل باقی دخترا تو داستانا دنبال شاهزاده می‌گردی.

عسل لبخندی زد:

ـ این شازده با اون شاهزاده فرق می‌کنه.

کف دست رضا را بالا گرفت و انگشتانش را در انگشتان رضا گره زد.

ـ می‌دونی تو داستان یه جا روباه به شازده کوچولو چی می‌گه؟!

عسل مکث کرد، رضا نگاه از دست‌هایشان گرفت و به عسل خیره شد. کنجکاو به دانستن ادامه‌ی داستان پرسید.

ـ چی می‌گه؟!

ـ بهش می‌گه تو تا ابد نسبت به اونی که اهلیش کردی مسئولی...

خم شد و آرام زیر گوشش را بوسید:

ـ بعد بهش می‌گه اینو یادت باشه تو مسئول گلت هستی.

رضا عطر تنش را طولانی نفس کشید، چرا این دختر امشب همه‌ی هورمون‌هایش را فعال می‌کرد؟ به سختی گفت:

ـ نه من شازده داستانت هستم نه تو گل من.

عسل بی‌درنگ گفت:

ـ اگه من بخوام.

انگشتانش را نوازش‌وار روی گردن رضا حرکت داد و آهسته کنار گوشش گفت:

ـ اگه بخوام گل تو باشم چی؟!

لب‌هایش را روی گردن رضا گذاشت و بی‌آنکه او را ببوسد آرام لب زد:

DONYAIEMAMNOE

ـ اگه بخوام همیشه اسمت وسط شناسنامه‌م باشه چی؟!

سرش را بالا گرفت دستانش را دور گردن رضا حلقه کرد و نرم لبان رضا را بوسید:

ـ اگر طلاق نخوام چی؟

رضا شوک شده از کار عسل نفس بلندی کشید و سعی کرد جلوی غلیان هیجانات درونی‌اش را بگیرد، در وجودش جدال سختی بین عقل و احساس شکل گرفته بود. سرش را کمی عقب کشید و دستان عسل را از گردنش باز کرد.

ـ داری چیکار می‌کنی با من؟!

عسل بازدمش را کنار گوش رضا رها کرد و گفت:

ـ فقط می‌خوام مطمئن بشم دیگه هیچ وقت شناسنامه‌م سفید نمی‌شه.

شروع کرد نرم‌نرم زیر گوش رضا را بوسید. نفس رضا رفته‌رفته سنگین شد و کرختی خوشایندی همراه با نفس عسل در رگ‌هایش می‌پیچید.

DONYAIEMAMNOE

عسل دستانش را دو طرف صورت رضا گرفت و پیشانی‌اش را به پیشانی او چسباند و گفت:

_ فکر کنم وکیلم درست گفته.

سرانجام سد مقاوت رضا شکست، دیگر نتوانست عقب بنشیند. با یک دست شانه‌های عسل را در آغوش گرفت و خمار از وسوسه‌ی معشوق پاسخ داد:

_ اینکه گفته بذارم بری؟

عسل نفس بلندی کشید و گفت:

_ نه! اینکه گفت من عاشق تو شدم!

و جسورانه لب‌هایش را روی لب‌های رضا گذاشت، محکم و مطمئن‌تر... آنقدر مطمئن که سد مقاومت همراهش شکست و هر بوسه‌ای از جانب او را با هزاران بوسه بی‌جواب نگذاشت.

با حس لمس تنی نیمه هوشیار خود را به سمت چپ متمایل کرد و خواست در جایش غلطی بزند که نتوانست! انگار به جایی وصل شده باشد، دست چپش را کمی کشید اما نتوانست آن را آزاد کند، بی‌خیال تکان خوردن شد و سعی کرد باز بخوابد. این‌بار با حس تکانی در آغوشش چشم باز کرد، خودش را جمع و

بلافاصله سرش را به سمت راست چرخاند، عسل کنارش نشسته بود و لباس بر تن می‌کرد.

گیج و گنگ چندین بار چشمانش را باز و بسته کرد، وضعیت خودش را هم از نظر گذراند.

اشتباه نمی‌کرد...

لب زد:

ـ وای!

عسل نگاهش را دزدید. خاطرات شب پیش، جلوی چشمش جان گرفت، مثل برق گرفته‌ها در جایش نشست. دیشب چه کرده بود؟! عسل از میان حجم پتوهای تاب خورده دورش برخاست، همزمان با ایستادن درد بدی در جانش پیچید، آنقدر که وادارش کرد روی اولین مبل کنارش بنشیند و لبانش را از درد گاز گرفت. رضا پتو را به سرعت کنار زد و لباسش را پوشید، نمی‌دانست حالا چه باید کند، متوجه حال نامساعدش شد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ خوبی؟!

عسل به جای جواب ناله‌ی کوتاهی کرد، رضا وحشت‌زده پرسید:

ـ چت شد؟

عسل نالید.

ـ می‌خوام برم!

ـ کجا بری؟ جواب منو بده... میگم خوبی یا نه؟!

قطره‌ای اشک در کاسه‌ی چشم عسل جوشید، آرام و بی‌رمق لب زد:

ـ خوب نیستم.

خوب نیستم عسل مثل پتک بر سر رضا فرود آمد، باورش نمی‌شد تا این حد به عسل آزار رسانده است.

ـ من نمی‌خواستم... نمی‌دونم چرا اینجور شد، باور کن...

کلافه سرش را خاراند و ادامه داد.

ـ یعنی باید دیشب خیلی مست بوده باشم!

اشک مانند باران روی صورت عسل جریان گرفت.

DONYAIEMAMNOE

ـ بس کن، بسه! تو رو خدا بیشتر از این منو از این وضعیت پشیمون نکن.

لب‌هایش لرزید و با دست صورتش را پوشاند. رضا متوجه منظورش نشد؟!

این یعنی عسل از اتفاق شب گذشته و با او بودن حس بدی داشته؟ ولی مگر دیشب چه کرده بود؟!

تا جاییکه به یادداشت همه‌ی تلاشش را کرده بود تا خوب رفتار کند. عسل دستش را زیر شکمش گرفت و آخ بلندی گفت. رضا درمانده گفت:

ـ حالت خوب نیست، بهتره بریم درمونگاه.

عسل لج کرده، گفت:

ـ خوبم... فقط منو ببر خونه‌ی خاله‌م.

ـ کور که نیستم، می‌بینم چقدر خوبی.

لب‌های عسل شروع به لرزیدن کرد. رضا سعی کرد بیشتر با او مدارا کند، با نرم‌ترین لحنی که در خود سراغ داشت گفت:

ـ چت شد یهو؟! تو که دیشب راضی...

عسل به میان حرفش پرید و بلند گفت:

ـ منو ببر خونه‌ی خاله‌م، همین حالا.

شوکه از این تغییر رفتار ناگهانی عسل نگاهش کرد، زبان مدارا را کنار گذاشت و قاطع گفت:

ـ خوب نیستی.

ـ گفتم که خوبم.

بدخلقی عسل به او هم سرایت کرد، انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار جلوی صورت عسل تکان داد و گفت:

ـ منم می‌گم نیستی، دست از لجبازی بردار... رنگ به روت نیست، اول می‌ریم دکتر بد هر جا که خواستی.

بدون توجه به موافقت عسل هیتر برقی را خاموش کرد، سوئیچ را برداشت و به سمت در رفت.

کف حیاط گاراژ یک دست سفید از برف شده بود، در را باز کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ بیرون نیا... میرم ماشینو بیارم جلوی در.

پالتویش را به تن کرد و بی‌آنکه منتظر جواب عسل شود از در خارج شد.

به قطره‌های سرم که قطره‌قطره پایین می‌ریختند زل زد و بدون چشم برداشتن تلاش کرد تا برای چندمین بار وضعیت عجیبی که در آن قرار گرفته را بررسی کند.

دیشب با عسل اتمام حجت کرده و به صراحت گفته بود که قبل از آنکه هر دو طرف بیش از این آسیب ببینند باید به این رابطه پایان دهند، اما عسل در کمتر از چند دقیقه همه‌ی معادلات را به نفع خودش برگردانده و گفت که عاشقش است و به دوست داشتنش اعتراف کرد. گیج از این وضعیت نمی‌فهمید باید خوشحال باشد یا اندوهگین، حتی نمی‌دانست قدم بعدی در این رابطه نورس را چگونه باید بردارد.

از این حجم از تناقض کلافه بود. او عسل را تمام و کمال می‌خواست و عسل هم او را... پس ناراحتی صبحش چه معنایی داشت؟ چرا فهمیدن زن‌ها اینقدر پیچیده بود.

دکتر بعد از معاینه گفت چیزی نیست و فقط ضعف کرده که برایش سرم تجویز کرده بود.

چشم از قطره‌های سرم برداشت و نگاهی به عسل کرد که خواب بود، به طرفش خم شد و با پشت دست صورتش را لمس کرد.

با خودش فکر می‌کرد عسل با او مثل یک متجاوز رفتار کرده؟ درسته مست بود، ولی نه آنقدر که دیشب را به یاد نیاورد، این خود عسل بود که پیش قدم شد، او را با دستان ظریفش لمس و بوسه‌های آتشینش، قدم به قدم جلو برده بود...

همه‌ی هورمون‌های مردانه‌اش را تک به تک فعال و آرام‌آرام خودش را به او واگذار...

هر چه فکر می‌کرد به او هیچ آزاری نرسانده، بداخلاقی و بهانه‌گیری صبحش را درک نمی‌کرد، چه اتفاقی افتاده بود که با بیدار شدنش او را این چنین پس زد؟! مگر او چه کرده بود؟! مگر خواسته خودش نبود؟!

دستی به سر عسل کشید و حریر موهای نرمش را نوازش کرد. ویبره‌ی گوشی تنش را به رعشه انداخت. نمی‌خواست تلفن را جواب دهد اما ویبره تلفن به اعصابش چنگ می‌زد، به ناچار گوشی را از جیبش درآورد تا آن را بی‌صدا کند اما با دیدن نام مخاطب در جایش ایستاد.

روی نام مخاطب بیشتر تمرکز کرد، خود خودش بود.

اصغر!

آن هم بعد از سه روز بی‌خبری...

سریع از اتاق تزریقات خارج شد و دکمه‌ی تماس را زد.

_ الو... داداش؟

از آن طرف تلفن صدای چندین نفر می‌آمد، میان شلوغی صداها اصغر کم جان گفت:

_ سلام داداش.

کوچکتری بزرگتری را فراموش کرد و توپید:

_ داداشو زهرمار! هیچ معلومه این دو سه روزه کدوم گوری رفتی؟

اصغر مکثی کرد و گفت:

_ امون بده.

اما رضا امان نداد و پر از گلایه گفت:

_ جفتتون یکی از یکی دیگه نارفیق‌ترین.

اصغر به میان حرفش پرید و گفت:

ـ ببین نمی‌تونم خیلی صحبت کنم... فقط بهم در حد یه تلفن کوتاه اجازه دادن.

وقت نداشت صحبت کند؟! اجازه‌اش نمی‌دادند؟! یعنی چه؟!مگر کجا بود؟!

ـ کجایی مگه؟

ـ بازداشتگام! ازم وثیقه خواستن تا بیام بیرون، زنگ زدم جوجه ولی جواب نداد... واسه همین بهت زنگ زدم، داداش می‌تونی برام سند جور کنی؟

رضا حیرت‌زده گفت:

ـ بازداشت شدی؟! واسه چی؟!

ـ با یه بی‌ناموس درگیر شدم، جریانش طولانیه... می‌تونی برام سند بیاری؟!

دستش را به پیشانی گرفت و گفت:

ـ من سندم کجا بود آخه؟! گاراژ و خونه به نام بابای خدابیامرزمه که هنوز انحصار ورثه نشده.

اصغر سکوت کرد، آنقدر که رضا فکر کرد تلفن را قطع کرده است.

ـ الو، الو داداش... رفتی؟!

ـ هستم.

ـ چت شد... فکر کردم رفتی.

اصغر به سختی زبان زد:

ـ یه زحمتی برات داشتم.

ـ تو جون بخواه.

ـ همین الان برو در خونه‌مون... خونه به اسم مادرمه، خودش اون جور دست و پایی نداره... باید یکی همراش باشه، بهش بگو سند خونه رو بیاره برا وثیقه.

رضا نگاهی به ورودی بخش تزریقات کرد که عسل در آن بستری بود و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ داداش شرمندتم... الان نمی‌تونم بیام.

اصغر ملتمسانه گفت:

ـ اگر تا ظهر جور نشه میبرنم رجایی شهر... در اومدنم از اونجا هیهاته.

دوباره نگاهی به در اتاق کرد، چه باید می‌گفت؟ چه باید می‌کرد؟

کنار تخت نشست و دست عسل را در دست گرفت، آهسته گفت:

ـ عسل... شیرین عسل.

عسل چشمانش را باز کرد.

رضا دستش را روی پیشانی عسل گذاشت و گفت:

ـ خوبی؟!

عسل چشمانش را بست و آرام گفت:

ـ خوبم.

رضا شرمنده گفت:

ـ راستش کار مهمی پیش اومده دو ساعتی باید برم... زود میام.

عسل نیم‌خیز شد تا روی تخت بنشیند، نگران گفت:

ـ اتفاقی افتاده؟! بهار خوبه؟!

ـ برای رفیقمه، اصغر... کارش گیره، زندانه؛ سه سوته میرم و میام.

عسل سکوت کرد. رضا منتظر تاییدش ماند اما جوابی نشنید:

ـ زود برمی‌گردم.

عسل چیزی نگفت، رویش را برگرداند. رضا سر دو راهی بین ماندن و رفتن گیر افتاده بود. عسل با صدایی که گویی از قهر چاه در آمده گفت:

ـ برو... من خوبم.

رضا شرمنده‌تر از قبل گفت:

ـ به یکیشون یه پولی میدم، می‌سپارم حواسش بهت باشه تا سرمت تموم‌شه برگشتم.

خم شد و کنار پیشانی‌اش را بوسید:

ـ به مولا جبران می‌کنم.

DONYAIEMAMNOE

مادر اصغر نه جوان بود نه پیر، از آن دسته آدم‌هایی بود که گرد پیری زودتر از سن درج شده در شناسنامه روی صورتشان جا خوش کرده است. داغ فرزند و شوهر مریض او را مسن‌تر از سنی

که داشت نشان می‌داد ولی برخلاف پدرش حواسش شش دانگ سر جایش بود و تا فهمید که اصغر دربند است، نزدیک بود پس بیافتد، در کمترین زمان ممکن آماده شد و همراهی‌اش کرد.

کارمند دادسرا پایین صورتجلسه را نشانش داد و گفت:

ـ اینجا رو هم امضا کن.

زن با چهره‌ای که حالا سخت می‌شد چیزی از آن خواند، همان جا که گفته بود را امضا کرد.

هنوز گوش‌های رضا چیزی را که شنیده بود باور نمی‌کرد، اتهام اصغر ضرب و جرح بود...

اصغر بازوی شوهر سابق نامزدش را با تیزی بریده بود، آن هم یه معتاد شیشه‌ای حال خراب که حتی کارمند دادسرا می‌گفت دماغش را بگیری درجا جان می‌دهد.

اصغر و این همه خشونت؟!

اصغری که تا آنجا که به یادداشت برخلاف حرفه‌شان خودش را در هیچ دعوایی دخالت نمی‌داد و موقع درگیری همیشه گوشه‌ای می‌ایستاد و فقط ناظر بود.

نگاهی به ساعت شعبه کرد که نزدیک دوازده ظهر بود، دوندگی‌های اداری و بعد از آن وثیقه گذاشتن سند بیشتر از آنچه که انتظارش را داشت طول کشید. چهار ساعتی می‌شد که از عسل بی‌خبر بود و این بی‌خبری داشت دیوانه‌اش می‌کرد. گوشی همراهش را ورودی دادسرا گرفته بودند و هیچ راه تماس و فرصتی برای خبر گرفتن از حالش را نداشت.

کارمند دادسرا که مرد جوانی بود در حین نوشتن رو به هر دو گفت:

ـ رضایت شاکیش رو بگیرین. حیفه بره زندان، این جور که پسره می‌گفت قول و قرار ازدواج دارن...

رضا نیم نگاهی به مادر اصغر که هنوز چهره‌ی سختش را حفظ کرده بود کرد و گفت:

ـ چجور راضیش کنم؟!

مرد میانسالی که او هم پوشه به دست برای گرفتن امضا آمده بود به میان حرفشان پرید و گفت:

ـ این روزا پول بده... روی سبیل شاه نقاره بزن!

کارمند جوان سری تکان داد و حرف ارباب رجوعش را تایید کرد، پرونده را به سمتش گرفت و گفت:

ـ پول روی سنگ بذاری سنگ راه میره، چه برسه به این بابای مفنگی...

خودکار به دست اشاره‌ای به اتاق بازپرسی کرد و گفت:

ـ آقای شریعت جلسه‌ست... جلسه که تمام شد ببرش داخل تا امضاش کنه.

آه از نهاد رضا بلند شد، این یعنی حداقلش نیم ساعت دیگر باز معطل می‌شد.

همین که از دادسرا که خارج شدند رضا گوشی را از نگهبانی گرفت و سریع روشنش کرد.

مادر اصغر بالاخره از آن جلد سخت و خاموشش بیرون آمد، آهی کشید و گفت:

ـ خدا باعث و بانیشو لعنت کنه!

DONYAIE MAMNOE

زیر بارش برف در میان ازدحام جمعیت جلوی دادسرا شماره‌ی عسل را گرفت، با پیچیده شدن صدای زن که می‌گفت:

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد"

بی‌حواس رو به مادر اصغر گفت:

ـ چی؟!

زن چشمانش را ریز کرد و گفت:

ـ چی نه کی؟! همون افعی که زیر پای پسر من نشست.

با بغض گفت:

ـ اینم آخر و عاقبت بچه‌م...

و انگار که کاسه صبرش لبریز شده باشد، اشک ریخت و لب به نفرین گشود.

رضا با این وضعیت صلاح ندید تا کلانتری با مادرش برود، همه‌ی کارهای محضر و وثیقه گذاشتن سند خانه انجام شده بود، می‌ماند این نامه که مدیر دفتر دادسرا به دستشان داده و باید به کلانتری می‌بردند تا اصغر آزاد شود.

نامه‌ی دستور آزادی موقت اصغر را در جیب داخلی پالتویش گذاشت و گفت:

ـ توکل به خدا... مادرجان از اینجا به بعد نیاز نیست شما باشی، برو خونه منم میرم دنبال کارای آزادیش.

مادر اصغر گره روسری‌اش را محکم کرد و قاطع گفت:

ـ نه پسرجان... باهات میام.

کاملاً مشخص بود مادرش زن مقتدری است... از آن زن‌هایی که خانه را قلمرو قدرت خود می‌دانند و بچه‌ها را تحت سلطه در می‌آورند و حتی خودشان باید عروس انتخاب کنند؛ وگرنه به راحتی با عروس کنار نمی‌آیند.

رضا با ملایمت گفت:

ـ کجا می‌خوای بیای؟! کلانتری از اینجا بدتره.

ـ می‌خوام ببینمش، از صبح دلم عین سیر و سرکه قل خورده... ببینمش بلکه دلم آروم شه.

رضا رفته‌رفته داشت دیوانه می‌شد، عجب روزی را شروع کرده بود. آن از صبح و بداخلاقی عسل حالا هم که تلفنش را خاموش کرده و مادر اصغر که می‌خواست تا خود کلانتری زیر گوش او ناله و نفرین کند.

دوباره با ملایمت گفت:

ـ ازش قول می‌گیرم آزاد که شد، شب بیاد خونه، الان با این وضعیت اعصاب نداره. شما هم آروم‌تر بشی بهتره، تا شب صبرش بده.

زن بالاخره از موضع خود کوتاه آمد با لحنی که بوی خواهش می‌داد گفت:

ـ تو جای برادرشی... باهاش حرف بزن، بهش بگو این زن به دردش نمی‌خوره. من همین یه پسرو دارم... هنوز داغ اون یکی سر دلمه، اگر بلایی سر این یکی پسرم بیاد من دیگه به چه امیدی زنده بمونم.

رضا مدارا کردن را فراموش کرد و گفت:

ـ چرا ماستا رو می‌ریزی تو قیمه‌ها مادر من! تقصیر دختره چیه؟

ـ تقصیرش چیه؟ ببین هنوز نیومده سر از کجا در آورده، با این زن یه روز خوش نمیبینه، هنوز نیومده سرجهازیشو ببین... یه معتاد مفنگی که نمی‌ذاره آب خوش از گلوی بچه‌م پایین بره.

مرد جوانی تقریباً نزدیکشان آمد و گفت:

_ آقا... تاکسی؟

رضا از فرصت به دست آمده استفاده کرد و برایش دست تکان داد و گفت:

_ ماشینت کجا پارکه داداش؟ اگه نزدیکه دربست می‌خوام واسه مادرمون.

راننده به پراید سفیدی که کنار خیابان کمی بالاتر از در دادسرا پارک شده بود اشاره کرد و گفت:

_ همینه جناب.

مادر اصغر بالاخره راضی به رفتن شد و گفت:

_ خدایا بچه‌مو دست خودت سپردم... خودت هدایتش کن.

رضا او را به سمت راننده که به طرف ماشینش می‌رفت هدایت کرد و گفت:

_ مادرجان بگو هر چی که خیره پیش بیاد، خدا هیچ کی رو زورکی هدایت نکرده!

DONYAIEMAMNOE

ورودی کلانتری به انتظار اصغر ایستاده بود، بارش برف متوقف و هوا شدیداً سرمای استخوان سوزی داشت. ترافیک خیابان بخاطر

برف هر لحظه سنگین‌تر از قبل می‌شد. یقیناً تا خودش را به درمانگاه برساند شب می‌شد.

مجدد شماره‌ی عسل را گرفت و با شنیدن صدا که باز خبر از خاموشی گوشی می‌داد بی‌اعصاب به حجم برف‌های جمع شده گوشه‌ی دیوار کلانتری لگد زد...

گوشی‌اش را داخل جیب گذاشت، نمی‌دانست عسل عمداً گوشی را خاموش کرده یا شارژ گوشی‌اش تمام شده است ولی هر چه بود می‌شد رگه‌هایی از عصبانیت را از تنها گذاشتنش حس کرد. حق هم داشت...

هر چه عجله کرده و دویده بود تا زودتر کار را تمام کند بیشتر معطلش کردند. بوروکراسی اداری را که همیشه شنیده بود، امروز علنا به چشم رویت کرد. به هر اتاقی که حواله داده می‌شد باید صدتایی امضا برای اتاق بالایی و پایینی جمع می‌کرد.

بالاخره اصغر را دید که کاپشن به دست نگاهی به اطراف می‌کند و با دیدنش که کنار جدول خیابان ایستاده به سمتش آمد.

رضا نگاهی به سرتا پایش کرد. لباس‌هایش کاملاً مرتب بود و اثری از درگیری و پارگی نداشت! نگاهش را بالا آورد و صورتش را کاوید. برخلاف دفعه‌ی قبل هیچ خبری از کبودی روی صورتش نبود. به قول شاهین کاملاً شسته و رفته بود. همه‌ی ماهیچه‌های اخم صورتش تک به تک فعال بود.

چهره‌ی اصغر آنقدر درهم بود که رضا خدا را شکر کرد از اینکه مادرش را با خودش به اینجا نیاورده است. کافی بود چندتا از همان غرها بزند تا اصغر آمپر بچسباند.

اصغر سوئیچ و کیف پولش را داخل جیب کاپشنش هل داد و آن را پوشید و مقابلش ایستاد و بی‌آنکه به رضا نگاه کند، گفت:

_ دستت درد نکنه که اومدی.

با انگشت شست پیشانی‌اش را خاراند و ادامه داد:

_ ایشالله شادیات جبران کنم.

رضا پوزخندی زد و با طعنه گفت:

_ نخسته!

DONYAIEMAMNOE

اصغر نگاهش کرد. رضا می‌دانست اعصاب نصیحت شنیدن ندارد؛ اما کنایه زد و گفت:

ـ حلش می‌کنم، حلش می‌کنمت که می‌گفتی این بود؟!

اصغر اعتنایی به حرف‌هایش نکرد و سیگارش را بیرون آورد و بعد از کمی جستجو داخل جیب‌هایش بی‌ربط گفت:

ـ فندک داری؟!

بعد از روشن کردن سیگار دودش را با ولع به کام کشید.

ـ خدا روشکر این دفعه صورتت کبود نشده، فقط تیزی رو کشیدی انگار؟!

اصغر پوزخندی زد و گفت:

ـ تیزی کجا بود؟!

ـ همون که کشیدی رو بازوی طرف.

ـ دلت خوشه‌ها... همه‌ی ناراحتیم از اینه به زدن نرسید، اگر زده بودم به نظرت این جور می‌سوختم؟!

رضا یک تای ابرویش را بالا داد و متعجب پرسید:

ـ یعنی چه نزدیش؟! پس جریان چاقوکشی چیه؟

ـ همه‌ش الکی بود!

ـ الکی‌الکی با شوهر طرف شاخ به شاخ شدی؟!

اصغر عصبانی غرید:

ـ شوهر سابقش.

ـ هر خری که بوده، نگفتی طرف مفنگیه دماغش و بگیری تمومه.

اصغر با صدای بلندی گفت:

ـ دارم میگم که اصلاً به زد و خورد نرسید. خیر سرم خواستم مسالمت‌آمیز حلش کنم، کشیدمش یه گوشه تا اومدم دو کلام حرف حساب بهش بگم چاقو کشید. فکر کردم بی‌شرف می‌خواد با چاقو بزنتم ولی یهو کشید رو دست خودش.

رضا مبهوت نگاهش کرد:

DONYAIEMAMNOE

ـ خودزنی کرد؟!

اصغر نفسش را صدادار به بیرون داد و گفت:

ـ آره... حروم‌زاده لاشی!

ـ پس چرا تو بازداشت بودی؟!

ـ شاهد نداشتم... دور و برم خلوت بود. همین که تیزی رو کشید شروع کرد به داد و بیداد و شلوغ شد. بعدشم پلیسا اومدند و هر چی گفتم کار من نبوده فایده نداشت خودمو دست‌بند زده تو ماشین صد و ده دیدم.

رضا کنجکاو پرسید.

ـ چه حرفی باهاش داشتی؟

ـ چند باری رفته بود محل کار هانیه که تو یه موسسه‌ی زیبایی کار می‌کنه... برای خرید موادش ازش پول می‌گیره، اگر هم پول نده آبروریزی راه می‌ندازه. دفعه‌ی آخری نزدیک بود عذرش رو بخوان... آدرسشو گرفتم گفتم میرم می‌ترسونمش... طرف هفت خط تر از ایناست، نشد پیداش کنم. تا اون روز جلوی آپارتمان تو ماشین منتظر هانیه نشسته بودم که اومد. قرومساق نعشه بود تا اومدم باهاش حرف بزنم گردن کلفتی کرد و چاقو کشید، منم

DONYAIEMAMNOE

جدی نگرفتمش. یهو دیدم برگشت و تیزی رو ده سانتی کشید رو دستش، بعدشم که گفتم چی شد.

ـ باورم نمی‌شه... به همین سادگی ناک اوتت کرد؟!

ـ از اینی هم که میگم ساده‌تر و الکی‌تر...

رضا نگاهی به ساعت کرد که دو شده بود، نگران عسل بود باید هر چه سریع‌تر خودش را به او می‌رساند.

ـ آدرسش رو بفرست.

ـ واس چی می‌خوای؟!

ـ اول ببینم مقر میاد... اگر نیومد یه نگاه کنیم ببینیم نقطه ضعفش چیه.

ـ فقط یه نقطه ضعف داره، اونم اینه که مواد سروقت بهش برسه.

پک محکمی به سیگارش زد و گفت:

ـ شنیدی میگن از آدمی که هیچی برای از دست دادن نداره باید ترسید؟ این آدم دقیقاً همینه...

DONYAIEMAMNOE

یکجا ایستادن باعث شده بود تا سرما را بیشتر حس کند، دو لبه‌ی پالتویش را به هم فشرد. دیگر بیشتر از این نمی‌توانست آنجا بماند با اصغر صحبت کند:

ـ من باید برم داداش... بعد حرف می‌زنیم و یه فکری براش می‌کنیم.

ـ نیازی نیست، خودم حلش می‌کنم.

رضا با ابرو اشاره‌ای به در کلانتری کرد و گفت:

ـ این جوری؟!

ـ عقد کنیم شرش کم می‌شه.

ـ اگر بعد که زنت شد ول نکرد چی؟! می‌فهمی چه آبرویی ازت میره؟

ـ میگی چیکار کنم؟!

ـ بذار باهاش حرف بزنیم ببینیم اصلاً حرف حسابش چیه؟!

اصغر گوشی‌اش را بیرون آورد و روشن کرد:

DONYAIEMAMNOE

ـ چه حرف حسابی؟! می‌دونه شوهر کنه نمی‌تونه چیزی ازش تلکه کنه... میگه شوهر نکن. ترک می‌کنم و برگردیم به هم و از این چرت و پرتا.

رضا فکرش را که می‌کرد، مادر اصغر حق داشت سرجهازی بدی بود. اصغر ادامه داد و گفت:

ـ هر چی فکر می‌کنم برا کم کردن شرش تنها راه زود ازدواج کردنه.

رضا طعنه زد:

ـ اگه کم نشد؟ اگه عقد کردی و دوباره خراب شد رو سرت؟! اگه...

اصغر کلافه و بداخلاق گفت:

ـ اگه، اگه، اگه... فاز نصیحت بر ندار که پرم.

رضا پوفی کشید و گفت:

ـ باید برم... عجله دارم نمی‌تونم برسونمت.

ـ باشه داداش... تا همین جا هم ممنونتم.

ـ فقط یه چیزی، به مادرت قول دادم شب میری بهش سر میزنی.

اصغر سری به چپ و راست تکان داد و شاکی گفت:

ـ چرا قول دادی؟ من الان اعصاب خونه رو ندارم.

ـ می‌خواست بیاد اینجا دنبالت... مجبور شدم.

سوئیچش را به دست گرفت و به طرف فرعی بن بستی که ماشین را پارک کرده بود رفت و گفت:

ـ یه خورده آروم که گرفتی، نیم ساعتی برو و بیا...

اصغر کلافه باشه‌ای گفت و دستش را به نشانه‌ی خداحافظی تکان داد.

رضا گوشی را از داخل جیبش درآورد و دوباره شماره‌ی عسل را گرفت، هنوز خاموش بود.

وارد درمانگاه که شد مستقیم به بخش تزریقات رفت. خود را مستحق هرگونه سرزنشی از جانب عسل می‌دانست، پرده را کشید و آماده‌ی منت‌کشی و طلب‌بخشش بود که با دیدن زن جوانی که سرم به دست روی تخت خوابیده، یک قدم به عقب برگشت. نگاه زن به طرفش چرخید وحشت‌زده نیم‌خیز شد. قبل

از آنکه زن جوان اعتراض کند به خودش آمد و از او معذرت خواست و پرده را کشید.

نگران و متعجب به سراغ مسئول بخش تزریقات رفت ولی با دیدن پرستار دیگری پشت کانتر که با ارباب رجوع صحبت می‌کرد، متوجه جابه جایی شیفت بعد ازظهر شد.

مقابل کانتر ایستاد و بدون رعایت نوبت، گفت:

ـ خانم پرستار... مریض ما کجاست؟

پرستار متعجب از لحن نگران رضا، توجهش را به او داد و گفت:

ـ اسم مریضت چیه؟

ـ عسل... عسل سالاری.

پرستار جوان نگاهی به لیست روبه رویش کرد و گفت:

ـ سرمش تموم شد، رفت.

رضا شاکی گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ یعنی چی رفت؟ پس شماها اینجا چکاره‌این؟

ـ واااا! آقا چرا داد میزنی؟ همین نیم ساعت پیش رفت، گفت حالش خوبه و ضعف نداره می‌خواد بره.

ـ شما هم گذاشتی بره؟!

ـ حالتون خوبه؟ ایشون که بستری نبود، من که نمی‌تونم جلوی مریض سرپایی رو بگیرم.

کلافه و نگران از بخش خارج شد و دوباره شماره‌ی عسل را گرفت. نمی‌دانست از دست خودش بیشتر شاکی باشد یا عسل، حجم وسیعی از احساسات ضد و نقیض به او هجوم آورده بودند.

لحظه‌ای عسل را مقصر می‌دانست و لحظه‌ای بعد همه‌ی تقصیرات را به گردن خودش می‌انداخت، در آخر هم کسی را جز شاهین مقصر ندانست و هر چه کاسه کوزه داشت حواله‌ی او کرد! چرا که اگر صبح گوشی‌اش را جواب می‌داد اصغر به او زنگ نمی‌زد تا او هم عسل را رها کند.

زن میانسالی که جزو نیروی خدماتی درمانگاه بود و صبح با دادن یک تراول از او خواست تا مراقب عسل باشد را در راهروی

درمانگاه دید. تلفن را از کنار گوشش پایین آورد و به سمتش رفت و طلب‌کار گفت:

ـ مگه من صبح به شما نسپردم مراقب زنم باشی؟!

ـ چرا پسرم، ولی خودش راهشو گرفت و رفت. هر چی گفتم به شوهرت زنگ بزن بیاد، گفت کسی رو نداره.

زن چشمانش را ریز کرد و با نگاهی مشکوک به او گفت:

ـ روم به دیوار مگه شما زن و شوهر نبودین؟

رضا از روی حرص نفسش را فوت بلندی کشید و بیرون داد. همان داستان‌های همیشگی، حالا باید به او هم جواب پس می‌داد که عسل زنش هست یا نیست.

ـ نگفت کجا میره؟

ـ چرا اتفاقاً پرسیدم.

ـ خب گفت کجا؟

ـ دقیقاً نگفت کجا... یعنی گفت جایی رو نداره بره.

رضا ناامید نالید:

ـ چرا گذاشتی بره؟

ـ پسر جان آخه مگه من چکاره‌شم که جلوشو بگیرم... وقتی خودش گفت می‌خواد بره که ما نمی‌تونیم جلوشو بگیریم بگیم نرو.

رضا هر دو دستش را روی صورتش کشید.

کاش خواب بود و از این کابوس بیدار می‌شد، چرا عسل با او این کار را می‌کرد؟!

چند ساعتی می‌شد که پشت فرمان در خیابان پر برف و خالی از رهگذر چند متر عقب‌تر از خانه‌ی خاله عسل ماشینش را پارک و به انتظار نشسته بود. ساعت شش عصر بود ولی آسمان برفی ساعتی زودتر از زمان معمول تاریک شد. بارش برف تندتر از صبح سر گرفته و لایه‌ی نازکی از برف روی شیشه‌های ماشین را پوشانده بود. در این چند ساعت همچنان مشغول جنگیدن با خودش بود، با همه‌ی پررویی ذاتی‌اش روی در زدن را نداشت، اصلاً می‌رفت در میزد و چه می‌گفت؟

DONYAIEMAMNOE

"سلام خاله خانم! از زن من خبر دارین؟"

با چرخاندن سوئیچ بخار ماشین را خاموش کرد، بیشتر از این نمی‌شد آن را روشن نگه دارد. نمی‌دانست چقدر دیگر طول خواهد کشید تا از جنگیدن با خودش فارغ شود و زنگ خانه را بزند.

به شماره‌ی عسل نگاه کرد و دکمه‌ی تماس را بار دیگر زد. بی‌آنکه تلفن کنار گوشش بگذارد صدای زن را شنید که خبر خاموشی همراه مخاطب را داد، از این همه بی‌خبری داشت دیوانه می‌شد و بدتر اینکه اصلاً نمی‌دانست چه باید بکند! فقط همین را می‌دانست که توان پا جلو گذاشتن و فشردن زنگ در را ندارد.

نور ماشینی از عقب نزدیک و نزدیک‌تر شد و جلوی درب خانه روی پل آهنی توقف کرد. رضا برف پاک‌کن ماشین را روشن کرد تا بهتر ببیند. چراغ سبز بالای در چشمک زد و هر دو لنگه‌ی درب باز شد، از پس شیشه شوهر خاله‌ی عسل را شناخت که داخل خانه رفت.

DONYAIEMAMNOE

دست به دستگیره ماشین برد تا پیاده شود، اما در جدالی که خیلی طول نکشید در را رها کرد!

وقتی مطمئن نبود عسل طبق گفته‌ی صبح به خانه‌ی خاله‌اش آمده یا نه؟ صلاح نمی‌دانست آن‌ها را هم نگران و حساس کند، چراغ سبز بالای در دوباره روشن شد و درب‌ها شروع به بسته شدن کردند.

سرانجام ماشین را روشن کرد و به راه افتاد، همه‌ی امیدش آن بود که عسل کوتاه بیاید و گوشی‌اش را روشن کند. در میان آن حجم ترافیک ناشی از برف بالاخره به خانه رسید.

خسته از روز پرهیاهویی که داشت از ماشین پیاده شد و زیر بارش برف درب خانه را باز کرد ولی با دیدن ماشین محمد که تمام فضای حیاط را پر کرده بود آه از نهادش برآمد.

عسل قبلاً گفته بود و او پاک فراموش کرده بود. لنگه‌ی در را بست و ماشین را کنار دیوار خانه پارک کرد. باید فکری برای پارک ماشینش می‌کرد. همین روزها بود که ماشین را می‌دزدیدند و تمام!

در را باز کرد و داخل سالن شد. نگاهی به گوشه و کنار انداخت، خانه برایش دیگر حس قبل را نداشت. برخلاف همیشه که صدای

بهار و تلویزیون مخلوط در فضا پخش، این‌بار انگار خانه تعطیل بود.

با یادآوری اتاق خالی از وجود عسل دلش بیشتر از قبل گرفت. به اتاق مادرش نگاه کرد که روشنایی زیر در نشان می‌داد اهل خانه در آن اتاق جمع شده‌اند. خواست به مادرش سر بزند ولی یادش آمد بهار هم داخل اتاق است. آخرین چیزی که امشب می‌خواست رودررو شدن با بهار و یادآوری خبطش بود.

داخل شد و چراغ را زد، اتاق خالی از حضور عسل دلتنگی‌اش را بیشتر کرد. به قول شاهین گاوش هفت قلو زاییده بود. عسل این‌بار دیگر او را نمی‌بخشید، بعد از صحبت با وکیل و آن همه فسفری که سوزانده بود، چه فکر می‌کرد و چه شد؟!

پالتویش را در آورد و حوله‌اش را برداشت و به حمام رفت. قطره‌های داغ آب خستگی این چند روز را به یادش آورد و شب پیش را، که عسل مأمن همه‌ی دردهایش شده بود، آنقدر که ساعاتی دنیا و احوالاتش را به فراموشی بسپارد.

ظاهراً نمی‌توانست بدون فکر به عسل، حمام کند. لباسش را تن کرد و حوله را روی موهایش کشید و مجدداً شماره‌ی عسل را گرفت.

با صدای باز و بسته شدن در به عقب چرخید، انتظار دیدن بهار را داشت، اما!

عسل داخل اتاق شد، آن هم با لباس خانه، چون همیشه... گویی هیچ اتفاقی نیفتاده!

و این یعنی تمام این چند ساعتی که او نگران و به خاطر تنها گذاشتنش حرص می‌خورده و خودش را سرزنش می‌کرده، قبل از او خانه بوده از عمد گوشی‌اش را خاموش کرده است.

ژاکت در دستش را روی تخت گذاشت و مقابل آینه ایستاد.

رضا با دهانی باز نگاهش کرد، هیچ اثری از بی‌حالی صبح در او وجود نداشت. کامل به طرفش چرخید و خیره نگاهش کرد، بدتر از همه انگار عسل او را نمی‌دید.

DONYAIEMAMNOE

دستی به موهایش برد و آن را بالا زد، این اخلاق عسل را خوب می‌شناخت. نادیده‌اش می‌گرفت و چیزی به رویش نمی‌آورد تا خودش لب به اعتراف بگشاید و رسماً به اشتباهش اقرار کند.

عسل از آینه فاصله گرفت و به طرف کمد لباس‌هایش رفت و همچنان لجوجانه اصرار بر نادیده گرفتنش داشت، وقتی که داشت از کنارش عبور می‌کرد رضا قهرش را تاب نیاورد، برگشت و او را بی‌هیچ حرفی از پشت در آغوش گرفت، آنقدر محکم که انگار می‌ترسید از دست‌هایش لیز بخورد.

همچون تشنه‌ای که به آب رسیده باشد و بیچاره‌ای که امیدش را باز یافته، او را در بر گرفت.

عسل هیچ مقاومتی نکرد! انگار او هم به این هم آغوشی نیاز داشت تا آرام شود.

لبش را روی برهنگی گردنش کشید و سرش را بوسید، آرام لب زد:

DONYAIEMAMNOE

ـ ببخش.

عسل تلخ گفت:

ـ چی رو ببخشم؟!

ـ پنجاه درصد بخاطر امروز صبح که تنهات گذاشتم، پنجاه درصدم به خاطر هر کاری که باید می‌کردم و نکردم.

عسل چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و گفت:

ـ تو، توی عذرخواهی هم حساب کتاب می‌کنی.

ـ تو هم خوب بلدی آدمو به غلط کردن بندازی، خوبی؟!

ـ خوب می‌شم اگر که عذرخواهی کنی.

رضا خندید و کنار پیشانی‌اش را بوسید:

ـ پس تا الان داشتم چیکار می‌کردم؟!

عسل دست‌هایش را به دستان رضا که دور تنش پیچیده شده بود بند کرد و با تردید پرسید:

ـ تو دیشب مست که نبودی، بودی؟

رضا کمی فکر کرد و گویی تازه کلید حل معما را یافته باشد گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ پس رفتار صبحت به خاطر همین بود! منو بگو چی فکر می‌کردم، نمی‌شد مستقیم بهم بگی؟ اینقدر سخت بود؟!

عسل حق به جانب گفت:

ـ اون وقت خوب یاد نمی‌گرفتی.

ـ آفرین دختر سالاری... خوب بلد بودی گربه رو دم حجله بکشیا، از ظهر به غلط کردن افتادم که چرا تنهات گذاشتم، بعدشم تو این برف منو کاشتی در خونه‌ی خاله‌ات... فصل بهار بود زیر چرخای ماشینم علف سبز می‌شد!

عسل همزمان که به طرف او می‌چرخید، متعجب گفت:

ـ رفتی در خونه‌ی خاله‌ام؟!

ـ کی بود صبح لب ورچید که می‌خوام برم اونجا... ما رو پاک اسکل کرده بودی.

ـ می‌خواستم برم، ولی...!

DONYAIEMAMNOE

رضا ادامه حرفش را گرفت:

ـ ولی چی؟ نمی‌خواستی میدونو خالی کنی؟

عسل نفس بلندی کشید:

ـ وکیل درست گفته.

رضا تکانی خورد:

ـ چی رو؟!

ـ همونایی که بهت گفته...

دستش را روی دست‌های رضا کشید و ادامه داد:

ـ من هیچ جای دنیا به جز همین جایی که الان ایستادم احساس امنیت نمی‌کنم.

رضا نفس آسوده‌ای کشید و کنار لاله‌ی گوشش را بوسید و چشمانش را بست، این اعتراف عسل نه تلخ بود و نه شیرین، طعم گسی داشت. آغوشش را کمی بازتر کرد و عسل را به سمت خودش برگرداند و از دوباره در حلقه‌ی بازوانش محکم‌تر گرفت.

عسل گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ مشکل رفیقت حل شد؟

ـ کاش می‌شد بگم حل شد!

ـ چرا؟

خنده‌ی تلخی کرد:

ـ که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها.

عسل پرسید:

ـ برنامه‌ت برای فردامون چیه؟

ـ فردای من یا تو؟!

عسل مصر گفت:

ـ فردای ما، آینده‌ی هر دوتامون.

رضا موهای عسل را از کنار گوشش به عقب راند:

ـ تو رو نمی‌دونم ولی من نیت دارم دیشبو برای هزار میلیون شب دیگه تکرار کنم!

گازی از کنار گوشش گرفت و گفت:

ـ فقط با تو.

DONYAIEMAMNOE

عسل با دست سرش را به عقب راند و خندید:

ـ جدی پرسیدم، پس جدی باش.

ـ این جوری؟ مگه داریم؟ مگه می‌شه؟

ـ مشکلش کجاست؟

ـ وقتی تو بغلمی و تک‌تک هورمانای بی‌صاحابم رو کار انداختی.

شانه‌ی عسل را بوسید و بو کرد، بوی شامپو آمیخته با عطر تنش بود، اعتراف کرد.

ـ از بوی تنت خوشم میاد.

عسل گفت:

ـ بحث رو نپیچون.

رضا او را به سمت تخت هدایت کرد و گفت:

ـ به حرف که قبولم نداشتی، می‌خوام در عمل نشونت بدم.

عسل قبل از آنکه کارشان به تخت کشیده شود از زیر دست رضا فرار کرد و مقابلش ایستاد، موهایش را از روی صورتش کنار زد و دست‌هایش را به زیر بغل برد:

DONYAIEMAMNOE

ـ نه تا وقتی که تکلیف این رابطه رو روشن نکردی.

رضا پوفی کشید و لبه‌ی تخت نشست:

ـ فکر کنم دیشب با اون اتفاق تکلیف آینده‌مون کاملاً مشخص شد، نه؟

ـ چه جوری مشخص شد؟

ـ بیست سوالیه؟ خانم اجازه، تو جیب جا می‌شه؟ خوشت میاد منو تو منگنه بزاری؟

عسل گفت:

ـ نه، ولی دوست دارم بدونم کجای زندگی تو ایستادم.

رضا آرنج عسل را گرفت و او را روی پاهایش نشاند، دستش را دور بدنش حلقه کرد و مستقیم در چشمانش نگاه کرد.

ـ چی ازم می‌خوای بشنوی؟ دوزاری من همچی صاف نیست، مستقیم برو سر اصل مطلب.

عسل از این حجم نابلدی رضا پوفی کشید:

ـ ازم بخواه!

DONYAIEMAMNOE

ـ چیو بخوام؟!

عسل دستی به موهایش کشید و گفت:

ـ ازم بخواه تا باهات بمونم!

ـ یعنی خواستگاری کنم؟

ـ یه چیزی تو همین مایه‌ها.

رضا کمی فکر کرد و گفت:

ـ مگه قبلاً خواستگاری نکردم؟

ـ کردی؟!

کمی فکر کرد و گفت:

ـ البته حالا که فکر می‌کنم ازم خواستگاری شد! یادت که میاد؟

عسل مغرور نگاهش را به نقطه‌ی دیگری دوخت و گفت:

ـ من چیزی یادم نمیاد.

بحث برای رضا جالب شده بود، قصد کرد بیشتر اذیتش کند:

ـ بذار یادت بیارم... یه روز زنگ زدی و گفتی بیا فلان کافی‌شاپ کارت دارم، بعد که اومدم یادته چی بهم گفتی؟

DONYAIE MAMNOE

عسل سعی کرد تا خودش را آزاد کند:

ـ من که چیزی یادم نمیاد.

ـ گفتی اگر من زنت بشم وصله‌ی اون تنت بشم... دعوامون شد منو با چی می‌زنی؟

عسل اخم کرد، رضا بلند به اخم عسل خندید. عسل خودش را به سمت بالشتش کشید و آن را برداشت و گفت:

ـ مادرت پس فردا اولین جلسه‌ی دیالیزشه، می‌خوام برم پیشش بخوابم.

رضا به لجبازی کودکانه‌اش خندید و گفت:

ـ گلاب خانم خوشش نمیاد شبا بغل پسرش خالی باشه.

بازویش را گرفت و این‌بار رویش خیمه زد، آنقدر سریع عمل کرد که عسل غافلگیر بالشت را حائل میان خودش و رضا قرار داد.

ـ کجا بابا؟ هنوز هیچی نشده بالش زدی زیر بغلت؟

عسل گفت:

ـ ولم کن تا عصبانی نشدم.

DONYAIEMAMNOE

ـ جاااان! تو فقط عصبانی باش.

ـ ازم بخواه بمونم.

رضا زیر گلویش را بوسید:

ـ دیگه روشن‌تر از این بلد نیستم.

ـ یعنی گفتنش اینقدر برات سخته؟

ـ نه.

ـ پس چرا نمیگی؟!

ـ میگم... ولی وقتی مطمئن بشم منو بخاطر خودم می‌خوای، نه اون چیزایی که وکیله می‌گفت.

با پیشروی لب‌هایش عسل به خنده افتاد، سعی کرد تا بالشت را نگه دارد اما رضا آن را به گوشه‌ی اتاق پرت کرد و بوسه محکمی از لب‌های عسل گرفت و کشدار گفت:

ـ بعدشم... این رسم و رسوما همه‌ش فرمالیته‌ست، مرد رو باید وقت عمل شناخت، نه حرف!

از صبح درگیر کارهای گلاب بود.

امروز اولین جلسه‌ی دیالیزش بود، بالاخره گلاب را بستری کرد و کنار ایستاد تا پرستار کارش را شروع کند. اصغر چندین چندبار به گوشی‌اش زنگ زد ولی آنقدر درگیر کارهای بیمارستان و

تشکیل پرونده بود که فرصت پاسخگویی نداشت. گلاب امروز برخلاف روزهای پیش بهانه‌گیری نمی‌کرد، انگار که تسلیم مطلق شده بود. طاقت درد کشیدن مادرش را نداشت، همین که پرستار شروع به کارهای اولیه کرد از اتاق خارج شد و به اصغر زنگ زد.

اصغر با دومین بوق گوشی را جواب داد و گلایه کرد:

ـ اون ماسماسکو واسه چی با خودت اینور و اونور می‌بری؟

رضا بعد از آن همه دوندگی خسته چهره درهم کشید و بی‌حوصله گفت:

ـ دیگ به دیگ میگه قابلمه!!! کاری باری؟

ـ باید ببینمت... کجایی؟

کنار دیوار راهرو شروع به قدم زدن کرد، انگار هر چه می‌ایستاد بوی مواد ضدعفونی کننده‌ی بیمارستان بیشتر آزارش می‌داد.

ـ بیمارستانم.

DONYAIEMAMNOE

نگران شد و پرسید:

ـ بد نباشه، چی شده؟

ـ برا دیالیز اومدم.

اصغر با لحنی آرام‌تر گفت:

ـ پس بالاخره دیالیز شد؟

ـ می‌بینی که...

ـ تا کی اونجایی؟

نگاهی به پنجره راهرو کرد، آفتاب ملایم صبح به داخل راهرو سرک کشیده بود، قطعاً تا به خانه بر می‌گشتند آفتاب ظهر را رد می‌کرد.

ـ این جور که میگن تا عصری هستیم.

ـ پس آدرس بده، باید همین الان ببینمت.

ـ خیر باشه؟؟ پای تلفن بگو.

اصغر بی‌حوصله گفت:

ـ حضوری ببینمت بهتره، بدبختی که یکی دوتا نیست.

DONYAIEMAMNOE

رضا بی‌اعصابی‌اش را فهمید و کوتاه آمد:

ـ بیا بیمارستان... بخش دیالیز که رسیدی زنگم بزن.

پرستار که خارج شد، سریع داخل اتاق رفت. گلاب روی تخت دراز کشیده و دستگاه به دست‌هایش وصل بود، به حجم لوله‌هایی که به بدنش متصل بود، نگاه کرد. حس کرد چیزی نمانده تا قامتش خم شود. گلاب چشم‌هایش را باز کرد، در نگاهش ترس را می‌شد خواند.

رضا سعی کرد خودداارتر باشد، پس در جلد سختش فرو رفت. نباید خودش را می‌باخت، ترس او مساوی با وحشت بیشتر گلاب بود.

صندلی را پیش کشید و کنار تخت نشست که گلاب بی‌جان گفت:

ـ تو برو دنبال کارات.

ـ کار من الان، فقط تویی.

همین یک جمله‌ی کوتاه به دل گلاب نشست و قلب بیمارش را غرق لذت کرد، لبخندی شرمگینی زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ گاهی وقتا شبیه بابای خدا بیامرزت حرف میزنی.

رضا به صندلی تکیه داد:

ـ خدابیامرزه بابامو، یادمه چجور قربون صدقه‌ات می‌رفت، اونم رمزی...

صدایش را بم کرد و با خنده گفت:

ـ آهای بانو... چای نبات من با قند پهلوش کو؟!

گلاب چشم غره‌ای به پررویی‌اش رفت و گفت:

ـ آره خدابیامرز خیلی چای‌خور بود، ولی شماها اصلاً بهش نرفتین.

آهی کشید و ادامه داد:

ـ اون که عمرش به دیدن قد کشیدن شما سه تا قد نداد، من موندم و آرزوی دیدن خوشبختی شماها... حیف که روزگار با منم سر لج داره.

ـ آی‌آی، چیه داری از غیب حرف میزنی بانو؟

گلاب چشم‌هایش را ریز کرد و حق به جانب گفت:

ـ غیب؟! اون از محمد بچه‌م، که نه خودش نه نیلوفر چیزی نمیگن آدم بفهمه دردشون چیه. دیروز به مادر زنش زنگ زدم،

منو پیچوند. همچین رفتار کرد و حرف زد که مثلاً هیچ خبری نیست، انگار من بچه‌م، نمی‌فهمم.

ـ زن و شوهرن مادر من، امروز قهرن فردا مراسم بده بستون دل و قلوه دارن... تو فکر می‌کنی من و عسل دعوا نمی‌کنیم؟!

گلاب مطمئن گفت:

ـ از اون دختر خیالم راحته که می‌تونه تو رو جمع و جورت کنه.

رضا دلخور گفت:

ـ دستت درد نکنه! حالا دیگه ما پهن بودیم که عسل باید جمعمون کنه؟

گلاب لبخندی به قیافه‌ی مثلاً دلخور رضا زد:

ـ درسته ساکته و خیلی قاطی ما نمی‌شه، ولی حس می کنم اون شری و شوری تو رو می‌تونه بخوابونه.

رضا ابروهایش را از این نکته سنجی گلاب بالا داد، بیخود نبود می‌گفتند مادرها حس ششم دارند.

شری و شوری‌اش را بخواباند؟!

کاش شر و شورش را خوابانده بود!

گلاب از این قسمت ماجرا بی‌خبر بود که عسل چطور مثل موم او را در دستانش نرم کرده و هر جور که دلش بخواهد دارد فرم میدهد.

گلاب ادامه داد:

_ خدا روشکر که عسل مثل نیلوفر نیست، چشمش سیره... تو که چیزی از خانواده‌ش به ما نگفتی. تا می‌خوام خودم از مادرش و خانواده‌اش بپرسم غم عالم می‌شینه تو چشماش و آدم عذاب وجدانش می‌شه، زن خوبی برات می‌شه... کافیه مرد خوبی باشی و دل بدی به زندگی.

رضا یه یاد چند شب پیش که عسل برای ماندن چگونه اغوایش کرده بود افتاد، اینکه چگونه همه‌ی نقشه‌هایی که شب قبلش برای جدا شدن کشید را با یک بوسه نقش بر آب کرده، با یادآوریش حس شیرینی در جانش پیچید.

DONYAIEMAMNOE

لبخندی زد و سر تکان داد و گفت:

ـ موندنی می‌مونه و رفتنی راه خودشو پیدا می‌کنه و میره، نمی‌شه کسی رو به زور نگه داشت.

گلاب دستش را بالا آورد و خواست گره روسری‌اش را سفت‌تر کند اما سوزن سرم داخل دستش سوزش بدی ایجاد کرد و آخش را در آورد، با این وجود رو به رضا گفت:

ـ حواست به دخترکم باشه، این چند روز نمی‌دونم از چی ناراحته که وقتی میومد تو اتاق چشاش از گریه باد کرده بود وقتی هم ازش می‌پرسیدم می‌گفت داشته پیاز خرد می‌کرده. به روی خودش نمی‌آورد که گریه کرده، منم دیگه چیزی نپرسیدم تا شاید خودش بگه. راستی گوشیش هم خراب شده ببین می‌شه درستش کرد.

رضا نگاهش را به طرف پنجره کرد و گفت:

ـ ببینم چه می‌شه کرد.

ـ می‌ترسم بمیرم و خوشبختی شماها...

DONYAIEMAMNOE

رضا عصبانی وسط حرفش توپید:

ـ آه بس کن دیگه! حواسته این چند وقت حرفات بوی وصیت گرفتن؟ تو که همش می‌گفتی آیه‌ی یاس نخون... این چیه پس؟ مگه نمیگی شیطون به درگاه خدا ناامید نیست، بدتر از شیطون شدی؟!

گلاب رنجید و گفت:

ـ شاید تن من طاقت این درد رو دیگه نداشت، ای کاش حداقل خیالم از بابت شماها راحت بود.

رضا جوابی برای دل نگرانی‌های گلاب نداشت، مادر بود دیگر... برای اینکه حال و هوای گلاب را عوض کند بحث را پیچاند و گفت:

ـ بی‌خیال ننه... تا پرستار نیومده اون خواستگار بود که گفتی.

گلاب تعجب کرد و گفت:

ـ خواستگار! خواستگار برای کی؟!

ـ ای بابا خواستگار من... آخه مگه چندتا دختر دم‌بخت تو خونه داری؟!

گلاب گیجی سر تکان داد و گفت:

ـ آهان داری خواستگار بهار رو میگی؟! کدومش؟!

ـ همون آخریه که گفتی بهم... پسر برادرزن علی آقا همسایمون، همون زن چاقه.

ـ برادرزاده‌ی مهوش رو میگی؟

ـ آره! مهوش خانم... همون که پارسال گفتی واسه برادرزاده‌ی جوجه دکترش اومده بود خواستگاری بهار، چی شد؟!

گلاب متعجب از خواستگاری که رضا پیگیر آن شده بود پرسید:

ـ یعنی چی، چی شد؟!

ـ منظورم اینه هنوزم دنبال وصلت هستن؟

ـ من پا به سن گذاشتم، تو آلزایمر گرفتی مادر؟ اونکه گفتی نه هر دوشون بچه‌ن... منم به مهوش گفتم نه.

ـ دیگه نیومدن؟

ـ ای مادر! پسرشون عاشق و دلباخته‌ی دخترما نبود که پاشنه‌ی در خونه رو از جا بکنه، تا گفتم داداشش گفته هنوز کوچیکه واسه شوهر، قهر کرد.

گلاب صورتش را درهم کشید و گفت:

ـ این مهوشم فکر می‌کرد چون پسر برادرش دانشجوی پزشکیه از آسمون تلپی افتاده درجا باید بگیم بله، کلی بهش برخورد.

رضا با ناامیدی سر تکان داد و به فکر فرو رفت... گلاب چشمانش را ریز کرد و گفت:

ـ چطور مگه؟ چی شد یادشون کردی؟!

ـ هیچی... گفتم اگه هنوز نظرشون هست بگی بیان.

گلاب به بحث علاقمند شد طوریکه فراموش کرد تا دقایقی دیگر دیالیز می‌شود:

ـ راستش می‌خواستم یه چیزی بهت بگم ولی فرصت نشد، حقیقتش خانم ندری...

رضا به چهره‌ی نگران مادرش نگاه کرد وقتی مکث و تردیدش را دید، گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ خانم ندری چی؟

گلاب مردد گفت:

ـ ظاهراً پسرش چند باری بهارو تو کوچه دیده، یه دل نه صد دل عاشق بچه‌م شده... دو هفته پیش بهارو واسه پسرش خواستگاری کرد.

ـ کدوم پسرش؟ مهران؟

ـ نه مادر... مهران که سربازه، برای مهرداد پسر دومیش.

رضا سگرمه‌هایش را درهم کشید و گفت:

ـ چی میگی؟ خودش و هفت جد و آبادش غلط کردن اسم بهارو بیارن.

ـ وا واسه چی مادر؟!

رضا حق به جانب گفت:

ـ می‌دونی مهرداد چند سالشه؟ دوتای سن بهار رو داره...

ـ ای مادر! تازه همه‌ش سی و دو سالش شده.

ـ اصلاً متوجه‌ای چی میگی مادر من؟ سیزده سال اختلاف سنشونه!

DONYAIEMAMNOE

گلاب مصر گفت:

ـ عوضش وضع مالیش خوبه... مادرش می‌گفت یه مغازه لوازم خونگی میدون شوش داره، دوتا دیگه هم اجاره کرده داداش بزرگه و کوچیکه رو هم برده سرکار.

رضا کوتاه نیامد و گفت:

ـ مگه همه چی به پوله؟ ده سال دیگه که بهار یه زن پر شر و شوره، اون بابا دیگه از مردی افتاده... چهار سال بیشتر سن داشت جای بابای بهار حساب می‌شد.

گلاب همه‌ی ذوقش کور شد و ناامید گفت:

ـ از اول می‌دونستم ایراد می‌گیری، واسه همین بهت نمی‌گفتم... آخر سر داغ عروس کردن دخترمو به دلم بذار.

گلاب دیگر حرفی نزد و رضا هم ترجیح داد سکوت کند. کلافه پوفی کشید و از گلاب فاصله گرفت، با خود فکر کرد بهار هم چشم بازار را کور کرده بود با این خواستگارانش، خواستگار اولی که بچه و خواستگار دومی سن بالا، شاهین هم که از هفت دولت آزاد و تعطیل.

DONYAIEMAMNOE

کمی که گذشت پرستار داخل اتاق شد و با خوشرویی رو به گلاب گفت:

_ خب آماده هستین شروع کنیم؟

گلاب گویی تازه به یاد آورد برای چه در بیمارستان است با نگاهی نگران به رضا سری تکان داد و زیر لب دعا خواند.

پرستار رو به رضا گفت:

_ شما بیرون باش.

رضا کنار گلاب رفت، خم شد و پیشانی مادرش را بوسید و آرام گفت:

_ بدون همیشه چشم و امید ما بعد از خدا به توئه، تو که قوی باشی به خانواده قدرت میدی.

گلاب مطیعانه سر تکان داد.

رضا سفارش‌های آخر را کرد رو به پرستار گفت:

_ خانم پرستار خیلی حواست به این دختر ما باشه! ماییم همین یه تاج سر.

امروز آفتاب با قدرت می‌تابید و برف‌های جمع شده گوشه و کنار حیاط بیمارستان را ذوب می‌کرد.

اصغر همان لباس‌های دو روز پیش را تن کرده و چهره‌ی سخت و درهم‌تر از همیشه با ته ریشی که در آورده و کاملاً معلوم بود این دو روز اصلاً به خودش نرسیده، دست در جیب‌هایش کنار نیمکت چوبی خیس از برف ذوب شده به انتظارش ایستاده است، خستگی چهره‌اش و گود رفتگی پای چشم‌هایش گواه آن بود که شب قبل را نخوابیده است.

رضا نگاهی به سر و وضعش کرد، برخلاف آراستگی همیشگی مشخص بود موهایش این چند روز شانه نخورده و فقط با کف دست صاف شده است، بوی سیگار از یک متری‌اش می‌آمد. دستش را پیش برد و گفت:

ـ سلام، خوبی داداش؟ چیزی شده.

DONYAIEMAMNOE

ـ سلام... تو چه خبرا، همه چی خوبه؟

رضا لبه‌ی جدول باغچه‌ی بیمارستان نشست و گفت:

ـ حال منو که خودت داری می‌بینی، خیر باشه! مشکلی پیش اومده که نشد صبر کنی؟

اصغر نفس بلندی کشید و گفت:

ـ چی بگم؟!

ـ خبری شده؟

ـ طرف پیغوم فرستاده پول بده تا رضایت بدم.

رضا یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

ـ چند؟

ـ میگه پنجاه!

رضا حیرت‌زده سوت بلندی کشید:

ـ این دیگه کیه؟!

اصغر پوزخندی زد و با طعنه گفت:

ـ یه پا شرخره!

DONYAIEMAMNOE

رضا طعنه‌اش را دریافت، اخمی کرد و گفت:

ـ بلانسبت، می‌خوای چیکار کنی؟

ـ نمی‌دونم جفت دست و پام تو هم رفته... صابخونه هانیه بعد از اون مزاحمت آخری عذرشو خواسته، منم که وضعیتمو می‌بینی یه شصت تومنی پس‌انداز داشتم بزنم به کسب و کار... حروم‌زاده مثل کفتار بو کشیده و سفره پهن کرده واسش.

رضا ناباور گفت:

ـ می‌خوای پولو بدی؟!

ـ گفته پولو بدیم هم شکایت شو پس می‌گیره هم از سر راه زندگی ما کنار میره.

ـ پس دردش از اول باج‌گیری بود؟

اصغر مستاصل گفت:

ـ گفتمت که.

ـ حالا می‌خوای چیکار کنی؟ چه کاری از دست من برمیاد.

ـ پول لازم شدم، اول باید دنبال خونه باشم یه جای نزدیک به بابام اینا.

ـ چقدر لازم داری؟

ـ علی‌الحساب پنجاه.

رضا کمی فکر کرد، اصغر سریع گفت:

ـ می‌دونم با این بالا شدنای دلار تا دوماه دیگه پولت ارزشی نداره، بره بالا به قیمت روز دلار برمی‌گردونم!

رضا به میان حرفش پرید و گفت:

ـ این حرفا چیه؟ میدم بهت، هر وقت داشتی فقط اصل پولو بده.

اصغر نفس بلندی کشید و گفت:

ـ دوست ندارم اینو بگم ولی فعلاً همه‌ی امیدم به جریان پیرمرده‌س.

رضا پوزخندی زد، او که خودش امیدش را کامل از دست داده و به قول شاهین زور آخر را می‌زند، از پرونده سالاری همه‌ی دغدغه‌اش نگه داشتن عسل بود. رو به اصغر گفت:

ـ پولو فقط برای خونه بهت قرض میدم، برای اون نامرد هم فردا صبح بیا دنبالم بریم اونجایی که تیزی کشید.

ـ قبلاً هم گفتم بهت، هیچ شاهدی اون دور و بر نبود.

ـ شاید کسی از پنجره چیزی دیده باشه، یا آپارتمانای دیگه دوربین داشته باشن.

اصغر کوتاه آمد و سیگاری بیرون کشید به رضا تعارف کرد، رضا سیگار را با اشاره‌ی دست رد کرد.

ـترک کردی؟

ـ همچی بگی نگی، کمش کردم!

اصغر سیگار را بین لب‌هایش گرفت با فندک سیگار را روشن کرد و کام عمیقی گرفت، دودش را با ولع بیرون داد. نگاهی به نوک سوخته سیگار کرد و گفت:

ـ قرار محضرو گذاشتیم برای پنج‌شنبه هفته‌ی دیگه.

رضا با یک حساب سر انگشتی گفت:

ـ چرا اینقدر زود؟!

ـ تولد حضرت فاطمه‌ست، مادر هانیه میگه شگون داره.

DONYAIEMAMNOE

ـ به سلامتی، تو چی؟! بالاخره ننه تو راضی کردی؟

اصغر پوزخند کش‌داری زد:

ـ می‌بینی که... زندگیم رو هواست، نمی‌تونم صبر کنم تا شاید یه روزی راضی بشه.

رضا تعجبی نکرد، بعید می‌دانست زنی که او آن روز دیده بود، به این زودی‌ها به ازدواج پسرش با زنی مطلقه رضایت دهد.

دستش را روی شانه‌ی اصغر زد و گفت:

ـ پس اومدی کارت دعوت بدی؟

ـ کدوم کارت دعوت؟! فقط تو و جوجه این.

رضا دستش را از روی شانه‌ی اصغر برداشت و اخم کرد.

ـ مبارکت باشه داداش... ولی اون باشه، من نیستم.

ـ راستش می‌خواستم در مورد جوجه بگم...

رضا بیشتر اخم‌هایش را درهم کشید و ناراحت گفت:

ـ تو هم می‌دونستی؟ نه!

اصغر زبان به اعتراف گشود و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ کم و بیش.

رضا شاکی گفت:

ـ حتماً پشت سر من کلی به ریش نداشته‌ام خندیدید که رضا رو ببین با این همه هارت و پورتش از پس جمع کردن خواهرش بر نمیاد.

اصغر هر دو دستش را به علامت بی‌طرفی بالا برد:

ـ به روح داداشم داری خودتو مشغول‌الذمه می‌کنی... شاهین بهم گفت با یه دختری آشنا شده و می‌خواد یکی براش پا جلو بذاره تا بعد که به باباش بگه، می‌گفت باباهه بیاد و نه بشنوه محاله دوباره پا جلو بذاره و از اصل با دختره لج می‌شه ما هم گفتیم باشه، تو جون بخواه! ولی همین که گفت طرف خواهرته زدم تو پوزش... اول می‌خواستم گوشش رو بپیچونم ولی وقتی دیدم حرفش جدیه، حتی با مادرشم حرف زده بهش گفتم پس صبر کن قضیه سالاری که همه‌ی فکر رضا رو گرفته تموم‌شه، تا اون موقع هم یه پولی دستت اومده، این روزها کسی به آدم آس و پاس دختر نمیده، باید ماشین و خونه و... یه جا داشته باشی تا حداقل بهت چراغ سبز نشون بدن.

DONYAIEMAMNOE

اخم رضا غلیظ‌تر شد و گفت:

ـ الان داری قیمت دختر ما رو میگی؟

ـ من غلط بکنم!

رضا حق به جانب گفت:

ـ ببین رفیق، داداش... ما یار چندین و چند ساله‌ی همیم بعد این همه وقت بالا و پایین هم رو خوب بلدیم موندم چطور فکر می‌کنی یکی مثل شاهین مرد زندگی‌ئه؟

ـ چندبار باهاش تشکیل زندگی دادی که میگی مرد زندگی نیست؟

رضا از موضعش کوتاه نیامد و گفت:

ـ اصلاً خودت بودی خواهرت رو بهش می‌دادی؟

ـ آره، می‌دادم به شرطها و شروطها! الانم میگم کوتاه بیا بزرگتری کن و دل بده به دل این دوتا جوون.

ـ ولم کن بابا... همچین میگه انگار شاهین رو نمی‌شناسه، رفیقی که از پشت به رفیقش خنجر بزنه و خیانت بکنه نه به درد رفاقت می‌خوره، نه زندگی... بهتره بره پی همون دختربازیش.

این‌بار اصغر کوتاه نیامد و گفت:

ـ جز چنتا شیطنت چی ازش دیدی آخه؟ چنتا دخترو بی‌آبرو کرده؟ تا حالا چنتا دخترو عاشق خودش کرد و بعد پیچونده؟ خودتو نبین بابابزرگ به دنیا اومدی و از اول قید همه‌ی دخترا رو زدی...

ـ دست شما درد نکنه! حالا دیگه من شدم پیرمرد؟ یعنی هر کی دختربازی نکنه بابابزرگه؟!

ـ منظورم اینه که این مسخره بازیا برای قبل تعهده، متعهد بشه جرات نمی‌کنه چشمش رو تو کاسه بچرخونه. ندیدی این چند وقت چقدر آروم شده بود؟ همش از آینده می‌گفت. الانی که سرش به سنگ خورده و می‌خواد آدم بشه چرا سنگ میندازی جلو پاش؟

رضا انگشتش را بالا آورد و گفت:

ـ آهاا!! همینه استپ کن، نکته‌ش همین‌جاست که خودتم داری میگی... می‌خواد آدم بشه! خواهرم رو از سر راه نیاوردم تا بدم بهش به امید اینکه قراره آدم بشه... همین الانشم دوتا خواستگار خوب داره، یکیش دکتر و یکیش تاجر! می‌خوام بگم تو این هفته بیان چرا باید بدمش دست این پسره؟

رضا دنباله‌ی بحث را قیچی کرد و از لبه‌ی جدول برخاست، کاپشنش را تکاند و گفت:

_ دیگه باید برم بالا.

اصغر هم به دنبال او بلند شد و سری از افسوس تکان داد:

_ انگار داشتم تو گوش خر...!

_ بلانسبت هر چی حیوونه.

اصغر دمغ دستش را گرفت و سری به نشانه‌ی افسوس تکان داد، خوب می‌دانست رضا به این راحتی‌ها کوتاه نمی‌آید.

رضا گفت:

_ یادت باشه فردا وقت بذار بریم دور و بر همون جایی‌که گفتی، یه چرخی بزنیم شاید یه شاهدی، مدرکی پیدا کنیم.

اصغر به طرف درب خروجی بیمارستان حرکت کرد و با لحنی دلخور گفت:

DONYAIEMAMNOE

_ خبرت میدم، فعلاً.

درب هال را با پشت پایش بست و ویلچر را تا جلوی درب اتاق خواب هل داد.

گلاب با دست آزادش اشاره کرد تا نگه دارد، رضا حساسیتش را به چرخ‌های کثیف ویلچر دریافت. هر چند خیلی وقته که نشسته روی میزنماز، نماز می‌خواند اما باز هم به تمیز و طاهر بودن فرش اتاق حساس بود. ویلچر را جلوی در گذاشت و در را باز کرد، بهار گوشه‌ی تخت نشسته و زانوهایش را بغل کرده بود. نگاهش کرد که موهایش روی شانه‌هایش ریخته بود و انگار متوجه باز شدن در نشد.

رضا سرفه‌ای کرد تا حضورشان را اعلام کند. بهار گیج سربلند کرد و تا رضا را به همراه مادرش دید، بلافاصله ایستاد، قدمی به جلو گذاشت و سلام کرد. رضا سلام آرامش را بی‌جواب گذاشت و بدن نحیف مادر را بغل زد که ناله‌ای گلاب بلند شد و دستش را بالا داد تا شانت کار گرفته در دستش با جایی تماس پیدا نکند.

DONYAIEMAMNOE

حضور بهار که آماده‌ی کمک بود، ندید گرفت و به گلاب کمک کرد تا در بسترش دراز بکشد. بهار عقب ایستاد و نظاره‌گر مادری

شد که دیگر جان و رمقی در تن نداشت و به خاطر حضور رضا جرات اینکه جلوتر برود را نداشت.

رضا بالشت کوچکی برداشت و پایین تخت نشست، دست گلاب را آرام بالا آورد و بالشت را زیر دستش جاگیر کرد و همچون پرستار دوباره به گلاب تاکید کرد:

_ مراقب شانت دستت باش.

و بلند طوریکه بهار هم واضح و کامل بشنود از گلاب پرسید:

_ حرفای دکتر که یادت نرفته؟

گلاب در حالیکه نای حرف زدن هم نداشت گفت:

_ نه مادر... یادم نرفته.

_ خوبه! حالا تکرار کن بگو دقیقاً چی گفت؟

گلاب کلافه گفت:

_ از دست تو، خاطرت جمع یادم نمیره مادر... چیز سنگین باهاش بر نمی‌دارم، بهش فشار نمیارم، بالاتر از سطح بدن نگهش می‌دارم، اگه قرمز و متورم شد هم سریع می‌گم تا بریم دکتر، دستمو هم مدام مشت می‌کنم و باز و بسته.

ـ وضو خواستی بگیری چی؟

ـ حواسم باشه آب نزنم و با همین سنگ لبه طاقچه تیمم کنم.

همان لحظه که پایین تخت روی دوپا نشسته بود، تلفنش زنگ خورد. گوشی را از جیب پالتو درآورد با دیدن اسم روی گوشی، تلفن را بی‌صدا کرد و پاسخ به تلفن محمد را به زمان دیگری انداخت. امروز چندین بار زنگ زده و احوال مادرشان را از او گرفته بود، حالا که گوشی بهار خاموش بود توقع داشت همه‌ی خبرهای خانه را رضا به او بدهد، ابراز شرمندگی می‌کرد و می‌گفت هر چه دوندگی کرده نتوانسته مرخصی بگیرد...

کیسه‌ی داروهای گلاب را کنارش گذاشت و دو بسته از قرص‌ها رو بیرون کشید:

ـ این دوتا رو الان باید بخوری... هر هشت ساعت یکبار.

نگاهی به ساعت اتاق انداخت و گفت:

ـ ساعت چهار... هشت ساعت به هشت ساعت حساب کن.

اخم کرد و رو به دیوار، طوریکه به در می‌گوید تا دیوار بشنود، گفت:

ـ متوجه شدی؟

گلاب دستش را تکان داد و گفت:

ـ فهمیدم مادر، خیالت راحت باشه.

رضا از جا برخاست و گفت:

ـ میرم برات آب بیارم.

بهار فوراً گفت:

ـ من میارم.

و قبل آنکه منتظر جوابی باشد، از اتاق بیرون رفت.

گلاب با همان حال مریض، دست سالمش را بلند و گره روسری‌اش را باز کرد و گفت:

ـ چیکار بچه‌م داری؟

رضا دست به کمر گرفت و گفت:

ـ بچه تو قنداقه ننه! چندبار باس بگم؟

DONYAIEMAMNOE

ـ هر چی، اخمش نکن فردا هر رفتاری تو خونه‌ی باباش باهاش شده باشه تو خونه شوهرم همون رفتار باش می‌شه، نمی‌خوام خونه‌ی شوهر که رفت کسی بی‌محلیش کنه.

رضا پوف پر حرصی کشید:

ـ همینه دیگه! نباید به خانم بگی بالا چشمت ابروئه، هر چی هم اشتباه کرد ندید بگیریم تا آخر گندش بالا بیاد.

گلاب نگران گفت:

ـ چه گندی؟ از چی داری حرف میزنی؟

و بلافاصله سعی کرد تا از بستر برخیزد و گفت:

ـ چیزی شده که یه باره حرف از شوهر دادنش زدی؟ خودش که چیزی نمیگه.

رضا شانه‌ی گلاب را گرفت تا دوباره بخوابد:

ـ ای بابا! خیر سرم مثال زدم.

گلاب عمیق نگاهش کرد، وقتی نتوانست واقعیت را از چشمان رضا بخواند، گفت:

ـ من یه مادرم، درد بچه‌مو بهتر از هر کسی می‌فهمم، این دختر، دختر سه چهار روز پیش نیست.

رضا کار خودش را آسان کرد و گفت:

ـ چرا از خودش نمی‌پرسی؟

گلاب آهی کشید.

ـ فعلاً که روزه سکوت گرفته.

و با دست به رضا اشاره کرد تا برود.

ـ تو برو مادر، خسته شدی کاری داشتم به بهار میگم.

رضا سری تکان داد و گفت:

ـ اکی، پس من میرم دنبال عسل... کاری داشتی زنگم بزن.

گلاب با تکان سر جوابش را داد. رضا از اتاق که بیرون آمد با عسل تماس گرفت، برخلاف همیشه این‌بار کمی طول کشید تا تلفنش را جواب داد. سلامش را که از آن سوی خط شنید به تلافی تاخیرش گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ سلام بر شیرین عسل بانو.

عسل تلخ و عصبی گفت:

ـ اا چندبار بگم نگو شیرین عسل.

رضا به عصبانیتش خندید و گفت:

ـ کجایی؟

ـ شرکت، دیگه کم‌کم ساعت تعطیلی‌شونه.

ـ نزدیک غروبه و هوا هم سرده... می‌خوای بیام دنبالت؟

عسل بدون تامل گفت:

ـ نیکی و پرسش؟!

لیوان قهوه‌ی داغ را به دست عسل داد و سوار ماشین شد. عسل آنقدر خسته بود که پیشنهادش را برای رفتن به کافی‌شاپ و کافه نشینی رد کرد و از میان لیست خوراکی‌ها فقط یک لیوان قهوه برای رفع خستگی‌اش مطالبه کرده بود.

رضا وقتی نشست به صورت خسته‌ی عسل نگاهی کرد که جز سیاهی چشمانش و لپ‌هایی که از سرما گل انداخته هیچ اثری از آرایش صبحش هم نبود دست برد سریع بخاری ماشین را کمی بیشتر کرد:

ـ یه کم صبر کن الان فضای ماشین گرم‌تر می‌شه خیلی تو این هوا نمی‌شه داخل ماشین موند.

عسل سرش را تکان داد و گفت:

ـ امروز بهم یه پیشنهاد کاری شد.

ـ کار؟؟ چه کاری؟

ـ همکاری تو همین شرکتی که برادر دوست بهار کار می‌کنه... یه شرکت صادراتیه به عنوان کارآموز.

ـ آفرین!

به انگشت‌های ظریف عسل که دور لیوان قهوه پیچیده بود نگاه کرد که هیچ نشانی از خود را در انگشت حلقه‌اش ندید.

ـ چرا انگشتت خالیه؟

عسل سوالی نگاهش کرد.

ـ حلقه رو میگم، یعنی... ببین بهتره هر وقت بیرون میری بندازی به خصوص داخل همین شرکت حداقل باید بدونن که...

عسل به میان حرفش دوید و گفت:

ـ به رامین گفتم متاهلم.

رضا ناخودآگاه از اینکه عسل به راحتی و دوستانه نام کوچک مردان دیگر را میبرد اخمی کرد و گفت:

ـ رامین؟!

ـ برادر دوست بهار.

ـ هر کی... کشمش واسه خودش دم داره اون وقت این آقا رامین فامیلی نداره؟! اصلاً مگه چکارته که اسمش رو میگی؟

عسل در برابر اعتراضش سکوت کرد رضا همچنان ادامه داد:

ـ بعدشم آدم املی نیستم یعنی سعی می‌کنم روشن فکر باشم البته تا اونجایی که سیب‌زمینی بنظر نیام ولی خب دلم می‌خواد این رابطه رو به رسمیت بشناسی.

عسل به انگشت حلقه‌ی رضا که با یک انگشتر عقیق سوار بر رکاب نقره پر شده بود نگاه کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ تعهد آدما جای دیگه‌ای رسمیت پیدا می‌کنه.

ـ کجا؟!

عسل عاقل اندر سفیه نگاهش کرد. رضا کمی فکر کرد و با چشم به قلبش اشاره کرد و گفت:

ـ آهان! منظورت این توئه؟ اونکه بله ولی خب همه اونو نمی‌بینن نمی‌دونن که اون قلب صاحاب داره.

عسل خندید و سوالی گفت:

ـ یعنی الان گفتی دوستم داری؟

رضا یکبار دیگه حرفش را مرور کرد، ظاهراً خیلی واضح ولی در لفافه وا داده بود. ابرویی بالا انداخت و گفت:

ـ مثل اینکه.

عسل ریزبینانه گفت:

ـ در موردش حرف زدن برات خیلی مشکله؟

ـ منظور؟!

ـ منظورم اینه برات سخته که واضح‌تر از دوست داشتن بگی.

DONYAIEMAMNOE

رضا کلافه پیشانی‌اش را خاراند و گفت:

ـ چی بگم؟! فکر کنم به بابام کشیدم... اونم رمزی سیگنال می‌فرستاد.

ـ چجوری؟

رضا کمی شیطنت چاشنی کلامش کرد و گفت:

ـ مثلاً هر وقت که خدابیامرز از ننه‌مون توجه می‌خواست می‌گفت حاج خانم بچه‌ها رو بخوابون دیگه امروز خسته شدی.

عسل از این شیطنت رضا خندید. رضا با خنده سری تکان داد و به لیوان قهوه اشاره کرد و گفت:

ـ جای ننه‌م خالیه، ببین مجبورمون می‌کنی چیا بگیم. قهوه‌تو بخور از دهن افتاد.

عسل لبخندی زد و قلپی از قهوه‌اش را نوشید و گفت:

ـ امروز رامین گفت شرکت... ورشکست شده.

ـ شرکت چی‌چی؟

ـ ... یه شرکت آرایشی بهداشتی مثل ما.

ـ بسلامتی! خب که چی؟

DONYAIEMAMNOE

رضا کمی از قهوه‌اش را مزه کرد و با خودش فکر کرد کاش شیرین بازی‌اش گل نکرده و مانند عسل قهوه سفارش نداده بود. چای همیشه اولویت اولشه عجیب بود که گلاب می‌گفت هیچ کدامشان به پدرشان نکشیده‌اند.

عسل با تامل گفت:

ـ این شرکت چندین ساله با شرکت ما کار می‌کرد. اونا هم مثل شرکت ما ورشکست شدند. اونم به فاصله چندماه با ما این عجیب نیست؟

ـ دخل آدم وقتی به خرجش نخوره ورشکست می‌شه. شرکت به اون بزرگی که جای خود داره. اون هم وسط این همه تورم و نوسان ارز و گرونی.

ـ ولی این خیلی عجیبه.

رضا نفسش را کلافه فوت کرد.

ـ آخه دختر خوب، این کجاش عجیبه؟

DONYAIEMAMNOE

ـ چرا همزمان با شرکت ما؟ حس می‌کنم یک جای کار می‌لنگه... رامین می‌گفت از طرف اداره‌ی مالیات چندتا بازرس اومدن و دارن حسابای شرکتشون رو بررسی می‌کنن.

ـ بازرس برای چی؟

عسل مصرانه گفت:

ـ حرف منم همینه... چرا بازرس اداره‌ی مالیات؟! به نظرت اگر تو کارشون سرکی بکشیم بشه به یه مدرکی چیزی برسیم که به نفع خودمون باشه؟!

رضا خیره به عسل نگاه کرد:

ـ منظورت جاسوس بازیه دیگه؟

به عسل فرصت تایید نداد و بلافاصله جدی گفت:

ـ اصلاً چطوره یکی بفرستیم تو شرکت تا مدارکا رو برامون بیاره، بعد هم یکی رو استخدام می‌کنیم تا شرکتو منفجر کنه هم اونا رو خلاص می‌کنیم هم آثار جرم و پاک می‌کنیم.

عسل پشت چشمی نازک کرد و چپ‌چپ نگاهش کرد:

ـ من جدی گفتم.

ـ منم جدی گفتم، آخه دختر خوب قبلاً هم گفتم چیو به چی ربطی میدی؟!

ـ اا رضا!!

رضا خندید و اینبار قلپی از قهوه‌اش را نوشید که صورتش از طعم قهوه درهم رفت. تلخی قهوه را تاب نیاورد و گفت:

ـ شرکت مرکت و بی‌خیال! چجوری این همه تلخ می‌خوری؟

عسل از انتخابش دفاع کرد و گفت:

ـ قهوه آرامش‌بخشه. خستگی رو برطرف می‌کنه.

ـ آرامش؟! همه‌ی گوشت تنم ریخت، تو اون کیفت شکلات نداری؟ لامصب پایین نمیره. بعدشم...

سرش را به عسل نزدیک و چشمکی زد و گفت:

ـ آرامش خواستی بیا پیش خودم... نمی‌خواد الکی پول خرج کنی خودم آرام‌بخشت می‌شم.

DONYAIEMAMNOE

عسل لبخندی زد و زیرکانه گفت:

ـ از اون سیگنالای رمزیا بود؟

رضا کمی فکر کرد و گفت:

ـ بگمونم!

دستش را به سمت صورت عسل برد و کف دستش را روی صورتش گذاشت. با انگشت شستش گونه‌اش را نوازش کرد و گفت:

ـ بهتره بهش عادت کنی اون موقع رمز گشاییش راحت‌تر می‌شه.

خودش را از پشت فرمان به طرف صندلی کنار راننده کشید و صورت عسل را بوسید.

عسل عمیق نگاهش کرد و گفت:

ـ ولی برخلاف تو گفتنش برای من اصلاً سخت نیست.

و سرش را نزدیک برد و آرام گفت:

ـ دوستت دارم، خیلی!

طعم تلخ قهوه به یکباره به کامش شیرین شد. انگار هیچ وقت هیچ تلخی را ندیده و نچشیده بود. هر چه بود فقط شیرینی بود و قند و عسل.

رضا گردنش را عقب کشید و نی‌نی چشمان عسل را کاوید. گویی می‌خواست صداقت کلامش را در چشمان عسلی‌اش دریابد.

عسل خودش را به سمت رضا کشید و هر دو دستش را دور گردنش حلقه کرد.

ـ می‌بینی چقدر آسونه؟ کافیه که بخوای.

رضا لبخندی زد و گفت:

ـ چای نبات که بدون قند نمی‌شه... می‌شه؟!

عسل کمی فکر کرد و با گرفتن منظور رضا خندید. آرام و عمیق زیر چانه و بعد لبانش را بوسید. بوسه‌اش به ثانیه‌ای درون رضا را به آتش و التهاب کشاند.

عسل را از خودش دور کرد و گفت:

ـ بریم خونه، اینجا موندن صلاح نیست!

ـ چرا؟!

DONYAIEMAMNOE

رضا خندید و بی‌تابانه گفت:

ـ چون یهو دیدی قند خونمون بالا زد...!

هوای امروز هم کاملاً صاف و بدون لکه‌ای ابری و خورشید در میان آبی آسمان با قدرت می‌تابید و رفته‌رفته برف‌های جمع شده در گوشه و کنار شهر را ناپدید می‌کرد.

کوچه را رفت و برگشت با اصغر قدم زد و محل حادثه را کاملاً از نظر گذراند. از چند نفر اهل محل هم در مورد درگیری سوال کرد که هیچ کدام اطلاعی از دعوا و آمدن صد و ده نداشتند. اصغر نسبت به چند روز پیش روحیه بهتری داشت. سلمانی رفته و موها و صورتش را کامل صفا داده بود. دیگر داشت شبیه یک تازه داماد می‌شد.

اصغر با اشاره یک ساختمان را به رضا نشان داد و گفت:

ـ تو این کوچه فقط این ساختمونه که دوربین مداربسته داره.

نگاهی به ساختمان چهار طبقه مورد نظر کرد و گفت:

ـ خب نتیجه، پرس و جو کردی چیزی ضبط کرده یا نه؟

DONYAIEMAMNOE

اصغر دست‌هایش را داخل جیب کاپشنش فرو برد و گفت:

ـ دیروز با مدیر ساختمون صحبت کردم، گفت دوربینا خاموشه.

ـ خاموشه، چرا؟

ـ این جور که می‌گفت پاور دوربین سوخته، همسایه‌ها هم حاضر نیستن زیادتر از هزینه‌ی شارژ، پول دیگه‌ای بزارن برای تعمیر کردنش.

باورش نمی‌شد حتی در جمع کردن مدرک هم به خسیس بازی آدم‌ها برخورده باشند. مگر یک پاور دوربین چقدر خرج برمی‌داشت؟ تازه آن هم با احتساب اینکه در هر طبقه دو واحد مسکونی هست یعنی هزینه تقسیم بر هشت می‌شد. به عقب برگشت مرد جوانی را دید که کنار ستون برق ایستاده و مشغول چت کردن بود.

یاد شاهین افتاد، این روزها ویروس چت کردن به جان همه افتاده بود، حتماً او هم در حال مخ زدن یک بی‌خبر از همه جایی بود. با اکراه نگاه از مرد گرفت و دست در جیب‌هایش برد. کاپشن را بیشتر به خودش چسباند تا از نفوذ سرمای محیط بر تنش کمی بکاهد.

DONYAIEMAMNOE

در همان حال با نگاه دیگری به اطراف، تابلوی بزرگ بالای مغازه سوپری در انتهای کوچه از دور نظرش را جلب کرد، کرکره‌های

مغازه پایین بود. نگاه به دوربینی که بالای کرکره مغازه نصب بود، کرد. قطعاً از این زاویه دوربین واضح حادثه آن شب را ضبط کرده، برای همین پرسید:

ـ این مغازه کی باز می‌کنه؟

ـ اینجا دو هفته‌ای هست که تعطیله.

ـ چرا؟

ـ پلمپش کردن.

ـ واسه چی؟

ـ انگاری ازش مقداری شل آب جو گرفتن.

ـ می‌تونی شماره‌ی این یارو، صاحب مغازه رو گیر بیاری؟

اصغر دهنش را کج کرد و گفت:

ـ چرا فکر می‌کنی به عقل خودم نرسیده؟ مغازه پلمپ باشه، یعنی دوربیناشم خاموشه.

DONYAIEMAMNOE

رضا نفسش را صدادار فوت کرد.

از صبح زود کوبیده و تا پردیس آمده بود، اما این همه آپارتمان ولی هیچ کدام یک دوربین مداربسته نداشتند. تنها دوربین‌های موجود هم که خراب یا خاموش، برایش سخت بود که باور کند یک معتاد وضع خراب اینگونه آن‌ها را در منگنه قرار داده باشد.

اصغر نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌اش کرد و گفت:

ـ من باید برم، الان هانیه میاد پایین.

ـ کجا میری؟

ـ میرم دنبال خونه.

ـ می‌خوای با صابخونه حرف بزنم؟ شاید...

ـ فقط بحث صابخونه نیست، تا اینجا بیشتر از این انگشت‌نما نشده جابجا بشیم بهتره.

ـ خونه رو عوض کنی محل کارش رو چیکار می‌کنی؟ اون جا رو هم می‌تونی عوض کنی؟ بهتر نیست شرش رو از سرت کم کنی تا آواره نشی؟

ـ به حرف راحته ولی در عمل می‌بینی که... حتی یه شاهد هم پیدا نکردیم.

رضا مثل همیشه از پذیرفتن شکست بیزار بود، پافشاری کرد و گفت:

ـ این جوری از خونه بلند بشی رسماً اعلام شکست کردی، فکر کردی بدش میاد؟

اصغر سری تکان داد و گفت:

ـ چاره‌ای نیست، نمی‌تونم تحمل کنم و ببینم از روز اولی که عقد کردیم به در این خونه آویزونه، برای محل کارشم خدا کریمه.

به حرف اصغر فکر کرد کاملاً حق داشت، تا آن مزاحم بیخ ریششان است شاید فرار بهتر از قرار بود. همچنان در فکر بود که گوشی همراهش شروع به زنگ خوردن کرد.

نگاهی به شماره‌ی کرد، عسل بود. سری برای اصغر تکان داد و تلفن را جواب داد:

ـ سلام بر عسل بانو.

DONYAIEMAMNOE

عسل خیلی آرام گفت:

ـ سلام.

رضا متعجب از صدای عسل گفت:

ـ خوبی؟ چیزی شده؟

ـ نمی‌دونم!

ـ نمی‌دونی خوبی یا نمی‌دونی چیزی شده؟!

ـ نمی‌دونم کاری که دارم چقدر مهمه!

رضا خندید و گفت:

ـ آهان... خب تو بگو تا من بهت بگم چقدر مهمه.

ـ راستش...!

و چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد.

ـ الو! چی شد پس، کجا رفتی؟

ـ خیلی مطمئن نیستم ولی تو پرینت تلفنای بابا، یه شماره‌ای هست که چندین بار تکرار شده.

رضا به امید یافتن سرنخی دقیق شد و گفت:

ـ چه شماره‌ای؟

ـ یه شماره‌ی ثابته.

ـ سریع زنگ بزنی بفهمی کجاست!

عسل دو به شک گفت:

ـ زنگ زدم... برا یه آزمایشگاه بود.

باد رضا خوابید:

ـ آزمایشگاه؟! آزمایشگاه چه کارش به کارخونه آخه؟

ـ تو فکر می‌کنی بابا برای چی بهشون زنگ زده؟

برای چه زنگ زده بود؟! یعنی واضح نبود؟! میان این همه مشغله عسل هم وقت‌گیر آورده، بی‌حوصله جواب داد:

ـ خب رفته آزمایشگاه ببینه قند و چربش چند به چنده، بالا یا پایینه، الان هم که خدابیامرز شده دیگه مهم نیست.

ـ ولی به نظر من مهمه؟!

ـ یه آزمایش کجاش مهمه؟

عسل مکثی کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ تاریخش!

ـ برای هر تاریخی که بوده الان که مرحوم شده توفیری نمی‌کنه.

ـ بیشتر تماس‌ها برای زمانی هست که من پیش شماها بودم.

ـ پیش ما؟! کجا؟!

ـ گاراژ.

بعد از مکثی تلخ ادامه داد:

ـ منظورم زمان گروگان‌گیری بود.

رضا سرجایش خشک شد، عسل باز به آن زمان کذایی اشاره کرده بود. هر چه سعی می‌کرد از آن روزها فرار کند باز یک نقطه‌ی اتصال مثل آهن‌ربا او را به آن ایام می‌چسباند.

این‌بار با لحنی آرام گفت:

ـ لابد چکاپ ضروری داشته که رفته، بگرد دنبال یه سرنخ مهم‌تر، دنبال شماره‌ی اونایی که سر سالاری کلاه گذاشتن باش. الان بخوای بری دنبال نتیجه آزمایش بابات هیچ فایده‌ای نداره، بفهم! سالاری حتی اگر سرطان هم داشت الان دیگه هیچ فرقی نمی‌کنه.

DONYAIEMAMNOE

عسل غمگین گفت:

ـ مهشید هیچ وقت به سلامتی بابا اهمیت نمی‌داد، اگه خودم کنارش بودم باهاش می‌رفتم، حتماً اون روزا حالش خیلی بد شده بود که کارش به آزمایشگاه کشیده.

رضا دلجویانه گفت:

ـ کاریه که شده، برای هزارمین بار دندەم نرم چشمم کور.

عسل سکوت کرد.

رضا حتم داشت دوباره یادآوری روزهای آخر زندگی پدرش او را غمگین کرده است.

ـ کاری باری؟!

ـ صبر کن، یه چیزی ازت می‌خوام.

رضا از تعجب ابروهایش را بالا داد، عسل از او خواسته‌ای داشت! بی‌سابقه بود.

چند قدم از اصغر فاصله گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ تو جون بخواه، چیزی لازم داری؟!

ـ من نه، ولی...!

ـ ولی چی؟!

ـ بهار حالش خوب نیست.

بهار! از جانب بهار خواسته‌ای داشت.

بی‌تفاوت گفت:

ـ برای خوشی زیاده.

ـ سه روز دیگه امتحان داره.

ـ که چی؟

ـ امتحان پایان ترمه.

ـ نگران درس و مشق بهار نباش، از اولشم درس براش بهونه بود.

ـ بهش گفتم درسشو بخونه.

رضا نفس بلندی کشید و آن را صدادار فوت کرد، به دنبال بهانه‌ای بود تا خداحافظی کند که عسل سریع گفت:

ـ فرصت دفاع از خودشو که ندادی، حداقل جلوی درس خوندنشو نگیر.

درست متوجه شده بود؟!

عسل رسماً داشت او را محاکمه می‌کرد.

رضا عصبی انگشتش را بالا گرفت و گفت:

ـ اشتباه می‌کنی، من هیچ فرصتی ازش نگرفتم این خودش بود که فرصتشو سوزوند.

ـ امتحان فردا رو از دست بده یکسال عقب میفته.

ـ من دیگه باید برم.

ـ رضا؟

سرد گفت:

ـ حالا ببینم چی می‌شه، فعلاً.

و منتظر خداحافظی عسل نماند، تلفن را قطع کرد و نزد اصغر برگشت.

اصغر گفت:

ـ یه حرفایی از آزمایشگاه شنیدم.

DONYAIEMAMNOE

رضا بی‌اهمیت گفت:

ـ عسل تو پرینت تماسای آخر سالاری شماره‌ی یه آزمایشگاه پیدا کرده، فکر می‌کرد شاید مهم باشه.

ـ چرا فکر می‌کنه مهمه؟

ـ به خاطر تاریخش.

ـ مگه تاریخش برای کی بوده؟

ـ چند بارش برا وقتیه که عسل گاراژ پیش ما بود، به خاطر همین فکر می‌کنه مهمه.

ـ خب تو چرا فکر می‌کنی مهم نیست؟

رضا چهره درهم کشید و گفت:

ـ کوتاه بیاین... آزمایش قند و اوره، اون پیری الان به چه درد ما می‌خوره؟

ـ یه پرس و جو که ضرری نداره.

ـ وقتشو داری خودت برو... من اگر وقت کنم سرمو بخارونم هنر کردم.

DONYAIEMAMNOE

اصغر نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌اش کرد که در حال زنگ خوردن بود، گوشی را بی‌جواب گذاشت و به عقب چرخید. گوشی را داخل جیبش هل داد و سوئیچ را به دست گرفت و گفت:

ـ من دیگه میرم، کاری داشتی تماس بگیر.

رضا متوجه‌ی زن جوانی شد که با فاصله‌ای کوتاه جلوی پیاده‌رو نزدیک پراید اصغر ایستاده و به آن‌ها نگاه می‌کرد. حدس زد باید نامزدش باشد، در نگاه اول اختلاف فاحش قد آن دو نظر هر کسی را جلب می‌کرد. زن کمی کوتاه‌تر از شانه‌های اصغر بود. نه اینکه کوتاه قد باشد، اصغر زیادی برایش بلند بود. اگر بهار اینجا بود با شیطنت می‌گفت:

"عروس باید نردبون بذاره تا دومادو ببوسه"

نگاه از نامزد اصغر گرفت و گفت:

ـ ببین بازم میگم... اگر شر اون مزاحمو کم کنی دیگه نیازی نیست خودتونو تو این زمستونی آواره کنید.

DONYAIEMAMNOE

اصغر پوزخندی زد و سوئیچ ماشین را از داخل جیب کاپشنش درآورد و گفت:

ـ خودت که می‌بینی همه چی به نفعشه، دریغ از یه شاهد.

ـ به قول ننه‌م شیطون ناامید نیست، چرا تو باشی.

ـ اگر نصیحت کردنت تمام شد برم.

رضا خسته از اصرار کردن گفت:

ـ برو، دست خدا به همرات.

دستی برایش تکان داد و به سمت ماشینش رفت و بلند گفت:

ـ مراقب باش، خیابونا هنوز لیزه.

سوار ماشین شد و کمربندش را بست. پراید اصغر که در انتهای کوچه پیچید سوئیچ را چرخاند و حرکت کرد. برای بعدازظهرش هیچ فکر و کار خاصی نداشت برای همین تصمیم گرفت به دنبال عسل برود و تا هر وقت سرما اجازه دهد در خیابان‌ها قدم بزنند، غذایی بخورند و بعد به خانه برگردند ولی همین که به ابتدای خیابان رسید صدای تلفن همراهش برخاست و نام محمد روی صفحه‌ی گوشی افتاد.

DONYAIEMAMNOE

احتمالاً باز زنگ زده تا احوال مادرشان را از او هم بگیرد چون وقتی گلاب می‌گفت خوب است تا از زبان خود رضا هم تاییدش

را نمی‌شنید آرام نمی‌گرفت، گلاب می‌گفت غربت است و هزار جور فکر و خیال. تلفن را جواب داد و با خوش‌رویی گفت:

ـ احوال داداش بزرگه؟

محمد بی‌آنکه سلام کند گفت:

ـ کجایی؟

رضا نگاهی به آینه‌ی بغل کرد و گفت:

ـ اول سلام بعداً کلام.

محمد فرصت حرف زدن نداد و عصبی گفت:

ـ میگم کجایی؟ کار واجب دارم.

ـ خیر باشه؟ بیرونم.

ـ یه کاری داشتم، وقت داری؟!

برخلاف انتظارش اصلاً از احوال گلاب نپرسید و این بیشتر رضا را نگران کرد، دو به شک گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ تو جون بخواه داداش.

ـ همین الان برو خونه، ماشین منو بردار یه آدرس برات می‌فرستم، ماشینو بذار اون جا.

رضا سرعت ماشین را کمتر کرد و متعجب گفت:

ـ چرا داداش؟ چیزی شده؟!

ـ چیزی نیست، کاری که گفتم رو انجام بده.

رضا به دنبال یافتن دلیل، کمی فکر کرد و گفت:

ـ پس نیلوفر چی، مگه به ماشین احتیاج نداره؟

محمد عصبانی فریاد زد و گفت:

ـ دیگه اسم اون هرزه رو پیش من نیار.

رضا از فرط تعجب نتوانست به رانندگی ادامه دهد، راهنما زد و ماشین را کنار خیابان متوقف کرد و گفت:

ـ حالت خوبه داداش؟! متوجه‌ای چی به زنت میگی؟

ـ تو به این چیزا کاری نداشته باش کاریو که بهت گفتم انجام بده.

ـ داداش؟! باز وسط روز چیزی زدی؟!

DONYAIEMAMNOE

محمد پر از حرص گفت:

ـ من خوبم... خوب‌ترم می‌شم، باید برم آدرس رو الان برات اس‌ام‌اس می‌کنم. فعلاً.

تلفن که قطع شد رضا گوشی را از کنار گوشش برداشت و با حیرت به صفحه‌ی سیاهش نگاه کرد، هنوز گوش‌هایش جمله‌ای را که شنیده بود باور نمی‌کرد.

محمد نیلوفر را هرزه خطاب کرد، آن هم نزد او.

حرف‌های آن شب عسل را به یاد آورد و گلایه‌های گلاب را... راست می‌گفتند که زن‌ها شامه تیزی دارند، عسل و گلاب درست حدس زده بودند. اوضاع خراب‌تر از آن بود که فکرش را می‌کرد.

آیکون پیامک بالای صفحه‌ی گوشی‌اش نمایان شد، روی آن زد و به آدرس نگاه کرد.

آدرس خانه‌ای در شهریار بود، چشم‌هایش را بست و تا می‌توانست فشار داد.

DONYAIEMAMNOE

حسابی کارش تا عصر درآمده بود، به خودش گفت:

"چی فکر می‌کردم چی شد."

ماشین را زیر سایبان بزرگ باغ پارک کرد. محمد با یک پیامک دیگر سفارش کرد تا ماشین را سرویس کند و حتماً در آن ضدیخ هم بریزد، تا به خانه برسد و ماشین را بردارد و به تعمیرگاه ببرد، سرویسش کند و در آخر آن را به جایی‌که آدرس داده بود برساند، کل ظهر و بعدازظهرش سوخته بود. این وسط نمی‌دانست سیل بد و بیراه‌هایی که تا نوک زبانش می‌آمد را روانه‌ی محمد کند یا نیلوفر یا شانس خودش!

وقتی از جای پارک ماشین مطمئن شد دستش را پیش برد از پیرمردی که در باغ را برایش گشود و او را در پارک ماشین هدایت کرد، تشکری کرد و گفت:

ـ ممنون حاجی... به زحمت انداختمت.

پیرمرد دست داد و گفت:

ـ زحمتی نیست پسرجان.

DONYAIEMAMNOE

رضا سوئیچ را به سمت پیرمرد گرفت و گفت:

ـ بفرما.

پیرمرد آن را با دست پس زد و گفت:

ـ نه جوون، سوئیچو با خودت ببر.

ـ چرا؟

ـ صلاح در اینکه ببریش.

رضا متعجب گفت:

ـ چرا آخه؟ اینجا بمونه بهتره.

ـ راستش من یه پسر نوجوون دارم تخس، برای همین میگم پیشم نباشه راحت‌ترم. نمی‌خوام با صاحب ملک به مشکل بخورم.

رضا ابرویی بالا انداخت چرا که فکر می‌کرد با صاحب باغ طرف است ولی حالا... کنجکاو پرسید:

ـ اینجا سرایداری؟!

ـ دوسالی می‌شه.

سوئیچ را چرخی داد و داخل جیبش گذاشت. نگاهی به ساختمان شیک داخل باغ و انبوه درختان خالی از برگ که آن را احاطه کرده بودند انداخت و از پیرمرد پرسید:

ـ صاحب ملک الان کجاست؟

ـ اهوازه.

ـ اهواز چکار می‌کنه؟

ـ مهندسه.

ـ پس اینجا زندگی نمی‌کنه؟

ـ نه جوون، آقا مهندسه شرکت نفته. بیشتر تابستونا با زن و بچه میاد اینجا و زمستونا کلاً همونجاست.

دوزاری رضا بالاخره افتاد، باغ برای یکی از همکاران محمد بود. برادرش را خوب می‌شناخت، جایی نمی‌خوابید که آب زیرش برود، حتماً از امنیت اینجا اطمینان خاطر داشت که ماشین چند صد میلیونی‌اش را امانت می‌گذاشت.

سری به نشانه‌ی تشکر تکان داد و از پیرمرد خداحافظی کرد.

از باغ خارج و پیاده در امتداد شیب خیابان سرازیر شد. هوا تقریباً تاریک شده و تا به خانه می‌رسید یکی دوساعت از شب گذشته بود.

محمد امروز، روز و شبش را حسابی ساخته بود. شماره‌اش را گرفت تا به او اطلاع دهد ماموریت را انجام داده است. تماس که برقرار شد پیش از آنکه سلام کند محمد پرسید:

ـ چیکار کردی؟

مثل محمد ادای فریضه‌ی سلام را بی‌خیال شد و گفت:

ـ امر عالی انجام شد.

محمد راضی گفت:

ـ خوبه!

ـ همین؟

ـ دستتم درد نکنه.

قبل اینکه جوابی به محمد بدهد نگاهی به چند ماشین عبوری کرد، همگی ماشین‌های آنچنانی بودند که به هیچ کدامشان نمی‌خورد مسافرکش باشند. با خودش گفت بهتر است تا سر خیابان برود و از آنجا تاکسی بگیرد.

با کمی حس فضولی گفت:

ـ جریان چیه داداش؟ این کارا یعنی چی؟

ـ چیزی نیست!

رضا شاکی گفت:

ـ بچه گول می‌زنی؟

ـ گفتم که چیزی نیست، دستتم درد نکنه.

بالاخره رضا خونسردی‌اش را از دست داد و گفت:

ـ تو این وضعیت مریضی مادرمون وقت این بچه بازیاست.

حرفش محمد را عصبانی کرد:

ـ وقتی از چیزی خبر نداری حرف مفت نزن.

حرف محمد برایش سنگین افتاد، ناراحت گفت:

ـ دست‌خوش داداش! دست‌خوش! حالا دیگه من حرف مفت می‌زنم و تو حرف حساب؟

محمد بی‌حوصله گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ وقتی میگم چیزی نیست دنباله‌شو نگیر.

رضا بالاخره دندان از روی جگر برداشت و پر از حرص گفت:

ـ یه مادر مریض و یه خواهر که فقط قد بلند کرده رو گذاشتی رو دست من، بعد میگی دنباله‌شو نگیرم؟ هر حرفیم بزنم می‌شه حرف مفت؟

محمد کلافه پوفی کشید و گفت:

ـ حالا من یه چیزی گفتم، بزرگش نکن.

رضا که کاسه‌ی صبرش از این همه فشار لبریز شده بود تند گفت:

ـ اصلاً برات اهمیتی داره که با یه مادر مریض وقت می‌کنم به زندگی خودم برسم یا نه؟!

ـ گفتم که... مرخصی بدن میام جبران می‌کنم.

رضا تلخ شد و سرکوفت زد:

ـ اگه تا اون موقع چیزی از اون پیرزن مونده باشه که تو بخوای جبران کنی.

محمد چند لحظه سکوت کرد و پر از حرص گفت:

ـ می‌دونید مشکل کجاست؟ همه‌تون فکر می‌کنین من اینجا دارم لب شط واسه خودم عشق و حال می‌کنم، یک‌ماهه زندگی

ندارم. می‌فهمی؟ یک‌ماه! وقتی از چیزی خبر نداری نگو بچه بازی.

رضا کوتاه نیامد و عصبی‌تر از قبل گفت:

ـ اگر خبری هست تو باخبرم کن، اگرم نیست بذار من به درد خودم برسم.

محمد لحظه‌ای سکوت کرد و گفت:

ـ می‌دونستی نیلوفر یه خط دیگه هم داره!

ـ خط؟! خط چی؟!

ـ خط تلفن؟ یه خط مخفی؟!

نیلوفر یک شماره‌ی دیگر داشت؟! یک شماره تلفن مخفی؟! متعجب خواست بگوید برای چه و اینکه از کجا باید بداند، ولی با صدای ویراژ و گاز ماشین درست در پشت سرش سریع به عقب برگردد و با دیدن پراید سفیدی که به سرعت به سمتش می‌آمد حرفی که تا نوک زبانش آمده بود در دهانش ماسید و یک قدم به عقب نهاد.

مشخص بود که سرنشین خودروی عامدانه به طرف او میراند. آنقدر سریع که فرصت عقب‌گرد و فرار نیافت و در یک چشم برهم زدنی ماشین او را از جا کند و به هوا پرتاب شد.

در کمتر از سی ثانیه، آنقدر غافلگیر شده بود که نمی‌دانست چه باید بکند. رضا تنها واکنشی که توانست نشان دهد همزمان با کنده شدن از زمین به روی کاپوت خیز برداشت و سعی کرد دستش را بند بالای کاپوت کند، هر چند که به خاطر برخورد ماشین به قفسه‌ی سینه‌اش ضربه خورده و کار مشکلی بود ولی اگر می‌توانست جایش را محکم کند و جلوی دید راننده مهاجم را بگیرد و هدایت ماشین را از دست او خارج کند آن موقع شاید جان سالم به در می‌برد.

اما با چرخیدن ناگهانی و پرشتاب ماشین دستش از کاپوت کنده شد و به گوشه‌ی خیابان پرت شد، تا به خودش بیاید چندین غلت به روی آسفالت خیس خیابان خورد و به جز جیغ لاستیک‌های ماشین که در گوش‌هایش می‌پیچید دیگر هیچ نشنید.

هر چه زمان می‌گذشت سر و صدای محیط بیشتر و به همان نسبت آزار دهنده‌تر می‌شد. ساعدش را حائل چشمانش کرد تا نور شدید لامپ مهتابی که بالای سرش روشن بود کمتر چشمانش را اذیت کند. بوی دتول و مواد ضدعفونی کننده در بینی‌اش پیچیده و سردردش را تشدید می‌کرد.

صدای ناله بیماران، نور تند محیط و بوی نامطبوع بیمارستان همگی دست به دست هم داده بودند تا فضا را برای او غیرقابل تحمل‌تر کنند. انگار هر چه بیشتر از محیط بیمارستان فرار می‌کرد، بیشتر او را می‌طلبد.

با نزدیک شدن به آخر شب لحظه به لحظه اورژانس شلوغ‌تر و به همان اندازه آشفتگی محیط دور و برش بیشتر می‌شد.

باید می‌رفت، هر چه سریع‌تر از این محیط دور می‌شد بهتر بود، ملحفه را کنار زد و نشست. رفتن که نه، فرار می‌کرد. بیشتر از این نمی‌توانست این وضعیت را تحمل کند.

پاهایش را از تخت آویزان و به کف زمین هدایت کرد. کف هر دو پایش که روی زمین قرار گرفت تلاش کرد تا بایستد، ولی همزمان با برخاستن، درد بدی در قفسه‌ی سینه‌اش پیچید.

آخ بلندی گفت و با دست نقطه‌ای که درد را در جانش پیچانده بود، لمس نمود و صورتش را از شدت درد جمع کرد. درست همان قسمتی که چندماه پیش شکسته از درد تیر می‌کشید به حدی که نفس کشیدن را برایش مشکل کرده بود. از ایستادن منصرف شد و لبه‌ی تخت نشست.

قفسه سینه‌اش نشکسته ولی همین ضربه‌ای که خورده، محرک آسیب دیدگی قبلی شده بود و درد آن روزها را در یادش زنده می‌کرد. زانوی راستش را که درد داشت چندین بار خم و راست کرد و همچنین آرنج چپش را، هر دو با کمی درد خم و راست می‌شدند.

هنوز باور نداشت از چنین حادثه‌ای به این راحتی جان سالم به در برده است!

به جز کوفتگی و درد قفسه‌ی سینه‌اش و چسب نواری که بالای پیشانی‌اش چسبانده بودند، مشکل دیگری نداشت.

DONYAIEMAMNOE

عین معجزه بود!

همراه بیمار بغلی کنار تخت ایستاده و بدون توجه به درد و ناله‌ی بیمارش پیوسته مشغول چت کردن بود. ژست آشنایی این روزها، نگاهی به پسر جوان کرد. نمی‌فهمید این چت کردن چه دارد که سر همه‌ی آدم‌های دور و برش از داخل گوشی در نمی‌آید؟

عسل به همراه کیسه‌ی داروهایش وارد اتاق شد و با دیدنش معترض گفت:

ـ اا چرا بلند شدی؟

دستش را به نشانه‌ی دعوت به آرامش بالا گرفت و گفت:

ـ خوبم!

عسل گفت:

ـ تو به این وضعیت میگی خوب؟

بی‌صدا خندید و عسل را به کنارش فرا خواند.

نگاهی به ظاهرش کرد که کاملاً مشخص بود با عجله آماده شده و خودش را به او رسانده است. دست عسل را گرفت و گفت:

ـ می‌خوام برم خونه.

ـ الان نمی‌شه.

ـ کی مرخص می‌شم؟

عسل سعی کرد او را متقاعد کند تا کمی استراحت کند.

ـ بخواب فعلاً، هنوز معلوم نیست چقدر آسیب دیدی!

رضا رسماً به التماس افتاده بود:

ـ من خوبم، دکتر کجاست؟ بگو بیاد مرخصم کنه!

عسل اهمیتی به لجبازی رضا نداد، کیسه داروها را داخل کمد کنار تخت گذاشت و گفت:

ـ دکترت گفت باید تا صبح تحت نظر باشی.

ـ من خوبم، برو با دکتر صحبت کن بگو می‌خوام مرخص بشه اگه لازم باشه امضا هم میده.

عسل کنار تخت نشست و دستش را در دست گرفت:

ـ لج نکن... مثل اینکه تصادف کردیا، شوخی که نیست!

DONYAIEMAMNOE

ـ بنظرت دارم شوخی می‌کنم؟!

عسل آرام‌تر از قبل گفت:

ـ از سرت سیتی گرفتن که خدا روشکر مشکلی نیست ولی دکتر گفته احتمال خونریزی داخلی هست. نمی‌شه ریسک کرد، خواهش می‌کنم تا صبح تحمل کن.

رضا مستاصل به عسل گوش کرد، ولی تحمل آن فضا را برای یک دقیقه دیگر هم نداشت.

عسل تلفن همراه رضا را از داخل کیف درآورد و مقابلش گرفت:

ـ خدا خیلی دوستت داشته!

رضا ناباور گوشی را در دست گرفت و آن را چرخاند.

دست پشت کاور گوشی انداخت و موبایل را بیرون کشید. نگاهی به بدنه‌ی گوشی انداخت، باورش نمی‌شد به جز گلس گوشی که شکستگی جزیی داشت آخ هم نگفته بود.

معجزه پشت معجزه، گوشی‌اش مثل خودش از تصادف جان سالم به در برده بود. صفحه‌ی گوشی را بالا داد و رو به عسل گفت:

ـ وقتی این گلس رو خریدم فکر می‌کردم فروشنده بهم گرون انداخته، می‌خواستم یه روز برم یقه‌شو بگیرم.

ـ همیشه دنبال دعوایی؟!

ـ نه والا! مثلاً امروز می‌خواستم برم دنبال زنم، یه کوبیده بزنیم به بدن...

خندید و گفت:

ـ نگاه حالا خودم کوبیده شدم!

عسل از این قیاس رضا لبخند زد.

رضا از لبخند عسل شارژ شد و ادامه داد:

ـ چیزی نمونده بود از دستم راحت بشین.

عسل لبخندش را فرو خورد، چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت:

ـ باید بگم یه سیتی هم از زبونت بگیرن.

رضا به زور خندید و گفت:

ـ اون دیگه کمال همنشین بوده!

عسل موهایش را به زیر شال فرستاد و با ناز گفت:

ـ این وصله‌ها به من نمی‌چسبه.

ـ اشتباه می‌کنیا... با چسب رازی خیلی خوب، همه چی می‌چسبه.

DONYAIE MAMNOE

عسل چشم غره‌ای رفت و بی‌ارتباط با بحث گفت:

ـ محمد زنگ زد می‌گفت وقتی باهات صحبت می‌کرده صدای ترمز ماشین شنیده و بعد تماس قطع شده... بهش گفتم حالت خوبه و نگران نباشه.

رضا به یاد آشی که محمد از سر ظهر برایش بار گذاشته بود افتاد، با این حال گفت:

ـ خوب کردی.

ـ دوستتم زنگ زد، گفتم بیمارستانی... اونم گفت خودشو می‌رسونه.

دوستش؟! کدام یکی؟ دیگر به غیر از اصغر دوستی نداشت. به هیچ عنوان نمی‌خواست آن شاهین بی‌همه چیز را جلویش ببیند:

ـ کدوم دوستم؟!

عسل وقتی عصبانیت رضا را دید لبخندی زد و بی‌خیال گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ نمی‌دونم.

رضا مشکوک و حساس گفت:

ـ به کی گفتی بیاد؟ اصلاً تو چرا باید به تلفن من جواب بدی؟

عسل عمیق‌تر خندید، دیگر به خوبی حساسیت‌های رضا را می‌شناخت و خشنود از اینکه کمی حرصش را در آورده است گفت:

ـ اسمشو پابلنده سیو کرده بودی، اون دوست ممنوعه‌ت که پاهای بلندی نداره؟ پس خیالت راحت اون نبود.

رضا با حفظ ظاهر نفس راحتی کشید، آمدن اصغر خوب بود.

ـ آقای امیری.

هر دو به طرف مامور جوانی که داخل اتاق شد چرخیدند. عسل از کنار رضا بلند شد و ناخودآگاه دست به لبه‌ی شالش برد.

رضا نگاه دقیق‌تری به مرد جوان کرد و گفت:

ـ بفرما.

ـ زمانی هستم از پلیس آگاهی... چندتا سوال داشتم.

DONYAIEMAMNOE

و نگاه دقیق‌تری به وضعیت رضا کرد و گفت:

ـ در رابطه با تصادفی که داشتین.

رضا سعی کرد تا حواسش را بیشتر جمع کند:

ـ بفرمایید.

ـ حالتون خوبه؟ می‌تونی به سوالاتم با دقت و تمرکز جواب بدی؟!

رضا با تکان سر تایید کرد و گفت:

ـ کاملاً.

ـ صحنه‌ی تصادف رو به یاد داری؟

رضا بی‌آنکه حتی فکر کند سریع پاسخ داد:

ـ مثل فیلم!

مامور جوان از داخل جیب بلوزش خودکاری در آورد. پوشه‌ای که به دست گرفته بود را باز کرد و گفت:

ـ یه شرح کوتاه بده تا صورتجلسه تصادف رو بنویسم.

رضا سرفه‌ای کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ عرضم به خدمتتون رفته بودم شهریار، سمت کردزار. میدونید که اون محله بیشتر خونه باغه... خیلی تاکسی رو هم نیست،

برای همین گفتم تا سر خیابون اصلی پیاده برم و از اونجا به بعدش دربست تا خونه، از کنار خیابون سرازیر شدم...

ـ چرا از پیاده‌رو نرفتی؟

ـ پیاده‌روهاش خیلی عریض نیست، از برف یخ زده چند روز پیش هنوز مسیر لیز و خیابون هم خلوت تک و توکی ماشین شخصی رد می‌شد گفتم از کنار خیابون برم امن‌تره از پیاده‌رو هست.

مامور کمی فکر کرد و حق را به رضا داد:

ـ خب.

رضا کمی سکوت کرد، انگار که از یادآوری لحظه‌ی تصادف عذاب می‌کشید.

عسل نگران نگاهش می‌کرد، از زمانی که رضا با او تماس گرفته و گفت در اورژانس است، هنوز یک لحظه آرام نگرفته بود و حالا داشت واقعیت ماجرا را کاملاً واضح از زبانش می‌شنید.

مامور با دیدن سکوت لحظه‌ای رضا دست از نوشتن کشید و گفت:

ـ بعدش چی شد؟

رضا نفس بلندی کشید و گفت:

ـ از شونه‌ی راست خیابون راه افتادم، داشتم می‌رفتم که یهو صدای گاز یه ماشین و پشت بندش صدای جیغ ترمز از پشت سرم بلند شد. تا برگشتم ببینم چی به چیه، دیدم ماشین نزدیکمه، نه راه پیش داشتم و نه راه پس، خودمو پرت کردم روی کاپوت ماشین... سعی کردم دستم رو بند کاپوت کنم ولی تا به اومدم جامو محکم کنم یهو فرمونو تیز چرخوند و پرت شدم وسط خیابون.

آب دهانش را قورت داد و ادامه داد:

ـ همین که افتادم دیگه چیزی نفهمیدم تا داخل آمبولانس چشم باز کردم.

مامور جوان سری تکان داد و گفت:

ـ کاملاً مشخصه با انگیزه قبلی بهت زدن.

DONYAIEMAMNOE

رضا مبهوت گفت:

ـ چطور؟!

ـ گزارش صد و ده میگه سه نفر شاهدی که اونجا حضور داشتن گفتن هر دو پلاک پراید گِل کاری شده.

رضا با تکان سر تایید کرد، خودش هم همین اعتقاد را داشت هر که بود به عمد زده.

مامور گفت:

ـ با کسی دشمنی، خصومتی... نداری؟

دشمنی با کسی که نداشت ولی خب، تا دلش می‌خواست دشمن چرا داشت.

ـ یه چند نفری هستن که از من خوششون نمیاد، شکم به یکی از اوناست.

مرد جوان حین نوشتن پرسید:

ـ چهره‌ی راننده رو دیدی؟

ـ راننده رو واضح ندیدم، ولی...

DONYAIEMAMNOE

نگاهی به عسل کرد، ترس و دلشوره را به وضوح از صورتش می‌خواند، حس شیرینی در رگ و جانش دوید.

دست عسل را گرفت تا التهاب درونش را کم کند، به خوبی می‌فهمید درون عسل پر از تشویش شده است. دستش را محکم‌تر فشار داد و گفت:

ـ ولی اون که کنار راننده نشسته بود برام آشناست، یعنی قبلش دیده بودمش یه بار!

ـ کی و کجا؟ چطور می‌شناختیش؟

ـ همین سر ظهر.

رضا نگاه دیگری به عسل کرد و خلاصه‌وار گفت:

ـ سر ظهر پردیس بودم، با یکی از رفیقام کار داشتم... یکی اونجا بود که سرش تو گوشیو همه‌ش چت می‌کرد.

ـ خب؟

ـ روی کاپوت که پرت شدم سرم به طرف شیشه کنار راننده چرخید، تو یه لحظه با اون یارو چشم تو چشم شدم.

DONYAIEMAMNOE

ـ مطمئنی؟

ـ مطمئن! خود ناکسش بود.

ـ پس میگی از سر ظهر تعقیبت می‌کرده؟

ـ دقیق از کی و کجاشو نمی‌دونم، ولی اینو دیگه مطمئنم از خود پردیس دنبالم بوده.

ـ چهره‌ی اون یکی چی یادته؟ می‌تونی شناسایی کنی؟

حافظه‌ی تصویری رضا بین همه‌ی توانایی‌هایش حرف اول را میزد. با اطمینان گفت:

ـ مثل عکس!

تقه‌ای به در خورد و اصغر داخل شد، پلیس جوان پوشه‌اش را بست و گفت:

ـ فردا می‌تونی برای چهره‌نگاری بیای آگاهی.

رضا نگاهی به اصغر کرد که مضطرب داخل شده بود، سری تکان داد و گفت:

ـ حتماً میام، به محضی که مرخصم کردن.

آفتاب صبح تازه دمیده بود. رضا دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرد و آن را با احتیاط از تن در آورد. اصغر قدمی پیش گذاشت و گفت:

ـ ردیفی؟

ـ ردیف، اونم با نظم و ترتیب.

ـ درد داری؟

ـ درد دارم؟ شدم شامی کوبیده!

از داخل ساک کوچک لباس‌هایش را یک به یک بیرون کشید. اصغر دست در جیب‌هایش کرد و کنار پنجره ایستاد:

ـ رفتی خونه یه دوش آب گرم بگیر با اون تصادفی که کردی عجیبه زنده‌ای.

ـ اشتباه نکن. این دفعه من تصادف نکردم. این تصادف بود که...!

با دهانش صدای سوت در آورد و خواست بخندد که صورتش از درد جمع شد. اصغر سری تکان داد و خندید. وقتی جواب سیتی اسکنش آمد دکتر نگاهی کرد و گفته بود که خیلی خوش‌شانس هستی.

نیمه شب عسل را به زحمت همراه اصغر روانه‌ی خانه کرده بود. اصغر هم از خانه به سفارش عسل برایش لباس آورده تا عوض کند. به آستین پاره‌ی کاپشن چرمش نگاه کرد. همین تازگی

کلی پول بالای آن داده و حالا باید خرج سطل آشغال می‌شد. به لباس‌های تنش اشاره کرد و گفت:

ـ اون حرومزاده‌ها رو پیدا کنم اول خسارت لباسامو می‌گیرم.

اصغر نگاهی به لباس‌های رضا کرد و گفت:

ـ کارت درست.

بلوز و شلوار و هر چه از دیروز به تن داشت را باید روانه‌ی سطل آشغال می‌کرد. یکی از یکی دیگر نابودتر شده بودند.

اصغر نگاهش را به پنجره دوخت و گفت:

ـ به جادو اعتقاد داری؟

رضا متعجب گفت:

ـ چی؟! چه جادویی؟!

اصغر اخمی کرد و گفت:

ـ از همینا که وقتی می‌خوای لباس عوض کنی می‌بینی یهو از یه گوشه لباست میفته پایین.

رضا متعجب از حرف‌های تازه اصغر گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ چی شده... چطور؟!

اصغر از داخل جیب کاپشنش یک تکه کاغذ باریک و بلند در آورد و روبه روی رضا گرفت. رضا کاغذ را به دست گرفت و سعی کرد تا آن را بخواند. همه‌ی صفحه پر از نوشته‌های خرچنگ قورباغه‌ای بود که هر چه دقت کرد حتی نتوانست یک کلمه از آن را درست و درمان متوجه شود. کاغذ را بالا گرفت و گفت:

ـ چی هست؟!

ـ دعاست.

ـ دعای چی؟!

ـ از همین جادو جنبلا که زنا دنبالشن.

رضا کاغذ را به سمت اصغر گرفت و گفت:

ـ بهت نمیومد به این چیزا اعتقاد داشته باشی.

ـ نداشتم ولی الان حس می‌کنم یکی جادومون کرده... بخصوص این چند ماهه.

DONYAIEMAMNOE

رضا برای حفظ روحیه‌ی خودش از آنچه این چندماه به او گذشته بود به سیاست انکار روی آورد و گفت:

ـ مگه این چند وقت چه خبر بوده؟!

ـ وقت خواب داداش! تازه میگی چه خبر بوده؟ تو این چند ماه هر روز یه دردسر و بدبختی جدید، یه آب خوش از گلوی کدوممون پایین رفته.

رضا خندید. اصغر را جدی نگرفت و گفت:

ـ شایدم نفرین!

ـ نفرین کی؟

ـ چه می‌دونم... نفرین آدمایی که بد حالشون رو گرفتیم... مثل اون نزول خوره.

ـ کدوم یکیش؟!

ـ حاج میری رو میگم... همون که حج نرفته حاجی شده بود، یادته؟! چکای دختره رو که از دستش گرفتیم زد به سینه‌ش و گفت به زمین گرم بخورین!

بلند خندید و لحظه‌ای بعد از فشاری که خنده به قفسه سینه ملتهبش وارد کرد به سرفه افتاد. بین خنده و سرفه گفت:

ـ خدا خودش باقیشو به خیر بگذرونه.

اصغر کاغذ دعا را تا کرد و گفت:

ـ شاید تو درست میگی.

ـ نفهمیدی جادوی چی بود؟!

ـ چرا، شاهین گفت دعانویس آشنا سراغ داره... زنگ زد گفت اول باید ببینه چی دعا هست و برای کی، بعدم باطلش کنه.

ـ خب؟!

ـ می‌دونی دعانویس چی گفته؟ گفت برای گره افتادن تو کار ازدواج و سیاه شدن دل اصغر نامی از معشوقشه.

رضا ابروهایش را بالا داد، باورش نمی‌شد.

ـ به شاهین گفته بود بدینش به آب روون ببره تا باطل بشه.

بعد پوزخندی زد و دعا را همان جا داخل سطل آشغال انداخت.

ـ اینم حال و روز ما... نمی‌دونم ننه‌م به چی می‌خواد برسه.

ـ اشتباه نکن داداش... مگه می‌شه مادر آدم بخواد با جادو و جنبل برا بچه‌ش جدایی بیاره؟!

اصغر نفس بلندی کشید و گفت:

ـ نمی‌دونم... شایدم تو درست میگی و همون آدما نفرینمون کردن.

رضا یقه‌ی پیراهنش را در دست گرفت و از هر دو طرف کشید. شاید هم اصغر درست می‌گفت و کسی آنها را جادو کرده که این مدت چندان روی آرامش نمی‌دیدند. یقه را از گردن رد و دستانش را یک به یک از حلقه‌ی آستین‌ها داخل داد. دست‌هایش را پایین گرفت و لباس را روی تنش صاف کرد چهره‌اش از درد قفسه سینه‌اش درهم کشیده شد. باید حتماً یک مسکن دیگر بالا می‌انداخت.

اصغر نزدیک‌تر ایستاد و گفت:

ـ حالت خوبه؟

ـ خوبم! از اینجا برم خوب‌ترم می‌شم.

ـ کاش آگاهی رو یه روز دیگه می‌رفتی.

ـ در کار خیر حاجت استخاره نیست.

DONYAIEMAMNOE

اصغر مردد گفت:

ـ چقدر مطمئنی؟

رضا سریع گفت:

ـ هیس! دیوار موش داره.

اصغر نگاهی به اطراف و بعد به دیوار و گوشه کنار سقف کرد. تخت کناری دیشب خالی شده و نزدیکشان کسی نبود.

اصغر آهسته گفت:

ـ فکر می‌کنی سیستم شنود دارن؟

ـ درسته دادگاه نیست... ولی احتیاط شرط عقله!

لباس‌هایش را که عوض کرد لباس‌های روز قبل را درهم پیچاند و به داخل سطل زباله بیمارستان فرستاد.

اصغر برگه ترخیص را بالا گرفت و گفت:

ـ من میرم ماشینو بیارم جلو در اورژانس، رسیدم زنگ می‌زنم بیا بیرون.

از ورودی بیمارستان که خارج شدند رضا نفس راحتی کشید همزمان سرمای هوا لرز بدی در جانش انداخت، دستش را پیش برد تا بخاری را روشن کند که اصغر گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ خرابه.

رضا ناامید از گرم شدن فضا به صندلی تکیه داد و گفت:

ـ لااقل شیشه تو بده بالا.

اصغر کمی شیشه را بالا فرستاد و گفت:

ـ نمی‌شه خیلی برد بالا، مه شیشه داخلو می‌گیره.

رضا بی‌حوصله اوف صداداری کشید.

اصغر اخم کرد و گفت:

ـ این چند روز فرصت نکردم ببرمش واسه تعمیر، نگفتی کدوم آگاهی برم؟

ـ برو سمت... راستی امروز چیکاره بودی؟

ـ با جوجه قرار داشتم، می‌خواد ماشینشو بفروشه.

با همه‌ی کدورتی که از شاهین به دل داشت ولی نتوانست نسبت به فروش ماشینش بی‌تفاوت باشد و پرسید:

DONYAIEMAMNOE

ـ تو این گرونی ماشینشو بفروشه که چی بشه؟

ـ می‌خواد سرمایه‌ی دستش کنه.

باز هم نتوانست کنجکاوی نکند و پرسید:

ـ سرمایه چه کاری؟

اصغر نگاه معناداری به او کرد و گفت:

ـ از یکی دوتا رفیقای بازاریش سوال کرده، می‌تونه با یه سرمایه کم کافی‌نت بزنه، چهارتا کنسول دست دوم بازی‌ام بذاره گیم‌نت می‌شه.

ـ آخه اون از اینترنت چیزی حالیشه که کافی‌نت بزنه؟

ـ قراره یکی رو که وارده، بذاره داخل مغازه تا روال کار دستش بیاد.

ابرویی بالا انداخت و دیگر چیزی نپرسید. چندین برگه روی داشبورد توجهش را جلب کرد، یکی را از روی داشبورد برداشت و به شوخی گفت:

ـ اینام از همون جادو جنبلای زنونه‌ن؟!

DONYAIEMAMNOE

اصغر راهنما زد و گفت:

ـ نه، یکیش آدرس آزمایشگاهه.

_ آزمایشگاه؟!

_ آره دیشب آدرسو از دختر سالاری گرفتم.

_ دختر سالاری اسم نداره؟!

اصغر نگاهی به او انداخت و یک تای ابرویش را بالا داد و سوالی نگاهش کرد.

رضا چشم غره‌ای رفت و گفت:

_ خانم سالاری.

اصغر پوفی کرد و گفت:

_ کوتاه بیا داداش.

_ هنوزم پیگیری؟

_ کرده پشیمون، بهتر از ناکرده پشیمون!

برگه دیگری را پیش کشید و گفت:

_ این یکی چیه؟

DONYAIEMAMNOE

_ نوبت محضره.

رضا نگاهی به برگه کرد و لبخند زد:

ـ جلوجلو مبارکا باشه.

ـ ممنون داداش.

ـ گفتی برای هفته دیگه‌ست؟

ـ آره... پنج‌شنبه دیگه تولد حضرت فاطمه.

ـ پس تا هفته دیگه لازمش نداری؟

ـ نه، چطور؟

رضا کاغذ را تا کرد و گفت:

ـ پس با اجازه‌ت یکی دو روز بمونه پیشم.

اصغر نگاه از جلو گرفت و متعجب پرسید:

ـ واسه چی؟!

رضا کاغذ را داخل جیب پالتویش گذاشت و گفت:

ـ ای بابا... چرا این همه زبون میگیرین از آدم؟ ناسلامتی از اون دنیا برگشتم!

DONYAIEMAMNOE

سرش را به صندلی تکیه داد و سعی کرد تا کمی بخوابد؛ البته، اگر تکان‌های ماشین می‌گذاشت.

اصغر فندک را روشن کرد و مقابل صورتش گرفت، رضا کمی به طرفش خم شد و سیگاری که بین لب‌هایش گذاشته بود را جلوی شعله‌ی آن گرفت. نگاهی به آپارتمان مقابلش کرد و پک محکمی از سیگار گرفت، چیزی تا ساعت دو نمانده بود و طبق روتین قبل سوژه کم‌کم باید به استخر می‌رفت. نگاهی به ساختمان کرد، اینطور که مشخص است هنوز برای ساختمان دوربین کار نگذاشته بودند.

سرانجام در شروع به باز شدن کرد. رضا از پشت دیوار نرده‌ای ساختمان شاسی بلند جاوید را دید که منتظر باز شدن دو لنگه‌ی در و خارج شدن بود، پک محکم دیگری به سیگار زد و آن را زیر پایش خاموش کرد و رو به اصغر گفت:

ـ مراقب دور و بر باش... نمی‌خوام خیلی گرد و خاک بشه.

اصغر به نشانه‌ی تایید سر تکان داد. رضا پیاده شد و جلوی در درست مقابل ماشین جاوید ایستاد، طوری که راه عبور ماشین را سد کرد.

جاوید با دیدن رضا جلوی راهش از ماشین پیاده شد، چشم‌هایش را باریک کرد و به چهره‌اش حالت ناخوشایندی داد.

کاملاً مشخص بود انتظار دیدنش را به این زودی‌ها را نداشته است، رضا دست در جیب‌هایش کرد و گفت:

ـ حال و احوال؟

جاوید نگاهی به پانسمان پیشانی‌اش کرد و با پوزخند گفت:

ـ بد نباشه فامیل دور!

ـ بد نبینی! البته خودت بهتر در جریانی.

جاوید بلافاصله گفت:

ـ نمی‌دونم از چی حرف میزنی.

در ساختمان با صدای قیژ شروع به بسته شدن کرد.

رضا سعی کرد خونسردی‌اش را حفظ کند:

ـ یه حساب کتاب کوچولو داشتیم، قبل تسویه حساب اصلی گفتم بیامو یادآوریش کنم.

جاوید پوزخندی زد و گفت:

ـ قبض داری واسه‌ش؟ هر جایی بری باید اول رسید طلبو نشون بدی، وگرنه بهت میگن کاسه‌ی داغ‌تر از آش.

جاوید بی‌خیال دوباره ریموت پارکینگ را زد و سوار ماشین شد و با حقارت گفت:

ـ درست مثل تو.

رضا دیگر نتوانست آرامش مصنوعی که به خود گرفته بود را حفظ کند. درب ماشین را باز و یقه‌اش را گرفت با همه‌ی قدرت او را بیرون کشید و محکم به بدنه‌ی ماشین کوبید.

جاوید غافلگیر سعی کرد تا یقه‌اش را آزاد کند.

ولی رضا با هر دو دست یقه‌ی پالتویش را محکم‌تر گرفت و گفت:

ـ از همون اولش می‌دونستم کار تو بود، فکر نکن به همین راحتی قصر در رفتی.

جاوید تک خنده‌ای کرد و گفت:

ـ نمی‌تونی چیزی رو ثابت کنی.

ـ اینقدر مطمئن نباش.

جاوید مقاومت بیشتری نشان داد تا یقه‌اش را از دست‌های رضا آزاد کند و گفت:

ـ بهتره مراقب دوربینای این خونه باشی.

رضا پوزخندی زد و گفت:

ـ نگران دوربینا نباش، بهتر از تو خبر دارم که این ساختمون دوربین نداره.

جاوید صورت درهم کشید و بالاخره از مقاوت خسته شد و گفت:

ـ گورتو گم کن وگرنه نسبت فامیلیمونو فراموش می‌کنم.

رضا دوباره او را محکم به ماشین کوباند و گفت:

ـ چیکار می‌کنی؟ زنگ میزنی صد و ده؟ چرا همین الان زنگ نمیزنی؟ مثلاً با این حرفات می‌خوای منو جری کنی که یه بادمجون بکارم پای چشمات؟

رضا جاوید را به سمت زمین هل داد و همزمان یقه‌اش را رها کرد و دست‌هایش را به هم زد و دو طرف پالتویش کشید و گفت:

ـ از این به بعد می‌شم کابوس شبانه‌ات، نمی‌ذارم راحت نفس بکشی، دیگه حساب من و تو سوای حساب سالاریاست آخرش زیر پاهام لهت می‌کنم.

جاوید برخاست، پوزخندی زد و کاملاً خونسرد گفت:

ـ خیلی بچه‌ای، خیلی! عسل به چی تو دل خوش کرده؟

رضا آستین‌های پالتویش را مرتب کرد و گفت:

ـ خیلی به خودت مطمئنی؟!

جاوید خندید و گفت:

ـ خلافش رو ثابت کن.

جاوید به وضوح تلاش می‌کرد تا خونسردی رضا را از او بگیرد.

رضا به طرف در رفت و قبل از بیرون رفتن گفت:

ـ جوجه رو آخر پاییز می‌شمارن سرجهازی.

ماندن بیشتر از این جایز نبود، قبل از آنکه جاوید با حرف‌هایش دیوانه‌اش کند تا با مشت و لگد به جانش بیافتد باید می‌رفت. حتی اگر بازنده‌ی این میدان بود یک روز به پایان عمرش هم

مانده باشد آن پوزخند کریه را با مشت از روی صورتش جمع می‌کرد.

زیر دوش آب گرم ایستاد، قطرات آب گرم به جای آنکه مرهم دردهای تنش باشند بیشتر پوست ملتهبش را به سوزش می‌نشاند.

امروز نوبت دیالیز مادرش بود و عسل به همراه بهار، گلاب را برده بی‌آنکه از او بخواهد بار مسئولیتش را خود به دوش بگیرد. روزگارش شبیه سریال‌های ترکی شده بود، از همان‌هایی که بهار از پایشان تکان نمی‌خورد.

کنار پنجره‌ی اتاق خواب ایستاد و سیگاری روشن کرد، لای پنجره را باز و دودش را بیرون داد. برخورد هوای سرد با بدن داغش لرز بدی به تنش نشاند، احساس کرد همچون بخاری از درون می‌سوزد بی‌آنکه تبی داشته باشد.

DONYAIEMAMNOE

عسل داخل اتاق شد و با دیدنش گفت:

ـ کی اومدی؟!

ـ خیلی وقت نیست.

عسل شال را از دور گردنش باز کرد و کنارش لبه‌ی پنجره نشست و گفت:

ـ چرا تلفنمو جواب ندادی؟

ـ مشغول بودم.

ـ مشغول چی؟

ـ آگاهی، چهره‌نگاری، دوندگی‌های اداری... با کلاسا چی میگن بهش؟ بوروکراسی اداری؟! چه می‌دونم، گفتن بیا، منم رفتم.

ـ خب... بعدش؟!

ـ یه سری اطلاعات ازم می‌خواستن، از همینا که مثل فیلما ازت می‌پرسن به کی شک داری، به کی شک نداری.

عسل پرسید:

ـ حالا به کی شک داری؟

DONYAIEMAMNOE

پوزخندی زد و گفت:

ـ به همه! یکی دوتا نیستن که.

ـ نمی‌خوای دیدن مادرت بیای؟

رضا با دست باند گوشه‌ی پیشانی‌اش را نشان داد و گفت:

ـ با این قیافه؟ اول منو می‌کشه بعد خودشو.

عسل پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت:

ـ آخرش که چی؟

ـ حالا تا وسطش رو خودت یه جوی رفع و رجوع کن تا آخرش.

ـ چجوری؟!

فیلتر سیگارش را با سرمای سنگ جلوی پنجره خاموش کرد و گفت:

ـ از طریق همین سیاستای زنونه.

ـ سیاست زنونه؟!

رضا چشمانش را ریز کرد و گفت:

ـ آره، از همینا که تا به خودت میای با پنبه سر بریدنت.

عسل سرش را بالا گرفت و گفت:

ـ نمی‌دونم از چی حرف میزنی.

رضا بلند خندید:

ـ دیگه اینقدرا هم گاگول نیستم.

عسل پوفی کرد و از جا برخاست، کیفش را به دست گرفت و موبایلش را از داخل آن بیرون آورد. صفحه‌اش را باز کرد و آن را سمت رضا گرفت و گفت:

ـ ببین.

رضا گوشی را به دست گرفت و نگاهی به پیام پیش رویش کرد و با دقت خواند:

"سرکار خانم عسل سالاری به اطلاع شما می‌رساند که جهت حضور در مراسم روز پنج‌شنبه مورخ... در سالن اجتماعات کارخانه حضور به هم رسانید. با تشکر. مردانلود"

رضا نگاهش را از صفحه گرفت و به عسل دوخت:

ـ پس بالاخره روز موعود رسید.

DONYAIEMAMNOE

عسل آرام گفت:

ـ فکر می‌کردم بیشتر از اینا ناراحت بشم.

رضا سیگار دیگری آتش زد و گفت:

ـ یعنی الان کم ناراحتی؟

ـ دیگه هیچی برام مهم نیست.

سرش را خم کرد و روی شانه‌ی رضا گذاشت و گفت:

ـ فکر می‌کنی دلیلش چیه؟

ـ خودت چی فکر می‌کنی؟

ـ احتمالاً مردم ولی هنوز بدنم گرمه.

رضا پک محکم گرفت، این دقیقاً بهترین تعریف از وضعیت خودش بود. زنده بود، نفس می‌کشید، ولی زندگی نمی‌کرد.

عسل سکوت رضا را که دید گفت:

ـ پنجره رو ببند، سرما می‌خوری.

رضا کم‌کم ناامیدی را با پوست و گوشتش حس می‌کرد، نگاهی به فضای باز بین دو لبه‌ی پنجره کرد. امشب نمی‌دانست چرا با خودش سر لج دارد.

عسل پرسید:

ـ به نظرت چکار کنیم؟

ـ تو رو نمی‌دونم!

پک محکم دیگری گرفت و دست چپش را دور شانه‌ی عسل پیچاند و گفت:

ـ ولی من می‌خوام دست راستمو آزاد کنم! همین فردا.

رفت و برگشت راهروی طویل آگاهی را قدم میزد. دیوارهای راهرو آنقدر نزدیک به هم ساخته شده بودند که گویی از دو طرف به آدم فشار می‌آورند. می‌دانست کار پرخطری را انجام می‌دهد، ولی هر جور حساب می‌کرد به ریسک بالایش می‌ارزید.

اصغر به دیوار تکیه داده و خاموش به در اتاق می‌نگریست. بالاخره بعد از بی‌خبری نه چندان طولانی، در اتاق باز شد و سربازی فریاد زد.

ـ امیری!

DONYAIEMAMNOE

اصغر خاموش و مردد نگاه از اتاق گرفت و به او داد. رضا اجازه نداد تا تردید اصغر او را هم به شک بیندازد و با قدم‌های محکم

به طرف اتاق رفت. با هر قدم فشار بدی به قفسه سینه‌اش وارد می‌شد. این دو روزه درد کوفتگی‌اش کمتر نشده بود هیچ، کمردرد هم به آن اضافه شد. خودش خوب می دانست زمان می‌برد تا بدن آسیب دیده‌اش به قبراقی سابق شود.

داخل اتاق مرد میانسالی جلوی میز ایستاده و مشغول مطالعه و مقابل میز بازجو جوان سی و چندساله‌ای نشسته بود. در همان نگاه اول هم می‌شد فهمید که از خوف محیط دور و برش هر آنچه را که کشیده، پرانده است. رضا روبه روی میز ایستاد و منتظر به مردی که او را فراخوانده بود خیره شد.

بازجو، پرونده را سمت سرباز گرفت و گفت:

ـ اینو ببر بایگانی.

رضا از این فرصت استفاده و مجدد نگاهی به مرد انداخت.

اسمش حسام بود، حسام ابراهیمی. دستش تا آرنج بانداژ و اعتیاد چهره‌اش را بسیار پیرتر از آنچه که بود، نشان می‌داد. نگاه از او گرفت و به در و دیوار اتاق چشم دوخت، برخلاف تصورش اتاق

پنجره‌ی بزرگی داشت و فضایش از نورگیر پنجره کاملاً روشن بود.

بازجو بالاخره پشت میزش نشست و بی‌مقدمه از رضا پرسید:

ـ خوب نگاش کن... همون آدمه؟

رضا اینبار دقیق‌تر به مرد نگاه کرد و گفت:

ـ اونی که زاغ سیاه ما رو چوب میزد نیست... اون جوون‌تر و قبراق‌تر بود، ولی خود راننده رو شک دارم... یعنی مطمئن نیستم.

بازجو رو به مرد کرد و گفت:

ـ این آقا رو می‌شناسیش؟

مرد کاملاً به طرف رضا چرخید و چشمانش را باریک کرد تا رضا را به یاد بیاورد. پس از چند لحظه‌ی کوتاه رو به بازجو مطمئن گفت:

ـ حتی یه بارم به عمرم ندیدمش جناب سروان.

DONYAIEMAMNOE

ـ بیشتر دقت کن... این آقا شاکیته.

مرد تکانی خورد و این دفعه با تعجب بیشتری به رضا نگاه کرد و با نهیب گفت:

ـ این کارا یعنی چی؟ اصلاً من شما رو می‌شناسم؟ یا شما منو می‌شناسی؟ آخه چه صنمی با شما داشتم که ازم شکایت کردی؟

رضا بی‌هیچ حرفی نگاه به لباس‌های مندرس مرد کرد و در دل برای حال و روزش افسوس خورد. حاضر بود قسم بخورد همین لباس‌ها هم عاریه ایست.

بازجو سکوت رضا را که دید گفت:

ـ چرا فکر می‌کنی این آدم با ماشین بهت زده؟!

رضا سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ من دشمنی با کسی ندارم. سرم به کار خودمه... آسه میرم و آسه‌تر میام. یعنی تا کسی کارم نداشته باشه کاریش ندارم.

در درون به دروغ‌های شاخ‌دار خودش دهن کجی کرد و ادامه داد:

DONYAIEMAMNOE

ـ مثل باقی آدما، تا اینکه ایشون واسه نامزد رفیق ما مزاحمت ایجاد کرده... چندین و چندبار. دفعه‌ی آخری که رفیقمون بهش

اعتراض کرد، خودش تیزی کشید رو خودشو انداخت گردن رفیقم. بعدم پیغوم فرستاد که اگر رضایت خواستی بی‌دردسر پنجاه میلیون رد کن بیاد تا شرمو از سرتون کم کنم. رفیق من یه جوونه اس و پاس، اول زندگیش از کجا این همه پول بیاره؟

بازجو دستش را به نشانه‌ی توقف بالا گرفت و نهیب داد:

ـ الان مشکل رفیقت چه ربطی به این پرونده داره؟!

ـ صبر کن جناب سروان تا بگمت... مام مرام گذاشتیم بریم دنبال مدرک شاید دروغاشو رو کردیم. اون روز دیدیم از همون اولش دارن زاغ سیامونو چوب میزنن، منم بی‌حواس! اول متوجه نشدم که پیگیر بشم... بعد یهو ناغافل تو کوچه خلوت با پراید از روم رد شدن.

مرد معترض ایستاد و گفت:

ـ تهمت میزنه جناب سروان.

بازجو با دست مرد را به آرامش دعوت کرد و گفت:

ـ حالا معلوم می‌شه.

از رضا پرسید:

_ شغلت چیه؟

_ یه گاراژ حوالی باقرشهر دارم.

بازجو رو به مرد پرسید و گفت:

_ تو چه کاره‌ای؟

_ کارمند مخابرات.

_ بهت نمیاد.

مرد با سرافکندگی گفت:

_ اخراج شدم.

_ الان چیکاره‌ای؟

حسام آب دماغش را بالا کشید و گفت:

_ فعلاً بیکارم.

_ خرج مواد تو از کجا میاری؟

مکثی کرد و گفت:

_ قرض می‌کنم.

_ از کی؟

DONYAIEMAMNOE

ـ از رفیقام.

ـ دو روز پیش کجا بودی؟

ـ خونه‌ی رفیقم.

همان موقع در باز و سرباز جوان داخل شد، مرد کمی فکر کرد و گفت:

ـ از صبحش بیرون نزدم.

ـ شاهد داری؟

ـ نه جناب سروان، شاهدم کجا بود؟ رفیقم از صبح که میره سرکار بوق سگ میادش خونه.

بازجو به صندلی تکیه داد و گفت:

ـ تو چرا نمیری سرکار؟

ـ کی به ما کار میده آخه؟

ـ با زن مردم چیکار داری میری در خونه‌ش؟

DONYAIEMAMNOE

مرد معترض نیمه‌خیز شد و گفت:

ـ زن مردم...؟ زن خودمه جناب سروان!

بازجو ابرویی بالا انداخت و پرسید:

ـ اگر زن خودته چرا نامزد مردم شده؟

بازجو ابرویی بالا انداخت و پرسید:

ـ اگر زن خودته چرا نامزد مردم شده؟

ـ نامزد مردم کجا بود جناب سروان؟ یه مدت طلاق گرفته بودیم... الان می‌خوایم برگردیم اگر رفیق این جناب اجازه بده!

رضا متعجب از این همه وقاحت گفت:

ـ همه رو داره دروغ میگه جناب سروان. آخه کدوم رفیقیه که تا بوق سگ بره سرکار واسه هزینه مواد دوستش؟ برای هزینه‌ی موادش از دختره بیچاره اخاذی می‌کنه. هر چند روز سرکار و در خونه مزاحمش می‌شه، آبرو تو محل کار و زندگی براش نگذاشته.

بازجو تکیه از صندلی گرفت و روی میز خم شد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ بحث مزاحمت به این پرونده مربوط نمی‌شه.

ـ منم از مزاحمتش شکایت نکردم!

برگه‌ای را از جیب داخل پالتویش در آورد و روی میز گذاشت:

ـ به شما میگه می‌خواد برگرده به زن سابقش، ولی این کاغذ نوبت عقد رفیقمه که برا هفته دیگه‌س. ببینین اسم زوجه رو چی نوشته؟ ازش بپرسین هانیه احمدزاده کیه؟!

رضا دوباره روی صندلی‌اش نشست و گفت:

ـ میگه خرج موادشو قرض می‌کنه ولی یه پرس و جو کنین خودتون می‌فهمین که با سر و صدا و آبرو ریزی از نامزد رفیق من اخاذی می‌کنه... حالا اگر ما علیه‌ش مدرک جمع می‌کردیم چی می‌شد؟ اون پنجاه تومن که براش خودزنی کرده بود، می‌پرید! حرف یکی دو میلیون هم نیست، حرف پنجاه تومن پوله؛ واسه همینه میگم کار خودشه. هیچ کس قد ایشون دلیل نداره که بخواد زاغ سیاه ما رو چوب بزنه و به هر طریقی جلوی ما رو بگیره.

بازجو متفکر به رضا نگاه کرد و رو به مرد گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ چه جوابی داری؟

حسام همچون اسفند روی آتش از جا پرید و گفت:

ـ تهمت میزنه جناب سروان من هیچ کاری به خودش و رفیقش ندارم، فقط زنمو می‌خوام. اونم بخاطر رفیق این آقا می‌ترسه به من برگرده.

بازجو رو به رضا گفت:

ـ چه دلیلی داری که میگی ایشون خودزنی کرده؟!

رضا گفت:

ـ ببین جناب سروان... خودتون بهتر از من می‌دونید تو دعوا کسی چاقو می‌کشه که ضعیف‌تر باشه و زورش به طرف مقابلش نرسه. اینم خوب میدونم دعوای چاقوکشی ربطی به اینجا پیدا نمی‌کنه ولی من یه لحظه به رفیقم بگم بیاد داخل الآن پشت در ایستاده، شما یه نگاش کن... بعد ببین باورت می‌شه که اون قد و قواره قبل استفاده کردن از مشتش بخواد روی این بابا که کافیه یه فوتش کنی پس بیفته تیزی بکشه؟!

بازجو متفکر به رضا می‌نگریست، رضا خیلی ماهرانه کنجکاوی‌اش را تحریک کرده بود. با سر اشاره کرد و گفت:

ـ بگو بیاد.

_ الساعه جناب سروان.

رضا در را باز کرد و به اصغر که حالا مقابل پنجره ایستاده و به آدم‌های بیرون خیره بود، گفت:

_ بیا داخل داداش.

جلسه زودتر از آنکه فکر می‌کرد تمام شد. بازجو بی‌آنکه سرش را تکان دهد با حرکت چشم قد و قواره‌ی اصغر را رصد و بعد به متهم پیش رویش نگاه کرد. بعد از چند سوال از اصغر که همگی توسط متهم قطع می‌شد رو به حسام کرد و گفت:

_ ضامن داری؟

مرد به لکنت افتاد و گفت:

_ چه ضامنی؟

_ یکی که ضمانتت کنه موقت آزاد شی... فیش حقوقی یا جواز کسب.

DONYAIEMAMNOE

_ نه قربان.

روی برگه یادداشتی نوشت و رو به سرباز گفت:

ـ این بابا رو ببر بازداشتگاه.

مرد ناباورانه ایستاد و گفت:

ـ برای چی جناب سروان؟!

ـ وقتی بری بازداشتگاه همه چی اونجا یادت میاد.

بعد از تمام شدن جلسه همین که از محوطه آگاهی خارج شدند، رضا نفس راحتی کشید. از آنچه که فکر می‌کرد راحت‌تر بود.

اصغر کنار جدول ایستاد و گفت:

ـ این گنده گوزی‌ها برای اون نیست، نهایت زورش برای هانیه‌ست.

ـ کاملاً درسته!

ـ پس چرا پاشو وسط کشیدی؟

رضا پالتویش را روی شانه‌هایش صاف کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ دیروز تو آگاهی پرسیدن به کی شک داری، یکیش اون.

ـ چرا اسم جاوید رو نبردی؟

ـ نمی‌تونم ثابت کنم.

ـ برای این یارو می‌تونی ثابت کنی؟

ـ نه!

اصغر کلافه گفت:

ـ حالت خوش نیست داداش؟

ـ نه!

ـ به چی می‌خوای برسی؟

رضا ابرویش را بالا داد و گفت:

ـ واضح نیست؟!

ـ نه، تو برام واضحش کن.

رضا با انگشت شست نوک بینی‌اش را خاراند و گفت:

ـ اوکی! ببین داداشم، یا کار خودشه با دوتا چک و نصفه روز نئشگی مُقُر میاد، یا کار خودش نیست و با دوتا چک و نصف روز نئشگی بازم مُقُر میاد!

ـ به چی مقر میاد؟!

ـ که کار خودش بوده منو زیر گرفته یا نه ته خلافش اینه که خودزنی کنه و بابتش باج بگیره.

بالاخره دوزاری کج اصغر افتاد:

ـ ولی اگر نتونی ثابت کنی ممکنه ازت شکایت کنه.

ـ شکایت بکنه... ولی مال این حرفا نیست، حالا کامل ملتفت شدی داداش؟!

اصغر پر از تردید نگاهش کرد.

رضا لبخندی زد و گفت:

ـ این جوریاس داداش! هر که با ما در افتاد ور افتاد!

ـ اگر اعتراف نکرد چی؟

ـ در هر دو صورت برای ما چوب دو سر سوده، یه مدت از شرش خلاص می‌شیم. بعدشم بیاد بیرون چشمش از ما ترسیده و فعلاً دور برت آفتابی نمی‌شه.

DONYAIEMAMNOE

اصغر به ماشین‌های عبوری نگاه کرد و گفت:

ـ هم من، هم خودت می‌دونیم کار کیه.

ـ هیچ چیز از هیچ کس بعید نیست، بخصوص از اون حروم‌زاده.

ـ حالا می‌خوای چیکار کنی؟

ـ هفته دیگه یه جلسه داخل کارخونه‌س... موندم الاگارسون کنم عقد تو رو بیام یا برم سر مال و اموال سالاری.

ـ پس وقتش رسید؟!

رضا سوئیچ ماشین را از جیب پالتویش در آورد و گفت:

ـ زودتر از اون چه فکرشو می‌کردیم.

دست‌هایش را در امتداد شانه‌هایش باز و خود را روی تخت انداخت. راضی از روزی که گذرانده و حالا که تنی به آب زده و به بدن و سر و صورتش صفایی داده، نیاز داشت تا ذهنش را هم خالی کند.

یک هفته‌ی دیگر تا آن مراسم کذایی وقت داشت و هیچ مدرکی دال بر اختلاس در کارخانه نیافته و نتوانسته بود دخالت و دست‌کاری ماشین سالاری را اثبات کند، بدتر از همه

نمی‌توانست ثابت کند تصادفی که خودش از سر گذرانده کار جاوید است.

هر چه می‌دوید به هیچ می‌رسید و دنبال هر سر نخی را می‌گرفت او را به سدی نفوذناپذیر می‌رساند. جاوید کار بلدتر از آن بود که فکرش را می‌کرد. بیچاره سالاری که احتمالاً تا لحظه‌ی آخر نفهمید از کجا خورده است.

عسل داخل اتاق شد و به او که خودش را رها روی تخت پهن کرده بود نگریست. همین که نگاه عسل را متوجه خودش دید با دست اشاره کرد تا به سمتش برود.

عسل دعوتش را با لبخند اجابت کرد، کنارش دراز کشید و گفت:

ـ خوبی؟

رضا دستش را بالا برد و بازویش را دور شانه‌های عسل انداخت، او را به خود نزدیک‌تر کرد و گفت:

ـ همچی بگی نگی.

DONYAIEMAMNOE

ـ به چی فکر می‌کردی؟

ـ به تو!

عسل گفت:

ـ به چیه من؟!

ـ به اینکه یه دختر نوجوون چطور با جاوید و باندش سر می‌کرده... زندگی تو اون خونه باید برات خیلی سخت بوده باشه.

عسل پیشانی‌اش را آرام روی سینه‌ی رضا گذاشت و گفت:

ـ درد داری؟

ـ خیلی!

ـ داروهاتو خوردی؟

ـ نیازی به دارو نیست!

و خودش را برای عسل کمی لوس کرد و گفت:

ـ ماچش کنی خوب می‌شه.

عسل لبخند رندانه‌ای زد و گفت:

ـ ولی تجربه ثابت کرده ماچش نکنم زودتر خوب می‌شه.

رضا با اشاره‌ی نامحسوس عسل به شکستگی سری قبل خندید و گفت:

ـ مشکل اینجاست درد من جاییه که قابل بوس کردنم نیست.

عسل سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد، آرام و نجواگونه گفت:

ـ فکر می‌کنی کار جاویده؟

ـ نمی‌دونم!

ـ نمی‌دونی یا بازم نمی‌خوای بگی؟!

رضا دستش را بین موهای عسل برد و گفت:

ـ اون موقع‌ها که بچه‌تر بودم و کله‌م پر باد، فکر می‌کردم باید از همه چی و همه جا سر در بیارم ولی یکم که گذشت و چهار تا لباس بیشتر پاره کردم، فهمیدم هر چی کمتر بدونی بهتر می‌تونی زندگی کنی.

ـ یعنی میگی مثل کبک سرمو تو برف فرو کنم؟

ـ آباریکلا یه چی تو همین مایه‌ها!

عسل دلخور گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ مثلاً این جوری می‌خوای ازم محافظت کنی؟!

رضا دستش را نوازش‌وار لابه لای موهای عسل چرخاند. می‌دانست عسل در حاشیه ماندن و بی‌خبر بودن را دوست ندارد، نفس عمیقی کشید و عطر بدن عسل را به کام کشید.

بالاخره اعتراف کرد و گفت:

ـ فکر کنم بعد لو رفتن کم‌فروشی خواسته زهرچشم بگیره.

عسل خواست از آغوش رضا فاصله بگیرد و همزمان گفت:

ـ چرا به تو؟!

رضا اجازه‌ی فاصله گرفتن به او نداد و حلقه‌ی دستش را محکم‌تر کرد.

ـ چرا به من نه؟ چرا به تو آره؟

ـ سوالمو با سوال جواب نده.

ـ نمی‌دونم. شاید آسیب رسوندن به تو قضیه رو می‌تونه خیلی بودار کنه، اونم چند روز قبل مراسم؛ طوری که همه طلب‌کارا رو حتی در مورد مرگ صاحب کارخونه به شک بندازه. میمونه فقط یه آدم...

برای آنکه از استرس عسل بکاهد با خنده گفت:

ـ کی بهتر از من؟ خودش می‌دونه بد روش کلیک کردم.

عسل سرش را بالا گرفت و خیره به رضا گفت:

ـ بهتر نیست دیگه ادامه...

ـ حرفشم نزن.

ـ ولی...

رضا باز به میان حرفش پرید و گفت:

ـ ولی چی؟ بذارم اون بی‌همه چیز پیروز این میدون بشه؟ هنوز منو نشناختی!

عسل دست بر سینه‌اش کشید و گفت:

ـ برگردوندن اعتبار بابا خوبه، ولی نه تا وقتی که پای زندگی آدما در میون باشه.

ـ خودتم میگی آدما... نه منی که از بهشت رونده و از زمین درمونده شدم!

DONYAIEMAMNOE

عسل چپ‌چپ نگاهش کرد، ترجیح داد بحث را عوض کند و گفت:

ـ امروز یه خانمی تلفن زد و با گلاب خانم صحبت کرد.

ـ کی؟!

ـ خواستگار دیگه... اصرار که آخر هفته بیان.

رضا بی‌حواس نگاهش کرد و گفت:

ـ خواستگار؟! واسه‌ی کی؟

عسل خندید و گفت:

ـ فکر می‌کنی برای کی؟

رضا تازه متوجه سوتی‌اش شد، لبخندی زد و گفت:

ـ پس این هفته مراسم خواستگاری داریم.

ـ نه متاسفانه! مادرت گفت الان فصل امتحاناشه، حواسش پرت می‌شه. گفت بعد امتحانا زنگ بزنن.

رضا پوزخندی زد و با طعنه گفت:

ـ چقدرم حواسش جمعه.

DONYAIEMAMNOE

عسل برخاست و کنارش نشست، موهایش را یک طرف شانه‌اش جمع کرد و گفت:

ـ یادت که هست بهار فردا امتحان داره؟

رضا سکوت کرد.

ـ داداش بدی نباش.

عسل دستش را روی لختی بازوی رضا کشید و گفت:

ـ بذار دوباره بخنده.

رضا نشست و با اخم گفت:

ـ داری واسه یه بغل باج می‌گیری؟

ـ بهار اگر این درسو امتحان نده یک سال عقب میفته... تو که نمی‌خوای اون آدم بدی ماجرا باشی که باعث همچین اتفاقی شده؟

رضا انگشت اشاره‌اش را جلوی صورت عسل گرفت:

ـ قبول ولی به شرطها و شروطها!

ـ چه شرطی؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ فردا خودم می‌برمش و خودم هم بر می‌گردونمش.

ـ خوبه! بهش میگم.

ـ چه ساعتی امتحان داره؟

ـ ساعت یازده.

به سمت عسل خیز برداشت و گفت:

ـ خوبه! حالا باقی جایزه منو بده!

عسل از هجوم یهویی رضا غافلگیر شده، خواست که فرار کند و با خندید گفت:

ـ یادت رفته ضربه مغزی شدی؟

رضا رویش خم شد و راه مقاومت را با گرفتن بازویش بست، هر دو دستش را گرفت و به بالای سرش کشاند و بوسه‌ای زیر گوشش کاشت و گفت:

ـ هنوز مونده توانایی‌های منو بشناسی.

خسته از انتظار طولانی برای دومین بار از ماشین پیاده شد و پشت دیوار قدم زد. سنگ ریزه‌ای پیدا کرد و آن را زیر پاهایش غلطاند، همزمان پک محکمی از سیگارش گرفت و با نوک کفش سنگ ریزه را به طرف جوی آب شوت کرد.

امتحان بهار بیشتر از آنچه فکرش می‌کرد وقتش را گرفته و رسماً دیگر چیزی نمانده بود تا زیر پاهایش علف سبز شود. هر چه فحش بلد بود روانه‌ی شاهین و دودمانش کرد، میان این همه مشغله‌ی زندگی، او را چه به کشیک بهار ایستادن؟!

نگاهی به دختران و پسران جوانی که در حال رفت و آمد بودند کرد. عسل درست می‌گفت، باید خبط بهار را سوای درسش می‌گذاشت. چند دختر جوان پر شور و پر سر و صدا از نزدیکی‌اش گذشتند، یکی از دختران که مقنعه‌اش را تا فرق سر عقب کشیده بود تا حواس رضا را متوجه گروهشان دید چشمکی به او زد!

رضا ابرو درهم کشید و به او زل زد تا از رو برود، دختر خودش را به دوستانش نزدیک کرد و با صدای بلند خندید.

رضا با غیض رو برگرداند، هنوز باورش نمی‌شد یک دختر این چنین بی‌پروا باشد. شاید هم اصغر درست می‌گفت که هنوز به سن و سالی نرسیده برای خودش پدربزرگی شده است.

با آخرین پک، فیلتر سیگار را زیر پاهایش خاموش کرد.

DONYAIEMAMNOE

یقه‌ی پالتویش را مرتب و به در دانشگاه چشم دوخت تا شاید بهار را از بین دانشجوها بیابد. حالا که نگاه می‌کرد برخلاف محمد و بهار هیچ وقت درس خواندن جزو آرزوهایش نبود. تا دست راست و چپش را شناخت دنبال پول دوید، می‌توانست همه‌ی عمرش بی‌سواد بماند ولی بی‌پول، نه!

از فقیر بودن بیزار بود، دلش می‌خواست پول روی پول بگذارد و مثل فیلم‌ها روزی همین پاکت سیگار ارزان قیمت داخل جیبش را با پول آتش بزند. اما حالا جلوی این در، بی‌آنکه اجازه‌ی ورود داشته باشد ایستاده و می‌دید نه پولی روی پول گذاشته و نه سری بین سرها در آورده است.

نگاهی به آبی آسمان و خورشیدی که سخاوتمندانه به روی همه‌شان می‌تابید کرد، کاش زندگی به اندازه‌ی همین اشعه‌های طلایی عادلانه بود.

ساعت نزدیک به دو، بهار جزوه به بغل از در خارج شد. نمی‌فهمید این چه امتحانی بوده که نزدیک به سه ساعت وقت گرفته، و این را خوب می‌دانست که بهار برای معطل کردنش خیلی سنگ تمام گذاشته است، برای همین حسابی کفری بود.

همین که نگاه بهار را متوجه خود دید اخمی بین ابروهایش نشاند تا اعتراضش را از تاخیرش نشان دهد، دزدگیر ماشین را زد و سوار شد.

بهار با سری افتاده سوار شد و آهسته گفت:

_ سلام.

رضا ماشین را روشن کرد و کمربندش را بست و اعتنایی به سلامش نکرد، فقط گفت:

_ کمربندتو ببند.

بهار سرخورده دست به کمربند برد آن را بست و ناامید از کوتاه آمدن برادرش چشم به پنجره دوخت و تا پایان مسیر تلاشی برای شکستن سکوت سنگین بینشان نکرد.

رضا ماشین را جلوی درب خانه پارک کرد، برای امروز بعدازظهر هیچ کاری نداشت و امیدوار بود غروب به بعد با عسل بتوانند بیرون بروند و کمی با هم وقت بگذارنند.

DONYAIEMAMNOE

بهار تشکر کوتاهی کرد و در ماشین را باز تا پیاده شود که رضا بی‌آنکه نگاهش کند گفت:

_ صبر کن!

دست بهار روی دستگیره‌ی در خشک شد. در این مدت رضا خط و نشان‌هایش را به واسطه‌ی عسل برایش می‌فرستاد و آنقدر از دستش شکار بود که تا آن لحظه او را مخاطب خود قرار نمی‌داد.

بهار مضطرب گفت:

_ بله؟

رضا نفس بلندی برای حفظ آرامشش کشید و گفت:

_ امتحان بعدیت کیه؟

_ سه روز دیگه.

_ چه ساعتی؟

_ هشت صبح.

_ خوبه! بشین بخون.

و انگشتش را تهدیدوار جلوی صورت بهار گرفت و گفت:

_ جلوی مامان هم این قیافه‌ی مادر مرده‌ها رو به خودت نگیر.

دکمه‌ی پنجره را زد تا بالا برود.

بهار گفت:

_ داداش.

رضا نگاهش نکرد و گفت:

_ پیاده شو.

_ داداش.

رضا هر چه خشم و غضب داشت در نگاهش نشاند و رو به او کرد. بد کینه نبود، ولی تا او را می‌بخشید شاید ماه‌ها بلکه سال‌ها زمان می‌برد.

_ می‌شه... می‌شه گوشیمو بدی؟

_ نه!

بهار ملتمسانه گفت:

_ آخه تو واتس‌آپ هم دانشگاهی‌هام گروه زدن تا در مورد درسا و امتحانا حرف بزنن، اینکه از کجا تا کجا قراره تو امتحان بیاد. این جوری من از همه جا بی‌خبرم، نمی‌فهمم کجا رو باید بخونم یا نخونم.

DONYAIEMAMNOE

رضا ساکت نگاهش کرد.

بهار ملتمسانه گفت:

_ فقط برای درسمه... خواهش می‌کنم.

رضا کوتاه آمد و گفت:

_ باشه...

ولی قبل از آنکه بهار خوشحالی‌اش را نشان دهد ادامه داد:

_ یه سیم کارت نو برات می‌گیرم، به اسم خودم. شماره رو فقط به یکی از هم کلاسیات بده و بگو با سیم کارت جدید تو گروهه ادت کنه.

انگشتش را جلوی صورت بهار گرفت و تهدید کرد:

_ به خاک بابامون اگر بفهمم به اون بی‌همه چیز پیام دادی، فاتحه‌ی همه چیو بخون.

_ داداش!

DONYAIEMAMNOE

_ داداش و مرگ! نذار یادت بیارم چه گوهی خوردی، اونم با رفیق من.

بهار شجاعت به خرج داد و گفت:

ـ شاهین می‌خواست بیاد خواستگاری ولی از تو می‌ترسید.

رضا در ماشین را باز کرد و در حالی که سعی می‌کرد جلوی خانه صدایش را بالا نبرد گفت:

ـ اسم اون نامرد بی‌همه چیزو جلوی من نیار... رفتی دانشگاه سرخود شدی؟ اونم یکی خرتر از تو که فکر می‌کنه می‌تونه منو گول بزنه، یکی خائن‌تر از تو. فکر کردی اون آدم زندگیه؟ کور خوندی! امثال اون نامرد همین که به مراد دلشون رسیدن ولت می‌کنند و میرن دنبال نفر بعدی.

بهار چیزی نمانده بود تا گریه کند:

ـ داداش، به خدا این جوری نیست.

رضا نهیب داد:

ـ به من نگو داداش... من خواهری که با رفیقم بهم خیانت کنه نمی‌خوام.

DONYAIEMAMNOE

و از ماشین پیاده شد رو به بهار گفت:

ـ پیاده شو.

بهار بی‌هیچ حرف دیگری از ماشین پیاده شد.

رضا دل چرکین خودش را خوب می‌شناخت، چیزی که بیشتر از همه ناراحتش کرده احمق فرض شدنش بود. به بهار اعتماد کامل داشت و به شاهین هم، خودش را مستحق چنین خیانتی از جانب نزدیکانش نمی‌دید.

همزمان با زدن دزدگیر ماشین، شماره‌ی عسل را گرفت. با سومین بوق تماس رد داده شد و صدای پیامکی به گوشش خورد. تلفن را از کنار گوشش فاصله داد و به صفحه‌اش نگاه کرد.

عسل پیامک پیش فرضی را بدین مضمون برایش ارسال کرده بود:

"در جلسه هستم... بعداً تماس می‌گیرم"

لبخند کجی زد، جوجه سالاری غوره نشده مویز شده بود!

به خودش زحمت تایپ کردن نداده و برایش کلاس می‌گذاشت.

در جوابش تایپ کرد:

"عصر وقتتو آزاد بذار."

DONYAIEMAMNOE

گوشی را داخل جیبش گذاشت که همزمان صدای زنگ پیامک بلند شد.

عسل تایپ کرده بود:

ـ چرا؟!

رضا یک تای ابرویش را بالا داد، این چه جلسه‌ای بود که گوشی از دستش نمی‌افتاد؟

پیامش را جواب نداد و نگاهی به سر و ته کوچه‌شان کرد. بعد از چند ساعت بادیگارد بودن فقط دلش می‌خواست شاهین یا حتی پسر خانم ندری را آن دور و بر ببیند. قطعاً تکه بزرگه هر دویشان گوششان بود.

بهار جلوی در با چند برگه در دست ایستاده بود، بی‌اهمیت از کنارش عبور کرد که بهار گفت:

ـ داداش...

نیم چرخی به عقب زد و نگاهی به او انداخت. بهار کاغذ را جلویش گرفت و گفت:

ـ ببینش.

نگاهش را به دستش دوخت، از همان جا مهر الصاق شد را دید. دست پیش برد و کاغذها را از دست بهار گرفت، بیش از هر چیز آرم بالای صفحه نظرش را جلب کرد.

"قوه‌ی قضائیه جمهوری اسلامی ایران"

پایین صفحه کلمه ابلاغیه را دید، صفحه دوم را باز کرد. بالای صفحه کلمه‌ی دادخواست درج شده بود که میان حجمی از نوشته‌های در داخل جداول اسم نیلوفر را یافت!

نام خواهان نیلوفر و زیر آن نام خوانده اسم محمد را یافت. خواست به بهار بگوید هر چه هست به محمد مربوط است و با او تماس بگیرد اما در سطر بعد متوجه‌ی نام موضوع دادخواست که نوشته بود:

"مطالبه‌ی پانصد سکه بهار آزادی عندالمطالبه در وجه زوجه"

چشم‌هایش را بازتر کرد و با دقت آن را دوباره خواند، حیرت‌زده چندین و چندبار نگاه به صفحات کرد.

DONYAIEMAMNOE

نه اشتباه نمی‌کرد، این شکایت نامه مهریه بود.

نیلوفر مهریه‌اش را به اجرا گذاشته بود؟! آن هم به این سرعت؟

جنگ رسماً شروع شده و حالا حالاها این خانه روی آرامش نمی‌دید و بدتر از آن تن نحیف گلاب بود که از تیر و ترکش‌های آن در امان نمی‌ماند.

تلفنش شروع به زنگ خوردن کرد، گوشی را از جیب پالتویش بیرون کشید.

اصغر بود.

گوشی را بی‌صدا کرد و دوباره نگاهی به صفحات کرد، باید به محمد خبر می‌داد و قبل از آن باید مطمئن می‌شد گلاب چیزی نمی‌فهمد. رو به بهار گفت:

ـ مراقب زبونت باش... نمی‌خوام گلاب چیزی بفهمه، فهمیدی؟

بهار سرش را تکان داد ولی نتوانست جلوی کنجکاوی‌اش را بگیرد و گفت:

ـ تو می‌دونی چی شده؟

رضا شماره‌ی محمد را گرفت و گفت:

ـ خیلی فضولی زنگ بزن از خان داداشت بپرس... البته اگه چیزی بگه.

با صدای اولین بوق که در تلفن پیچید متوجه شد تا پنجره‌ی اتاق گلاب فاصله‌ی زیادی ندارد و فقط کافی بود کمی صدایش بالا برود، آن وقت گلاب همه را زودتر از محمد می‌فهمید.

کمی جلوتر از در ایستاد و به اطراف نگاهی کرد تا مطمئن شود تا چند متریش کسی صدایش را نمی‌شنود، به محمد زنگ می‌زد و تمام. اجازه نمی‌داد محمد بار دیگر روزهایش را به گند بکشد.

تلفنش بی‌جواب ماند!

معطل نکرد و دوباره شماره‌اش را گرفت، معلوم نبود کجاست که تلفنش را جواب نمی‌دهد. ساعت نزدیک به سه بعدازظهر بود و مطمئنا وقت استراحتش، بعد از سومین تماس بی‌پاسخ شاکی از دست محمد گوشی را از کنار گوشش پایین آورد.

برای اویی که این روزها دنبال کمی آرامش کنار عسل بود باز بوی دردسر تازه به مشامش می‌خورد. محمد این روزها به جای یاری، باری شده بود بر دوش‌هایش. باید خط قرمزی می‌کشید و اجازه نمی‌داد تا محمد آن‌ها را درگیر مشکلات زندگی زناشویی خودش کند.

قلب گلاب طاقت همچین اضطرابی را نداشت، به هیچ وجه نباید می‌فهمید.

اصلاً قلبش به کنار، بالا پایین شدن فشارخون برای کلیه‌های از کار افتاده‌اش ایجاد مشکل می‌کرد. گلاب مثل چینی ترک خورده می‌ماند و او باید مراقب می‌بود که با هر تکانی زخمی تازه بر تنش ننشیند.

کاش محمد این را می‌فهمید و آن‌ها را درگیر مشکلات تازه نمی‌کرد. باید با او و حتی اگر لازم بود نیلوفر اتمام حجت می‌کرد. هر اتفاقی که برای گلاب می‌افتاد مسئولیتش پای آن‌ها بود. به نفعشان بود که گلاب را بیرون از این بچه بازی‌ها نگه دارند. اگر اتفاقی برای گلاب می‌افتاد از هیچ کدامشان نمی‌گذشت.

تلفن در دستش شروع به لرزیدن و زنگ خوردن کرد. بعد از سه بار تماس انتظار دیدن نام محمد را داشت و یک ردیف بد و بیراه و سرزنش آماده کرده بود تا روانه‌اش کند اما دیدن نام اصغر باعث شد تا عصبی‌تر از قبل شود. اصغر هم سر ظهر وقت گیر آورده بود. خسته از سماجت اصغر تماس را وصل کرد و گوشی را کنار گوشش گذاشت و بلند گفت:

ـ چیه؟

اصغر شاکی‌تر از او گفت:

ـ چرا جواب تلفنو نمیدی؟ کجایی؟

حرف‌هایی که خود برای محمد آماده کرده بود اصغر داخل گوشش فریاد میزد، آن هم طلبکارتر، گرسنه و بی‌اعصاب دستی به پیشانی‌اش کشید و چشمانش را کمی فشار داد و گفت:

ـ قبرستونم، میای؟!

اصغر دندان غروچه‌ای کرد و گفت:

ـ حیف که ازم دوری وگرنه الان واقعا تو راه قبرستون بودی. هر جا هستی زود خودتو برسون.

لحن اصغر رضا را به شک انداخت.

ـ کجا بیام؟ چه خبر شده؟

ـ خبر که زیاده. فقط خودت رو برسون.

DONYAIEMAMNOE

ـ کجایی؟

ـ آزمایشگاه.

رضا فریاد زد:

ـ به درک که آزمایشگاهی.

کاغذها رو بالا نزدیک گوشی برد و تکان داد، گویی که اصغر آن‌ها را می‌بیند:

ـ می‌دونی من الان تو چه وضعی‌ام؟

اصغر حق به جانب‌تر گفت:

ـ هر وضعیتی هستی آب دسته بذار زمین و خودتو برسون، آزمایشگاه ساعت شش می‌بنده.

رضا کلافه پوفی کرد و گفت:

ـ بی‌خیال آزمایش اون پیری، کوتاه بیا داداش. من الان باید یه زنگ فوری بزنم ماهشهر.

خواست تلفن را قطع کند که اصغر گفت:

ـ گوش بده داداش، فکر می‌کنم دلیل اصلی برای حذف سالاری رو پیدا کردم.

DONYAIEMAMNOE

اصغر چه گفت؟! حذف سالاری. در کمتر از یک ثانیه میخ کلام آخر اصغر شد و پاک فراموش کرد که باید به محمد زنگ بزند:

ـ چی گفتی؟!

ـ از صبح اومدم آزمایشگاه، گفتن خودش باید بیاد... گفتم بابا خودش که مرده. اول گفت باید گواهی فوت بیاری با کارت شناسایی، بعد با یه نگاهی به کامپیوترش، حرفشو عوض کرد گفت باید حتما نامه از دادگاه بیاری تا ما جواب آزمایشو تحویل بدیم... می‌فهمی؟ اوضاع از اونی که فکر می‌کنی جدی‌تره. زنگ زدم شاهین گفتم بیاد زبون این زنا رو بهتر می‌فهمه، بلکه کوتاه بیان.

رضا ناراحت از کشیدن پای شاهین به میان، حساسیت موضوع را نادیده گرفت و گفت:

ـ چرا به شاهین زنگ زدی؟! من با اون آدم اتمام حجت کردم، می‌فهمی؟ نباید می‌گفتی بیاد.

DONYAIEMAMNOE

ـ بی‌خیال داداش، الان جای این حرفاست. تو که می‌شناسیش، با زبونش می‌تونه مار رو از لونه‌ش بیرون بکشه. گفتم اگر اصل

جوابو ندادن حداقل ببینم ارزش داره بیفتیم دنبال کارای دادگاهیش؟

رضا دندان روی هم سایید، اصغر درست می‌گفت دقیقاً با همین زبان چربش بهار را فریفته بود.

صدای اصغر را شنید که گفت:

ـ شاهین هم با اون همه زبون ریختن فقط تونست از زیر زبونش بکشه چه آزمایشی بوده.

برگه‌های محمد را در دست فشرد و کنجکاو گفت:

ـ حالا چه آزمایشی بوده؟

ـ اینجور که این دختره به شاهین گفت سالاری یه هفته قبل مرگش از یکی از بچه‌هاش تست پاترنی نمی‌دونم چی گرفته... اسمش دقیق یادم نیست، یه چیزی تو همین مایه‌ها.

ـ یعنی چی؟! فارسیش رو نگفت؟!

صدای قدم‌هایش روی کاشی از آن طرف خط بلند شد و چند لحظه بعد اصغر آرام‌تر از قبل گفت:

ـ چرا می‌شه همون تست دی‌ان‌اِی خودمون.

بازوی چپ رضا از نوک انگشت اشاره تا قلبش تیر کشید و مغز هنگ کرده‌اش چند لحظه طول کشید تا خبری را که شنیده تجزیه و تحلیل کند. وقتی توانست واژه‌ها را بیابد و کنار هم بگذارد مبهوت گفت:

ـ چی گفتی؟!

ـ همون که شنیدی، اونم یک هفته قبل مرگش. دختره درست می‌گفت، موضوع خیلی باید جدی باشه که سالاری اون زمان که دخترش پیش ماست پیگیر جواب این آزمایش بوده.

صدای بوق پشت خطی در گوشش پیچید. منگ گوشی را از کنار گوشش فاصله داد و به صفحه‌ی موبایلش نگاه کرد؛ محمد بود. برگه‌های دادخواست از دست مشت شده‌اش جدا شد و روی زمین افتاد. چند لحظه مکث کرد تا ذهنش را جمع کند. تلفن را دوباره کنار گوشش گذاشت. اصغر معترض از آن طرف خط می‌گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ الو داداش... الو قطع شدی؟!

رضا آب دهانش را قورت داد و گفت:

ـ بمون همون جا الان خودمو می‌رسونم.

رضا درمانده از چانه زدن با منشی آزمایشگاه دستی به سر و صورتش کشید، به اصغر اشاره کرد و دوباره به طرف میز پذیرش برگشتند. تصمیم گرفت یکبار دیگر شانسش را برای راضی کردن این دختر نفوذناپذیر امتحان کند.

پرچم سفید صلح را به دست گرفت و روبه رویش ایستاد و نرم‌تر از قبل گفت:

ـ ببین آبجی.

دختر نگاهش را از مانیتور پیش رویش گرفت و به او دوخت، با ترش‌رویی گفت:

ـ من شبیه آبجی شمام؟

رضا در دل بلانسبتی و دور از جونی گفت، جمله‌اش را تغییر داد و گفت:

ـ ببین خانم محترم، من که بیکار نیستم بیام اینجا با شما جر و بحث کنم. همین الان که اینجا ایستادم، هزارتا کار سرم ریخته، خدا شاهده حتی هنوز نهارم نخوردم.

برگه‌های کاغذ را روی کانتر گذاشت و گفت:

ـ این کپی برابر با اصل گواهی فوت پدر زنمه، ببین آقای شاهپور سالاری. اینم کپی برابر اصل از همه‌ی صفحات شناسنامه‌ش، من که اینا رو ندزدیدم حتماً یه نسبتی باهاش داشتم که الان دستمه.

دختر دست از کیبورد کشید و گفت:

ـ شما ببین آقای محترم! حرف من نسبت فامیلی شما با ایشون نیست، به جای دامادش پسر ایشون هم بودی من نمی‌تونستم جواب تست رو به شما بدم به اون دوستتون...

رو به اصغر کرد و گفت:

ـ اسم دوستتون چی بود؟

DONYAIEMAMNOE

اصغر دو به شک نگاهی به رضا کرد و گفت:

ـ شاهین.

با انگشت شست نوک بینی‌اش را خاراند و زیر نگاه سنگین و غضبناک رضا ادامه داد:

ـ البته ما بهش می‌گیم شاهین جوجه ولی تو شناسنامه‌ش شاهین مرادخانیه.

رضا نگاهی به دختر کرد، حاضر بود قسم بخورد موقع آوردن اسم شاهین از چشم‌های دختر قلب بیرون میزند. جای بهار خالی بود که این قلب‌ها را ببیند، نگاهی به اصغر کرد و با ابرو و ایما و اشاره به اصغر فهماند که بیا تحویل بگیرد.

دختر سرفه‌ای کرد و ادامه داد:

ـ بله به آقای مرادخانی هم گفتم ما ماموریم و معذور. به دلیل حساسیت موضوع فقط و فقط با دستور از دادگاه می‌تونیم جواب آزمایش رو به بستگانش بدیم. شما اگر فامیل خود من هم بودین باز من کارمند، چنین اجازه‌ای نداشتم.

رضا کلافه نفسش را حبس کرد و با یک بازدم به بیرون فوت کرد، پالتویش را عقب زد و دست به کمر گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ ببین خانم... اصلاً رئیست کجاس؟ می‌خوام با خودش حرف بزنم.

دختر اخمی کرد و گفت:

ـ دکتر بهبود ساعت دو میره خونه.

ـ شماره‌شو بده.

ـ من چنین اجاره‌ای ندارم.

رضا کلافه‌تر از قبل توپید و گفت:

ـ می‌شه بگی شما اینجا دقیقاً چه اجازه‌ای داری؟

دختر چشمانش را گشاد کرد و گفت:

ـ یعنی چی چه اجازه‌ای داری؟ هر جایی قانون خودشو داره شهر هرت که نیست، من که نمی‌تونم قانون اینجا رو به حرف شما زیر پا بگذارم.

اصغر با سرفه و چشم و ابرو به رضا یادآور شد که دارد تند می‌رود و تا بیرونشان نکردند از سرعتش بکاهد.

DONYAIEMAMNOE

رضا حس کسی را داشت که دستش از همه جا کوتاه شده، پس آخرین زور خودش را زد و گفت:

ـ لااقل بهش زنگ بزن بگو بیادش.

دختر دوباره مشغول کامپیوترش شد و گفت:

ـ دکتر قدغن کرده، فقط در صورت پیش اومدن کار فوری باهاشون تماس می‌گیرم.

رضا بالاخره همه‌ی صبرش را از دست داد و گفت:

ـ کار منم فوریه حاج خانم.

دختر از عنوانی که رضا به کار برده بود ابرو درهم کشید و گفت:

ـ حاج خانم یعنی چی؟ مگه من چند سالمه؟

منتظر جواب سوالش نماند، از رضا رو برگرداند و به اصغر گفت:

ـ اون دوستتون خیلی خوش‌اخلاق‌تر بود، این کیه دیگه؟

اصغر نگاهی به رضا که تا آتش گرفتن فاصله‌ای نداشت کرد و گفت:

ـ حالا شما بزرگی کن یه زنگی بزن به آقای دکتر.

ـ زنگشون هم بزنم دکتر میگه به لحاظ حساسیت این نوع آزمایش‌ها چون مراجعه کننده فوت شده باید نامه از دادگاه بیاری، بعدشم نیم ساعت دیگه آزمایشگاه تعطیله. خواستین فردا بیایید با خود دکتر حرف بزنید، تمام.

رضا عاقبت خسته از جر و بحث پرچم سفیدش را بالا گرفت و بر زمین کوبید. بی‌آنکه آمدنش فایده‌ای داشته باشد به اصغر اشاره کرد تا بروند. نگاه پر از خشمش را از دختر گرفت و بی‌خداحافظی از در آزمایشگاه خارج شد.

چه ساده بود او.

وقتی شاهین دختربار نتوانسته با آن زبان چرب و نرمش دختر را وادار به همکاری کند از او چه انتظاری می‌رفت؟!

چاره‌ای نداشت، باید عسل را در جریان می‌گذاشت اینجا دیگر بی‌اطلاع او هیچ کاری نمی‌توانست انجام دهد.

شماره‌اش را گرفت و منتظر ماند، این موضوع دیگر چیزی نبود که بتواند دور از چشم عسل پیگیری کنند. اول و آخرش که

می‌فهمید و اگر دیر می‌فهمید شاکی می‌شد چرا او را بی‌خبر گذاشته است.

با آخرین بوق عسل تماس را جواب داد.

رضا بی‌هیچ حرفی سریع گفت:

ـ کجایی؟

عسل خودش را لوس کرد و گفت:

ـ کو سلامم؟

رضا از بیچارگی‌اش خنده‌اش گرفت، عسل بی‌خبر از همه جا طلب‌کار سلامش بود. با همه‌ی تلخ کامی‌اش تلخی نکرد باید او را برای شرایط پیش رو آماده می‌کرد، پس نرم گفت:

ـ سلام بانو، کجایی؟

عسل استیصال را از صدایش خواند و گفت:

ـ خونه‌ی خاله، طوری شده؟ من که بیرون اومدم گلاب خانم خوب بودن.

DONYAIEMAMNOE

ـ گلاب خانمم خوبه، خونه‌ی خاله چه خبره؟

ـ یکی از دوستای آقای نوری‌زاده رئیس اداره دارایی بودن، ازشون خواستم یه قرار بذاره امروز خاله برای نهار دعوتشون کردن...

رضا که با شنیدن نام مرد دیگری از زبان عسل حساس شد، سریع گفت:

ـ خوبه! اونوقت این یارو چند سالشه؟!

ـ میگم دوست شوهر خاله‌ست، یعنی بازنشسته‌ست.

نفس راحتی کشید و با خنده گفت:

ـ خیلی هم عالی، هر چی باز نشسته‌تر، بهتر!

عسل از لحن رضا خندید و گفت:

ـ نگفتی طوری شده؟

رضا آرام گفت:

ـ دلم می‌خواست بگم نه، ولی!

DONYAIEMAMNOE

ـ ولی چی؟

ـ بپوش میام دنبالت، باید بریم جایی.

ـ من که گفتم امروز کار دارم.

ـ بندازش برا یه وقت دیگه.

عسل از اصرار بی‌دلیل رضا خوشش نیامد، مصرانه گفت:

ـ رضا من الان نمی‌تونم، به خاطر من دعوتش کردن.

ـ می‌دونم‌می‌دونم، ولی بندازش یه وقت دیگه باید بریم جایی، واجبه!

ـ کجا؟!

ـ پیش وکیلت.

ـ وکیلم؟! چرا، چیزی شده؟

ـ من الان از جلوی آزمایشگاه زنگ میزنم. گفتی بابات آزمایش داده، اصغری پی‌شو گرفت. مثل اینکه بابات چند روز قبل مرگش اینجا یه آزمایش دی‌انِ‌ای ثبت کرده...

رضا مکث کرد و منتظر عکس‌العمل عسل ماند، ولی از آن طرف خط صدایی نشنید. سکوت پشت خط که طولانی شد نگران گفت:

_ الو! الو! قطع شد؟ الو!

عسل سکوتش را شکست و گفت:

_ بهت گفته بودم.

_ آره، گفته بودی.

و با پشیمان‌ترین لحنی که می‌توانست ادامه داد:

_ بازم مثل همیشه تو درست گفتی!

عسل از وقتی که آمده کلمه‌ای حرف نزد و تلاش رضا برای به حرف کشیدنش به چند جواب کوتاه ختم شده، به خوبی درکش می‌کرد و می‌فهمید چه حجمی از استرس را تحمل می‌کند. بیش از آنکه مغموم باشد سردرگم بود خودش هم همین طور، انتظار چنین شوکی را نداشت.

حالا بین همه‌ی سوال‌های لاینحل حیات و ممات سالاری فقط یک سوال بولد شده بود، اینکه سالاری از کدام فرزندش تست گرفته است. نگاهی به منشی دفتر کرد که مشغول مطالعه و

همه‌ی حواسش بیش از آنکه جمع محیط باشد متوجه کتابش بود.

به جز او و عسل، زن جوان بارداری منتظر نشسته و مشغول گوشی‌اش بود، دست جلو برد و دست عسل که بند کیفش بود، را گرفت. عسل به او نگاه کرد و دستش را بی‌مقاومت به او سپرد.

رضا زیر چشمی نگاهی به زن و منشی کرد و آهسته پشت دست عسل را بالا آورد و بوسید. عسل سریع نگاهی به منشی کرد و خواست دستش را عقب بکشد که اجازه نداد و دستش را روی پایش گذاشت و با انگشت شست نوازش‌وار روی آن کشید و آرام گفت:

ـ بچه که بودم هر وقت دوستی، آشنایی میومد پیش منو درد دل می‌کرد دست می‌ذاشتم روی شونه‌شو می‌گفتم غصه نخور رفیق! زندگی صدسال اولش سخته، بعدم از این دلداری که بهشون می‌دادم خودم روده بر می‌شدم از خنده.

DONYAIEMAMNOE

عسل خاموش نگاهش کرد.

رضا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

ـ جدی نگیر، می‌خواستم بگم همچین آدم بی‌مزه‌ای بودم.

ـ خوبه که خودتم می‌دونی.

رضا تک خنده‌ای کرد و گفت:

ـ حالا پررو نشو دیگه.

عسل آرام گفت:

ـ ولی با همه‌ی بی‌مزه‌گی‌هات خوبه که هستی.

ـ نظر لطفتونه بانو.

ـ چرا اومدیم اینجا؟

ـ برای چی نباید میومدیم؟

عسل تکیه از صندلی گرفت و به سمتش چرخید.

ـ چرا نمیریم پیش یه وکیل دیگه؟ این از همه‌ی زندگی ما خبر داره.

ـ اولاً تو این فرصت کم وکیل دیگه از کجا پیدا می‌کردم؟ دوماً، دلم نمی‌خواد فکر کنه ازش ترسیدم.

ـ ولی...

ـ ولی نداره اونی که باید بترسه منم، نه تو. منم که عین خیالم نیست.

صدای ویبره‌ی تلفن همراه از جیب پالتویش برخاست، گوشی را بیرون کشید دوباره محمد بود. بعدازظهر تا حالا این پنجمین باری بود که تماس می‌گرفت، تلفن را دوباره در جیبش گذاشت. در حال حاضر دعوای محمد و نیلوفر بی‌اهمیت‌ترین موضوع بود.

در باز شد و دو مرد از اتاق خارج شدند. رضا دست عسل را فشرد و به منشی خیره شد که کتابش را بسته و مشغول صحبت بود. ساعت از هفت گذشته، کمی بعد تک زنگ تلفن بلند شد و منشی نگاه از مراجعین گرفت و رو به آن‌ها گفت:

ـ تشریف ببرید داخل.

رضا برخاست و بی‌آنکه دست عسل را رها کند منتظر ایستاد تا برخیزد.

عسکری متعجب از دیدن آن‌ها از پشت میز برخاست. رضا بعد از ورود و سلام خواست دست بدهد، اما دست دادن مستلزم رها

کردن دست عسل بود؛ برای همین دست عسل را محکم‌تر فشرد و به همان تکان دادن سر اکتفا کرد.

عسکری روبه رویشان نشست و با خوش‌رویی گفت:

ـ دوست دارم بگم خوش اومدید ولی خب، شرایط کاری من طوریه که اول باید بپرسم مشکلی پیش اومده؟

رضا نگاهی به عسل کرد. عسل آهسته گفت:

ـ نمی‌دونم!

ـ نمی‌دونید؟

ـ راستش... من الان خیلی شوک زدم.

ـ خانم سالاری به نظر خوب نمیاید!

ـ خوبم! فقط گیجم.

عسکری متعجب و کنجکاو نگاه از عسل گرفت به رضا دوخت.

رضا ترجیح داد تا سر رشته‌ی صحبت را در دست گیرد، پس بی‌اهمیت به حرف‌هایی که دفعه پیش بینشان رد و بدل شده، گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ راستش جناب... خانم من موقع بررسی پرینت تماس‌های آخر پدرش یه شماره‌ی ثابت پیدا کرد که اون مرحوم روزای آخر چندین و چندبار بهش زنگ زده.

ـ نفهمیدید شماره کجا بوده؟

ـ چرا! برای یه آزمایشگاه.

سر تکان داد و گفت:

ـ خب؟

ـ عسل ماجرا رو به من گفت ولی من جدی نگرفتم.

ـ چرا؟

ـ گفتم حتما به خاطر سن و سالش آزمایش زیاد می‌داده... ولی رفیقم تا فهمید پیگیر شد و امروز فهمیدیم اون مرحوم قبل مرگش یه آزمایش خاص اونجا ثبت کرده.

ـ چه آزمایشی؟

DONYAIEMAMNOE

ـ آزمایش ژنتیک.

رضا مردد نگاهی به عسل کرد و ادامه داد:

ـ این جور که تونستیم بفهمیم تست دی‌ان‌ای داده.

عسکری ناباورانه هر دو ابرویش را بالا داد، حالا دیگر به عسل حق می‌داد تا این چنین مبهوت باشد. نگاهی به آن‌ها کرد و به سختی لب زد:

ـ برای کدوم یکی از بچه‌هاش؟

رضا مستاصل دست‌هایش را باز کرد و گفت:

ـ اگه می‌دونستیم که اینجا نبودیم، امروز هر کاری کردم خانمی که اونجاست حاضر نشد حداقل یه اسم به ما بده، گفت براش مسئولیت داره.

عسکری این‌بار نگاهش را به عسل دوخت و گفت:

ـ حالتون خوبه خانم؟

هر چند عسل تا فرو ریختن اشک‌هایش فاصله‌ای نداشت ولی گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ خوبم.

وکیل سری تکان داد و گفت:

ـ خب باید بگم خبر شگفت‌آوریه، حالا چه کاری از دست من بر میاد؟

گوشی رضا دوباره زنگ خورد. نگاهی به صفحه‌اش کرد باز هم محمد، کلافه اس‌ام‌اس پیش فرض را بدین مضمون برایش فرستاد:

"در جلسه هستم!"

حتم داشت محمد دهانش را کج می‌کند و می‌گوید:

"چه غلط‌ها"

گوشی را داخل جیبش هل داد و گفت:

ـ دختره، منظورم مسؤول پذیرش آزمایشگاه گفت علاوه بر گواهی فوت باید نامه‌ی دادگاه ببریم تا نتیجه‌ی آزمایش رو بهمون بدن، می‌گفت اطلاعاتش محرمانه‌ست و از این حرفا.

ـ باید موضوع قابل تاملی باشه.

ـ رفیق منم همین عقیده رو داره، واسه خودش پوآروییه.

عسکری به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

ـ گرفتن دستور از دادگاه مستلزم درخواست جدیده که اونم نیاز به یه وکالت‌نامه جدید داره، اگر تمایل داشتید من فردا براتون پیگیر می‌شم.

عسل سر تکان داد و گفت:

ـ مشکلی نیست، برگ وکالت‌نامه رو بدید تا امضا کنم.

عسکری بعد گرفتن امضا از عسل گفت:

ـ من فردا دستورش رو می‌گیرم.

عسل پرسید:

ـ چه ساعتی اونجا باشیم؟

ـ خوشبختانه فردا دادگاه ندارم ولی خب روال اداریش زمان می‌بره... باهاتون هماهنگ می‌کنم چه ساعتی جلوی در آزمایشگاه باشید.

عسل سری به نشانه‌ی تشکر تکان داد و از جا برخاست آماده‌ی رفتن بود.

DONYAIEMAMNOE

عسکری ایستاد و گفت:

ـ خانم سالاری هر چند زمان مناسبی نیست اما می‌تونم چند دقیقه باهاتون خصوصی صحبت کنم؟

رضا از جایش بلند شد و اخم‌هایش را درهم کشید، صحبت خصوصی؟! آن هم با عسل!

عسل به رضا نگاه کرد، متوجه حساسیت او شد و گفت:

ـ جناب عسکری مساله‌ی پنهانی بین ما نیست راحت باشید.

عسکری نگاهی به رضا کرد.

رضا دست عسل را در دست گرفت و محکم‌تر فشرد.

عسکری تک سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ من قبلاً با آقای امیری هم صحبت کردم با توجه به حال امروز شما حس می‌کنم به تاخیر انداختن این مساله چندان درست نیست.

ـ چه مساله‌ای؟!

DONYAIEMAMNOE

ـ شما هر چه سریع‌تر نیاز به یک مشاور دارید.

عسکری به رضا که عصبی نگاهش می‌کرد نگاه کرد و ادامه داد:

ـ البته بهتره بگم روانکاو.

عسل اخم کرد، حرف وکیل به مذاقش خوش نیامد و گفت:

ـ من از هر نظر خوبم آقای عسکری، هیچ مشکل روحی ندارم.

ـ من هم چنین جسارتی نکردم. ولی ببینید خانم سالاری متاسفانه ورشکستگی پدرتون و اتفاقی که برای شما افتاد و بلافاصله مرگ پدرتون، همه‌ی این‌ها دست به دست هم دادن تا شما در شرایط روحی و روانی نامناسب که برای هر دختری در سن شما نامتعارف هست نتونید درست و عقلانی تصمیم بگیرید.

رضا خواست تا از خودشان دفاع کند اما دست عسل که از دست‌هایش بیرون کشیده شد او را در جایش میخکوب کرد.

سکوت عسل او را نیز وادار به سکوت کرد. دوباره جلوی واقعیت عریان شده قرار گرفته بود، بی‌آنکه بتواند از زشتی آن فرار کند.

ـ همین نتیجه‌ی آزمایش که دنبالش هستید، بوی خوبی از این ماجرا نمیاد. انجام آزمایش ژنتیک توسط پدرتون نمی‌تونه بی‌ربط به دستکاری ترمز خودروشون باشه، قطعاً چند روز آینده فشار روانی بیشتری به شما وارد خو...

عسل دستش را بالا گرفت و گفت:

ـ صبر کنید!

چند قدم نزدیک‌تر ایستاد و مبهوت گفت:

ـ چی گفتید؟!

عسکری نگاهی به رضا کرد که ویران و بی‌دفاع ایستاده بود.

عسل به سختی سؤالش را تکرار کرد:

ـ آقای عسکری در مورد ماشین پدرم چی فهمیدین؟

عسکری چشم از حجم حیرتی که بر صورت دختر جوان نشسته بود گرفت و از رضا پرسید:

ـ خانم سالاری بی‌اطلاع بودن؟

رضا چشم‌هایش را به طرف عسل چرخاند، نباید این اتفاق می‌افتاد آن هم اینجا و به این صورت.

عسل به طرف رضا برگشت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ رضا داره از چی حرف میزنه؟

رضا آهسته گفت:

ـ برات توضیح میدم.

ـ چه توضیحی؟

بر سر رضا فریاد کشید:

ـ قضیه ترمز ماشین بابا چیه؟

رضا چشم‌هایش را بست و خاموش ماند.

عسل ناامید از پاسخ رو به وکیل کرد و با التماس گفت:

ـ شما حرف بزنید بگین چی فهمیدین؟ چه بلایی سر بابام اومده؟

عسکری خاموش به عسل نگاه کرد.

ـ چرا چیزی نمی‌گید؟!

رضا از جایش تکان خورد و قدم‌های سنگینش را به سمت عسل برداشت و هر دو دستش را پیش برد تا شانه‌های عسل را در آغوش بگیرد اما عسل به تخت سینه‌اش زد و یک قدم به عقب برداشت و فریاد زد:

DONYAIEMAMNOE

ـ به من دست نزن.

ماندن دیگر به صلاح نبود، قبل از آنکه عسل بیشتر از این آرامشش را از دست دهد باید می‌رفتند. بازوی عسل را محکم در دست گرفت و محکم گفت:

ـ نکن این جوری همه چیو توضیح میدم بهت... مو به مو، فقط بیا بریم، اینجا نه.

رضا بی‌حوصله کنترل تلویزیون را برداشت و شبکه را عوض کرد، در این نیم ساعت فقط به حرکت لب‌های مجری شبکه‌ی خبر چشم دوخته بود بی‌آنکه متوجه باشد از چه خبر گفته است.

خارج از دفتر عسکری وقتی در ماشین کل ماجرا را برایش گفت فقط مبهوت نگاهش کرد. از هر طریق که می‌توانست به عسل بفهماند صلاح در این بوده که او بی‌خبر بماند، اما عسل در جواب فقط گفت می‌خواهد به خانه برود.

به خانه که رسیدند عسل خودش را در اتاق حبس کرده و فقط یک کلام گفت می‌خواهد تنها باشد.

DONYAIEMAMNOE

تنها یعنی بی او!

رویش را برگردانده و بدون هیچ حرف دیگری به اتاقشان رفت. همین یک جمله از سرشب سر دل رضا مانده بود، مانند غذایی که تندتند خورده و حالا بر سر دلش سنگینی می‌کند.

تازه یادش آمد که از صبح چیزی هم نخورده، به ساعت که نزدیک به دوازده شب بود نگاهی کرد. تلویزیون را خاموش و به سمت آشپزخانه رفت و نرسیده به آشپزخانه نگاهی به درز پایین در اتاقشان کرد. عسل این چند ساعت در تاریکی مطلق نشسته بود.

داخل یخچال دم دستی‌ترین خوراکی که نیاز به گرم کردن نداشت را بیرون کشید. کمی کره روی تکه‌ای نان کشید و لقمه کرد. سماور خاموش بود و حتی دل و دماغ آنکه بخواهد چای بگذارد تا گلویی‌تر کند را نداشت. پشت میز نشست و همین که لقمه را به دهان برد صدای زنگ تلفنش برخاست، لقمه به دست به سالن بازگشت و گوشی را از روی میز برداشت.

اسم محمد روی صفحه گوشی چشمک می‌زد.

آرام دستش را به پیشانی‌اش کوبید، پاک محمد را فراموش کرده بود. لقمه‌اش را نجویده پایین داد و تماس را برقرار کرد.

ـ الو داداش؟!

ـ الو! معلومه کجایی؟! چرا تلفنتو جواب نمیدی؟

رضا حوصله‌ی لحن طلب‌کارانه محمد را نداشت، تلخ گفت:

ـ علیک سلام.

محمد تک خنده‌ای کرد و گفت:

ـ و برکاته... چه خبرا؟

ـ از احوال پرسیات خوبیم.

ـ بهار گفت احضاریه داشتم!

رضا دست پیش را گرفت و گفت:

ـ خبرا زود می‌رسه.

ـ حضرتعالی جلسه داشتی... زنگ زدم خونه.

صدایش زنگ طعنه داشت، لقمه‌ی نان و کره‌اش را روی میز گذاشت و پیشانی‌اش را با دست کمی ماساژ داد.

ـ دیدی چی شد؟! پاک فراموش کردم بهت بگم.

محمد بی‌خیال گفت:

ـ مهم نیست.

گوش‌هایش در لحظه تیز شد، درست شنیده بود؟

نیلوفر مهریه چند صد سکه‌ایش را اجرا گذاشته و محمد می‌گفت مهم نیست؟!

ـ چرا مهم نیست؟

ـ پیامکش چند روز پیش اومد رو موبایلم، قبلاً سر یه جریانی سامانه‌ی ثنا ثبت نام کردم... تو سایت نگاه کردم.

پس محمد خبر داشت، آن هم قبل از آن‌ها و به خودش زحمت نداده بود تا کمی اهل خانه را آماده‌ی رویارویی با چنین وضعیتی کند.

ـ حالا می‌خوای چیکار کنی؟

ـ چیو چیکار کنم؟

محمد هم برای شوخی وقت‌گیر آورده، نگاهی به در اتاق مادرش کرد. بهار هنوز بیدار بود، محض احتیاط به داخل آشپزخانه برگشت و پشت میز نشست و با پایین‌ترین تن صدایی که می‌توانست گفت:

ـ چیزی شده داداش؟ شما که با هم خوب بودین.

ـ چیزی نشده فقط دندون لقو باید کشید!

ـ دندون لق؟!

محمد به نیلوفر می‌گفت دندان لق؟! برای یادآوری گفت:

ـ یادت که هست چقدر مهریه‌شه؟

ـ تا صد و ده‌تاش عندالمطالبه‌ست ولی کیه که بده.

ـ یعنی نمی‌خوای بدی؟!

ـ حتی یه سکه!

حتی یک سکه؟!

آنقدر راحت می‌گفت که انگار نمی‌داند یک سکه چند تومان است و مهریه نیلوفر چه بخواهد چه نخواهد بر گردنش هست.

رضا جری از خونسردی و بی‌خیالی محمد خونسردی‌اش را از دست داد و خشمناک گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ تو که خبر داشتی حداقل قبلش یه ندا بده تا بفهمم چه خاکی باید بریزم به سرم. مادر مریض رو دستمه، خودم هزارتا بدبختی

دارم، از همه بدتر حال عسل خوب نیست و باید مراقبش باشم. منو قاطی دردسرای خودت نکن.

_ عسل چشه؟

_ چی؟!

_ گفتی حال عسل خوب نیست.

رضا دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت:

_ هفته‌ی دیگه جلسه‌ی اموال پدرشه.

محمد خندید و گفت:

_ پس تو هم مثل من به کاهدون زدی؟

_ حرف دهنتو بفهم.

_ گارد نگیر داداش کوچیکه عسل با خودت، ولی در مورد مادر... مادرمون خط قرمز منم هست، به نیلوفر و خانواده‌شم گفتم. پس خیالت جمع باشه.

DONYAIEMAMNOE

ـ جریان چیه داداش؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ لااقل بگو بدونم مشکل از کجاست تا اگر لازم شد مادرمونو خبردار کنم یا کمکی کنم بهت.

محمد مکثی کرد و گفت:

ـ باشه میگم، ولی فعلاً بین خودمون باشه؟

ـ خیالت جمع.

ـ مشکل من و نیلوفر که از اولش جدی نبود، یعنی من فکر می‌کردم مساله‌ای نیست؛ چون صاف و صادق پا جلو گذاشتم. از قبل شب خواستگاری باهاش شرط و شروط گذاشتم که باید بیاد اینجا زندگی کنه، پیش من، اونم قبول کرد... بعد عقد گفت انتقالی بگیر، منم گفتم اگر شد چشم؛ که نشد.

نفسی کشید و ادامه داد:

الان چند ماهه که هی تاریخ عروسیو عقب می‌ندازه. سر تاریخ آخری هم گفت بعد عروسی حاضر نیست بیاد شهرستان، منم زیر بار نرفتم، خانمم قهر کرده، هنوزم آشتی نکردیم. می‌خواستم ببینم تا کجا می‌کشونتش که دو روز پیش مهرشو اجرا گذاشته.

اونقدر احمقه که فکر می‌کنه از طریق مهر می‌تونه منو غلام حلقه به گوش خودش کنه.

رضا ملایم گفت:

ـ آخه کی سر اینکه کجا زندگی کنه زندگیشو خراب می‌کنه؟ جفتتون بچه شدید؟

ـ دردش این نیست، چیز دیگه‌ایه، حتی به من می‌گفت اهل شبکه‌های مجازی نیست. واتس‌آپ پیام می‌دادم دو روز بعد سین می‌کرد.

کمی مکث کرد و گفت:

ـ تا اینکه فهمیدم یه جاهایی رو داره دروغ میگه. سر یه جریانی بهش مشکوک شدم، به یکی از دوستام که استاد این کاره سپردم تا محکش بزنه.

ـ محک چی؟!

ـ اینکه ببینم پا میده یا نه!

DONYAIE MAMNOE

رضا حیرت‌زده گفت:

ـ نیلوفر با رفیقت بهت خیانت کرد؟!

محمد پر حرص گفت:

ـ نه، ولی بند رو حسابی آب داد.

ـ خسته نباشی، واقعاً خسته نباشی... تو زمینه رو واسه زنت آماده کردی که خیانت بکنه؟!

ـ من فقط خواستم مطمئن بشم که طرفم کیه، می‌خواستم بفهمم قراره باقی عمرمو با کی شریک بشم. نگران مهریه‌شم نباش، جلو ضرر رو از هر جا بگیری منفعته.

رضا تازه دوزاری‌اش افتاد، گویی که تازه جواب مساله‌ی مهمی را یافته باشد گفت:

ـ پس برای همین گفتی ماشینو ببرم باغ رفیقت بذارم؟

ـ تنها داراییم که به نام خودمه همون ماشینه، اونم گفتم فعلاً دم دستش نباشه.

ـ آخرش که چی، نشنیدی که میگن مهریه عندالمطالبه؟ یعنی نداشته باشی می‌کنن سکه!

DONYAIE MAMNOE

محمد بلند خندید و گفت:

ـ نگران نباش! ازش کلی مدرک دارم، تا الانم چیزی نگفتم می‌خواستم ببینم تا کجا ادامه میده. خبر نداره ازش آتو دارم که مهرشو گذاشته اجرا، اگر کوتاه نیومد اون موقع می‌فهمه با کی طرف بوده.

تماس را که قطع کرد گوشی روی میز گذاشت و به لقمه‌های داخل بشقاب خیره شد. نخورده سیر شد، حتی اسید معده‌اش هم از حرص کارهای نیلوفر آرام گرفته بود.

نگاهی به روزنه‌ی پایین در اتاق کرد که همچنان خاموش بود. دختر سالاری قهر کرده و او از طرفی آواره و خستگی و فشار روزی که گذرانده بود و از طرف دیگر بیچارگی و استیصال از رفتاری که محمد در پیش گرفته بود، همگی دست به دست هم داد تا احترام به نظر عسل در مورد تنها بودن را نادیده بگیرد.

دیگر نمی‌توانست تحمل کند، دلش جای خوابش را می‌خواست تا کمی چشم برهم گذارد. عسل هم اگر می‌خواست می‌توانست جای دیگری آرام بگیرد...

مثلاً در آغوش او!

اگر هم نمی‌خواست می‌توانست حضورش را مثل این چند ساعت ندید بگیرد. در را باز کرد و بی‌آنکه چیزی بگوید چراغ را روشن کرد. عسل لبه‌ی تخت پشت به در نشسته، بدون اینکه حتی شالش را از دور گردنش در بیاورد.

رضا دکمه‌ی بالای بلوزش را باز کرد برای آنکه سکوت مابینشان را بشکند گفت:

ـ گرسنه نیستی؟

ولی عسل همچنان خاموش ماند. رضا به روی خودش نیاورد و گفت:

ـ تو یخچال برنج هست.

جوابش سکوت بود و سکوت، با این حال ملایم‌تر ادامه داد.

ـ می‌دونم دوباره عزا گرفتی، ولی گرسنه نخواب.

عسل سرش را بالاتر گرفت و به سمت دیگری چرخاند. دختر کوچولوی سالاری وقتی قهر می‌کرد مثل ملکه‌ها رفتار می‌کرد.

رضا بی‌محلی‌اش را تاب نیاورد و کنارش نشست، آنقدر نزدیک که شانه‌اش با شانه‌ی عسل مماس باشد. نگاهی به دست مشت کرده‌ی عسل روی پایش انداخت و گفت:

ـ اولین باری که یه دختر بهم گفت دوستت دارم می‌دونی چی فکر کردم؟ آخرای خرداد بود و هوا گرم، فکر کردم آفتاب داغ تابستون خورده تو کله‌ش... آخه تو دو روز چجور می‌شد یکی رو دوست داشت؟ دوست داشتن بقیه مثل دوست داشتن ننه بابای آدم نیست که از زیر پر و بالشون میای بیرون و می‌بینی دوست داشتنشون یه تکه از وجودته. واسه‌ی همین بعد از اون دوست داشتن آدم‌های دیگه رو جدی نگرفتم تا...

نفسی تازه کرد و گفت:

ـ وقتی می‌شه از دوست داشتن یکی حرف زد که هیچ راه فراری ازش نداشته باشی. هر جا بری و هر جا بچرخی باز وصل شی به اون آدم. خودتم شناخته بودی منو... می‌دونستی اهل حرف نیستم، یعنی حرف زدنو که همه بلدن. درسته زبونم نمی‌چرخید، اما دستام خوب بلد بودن نشون بدن چطور یکی رو می‌تونن دوست داشته باشن! وقتی اون شب از دوست داشتنم گفتی فکر

کردم از ته دلت گفتی، اما امروز تو دفتر وکیل با چیزایی که اون بهم گفت و تو هیچی بهش نگفتی، فهمیدم بازم در مورد دوست داشتن آدما اشتباه کردم.

کمی مکث کرد و گفت:

ـ به من نگاه کن.

صبر کرد اما عسل هیچ تکانی نخورد، چقدر دلش یک نخ سیگار می‌خواست.

ـ گفتم نگاه کن منو... برای گرفتن انتقام پدرت لازم نبود بیای و از دوست داشتن بگی، یا حتی...

عسل رویش را برگرداند و گفت:

ـ تو داری منو به چی متهم می‌کنی؟

رضا شاکی گفت:

ـ تو داری منو به کدوم گناه مجازات می‌کنی؟ این همه سردی برای چیه؟ امروز وقتی وکیل اون حرف رو زد تو دستتو کشیدی از دستم بیرون، باهاش موافق بودی، نه؟ حرف دلتو زد؟ فقط موندم چرا منو اون شب اغوا کردی، به چی می‌خواستی برسی؟

عسل بغض کرد اما پاسخی نداد.

رضا ادامه داد:

ـ از همون روز اول می‌دونستم برات حکم یه نردبون رو دارم... کارت تمام شد پرت می‌شم یه گوشه رو زمین، اما الان واقعاً دردت چیه؟ طلبکار چی هستی از من؟!

عسل بغض کرد:

ـ می دونی چه حسی دارم؟

ـ نه نمی‌دونم! روز اولم بهت گفتم زبون زنا رو نمی‌فهمم... حرفی داری بیا مستقیم بهم بگو وگرنه اونقدر گاگولم که مغزم هر چی چشمام بهم بگه قبول می‌کنه.

عسل در حالی که سعی می‌کرد از فرط ناراحتی گریه نکند گفت:

ـ من الان اونقدر ناراحتم که می‌خوام بمیرم، می‌فهمی. وقتی می‌بینم اون زن و برادرش دارن راست‌راست می‌چرخن و بابای من زیر خاک خوابیده، اونوقت من اینجا دارم راحت نفس می‌کشم و هیچ کاری از دستم برنمیاد دلم می‌خواد بمیرم.

در جایش ایستاد و رو به رضا ادامه داد:

ـ از همه بدتر تویی که با من مثل یه بچه رفتار می‌کنی. تو فکر می‌کنی با بی‌خبر نگه داشتنم داری ازم محافظت می‌کنی.

قطره‌ی اشکی که از گوشه‌ی چشمش جوشیده بود را با دست پس زد و گفت:

ـ مثل بابا می‌مونی اونم همین طور بود... فکر می‌کرد زنو باید بذاره بالای طاقچه و بادش بزنه، فکر می‌کرد وظیفه‌ی مرده تا از زن محافظت کنه. زنو مستقل از مرد نمی‌دید من طفیلی نیستم، یه آدمم... بفهم منو. این منم که باید تصمیم بگیرم با دور نگه داشتن من از واقعیت نمی‌تونی ازم محافظت کنی. وقتی فهمیدی پدرم به قتل رسیده اول از همه باید به من می‌گفتی، این حق من بود که قبل از همه خبر داشته باشم.

رضا برخاست و سعی کرد او را در آغوش بگیرد، اما عسل با هر دو دست ممانعت کرد و او را رد نمود، نفس بلندی کشید تا آرامشش را حفظ کند.

وقتی عسل او را رد می‌کرد دلیلی برای ماندن نبود و هر اصراری بی‌جا تلقی می‌شد. به انصاف خودش و حرف‌های عسل که رجوع می‌کرد، دختر سالاری را محق می‌دانست و باز این او بود که بعد

از آن همه دوندگی و مصیبت کشیدن گناهکار، تلاشی بر تبرئه کردن خودش نکرد و بی‌آنکه دیگر بحث را ادامه دهد فقط گفت:

ـ بهتره بخوابی... فردا باید سرحال و قوی باشی.

جلوی کمد ایستاد و مشغول عوض کردن لباسش شد، کمی که گذشت عسل صدایش کرد.

ـ رضا.

اعتنایی نکرد و بلوزش را از تن در آورد و داخل کمد دنبال تی‌شرت مناسب و راحت گشت تا تنش کند. باید زود می‌خوابید، قبل از آنکه دیوانه شود. فردا روز پر تلاطم‌تری را پیش رو داشت. عسل او را به جرم گناه ناکرده قصاص کرده بود و حالا دیگر جواب خون سالاری را از او می‌خواست، این یعنی هر چه کرده تا حالا پشم!

بالاخره تی‌شرت راحتی آستین کوتاهی را پیدا کرد. دیگر انتظاری از عسل نداشت یعنی از هیچ‌کسی نداشت، هیچ‌کس... نه عسل نه بهار نه حتی گلاب. آخرش هم خودش می‌ماند و خودش، مثل همیشه تا بوده همین بوده.

عسل پشت سرش ایستاد، هر دو دستش را از زیر بغل‌هایش رد کرد و رضا را در آغوش کشید، سرش را بین دو کتف رضا فرو برد و اشک ریخت.

شوک همانند جریان برق از تیره‌ی کمرش گذشت تی‌شرت را محکم در دستانش فشرد، چشمانش را بست و گفت:

ـ برو بخواب عسل... آخر شبی اوقاتمو تلخ‌تر از این نکن.

عسل جوابی نداد ولی پیشانی‌اش را محکم‌تر به کتف‌هایش فشار داد.

ـ الان مشکل کجاست دختر سالاری؟

دستش را روی دستان درهم گره کرده‌ی عسل گذاشت و ادامه داد:

ـ اگر مشکلت منم، بیا و حکم تیر بده و خلاصم کن ولی اگر بازم به عقب برگردم همون کارو می‌کنم... من راهی جز این برای محافظت از کسی که می‌خوامش نمی‌دونم... به هر شکلی که باشه می‌خوام تو رو از هر آسیبی دور کنم.

عسل میان گریه گفت:

ـ من خیلی می‌ترسم.

ـ از کی؟

عسل در حالی که اشک می‌ریخت سکوت کرد. رضا گفت:

ـ با توام باهام حرف بزن لعنتی... بگو دردت چیه؟

عسل آرام گفت:

ـ از فردا و نتیجه آزمایش!

رضا خندید و زیر لب گفت:

ـ دیوونه! تو به چیزی شک کردی که من چشم بسته بهش قسم می‌خورم، تو دختر همون پدری.

ـ اگه نباشم؟

ـ از قدیم گفتن تره به تخمش میره عسل به باباش!

چرخید و عسل را در آغوش گرفت، بوسه‌ای کنار چشمش گذاشت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ روزی که به سالاری زنگ زدم تا پولمو بده می‌دونی چی بهم گفت؟ گفت من از دنیا همین یه دخترو دارم. می‌فهمی؟ اون خودش می‌دونست تو دخترشی.

ـ فردا چی می‌شه؟

رضا پیشانی‌اش را به پیشانی عسل چسباند و گفت:

ـ هر چی که بشه، تو فقط باید قوی باشی.

بیرون از ورودی ساختمان آزمایشگاه منتظر ایستاده بود. نیم ساعت پیش با وکیل تماس گرفت و گفت که دستور را از دادگاه گرفته است. کلافه از انتظار از پله‌های جلوی ساختمان پایین آمد و سرش را بالا گرفت. آفتاب سخاوتمندانه به روی او و عابران می‌تابید. نگاهی به تابلوی آزمایشگاه در میان ده‌ها تابلوی تبلیغاتی دیگر انداخت.

"آزمایشگاه تخصصی دکتر بهبودی"

وقتی عسل زنگ زد و از آزمایش پدرش گفت هیچ فکر نمی‌کرد روزی به اینجا دخیل ببندد. خسته از ایستادن و انتظار ترجیح

داد به داخل لابی باز گردد. عسل خاموش داخل سالن آزمایشگاه منتظر نشسته بود.

پنج‌شنبه و ساعت کار آزمایشگاه تا دو تمام می‌شد. هر چه به ساعت تعطیلی نزدیک‌تر می‌شد صبر و تحملش کمتر و به همان اندازه ثانیه‌ها و دقیقه‌ها برایش کندتر می‌گذشتند. تا عسکری بیاید مسیر آزمایشگاه به لابی و بعد پیاده روی جلوی ساختمان آزمایشگاه را چندین و چند بار طی کرد.

بالاخره عسکری را دید که از پله‌ها بالا می‌آید، چیزی به دو نمانده و همه‌ی زمان مفیدشان هدر رفته بود. وقتی وارد شدن عسل را دید که داخل سالن قدم می‌زد و در صورتش اضطراب و نبود آرامش پیدا بود.

عسکری کیف چرمش را باز کرد و کاغذی را بیرون کشید و گفت:

_ کجا باید بریم؟

رضا او را به سمت مسئول پذیرش راهنمایی کرد.

DONYAIEMAMNOE

عسکری از دختر جوانی که نشسته بود پرسید:

_ مدیریت آزمایشگاه کجاست؟

دختر جوان به انتهای راهروی سمت چپ آزمایشگاه اشاره کرد و گفت:

_ اتاق دوم سمت چپ.

جلوی درب اتاق ایستادند و عسکری ضربه‌ای به درب زد. کمی بعد هر سه روی صندلی روبه روی میز دکتر نشسته و او با دقت نامه‌ی دادگاه را می‌خواند. دکتر مردی میانسال با سری نیمه تاس که از ظاهرش مشخص بود آماده‌ی رفتن به خانه است. نگاهی به ساعت روی دیوار اتاق که یک و نیم و بعد به روپوش سفید آویزان از چوب لباسی انداخت.

بالاخره دکتر سرش را از روی کاغذ بالا گرفت و به آن‌ها نگاه کرد، عینک را از روی چشم‌هایش برداشت و نگاه دقیق‌تری به عسل کرد و پرسید:

_ شما دختر اون مرحوم هستید؟

عسل سرش را بالا گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_ بله.

_ کارت شناساییتون رو لطف می‌کنید؟

عسل برخاست و کارت ملی به همراه اصل گواهی فوت را به دست دکتر داد. دکتر مدارک را از دستش گرفت و با دقت نگاه کرد.

رضا برای مهار بی‌قراری‌اش با پایش ضرب گرفته بود، دیگر داشت از این همه تشریفات برای فهمیدن یک نتیجه‌ی آزمایش خسته و کلافه می‌شد. بالاخره دکتر مدارک را تایید کرد و گفت:

_ چند لحظه صبر کنید.

از پشت میزش بلند و از اتاق خارج شد.

رضا حس می‌کرد هر لحظه فضای اتاق برایش تنگ و تنگ‌تر می‌شود. نگاهی به عسل که دست لرزانش به سمت لبه‌ی شالش می‌رفت، کرد. قبل از آنکه دست عسل به پایین برسد آن را در هوا گرفت. عسل غافلگیر نگاهش کرد.

رضا به خوبی می‌فهمید که چه دوگانگی وحشتناکی را می‌گذراند. ابرویی بالا انداخت، لبخندی زد و دستش را محکم‌تر فشرد.

DONYAIEMAMNOE

دکتر که داخل آمد چشمان رضا به سمت پاکت نامه‌ای در دستش کشیده شد. با همه‌ی تلاشش در حفظ خونسردی، به وضوح صدای کوبش قلبش را درون سینه می‌شنید و بدتر از آن حس می‌کرد صدای قلب ناصبورش در تمام اتاق پیچیده است.

دکتر پاکت نامه را به دست عسل داد و رو به او گفت:

ـ خانم سالاری... همون طور که خودتون فهمیدید ما اطلاعات شخصی مراجعه کننده‌هامون رو به کسی جز خودشون نمیدیم به خصوص نتایج چنین آزمایشاتی رو، پس از ما بخاطر اینکه خواستیم روال قانونی طی بشه مکدر نباشید.

عسل سری تکان داد و پاکت را باز کرد.

رضا گردنش را کج کرد تا سریع‌تر از نتیجه باخبر شود اما با حجم انبوهی از کلمات انگلیسی مواجه شد.

عسل نگاهی کلی به صفحه انداخت و برگه را دست دکتر داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ من نمی‌تونم بخونمش.

دکتر برگه را در دست گرفت و نگاهی کرد. نگاهش را از روی صفحه بالا گرفت و به عسل چشم دوخت.

عسل بی‌تاب همه‌ی صبرش را از دست داد و گفت:

ـ دکتر لطفا.

دکتر برگه را سمت عسل گرفت و گفت:

ـ این آزمایش میگه نتیجه paternity test اون مرحوم با نمونه‌ای که به آزمایشگاه فرستادن مطابقت نداشته.

گیج پرسید:

ـ یعنی چی؟

ـ یعنی آزمایش Polymerase Chain Reaction که انجام شده نشون داده دو نمونه از نظر مارکرها یا سکانس‌های ژنتیکی موجود تفاوت‌هایی داشتند که خویشاوندی دو نمونه رو ۹۹ درصد رد کرده.

DONYAIEMAMNOE

رضا بی‌طاقت گفت:

ـ دکتر ساده‌ش کن... یعنی یه جور بگو تا ما هم بفهمیم.

سری تکان داد و گفت:

ـ ببینید این آزمایش میگه نتیجه تست دی‌ان‌ای اون مرحوم با نمونه‌ای که به آزمایشگاه فرستادن مطابقت نداشته. ساده‌ترش رو بخوام بگم، رابطه ابوت بین نمونه‌ی بزاق اون مرحوم و نمونه‌ی ارائه شده به این آزمایشگاه وجود نداره.

رضا نگاهی به عسل کرد که دست‌هایش را جلوی صورتش گرفته بود، راز سر به مهر سالاری کم‌کم داشت از گور بیرون می‌آمد.

عسل شوک‌زده بود، رضا حواسش پی عسل رفت. سریع دستش را دور شانه‌اش پیچاند و او را به خودش نزدیک کرد رسماً چیزی تا پس افتادنش نمانده بود.

عسکری پرسید:

ـ می‌شه بگید تستی که می‌گین از کدوم فرزندشون بوده؟

دکتر نگاهی به عسل کرد و گفت:

ـ ایشون چند فرزند داشتند؟

ـ دوتا، یه پسر، یه دختر.

دکتر کاغذ را داخل پاکت گذاشت و به دست وکیل داد و گفت:

ـ تست از فرزند پسرشون بوده، از نمونه‌ی بزاقش که روی مسواک به آزمایشگاه دادند.

رضا فرصت تجزیه و تحلیل نیافت چون عسل به یکباره فرو ریخت در میانه‌ی راه او را محکم‌تر از قبل گرفت. جسم و جان عسل دیگر توانایی ایستادگی در برابر چنین واقعیتی هولناکی را نداشت. فشار دستش را دور شانه‌ی او بیشتر کرد و آرام به سمت صندلی هدایت کرد. حجم آن خبر سنگین مثل پتک برسرشان کوبیده شد.

عسکری مشغول صحبت با دکتر شد. گذر لحظات آنقدر نفس‌گیر بود که خودش هم نفس کم آورد، دست برد و دکمه‌ی بالای بلوزش را باز کرد.

اصغر درست حدس زده بود و صد البته... عسل!

عسل صورتش را با دست‌هایش پوشانده و به جلو خم شده بود. رضا نمی‌دانست چگونه باید آرامش کند. در ذهنش اطلاعات گذشته با داده‌های امروز پردازش شد. حالا می‌فهمید چرا مهشید پسرش را از عسل دور می‌کرد. حالا کامل می‌دانست چرا عسل هیچ احساس عاطفی به برادر کوچکش و تمایلی به نزدیک شدن

به او را نداشت. عدم وابستگی او به برادرش فقط به خاطر اکراه مهشید از رابطه‌ی نزدیک بین خواهر و برادر نبود، وقتی نسبت خونی نداشتند چگونه می‌شد توقع داشت با او مثل یک هم خون رفتار کند بی‌خود نبود که از قدیم می‌گفتند خون، خون را می‌کشد. دیگر نباید عسل را برای فاصله گرفتن از نابرادری‌اش سرزنش می‌کرد.

عسل آرام زیر لب با خودش تکرار کرد.

"این امکان نداره، امکان نداره؛ اون زن نمی‌تونه اینقدر کثیف باشه"

رضا سرش را در آغوش گرفت و گفت:

ـ آروم باش قربونت برم، آروم.

ـ چطور؟ چطور می‌تونم آروم باشم؟

عسل سعی کرد خودش را از او دور کند و گفت:

ـ خودتو بذار جای من، اگه جای من بودی می‌تونستی آروم بمونی؟

رضا آب دهانش را قورت داد. خودش را جای او بگذارد؟ آن هم این روزها؟ حتی فکرش هم لرزه به جانش می‌انداخت.

عسکری نزدیکشان شد و رو به عسل گفت:

ـ خانم سالاری خوب هستید؟

عسل کف دستش را به سینه‌ی رضا فشرد و خودش را از او دور کرد و گفت:

ـ به نظرتون می‌تونم خوب باشم؟

ـ خبر وحشتناکی بود. بهتون کاملاً حق می‌دم شوک‌زده باشید.

با همین یک جمله سیل اشک از چشمان عسل سرازیر شد. رضا هر چه در توان داشت برای آرام کردن عسل به کار برد.

رضا با دیدن دکتر که کیف به دست آماده‌ی رفتن بود نگاهی به ساعت انداخت و دست زیر بازوی عسل گرفت و گفت:

ـ دیگه باید بریم.

DONYAIEMAMNOE

از ساختمان که خارج شدند رضا پرسید:

ـ الان چی می‌شه؟

عسکری دست در جیب پالتوی بلندش کرد و گفت:

ـ من مدارک لازمو گرفتم همین شنبه یه شکایت‌نامه از این خانم تنظیم می‌کنم. همچنین نیازه تا دادخواست سلب نسب هم صورت بگیره، علاوه بر اون باید با مدیر تصفیه اموال آقای سالاری هم صحبت کنیم چون حذف یکی از ورثه آثار حقوقی خودش رو داره و...

عسل دستش را از دست رضا بیرون کشید و گفت:

ـ لطفا دست نگه دارید.

وکیل و رضا هر دو ناباورانه به عسل نگاه کردند.

عسکری متعجب گفت:

ـ دست نگه دارم؟! به چه دلیل؟

عسل نفس بلندی کشید و گفت:

ـ من هنوز خیلی گیجم.

ـ شما که نمی‌خواین بذارین اونا این دفعه هم قصر در برن؟

عسل خسته اما قاطع گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ فردا باهاتون تماس می‌گیرم و اطلاع می‌دم.

رضا حس کرد عسل می‌لرزد، مدت‌ها طول می‌کشید تا با این موضوع کنار بیاید که چه کلاه گشادی سر همه‌شان رفته است.

دوباره دست عسل را گرفت و گفت:

ـ بهتره بریم خونه.

عسل آرام گفت:

ـ منو ببر پیش بابام... همین الان.

رضا تکیه‌اش را به ماشین داد و عسل را زیر نظر گرفت. در این یک ساعت تکان نخورده بود. ساکت روی لبه‌ی سنگ قبر سالاری نشسته و سکوت کرده بود. بعدازظهر پنج‌شنبه و قبرستان سرد رفته‌رفته شلوغ‌تر می‌شد. نگاهی به لختی شاخه‌های درختان اطراف قبر کرد، ظاهراً زمستان امسال خیال کوتاه آمدن نداشت. صدای مداحی که روضه می‌خواند چند قطعه آن طرف‌تر کل فضای قبرستان را پر کرده بود.

آخرین پک را به سیگارش زد و بعد فتیله‌ی سیگار را زیر پایش له کرد. این سومین باری بود که سر مزار سالاری می‌آمد و هر بار هم با توپ پر، سالاری را مقصر همه‌ی مصیبت‌هایی که بر سر عسل آورده بودند می‌دانست و هر بار بیشتر از قبل از او شاکی، ولی حالا خاموش ایستاده و به سنگ سرد مزارش می‌نگریست.

سالاری قربانی شده بود، قربانی اعتماد نا به جا...

می‌گفتند خاک مرده سرد است ولی برای عسل داغ مرگ پدر به جای آنکه با گذشت زمان سرد شود شعله‌ورتر و سوزان‌تر هم می‌شد.

شوک خبرهای این چند روز به کنار، هفته‌ی دیگر مزایده‌ی کارخانه را در پیش رو داشتند. سنگ هم بود خرد می‌شد، چه رسد به این دختر. نمی‌دانست عسل چگونه این همه تلاطم روحی را تاب می‌آورد.

امروز عسل گفت اگر جای او بود چه می‌کرد؟ دوست نداشت خودش را حتی یک لحظه جای او بگذارد تا بسنجد که چه باید کند. نگاهی به آسمان کرد، خورشید بعدازظهر مهربان از بین

شاخه‌های درختان برهنه و بی‌برگ به رویشان می‌تابید، با این همه در برابر سرمای زمستانی چندان فرصت قدرت‌نمایی نداشت.

هوا نه گرم بود نه سرد، رفته‌رفته با نزدیک شدن به غروب و غالب شدن هوای سرد چیزی نمانده بود عین چینی ترک بزند.

دوباره نگاهی به عسل کرد که این روزها دیگر وسواسی روی لباس پوشیدن نداشت و هر آنچه دم دستش می‌رسید را بی‌آنکه با هم ست کند تن می‌زد. در نگاه اول و نگاه‌های بعد از آن فقط یک دختر جوان ساده پوش به نظر می‌آمد. انگار دیگر اهمیتی به نشان دادن آن همه شکوه و جلال خانوادگی‌اش با به رخ کشیدن ظاهرش نمی‌داد.

در برابر وسوسه‌ی دود کردن نخ سیگاری دیگر مقاومت کرد و برای آنکه هوسش را از خود دور کند شماره‌ی اصغر را گرفت.

اصغر با دومین بوق جواب داد و گفت:

ـ الو داداش!

DONYAIEMAMNOE

هر جا بود صدایش در آنجا اکو می‌شد، کنجکاو پرسید:

ـ کجایی؟

ـ زیر سایه‌ت.

ـ می‌تونی حرف بزنی؟

ـ یه لحظه گوشی دستت داداش...

صدای قدم زدن روی کاشی از آن طرف گوشی بلند شد.

اصغر بعد از چند لحظه مکث گفت:

ـ بگو حالا؟!

ـ در چه حالی؟!

ـ در حال نقاشی، دیوار رنگ می‌کنم.

ـ به سلامتی... پس خونه پیدا کردی؟

ـ آره یه شصت متری نزدیک خونه‌ی بابا رهن کردم.

ـ خیلی هم عالی، مبارکت باشه! ان‌شالله یه روز بخریش.

اصغر بلند خندید و گفت:

ـ مرفه بی‌درد شدی... خبر از بازار مسکن نداری؟ سال دیگه بتونم پول پس‌انداز کنم واسه رهن همین خونه هنر کردم.

رضا دهانش را کج کرد و گفت:

ـ یعنی دعا هم نمی‌شه کرد؟

ـ چرا داداش! فقط با این قیمتا یه دویست سالی طول می‌کشه تا مستجاب بشه... تو چه خبر؟ یارو وکیله تونست جواب آزمایش اون پیری رو بگیره؟

رضا دوباره به سنگ قبر سالاری خیره شد و گفت:

ـ درست حدس زده بودی.

ـ پسره یا دختره؟

ـ پسره.

ـ حالا چی می‌شه؟

رضا سنگ ریزی را زیر پایش یافت و با نوک کفش آن را غلتاند.

ـ وکیله گفت یه شکایت‌نامه تنظیم می‌کنه. علاوه براون، باید اسم بچه هم از شناسنامه سالاری حذف بشه.

اصغر نچی کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ چه گندی! آبرویی دیگه واسه اون خانواده نمی‌مونه.

به عسل نگاه کرد که حالا سرش را روی دو زانویش گذاشته، دیگر وقت رفتن بود. تکیه‌اش را از ماشین گرفت و گفت:

ـ کاری، باری؟

ـ زت زیاد!

ـ شنبه می‌بینمت.

اصغر بلافاصله گفت:

ـ من یه دو روز نیستم داداش. خونه نقاشی لازمه، لوله‌کشی و فاضلابشم خرابه... یه تعمیر اساسی می‌خواد.

ـ اوکی! کاری داشتم خبرت میدم.

ـ راستی اون یارو... حسام پیغوم فرستاده.

ـ چه پیغومی؟

ـ گفته بیا شکایتتو بردار تا فیش حقوقی رفیقش آزاد بشه.

ـ اون وقت که چی بشه؟

DONYAIEMAMNOE

ـ که اونم به من رضایت بده.

رضا خندید و گفت:

ـ زکی! مفتی‌مفتی؟ واسش پیغوم بفرست پنجاه میلیون می‌گیرم رضایت میدم. خواست بده، نخواست هم بدوئه دنبال فیش رفیقش تا آزاد بشه.

ـ اون یارو پنجاه تومنش کجا بود؟!

ـ خبر دارم از جیبش ولی شل بگیری شل می‌گیرنت... واقفی که؟

اصغر گفت:

ـ کارت درسته داداش، ولی تا کجا می‌خوای ادامه‌ش بدی؟

ـ فعلاً بذار چند روزی دنبال آزادی فیش حقوقی رفیقش بدوئه... لااقل این جوری یاد می‌گیره دستشو تو هر لونه زنبوری نکنه.

با یه خداحافظی تماس را قطع کرد و به طرف عسل قدم برداشت، دوساعتی می‌شد که آنجا بودند. بطری آب را به طرف عسل گرفت و گفت:

ـ یه قلپ بخور.

DONYAIEMAMNOE

عسل نگاهش را از سنگ قبر جدا کرد و به او دوخت.

رضا ملایم‌تر گفت:

ـ بخور تا هلاک نشدی.

عسل خاموش نگاهش کرد.

رضا بازدمش را با صدا فوت کرد و بطری آب را روی لب پایینش فشار داد تا دهانش را باز کند، به زور کمی آب به او خوراند.

عسل بطری را از خودش دور کرد و گفت:

ـ خیلی رقت‌انگیز شدم، نه؟

ـ چرا این فکرو می‌کنی؟!

ـ بدتر از من باباست! اونم خیلی رقت‌انگیز شده؟

داشت از شدت اندوه هذیان می‌گفت. رضا بطری آب را کنار سنگ قبر گذاشت و گفت:

ـ بهتره بریم.

ـ تو برو.

مجدد کنارش نشست و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ کجا برم؟

ـ برو دنبال زندگیت.

رضا بی‌مکث و بی‌هیچ اغراقی گفت:

ـ زندگی من تویی!

ـ جک قشنگیه!

ـ بهتره بریم، صلاح نیست دیگه اینجا بمونی.

ـ فکر می‌کنی چرا؟

ـ چی چرا؟

ـ چرا اون زن این جوری فریبمون داد... بابا که هر چی می‌خواست براش مهیا می‌کرد، کافی بود اشاره کنه.

رضا به اسم شاهپور سالاری که با خط درشت نستعلیق روی سنگ سیاه حک شده بود چشم دوخت و گفت:

ـ از قدیم گفتن اگر تیری در پهلوی زنی بشینه به که پیری! وقتی با یکی تو سن و سال دخترت ازدواج می‌کنی و می‌دونی واسه پولاته که زنت می‌شه نبایست تعجب کنی.

ـ من می‌فهمیدم با بابام رو راست نیست، حسم می‌گفت؛ ولی... خدای من باورم نمی‌شه!

ـ این دنیا پر از چیزای باور نکردنیه... یکیشم اون زنگوله.

ـ آخرش نفهمیدم چرا بهش میگی زنگوله؟

رضا با پشت دست پیشانی عسل را لمس کرد و گفت:

ـ دیگه هم نیازی نیست بدونی.

ـ فکر می‌کنی پدر بچه کیه؟

ـ هر خری باشه مهم نیست... مهم اینه که بالاخره یه مدرک علیه‌شون پیدا کردیم. حالا دیگه خوب می‌شه پوزه‌شون رو به خاک مالید.

عسل تک خنده‌ی عصبی کرد و گفت:

ـ من می‌خواستم آبرو و حیثیت از دست رفته بابا رو برگردونم، ولی حالا...

رضا اخم کرد:

ـ ولی حالا چی؟

DONYAIEMAMNOE

ـ نمی‌دونم!

ـ نمی‌دونی؟ نکنه...

عسل عصبی گفت:

ـ گفتم که نمی‌دونم.

رضا شاکی گفت:

ـ حالا که این همه راه اومدیم نمی‌تونی جا بزنی.

ـ هنوز متوجه نشدی؟ حیثیت بابام کامل میره، دیگه آبرویی براش نمی‌مونه همه مسخره‌اش می‌کنن و انگشت‌نما می‌شیم... من دیگه نمی‌تونم هیچ جا سرمو بالا بگیرم.

رضا شانه‌ی عسل را محکم گرفت و گفت:

ـ حواست هست چی داری میگی؟ یکی دیگه بی‌آبرویی کرده، تو سرت رو نتونی بالا بگیری؟ هنوز حالیت نشده؟ وقتی بابات میره دنبال تست گرفتن یعنی خودش یه نقشه‌هایی داشته که به خاطر تصادفش به نتیجه نرسید... وقتی شرکت رو تا ورشکستگی پیش بردن چه دلیلی داشته که سر باباتو زیر آب کنن؟ مگر اینکه دستشون پیش بابات رو شده باشه... می‌فهمی؟ اونا فقط کلاهبرداری نکردن قتل انجام دادن، قتل. اونم خیلی تر

و تمیز، یکی دیگه باید از رسوایی بترسه اون وقت تو باید نگران آبروت باشی و دو به شک بشی؟

عسل آخی گفت و شانه‌اش را گرفت.

رضا فشار دستش را کمتر کرد و گفت:

ـ به قول محمد دندون لقو باید کشید و انداخت دور... کاری که بابات نصفه و نیمه انجام داد، تو باید کاملش کنی.

از فرط عصبانیت ایستاد، عسل را بلند کرد و شانه‌هایش را در آغوش گرفت. اما برخلاف پیشانی‌اش، بدنش داغ‌تر از معمول بود.

ـ تو تب داری!

عسل سعی کرد خودش را از آغوش رضا بیرون بکشد:

ـ ولم کن.

رضا حق به جانب‌تر از همیشه گفت:

ـ ولت نمی‌کنم... نه الان، نه هیچ وقت دیگه‌ای اینو تو اون کله‌ت فرو کن.

DONYAIEMAMNOE

لبه‌ی تخت نشست و دست روی پیشانی‌اش گذاشت. هر چه اصرار کرد عسل رفتن به درمانگاه را رد و گفته بود بخوابد خوب می‌شود و به خوردن یک آرام‌بخش اکتفا کرده. کمی تب داشت، ولی نه آنقدر که کارش به بیمارستان بکشد. برای شام هم بیدارش نکرد هر چه بیشتر استراحت می‌کرد و می‌خوابید برایش بهتر بود.

با نگاهی به ساعت که تازه نه شب بود، چراغ را خاموش و آرام از اتاق خارج شد. بهار داخل پذیرایی مشغول خواندن جزوه‌های امتحانی‌اش بود.

درب اتاق گلاب را زد و بعد از کمی مکث آن را تا نیمه باز کرد. گلاب با عصایش مشغول قدم زدن در اتاق بود. این روزها بخاطر شانت دستش کمتر از واکر استفاده می‌کرد. راضی از اینکه می‌دید مادرش سرپا شده به چهارچوب در تکیه داد و گفت:

ـ چطوری ننه؟

DONYAIEMAMNOE

گلاب به طرفش چرخید و با نگاهی به کبودی بالای پیشانی‌اش اخم کرد و گفت:

ـ از تو بهترم، سلامت کو؟

رضا خنده‌ای کرد و گفت:

ـ لولو خوردش!

گلاب لبخند تلخی زد و گفت:

ـ خدا رحمت کنه باباتو... این شب جمعه‌ای خدا بیامرزی طلبید، هنوز یادته؟

ـ چجورم! تازه می‌خوام به بچه‌مم ارث بدمش.

برق خوشحالی در چشمان گلاب جرقه زد و گفت:

ـ مگه خبریه؟

ـ چه خبری؟

ـ خبر خوش دیگه.

و امیدوار گفت:

ـ عسل تو راهی داره مادر؟

رضا ابروهایش را تا جایی‌که می‌توانست بالا برد و در حالی‌که سعی می‌کرد نخندد گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ من چه بدونم؟ از عروست بپرس.

ـ خودش کجاست؟

هر دو دستش را داخل جیب شلوار ورزشی‌اش کرد و داخل اتاق شد.

ـ حالش خوب نبود، همین که اومد یه آرام‌بخش خورد و خوابید.

ـ یعنی...

ـ یعنی ما هنوز خودمون بچه‌ایم.

گلاب روی ترش کرد و گفت:

ـ همچین میگی بچه‌ایم آدم باورش می‌شه، من شونزده هفده سالم بود حامله شدم. بابای خدا بیامرزتم هنوز بیست سالش نشده بود.

رضا کنایه زد و گفت:

ـ چرا نمیگی از هفده سالگی تا سه تا بعدی رو ردیف پشت سر هم سقط کردی؟

DONYAIEMAMNOE

گلاب ناخشنود از اشاره‌ی رضا به آن زمان گفت:

ـ حالا... عسل خوبه، چیزی شده؟

ـ نه! چه چیزی؟

ـ الان گفتی آرام‌بخش خورده.

با توجه به شرایط پیش آمده ترجیح داد کمی از وضعیت عسل را برایش بگوید، لبه‌ی تخت بهار نشست و نگاهی به جزوه‌های پهن شده‌اش روی تخت کرد و گفت:

ـ راستش عسل هفته‌ی سختی پیش رو داره، این تازه اولشه.

گلاب کنارش نشست و دل نگران گفت:

ـ چی شده مگه؟

رضا با نگاهی به موهای خاکستری مادرش، هر چه دقت کرد نمی‌فهمید سفیدی موهایش غالب است یا سیاهی‌اش.

ـ با توام رضا! چیه زل زدی به کله‌ی من؟

رضا با ناخن شست بینی‌اش را خاراند و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ این هفته مزایده کارخونه... علاوه بر اون تازه فهمیده مرگ پدرش اتفاقی نبوده.

ـ یعنی چی اتفاقی نبوده؟ مگه نگفتی باباش با ماشین خودش تصادف کرده؟

ـ هنوز قطعی نیست، ولی ممکنه تصادفش عمدی بوده باشه.

گلاب هر دو دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

ـ خدا مرگم بده!

رضا با خودش گفت تازه بدتر از همه همین امروز فهمید زن پدرش با یکی دیگه بله و برادرش همچین برادرش هم نیست، نمی‌دانست این یکی را چگونه به گلاب توضیح بدهد. شاید هم عسل حق داشت، آبروریزی بزرگی بود.

ـ این چند روز باهاش مدارا کن تا تموم شه بره... هرکول هم باشی کم میاری.

ـ قاتلش معلوم شده؟

ـ هنوز معلوم نیست، ولی گیرشون می‌ندازم.

گلاب صورتش را درهم کرد و ناراضی گفت:

ـ چرا تو، مگه تو پلیسی؟

ـ منظورم اینه یه روز لو میرن.

گلاب اخمی کرد و گفت:

ـ هنوز بالای پیشونیت کبوده... خودتو کم به دردسر بنداز بچه.

ـ بچه تو قنداقه ننه، چند دفعه بهت بگم؟

و بلند شد تا برود می‌دانست اگر بماند تازه اول غر زدن‌های گلاب و سرزنش شنیدن‌های خودش است.

ـ خوب ما دیگه رفع زحمت کنیم.

گلاب دستش را بالا گرفت و گفت:

ـ صبر کن، کارت داشتم.

ـ شما امر کن.

ـ چند وقته یه خانمه‌ست، اتفاقا همین نیم ساعت پیشم زنگ زد. در واقع تا الان سه باری تلفن زده.

ـ خانم؟ کیه؟

DONYAIEMAMNOE

گلاب نگاهی به در کرد و آرام‌تر گفت:

ـ برای بهار زنگ زده... اصرار داره زود بیان منم هر چی گفتم تو امتحاناشه باشه برای بعد، قبول نمی‌کنه. میگه خودش و دخترش اول بیان و دختر رو ببینن، بعد شوهرش و پسرش بیان. البته من گفتم ما از این رسما نداریم، اومدنی شدید همون جلسه اول پسر رو با خودتون بیارین.

ـ پسره چند سالشه؟

ـ هم سن و سالای خودته مادر... شش سال تفاوت سنی خوبیه، نه براش پیره نه جوونه که بخوای ایراد بگیری.

ـ شغلش چیه؟

ـ گفت آزاد.

ـ چه شغل آزادی؟ هزارتا شغل آزاد داریم.

ـ چه می‌دونم! توضیح نداد، منم پیگیر نشدم. حالا چی بگم بهش؟

رضا سری تکان داد و گفت:

ـ حالا که دور امتحانشه.

ـ منم همینو گفتم ولی مثل اینکه پسرش کوتاه نمیاد.

_ مگه بهارو دیده؟

_ انگار.

رضا مشکوک نگاهی به در اتاق کرد... با اخم گفت:

_ فامیلیشو نگفت؟

_ چرا! فامیلیشون کاوه‌ست... خانمه عجب صدای جوونی هم داشت مادر، باورم نمی‌شد برای پسرش زنگ زده حتی ازش پرسیدم برای پسرش زنگ زده یا برادرش.

رضا کمی آرام گرفت، فامیل شاهین مرادخانی بود و نه کاوه. به خودش نهیب داد، قطعاً شاهین آنقدر پررو نبود. زیادی حساس شده، دوباره نگاهی به جزوه‌های بهار کرد و گفت:

_ بهار که خیلی از تلفن خونه استفاده نمی‌کنه!

_ نه مادر، یا سرش تو کتاباشه یا تو آشپزخونه مشغول کار... منم روسیاه! تو این امتحانا نمی‌تونم کمک احوالش باشم. دخترای دیگه موقع درس و مشق دست به سیاه و سفید نمی‌زنن... بهار با این سن کمش داره جور من علیل رو هم می‌کشه، حالا اگه زنگ زد چی بگم بهش؟

ـ فعلاً هیچی نگو.

گلاب شاکی گفت:

ـ چرا تکلیف آدمو مشخص نمی‌کنی؟ خانمه الان منتظره بهش یه جواب قطعی بدم.

رضا پوفی کرد و گفت:

ـ ای بابا! مگه خودت نمیگی تو امتحانا حواسش پرت می‌شه؟ بگو آخرین امتحانش رو که داد زنگ بزنه.

❊

داخل اتاق شد و بدون آنکه چراغ را روشن کند لباس از تن کند و کنار عسل دراز کشید.

دست روی پیشانی‌اش گذاشت، به داغی ظهر نبود. ظاهراً آرام‌بخش کار خودش را کرده و کاملاً آرام خوابیده بود. به او نزدیک‌تر شد و دست چپش را به زیر گردنش هل داد و با دست دیگرش عسل را در آغوش گرفت.

DONYAIE MAMNOE

ماجراهای این چند وقت نصف عمرشان را گرفته و پیرشان کرد. هفته‌ی دیگر هم پر آشوب‌تر بود، نمی‌دانست چگونه عسل را از این حجم وسیع آشوب و نابسامانی حفظ کند.

خودش به خوبی می‌دانست روزهای سخت‌تری را در پیش رو دارند و چه بسا عسل بیشتر از قبل آسیب می‌دید و عذاب می‌کشید.

نیمه هوشیار در جایش غلط زد، جایی میان خواب و بیداری بود. آغوشش را در همان حالت نیمه خواب خالی یافت، دستش را به سمت عسل برد تا او را بغل کند اما حجم خالی پیش رویش باعث شد تا خواب‌آلود چشمانش را باز کند و خود را تنها روی تخت بیابد.

بلافاصله پتو را کنار زد و نشست. عسل نبود با همان صورت پف‌آلود از خواب سریع تیشرتش را به تن زد و داخل سالن شد.

بهار در آشپزخانه مشغول پخت و پز، با نگاهی به ساعت که دوازده بود، چندین بار چشمانش را باز و بسته کرد. باورش نمی‌شد این همه وقت خوابیده باشد.

در اتاق گلاب را زد اما او هم داخل اتاقش نبود، خواست در را ببندد که از پشت پنجره اتاق، گلاب را دید که داخل حیاط با عصا قدم می‌زند.

ولی عسل در هیچ جای خانه نبود. داخل آشپزخانه شد و از بهار پرسید:

_ عسل کو؟

بهار کف‌گیر به دست به طرف رضا چرخید و گفت:

_ عسل! یه ساعت پیش رفت بیرون.

_ نگفت کجا میره؟

_ نمی‌دونم... فقط گفت جایی کار داره، همین!

کلافه از آشپزخانه بیرون آمد و تلفن را برداشت، شماره‌ی عسل را گرفت. ولی بی‌آنکه جواب داده شود آنقدر بوق خورد تا قطع شد.

مستاصل دور خودش چرخید، نمی‌دانست چه باید بکند. دوباره شماره‌اش را گرفت، این‌بار با همان اولین بوق تلفنش را پاسخ داد.

رضا سعی کرد کلافگی و عصبانیتش را در صدایش نریزد، آرام گفت:

ـ کجایی تو؟

ـ اومدم بیرون.

ـ بیرون یعنی کجا؟

ـ اومدم سر قبر بابا.

رضا ملایم‌تر از قبل گفت:

ـ چرا تنها رفتی دختر خوب؟ الان میام دنبالت.

ـ نه نیا!

ـ چرا؟

ـ اسنپ منتظرمه.

رضا نگران گفت:

ـباشه هر جور راحتی... حالت خوبه؟

DONYAIEMAMNOE

عسل آرام گفت:

ـ خوبم! نگرانم نباش، تا عصر بر می‌گردم.

تلفن که قطع شد رضا خسته و ناامیدتر از همیشه دستی به صورتش کشید، چرا این روزها تمام نمی‌شدند و نمی‌گذشتند.

صفحه‌ی واتس‌آپ را دوباره باز کرد و نگاهی به آدرس انداخت.

ساختمان ارسلان، طبقه‌ی هشت، واحد بیست و سوم.

روی صفحه کلید زنگ ساختمان نگاه کرد، اما کنار دکمه‌ها هیچ ردی از شماره یا حتی اسمی نبود. دوباره نگاهی به برج قدیمی‌ساز روبه رویش بعد به ورودی آن کرد، چاره‌ای جز تماس مجدد نبود. شماره‌ی اصغر را گرفت قبل از آنکه با آخرین بوق، تماس به خاطر عدم پاسخگویی مخاطب قطع شود، اصغر پاسخ داد:

_ رسیدی؟!

_ آره پایینم.

_ بیا بالا دیگه، طبقه‌ی هشت.

رضا پوفی کرد و گفت:

_ خسته نباشی دلاور، درو باز کن.

_ دکمه‌ی زنگ رو بزن.

ـ بازم خسته نباشی داداش، کدوم دکمه رو بزنم؟!

ـ از پایین ردیف هشتمی... سمت چپ، اون وسطی رو نزنی.

و قبل از آنکه تماس را قطع کند دکمه‌ی زنگ را یافت و فشرد که در بلافاصله با صدای تق بلندی باز شد. آپارتمانی که اصغر برای آغاز زندگی مشترک رهن کرده بود در یک برج دوازده طبقه‌ی قدیمی‌ساز در به ساختمان که از ورودی تا آسانسور تنها دومتر فاصله داشت.

دکمه‌ی آسانسور را زد و تا از طبقه‌ی هفتم به پایین بیاید کمی اطراف را نگاه کرد. ساختمان هیچ لابی نداشت و آسانسور دقیقاً مقابل درب ورودی قرار داشت. نیازی نبود باستان‌شناس باشد با یک نگاه به خوبی می‌توانست قدمتش را برآورد کند، کم‌کم چهل سال ساخت را داشت.

آسانسور آهسته‌تر از معمول به طبقه‌ی همکف رسید و در آن بی‌صدا باز شد. سقف و دیوارهای آسانسور هم انگار قدمتی چهل ساله داشت. از آینه داخلش هم خبری نبود، داخل شد و طبقه‌ی هشتم را زد و چشم به دکمه‌ها دوخت که با حوصله یکی‌یکی

بالا می‌رفت. هم زمان دکمه‌ی طبقه‌ی چهار و بعد یک روشن شد، با ایستادن آسانسور از در فاصله گرفت.

زن و مرد میانسالی به همراه دختر نوجوانشان داخل شدند و بی‌هیچ تعجبی از دیدن رضا طبقه‌ی همکف را زدند. بالاخره به طبقه‌ی هشتم رسید. این طبقه بیشتر از طبقه‌ی همکف ساختمان بوی کهنه‌گی می‌داد، ساختمان برای زندگی یک تازه عروس و داماد زیادی قدیمی و فرسوده و شلوغ بود.

هر طبقه سه واحدی بود و با یک حساب سرانگشتی حدود سی خانوار در آن زندگی می‌کردند. در واحد روبه روی آسانسور کاملاً باز بود و رضا بوی رنگ و تینر را از همان ورودی به خوبی حس می‌کرد. تقه‌ای به در ورودی زد و داخل شد:

ـ یاالله! صابخونه...

صدای اصغر بلند شد:

ـ بیا تو.

DONYAIEMAMNOE

از راهرو عبور کرد و داخل پذیرایی دوازده متری خانه شد. اصغر با لباس کار مشغول سمباده کشیدن روی دیوار بود. رضا با خوش‌رویی گفت:

ـ سلام شاه دوماد!

اصغر دستش را با کنار بلوزش پاک کرد... لبخندی زد و دست پیش برد و گفت:

ـ کو گل خونه؟!

رضا دست داد و همزمان صورتش را جمع کرد و گفت:

ـ گل برا اینجا؟ از اینجا کهنه‌تر و داغون‌تر پیدا نکردی؟!

اصغر سمباده به دست دوباره مشغول شد و گفت:

ـ وقتی میگم خبر از قیمت رهن و اجاره خونه‌ها نداری، همینه. اینجا رو هم کلاهمو تا طبقه چهارم انداختم بالا.

ـ ایشالله یکی بهترش رو بخری.

DONYAIEMAMNOE

اصغر پوزخندی زد و پر از حسرت گفت:

ـ این روزا دیگه کسی با ایشالله ماشالله خونه‌دار نمی‌شه.

_ خدا که بخیل نیست.

_ خدا بخیل نیست ولی امان از بندگون خدا... همین خرابه رو که میگی جاست؟! پارسال متری سه تومن بود، به سال نکشیده شده بیست تومن.

محکم‌تر از قبل سمباده را روی دیوار کشید و ادامه داد.

_ قسمت تلخش اینه یکی مثل من الان با همون متری سه تومن پارسالم نمی‌تونم خونه‌دار بشم.

رضا پاسخی نداد، حرف حساب جواب نداشت. این روزها یا باید پدرت خانه‌دار باشد تا تو یه اتاقک روی پشت بام خانه‌اش بسازی یا پدر مردم را در بیاوری و خانه‌دار شوی...

چرخی داخل خانه زد، یک خانه‌ی دو خوابه با پذیرایی کوچک که آشپزخانه نقلی‌اش با یک ردیف کابینت ام‌دی‌اف از پذیرایی جدا می‌شد. شاید اگر این یک ردیف کابینت را بر می‌داشت پذیرایی خانه کمی بزرگ‌تر به نظر می‌آمد. داخل اتاقی که به تراس راه داشت شد و از تراس نگاهی به نمای اطراف ساختمان انداخت.

آپارتمان در یکی از خیابان‌های شلوغ شهر بود. سر و صدای ترافیک ماشین‌ها کل فضای اطراف را پر کرده بود. به جز پنجره بزرگ پذیرایی هیچ امتیازی که نظر او را جلب کند نداشت.

به پذیرایی برگشت و گفت:

_ حالا چرا اینجا؟! یه کم بیشتر می‌گشتی یه جا بهترشو پیدا می‌کردی.

اصغر دست از سمباده کشیدن برداشت، عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت:

_ اینجا هم به محل کار هانیه نزدیکه، هم خونه‌ی بابام... خودت که شرایطش رو دیدی، نزدیکشون باشم خیالم جمع‌تره.

یک قدم به عقب برداشت و نگاهی کلی به سرتاسر دیوار پیش رویش کرد و ادامه داد:

_ گاهی حالش بد می‌شه خودم رو باید زود برسونم، نمی‌تونم اون سر شهر خونه بگیرم.

DONYAIEMAMNOE

رضا سرش را تکان داد و گفت:

_ کمک نمی‌خوای؟

ـ نیکی و پرسش؟!

اشاره‌ای به لباس‌های تنش کرد و گفت:

ـ لباس اضافه داری؟

ـ یه دست داخل اون پلاستیکه.

کمی بعد تیشرت و شلوار ورزشی اصغر را تن کرده، خم شد و پاچه‌های شلوار را تا زد. در آینه‌ی قدی در کمددیواری اتاق‌خواب خودش را برانداز کرد. اصغر هم قیافه‌ای برایش ساخته بود!

داخل سالن برگشت و غلطک را برداشت و گفت:

ـ کجا رو رنگ بزنم؟!

اصغر به همان دیواری که سمباده می‌کشید اشاره کرد و گفت:

ـ این دیوار بتونه شده تمامه... از اینجا شروع کن.

ـ چرا کاغذ دیواری نمی‌کنی؟

ـ فقط قراره پذیرایی رو کاغذ دیواری بزنم.

DONYAIEMAMNOE

اشاره‌ای به کارتن رول‌های گوشه‌ی پذیرایی کرد و گفت:

ـ صابخونه زیر بار تعمیرش نرفت، الانشم از جیب خودمون داریم برا تعمیرش خرج می‌کنیم.

ـ رضا به سطل رنگ آبی پیش رویش اشاره کرد و گفت:

ـ چرا آبی؟

ـ هانیه یه طرح تو اینترنت دیده، قراره دیوار ورودی با دیوار سمت چپ پذیرایی رنگ آبی بشه.

رضا شانه‌ای بالا انداخت اصلاً به او چه، صلاح مملکت خویش خسروان دانند. نیم‌خیز جلوی سطل رنگ نشست که متوجه‌ی دو لیوان چایی نیم خورده نزدیک سطل رنگ شد، یکی از دو لیوان تقریبا دست نخورده بود. اشاره‌ای به لیوان کرد و گفت:

ـ مهمون داشتی؟

ـ پیش پای تو شاهین اینجا بود... زنگ زدی رفت، قرار بود کاغذا رو بچسبونه.

رضا با غیض به اصغر و بعد به لیوان‌های چایی نگاه کرد.

اصغر مشغول سمباده کشیدن به دیوار دیگری شد و گفت:

ـ چیه؟ نکنه توقع داری به خاطر تو پاش رو قلم کنم.

ـ خوش ندارم جایی باشم که اون نامرد پا گذاشته.

ـ زیادی بچه‌ای، از کی خاطرخواهی نامردی شده؟!

رضا پوزخندی زد و گفت:

ـ وقتی پای ناموس بقیه وسط باشه می‌شم بابابزرگ، حالا که بحث ناموس خودمه شدم بچه؟ تکلیفت با خودت مشخص نیست تکلیف ما رو مشخص کن.

اصغر سری از روی تاسف تکان داد و مشغول سمباده کشیدن روی قسمت‌های بتونه زده دیوار شد.

رضا قبل از آنکه دستش را رنگی کند شماره‌ی عسل را گرفت. ساعت نزدیک به دو بود، با سومین بوق پیامک پیش فرض گوشی برایش ارسال شد. دوباره همان پیام در جلسه هستم. گوشی را در دورترین جا از سطل رنگ گذاشت. غلطک را داخل سطل زد و روی دیوار کشید.

عسل گفته بود نگرانش نباشد...

DONYAIEMAMNOE

بی‌آنکه بداند نگرانی در این چند وقت بخشی از خوراک روزانه‌اش شده است، مثل صبحانه و نهار و شام.

نگرانی برای گلاب...

نگرانی برای محمد و بهار و از همه بدتر، نگرانی برای او و آینده‌ی پیش رویشان.

گاهی می‌شد که وعده‌ای را نخورده فراموش کند، اما نگرانی قوت هر دقیقه و ثانیه‌اش شده بود.

اصغر پرسید:

_ دختر سالاری در چه حالیه؟!

رضا غلطک را روی دیوار غلطاند و گفت:

_ دختر سالاری هم خوبه! دختر احمدزاده چطوره؟!

اصغر از دیوار فاصله گرفت و دست از سمباده کشیدن کشید، غضبناک نگاهش کرد و گفت:

_ نه انگاری با توپ پر اومدی؟!

رضا ابرویی بالا انداخت و صلح‌جویانه گفت:

DONYAIEMAMNOE

_ مگه دعوا دارم باهات؟

غلطک را دوباره داخل سطل رنگ فرو برد و حق به جانب گفت:

ـ احوال زن داداشتو پرسیدی، گفتم احوال زن داداشم رو بگیرم.

ـ زن داداش؟

پوزخندی زد و گفت:

ـ زن گرفتن تو هنوز که هنوزه جا نیفتاده برام.

ـ دو بار مثل من می‌گفتی زن داداش، حسابی جا میفتاد.

اصغر پوفی کرد و گفت:

ـ بی‌خیال!

ـ حالا قهر نکن... عسل هم خوبه، یعنی عسل خانم هم خوبه! ولی دیشب داشت سکته هه رو می‌زد، از صبح هم غیبش زده. زنگ زدم دیدم بعد این همه مصیبتی که از سر گذرونده هنوزم اونقدری سرپا هست که نشون بده دختر سالاریه و یه تنه چند مرد و حریف.

ـ حالا بچه چی می‌شه؟

ـ هیچی! ثابت بشه اسم زنگوله از شناسنامه‌ی سالاری پاک می‌شه، البته دیگه خیلی هم فرقی نمی‌کنه تازه به نفعشون هم می‌شه.

ـ چرا؟

ـ از اونجا که اون خدابیامرز جز بدهکاری چند میلیاردی چیزی ارث از خودش جا نذاشته... حالا عسل می‌مونه و کلی طلبکار گردن کلفت! می‌بینی که، به نفعشون هم شد. خواهر برادری تیم خوبی رو تشکیل دادن، خواهره سر پیرمرده رو گرم می‌کرده داداشه هم زیر پاش رو می‌روفته... از اون طرف خواهره هم یواشکی واسه خودش با پولای پیرمرده عشق و حال می‌کرده.

اصغر دست از سمباده کشید و به رضا نگاه کرد.

رضا ادامه داد:

ـ باید زودتر از اینا می‌فهمیدیم، وگرنه چه دلیلی داره اگه اون بچه، خون سالاری رو تو رگاش داشت زنه بذاره داداشه همه مال و منالشو هاپولی کنه، ها؟

همه‌ی حرصش را بر سر غلطک در آورد و آن را محکم روی دیوار کشید:

DONYAIEMAMNOE

ـ پیرمرد آخر عمری زیادی خرفت شده بود... اونقدری که نفهمه چه غلطی می‌کنه مرگ تک پسرش، ترس از یه دارایی بی‌وارث و خلاصه...

سوتی زد و گفت:

ـ میل به جفت‌گیری سر پیری اونم با یه زن جوون، همه و همه دست به هم دادن تا تیشه بر داره و به ریشه خودش بزنه، نکته‌ی قشنگش می‌دونی کجاست؟

دسته غلطک را بیشتر فشرد و گفت:

ـ حالا که این همه راه اومدیم عسل از ریخته شدن آبروی باباش می‌ترسه... یکی نیست بهش بگه اون پیری اگر آبرو براش مهم بود نمی‌رفت با یکی هم سن و سال دخترش ازدواج کنه و آخر عمری شوگر ددی خواهر حسابدار کارخونه‌ش بشه.

اصغر بی‌هیچ حرفی نگاهش می‌کرد.

رضا اشاره‌ای کرد و گفت:

ـ چیه؟

DONYAIEMAMNOE

ولی اصغر انگار در وادی دیگری بود. رضا دستش را جلوی صورتش تکان داد، بشکنی زد و گفت:

ـ کجایی تو؟

اصغر با حرکت دست رضا جلوی صورتش به خودش آمد، اخم کرد و گفت:

ـ هیچی! به کارت برس.

ـ چشم! چشم! شما فقط دستور بده شاه دوماد، فعلاً که دوردور شماست.

به گوشه‌ی کنجی که کنار ورودی خانه در قناسی افتاده بود اشاره کرد و گفت:

ـ اون قسمت رو کاغذ دیواری می‌کنی؟

ـ نه، قراره رنگ بخوره سورمه‌ای...

ـ سورمه‌ای!! سورمه‌ای که خیلی داغونه برا خونه.

ـ گفتم که طراحیش با هانیه‌ست... سبک بومیا، شنیدی؟

ـ نه، من فقط ازت بومیاد شنیدم.

به حرف خودش خندید و گفت:

ـ وقتی شاهین زیادی کباب می‌خورد و پشتش خرما... همیشه می‌گفتی بومیاد.

اصغر سرش را تکان داد و گفت:

ـ چه روزگاری بود... حیف!

رضا پوزخندی زد و گفت:

ـ حیف عمر من و تو بود که پای رفیقِ نارفیق گذشت... آینده رو بچسب داداش من.

تا کار رنگ آمیزی را تمام کنند ساعت هشت شب شده بود. خسته از کار ماشین را جلوی درب خانه روی پل پارک کرد. کلید انداخت، یک لنگه‌ی در را باز و خم شد لنگه‌ی دیگر را باز کرد و هم زمان با باز کردن و صاف ایستادنش، نگاهش به آرم براق ماشین لندکروزی که در فاصله‌ی یک متری‌اش بود افتاد.

متعجب به ماشین که حجم بیشتری از فضای حیاط خانه‌شان را اشغال کرده چشم دوخت. چندین بار پلک زد ولی نه،

چشم‌هایش اشتباه نمی‌کردند. یک لندکروز مشکی براق در خانه‌شان پارک بود. سوت کش‌داری زد و ماشین را دقیق‌تر بررسی کرد...

یک لندکروز رنگ مشکی عروسک! یا بهتر بود بگوید یک عروسک براق مشکی.

بی‌هیچ فکر و سرنخی از اینکه ماشین متعلق به چه کسی است متوجه پلاک ماشین شد.

پلاک ماشین برای اهواز بود!

دوزاری کجش بالاخره افتاد، بدون شک محمد ماشین را آنجا آورده، دستی به آرمش کشید و دور ماشین چرخی زد.

یعنی ماشین را خریده؟ آن هم وسط دعوای مهریه‌اش با نیلوفر؟ یاد ماشین محمد و آن تصادف کذایی‌اش افتاد.

متعجب هر دو لنگه در را بست و ماشینش را همان بیرون خانه پارک کرد و از داخل داشبورد گوشی بهار را بیرون کشید و سیم‌کارتی که قبل از رفتن به خانه‌ی اصغر خریده بود در آن

گذاشت، گوشی را به همراه گوشی و کیف پول خودش داخل جیب کاپشن گذاشت و از ماشین پیاده شد.

به طرف ورودی خانه رفت و از همان بدو ورود سلام بلند بالایی داد، همگی دور میز شام نشسته بودند، عسل هم در کنارشان بود.

محمد گفت:

ـ بیا که مادرزن خدابیامرزت خیلی دوستت داشته.

برای لحظه‌ای توقف کرد و به عسل که دیس غذا را روی میز می‌گذاشت چشم دوخت، برخلاف آنچه که فکر می‌کرد این حرف محمد حساسیتش را برنیانگیخت.

عسل لبخندی زد و به رضا نگاه کرد.

خسته روی صندلی خالی کنار عسل نشست و گفت:

ـ رسیدن بخیر، بذار برسی...

ـ من یا تو؟

گلاب میان بحث و کل‌کل دو برادر پرسید:

ـ مادر صورتت چرا رنگیه؟

قبل از آنکه رضا بگوید کجا و دستی به صورتش بکشد، عسل با نوک انگشت اثر رنگ را از روی صورتش پاک کرد.

رضا سعی کرد از طریق چشم به حال درونش پی ببرد.

همان موقع عسل چینی به بینی‌اش انداخت و آرام گفت:

ـ بو رنگ می‌دی!

رضا خندید و گفت:

ـ رفتم تو کار رنگ ساختمون.

ـ جدی میگی؟!

ـ نه بابا، رفتم یه سر پیش رفیقم... به رنگ زدن افتادیم.

محمد لقمه‌ای در دهانش گذاشت و گفت:

ـ زن گرفتی رفیق بازیتو تموم نکردی؟

ـ باز شروع کردی داداش...

سریع دست‌هایش را بالا گرفت و گفت:

ـ من برم دستمو بشورم، بیام بعد رگباری بزن.

دست‌هایش را شست در حالیکه با حوله خشک می‌کرد پشت میز نشست و گفت:

ـ راستی ماشین نو مبارک.

ـ ماشین من که پیش رفیقمه.

ـ پس این عروسک برا کیه؟!

محمد تکه‌ای خیارشور در دهان گذاشت و در حالیکه تکه‌ای دیگر را به بین نان می‌گذاشت، گفت:

ـ این مال یکی از بچه‌هاست.

رضا تک خنده‌ای کرد و رو به گلاب گفت:

ـ می‌بینی ننه... دیگ به دیگ میگه قابلمه! البته رفیقای آقا زیر پاش لندکروز می‌ندازن، رفیقای من آدمو می‌گیرن به حمالی!

محمد طعنه زد و گفت:

ـ وقتی براشون میفتی به حمالی می‌شه رفیق بازی دیگه.

DONYAIEMAMNOE

ـ همین دوتا رفیقو هم به من نبینا.

متوجه بهار شد که نگاهش می‌کند.

محمد خندید و گفت:

ـ بحث رفیق بازی نیست، قراره بخرمش... فعلاً گذاشتم زیر پام ببینم چجوریه.

رضا حس کرد روی سرش دارد شاخ در می‌آورد.

ـ می‌خوای بخریش؟! می‌دونی چند پولشه؟!

محمد با اطمینان گفت:

ـ شیرین سه میلیارد و نیم.

بهار اوه بلندی گفت و گلاب با تعجب به محمد نگاه کرد.

رضا دستش میانه راه که برای برداشتن نان می‌رفت خشک شد، متعجب گفت:

ـ تو این همه پول داری؟!

محمد خونسرد گفت:

ـ نه! ولی خدا کریمه.

DONYAIEMAMNOE

ـ اینو واسه ما فقیر فقرا گفتن داداش، اونم وقتی می‌خوایم پراید قسطی بخریم... نه واسه کسی که ماشین سه میلیاردی می‌خواد بخره.

محمد خندید و گفت:

ـ دیگه‌دیگه!

گلاب میان حرفشان پرید و رو به محمد گفت:

ـ بی‌خیال این حرفا... نمی‌ری دنبال نیلوفر؟!

ـ امشب دیگه نه، دیروقته.

عسل لقمه‌ای گرفت و به دست رضا داد، وقتی از دستش گرفت و دوباره به محمد چشم دوخت، نگاه محمد را خیره به دستش دید. زیر نگاه پرحسرت او نمی‌دانست این لقمه‌ی عسل گوشت شود و به تنش بچسبد یا در گلویش گیر و خفه‌اش کند؟!

گلاب از پشت میز بلند شد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ فردا بیارش خونه مادر... دلمون براش تنگ شده.

رضا قلپی نوشابه خورد تا لقمه‌ی نجویده‌اش را فرو دهد، رفتار محمد پاک شام را برایش زهرمار کرد.

محمد قرار بود فردا دنبال نیلوفر برود و به خانه بیاورد؟ آن هم وسط دعوای مهریه؟! آن هم با این عروسک چند میلیاردی داخل خانه؟!

انگار تکلیف محمد با خودش مشخص نبود. از یک طرف ماشینش را پنهان می‌کرد، از طرف دیگر می‌خواست لندکروز چند میلیاردی بخرد و حالا این وسط به نظر می‌آمد که دادخواست مهریه را به هیچ جایش نگرفته است...

محمد در جواب گلاب گفت:

_ اگه اومد چشم.

_ وا چرا نیاد؟

_ سرش شلوغه این روزا.

رضا به محمد نگاه کرد، حاضر بود قسم بخورد منظورش از شلوغ بودن چیز دیگریست. کاملاً دوپهلو حرف می‌زد و فقط رضا منظورش را می‌فهمید. بعد از شام بهار و عسل مشغول ظرف‌ها شدند، محمد هم لباس عوض کرده گوشی به دست از بهار پرسید:

ـ اشتراک آژانس چنده؟

گلاب گفت:

ـ آژانس واسه چی می‌خوای؟

ـ می‌خوام برم خونه‌ی رفیقم.

بهار از همان آشپزخانه بلند گفت:

ـ هفده، هفتاد و چهار.

رضا متعجب گفت:

ـ چرا با عروسک نمیری؟

محمد پالتویش را پوشید و گفت:

ـ انگاری حالت بده؟ وقتی می‌شه با سی تومن رفت چرا سه میلیاردو تکون بدم.

رضا تک خنده‌ای کرد و طعنه زد:

ـ پس می‌خوای قابش بگیری؟ والله حق داری! منم بودم می‌ذاشتمش لب همین طاقچه و صبح تا شب بادش می‌زدم.

محمد از حرفش خندید و سر تکان داد، موقع رفتن گفت فردا برای دیالیز مادر خودش را می‌رساند.

رضا هم بعد از رفتن محمد تصمیم گرفت به حمام رود، باید این بوی تینر را از خودش دور می‌کرد ولی قبل از آن کاپشنش را از روی دسته مبل برداشت و سمت بهار که مشغول دم کردن چایی بود، رفت. همزمان هم نگاهی به عسل که در حال آب‌کشی ظرف‌ها بود کرد.

گوشی را از داخل جیبش در آورد و به سمت بهار گرفت و گفت:

ـ بیا... اینم گوشیت.

بهار قوری را نیمه پر ول کرد و خوشحال دست‌هایش را به هم کوبید:

ـ واااای! ممنونم داداش.

رضا نگاهی به بیرون کرد، انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و گفت:

ـ قول و قرارمون یادت نره.

بهار حرفی نزد و ساکت به عسل نگاه کرد.

عسل سوالی نگاهش را بین او و بهار چرخاند، رضا منتظر پاسخ عسل نماند و با اطمینان خاطر از اینکه سیم‌کارت به نام بهار نیست و بیشتر حواسش را به رابطه‌هایش خواهد داد از آشپزخانه خارج شد.

همه‌ی تنش بوی رنگ می‌داد، این چند ساعت دیوارهای خانه را یکی در میان رنگ زده بودند و حالا فقط دلش می‌خواست ببیند این بوهمی یا همان بومیا که شنیده آخرش چه از آب در می‌آید...

حوله را روی سرش کشید تا خیسی موهایش را بگیرد، داخل اتاق که شد عسل مشغول صحبت با تلفن بود و آنقدر آرام و با جملات کوتاه که وقتی تلفن را قطع کرد رضا همچنان نفهمید با چه کسی صحبت می‌کرد.

نگاهی به بلوز تیره‌اش کرد و دست به منگوله آویزان از یقه‌ی بلوزش برد، آن را کشید.

عسل بی‌حوصله گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ نکن.

ـ کی بود؟

نفس بلندی کشید و گفت:

ـ آقای عسکری.

ـ خب؟

عسل مکث کرد و به رضا زل زد. رضا حوله را از روی سرش برداشت و گفت:

ـ چی شده؟ چی بهش گفتی؟ نکنه...

ـ گفتم فردا برای شکایت اقدام کنه... اونم گفت در دسترس باشیم.

رضا نفس راحتی کشید:

ـ چی باعث شد تصمیمت عوض بشه؟

عسل انتهای موهایش را در دست گرفت و با انگشت‌هایش شانه زد:

ـ خیلی بهش فکر کردم، خودمو گذاشتم جای بابا.

DONYAIEMAMNOE

ـ دور از جون!

عسل به دلواپسی رضا نسبت به خودش لبخندی زد و گفت:

ـ قطعاً اگه بابا زنده بود دوست نداشت به خاطر حفظ آبروش چنین کاری بی‌پاسخ بمونه.

رضا با خیال راحت گفت:

ـ خوبه! خوشحالم که خودت به این نتیجه رسیدی، وگرنه مجبور بودم به زور و زورگویی متوسل بشم.

عسل اخم شیرینی کرد و گفت:

ـ از مادر زاییده نشده.

رضا خندید و گفت:

ـ اتفاقا ننه گلاب نه یکی، دوتاشو زاییده.

عسل برگشت و گفت:

ـ پس تو هم حس کردی!

ـ چی رو؟

ـ اینکه رفتار محمد عجیب بود.

DONYAIEMAMNOE

ـ کجاش؟

ـ انگار داشت خط و نشون می‌کشید! حس کردم آرامشش، آرامش قبل طوفانه؟!

رضا دست روی پای عسل گذاشت و گفت:

ـ بی‌خیال دعوای زن و شوهری. نگفتی، کجا بودی؟

ـ بعدا می‌گم!

ـ داری تلافی می‌کنی؟

ـ کدوم یکی رو؟

ـ اوههه! پس حسابم پره.

ـ چجورم!

رضا خندید و تسلیم شد.

ـ اوکی! نمی‌خوام فکر کنی دارم کنترل یا محدودت می‌کنم.

ـ کار خوبی کردی تلفن بهار رو بهش دادی.

ـ خطش رو ندادم... فقط گوشی رو دادم.

ـ یعنی چی؟

DONYAIEMAMNOE

ـ از قبل باهاش شرط کردم یه سیم‌کارت نو براش بخرم، منتها به اسم خودم... که اونم هر وقت عاقل شد منتقل می‌کنم به خودش.

ـ الان فکر می‌کنی کار درستی کردی؟

ـ من هر کاری لازم باشه برای حفاظت از خانواده‌م می‌کنم.

ـ تو خیلی شبیه‌شی...

ـ شبیه کی؟

ـ شبیه بابا... بابا هم عین همین حرفا رو به مامانم می‌گفت.

عسل سر روی شانه‌ی رضا گذاشت و گفت:

ـ ولی کسی از آینده خبر نداره... یهو می‌بینی خودت شدی نقطه‌ی آسیب‌پذیری خانواده.

ـ منو با اون مقایسه نکن.

ـ چرا؟ برای چی فکر می‌کنی فرق داری؟

DONYAIEMAMNOE

ـ حکایت سالاری حکایت سر پیری و معرکه گیریه.

ـ شاید تو هم وقتی پیر بشی مثل بابا بخوای خودتو با زنای کم سن و سال جوون کنی.

ـ داری مثل پیرزنا حرف می‌زنی ولی بازم اشتباه می‌کنی دختر جوون.

دستش را مالکانه دور کمر عسل انداخت کش‌دار کنار گوشش گفت:

ـ همین تو برای هفت پشتم بسی.

عسل خندید و گفت:

ـ محمد داره از نیلوفر جدا می‌شه، نه؟

ـ چرا همچین فکری کردی؟

ـ آخه حرفاش عجیبه... حرکاتش بوی جدایی می‌ده!

ـ نمی‌دونم... وقتی تو میگی حتما یه چیزی هست.

ـ پس یه چیزی هست و تو هم می‌دونی.

DONYAIEMAMNOE

دلش نمی‌خواست دوباره به بحث نیلوفر و محمد باز گردند:

ـ من الان فقطفقط می‌دونم که از خستگی نابودم، بدتر از همه...

ناله‌ای کرد و با تمسخر گفت:

ـ فردا صبح زود باید بیدار شم برم مدرسه.

عسل به لودگی رضا بلند خندید.

رضا دلش برای خنده‌اش رفت، چه خوب می‌شد اگر این خنده‌ها روی لبانش همیشگی بود!

البته اگر گذشته‌ی سالاری و آینده‌ی میراث بر باد فنا رفته‌اش اجازه می‌داد.

با صدای وحشتناکی به طرز بدی از خواب پرید و غافلگیر به در ماشین چسبید. قبل از گرفتن گارد به شخصی که کنارش نشسته بود چشم دوخت، کمی طول کشید تا به خودش بیاید و چهره‌ی متعجب دختر روبه رویش را تجزیه و تحلیل و تشخیص دهد.

بهار کمی مقنعه‌اش را جلو کشید و با تعجب گفت:

ـ ترسوندمت؟!

ترساندن؟!

DONYAIEMAMNOE

ترساندن اصلاً کلمه‌ی مناسبی نبود؛ در آن وضعیت پشت فرمان از خواب عمیقی که یک دفعه پریده بود، رسما تا مرز سکته رفت و برگشت زد. حواسش که جمع شد اخم کرد و به بهار توپید:

ـ این چه طرز سوار شدنه؟

بهار نگاهی به در کرد و گفت:

ـ چجوری سوار شدم مگه؟ مثل همیشه...

دستش را به دستگیره گرفت تا در را باز کند و گفت:

ـ می‌خوای نشونت بدم؟

در یک لحظه از چشم‌های بهار برقی از شیطنت رد شد. حاضر بود قسم بخورد عمداً در را محکم به هم کوبانده تا او را از خواب بپراند و یک دل سیر به او بخندد. چشم غره‌ای به دختر پرروی مقابلش رفت و صاف نشست. گردن خشک شده‌اش را کمی به چپ و راست خم کرد و دستی به صورتش کشید. دیشب هم مثل چند شب قبل تا خود صبح خوابش نبرد و تمام شب فکر را به خیال دوخته و خواب را از چشم‌هایش پراند.

نگاهی به ساعت ماشین انداخت، تازه نه بود. نگاهی به در دانشگاه و انبوه دانشجویانی که در حال گذر کرد، بهار کی رفته و کی برگشته بود؟!

با تعجب گفت:

_ امتحانت تمام شد؟

_ آره... این یکی آسون بود.

_ امتحان بعدیت کیه؟

_ سه‌شنبه.

_ چه ساعتی؟

_ مثل همینا هشت صبح.

در دل با خودش نالید:

ای وای باز هم هشت صبح؟

دوباره سیلی از هر چه ناسزا بلد بود را روانه‌ی شاهین و هفت و جد و آبادش کرد که رسماً از کار و زندگی او را انداخته و راننده‌ی شخصی بهار شده بود.

خسته چشمانش را روی هم فشرد تا خواب از سرش بپرد. کاپشنش را مرتب کرد و خمار از خواب، سوئیچ را چرخاند. این هفته همه‌ی روزهایش با دانشگاه بهار و کارهای مربوط به سالاری گره خورد. اگر این وسط وقتی پیدا می‌شد کمی هم برای دل خودش زندگی کند؟! اگر...!

تا به خانه برسند ساعت ده شد، کسی هم در خانه نبود. امروز گلاب با محمد به دیالیز رفت و عسل هم شرکت بود. دیگر خانه‌ی سوت و کور را دوست نداشت، یا بهتر بود بگوید خانه را بی عسل دوست نداشت. به وجودش در خانه عادت کرده و نبودش عجیب، خانه را برایش بی‌روح می‌ساخت. انگار حضور او بود که به خانه رنگ و لعاب می‌داد و این چهاردیواری را تبدیل به خانه می‌کرد. تصمیم گرفت به عسل زنگ بزند و از شروع روزش بپرسد، مثل باقی زوج‌ها!

ولی تلفنش زودتر از عکس‌العملش زنگ خورد. عسکری بود، تماس را برقرار کرد.

DONYAIEMAMNOE

عسکری با وصل شدن تماس زودتر از او گفت:

_ الو! آقا رضا.

ـ سلام آقای وکیل، چه خبر؟

ـ سلام زنگ زدم بگم همین الان شکایت خانم سالاری رو ثبت کردم.

شکایت را ثبت کرده؟! به این زودی... ساعت تازه ده صبح بود، لبخند پهنی روی صورتش نشست. اولین جرقه‌ی مبارزه زده و بر شیپور جنگ دمیده شده بود.

ـ با این سرعت؟! دستت طلا!

ـ الان هم میرم کلانتری تا یه سرباز بگیرم برا بردن احضاریه.

ـ اونوقت می‌فهمه برا چی احضار شده؟

ـ نه! دلیل احضار تو برگه قید نشده، فقط نوشته پس فردا دوشنبه ساعت هشت، دادسرا باشن.

ـ اوکی... لازمه منم الان بیام اونجا؟

ـ نه، نیازی نیست. فقط به اطلاع خانم سالاری هم برسونید دوشنبه ساعت هشت دادسرا باشن.

رضا مایوس از دیدن پرده‌ی اول نمایش گفت:

ـ چشم! حتما بهش اطلاع میدم.

تلفن که قطع شد دیگر هیچ چیز نمی‌توانست حال خوشش را بگیرد. حالا می‌توانست آن لبخند کذایی را از روی صورت سهرابی پاک کند. با همه‌ی سیاست و زرنگی‌اش بالاخره یک جایی وا داده بود، آن هم از طریق خواهرش!

یعنی چه حالی پیدا می‌کرد وقتی می‌فهمید رسوایی که خواهرش بالا آورده در آستانه‌ی رونمایی است.

***

برای امروز برنامه‌ای نداشت، برای همین از فرصت استفاده کرد و هر چه از خواب دیشب و صبح کم داشت همه رو یکجا بعدازظهر جبران کرد.

و حالا قبراق و پر انرژی دست‌هایش را از هر دو طرف به عرض شانه‌ها باز کرد و تا می‌توانست کشید تا بدنش سر حال‌تر بیاید.

DONYAIEMAMNOE

بالاخره از تخت دل کند و از اتاق خواب بیرون آمد. هوا تاریک و چراغ‌های خانه روشن شده بودند. ساعت پنج بعدازظهر ولی آسمان ابری زمستانی زودتر از معمول هوا را تاریک کرده بود.

سر و صدای شستن ظرف‌ها از آشپزخانه می‌آمد. بهار در آشپزخانه مشغول بود. راهش را کج کرد تا سری به گلاب بزند.

یک ساعتی می‌شد که از بیمارستان به خانه آمده بود.

ـ احوالت ننه؟

گلاب تسبیحش را روی میز گذاشت و دستی برایش به نشانه دعوت به اتاق تکان داد و گفت:

ـ بیا تو.

داخل شد و در را بست. صندلی نماز گلاب را برعکس گذاشت و روبه رویش نشست:

ـ چه کردی امروز؟

ـ چیکار کرده باشم؟ خودت که بهتر خبر داری.

رضا چشمکی زد و گفت:

ـ با لندکروز رفتی یا آژانس؟

گلاب بی‌حال خندید و گفت:

ـ تو هم به چیا فکر می‌کنی مادر. دلت خوش باشه و تنت سالم، انگار هزارتا از این ماشینا داری.

ـ جیب پر پول یادت نره ننه؛ دل خوش و لب خندون با جیب خالی هیچ رقمه جور در نمیاد.

گلاب سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت:

ـ به قول آقام، خدا اصلشو درست کنه.

در باز شد و محمد داخل اتاق شد. کت و شلوار گران قیمتی پوشیده بود و بوی ادکلن گران قیمتش در لحظه فضای اتاق را پر کرد. در حالی که داشت دکمه‌ی براق سر آستین کتش را وصل می‌کرد به رضا گفت:

ـ ساعت خواب!

DONYAIEMAMNOE

رضا خندید و گفت:

ـ بفرما! اصلشم از راه رسید.

سوت کشداری کشید و گفت:

ـ چه کردی خان داداش! خبریه؟

محمد حسابی به خودش رسیده بود. دیگر چهره‌ی خسته تازه از سفر رسیده را نداشت. گلاب کنجکاو از رضا پرسید:

ـ چه خبری؟!

ـ چه می‌دونم! آقا تیپ زده، الاگارسون کرده.

محمد با همان اعتماد به نفس ذاتی‌اش گفت:

ـ من همیشه خوش تیپ بودم، باور نداری از مادر بپرس.

گلاب لبخندی زد و با نگاه قربان صدقه‌اش رفت. رضا تکه‌ای بیسکوئیت ساقه طلایی از میز کنار تخت بهار برداشت و با خنده گفت:

ـ بر منکرش درود! جایی میری؟

DONYAIEMAMNOE

ـ قرار شام دارم.

رضا به حیاط اشاره کرد و گفت:

ـ اون عروسکم می‌بری؟

محمد جلوی آینه‌ی ایستاد، چشمکی زد و گفت:

ـ اصل کار اون عروسکه!

شانه را از روی میز برداشت و مشغول موهایش شد. بهار داخل اتاق شد و در حالی که دست‌هایش را با حوله خشک می‌کرد، گفت:

ـ وای! چه خوش تیپ شدی داداش محمد!

محمد شانه به دست چشمکی زد و گفت:

ـ دخترکش شدم؟

بهار لبخندی زد و رندانه گفت:

ـ نیلوفرکش شدی.

محمد در هوا بشکنی زد و گفت:

ـ زدی وسط خال! همون که می‌خواستم شدم.

DONYAIEMAMNOE

بهار خندید و گفت:

ـ پس بگو، برای نیلوفر تیپ زدی؟ صبر کن ببینم...

چشم‌هایش را ریز کرد.

ـ اون شونه‌ی من نیست؟

محمد خندید و در برابر قیافه‌ی درهم بهار گفت:

ـ سخت نگیر، می‌شورمش بعدا.

دانه بیسکوئیتی که خورده بود با شنیدن حرف‌های محمد در گلویش گیر کرد...

نیلوفرکش شده؟! محمد در صدد جلب توجه نیلوفر بود؟ نمی‌فهمید چرا از دست محمد شاخ در نمی‌آورده؟

تصمیم گرفت از او فاصله بگیرد و چای تازه دم داخل قوری گل سرخ گلاب، لیوانی برای خودش بریزد. در پذیرایی نشست و برای عسل نوشت کرد:

ـ کجایی؟ اگر جلسه نیستی زنگ بزنم؟

محمد از اتاق بیرون آمد، سوئیچ و کیف پول و موبایلش را برداشت. رضا کنجکاو پرسید:

ـ کجا میری؟

محمد هر دو تای ابرویش را بالا انداخت و کش‌دار گفت:

ـ جاااان؟

رضا نگاهی به در اتاق کرد و گفت:

ـ منظورم اینه اگه داری میری پیش نیلوفر با اون عروسک میلیاردی نرو.

ـ چرا؟

ـ چرا؟! یه جوری میگی چرا انگار خبر نداری مهریه‌شو گذاشته اجرا و چه بخوای چه نخوای به گردنته.

محمد لبخندی زد:

ـ نیلوفر عقلش به چشاشه... گفتم شاید با این ماشین برم دلش نرم بشه و آشتی کنه.

رضا با دهانی باز به محمد نگاه کرد، واقعاً چرا او را نمی‌فهمید؟

گلاب آرام عصازنان از اتاق بیرون آمد و به محمد که آماده‌ی رفتن بود گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ مادر شب نیلوفر رو هم بیار، دلمون براش تنگ شده.

محمد گفت:

ـ اول میرم خونه‌ی دوستم، برای شام هم با نیلوفر قرار دارم؛ تو یه رستوران شیک میز رزرو کردم. اگه بعدش اومد، چشم میارم.

محمد روبه روی آینه‌ی جا کفشی ایستاد و بار دیگر خودش را برانداز کرد...

حسابی ترکانده بود، طوری که به راحتی با آن ماشین چند میلیاردی توجه هر دختری را جلب می‌کرد ولی این را نمی‌فهمید چرا دارد برای جلب توجه نیلوفر این همه مایه می‌گذارد؟!

صورتش را در آینه‌ی جلوی ماشین برانداز و وقتی از چهره‌اش احساس رضایت کرد، پیاده شد. کتش را روی شانه‌هایش کمی جابه جا کرد و سرآستین‌هایش را کمی کشید تا خط اتوی آن بیشتر از قبل خودی نشان دهد.

DONYAIEMAMNOE

قبل از آنکه دنبال عسل بیاید صورتش را حسابی صفا داده و بوی افترشیوش کل ماشین را پر کرده بود. به ندرت اصلاح کامل

می‌کرد، چون وقتی اصلاح می‌کرد صورتش زیادی جوان‌تر از سنش نشان می‌داد. برای همین همیشه سعی می‌کرد ته ریش کمی داشته باشد تا لااقل به نظر به سی ساله‌ها بخورد. عسل گفت بود قرارشان دفتر مردانلو، و حالا جلوی ساختمان مشغول قدم زدن تا برسد.

عسل را در کنار یک مرد میانسالی که از ساختمان خارج می‌شوند، دید. در همان نگاه اول شوهر خاله‌اش را شناخت! کمی بعد از او خداحافظی کرد و جدا شد.

رضا از دور برایش دست تکان داد، در میان هیاهوی پیاده‌رو از همان جا نگاه متعجب عسل را روی خود دید.

لبخندی زد و به طرفش قدم برداشت.

عسل نزدیک‌تر شد و متعجب گفت:

ـ داری می‌ری مهمونی؟

رضا لبخندی زد و گفت:

ـ اول سلام، بعداً سوال.

عسل جمله‌اش را اصلاح کرد و گفت:

ـ سلام، داری می‌ری مهمونی؟

ـ مهمونی کجا بود؟ گفتم بیام دنبالت.

ـ این مدلی؟

نیم چرخی زد و گفت:

ـ چشه مگه؟! گفتم به خاطرت تیپ بزنم.

ـ به خاطر من؟

ـ نه پس به خاطر کی؟

عسل خاموش به او نگاه کرد.

رضا متعجب گفت:

ـ چیه؟! ناراحتی؟

عسل دست به لبه‌ی کتش کشید:

ـ نه، چرا ناراحت باشم؟

ـ اون یارو شوهر خالت بود؟! چرا اومده بودین اینجا؟

عسل بند کیفش را روی شانه‌اش انداخت و گفت:

ـ آقای نوری‌زاده گفتن بیایم قبل مزایده با آقای مردانلو صحبت کنیم، شاید بشه زمان خرید و مزایده رو عقب انداخت.

ـ خب چی شد؟

ـ قبول نکرد... گفت چندتا از سهامداران اصلی هستند که قبول نمی‌کنن.

ـ قابل حدس بود، بریم.

ـ کجا؟

ـ راستش می‌خوام یه خانم زیبا رو به صرف شام دعوت کنم به یه رستوران درجه یک.

عسل خندید:

ـ تو از این کارا هم بلدی؟

در ماشین را برای عسل باز کرد و چشمکی زد و گفت:

ـ تازه کلی استعداد دیگه هم هست... منتها قراره کم‌کم رو شه.

DONYAIEMAMNOE

ـ چرا کم‌کم؟

رضا لبخند پهنی زد و گفت:

ـ یهویی رو بشن رو دل می‌کنی.

ساعتی بعد داخل رستوران مجللی نشسته و گارسون مشغول چیدن سفارشات روی میز بود.

عسل متفکر به میز می‌نگریست و سکوت کرده بود.

رضا بعد از چیدن میز از گارسون تشکر کرد و با اشتها قاشق و چنگالش را برداشت و رو به عسل که غرق فکر بود گفت:

ـ کجایی تو؟

عسل به خودش آمد و لبخندی زد، چنگال را برداشت و مشغول شد.

اول هفته محیط رستوران خلوت و از ازدحام همیشگی خبری نبود. موزیک لایتی فضا را پر کرده و خلوتی رستوران به همراه موزیک ملایم، جو خوشایندی را برای رضا ایجاد کرده بود.

رضا بعد از صرف شام جرعه‌ای آب خورد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ امروز کجاها بودی؟!

عسل تکه‌ای کاهو به چنگال زد و گفت:

ـ طبق هر روز اول شرکت بعد خونه‌ی خاله و بعدشم که خودت بهتر می‌دونی.

ـ خونه‌ی خاله چه خبر؟

ـ سلامتی.

رضا کنجکاو بود و عسل نسیه جواب می‌داد، برای آنکه به موضوع دلخواهش برسد و سر از کارش در بیاورد بی‌ربط پرسید:

ـ حال شوهر خاله چطور بود؟!

عسل یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

ـ منو به شام دعوت کردی تا حال شوهر خاله‌م رو بپرسی؟!

ـ جدی نگیر... فقط خواستم باب گفتگو رو باز کنم.

ـ تلاش خوبی بود، اما کافی نبود.

نخیر ظاهراً عسل قصد لو دادن نداشت... رضا کوتاه آمد و بی‌خیال سوال و جواب از عسل شد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ دوست داری از چی حرف بزنم؟

ـ خودت بیشتر دوست داری از چی با من حرف بزنی؟

ـ خسته نباشی واقعاً... سوال رو با سوال جواب می‌دی؟!

عسل شانه‌ای بالا انداخت و سیاست‌مدارانه گفت:

ـ من فقط توپ رو پاس دادم به زمین خودت.

ـ از پاس گذشته، منو به رگبار بستی.

ـ خوب بذار کارتو راحت کنم...

و تکه‌ی دیگری کاهو به چنگال زد و گفت:

ـ بهتره برای شروع و باز کردن باب گفتگو، بهم مناسبت این دعوتو بگی.

ـ اومدن به رستوران مناسبت می‌خواد؟

ـ نه! ولی یادمه گفتی از یه خانم خوشگل دعوت کردی! دعوت از یه خانم خوشگل که بی‌مناسبت نمی‌شه.

رضا حس کرد مقابل میز بازجو نشسته، آن هم بازجویی که هر تک کلامت را تبدیل به بازخواستی جدید می‌کرد.

DONYAIEMAMNOE

خودش را روی صندلی کمی عقب کشید و گفت:

ـ دعوت من مناسبت نداشت... ناراحتی برگردیم.

عسل دلخور گفت:

ـ بداخلاقی نکن.

ـ امان از دست شما زنا... مگه می‌ذارین آدم خوش‌اخلاق بمونه؟

ـ من فقط دلیلشو ازت خواستم.

ـ چرا زندگیو این همه پیچیده می‌بینی؟ برای هر چیزی دنبال دلیل نباش خیلی از اتفاقا در لحظه میفتن.

عسل به پایه گیلاس جلوی رویش خیره شد و بی‌آنکه لب‌هایش را از هم باز کند لبخند تلخی زد. مکثی کرد و گفت:

ـ راستش صبح که محمد اومد گلاب خانم رو برای دیالیز ببره، شنیدم پشت تلفن می‌گفت قراره شام داره با نیلوفر...

لیوان آب را برداشت تا جرعه‌ای بنوشد ولی با شنیدن نام نیلوفر اوقاتش تلخ‌تر شد و سریع میان حرفش گفت:

ـ الان این چه ربطی به ما داشت؟

ـ محمد می‌گفت برای شام برنامه دارن... اینطور که گفت تو یه رستوران گرون قیمت میز رزرو کرده، قصد داره حال و هوای نیلوفر رو عوض کنه.

هیچ فکرش را نمی‌کرد عسل بخواهد مناسبت دعوت خودش را با دعوت شام نیلوفر مقایسه کند. بدتر از همه عسل از این قیاس دچار سوءتفاهم شده بود.

رضا جرعه آب در گلویش را به سختی فرو داد. به قول شاهین بهترین دفاع حمله بود، ترجیح داد دست پیش را بگیرد تا پس نیافتد.

ـ چرا همه چی رو پیچیده می‌کنی. من کاری به محمد ندارم، من می‌خواستم دست زنم رو بگیرم بیام یه رستوران شیک از این همه اتفاقای بد دورش کنم و ته تهش یکم حال و هواش عوض بشه و خوشحالش کنم، همین...

ـ پس می‌خواستی منو خوشحال کنی؟

ـ یه چیزی تو همین مایه‌ها.

ـ شاید نیلوفر زنی باشه که با دعوت به یه رستوران گرون قیمت خوشحال بشه، ولی من...

DONYAIEMAMNOE

ـ ولی تو چی؟

ـ کافی بود ازم بپرسی چی خوشحالت می‌کنه و این همه تو خرج نمیفتادی.

رضا به صندلی تکیه داد و مصرانه گفت:

ـ نگران دخل و خرج من نباش، فقط بگو چی تو رو خوشحال می‌کنه؟

عسل کمی فکر کرد و بعد سرش را به چپ و راست تکان داد.

ـ نمی‌دونم!

رضا متعجب پرسید:

ـ نمی‌دونی؟

ـ الان نه! شاید در لحظه بفهمم... ولی الان واقعاً نمی‌دونم.

رضا پوزخند زد.

ـ داری سفت زنی می‌کنی دختر سالاری!

ـ فکر کن دارم برای آینده سرمایه‌گذاری می‌کنم!

ـ می‌دونستی خیلی زرنگی؟ خیلی زرنگ‌تر از بابات.

DONYAIEMAMNOE

ـ اشتباهت دقیقاً همین‌جاست... من نمی‌خوام زرنگ باشم اونم مثل بابا یا هر کس دیگه‌ای.

عسل چنگالش را کنار بشقاب گذاشت، کیفش را پیش کشید و گفت:

ـ من فقط می‌خوام زندگی کنم... کنار آدمایی که دوستشون دارم، به دور از سایه‌ی چیزی یا کسی.

محیط دادسرا شلوغ و پر از سر و صدای مراجعین بود. رضا نمی‌دانست این فرکانس صدای آدم‌هاست که زیادتر از حد معمول بلند است یا مشکل از اوست که سر و صداها را چندین و چند برابر بلندتر دریافت می‌کند.

جلوی در شعبه مشغول قدم زدن بود. و هرازگاهی روی یکی از نیمکت‌های فلزی می‌نشست، ولی چند دقیقه بعد دوباره قدم زدن را از سر می‌گرفت.

DONYAIEMAMNOE

عسل داخل اتاق بازپرس و او بیرون فقط می‌توانست قدم بزند. نگران از حجم فشاری که بر روی عسل است خودش هم آرام و قرار نداشت.

برعکس، جاوید روی نیمکت با همان خونسردی ذاتی‌اش نشسته بود، در حالی‌که او یک لحظه از فکر آنچه داخل اتاق در حال رخ دادن است آرام نداشت. دوست داشت بداند منبع این همه خونسردی جاوید از کجا چشمه می‌گیرد؟

یک دور دیگر طول راهروی دادسرا را قدم زد تا شاید کمی زمان ببرد که متوجه شد جاوید با پوزخندی به او می‌نگرد. لبخند کج جاوید او را جری کرد، اما به خودش امیدواری داد. جاوید هنوز نمی‌داند آن داخل چه خبر است وگرنه آن پوزخند کذایی را از روی صورتش جمع می‌کرد.

بازپرس ابتدا از مهشید و بعد از عسل و سپس از هر دو وکیل‌هایشان دعوت کرد تا به داخل اتاق بازپرسی بروند.

اما رضا هر چه اصرار کرد اجازه‌ی ورود ندادند. به ناچار با فاصله‌ی چند متری از جاوید پشت در شعبه‌ی پنجم بازپرسی منتظر

ایستاد. حتم داشت جاوید هیچ ایده‌ای از اینکه خواهرش برای چه به آنجا احضار شده، ندارد.

لبه‌ی پالتویش را روی هم آورد و مقابل پنجره‌ی دادسرا ایستاد. تنها نمای پنجره پشتی ساختمان دیوار سیمانی کتابخانه‌ای که در اثر فرسایش و گذر زمان به رنگ خاکستری مرده‌ای در آمده بود. دیواری که دیدنش خوف محیط دادسرا را برای هر مراجعه کننده‌ای بیشتر می‌کرد.

ساعت نزدیک به نه و نیم صبح بود، یک ساعتی از شروع این جلسه‌ی حساس و به درازا کشیده، می‌گذشت. کنار در شعبه جایی‌که اتاق بازپرس در تیررس نگاهش باشد، ایستاد.

لحظه به لحظه انتظار برایش طاقت‌فرساتر می‌شد، انگار زمان کندتر از همیشه می‌گذشت و بدتر از گذر کند زمان، عبور عقربه ثانیه شمار ساعت که تا ثانیه‌ها را به دقیقه‌ها برسانند انگار جان او را می‌گرفتند.

هیچ دلش نمی‌خواست عسل را تنها بگذارد، هر چند که وکیل با او در جلسه بود، اما اگر خودش نیز آنجا حضور داشت دلش قرص‌تر می‌شد.

نتیجه این دادرسی هر چه بود در اصل مزایده اثر نمی‌گذاشت، حتی توفیری برای شناسنامه‌ی باطل شده‌ی سالاری هم نمی‌کرد. ولی...

نگاهی به جاوید کرد و پوزخندی زد. مهم‌ترین دستاوردش گرفتن حال جاوید بود که برای رسیدن به آن لحظه، ثانیه شماری می‌کرد.

بالاخره در اتاق بازپرس باز شد و قامت مهشید را در چهارچوب در دید. از آرایش آن چنانی همیشگی‌اش اثری نبود و لب‌های همیشه رژ زده‌اش مات بود. حتم داشت جلوی در دادسرا به آرایشش گیر داده‌اند و او هم مجبور شده تا همه را همان جا پاک کند. حالا به خوبی می‌شد فهمید نیمی از زیبایی‌اش را مدیون استعدادش در خودآرایی است!

پالتوی بلند پوشیده و شال بافت درشت را تا نصفه روی مقنعه‌اش کشیده بود، بوت‌های پاشنه بلندش را نه چندان محکم بر زمین می‌زد و قدم برمی‌داشت. صورت لوند و آرامش از فرط عصبانیت قرمز شده و کاملاً مشخص بود زمان خوبی را طی نکرده است.

مهشید از در شعبه که خارج شد بی‌حواس به رضا تنه زد و با نگاهی به اطراف جاوید را روی نیمکت کنار در یافت. اما چند قدم که به طرف او برداشت بود را به عقب برگشت و تازه متوجه حضور رضا در آنجا شد. چرخید و مسیر رفته را برگشت و مقابل رضا ایستاد.

رضا تکیه‌اش را از در گرفت و قامت صاف کرد. دستانش داخل جیب‌هایش برد و با اخم و ابروهای گره کرده به مهشید زل زد.

مهشید همین که روبه رویش ایستاد بدون هیچ مکثی دستش را بالا برد تا به صورت رضا بکوبد.

رضا بی‌آنکه تکانی بخورد دستش را در هوا گرفت.

جاوید با دیدن این حرکت بلافاصله از روی نیکمت بلند شد و به طرف آن‌ها دوید.

مهشید تلاش کرد تا دستش را از دست رضا بیرون بکشد.

رضا باورش نمی‌شد مهشید تا این حد گستاخ باشد، صورت از فرط خشم مهشید رفته‌رفته کبودتر می‌شد.

رضا غضبناک دستش را رها کرد، دیدن جلز و ولزهایشان لذت بخش‌تر از آنچه بود که فکر می‌کرد.

جاوید هر دو سمت شانه‌های مهشید را گرفت و گفت:

ـ مهشید جان آروم باش.

زن دستش را دوباره بالا گرفت تا به رضا حمله کند که این‌بار جاوید او را عقب کشید. با عصبانیت خودش را از دست‌های او آزاد کرد و داد کشید:

ـ همه‌ی اینا از گور تو بلند می‌شه، تویی که به اون دختره‌ی بچه ننه‌ی ننر خط دادی.

رضا صورتش را درهم کشید و رو به جاوید گفت:

ـ بهتره مواظب دهن گشاد خواهرت باشی تا روی سگ منو بالا نیاورده.

جاوید دوباره شانه‌های مهشید را گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـآروم باش عزیزم! اینجا دادگاهه.

مهشید از فرط عصبانیت با صدای بلند گفت:

ـ چه جوری آروم باشم؟ نمی‌دونی که اون داخل چیا شنیدم!

مدیر دفتر از اتاق بیرون آمد و بخاطر سر و صدای ایجاد شده، نهیب زد:

ـ چه خبره اینجا؟

رضا با سر اشاره‌ای به مهشید کرد و گفت:

ـ از این خانم بپرسین که صداش کل دادسرا رو برداشته.

کارمند دادسرا به مهشید تذکر داد و به داخل اتاقش برگشت.

مهشید در حالی‌که نفس‌نفس می‌زد، بی‌اعتنا به تذکری که دریافت کرد، گفت:

ـ ازتون شکایت می‌کنم.

ـ هر غلطی که خواستی بکن.

ـ نمی‌ذارم به منو بچه‌م تهمت بزنید، این کارتون رو بی‌جواب نمی‌ذارم.

DONYAIEMAMNOE

رضا پوزخندی زد و گفت:

ـ هر کاری می‌خوای بکن، ولی قبلش بابای اصلی بچه رو هم بگو بیاد دوتایی با هم ببینم چه غلطی می‌خواین بکنین؟

جاوید متعجب و شوکه شده، گفت:

ـ جریان چیه؟ این چرت و پرتا چیه که میگه؟

مهشید با دست به رضا اشاره کرد و گفت:

ـ جریان اینه این آدم شرخر اون دختره‌ی احمق رو پر کرده که بیاد بگه مانی من تخم حرومه!

گوشه‌ی پلک جاوید ناگهان پرید، چشم‌هایش ریز شد و برای چند لحظه در جایش خشک شد.

رضا لبخندی زد و نگاهی به صورتش کرد که از فرط حیرت جمع می‌شد و با دقت به بازی بی‌نقص جاوید نگاه کرد، محال بود که او بی‌خبر باشد. جایی خوانده بود شنیدن دروغ از کسی که می‌دانی دروغ می‌گوید بسیار لذت بخش است. اما دیدن رفتار دروغین از کسی که می‌دانی به دروغ رفتار می‌کند لذت دیگری داشت. بازیگر خوبی بود. حتم داشت انگیزه‌ی اصلی برای از بین بردن سالاری جلوگیری از رسوایی خواهرش بود.

وکیل مهشید و به دنبال آن عسل و آقای عسکری هم از اتاق بازپرسی بیرون آمدند.

جاوید با دیدن عسل خشمگین دست‌هایش را بالا برد و بهم زد.

ـ برآوو عسل خانم! عجب نمایشی به راه انداختی.

رضا لبخندی زد و گفت:

ـ این نمایشیه که خواهرت پنج سال پیش راه انداخته، ما فقط بلیط نمایش مهشید خانمو عمومیش کردیم.

مهشید عصبی به رضا اشاره کرد:

ـ می‌بینی داداش؟ همه‌ی اینا زیر سر این کثافته، این دختره‌ی احمق رو گول زده که به داداشش تهمت حروم‌زادگی بزنه.

رضا در برابر حرف‌هایش لبخند پهنی زد، مهشید عصبی و افسار گسیخته بود و هیچ چیز جز خونسردی نمی‌توانست او را به جنون بکشاند.

DONYAIEMAMNOE

مهشید مقابل عسل ایستاد و گفت:

ـ اون دنیا با چه رویی می‌خوای تو صورت بابات نگاه کنی؟

عسل با اطمینان سرش را بالا گرفت و یکی از همان نگاه‌های از بالا به پایینش را به او دوخت و گفت:

ـ من کاری نکردم که بخوام شرمنده باشم.

ـ کاری نکردی؟ بی‌آبرویی پشت بی‌آبرویی. اون از ازدواجت که کفن بابات خشک نشده با شوهر کردن با این لات بی‌سر و پا واسش آبرو نذاشتی، حالا هم اسم برادرت رو لکه‌دار کردی. موندم اون بابای بدبخت گور به گور شده‌ت چی به جز بدهکاری برا بچه‌م ارث گذاشته که تو برا سهمش طمع کردی.

عسل پوزخندی زد و گفت:

ـ وقتی باهاش ازدواج کردی چی؟ اون موقع هم می‌گفتی بدبخت و ندار؟

مهشید با حرص گفت:

ـ همون موقع هم یه جور دیگه بدبخت بود.

ـ اون بدبخت نبود، تو بودی که نابودش کردی.

جاوید سر خم کرد و در گوش خواهرش چیزی گفت. مهشید با حرص به تخت سینه‌ی جاوید زد، او را از خود دور کرد و بلند گفت:

ـ دست از سر مرده‌ش بردارین. از وقتی با این شرخر ازدواج کردی هر روز داری یه چشمه ازش رو می‌کنی. یه روز به برادرم تهمت دزدی می‌زنی، یه روز به برادرت تهمت حروم‌زادگی. ای خدا! کی این مزایده تمام می‌شه تا من دیگه روی نحستون و نبینم.

این‌بار جاوید بازوی مهشید را گرفت و از او خواست تا بروند.

عسل مقتدر گفت:

ـ زمان همه چی رو ثابت می‌کنه، فقط باید صبر کنی و ببینی.

و رو به رضا گفت:

ـ بهتره بریم.

رضا دست عسل را محکم‌تر گرفت و در امتداد راهرو قدم برداشت. نگاهی به جاوید کرد که اگر چه خاموش مانده، اما

صورتش از عصبانیت کبود بود. راضی از حرصی که جاوید و مهشید می‌خوردند سرخوش به عسل گفت:

_ جلسه چطور بود؟

عسل با دور شدن از آن‌ها از قالب سرسختش بیرون آمد و دستش را به بازوی رضا بند کرد تا نیفتد، بغض کرد و کمی بعد چشمه‌ی اشکش جاری شد. آرام گفت:

_ بد! خیلی بد!

رضا هر دو جیب پالتویش را در جستجوی فندک یا کبریت جستجو کرد. یادش نمی‌آمد آخرین بار فندکش را کجا گذاشته. ناامید از یافتن حتی دانه‌ای کبریت، سیگار خاموش را از بین لب‌هایش برداشت، آن را بو کرد و بین دو انگشتش قرار داد. عسل روی نیمکتی به فاصله چندین ساختمان آن طرف‌تر از دادسرا نشسته بود. سر در گریبان و نیمه ویران.

DONYAIEMAMNOE

رضا نفسش را با حرص بیرون داد.

چه فکر می‌کردند و چه شد؟!

کنارش نشست و دستش را گرفت و فشرد. عسکری با فاصله چند متری از آن دو مشغول صحبت با یکی از همکارانش بود. دلش می‌خواست فارغ از هیاهوی خیابان عسل را در آغوش گیرد. دوست داشت وسط این همه مصیبت عسل را آرام کند، ولی حتی نمی‌توانست واژه‌ها را به درستی بیابد.

به ناچار سرفه‌ای کرد و آنچه را که روی زبانش آمد به عسل گفت:

ـ گریه نکن دیگه.

اشاره‌ای به اطراف و رفت و آمد عابرین کرد و گفت:

ـ می‌بینی که، هنوز دنیا به آخر نرسیده.

عسل لبخند تلخی زد و گفت:

ـ اگه پدر خودتم بود همین حرفارو می‌زدی؟!

رضا آب دهانش را قورت داد. حتی یک لحظه تصور شکافتن قبر پدر چهارستون بدنش را می‌لرزاند.

بالاخره عسکری صحبت با دوستش را به پایان رساند و نزدیکشان ایستاد.

رضا سیگار خاموش را در جیبش گذاشت و گفت:

ـ آقای وکیل هیچ راهی به جز نبش قبر نیست؟

وکیل به عسل نگاه کرد و با افسوس گفت:

ـ اگر چه درخواست کردیم تا برای اطمینان بیشتر نتیجه‌ی تست رو خود شعبه از آزمایشگاه استعلام کنه، اما متاسفانه خیر! هیچ راهی نیست.

ـ مگه اون نتیجه‌ی آزمایش برا یه آزمایشگاه معتبر نیست؟

ـ چرا، ولی وکیل خانم سهرابی ادعای تردید در انتساب نمونه ارائه شده به آزمایشگاه به مرحوم سالاری رو مطرح کرده... چون خود مرحوم در قید حیات نیستن، بازپرس ایراد وارده از طرف وکیل خانم سهرابی رو وارد دونستن. بنابراین راهی جز نبش قبر برای به دست آوردن دی‌ان‌ای ایشون و یه مدرک معتبر برای دادگاه نیست. البته...

به عسل نگاه کرد و با مکث گفت:

ـ اگر خانم سالاری اجازه بدن.

رضا گفت:

ـ اگر بچه رو یه جورایی دور کردن چی؟

ـ متاسفانه چون در انتساب اتهام تردید وجود داشت بازپرس قرار تأمینی صادر نکرد، فقط از خانم سهرابی خواستند تا از شهر خارج نشه. بنابراین هر کاری لازمه باید سریع انجام بشه.

ـ چرا از عسل نمونه نمی‌گیرن؟

ـ من هم به این موضوع اشاره کردم ولی خانم سهرابی تو جلسه گفت...

دوباره مردد به عسل نگاه کرد و خاموش ماند.

رضا بی‌صبرانه گفت:

ـ چی گفت؟

عسل تک خنده‌ای کرد و گفت:

ـ گفت از کجا معلوم خود این دختر فرزند واقعی پدرش باشه.

سر رضا سوت بلندی کشید. دست به کمرش گرفت و بازدمش را با اوف بلندی بیرون داد. رسماً چیزی تا انفجارش کم نداشت. خواهر و برادر هر کدام به تنهایی شیطانی بودند.

عسل با وجود پالتو و پوشش گرمی که به تن دارد در حال لرزیدن بود. بلافاصله پالتویش را درآورد و روی شانه‌های عسل انداخت و دو لبه‌ی آن را به هم آورد آرام لب زد:

ـ خوبی؟

عسل سرش را آرام به چپ و راست تکان داد و گفت:

ـ نمی‌دونم چرا هنوز زنده‌ام؟! خیلی پوست کلفتم، نه؟!

رضا خندید و گفت:

ـ به ظاهرت نمی‌خوره، ولی خیلی گردن کلفتی!

عسل لبخند تلخی زد.

عسکری کیف اداری چرمش را بالا گرفت و خودکار و دفترچه یادداشتش را داخلش گذاشت و گفت:

ـ من دیگه باید برم.

عسل از روی نیمکت بلند شد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ صبر کنید.

دو طرف پالتو را طوری گرفت تا از روی شانه‌هایش سر نخورد:

ـ اگر مانی رو از کشور خارج کنن چی؟ مثل اینکه دنبال پاسپورت براش بودن، نمی‌شه بچه رو ممنوع الخروج کرد؟

عسکری گفت:

ـ بچه رو نه! ولی من از بازپرس می‌خوام تا مشخص شدن قطعی نتیجه‌ی تحقیقات مادرو ممنوع الخروج کنن.

ـ یعنی اگر مادره ممنوع الخروج بشه بچه هم ممنوع الخروج می‌شه؟

ـ از اونجا که در حال حاضر حضانت فرزند با مادر هست به این واسطه می‌شه از خروج فرزند جلوگیری کرد. به هر حال توصیه می‌کنم که هر چه زودتر تصمیمتون رو بگیرید خانم سالاری... چون اگر تصمیم به اعاده‌ی حیثیت بگیرند و شما تعلل کنید و مدرک معتبری برای اثبات ادعاتون ارائه ندید، این شخص شماست که محکوم می‌شه.

پکی به سیگارش زد و هر دو آرنجش را به نرده‌های تراس تکیه داد و گردنش را به سمت پایین خم کرد. ترافیک سنگین خیابان درست زیر جفت پاهایش جریان داشت.

اصغر سیگار دیگری آتش زد و گفت:

ـ فکر کردم ترک کردی!

رضا سری تکان داد و با ولع پک محکم دیگری به سیگارش زد و گفت:

ـ عسل از بوی سیگار بدش میاد، به اینکه بوی سیگارم بدم حساسه.

ـ پیچوندن برای همین موقع‌هاست، می‌تونی یه دست لباس تمیز بذاری تو ماشین.

رضا با به یاد آوردن عسل لبخندی زد، دختری نبود که بشود او را پیچاند. پک دیگری به سیگارش زد و گفت:

ـ از پیچونده شدنم بدش میاد، اینکه حس کنه فریبش می‌دن و باهاش مثل یه دختر بچه رفتار می‌کنن، از اینکه ضعیف به نظر برسه بدش میاد، از اینکه به خاطر جنسیتش در حاشیه باشه که دیگه نگو.

DONYAIEMAMNOE

اصغر نگاهی به نوک قرمز سیگارش کرد و گفت:

ـ دختر لوس بابا یه شبه از خواب بیدار و با دنیای واقعی آشنا شده، حق داشت که بهت آویزون بشه.

ـ گاهی فکر می‌کنم این منم که به اون آویزون شدم. می‌تونستم از اولش جا بزنم و فرار، ولی یه حسی می‌گفت بذار ببینم این دختر می‌تونه تو رو تا کجا بکشونه.

اصغر با طعنه گفت:

ـ رسیدی به جایی‌که خودتی و خودت نیستی.

رضا با افسوس گفت:

ـ دقیقاً! رسیدم نقطه‌ای که به جای اینکه از اون طلبکار باشم، از خودم طلبکارم.

ـ حالا چی به سر مرده‌ی سالاری میاد؟

ـ چی فکر می‌کنی؟

اصغر با خنده گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ اگر فکر می‌کردم الان اینجا با تو نایستاده بودم.

رضا خندید و گفت:

_ دست خوش داداش... داشتیم.

_ به دل نگیر، گفتم که بخندی... به قول شاهین بخند تا دنیا بهت بخنده، مگه دنیا چند روزه که غصه‌ی وارث اون پیری رو باید بخوری.

رضا سری تکان داد و گفت:

_ کاش سالاری اینقدر که به فکر وارثش تو این دنیا بود، یه ذره هم به فکر اون دنیاش بود. وگرنه الان گور به گور نمی‌شد.

_ پس واقعا گور به گور می‌شه؟

_ اینجور که وکیله می‌گفت چاره‌ای جز نبش قبر نیست، مهشید و وکیلش بالکل زدن زیر آزمایشا و گفتن تقلبیه.

_ به نظر میاد از قبل خودشون رو آماده کرده بودن، وگرنه تو همون جلسه‌ی اول دادگاه شما رو اینجوری فیتیله پیچ نمی‌کردن.

_ اگه دلیل حذف سالاری ترس از نتیجه‌ی آزمایش بوده باشه، قطعا آماده کردن. خواهر و برادر آدمای جالبین، درست عکس

همن؛ هر چی برادره موذی و آرومه، عوضش خواهره اووووف... انگار سالاری از روی ناچاری به گربه گفته خانم باجی!

اصغر پکی به سیگارش زد و گفت:

ـ موش و گربه‌م با هم کنار بیان وای به حال بقال!

ـ دقیقاً! وای به حال سالاری شد و بعدش عسل. گاهی فکر می‌کنم همه‌ی اینا بازی سرنوشته، اگه اون شب به جای عسل پسره رو دزدیده بودیم، چی به سر عسل میومد؟

رفته‌رفته احساس سرما می‌کرد. برگشت و از پنجره‌ی بزرگ آپارتمان پذیرایی خانه را نگاه کرد. دیوارهای آبی با کاغذ دیواری به رنگ کرم با گل‌های ریز صورتی و آبی روی هم رفته ترکیب جالبی را ایجاد کرده بود. رنگ آبی به دیوارهای کهنه جان داده بود.

اشاره‌ای به اپن بزرگ و بدقواره‌ی خانه کرد و گفت:

ـ اون چی میگه اونجا؟ یه فکری براش می‌کردی.

اصغر بی‌آنکه برگردد سرش را به طرف پنجره کج کرد و گفت:

ـ اول قرار بود بالکل برش داریم و یه جزیره بذاریم، ولی بعد دیدیم چند میلیونی آب می‌خوره و صرف نمی‌کنه. چاره‌ای جز تحملش نیست.

ـ کی اسباب می‌چینی؟

ـ فردا صبح.

فردا صبح بهار امتحان داشت و درگیر او بود ولی تعارف زد:

ـ کمک نمی‌خوای؟

ـ ممنون، شاهین قراره بیاد.

اسم شاهین را نشنیده گرفت. این روزها شاهین هر چه از رضا فاصله گرفت به همان اندازه به اصغر نزدیک‌تر شده بود. شاهین با همه‌ی نامردی‌اش رفیق با معرفتی بود. دوستی‌اش موقع سختی‌ها ثابت شده، نه می‌توانست و نه می‌خواست رشته‌ی دوستی بین اصغر و شاهین را ببرد.

سری تکان داد و گفت:

ـ خوبه! با اینحال هر کمکی لازم بود بگو.

ـ حتما.

ـ باورم نمی‌شه داری دوماد می‌شی.

اصغر خندید و فیتیله سیگارش را روی نرده‌ی فلزی تراس خاموش کرد و گفت:

ـ عین من که باورم نمی‌شد تو دوماد سالاری شدی!

ـ دنیا همینه، پر از ناباوری.

ـ افسانه‌ی سه تفنگدار هم داره تموم می‌شه، می‌مونه شاهین که دوماد بشه.

رضا با شنیدن دامادی شاهین روی ترش کرد... همزمان تلفن همراهش شروع به زنگ خوردن کرد، گوشی را از جیبش درآورد و نگاهی به اسم مخاطب کرد؛ گلاب بود.

دکمه‌ی تماس را زد و سرخوش گفت:

ـ احوال ننه گلاب؟!

ـ سلام مادر.

DONYAIEMAMNOE

ـ سلام از ماست ننه.

ـ خوبی مادر؟ کجایی؟

تن صدای گلاب کمی پایین‌تر از معمول و مردد بود.

ـ اومدم خونه‌ی رفیقم، چیزی شده؟ عسل خوبه؟

ـ عسل هم خوبه... تو آشپزخونه خودش رو مشغول کرده.

رضا نفس راحتی کشید، عسل گفته بود می‌خواهد بعدازظهر در خانه بماند و حوصله بیرون را ندارد.

ـ خودت خوبی؟

ـ خوبم مادر.

نمی‌فهمید پس چرا مادرش آنقدر مشکوک حرف می‌زد.

ـ کاری داشتی؟ چیزی لازم داری سر راه بگیرم؟

گلاب آرام‌تر از قبل گفت:

ـ این خانمه دوباره زنگ زد.

ـ کدوم خانمه؟

ـ خانم کاوه، همون خواستگاره که گفتمت.

رضا گفت:

ـ خب؟!

ـ قرار شد برای فردا شب بیان، یعنی نه که فکر کنی من راضی بودما، نه! قشنگ زنگ زد گفت فردا شب یه ده دقیقه میایم و میریم طوری که مزاحم درسش نشیم. منم قبول نکردم، گفتم باشه بعد امتحانش که گوش نکرد. از اون طرفم محمد تا فهمید کی پشت خطه گفت بگو بیان، یه جلسه خواستگاری به درسش لطمه نمیزنه... تو چی میگی مادر؟

رضا خاموش به حرف مادرش گوش کرد، عجب زنی بود. دعوت نشده جایش را انداخته بود. بهار فردا صبح امتحان داشت و شب هم باید از خواستگارش پذیرایی می‌کرد، مگر قحطی فرصت آمده بود.

ـ الو رضا! چی میگی؟

ـ وقتی شما و محمد با هم بریدین و دوختین، من چی دارم بگم؟

ـ ناراحت نشو... اگر راضی نیستی میگم نیان.

DONYAIEMAMNOE

رضا نفس بلندی کشید.

ـ بگو بیان و زود برن... فقط فردا شب از من توقع نداشته باش بیام تو جلسه‌تون.

گلاب گلایه کرد:

ـ مگه می‌شه مادر؟ ناسلامتی تو برادرشی.

ـ چرا نمی‌شه؟ لو ندین یه برادر دیگه هم داره، مثل الان.

ـ این چه حرفیه مادر؟ من همون اول گفتم دخترم دوتا برادر داره، بعدم اصل کار تویی...

رضا پوزخندی زد. گلاب فکر می‌کرد بچه گول می‌زند.

ـ باید برم مادر... بعد حرف می‌زنیم، کاری باری؟

تماس که قطع شد، نمی‌دانست دق دلی‌اش را چگونه و سر کی خالی کند، ناچار غر زد:

ـ جفت گوشام کر شدن، چه جوری می‌خوای با این سر و صدا اینجا زندگی کنی؟

DONYAIEMAMNOE

اصغر متعجب گفت:

ـ قرار نیست تو تراس زندگی کنیم، پنجره‌هاش دوجداره‌ست. به سلامتی قراره برای همشیره خواستگار بیاد؟!

ـ مثل اینکه، اونم درست وسط امتحانش.

اصغر گفت:

ـ شاید خیریت داره.

ـ کدوم خیریت داداش من؟ اوضاع زندگی طوری شده که هر کی بهت می‌رسه باید بگی ما را به خیر تو امیدی نیست شر مرسان...

رضا دیگر بیشتر از این سرمای تراس را نمی‌توانست تحمل کند. ساعت نزدیک به نه شب بود، باید می‌رفت.

ـ خواستی به اون رفیق عاشق پیشه‌ت هم بگو.

اصغر ابرو درهم کشید و گفت:

ـ که چی بشه؟

DONYAIEMAMNOE

ـ که فکرش رو از سرش بیرون کنه.

لبخند کجی زد و با تمسخر ادامه داد.

ـ نمی‌خوام آه و ناله‌ی یه کفتر عاشق دلشکسته دلسوخته پشت سر خواهرمون باشه.

همه‌ی سفارشاتی که گلاب برای مراسم خواستگاری امشب لیست کرده را روی میز آشپزخانه گذاشت. عسل در آشپزخانه جلوی کابینت ایستاده و مقابلش کاسه‌ی بزرگی که داخل آن تخم‌مرغ می‌شکست بود و بدون آنکه متوجه حضور رضا شود همچنان با همزن و تخم مرغ‌های داخل کاسه درگیر بود.

پیراهن دخترانه‌ی بلند با یک سویی‌شرت بافت کوتاه صورتی پوشیده و همه‌ی موهایش را با کلیپس به بالا جمع کرده ولی کمی از موهای لخت و بلندش از زیر کلیپس بیرون زده و اطراف صورت و پیشانی‌اش به طرز زیبایی پخش بودند. این سکون و سکوت عسل در حالی‌که فقط دو روز به مزایده اموال پدرش مانده عجیب بود. وقتی او با همه‌ی خونسردی‌اش از فکر آنچه در پیش رو دارند رها نمی‌شد، برایش عجیب بود چگونه عسل می‌تواند اینقدر بی‌تفاوت خودش را در آشپزخانه سرگرم کند.

ساعت از پنج بعدازظهر گذشته و تنها سه ساعت به زمان آمدن خواستگارها وقت مانده بود. بدتر از حال و هوای عسل، احوال بهار بود. همین که سر ظهر از امتحان برگردانده بودش با فهمیدن آمدن خواستگار خود را داخل اتاق حبس کرد.

از داخل کیسه‌های خرید روی میز دانه‌ای موز برداشت و گازی به کله‌اش زد و با دندان از یک طرف پوست آن را کشید و کل موز را یک جا از غلاف در آورد. نزدیک به عسل ایستاد و سرش را خم کرد و محتویات داخل کاسه را که هم می‌زد رصد کرد.

عسل تازه متوجه حضورش شد ولی هیچ اعتنایی به او نکرد و به ادامه‌ی کارش مشغول شد. ظرف روغن مایع و شیر را که از قبل پیمانه کرده داخل کاسه ریخت و کمی هم زد. هم زدن که تمام شد ظرف آرد و الک را برداشت و شروع به الک کردن آرد کرد، آنقدر مبتدی که کمی آرد روی لباسش و کابینت پاشید. از کابینت فاصله گرفت و با دست آرد را از روی لباسش تکاند و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_ نگاه نکن.

رضا بی‌آنکه نگاه بگیرد گازی به موزش زد و گفت:

ـ چیه؟! ازش کم می‌شه؟!

ـ نه! ولی خوشش نمیاد.

ـ چرا اونوقت؟

ـ چون نگات بهش عجیبه.

نگاهش عجیب بود؟ عسل نگاه او را به ظرفش عجیب می‌دانست یا به خودش؟ در واقع عجیب‌تر از عجیب اینحال و هوای خود اوست که غیر معمول بود و خود نمی‌دانست.

متعجب سوال کرد:

ـ خوبی؟

عسل شاکی گفت:

ـ چرا این همه می‌پرسی خوبم یا نه؟

رضا به میز کابینت تکیه داد و گفت:

ـ چرا نپرسم خوبی؟

DONYAIEMAMNOE

ـ به نظرت خوب نمیام؟

ـ وقتی دو روز مونده به مزایده و تو ریلکس داری کیک درست می‌کنی و اونوقت نگران کاسه‌ی کیکی که با نگاه من به تریش قباش بربخوره... فکر می‌کنی به نظر خوب میای؟

عسل چشمانش را بست و بعد با نگاهی پر از سرزنش به رضا خیره شد و گفت:

ـ مگه بهم نمی‌گفتی در لحظه زندگی کن؟ حق ندارم گاهی در لحظه زندگی کنم؟ شاید نخوام به مزایده فکر کنم.

و دوباره مشغول الک کردن آرد شد، آنقدر غیر حرفه‌ای که باز دوباره روی کابینت و لباسش را آرد ریخت.

رضا عمیق نگاهش کرد. بعد از گذر از این همه مصائب دو روز دیگر مزایده بود و او خودش را مشغول کیک پختن کرده و می‌گفت می‌خواهد در لحظه زندگی کند. اما رضا شک نداشت با این کار سعی می‌کند خودش را آرام نگه دارد.

برای آنکه حرفی زده باشد گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ تو بلد بودی کیک درست کنی؟

ـ نه!

به محتویات کیک اشاره کرد و گفت:

ـ پس می‌خوای بگی تو خونمون معجزه اتفاق افتاده؟

عسل لبخندی زد و گفت:

ـ من بلد نیستم، ولی...

گوشی‌اش را بالا گرفت و کلیپ خانمی که در برابرش یک کیک پخته شده قرار داشت را نشان داد:

ـ این خانمه خوب بلده.

قبل از آنکه مایع کیک را در قالب بریزد گفت:

ـ فر رو روشن کن... بهار دیروز می‌گفت قلق داره.

رضا گاز دیگری به موزش زد و ابرویی بالا انداخت. حالا دیگر عسل مثل یک خانم خانه رفتار می‌کرد و دستور هم می‌داد. ناخودآگاه حس یک مرد خانه به او دست داد که باید برای زنش وسایل را مهیا کند. فقط امیدوار بود آن خانم داخل کلیپ همان طوری که عسل تعریف می‌کند کارش را خوب بلد باشد.

کبریت را از روی اجاق گاز برداشت و یک زانو جلوی فر نشست. پیلوت فر را روی آخرین درجه گذاشت و فشار داد. کبریت زد و

از طبقه پایین فر را روشن کرد. همزمان پیلوت را نگه داشت تا فر گرم شود.

عسل قاشق را داخل کاسه‌ی کیک به آرامی حرکت داد، طوری که آرد به همه‌ی مایه برود و پف آن نخوابد.

ـ بذارش روی درجه صد و هشتاد.

رضا به لحن دستوری‌اش لبخند کجی زد و گفت:

ـ چشم! چشم!

پیلوت را کمی به عقب برد و روی درجه صد و هشتاد تنظیم کرد و با ابرو اشاره‌ای به اتاق گلاب کرد و گفت:

ـ از عروس خانم چه خبر؟

عسل اخم کرد.

ـ خودت چی فکر می‌کنی؟

ـ مگه فکر من مهمه؟

DONYAIEMAMNOE

عسل چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و گفت:

ـ لابد مهمه که پرسیدم.

رضا سری تکان داد و گفت:

ـ اوکی! خب من فکر می‌کنم بهار به یه راننده‌ی جدید احتیاج داره.

عسل به رضا نگاه کرد، متعجب گفت:

ـ پس عشق چی می‌شه؟ یعنی بدون عشق ازدواج کنه!

رضا پیلوت را رها کرد، وقتی مطمئن شد فر روشن است ایستاد و گفت:

ـ این همه آدم بدون عشق با هم ازدواج کردن، یکیشم بهار.

ـ خیلی بی‌احساسی.

رضا خندید و دست دور شانه‌ی عسل انداخت. نگاهی به در ورودی آشپزخانه کرد و بوسه‌ای آرام و عمیق زیر گلوی عسل گذاشت و گفت:

ـ چیکار کنیم دیگه... اینجا تو آشپزخونه بیشتر از این احساس ازم در نمیاد.

DONYAIEMAMNOE

خواست که عسل را با ظرف کیکش در آغوش بگیرد و دوباره ببوسد اما عسل مقاومت کرد و دست رضا را از دور شانه‌اش باز کرد و گفت:

ـ جواب من رو درست بده... پس تکلیف عشق تو زندگی چی می‌شه؟ بهار حق عاشق شدن نداره؟ حق اینکه بخواد آینده‌ش رو با کسی که خودش می‌خواد شریک بشه؟ حق اینکه زندگی شو با کسی که دوستش داره بسازه چی؟

رضا کلافه گفت:

ـ یعنی با رمانتیک بودن من همه‌ی مشکلاتش در آینده حل می‌شه؟

از عسل کمی فاصله گرفت و ادامه داد:

ـ منم دوست دارم رمانتیک فکر کنم، عین تو و بهار پروانه‌های آبی، صورتی یکی در میون دور سرم بچرخن؛ ولی...

انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و گفت:

ـ شکم گرسنه و جیب خالی و بدتر از همه، دو سه برج اجاره خونه‌ی عقب افتاده عشق مِشق حالیش نمی‌شه... وارد زندگی

مشترک بشه یه بار که صابخونه برا اجاره‌های عقب افتاده بیاد دم در و اخطار قطع آب و برقم روش بیاد، اون موقع پروانه‌ها دوتا در میون از دور کله‌ش می‌پرن. اونوقت می‌فهمه عشق اگرچه لازمه، اما کافیه کافی نیست. این دنیا پر از عشاقیه که وقتی وارد زندگی مشترک شدن یا جا زدن یا شش قلو زاییدن.

عسل گفت:

ـ واقعاً که! اصلاً منو بگو با تو در مورد احساسات بهار حرف می‌زنم.

و تمام حرصش را بر سر قالب کیک در آورد و چندین بار آن را محکم به میز کوبید تا حباب‌های آن را بگیرد.

رضا به قالب کیکی که روی میز کوبیده می‌شد اشاره کرد و با خنده گفت:

ـ الان این همه خشونت واکنش به حرف من بود؟

عسل اعتنایی نکرد... در فر را باز و قالب کیک را داخلش گذاشت. نمی‌فهمید درد عسل از خواستگار بهار است یا مزایده پیش رو، ولی هر چه بود ترکش‌هایش دوباره داشت به خودش می‌خورد،

شانه‌ای بالا انداخت و موز نیم خورده‌اش را به دست گرفت از آشپزخانه بیرون آمد و کنار گلاب که داخل پذیرایی مغموم نشسته بود، نشست و گفت:

ـ چطوری ننه؟!

گلاب آه کشید.

ـ چی بگم مادر!

ـ چه خبر از عروس خانم؟

گلاب نگاه به در اتاق دوخت و گفت:

ـ خودت که دیدی از بعد امتحان که اومد خونه و فهمید براش خواستگار میاد عین سکته‌زده‌ها شد. بهش میگم نه به داره، نه به باره یه سر میان و میرن، به گوشش نرفت که نرفت انگار لولو داره میاد.

رضا دست پیش را گرفت.

ـ دِ بیا... بفرما وقتی وسط فشار امتحاناش میگی خواستگار بیاد همین می‌شه.

ـ وا مادر! نیم ساعته همه‌ش، خیر سرش دانشگاه رفته‌ست؟ خودش میگه نصف همکلاسی‌هاش پسرن... حالا اگر تو پستو نگه‌ش داشته بودم یه چیزی. تا تونستم سعی کردم تو اجتماع باشه حالا یه خواستگاری خشک و خالی دیگه سکته‌زدن نداره.

رضا سوئیچ ماشین را در دست چرخی داد و گفت:

ـ بی‌خیال! من میرم بیرون و یه دوری می‌زنم.

ـ کجا میری مادر؟

ـ کار دارم ننه... لنتای عقب ماشین صدا می‌ده، میرم پیش مکانیک چکش کنم.

ـ الان وقت این کاراس؟

رضا طعنه زد.

ـ داداشم هست کافیه.

آخرین تکه از موزش را هم به دهان برد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ هیچ وقت از این جلسه‌های خواستگاری خوشم نمیومد.

از جایش بلند شد و پالتویش را از لبه‌ی مبل برداشت و پوشید.

ـ فقط حواست باشه عسل چایی تعارف نکنه... بهارم همین طور.

گلاب زیر لب غر زد و گفت:

ـ چشم! چشم! حواسم هم به عروسمه هم دخترم... تو برو نگران لنتای ماشینت باش.

فاکتور خرید لنت‌های ماشین را داخل جیب پالتویش گذاشت. کله‌اش از هزینه‌ی تعویض هر چهار لنت هنوز سوت می‌کشید. اوستا کار بی‌انصاف با اسم اینکه قیمت خرید قبل هستند ریالی تخفیف نداد و به قول شاهین حسابی در پاچه‌اش کرده بود.

پارسال همین موقع‌ها لنت جلو را پیش دوست شاهین عوض کرد و طرف به خاطر او حسابی احترام گذاشت و یک دوم مبلغی که با بقیه حساب می‌کرد با او حساب کرده بود. شاهین در هر سوراخ و سنبه‌ای پارتی و آشنا داشت. اصغر گاهی به او می‌گفت آچار فرانسه از بس که همه جا کار راه‌انداز بود.

ساعت نزدیک نه شب ماشین را جلوی خانه پارک کرد، حدس می‌زد تا به حال خواستگارها باید رفته باشند. معلوم نبود محمد تا چند روز دیگر می‌ماند. این یکی دو روز آنقدر کم حرف می‌زد

که اگر حرفی بینشان رد و بدل می‌شد با تکان دادن سر به پایین یا چپ و راست جوابش را دریافت می‌کرد، اگر با همین فرمان پیش می‌رفت کم‌کم باید برای برقراری ارتباط با او علایم مورس را یاد می‌گرفتند.

در این مدت با وجود آن عروسک داخل حیاط چاره‌ای جز پارک ماشین داخل کوچه نداشت و دعا می‌کرد که این وسط ماشینش در چشم هیچ دزدی نیاید. باید در اولین فرصت سیستم دزدگیرش را بالاتر می‌برد.

یک متر جلوتر از پل، یک ماشین ناآشنا توجه‌اش را جلب کرد، نگاهی به ساعتش کرد. پس هنوز مراسم خواستگاری تمام نشده بود، بین ماندن و رفتن مردد ماند. برای رفتن به اتاقش لازم بود از پذیرایی و جلوی چشم مهمان‌ها بگذرد و هیچ نقشه‌ی میانبری برای رساندن او به نقطه‌ی امنش وجود نداشت.

ظاهراً چاره‌ای نبود، باید کمی بیشتر بیرون از خانه وقت می‌گذراند. پس تصمیم گرفت بدون ماشین تا خیابان بالایی برود، قدمی بزند و کمی آش رشته بخورد، باید کمی هم جا برای کیک شیرین عسل می‌گذاشت. به یاد قیافه‌ای که عسل برای خودش

ساخته بود افتاد و لبخند خبیثانه‌ای زد. حیف که خانه شلوغ بود وگرنه قبل از آنکه آرد خرج کیک شود حسابی جیغش را در می‌آورد.

به سمت سر کوچه راه افتاد ولی هنوز چند قدم دور نشده که گوشی‌اش زنگ خورد، آن را از داخل جیبش بیرون آورد، عسل بود.

دمش را آتش زده بود!

گاهی فکر می‌کرد بین خودش و عسل یک تله‌پاتی قوی وجود دارد، چرا که بارها پیش آمده بود با فکر کردن بهش تلفنش زنگ می‌خورد و مخاطب هم کسی جز او نبود. تماس را برقرار کرد و گفت:

ـ الو!

ـ کجایی؟

با خنده گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ چندبار بگم اول سلام بانو، بعداً باز...

عسل سریع و دو به شک گفت:

ـ سلام، کجایی؟

ـ کجا می‌خوای باشم این وقت شب؟ پشت درم.

عسل هول کرد و گفت:

ـ نه، صبر کن... نیا داخل.

ـ نیام داخل؟! یعنی چی؟!

ـ یعنی صبر کن، الان میام بیرون.

رضا میان کوچه در همان نقطه ایستاد، به سمت در خانه برگشت و گفت:

ـ چی میگی تو؟!

تماس قطع شده بود، گوشی را از کنار گوشش پایین آورد و به در خانه زل زد.

صدای عسل ترسیده بود ولی او را از ورود به خانه منع می‌کرد. نگران به سوی خانه قدم برداشت و کلیدش را از داخل جیب بیرون کشید، همین که خواست در را باز کند عسل زودتر از او آن را گشود و با عجله بیرون آمد و در را پشت سرش بست. آنقدر

شتاب‌زده عمل کرد که رضا یک قدم به عقب برداشت و سر تا پایش را نگاه کرد.

کت کوتاه آبی با شلواری سفید و شال سورمه‌ای که روی موهای بازش انداخته بود و صورتش که آرایش ملایمی داشت و همان یک کم را ترس محو کرده بود. بیشتر از آنکه ترسیده باشد مضطرب بود، یعنی وحشت و اضطراب را توام با هم داشت و سعی در پنهان کردنش از خود نشان نمی‌داد. چیزی بیش از حد معمول او را ترسانده بود.

رضا متعجب از حرکات پر اضطرابش گفت:

ـ چت شده؟ خوبی؟

عسل آب دهانش را قورت داد، از در جدا شد و گفت:

ـ خوبم.

ـ پس این چه قیافه‌ایه واسه خودت ساختی؟

عسل دستی به شالش برد.

ـ چه قیافه‌ای، چشه مگه؟!

ـ انگار لولو دیدی؟! خواستگارا رفتن؟

_ نه!

_ خیلی خب! پس برو کنار.

عسل از سر جایش تکان نخورد و فقط به رضا زل زد. رضا متعجب گفت:

_ سد معبر کردی واسه من؟ نشنیدی چی گفتم؟ میگم برو کنار.

عسل همان طور بی‌حرکت ایستاد، گویی پاهایش برای باز کردن راه یاری‌اش نمی‌داد.

_ چت شده؟ مطمئنی خوبی؟ داری پس میفتی که.

_ خوبم، ولی!

رضا ابرو درهم کشید و گفت:

_ ولی چی؟!

عسل دوباره آب دهانش را قورت داد و به سختی گفت:

_ فقط آروم باش...

DONYAIEMAMNOE

_ یا خدا! مادرم...

خواست با هر دو دست سرش را بگیرد که عسل سریع گفت:

ـ نگران نباش، مادرت خوبه.

رضا عصبی توپید.

ـ پس چته، دِ بگو جون به سرم کردی دختر.

عسل بازوهای رضا را با دستش گرفت.

ـ باشه‌باشه میگم... ولی قول بده عصبانی نشی، یعنی قبلی که بخوای عصبانی بشی به مادرت فکر کن... به بیماریش، اگه فشارش بالا بره یا قلبش بگیره اونوقت این تو هستی که یه عمر پشیمون می‌شی.

ساکت به عسل نگاه کرد، از حرف‌های بی‌ربطش چیزی سر در نمی‌آورد. فقط این را فهمید که در خانه‌شان اتفاقی غیرمعمول افتاده است و همین اتفاق عسل را تا این حد ترسانده و برای پیشگیری از عصبانیت او، به سلامت گلاب متوسل می‌شود.

کلید خانه را بالا گرفت و با دست چپ عسل را از جلوی در کنار زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ برو کنار ببینم.

عسل صبر نکرد و دوباره خودش را بین حجم خالی رضا و در خانه کشید و شانه‌هایش را گرفت و گفت:

_ بداخلاق نشو، میگم... اون دوست ممنوعه‌ت اینجاست.

دست رضا در میانه‌ی راه خشک شد. پیش از آنکه حتی نام شاهین را از زبان عسل بشنود به ثانیه‌ای انقباض تک‌تک عضلات بدنش را حس کرد. مبهوت پرسید:

_ شاهین؟ شاهین رو میگی؟!

عسل سرش را آرام تکان داد:

_ خودشه... الان داخل خونه‌ست، با مادر و خواهرش.

زیر لب فحشی به هفت جد و آباد شاهین داد و شماره‌اش را مجدد گرفت.

اگر عسل جلویش را نگرفته و بخاطر شرایط گلاب مجابش نمی‌کرد، تا الان گردن شاهین در دستانش در حال خرد شدن بود.

از در بیرون انداخته و حالا از پنجره داخل شده بود!

پالتویش را کنار زد و دست به کمر، گوشی را دوباره کنار گوشش گذاشت. عسل نالید:

ـ رضا آروم باش.

انگشت اشاره‌اش را جلوی دهانش گذاشت و گفت:

ـ هیسس، هیچی نگو... هیچی!

بهار می‌دانست که خواستگار امشب کسی جز آن بی‌همه چیز نیست و خودش را داخل اتاق حبس کرد تا رفتارش چیزی را لو ندهد، عسل هم... پس برای همین کیک می‌پخت.

عصبانیتش را با اخمی عمیق حواله‌ی عسل کرد، شک نداشت دوباره پشت سرش توطئه چیده‌اند.

تمام تماس‌هایش که بی‌جواب ماند، تصمیم گرفت دیگر ملاحظه‌ی حال گلاب را نکند. داخل برود و یقه‌ی شاهین را به دست گرفته و از خانه بیرون بکشد و بی‌خیال آبرویشان جلوی در و همسایه همین جا جلوی در حسابش را کف دستش بگذارد.

کلید را دوباره به دست گرفت به طرف در رفت که باز عسل مانع شد و گفت:

ـ رضا.

رضا فریاد زد:

ـ رضا و مرگ! تو هم می‌دونستی؟ دوباره دست به یکی کردین؟

ـ به خدا نمی‌دونستم، باور کن... همین قبل اومدنشون فهمیدم. ولی بهارم سر ظهر فهمیده بود، همین که گلاب خانم گفت خانم کاوه از روی فامیلی متوجه شده.

ـ تو گفتی و منم باور کردم! شما زنا می‌برین و می‌دوزین و هر چی خواستین تن آدم می‌کنین، قشنگ با پنبه سر آدم رو می‌برین فکر می‌کنید با هالو طرفین؟

ـ خواهش می‌کنم آروم باش.

رضا عصبی گفت:

ـ چجوری آروم باشم؟ اون نارفیق الان تو خونمه، جلوی خواهرم نشسته و داره مزه می‌ریزه و به ریش نداشته‌ام می‌خنده، بعد تو میگی آروم باش؟

DONYAIEMAMNOE

عسل همه‌ی سعی‌اش را کرد تا مجابش کند.

ـ بفهم اومده خواستگاری... اونم با مادرش، کار بدی که نکرده یه جلسه‌ی خواستگاریه. بهار داره از ترس سکته می‌کنه دلت به حالش بسوزه، خواهشاً امشبو آبروریزی نکن تا بگذره.

تلفنش شروع به زنگ خوردن کرد. دیدن اسم شاهین روی صفحه‌ی گوشی‌اش او را که نسبتاً آرام شده بود تا مرز انفجار پیش برد. زیر لب هر چه ناسزا بلد بود حواله‌اش کرد و سریع دکمه‌ی تماس را زد و فریاد کشید.

ـ گمشو بیا بیرون از خونه‌م.

شاهین آهسته گفت:

ـ آروم باش داداش، توضیح میدم.

ـ گوه می‌خوری توضیح بدی، گمشو بیا بیرون.

شاهین آرام‌تر از قبل گفت:

ـ داداش خانواده اینجا نشسته، یه کم رعایت کن.

باورش نمی‌شد که شاهین او را به سخره گرفته، آن هم در این وضعیت. با حرص گفت:

ـ بیا بیرون تا بهت حالی کنم خانواده یعنی چی.

شاهین کاملاً خونسرد گفت:

ـ فعلاً نمی‌تونم!

از جلوی در فاصله گرفت و بلندتر فریاد زد.

ـ توی حرومزاده تو خونه‌ی من چه غلطی می‌کنی؟

شاهین به خاطر توهین رضا مکثی کرد و گفت:

ـ میان خواستگاری تا چه غلطی کنن؟! همون غلط... البته بلانسبت همشیره.

رضا دست مشت کرده‌اش را به سقف ماشینش کوبید و گفت:

ـ اگه مردی همین حالا بیا بیرون.

شاهین تن صدایش را پایین‌تر آورد و گفت:

ـ ببین داداشم... امشب تا اینجا اومدم که مرد بودنمو ثابت کنم، منتها نه به تو.

ـ تو بیجا می‌کنی... بیا بیرون میگم تا نیومدم جلو همه بکشمت بیرون و رسوای دو عالمت نکردم.

شاهین گفت:

ـ وقتی تا اینجا اومدم یعنی همون اول پیِه خیلی چیزا رو به تنم مالیدم. یکیشم رسوایی، پس منو از بی‌آبرویی نترسون.

ـ تو اگه آبرو داشتی با خواهر رفیقت یواشکی دوست نمی‌شدی.

شاهین محکم گفت:

ـ هر خبطی که کردم تا آخر پاش وایمیسم. دیگه باید برم خان داداش عروس خانم از دور همچین داره ریز نگام می‌کنه.

رضا آرزو کرد به جای سقف ماشین دهان شاهین در دسترسش بود. پر از حرص گفت:

ـ به جای بلبل زبونی اگر یه ذره جرات داری همین حالا بیا بیرون.

منتظر دریافت پاسخش بود که با نگاه به صفحه‌ی گوشی‌اش متوجه شد تماس را قطع کرده. با قطع شدن تلفن به رویش در یک لحظه ذهنش از هر فکری تهی شد. وضعیت مادرش را فراموش کرد و دیگر به هیچ چیز جز بیرون راندن شاهین از خانه فکر نکرد.

به طرف در خانه حمله‌ور شد. باید قبل از آنکه از فرط عصبانیت گوشی‌اش را به دیوار می‌کوبید یا بلایی سر خودش می‌آورد، داخل خانه می‌رفت و شاهین را بیرون می‌کشید.

سرمای هوا استخوان سوز بود ولی او فقط گرما را حس می‌کرد و دانه‌های عرق از روی پیشانی‌اش راه می‌گرفتند و به پایین سر می‌خوردند.

بی‌هیچ ملاحظه‌ای عسل را که سر راهش ایستاده بود کنار زد و کلید را داخل قفل انداخت، طوری‌که عسل سکندری خورد و اگر دستش را بند لوله‌ی گاز نمی‌کرد روی زمین پرت می‌شد.

رضا در را باز کرد که عسل به سرعت با هر دو دست بازویش را گرفت و سریع از زیر بازویش رد شد و مقابلش درست در آغوشش ایستاد و هر دو دستش را روی قفسه سینه‌اش قرار داد و گفت:

ـ یادته می‌خواستی منو خوشحال کنی؟

رضا که خون جلوی چشمانش را گرفته بود با خشم دستش را پیش برد تا او را عقب براند. عسل دست‌هایش را دور صورت رضا گرفت و گفت:

ـ یادته گفتی چی خوشحالت می‌کنه؟ گفتم نمی‌دونم چی منو خوشحال می‌کنه، شاید در لحظه بفهمم؟! الان همون لحظه‌ست... امشب آبروریزی نکن! با این کار خوشحالم کن.

با ورودشان به سالن پذیرایی همه به جز گلاب ایستادند، گلاب با دیدنش لبخند زد و با افتخار گفت:

ـ اینم پسر کوچیکه‌م که بهتون گفتم، کپی بابای خدا بیامرزشه.

عسل دستش را گرفت و کمی فشرد.

رضا سلامی کلی به جمع کرد و نگاهش پی شاهین رفت، انگار فقط او بود که در آنجا حضور داشت. همه محو بودند و او پر رنگ‌تر از بقیه جلویش ایستاده، بین آن همه هیکل، چشم‌هایش فقط گردن او را می‌دید. دستش را مشت کرد و تا می‌توانست فشرد. فقط به خاطر قولی که عسل جلوی خانه از او گرفت، دستش برای رسیدن به یقه‌ی شاهین کوتاه شده بود.

شاهین با کت و شلوار مشکی و کراواتی آبی، شیک و مرتب‌تر از همیشه ایستاده بود. حتی خود او اگر رفیقش را نمی‌شناخت اعتراف می‌کرد چه جوان برازنده‌ایست. در همین مدت کوتاه که

ندیده بودش کمی وزن کم کرده و دیگر شکمش چندان به چشم نمی‌آمد.

در برابر معرفی گلاب فقط برای مادر و خواهر شاهین سر تکان داد و شاهین را نادیده گرفت. شک نداشت با آن زبان چربش تا به حال دل گلاب را که نه، دل محمد را هم برده است.

نگاهی به بهار که با کت کوتاه دخترانه از استرس پَر شالش را در دست می‌فشرد، کرد. بهار حتی جرات بالا گرفتن سرش را نداشت، از ترس صورتش سفید شده بود. عسل درست می‌گفت که چیزی تا پس افتادن نداشت.

عسل دستش را محکم‌تر از قبل فشار داد. صورتش از شدت خشم طوری درهم شده بود که گلاب و محمد متعجب به هم نگاهی کردند.

شاهین دستش را جلو برد تا با او دست دهد. رضا نگاهی به دست شاهین و بعد خود شاهین که مردد ایستاده، انداخت. باید برای این همه پررویی‌اش دست خوش می‌گرفت. غضبناک نگاهش کرد و گفت:

_ دستم کثیفه.

شاهین نگاهی به جمع کرد و دستش را عقب کشید.

عسل بازویش را کشید و آهسته گفت:

_ بشینیم.

لبه‌ی مبل طوری نشست که شاهین در تیررس نگاهش باشد.

شاهین دست برد گره‌ی کراواتش را کمی شل کرد.

رضا از فرط عصبانیت احساس می‌کرد با هر دمی که می‌گیرد سالن پذیرایی کوچک‌تر و با هر بازدم سالن بزرگ‌تر می‌شود. چشم غره‌ای به شاهین رفت و مجدد به بهار نگریست. با فشار دست عسل روی دستش، کمی روی مبل خودش را عقب کشید. سعی کرد آرامشش را حفظ کند. کسی حرفی نمی‌زد و سنگینی جو موجود بعد از ورودش را به خوبی حس می‌کرد.

شاهین قبل از آمدنش مجلس را در دست گرفته و حالا ساکت و سر به زیر نشسته بود. بعد از چند لحظه مادرش سرفه‌ای کرد و خطاب به او گفت:

_ اتفاقاً قبل اومدنتون ذکر خیر شما بود.

رضا یک تای ابرویش را بالا داد.

ـ ذکر خیر من؟!

ـ بله! اینجور که مادرتون می‌گفتن شما جای پدر دوم عروس خانم حساب می‌شین.

رضا اخم درهم کشید و گفت:

ـ عروس خانم؟ کدوم عروس؟ ما اینجا عروس خانم داریم؟

مادر شاهین ناخوش از تذکری که گرفته، با اشاره‌ای به بهار گفت:

ـ منظورم به بهار خانم بود.

رضا شاکی گفت:

ـ نه به داره نه به باره، شما رخت عروسی هم دوختی؟

عسل دست رضا را گرفت و آرام فشار داد.

شاهین خم شد و از روی میز یک دستمال کاغذی برداشت و عرق روی پیشانی و کنار گوش‌هایش را گرفت.

DONYAIEMAMNOE

مادر شاهین ناراحت نگاهی به شاهین کرد. واضح بود انتظار دریافت چنین انتقادی از کلامش را نداشته است و وقتی سکوتش را دید گفت:

ـ شرمنده... شما درست می‌گین، اشتباه از من بود!

محمد دخالت کرد و گفت:

ـ نیازی به عذرخواهی نیست سرکار خانم. اصطلاح عروس خانم تو جلسه‌های خواستگاری همچین عجیب نیست... خیلی‌ها ازش استفاده می‌کنند.

و بلافاصله چشم غره‌ای به رضا رفت و ادامه داد:

ـ به قول قدیمی‌ها هر چی که خیره پیش.

گلاب سعی کرد جو را کمی آرام کند و گفت:

ـ رضا... خانم کاوه مادر شهرزاد خانم و آقا شاهین هستن.

مادر شاهین زن جوانی بود، آنقدر جوان که به نظر نمی‌رسید با هر دو فرزندش اختلاف سنی چندانی داشته باشد یا حتی مادرشان باشد. آرایشی شبیه به دخترش داشت و در نگاه اول نمی‌فهمیدی کدام یک مادر و کدام یک دختر هستند.

گلاب با خنده ادامه داد:

ـ ولی بزنم به تخته اصلاً بهشون نمی‌خوره.

خانم کاوه لبخندی زد و گفت:

ـ شاهین هنوز که هنوزه هر جا بریم مردمو دست می‌ندازه و میگه من خواهرشم. آخه وقتی که با حاجی ازدواج کردم فقط چهارده سالم بود.

گلاب پرسید.

ـ حاج آقا چند سالشون بود؟!

ـ حاجی سی سالش... اون موقع تازه یه مغازه تو بازار خریده بود، یادتون باشه اون موقع‌ها مردم بیشتر دوست داشتن دختر به بازاری بدن تا کارمند. دیگه قسمت ما هم این شد تا اومدن خواستگاری بله رو گفتیم.

در ادامه لبخندی زد و گفت:

ـ تنها فایده زود ازدواج کردن همینه که هر جا بری تو رو اندازه‌ی بچه‌هات جوون ببینن.

گلاب گفت:

ـ خدا همیشه دل خوش و تن سالم به همه بده، بفرمایید میوه و...

خانم کاوه زیر لب تشکری کرد، اول به جمع که حالا ساکت نشسته بودند و بعد به شاهین چشم دوخت. شاهینی که با آمدن رضا مثل چوب خشک کاملاً ساکت نشسته بود و تا چشم رضا را دور می‌دید نیم نگاهی سمت بهار می‌انداخت. رفته‌رفته متوجه سنگینی جو شد. برای همین رو به گلاب گفت:

ـ ما قرار بود نیم ساعته بیایم و مزاحمتون بشیم... دیگه خیلی وقت شماها و دختر خانم رو نمی‌گیریم.

مردد نگاهی به شاهین کرد و ادامه داد.

ـ فقط اگر صلاح بدونید امتحانای بهار جان که تمام شد، دختر و پسر یه رستورانی، کافه‌ای، جایی قرار بذارن و با هم صحبت کنن.

گلاب کمی مکث کرد و بعد برای کسب تکلیف به محمد و رضا نگاه کرد.

محمد سری تکان داد و گفت:

_ اگر خود بهار موافق باشه از نظر ما هم موردی نداره.

رضا حبه‌ای قند از قندان گل سرخ برداشت و داخل دهانش چرخاند و گوشه‌ی لپش گذاشت.

مادر شاهین لبخندی پیروزمندانه زد و گفت:

_خوبه! ماشالله هر دوتاشون عاقل و بالغند.

با خوشرویی از بهار پرسید:

_ دخترم امتحانات کی تمام می‌شه؟!

بهار آب دهانش را قورت داد و پر شالش را در دستانش مشت کرد، بی‌آنکه سرش را بالا بیاورد آرام لب زد.

_ بیستم همین ماه.

خانم کاوه لبخندی مهربان به رویش زد و گفت:

_ خوبه، پس من عصر بیستم با مادرت تماس می‌گیرم.

رضا هر دو ابرویش را بالا آورد. این همه مدیریت زمان و مکان واقعاً قابل ستایش بود، قطعا شاهین به مادرش رفته است.

مادر شاهین کیفش را از کنارش برداشت و روی پاهایش گذاشت و با گفتن:

ـ ما دیگه رفع زحمت می‌کنیم.

به شاهین اشاره‌ای کرد و گفت:

ـ بریم مامان که بدقول نشیم.

جمع در حال برخاستن بود که رضا بی‌آنکه برخیزد دستش را بالا گرفت و گفت:

ـ یه لحظه!

مادر شاهین مجدد نشست، بند کیفش را روی شانه‌اش انداخت و گفت:

ـ بفرمایید.

رضا لبه‌ی پالتویش را عقب زد و دست به کمر گفت:

ـ من نمی‌دونم شما چه رسم و رسومایی دارین، ولی ما از این رسما نداریم که دختر و پسر بیرون از خونه با هم حرف بزنن. به هر حال دوستی، آشنایی، فامیلی ممکنه تو راهشون قرار بگیره

و الکی‌الکی پشت سر دختر حرف در بیارن، هر حرفی هم باشه تو چهارچوب خونه زیر نظر خانواده زده بشه بهتره.

مادر شاهین شال قرمزش را روی سر جابه جا کرد و گفت:

ـ باشه حرفی نیست، پس اگر اجازه بدین همین جا با هم صحبتی داشته باشن و اگر با هم توافق داشتن ادامه رو بذاریم برا بعد امتحانای بهار خانم.

رضا لب‌هایش را کش داد، لبخندی به این همه سیاست زنانه زد و گفت:

ـ شرمنده، ما از این رسمام نداریم.

محمد نگاه سنگینی به رضا انداخت، اما رضا اهمیتی نداد.

مادر شاهین ابرو درهم کشید و گفت:

ـ می‌شه بپرسم دقیقاً شما چه رسمی دارین؟!

ـ فعلاً نیازی نیست بدونید، فقط اینو بدونید که بهار فصل امتحاناشه، اونم تموم بشه درگیر ترم جدید می‌شه. علاوه بر اون، سن و سالشم کمه و نمی‌خوام به این زودی درگیر زندگی و مشکلاتش بشه. دو سه سال دیگه درسش تموم می‌شه تا اون

موقع اگه آقا پسرتون هنوز سر حرفش بود اونوقت تشریف بیارید تا بگم چه رسمایی داریم!

همگی به هم نگاه می‌کردند و فقط شاهین به دسته گل روی میز زل زده بود.

مادر شاهین دلخور ایستاد و گفت:

ـ فکر می‌کنم شما خیلی از اوضاع و احوال جامعه خبر ندارین؟ بهتره بدونید الان دختر و پسر هستن که خودشون برای آینده‌شون تصمیم می‌گیرن و بعد به پدر و مادرا اطلاع میدن. این مراسمای خواستگاری هم در حد تشریفاته.

رضا ابرو درهم کشید و گفت:

ـ منم فکر می‌کنم به شما آدرس اشتباه دادن، ما از اون خانواده‌هاش نیستیم. به علاوه، اگر کسی بهتون گفته اینجا راحت دختر به کسی میدن، اطلاعات غلط داده. ما دخترمون رو به این راحتی دست هر کی که از راه برسه نمی‌دیم. آقا پسر شما هم اگر خواهان دختر ماست، در قدم اول باید براش صبر کنه. اگر

مردش هست، بسم‌الله. اگر نیست، ایشون رو بخیر و ما رو به سلامت! بهتره وقت هم رو نگیریم.

با این حرف رضا همه نگاه‌ها به سمت شاهین کشیده شد.

شاهین نگاهی به جمع و بعد به بهار که او را می‌نگریست کرد.

مادر شاهین اخم‌هایش را درهم کشید و خواست اعتراض کند که شاهین او را با دست دعوت به سکوت کرد. بالاخره از جا برخاست و دو لبه‌ی کتش را روی هم آورد و گفت:

ـ مشکلی نیست داداش من! تا هر وقت که بگید صبر می‌کنم.

محمد با خشم به رضا نگاه کرد.

رضا اعتنایی به عصبانیت او نکرد، حاضر بود ریش گرو بگذارد که این هم از آن ژست‌های گول زنک شاهین هست. منتها، او کسی نبود که با این فیگورها گول بخورد.

محمد با احترام خواستگارها را تا دم در همراهی کرد.

رضا حتی فرصت نداد تا صدای بسته شدن در خانه بلند شود، با اعصابی به هم ریخته دسته گل بزرگی روی میز را برداشت و به

داخل آشپزخانه رفت، در کابینت زیر سینک را باز و دسته گل را مستقیم داخل سطل زباله پرت کرد.

گلاب، بهار و عسل هر سه خاموش به رفتار و عکس‌العمل‌هایش نگاه می‌کردند. وقتی به پذیرایی برگشت، گلاب گفت:

ـ این چه رفتاری بود مادر؟ اینا میرن و پشت سرشون رو نگاه هم نمی‌کنن.

رضا دستانش را از هم باز کرد و با غیض گفت:

ـ چه بهترررر!

گلاب معترض گفت:

ـ وا... یعنی چی بهتر؟!

ـ یعنی بهتر که گورشون رو گم کنن و شرشون کم شه.

گلاب دست مشت کرده‌اش را جلوی دهانش گرفت:

ـ خدا مرگم بده! این رفتارا یعنی چی؟!

DONYAIEMAMNOE

رضا حق به جانب گفت:

ـ چه رفتاری؟

گلاب پر از سرزنش گفت:

ـ من یا بابای خدا بیامرزت کی بهت یاد دادیم با مهمون این طور رفتار کنی؟

ـ خودتم میگی مهمون...

چشم غره‌ای به بهار رفت و ادامه داد:

ـ اینا خواستگار بودن، نه مهمون.

گلاب ناخرسند گفت:

ـ کی گفته؟ مهمون مهمونه و اون وقت خواستگار مهمون نیست؟ هر کی پاش رو با دعوت خونه‌ی آدم بذاره می‌شه مهمون. حالا چه آشنا. چه غریبه... چه خواستگار!

رضا بی‌حوصله گفت:

ـ بی‌خیال ننه! هر الاغی که می‌خواد باشه، مهم قصد و نیت طرفه.

به گلاب نگاه کرد و طوری که به در می‌گوید تا دیوار بشنود گفت:

ـ اگه فکر کردین اینجور منو در برابر عمل انجام شده قرار می‌دین، کور خوندین.

گلاب شاکی گفت:

ـ وا مادر! چه عمل انجام شده‌ای؟ من که از قبل بهت گفته بودم...

محمد با خشم داخل خانه شد و به حالت تهاجمی روبه روی رضا قرار گرفت و فریاد زد:

ـ این چه کاری بود؟

رضا در برابر عصبانیت محمد کاملاً خونسرد گفت:

ـ چی شده خان داداش؟ مگه چکار کردم؟!

محمد توپید:

ـ تازه میگی چه کار کردم؟! اومدی عین بخت‌النصر نشستی جلوشون... دخترشون داشت از ترس تو سکته می‌کرد.

DONYAIEMAMNOE

رضا لبخند کجی زد.

ـ بفرما حالا یه چی هم بدهکار شدیم.

هر دو دستش را جلو گرفت و گفت:

ـ چه رفتار بدی کردم؟ فقط بهشون گفتم به این راحتی به کسی دختر نمی‌دیم... حرف بدی زدم؟!

بی‌آنکه منتظر جواب محمد باشد رو به بهار کرد و گفت:

ـ اینو تو گوشت فرو کن... اگه گذاشتم این وصلت سر بگیره، تخم بابام نیستم! تا من زنده‌م اون نمک به حروم دوماد این خونه نمی‌شه.

بهار ترسیده از جایی‌که ایستاده بود یک قدم به عقب رفت. گلاب گیج نگاهی به بهار که از ترس می‌لرزید، کرد و با کمک عصایش از روی مبل بلند شد. بهار قدم دیگری به عقب برداشت و بعد با گریه به طرف اتاقش دوید و در را محکم بست.

محمد متعجب به رفتن بهار نگاه کرد، در که بسته شد چشم‌هایش را ریز کرد و به رضا گفت:

ـ چه خبره اینجا؟!

DONYAIEMAMNOE

مشکوک پرسید.

ـ ببینم شما دوتا! پسره رو می‌شناختین؟!

رضا دستی به نشانه‌ی برو بابا تکان داد. محمد بلند گفت:

ـ با توام! برای همین تا نشستی شمشیر تو واسه مادر و پسر از رو بستی؟

گلاب لرزان گفت:

ـ رضا مادر... بهار پسرشون رو می‌شناخت؟

رضا نگاه پر غیضی به در اتاق کرد و گفت:

ـ از دخترت بپرس.

گلاب سماجت کرد:

ـ از تو دارم می‌پرسم، تو چی؟ می‌شناختی پسره رو؟

رضا پوزخند زد.

ـ می‌شناسمش.

کف هر دو دست‌هایش را جلو گرفت و گفت:

ـ مثل کف دستم، بعد هفت سال دوستی اونقدر ازش می‌دونم که نه از گربه‌ی ماده می‌گذره نه از خواهر رفیقش!

پاهای لرزان گلاب دیگر طاقت تحمل وزن نحیفش را نداشتند. با دست لرزانش لبه‌ی مبل را جستجو کرد و با کمک عصا سعی کرد تا بنشیند، بدنش بیشتر از همیشه می‌لرزید.

عسل سریع از کنار رضا به کمک گلاب رفت تا روی مبل بنشیند.

محمد پوزخندی زد و رو به گلاب گفت:

ـ چشمت روشن مادر جان... خوبه حالا ما دیگه غریبه‌ایم. تحویل بگیرا! وقتی اختیارو بدی دست دوتا الف بچه همین می‌شه.

رضا دستش را مشت کرد، محمد به خوبی می‌دانست تا چه حد روی این کلمه حساس است با این وجود عامدانه آن را به کار می‌برد.

محمد همیشه همین سیاست را به کار می‌برد... هدف گرفتن نقطه ضعف رقیب!

کافی بود حس کند روی چیزی حساس هستی و آن را دست می‌گرفت و چپ و راست به کار می‌برد، مثل حالا.

رضا همه‌ی تلاشش را کرد تا حرف نامربوطی به محمد نزند.

گلاب هم با حرفش خواست جو متشنج بین دو برادر را آرام کند:

ـ ولی مادر مشخص بود که پسره بچه‌ی بدی نیست، پسر خوب و خوش صحبتی بود. مادرش می‌گفت تازه مغازه زده و حالا می‌خواد سر و سامون بگیره. تو این دوره زمونه که جوونا تن به ازدواج نمی‌دن همچین پسری پیدا می‌شه اصلاً؟

رضا خندید و گفت:

ـ پس مخ شماها رو هم زد، فکر کردین آدم حسابیه؟

محمد اخمی کرد و گفت:

ـ شاخ نشو واسه من... مخ شماها رو زد یعنی چی؟ بعدشم، تو اصلاً نظر بهارو پرسیدی؟

ـ بهار هنوز بچه‌ست.

محمد طعنه زد و گفت:

ـ اون وقت تو بزرگی که وقتی چهارتا بزرگتر نشستن شاخ و شونه می‌کشی و واسه جمع تعیین تکلیف می‌کنی؟

رضا کاسه صبرش لبریز شد و فریاد زد:

ـ آره وقتی دارم خرج همین خونواده رو می‌دم، یعنی بچه نیستم.

محمد انگشت اشاره‌اش را سمت رضا گرفت و تهدیدوار گفت:

ـ صدا تو واسه من بیار پایین.

رضا یک قدم به سمت محمد برداشت، دستش را بالا برد و دست محمد را پس زد و غضبناک گفت:

ـ نیارم پایین چه غلطی می‌خوای بکنی؟

گلاب با دیدن این صحنه از ترس آنکه دو برادر به جان هم بیافتند توی صورتش زد و جیغ کشید.

محمد نگاهی به گلاب که دیگر چیز نمانده بود تا از حال برود کرد و کوتاه آمد و رضا هم یک قدم به عقب برداشت.

گلاب گریان هر دو دستش را بالا گرفت و بلند گفت:

ـ خدایا... ای خدا... مرگ منو بده، دیگه واسه چی زنده بمونم.

عسل بازوی رضا را گرفت و گفت:

ـ خواهش می‌کنم آروم باش، داری همه چی رو خراب می‌کنی.

DONYAIEMAMNOE

رضا نفس بلندی کشید، باید قبل از اینکه بین خودش و محمد درگیری ایجاد می‌شد، بحث را تمام می‌کرد و می‌رفت. سوئیچ را از داخل جیبش در آورد و رو به گلاب که اشک می‌ریخت گفت:

_ با دخترت صحبت کن تا فکر اون نارفیق عوضی رو از سرش بیرون کنه، بهش بگو اگر روزی این وصلت سر گرفت، یعنی قبلش باید از روی نعش من رد شده باشه!

بی‌خیال نیم‌سوز شدن هیتر برقی، سومین دکمه‌ی را هم زد تا با قدرت بیشتری هر چه زودتر اتاق گرم شود. به خوبی فهمید وقتی آنقدر بی‌اعصاب است صلاح نیست بیشتر از این در خانه بماند بعید نبود محمد با طعنه‌هایش آنقدر تحریکش کند که اینبار واقعاً دست به یقه شوند آن هم با وجود گلاب که قلبش درد گرفته و فشارش بالا رفته بود.

با ماشین به خیابان زده و بعد از ساعتی رانندگی در آخر، سر از گاراژ در آورد. دوباره اتفاقات این چند مدت را در ذهنش مرور کرد، از همان لحظه که گلاب گفت بهار خواستگار دارد تا همین یک ساعت پیش که بهار با گریه به اتاقش دویده بود. به نظر

نمی‌رسید سیاست دخترانه‌ای پشت آمدن شاهین به خانه‌شان بوده باشد؟!

بهار از صبح سرخوش بود، به خصوص بعد جلسه امتحان، از نتیجه‌ی آزمون سختی که گذرانده، راضی بود و هیچ دغدغه و نگرانی از چند ساعت آینده نداشت. هر چه که بود از ظهر در جریان آمدن شاهین قرار گرفته درست از زمانی‌که گلاب به او گفت و وقتی فهمیده خواستگار می‌آید، ترسیده بود.

عسل هم اگر می‌دانست از ظهر با او یکی به دو نمی‌کرد، بلکه تلاش می‌کرد او را آرام و موافق نگه دارد. دستی به صورتش کشید، هنوز باورش نمی‌شد شاهین را در خانه‌شان دیده باشد. پوست کلفت‌تر از آن بود که فکرش را می‌کرد. آنقدر شیر شده که صاف تا وسط خانه‌شان بیاید. پررو برایش بلبل زبانی هم می‌کرد! بد ماری را در آستین پرورش داده بود. صدای سرفه‌ی عسل او را از عالم فکر بیرون کشید.

عسل دستش را جلوی دهانش گرفته و سرفه می‌کرد.

_ سردته؟

عسل پتو را بیشتر به خودش چسباند و گفت:

ـ یه کم.

نگاهی به بافت نازکش کرد، از خانه که بیرون زده بود عسل زودتر از او در ماشین نشسته و اجازه نداد با آن وضعیتش تنها بماند. به در گاراژ هم که رسیده بودند نپذیرفت تا تنها به خانه برگردد. وقتی دنبالش راه افتاد، حتی لباس گرمی هم به تن نکرد. خودش را جلو کشید و پالتویش را درآورد، به سمت عسل گرفت:

ـ اینو بپوش، بعد پتو رو بگیر دورت.

ـ خودت چی؟

خندید.

ـ نگران من نباش... سوخت و ساز بدنم اونقدر بالاست که راحت این یه ذره سرما رو تحمل می‌کنه.

رضا اینبار کمی نزدیک‌تر به هیتر نشست و تا می‌توانست به آن چسبید. عسل پالتو را به تن زد و دوباره پتو را دور خودش پیچید و عطسه‌ی بلندی کرد، رضا غر زد:

ـ بهت میگم برو، گوش نمی‌دی، اصلاً راه افتادی دنبال من که چی؟! فکر کردی اینجا چه خبره؟ حلوا پخش می‌کنن؟

عسل لبخند کجی زد.

ـ تنها فکری که نکردم همین بود.

رضا تمسخر کلامش را بی‌جواب گذاشت. حوصله‌ی کل‌کل نداشت، آن هم با عسل که یکی را با دو تا جواب بر می‌گرداند. اصلاً در جر و بحث با او اصل بر این بود که حرفش درست است، مگر آنکه خلافش ثابت شود. با این اعصاب وامانده‌اش همین را کم داشت، تا آن موقع شب بنشیند و کل‌کل بازی راه بیندازد. بعد از همه‌ی اتفاقات در آن لحظه طوری به استیصال رسیده که اگر عسل به او فحش هم می‌داد لبخندی می‌زد و می‌گفت حرف شما متین است سرکار خانم!

با احساس سوزش بازویش کمی از هیتر فاصله گرفت. بالاخره گرم شده بود، با وجود آنکه هر دو بخاری برقی را روشن کرد، ولی کمی زمان می‌برد تا تمام اتاق گرم شود. حواسش به قالی میان اتاق گاراژ پرت شد و آن شب و آن اتفاق بین‌شان دیگر پایش را به آنجا نگذاشته بود.

حتی اگر با اصغر کاری هم داشت دیگر به او نمی‌گفت بیاید گاراژ، به نوعی دلش نمی‌خواست پای کسی غیر خودشان آنجا باز شود. گویی آن مکان برایش حرمت خاصی پیدا کرده، حرمتی که با پا گذاشتن نامحرمی به آنجا شکسته می‌شد.

لبه‌ی مبل نشست و سیگاری از پاکتش بیرون کشید، نوک آن را جلوی شعله‌ی هیتر قرار داد. می‌دانست عسل از بوی سیگار خوشش نمی‌آید، ولی نمی‌توانست وسوسه کشیدن آن را برای خالی کردن ذهنش ندید بگیرد.

عسل می‌توانست همین یکبار را نادیده گرفته و به روی خود نیاورد، با ولع پکی به آن زد. برخلاف انتظارش اعتراضی نکرد و به شعله‌های هیتر خیره بود. سکوتش که طولانی شد رضا جو خاموش بین‌شان را طاقت نیاورد و پرسید:

ـ به چی فکر می‌کنی؟

عسل غمگین گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ به مادرم!

پکی به سیگارش زد و بی‌آنکه حرفی بزند منتظر جمله‌ی بعدی ماند. عسل او را منتظر نگذاشت، نفس بلندی کشید و ادامه داد:

ـ مادر من زن قوی‌ای، سالم و جوان بود، ولی...

آهی کشید.

ـ یهو دیگه نبود.

رضا رک گفت:

ـ لقمه رو دور سرت نچرخون.

ـ منظوری نداشتم... فقط خواستم بگم گاهی وقتا، خیلی زود دیر می‌شه.

حرف عسل را در ذهنش تجزیه و تحلیل کرد. سوای منظور پشت پرده، دو پهلو داشت نصیحتش می‌کرد. پک محکم‌تری به سیگار زد و سرش را بالا گرفت و دود آن را بیرون فرستاد. امشب برای سیگار کشیدن عذاب وجدان نداشت، دخترک لجباز سالاری هنوز می‌توانست او را با خلوت خودش تنها بگذارد.

عسل بی‌مقدمه گفت:

ـ امشب بهار خیلی ترسید، گلاب خانمم.

رضا پوزخند زد.

ـ همیشه همین بوده... تو اون خونه منم که هر کار کنم آخرش چوب دو سر نجسم.

ـ این همه ترس حقش نبود، اونم به خاطر یه خواستگاری ساده.

رضا تیز گفت:

ـ مطمئنی فقط یه جلسه خواستگاری ساده بود؟

ـ اینقدر بدبین نباش.

ـ وقتی پای بهار میون باشه به همه دنیا بدبینم.

عسل سعی کرد تا متقاعدش کند.

ـ ولی اون پسره دوستش داره، خیلی.

رضا با عصبانیت گفت:

ـ غلط کرده! به گور هفت جد و آبادش خندیده.

عسل از موضعش عقب ننشست.

ـ شاید برای تو دوست خوبی نبوده، ولی دلیل نمی‌شه که برای بهار همسر خوبی نباشه.

رضا تلفنش را بالا گرفت، ساعت ده و نیم بود. شاید بهتر بود عسل را راهی می‌کرد.

عسل بی‌توجه به کم حوصلگی رضا ادامه داد:

ـ شاید لازمه بهش یه فرصت بدی تا...

ـ فردا چکاره‌ای؟

عسل سکوت کرد، بریدن کلامش را دوست نداشت ولی بی‌حوصلگی رضا را می‌فهمید. با دلخور گفت:

ـ میرم شرکت.

ـ پس بهتره بری خونه تا فردا سرحال باشی.

عسل اعتراض گونه گفت:

ـ الان داری منو بیرون می‌کنی؟

ـ استغفرالله... من غلط بکنم.

و سعی کرد تا به صورت کاملاً مسالمت‌آمیز عسل را برای رفتن توجیه کند.

ـ اینجا امنیتش بالا نیست، نمونی بهتره.

ـ تو هم میای؟

رضا قاطع پاسخ داد:

ـ نه!

عسل محکم‌تر از نه او گفت:

ـ پس منم می‌مونم.

رضا شاکی نگاهش کرد، چرا عسل حال او را نمی‌فهمید؟

ـ بمونی که چی بشه؟!

عسل به حرفش اعتنایی نکرد و گفت:

ـگفتم می‌مونم.

رضا ناگزیر قبول کرد:

ـ باشه بمون، فقط خواهشاً فاز نصیحت بر ندار که پرم.

ـ من فقط دوست ندارم بهار رو ناراحت ببینم.

DONYAIEMAMNOE

رضا تند گفت:

ـ تو چیکارشی؟!

عسل مغرور سرش را بالا گرفت و گفت:

ـ قصد ندارم براش دایه‌ی مهربون‌تر از مادر باشم، فقط دلم نمی‌خواد چشماش اشکی باشه.

رضا پک محکم دیگری به سیگارش زد، گویی می‌خواست حرصش را سر آن خالی کند. آرام‌تر که شد گفت:

ـ وقتی بابام مرد، بهار هفت، هشت سالش بود. مرگ رو می‌دونست اما درک درستی ازش نداشت. وقتی از بهشت زهرا برگشتیم دیدم یه گوشه تنهایی کز کرده و می‌لرزه...

پکی دیگر به سیگارش زد و با یادآوری آن روزها کامش تلخ‌تر شد، امشب چقدر دیر می‌گذشت. نفسی تازه کرد و ادامه داد.

ـ مثلاً خواستم آرومش کنم بهش گفتم امروز بابامون رفته یه جایی خیلی بهتر از اینجا، ازم پرسید قراره با چی بره؟ منم هیچ جوابی براش نداشتم، همین طور الکی‌الکی گفتم با هواپیما!

تلخ خندید.

ـ تا چند وقت هر موقع هواپیما رد می‌شد، وسط حیاط می‌ایستاد و خیره به آسمون زل می‌زد... گلاب فکر می‌کرد جنی شده،

هنوزم که هنوزه گاهی دیدن هواپیما میون آسمون غمگینش می‌کنه.

نگاه سنگین و پر از سرزنش عسل را روی خود حس کرد، بی‌آنکه ارتباط چشمی با او بگیرد؛ گفت:

ـ اون طوری نگام نکن، قبلاً گفته بودم آدم خوبی برای درد دل کردن نیستم.

با افسوس ادامه داد:

ـ همون موقع به خودم قول دادم جای خالی بابا رو براش پر کنم، شده بود از رخت و لباس و شکم خودمم بزنم، نمی‌ذاشتم کمبودی حس کنه. گلاب همیشه میگه بهار امانت باباتونه و حالا تو میگی شوهر خوبی از شاهین در میاد ولی من میگم نمیاد.

عسل پتو را از دورش کنار زد، روی پایش کشید و گفت:

ـ داری چشم بسته غیب میگی؟

ـ لازم نیست پیشگو باشی تا از غیب حرف بزنی. اول اولش همه سینه چاک می‌دن تا به کام دل رسیدن دبه در میارن، دو روز

دیگه با یه بچه قد و نیم قد افتاد دنبال یه زن دیگه و ولش کرد؟ اصلاً اگر سرش هوو آورد چی؟

عسل چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و گفت:

ـ داری قصاص قبل از جنایت می‌کنی؟

رضا مطمئن گفت:

ـ بذار پای اینکه می‌خوام مراقب امانت بابام باشم.

ـ اما تو می‌تونی یه فرصت بهش بدی و حواست باشه که خطا نره.

رضا ناباور گفت:

ـ مگه من پلیس امنیت اخلاقی‌ام؟! یا اونقدر بیکار که شبانه روز مراقب کش‌تنبون شاهین باشم که هرز نره؟!

عسل کلافه از بوی سیگار به سرفه افتاد و با دست هوای‌آلوده به دود را از خودش دور می‌کرد. با چند سرفه‌ی پیاپی دیگر، رضا سیگارش را روی لبه‌ی دسته‌ی چوبی مبل خاموش کرد. حالا اتاق گرم شده و دیگر تحمل گرمای هیتر را نداشت، از جلویش برخاست؛ کنار عسل نشست و گفت:

ـ بهم حق بده که نگران آینده‌ش باشم.

ـ نگران آینده بودن خوبه، به شرطی که حال رو از دست ندی.

ـ فیلسوف نشو واسه من.

عسل همچنان از بهار طرفداری کرد و گفت:

ـ بهار همیشه با من خوب بوده از همون اولش، حتی برام چیزی بیشتر از یه دوست... نمی‌تونم ببینم گریه می‌کنه.

رضا مهربان گفت:

ـ ناراحت اشکاش نباش... اگر یه شب گریه کنه بهتر از اینه که یه عمر اشک بریزه.

گرمای اتاق کم‌کم داشت او را مسخ می‌کرد و عسل قصد کوتاه آمدن نداشت.

ـ اونوقت چه تضمینی هست که یکی دیگه اونو به گریه نندازه؟

ـ غلط می‌کنه هر کی گریه بهارو در بیاره.

DONYAIEMAMNOE

و برای قیچی کردن بحث دست روی پای عسل گذاشت و گفت:

ـ بی‌خیال بقیه... تو خوابت نمیاد؟

عسل منظور رضا را دریافت اما سیاستمدارانه گفت:

ـ چه نوع خوابی؟!

ـ چند مدل خواب داریم مگه؟

عسل کمی فکر کرد و گفت:

ـ دو مدل... یکی می‌خوابی، بعد چشمات رو باز می‌کنی؛ دومی می‌خوابی و دیگه چشماتو باز نمی‌کنی.

رضا ردی از شیطنت در کلامش یافت، پس قصد داشت دستش بیندازد خودش هم بی‌میل نبود. سری تکان داد و نچی کرد:

ـ یه مدل دیگه هم هست که شب می‌خوابی و صبح با بوسه‌ی یار مست و ملنگ بیدار می‌شی.

و همزمان کمر عسل را گرفت که مقاومت کرد و گفت:

ـ دیر اومدی نخواه که زود بری، من هنوز از دستت عصبانی‌ام.

رضا بلند خندید، به سختی مقاومت نه چندان سفت و سخت عسل را مهار کرد و گفت:

ـ ای جان! تو فقط عصبانی باش...

DONYAIEMAMNOE

زیر گردن دلبرکش را محکم بوسید و گفت:

ـ باقیش با من.

صندلی را این بار از کنار شوفاژ کمی دورتر گذاشت و از پنجره ی اتاق به آسمان بیمارستان زل زد. کمرش دیگر از نشستن طولانی روی صندلی بیمارستان خشک شده بود. این بار خودش را جلو کشید و پاهایش را دراز کرد و شانه‌هایش را به پشتی صندلی تکیه داد. گرمای شوفاژ او را دچار رخوت و خواب‌آلودگی کرده بود و وسوسه‌ی خواب رهایش نمی‌کرد. خمیازه‌ای کشید و قطره اشکی که از گوشه‌ی چشم خواب‌آلودش جاری شده بود را پاک کرد.

کم‌کم داشت مقاومتش را از دست می‌داد. زیر چشمی گلاب را پایید. همچنان ساعدش را روی چشمانش گذاشته و حضور او را نادیده می‌گرفت. محمد بعد از آن دعوای بینشان آخر شب زنگ زده و گفت باید چند روزی را به شمال برود. مخلص کلامش این بود صبح نمی‌تواند گلاب را برای دیالیز به بیمارستان ببرد.

گلاب هم از صبح که سوار ماشین شد به جز سلام، دیگر با او هم صحبت نشده بود. برعکس عسل که تا صبح از او حرف کشید،

مادرش او را مخاطب قرار نداده و تا این ساعت عملاً حضورش را ندید گرفته بود.

چشم از شاخه‌های لخت درختان بیمارستان گرفت. به یاد نمی‌آورد هیچ زمستانی برایش این همه طولانی شده باشد. فصل زمستان هنوز به نیمه نرسیده قد صد فصل سرما برایش گذشته بود. کم‌کم داشت از هر چه رنگ و بوی زمستان داشت بیزار می‌شد.

دلش گرفته بود و برای رفع دلتنگی کسی جز او را نمی‌شناخت.

شماره‌ی عسل را گرفت ولی هر چه منتظر ماند تماس برقرار نشد. صبح که به خانه رسانیده بودش، گفته بود قصد بیرون رفتن ندارد. فردا هم روز مزایده بود و آن هم از دیروز که کیک پخت بود، شاید کیک غصه‌هایش را بار گذاشته. همه‌ی تلاش‌هایش را کرده و حالا خیلی شیک خودش را تسلیم می‌کرد. دختر بیست ساله‌ی لوس بابا که سوای مال دنیا تنها خواسته‌اش بازگرداندن اعتبار پدرش بود.

DONYAIEMAMNOE

بی‌آنکه سرش را بالا بگیرد نگاه گلاب را متوجه خود یافت. نفسش را پوفی کرد. این هم از امروزش که گلاب آن را با قهر

ساخته بود. سرش را سریع برگرداند و نگاه گلاب به روی خودش را شکار کرد.

گلاب سریع نگاه دزدید و به سقف نگاه کرد و دوباره به ندید گرفتنش ادامه داد.

کلاهش را که قاضی کرد متوجه شد دیشب تند رفته، گلاب کاملاً بی‌خبر و بی‌تقصیر، آن همه هیجان برای سلامتی‌اش مثل سم می‌مانست. با این همه، وقت حکم دادن که می‌رسید کفه‌ی ترازوی خودش سنگین‌تر و باز رای را به نفع خودش صادر می‌کرد. او هفت، هشت سال با شاهین رفیق گرمابه و گلستان بود و آن مار خوش خط و خال را بهتر از هر کس دیگری می‌شناخت. چه عسل چه گلاب نباید در صحت و سقم حرف‌هایش تردید می‌کردند.

رضا بلند شد و صندلی‌اش را نزدیک گلاب برد، نشست. صدایش زد.

_ ننه.

DONYAIEMAMNOE

گلاب محلش نگذاشت، کمی که گذشت یادش رفت باید آرام باشد و پر از حرص گفت:

ـ صدبار به عسل گفتم یه بارم به تو میگم... کاش شما زنا یاد می‌گرفتین قبل قهر کردن یه نشونه بدین سر چی واسه آدم تیریپ قهر میاین؟!

گلاب دستش را از روی چشم‌هایش برداشت و گفت:

ـ کی قهر کرده؟!

ـ تو!

ـ بعد پیری مگه بچه‌م قهر کنم؟!

رضا لبش را کج کرد.

ـ وقتی دارم با منت ازت حرف می‌کشم یعنی قهری.

گلاب اخم کرد.

ـ پاشو برو بچه، حوصله ندارم.

DONYAIEMAMNOE

رضا شاکی از شنیدن کلمه‌ی بچه، گفت:

ـ باز گفت بچه، اصلاً بچه مُرد.

گلاب لب زیرینش را گاز گرفت و گفت:

ـ خدا مرگم بده! دور از جون!

و آرام زیر لب وان‌یکادی خواند به رضا فوت کرد.

رضا خندید و گفت:

ـ دست خوش ننه... قهر می‌کنی و محلمون نمی‌دی، بعد واسه ما وان‌یکاد می‌خونی؟!

گلاب تشر زد.

ـ بی‌خود می‌کنی واسه بچه‌ی من مرگ طلب می‌کنی، صد سالت هم بشه باز بچه‌ی منی، چه برسه به الان که واقعا بچه‌ای.

ـ دستت درد نکنه! سر پیری ما رو هنوز بچه می‌دونی.

گلاب دستش را بالا گرفت و به نشانه‌ی برو تکان داد.

ـ پاشو برو که از دست خودت و کارات سیرم.

رضا نفس بلندی کشید، مهربان‌تر گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ صاف بگو دردت چیه قبل اینکه ما رو عاق کنی.

گلاب آهسته روی تخت نشست و زیر لب غر زد.

ـ هنوز نمی‌دونم اون خونواده چطور بهت دختر دادن، اصلاً عسل چی از تو دیده که زنت شده.

رضا پوزخندی زد و گفت:

ـ به دست شما درد نکنه... همه آره؟ تو هم آره؟!

گلاب نهیب داد.

ـ چیه؟؟ من خاله سوسکه نیستم که بگم قربون دست و پای بلوریت... آخه اخلاق درستی داری، رفتار خوبی داری؟ با این اخلاق تندت کی جرات می‌کرد بهت دختر بده... ببینم اگر بابای عسل زنده بود دخترش رو می‌داد دست تو؟

رضا سری به چپ و راست تکان داد و بلند شد تا برود. اگر کمی دیگر می‌ماند به جای فشار گلاب فشار خودش تا آسمان بالا می‌زد.

گلاب معترض گفت:

ـ هان چی شد؟ کجا میری؟! دارم باهات حرف می‌زنم.

رضا اخم کرد و گفت:

ـ چیز دیگه‌ای هم مونده بار ما نکرده باشی؟!

گلاب گره روسری‌اش را که شل شده بود، محکم کرد و گفت:

ـ چند بار بهت گفتم بهار امانت پدرته؟ این بود راه و رسم امانت‌داری؟

ـ چیکارش کردم مگه؟

ـ بگو چیکارش نکردی؟! دیدم یه مدت خوراکش شده گریه، نگو آقا ازش زهر چشم می‌گرفته.

رضا قیافه‌اش را درهم کرد.

ـ دِ همین تو لوسش کردی که هر غلطی که دوست داره می‌کنه.

گلاب چند نفس بلند کشید و مکث کرد... کمی که آرام شد، گفت:

ـ برا اون غلطش خودم دیشب به حسابش رسیدم. دیگه تو نمی‌خواد کاسه‌ی داغ‌تر از آش بشی. حرف من اینه، الان که پسره با خانواده‌ش پاشده اومده خواستگاریش، دردت چیه که دیشب آبرو نذاشتی واسه این دختر؟

ـ درد من؟ حالا دیگه یه چی بدهکارم شدم؟ من اگه میگم نه، حتما دلیل محکمی دارم.

ـ چه دلیلی؟ یکیشو بگو تا منم بدونم.

رضا مصمم روی صندلی نشست...

رضا مصمم روی صندلی نشست. خواست هزار دلیل ردیف کند اما جز شیطنت‌های گاه و بیگاه، تیک زدن‌ها، چشمک زدن‌ها و چندتا قرار مزخرف و رابطه‌های کوتاه مدت چیزی به یاد نیاورد. زحمت خود را کم کرد و گفت:

ـ همینو فقط می‌تونم بگم اون به درد زندگی نمی‌خوره.

گلاب پشت چشمی برایش نازک کرد.

ـ تو باهاش زندگی کردی که میگی به درد نمی‌خوره؟

رضا حق به جانب گفت:

ـدرسته باهاش زندگی نکردم، ولی هفت سال با هم سر یه سفره نشستم. اصلاً می‌دونی شغلش چیه؟

ـ چیه؟

رضا دهان باز کرد که بگوید شرخر است، اما حرفش را تماما قورت داد. نمی‌توانست واقعیت را به مادرش بگوید، چرا که خودش هم لو می‌رفت. حالا می‌فهمید چرا اصغر و شاهین اصرار

داشتند از این کار خارج شوند. یک پایش را محکم به زمین کوبید و گفت:

ـ من مفتش مردم نیستم. وقتی میگم نه، یعنی نه! اصلاً کسی که چشمش دنبال ناموس رفیقش باشه به درد فامیل شدن نمی‌خوره.

گلاب کوتاه نیامد و گفت:

ـ مگه خلاف شرع کرده که عاشق خواهر رفیقش شده؟!

ـ بیخود کرده! این همه دختر اون بیرون ریخته، چرا خواهر من؟

گلاب کلافه از منطق نامنطق رضا پافشاری کرد و گفت:

ـ حالا که مرد و مردونه پا جلو گذاشته اشکال کجاست؟

رضا چشمانش را بست و با حرص گفت:

ـ خوش ندارم رفیقم با خواهرم... چجور بگم؟ استغفرالله! آدمو مجبور به گفتن چیا که نمی‌کنی.

DONYAIEMAMNOE

گلاب چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت:

ـ اول اینکه خودت قرار گذاشتی بعد درسش بیاد. دوما قبل تو، خدا و پیغمبرش مشخص کردند کی با کی می‌تونه ازدواج کنه، هیچ جای کتاب خدا نگفته کسی با خواهر دوستش ازدواج نکنه.

رضا پوزخندی زد و گفت:

ـ عمراً تا اون موقع صبر کنه. اون اگر بتونه یک هفته بی‌دختربازی سر کنه من اسممو عوض می‌کنم. تو این دو سال می‌رم تو کارش، هزارتا مدرک براتون جور می‌کنم...

کف دستش را بالا گرفت.

ـ مسجل و مستند.

گلاب چشمانش را بست و نفسش را با صدا بیرون داد، خیره به رضا آرام و شمرده گفت:

ـ ببینم وقتی تو گفتی عسل رو می‌خوای، از کسی هم نظر خواستی؟ پس چرا داری به این دختر زور میگی؟

رضا ناخشنود از مقایسه عسل و شاهین ایراد گرفت.

ـ عسل رو با اون نامرد یکی ندون، خیلی از اونایی که من و تو می‌شناسیم لیاقت جفت کردن کفشاشم ندارن.

گلاب قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمش جاری شده بود را با پر روسری‌اش گرفت و گفت:

ـ این یعنی دختر من بی‌لیاقته؟

ـ اهمه! چرا حرف دهن آدم می‌ذاری؟

ـ بچه‌م گناه نکرده که خواستگار داره، اونم کسی که این همه می‌خوادش.

رضا همان یک قطره اشک گلاب را طاقت نیاورد، سعی کرد تا کمی حال و هوای مادرش را عوض کند.

ـ آفرین ننه. بهت نمی‌خورد این همه روشنفکر باشی.

گلاب برآشفت.

ـ آفرین! باریکلا! تا می‌تونی به مادرت متلک بنداز. من اگه روشنفکر نبودم، جفت عروسام رو خودم انتخاب می‌کردم. اون از زن گرفتن محمد که اومد و گفت فقط نیلوفر، اونم از تو که عین خارجی‌ها اومدی گفتی ننه فردا عروسیمه، بیا اینم کارت دعوتت. این وسط فقط دختر من خبط کرده؟ اصلاً بهش میگم اینقدر

بمون تا داداشت هر کی رو برات پسند کرد و به دلش نشست به همون بله بگو خوبه؟!

نفسش را صدادار بیرون فرستاد. خودش می‌دانست از پس زبان زن جماعت بر نمی‌آید. علی‌الخصوص وقتی مادرش باشد. تلفنش شروع به زنگ خوردن کرد، گوشی را بالا گرفت؛ عسل بود. به بهانه‌ی جواب دادن تلفن از کنار گلاب برخاست و نزدیک پنجره ایستاد.

_ الو! سلام.

آهسته و بی‌حوصله پاسخ گفت:

_ سلام، معلومه کجایی؟

_ اومدم شرکت... نتونستم خونه بمونم.

_ آهان، چه خبر از شرکت؟

_ یه کوه از کپی مدارک مالیاتی کارخونه روبه رومه... ولی دیگه انگیزه‌ای برای نگاه کردن بهشون ندارم.

_ چرا؟ تا فردا هنوز چند ساعتی وقت هست.

عسل غمگین گفت:

_ آقای مردانلو زنگ زد.

_ خیر باشه.

_ گفت مهشید اومده دفترش و...

عسل ساکت شد، حس ششم رضا خبردار شد که از رفتن زن پدرش به دفتر مردانلو خبر خوبی ندارد.

_ و چی؟

_ مثل اینکه مهشید مهریه‌ش رو دیروز اجرا گذاشته، مدارک و عقدنامه رو دیشب برده دفتر آقای مردانلو.

رضا حرف‌های عسل را دوباره برای خود تکرار کرد. مهشید مهریه‌اش را به اجرا گذاشته بود؟ آن هم بعد از برملا شدن بی‌آبرویی‌اش؟! هر چه این زن را وقیح می‌نامیدش کم بود.

_ اون وقت مهریه‌ش چقدره؟!

_ هفتصد تا سکه با سه قواره سی صد متری زمین مهرشهر کرج. بعد از به دنیا اومدن مانی هم از بابا خواست تا یه دونگ از کارخونه رو پشت قباله‌ش بندازه.

رضا سوت بلندی کشید... این حجم از حماقت سالاری و وقاحت مهشید در مخیله‌اش نمی‌گنجید. ناباورانه گفت:

ـ باورم نمی‌شه.

عسل نفس بلندی کشید.

ـ دیگه از این به بعد اونم طلبکار باباست. آقای مردانلو می‌گفت یکی از طلبکارای اصلی حساب می‌شه.

عسل بی‌اختیار خندید و ادامه داد:

ـ با این اوصاف یه چی هم بهش بدهکار می‌شم.

رضا شوکه گفت:

ـ تو چرا بدهکار بشی؟

ـ یادت رفته؟ برای اینکه اگر دارایی بابا کافی نباشه می‌تونن به ورثه مراجعه کنند، وقتی مانی از ورثه حذف بشه فقط من می‌مونم.

DONYAIEMAMNOE

رضا دستش را مشت کرد.

ـ لعنتی! فکر همه جا رو کرده، تو دادسرا گفت تلافی می‌کنم.

عسل مستاصل پرسید.

ـ من دیگه نمی‌دونم چیکار کنم.

ـ نمی‌دونی چیکار کنی؟ شما می‌ری و درخواست نبش قبر می‌دی. اگه منتظر جواب استعلام نمی‌موندی، اونوقت اون زن این همه دور بر نمی‌داشت. می‌خواد تو رو اینجوری بترسونه که عقب بشینی. نمونه دی‌ان‌ای جسد که برای آزمایشگاه رفت، اونم دمشو جمع می‌کنه.

رضا با صدای هین بلندی و ضربه‌ای که به صورت خورد، به عقب برگشت و تازه به یاد آورد بی‌حواس همه‌ی مکالماتش کنار گوش گلاب بوده است. عسل آهسته و مایوس گفت:

ـ اگه می‌تونستم یکم وقت بخرم.

ـ زمان بخری که چی بشه؟

ـ ما تقریبا مطمئنیم از طریق مالیاتا یه کارایی کردن، زمان برای بررسی پرونده‌های مالیاتی شرکت خیلی کمه. دوست شوهرخاله‌م همون رئیس بازنشسته اداره‌ی مالیات... بهم قول کمک داده.

رضا کمی فکر کرد و گفت:

ـ اگر برات یه مدت زمان بخرم حل می‌شه؟

ـ چجوری؟

ـ تو به اونش کاری نداشته باش.

عسل ناامید گفت:

ـ مردانلو قبول نمی‌کنه... فقط می‌خواد سریع تموم بشه.

رضا طلبکار گفت:

ـ بیخود می‌کنه. اصلاً اگر همراهی نکرد، بدون یه ریگی به کفشه و یه صنمی با مهشید و جاوید داره. زنگ بزن و برا عصر یه وقت بگیر.

ـ قبول نمی‌کنه، میگه از طرف طلبکارای بابا تحت فشاره. به خاطر اختلاف قیمت دلار و ریال، هر چی زمان بگذره پولشون داره بی‌ارزش‌تر می‌شه.

DONYAIEMAMNOE

رضا با خیالی مطمئن گفت:

ـ حالا که زن بابات مهرش رو اجرا گذاشته قبول می‌کنه، یعنی کاری می‌کنم که قبول کنه.

تلفن که قطع شد گلاب سریع گفت:

ـ با کی حرف می‌زدی؟

رضا موبایلش را داخل جیبش سر داد. گلاب نگران‌تر از قبل گفت:

ـ کیو باید نبش قبر کنن؟ کی مهرش رو اجرا گذاشته؟

رضا خندید و گفت:

ـ تو که قهر بودی!

گلاب بلند نهیب داد و گفت:

ـ رضا!

ـ چیزی نپرس.

ـ یعنی چی نپرس. دلشوره گرفتم، ببین حالمو.

DONYAIEMAMNOE

رضا انگشت اشاره‌اش را بالا برد و گفت:

ـ یه اصل مهم تو زندگیه آدماست که میگه هر چی کمتر بدونی بهتر می‌تونی زندگی کنی.

گلاب گیج بی‌آنکه چیزی فهمیده باشد گفت:

ـ می‌دونی نبش قبر مرده چقدر گناه داره؟

رضا دستی به ملحفه‌ی تخت کشید، بینی‌اش هنوز به بوی بیمارستان عادت نکرده بود.

به گلاب نگاه کرد و گفت:

ـ می‌دونم، ولی قراره گناهش پای یکی دیگه نوشته بشه، خیالت جمع!

منشی جوان مردانلو داخل اتاق شد و استکان‌های چای را پیش رویشان گذاشت و گفت:

ـ آقای مردانلو عذرخواهی کردن و گفتن تا ربع ساعت دیگه جلسه‌شون تموم می‌شه.

عسل با تکان سر تشکر کرد و با خروج منشی دوباره به پنجره خیره شد. آسمانی یک سره پوشیده از ابرهای سیاه که نوید از یک شب پر باران می‌داد.

رضا در آن هوای سرد با لذت به بخار برآمده از استکان چای نگاه کرد و به منشی برای حسن انتخابش نمره بیست داد. مردانلو مراجعه کننده داشت و از او و عسل در اتاق دیگری پذیرایی شده بود.

ساعت نزدیک به هشت و نیم شب و زمان کار رسمی دفتر ساعت نه شب پایان می‌یافت. رضا در انتظار این نیم ساعت باقیمانده امیدوار نشسته بود. برعکس او عسل پر از ناامیدی و چندان مطمئن نبود رضا در این چند ساعت باقی مانده بتواند مزایده را عقب بیندازد.

رضا دانه‌ای قند از قندان برداشت و به دهان برد. کمی از چای داغ را نوشید و با لذت قند در دهانش را چرخاند. عسل به پشتی مبل تکیه داد و پر از تشویش و دلشوره، پایش را به صورت ممتد و بی‌وقفه تکان می‌داد. رضا متعجب او را نگریست، انگار او نبود که همین دیروز از روی کلیپ آشپزی کیک می‌پخت. بیشتر به کسی می‌ماند که تازه خبردار شده فردا روز حراج اموال پدری‌اش است.

رضا حس و حال این روزهای عسل را درک نمی‌کرد. بیشتر از آنکه نگران مزایده باشد، سرگشته بود و مضحک‌تر از همه بیشتر آنکه نگران از دست رفتن دارایی‌اش باشد، به دنبال آبروی از دست رفته سالاری بود. ساعت دیرتر از همیشه می‌گذشت و نزدیک به نیم ساعت در انتظار نشسته بودند و منشی تازه وعده‌ی ربع ساعت دیگر را داده بود.

رضا قلپ آخر چایش را نوشید و گفت:

ـ چاییت رو بخور... سرد شد.

عسل بی‌میل گفت:

ـ نمی‌تونم.

رضا عادی گفت:

ـ بی‌خیال! قرار نیست فردا آخرین روز دنیا باشه.

عسل گفت:

DONYAIE MAMNOE

ـ خوب می‌تونی خونسرد باشی.

رضا خندید:

ـ چرا نباشم؟

و بی‌قیدانه شانه‌اش را بالا انداخت:

ـ قرار نیست مهریه‌ی زن بابام رو بدم.

عسل بی‌آنکه سرش را بالا بگیرد نگاهش کرد، چشمانش فریاد می‌زد از کلام او رنجیده است. بدون آنکه پاسخی دهد سرش را دوباره به طرف پنجره چرخاند.

رضا تک خنده‌ای کرد و گفت:

ـ قهر نکن که برای امروز ظرفیت منت کشیم تکمیل شده.

عسل کنجکاو سرش را برگرداند.

رضا خوب توانسته بود حسادتش را تحریک کند و برای محکم کاری ادامه داد:

ـ قبل تو همه منتا رو کشیدم.

عسل با حس حسادت گفت:

DONYAIEMAMNOE

ـ از کی؟!

رضا خندید:

ـ فکر می‌کنی از کی غیر ننه‌م؟

عسل پشت چشم نازک کرد:

ـ حق داره.

رضا دهن کج کرد:

ـ همه حق دارن، الا من...

با سر اشاره‌ای به استکان چای کرد:

ـ چاییت داره از دهن میفته، نخواستی مشتری دارم براش.

عسل سری تکان داد و گفت:

ـ این همه حرف برای چایی من بود؟

رضا چشمکی زد:

ـ خودت چی فکر می‌کنی؟!

ـ من فکر می‌کنم تو خیلی زیاده خواهی.

رضا بشکنی در هوا زد و گفت:

ـ دقیقاً، خوب نکته رو گرفتی.

DONYAIE MAMNOE

عسل پوفی کشید و استکان چای را برداشت و دستانش دور آن حلقه کرد. رضا استکان خالی‌اش را روی میز گذاشت و لبخندی زد. به مقصودش رسیده و ذهن عسل را کمی از استرس دور کرده بود.

بالاخره مردانلو ضربه‌ای به در زد و داخل اتاق شد. پوشه‌ی زیر بغلش را به دست گرفت تا روی میز وسط بگذارد همزمان گفت:

ـ عذر می‌خوام که معطل شدید.

عسل بلند شد و سلام داد، اما رضا به خودش زحمت بلند شدن نداد. با سلام کوتاهی یک پایش را روی پای دیگرش انداخت. هر جور که حساب می‌کرد مردانلو به نوعی کارمندشان حساب می‌شد. کارمندی که بیشتر از آنکه به نفعشان عمل کند به ضررشان قدم برداشته بود. مثل همین عقب انداختن مزایده که هیچ رقمه کوتاه نیامده بود و با قدرت تمام سعی در اجرایش داشت.

DONYAIEMAMNOE

موش که محض رضای خدا گربه نمی‌گرفت، می‌گرفت؟!!!!

او هم بی‌شک حق و حقوقی داشت که قطعاً آن را زودتر از همه از اموال سالاری بر می‌داشت. به هر حال چرخاندن این دفتر و دستک کم هزینه بر نبود. مردانلو حین نشستن با دست به عسل تعارف کرد.

عسل تشکر کرد و دور از چشم مردانلو موقع نشستن به رضا که همچنان در جایش لم داده چشم غره‌ای رفت. دیدن رفتارهای این چنینی برای او که با دیسیپلین خاص پدرش بزرگ شده، ناگوار بود.

رضا امشب حوصله‌ی این تشریفات را نداشت. این‌بار نیامده که دل و قلوه بدهد و تعارف تکه پاره کند. آمده بود تا هم شمشیرش را برای آقای مدیر از رو بکشد هم میخش را محکم بکوبد و برود. شک نداشت مهشید تا به حال به گوش مردانلو رسانده که شغلش چیست. گاهی متوجه نگاه از بالا به پایین مردانلو نسبت به خود شده بود، برای همین نیاز نمی‌دید تا بیشتر از این نقش کسی را غیر خودش بازی کند.

DONYAIEMAMNOE

مردانلو عینکش را از روی چشمش برداشت و گفت:

ـ من رو ببخشید سرکار خانم، تا همین غروب درگیر تشریفات مراسم فردا بودم. امیدوارم هر چه زودتر برگزار بشه و از هفته دیگه شروع به پرداخت بدهی‌ها و معوقات اون مرحوم کنیم.

عسل پاسخی نداد.

سکوت جمع که ادامه‌دار شد مردانلو گفت:

ـ بنده در خدمتم سرکار خانوم.

عسل نفس بلندی کشید و گفت:

ـ چندتا سوال داشتم... در مورد مزایده فردا.

مردانلو با حوصله گفت:

ـ بفرما دخترم.

عسل بند کیفش را محکم فشرد و گفت:

ـ حالا که مهشید مهرش رو اجرا گذاشته عملاً اون اصلی‌ترین طلبکار پدرم حساب می‌شه... من کاملاً مطمئنم دیگه اموال بابا کفاف بدهی همه طلبکارها رو نمی‌ده.

مردانلو سعی کرد تا به عسل اطمینان خاطر بدهد:

ـ نگران نباشید سرکار خانم... شما می‌تونید قانونا ترکه پدرتون رو قبول نکنید، اون وقت هیچ مسئولیتی در مقابل بستانکاران نخواهید داشت. تا اونجا که شنیدم شما از طرف مادرتون ارث کلانی بردید.

عسل غافلگیر شد و ناخرسند پرسید:

ـ از کی شنیدید؟

مردانلو متعجب از موضع عسل گفت:

ـ از خانوم سالاری.

رضا با شنیدن موضوع ارث هر دو ابرویش را بالا انداخت و منتظر جواب عسل ماند.

عسل دلخور از پخش شدن اطلاعات مربوط به ارثیه‌ی مادری‌اش آن هم توسط زن پدرش گفت:

ـ مادر من شش سال قبل از پدربزرگم فوت کردند، شما خودتون بهتر به قانون آگاه هستید.

DONYAIEMAMNOE

مردانلو سر تکان داد:

ـ یعنی خانم سالاری اطلاعات اشتباه دادن؟!

عسل ناخشنود گفت:

ـ خانم سهرابی جناب مردانلو، ایشون دیگه خانم سالاری نیستن.

مردانلو متوجه ناراحتی عسل شد و گفت:

ـ بله درست می‌فرمایید.

و تکیه‌اش را از پشتی مبل گرفت و گفت:

ـ به هر حال کافیه شما قانونا ترکه پدرتون رو رد کنید، اون وقت هیچ کدوم از طلبکارهای پدرتون حتی در صورت وجود دارایی کافی نمی‌تونن به شما مراجعه کنن.

عسل مردد گفت:

ـ و اگر قبول کنم.

مردانلو با اطمینان خاطر گفت:

ـ قانونا ورثه ملزم نیستن که غیر از ترکه متوفی چیزی به بستانکارها بدن، پس از این بابت خیالتون جمع باشه.

DONYAIEMAMNOE

عسل به نشانه‌ی فهمیدن سرش را تکان داد.

همزمان ضربه‌ای به در زده و منشی داخل و رو به مردانلو گفت:

ـ من می‌تونم برم؟

مردانلو گفت:

ـ بفرمایید، خسته نباشید.

منشی جوان گفت:

ـ ممنونم، پس با اجازه.

عسل ناامید به رضا نگاه کرد. سکوت رضا را نمی‌فهمید، وقتی تا آنجا آمده بودند و قبلش به او قول عقب انداختن مزایده را داده بود.

مردانلو به ساعتش نگاه کرد که نه شب و دیگر وقت تعطیل کردن دفتر رسیده بود.

ـ خانوم سالاری ساعت کار دفتر دیگه تمامه و اگر اجازه بدید بنده مرخص بشم.

عسل وقتی سکوت رضا را دید سعی کرد شانس خودش را بار دیگر امتحان کند:

ـ راستش من با هدف دیگه‌ای اینجا اومدم.

DONYAIEMAMNOE

همه‌ی جراتش را جمع کرد و در حالی‌که به سختی تلاش می‌کرد تا صدایش نلرزد گفت:

ـ من هنوز هم می‌گم ورشکست شدن پدر من عادی نبوده، فکر می‌کنم اگر زمان بیشتری به من بدین می‌تونم پرونده‌ها رو دوباره بررسی و بفهمم از کجا ضربه خوردیم. شاید بتونم جلوی از بین رفتن اعتبار بابا رو بگیرم.

مردانلو با مهربانی به عسل گفت:

ـ قبلاً در این مورد صحبت کردیم دخترم ولی متاسفانه بیشتر از این نمی‌تونیم طلبکارها را معطل کنیم.

پوشه را از روی میز برداشت و گفت:

ـ خودتون متوجه بحران اقتصادی فعلی کشور هستید، باید بهشون حق بدیم. با بالا رفتن قیمت دلار ارزش پولشون هر روز از روز قبل کمتر می‌شه. تا همین الانم که تشریفات مربوط برای انتشار آگهی و فراخوان جمع کردن بستانکاران کارخونه رو انجام دادیم خیلی از من شاکی بودند و به سختی توجیه‌شون کردم که روال قانونی همینه... خوشبختانه به آدرس شما و بیوه‌ی اون

مرحوم دسترسی نداشتن، وگرنه تا حالا حتما آرامش شما رو سلب کرده بودند.

عسل مصرانه گفت:

ـ اعتبار و سابقه تجاری پدر من بیشتر از این‌ها ارزش داشت... همچنان می‌گم باید زمان بیشتری برای حسابرسی داده می‌شد.

مردانلو از روی مبل برخاست و گفت:

ـ از دست من ناراحت نباش دخترم، من همه تلاشم رو کردم، قبلاً گفتم علاوه بر دین پدرتون دغدغه اصلی همه‌ی طلبکارها کاهش ارزش پولشون هست. ما نمی‌تونیم بیشتر از این طلبکارها رو معطل کنیم، حتی ممکنه با تعویق مراسم برای خود شما ایجاد دردسر کنند.

عسل از جا برخاست، چهره‌اش آویزان بود و بدون اینکه به رضا نگاه کند سمت در قدم برداشت.

DONYAIEMAMNOE

مردانلو با احترام به رضا که همچنان نشسته بود، گفت:

ـ از ملاقاتتون خوشوقتم، امر دیگه‌ی هست در خدمتم.

رضا لبخندی زد و با طمأنینه ایستاد. آقای مدیر عملاً داشت او را بیرون می‌کرد، به نشانه‌ی تایید سر تکان داد و گفت:

ـ ببخشید که وقتتون رو گرفتیم آقا... باید بگم منم هر جور فکر می‌کنم می‌بینم شما درست می‌فرمایین، کاملاً حق با طلبکاراست.

عسل به طرف رضا برگشت و ناراحت به او زل زد. رضا قول داده بود بیاید و مزایده را عقب بیندازد، نه اینکه حق را به آن‌ها بدهد.

رضا ادامه داد:

ـ شرایط اقتصادی خیلی بد و بدتر از همه دلار سی هزار تومنی زندگی رو برای همه سخت کرده. از یک طرف ریال کشیده پایین، از اون طرف دلار رفته بالا... شلواری که پارسال از تایلند وارد می‌کردن و می‌خریدی صد تومن، الآن مغازه‌دار بهت می‌گه سیصد و پنجاه.

هر دو دستش را در جیب‌هایش برد.

DONYAIEMAMNOE

ـ یه رفیق دارم که همین فردا صبح عقدکنونشه. برای شروع زندگیش یه خونه خرابه رهن کرده. بهش می‌گم انشاالله خونه

خودت رو بخری، ولی فکر می‌کنه دارم بهش متلک می‌ندازم و مسخره‌ش می‌کنم.

مردانلو متعجب گفت:

ـ چرا؟!

ـ خودت چی فکر می‌کنی جناب مدیر؟ برای اینکه قیمت ملک رفته صلی اعلی. رهن یه خونه شده قیمت دو سال پیش خرید همون خونه... اعتراضم کنی، صابخونه حواله می‌ده به بنگاه‌دار، بنگاه هم بهت می‌گه عرف رهن بیست پنج درصد ارزش ملکه. آپارتمانی که همین چند ماه پیش متری سه تومن بوده الان شده متری بیست و سه تومن. هر جور فکر کنی با عقل سلیم جور در نمیاد که اوضاع اینقدر بی‌حساب و کتاب بشه.

مردانلو سر تکان داد و گفت:

ـ درست می‌گی جوون، متاسفانه اوضاع از اختیار همه خارج شده... همین دفتر رو چند ماه پیش با هفتصد میلیون می‌تونستم بخرم، اما الان صاحب ملک گذاشته برای فروش، دو میلیارد و دویست.

رضا سوت بلندی کشید:

ـ دقیق سه برابر شده... حالا فکرش رو بکن اون همه املاک سالاری چند شده؟

مردانلو سری تکان داد و گفت:

ـ درسته، اما ارزیابی املاک قبلاً انجام شده.

رضا متعجب پرسید:

ـ می‌شه بدونم ارزیابی دقیقا برای چه زمانی بوده؟

مردانلو متوجه شد که رضا قصد رفتن ندارد و برای آنکه عجله‌اش را برای رفتن نشان دهد یک قدم به طرف در رفت و گفت:

ـ برای حدود دوماه پیش.

رضا ابرو درهم کشید:

ـ شوخی می‌کنی!

مردانلو برگشت و سگرمه‌هایش را درهم کشید:

DONYAIEMAMNOE

ـ مگه من با شما شوخی دارم جناب؟!

رضا معترض گفت:

ـ می‌دونی تو این دو ماه حداقل ارزش اون املاک متری چند میلیون بیشتر از ارزیابی شما شده؟

ـ درسته، اما قیمت‌گذاری اموال مرحوم قبلاً کارشناسی شده و روال قانونی خودش رو طی کرده.

رضا توپید:

ـ ولی این ارزیابی به ضرر ماست و غیرقانونیه.

لفظ غیرقانونی که رضا به مردانلو انتساب داده بود برایش سنگین افتاد، کمی عصبی گفت:

ـ غیرقانونی؟! ولی از نظر قانون قیمت املاک ارزیابی شده تا شش ماه معتبره، می‌بینی که... مدت زمان زیادی نیست که انجام شده.

رضا نچی کرد و اخم‌هایش را درهم کشید. انگشت اشاره‌اش را بالا داد و گفت:

ـ خودتم می‌گی قیمت ملکی که همین چند ماه پیش می‌خواستی بخری از هفتصد تومن شده دو میلیارد، جریان چیه که فقط املاک سالاری تو این دوماه ریالی بالا نرفته؟ این چه مدل ارزش‌گذاریه؟

عسل تازه متوجه قصد و نیت رضا از آمدنشان شد. او به نکته‌ی دقیقی اشاره کرده بود.

رضا نگاه از مردانلو نگرفت تا او را وادار به پاسخ کند.

مردانلو بی‌حوصله گفت:

ـ ساعت نه شبه جوون... وقت کاری دفتر تمامه.

رضا مصر گفت:

ـ ما هم نیومده بودیم یه چایی بخوریم و بریم... دقیقا بگو برای این اختلاف فاحش قیمت بین ارزیابی و قیمت واقعی الان املاک، فردا چیکار می‌خوای بکنی؟

ـ فردا روز مزایده است. قطعاً املاک به خریدارانی که بالاترین مبلغ پیشنهادی که صد البته به قیمت واقعی نزدیک، فروخته می‌شه. پس از این بابت جای نگرانی نیست.

رضا خندید و سرش را به چپ و راست تکان داد:

ـ می‌گی شوخی نداری، ولی داری با ما شوخی می‌کنی. خودتم می‌گی نزدیک به قیمت واقعی، یعنی باید زور بزنی تا قیمت پایه

به قیمت واقعی نزدیک بشه. بعد اسمش رو می‌ذاری مزایده؟ این چه مزایده‌ایه که از صفر تا صدش به ضرر ورثه‌ست؟

مردانلو کلافه گفت:

ـ چی می‌خوای جوون؟

رضا رک گفت:

ـ مزایده فردا رو عقب بنداز تا املاک دوباره ارزیابی بشه.

مردانلو قاطع گفت:

ـ نمی‌شه، تشریفات برگزاری مزایده خیلی هزینه بر و وقت گیرتر از اونیه که فکرشو می‌کنی. الان نزدیک چند ماهه درگیریم... نمی‌شه مزایده رو عقب انداخت.

رضا طلبکار گفت:

ـ یعنی می‌خوای حق رو ناحق کنی؟

ـ عقب انداختن مزایده بدون دلیل غیر ممکنه.

DONYAIEMAMNOE

رضا دست‌هایش را از هم باز کرد و با لحن تندی گفت:

ـ چه دلیلی مهم‌تر از اینکه همه‌ی اموال اون مرحوم رو داری مفت می‌فروشی.

مردانلو دست روی پیشانی‌اش گذاشت و فشرد:

ـ اگر بنا به دلایل قانونی مزایده هم عقب می‌افتاد من باید با تمام کسانی که فردا دعوت به حضور شدند تماس می‌گرفتم، که این کار عملاً در این زمان کم غیر ممکنه.

رضا خیلی راحت گفت:

ـ مشکلی نیست، فردا داخل جلسه اعلام کن.

مردانلو عصبی گفت:

ـ چرا متوجه نمی‌شی جوون؟ صدای همه‌شون در میاد. فردا همه‌ی طلبکارا حضور دارن و قطعا این هرج و مرج بدی رو ایجاد می‌کنه که ممکنه کنترلش از دست همه‌ی ما خارج بشه.

رضا با عصبانیت به مردانلو زل زد، مردک هیچ رقمه کوتاه نمی‌آمد.

DONYAIEMAMNOE

عسل گفت:

ـ آقای مردانلو من به عنوان یکی از ورثه به جواب کارشناسی املاک اعتراض دارم، همین حالا می‌خوام اعتراضم رو مکتوب کنم.

مردانلو مستاصل سرش را تکان داد:

ـ قانونا برای اعتراض به نظر کارشناسی خیلی دیر شده و مهلت زمان قانونی گذشته.

رضا گفت:

ـ شما همه کاره‌ی اون مرحومی، اگه بخوای می‌تونی یه راه قانونی پیدا کنی و هر کاری انجام بدی.

مردانلو به طرف در رفت و گفت:

ـ متاسفم! چنین کاری دیگه مقدور نیست.

رضا تا آنجا که می‌توانست جنتلمن مآبانه رفتار کرد، ولی انگار مقابل این آدم هیچ فایده‌ای نداشت. با صدای بلند گفت:

ـ اوکی! حالا که هیچ رقمه کوتاه نمیای، پس باید همه رقمه پای عواقبش وایسی.

پالتویش را عقب زد و دستانش را بند کمربندش کرد.

مردانلو متعجب از رفتار رضا گارد گرفت و گفت:

ـ این چه رفتاریه؟! اینجا جای قلدربازی نیست.

رضا چشمانش را بست تا آرامش خودش را حفظ کند، آهسته و شمرده گفت:

ـ منم قصد ندارم اینجا اون روی خودمو بهت نشون بدم.

دستش را تهدیدوار جلوی مردانلو تکان داد:

ـ منتها تو جلسه فردا تک‌تک طلبکار رو می‌کشم کنار و بهشون می‌گم املاک سالاری خیلی پایین‌تر از قیمت واقعی ارزش‌گذاری شده و از اون طرف جناب مدیر قبول نمی‌کنه تا قیمت واقعی مشخص بشه. دلیلشم اینه که بیوه‌ی سالاری می‌خواد از ایران بره و مهریه چند میلیاردیش رو خواسته... این وسط اگر چیزی موند و اگر پولی به کسی رسید با ارزش پول فعلی می‌تونه یکی دوتا کامیون پشکل بخره باغچه در خونه‌شو کود بده.

پوزخندی زد و ادامه داد:

DONYAIEMAMNOE

ـ یا اینکه می‌تونم بگم که مدیر تصفیه با یکی از خریدارای گردن کلفت ساخت و پاخت کرده تا قیمت کارخونه کمتر از قیمت واقعی ارزیابی بشه.

مردانلو از آن قالب آرام همیشگی‌اش بیرون آمد. در حالیکه پوشه‌ی داخل دستش را می‌فشرد عصبی گفت:

ـ داری تهمت می‌زنی.

رضا نچی کرد:

ـ اشتباه نکن آقا! من فقط دنبال وقت اضافه‌م، حالا به هر قیمتی که بشه ازت خرید...

مکثی کرد و گفت:

ـ انتخاب با خودته.

DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

تمام شب را برای خوابیدن جان کنده بود. پلک‌هایش یکی در میان بین عالم خواب و بیداری گیر کرده بودند. تا چشمش گرم می‌شد، مغزش شروع به فعالیت می‌کرد؛ همین که مغزش بی‌خیال می‌شد، خواب از چشم‌هایش پر می‌کشید.

همه‌ی تلاشش را کرد تا بخوابد، اما بعد از چرتی کوتاه دوباره هوشیار می‌شد.

@DONYAIEMAMNOE

صدای باران از پشت پنجره می‌آمد. حتی یادش نمی‌آمد

DONYAIEMAMNOE

بارش باران از کی شروع شده، فقط همین را می‌دانست

برای آرام کردن مغزش نیاز به یک نخ سیگار دارد. روی

تخت که نشست متوجه کنارش شد.

@DONYAIEMAMNOE

عسل نبود!

کشیدن سیگار فراموشش شد. از جایش بلند شد تا عسل

را بیابد. ساعت پنج صبح بود. تا طلوع خورشید ساعتی

باقی مانده بود اما پذیرایی آنقدر تاریک نبود تا دلبرش را

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

روی مبل تک نفره کنار پنجره که به حالت جنین‌وار نشسته بود، نبیند.

با وجودی که تمام شب را بیدار بود، ولی یادش نمی‌آمد عسل چه زمانی از کنار او برخاسته است. سیاهی شب رو به سپیدی صبح در حرکت بود و حدس زد تا به حال باید اذان را گفته باشند.

عملاً زمان مزایده رسیده بود.

نزدیک عسل که رسید متوجه قاب عکسی در آغوشش شد.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

کنارش نشست و صدایش زد:

- عسل.

آهسته‌تر گفت:

- پاشو دختر... چرا اینجا خوابیدی؟

دخترک غرق خواب، موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار

زد:

- پاشو دختر، یخ زدی... اذانو گفتن.

@DONYAIEMAMNOE

دست پیش برد گوشه‌ی قاب را گرفت تا از آغوشش بیرون

بکشد، با اولین تکان عسل از خواب پرید و بلافاصله صاف

نشست. گیج از خواب بی‌آنکه پلک بزند او را نگریست.

کمی که گذشت، هوش و حواسش برگشت با شناختن رضا

نفس راحتی کشید.

رضا قاب را بالا گرفت و گفت:

- چرا اینجا خوابیدی؟

@DONYAIEMAMNOE

داخل قاب عکس خانوادگی بود. دختر بچه‌ی کوچکی در آغوش سالاری نشسته و پسر نوجوانی با زنی نسبتا جوان پشت سرش ایستاده بودند. با دقت نگاه کرد، عسل کاملاً چهره مادرش را گرفته بود.

عسل قاب را از دست رضا گرفت و دوباره در آغوش فشرد.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

رضا ایستاد گفت:

- بهتره بری تو تخت بخوابی... اینجا اونقدرام گرم نیست.

عسل سرش را به پشتی مبل تکیه داد، چشمانش روی هم فشرد و خواب‌آلود گفت:

- صبحه دیگه، ارزش خوابیدن نداره.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

رضا کلافه از بی‌خوابی دیشب دستی به صورتش کشید و

DONYAIEMAMNOE

گفت:

- تو هم مثل من نتونستی بخوابی؟

@DONYAIEMAMNOE

عسل چشمان پف کرده از بی‌خوابی شبانه‌اش را باز کرد

و با خنده بی‌جانی گفت:

- مثل کی؟!

- منم، تا الان بیدار بودم.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

- آهان پس اون من بودم تو خواب داشتم برای خواستگار بهار خط و نشون می‌کشیدم؟

رضا با اشاره عسل خواب کوتاه دیشبش را ناگهان به یاد آورد، جزئیاتش را به یاد نمی‌آورد اما کلیاتش سراسر شاهین بود که از او پی در پی مشت می‌خورد.

اخم کرد و گفت:

- خب حالا انگاری فقط یه چرت کوتاه خوابیدم که اون تحفه خرابش کرد.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

گل میز کوچک چوبی را پیش کشید و روی آن نشست:

- تا صبح بیدار بودی؟

عسل دوباره چشمانش را بست، نفس بلندی کشید و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- نمی‌دونم، فقط می‌دونم تا همین الان داشتم فکر می‌کردم.

- به چی؟

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

عسل چشمانش را روی هم فشرد:

- فردا.

- فردا؟! فردا که همین امروزه.

و به پنجره که رفته‌رفته روشنایی روز را از خود عبور

می‌داد اشاره کرد:

- ببین صبح داره می‌شه.

- منظورم به فرداست، فردای روز مزایده!

- جمعه رو می‌گی؟ جمعه مگه چه خبره؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

عسل غمگین گفت:

DONYAIEMAMNOE

- نمی‌دونم، فقط داشتم فکر می‌کردم زندگی بعد حراج گذاشتن آبروی بابا چه جوریه؟

@DONYAIEMAMNOE

رضا مهربان گفت:

- خوبه! به چه نتیجه‌ای رسیدی؟

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

عسل قاب عکس را از سینه‌اش جدا کرد و به تصویر سالاری خیره شد:

- بابا به برادرم افتخار می‌کرد، هیچ وقت اینو به زبون نمی‌آورد اما کیف می‌کرد وقتی به قد کشیدنش نگاه می‌کرد. با تموم بچگیم فهمیدم، داداشم که رفت کمر بابا شکست.

- چی شد یاد گذشته کردی؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

- نمی‌دونم دیشب انگار با آدم‌های این قاب دوباره زندگی می‌کردم.

رضا مشکوک نگاهش کرد، دستش را جلو برد و روی پیشانی‌اش گذاشت. عسل سرش را عقب کشید:

@DONYAIEMAMNOE

- خوبم.

- من گفتم خوب نیستی؟

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

عسل اخم کرد:

- زبونت نه! ولی دستت، چرا!

رضا دستش را عقب کشید و با خنده گفت:

- وقتی می‌بینم زبونت خوب کار می‌کنه مطمئن‌تر می‌شم خوبی.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

عسل جوابی به خوشمزگی رضا نداد و با حسرت به عکس

DONYAIEMAMNOE

نگاه کرد، آرام گفت:

- دوست دارم باعث افتخار بابا باشم.

@DONYAIEMAMNOE

رضا دستش را نوازش کرد:

- اون پیرمرد بهت افتخار می‌کنه، به اندازه‌ی من. یه

لحظه هم شک نکن.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

عسل چشمانش را بست و گفت:

- تصمیمم رو گرفتم.

- بابت؟

عسل نفس بلندی کشید و مطمئن‌تر از همیشه گفت:

- ارثیه بابا رو قبول می‌کنم.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

رضا سرش را بالا گرفت، طوری که حس کرد گردنش

DONYAIEMAMNOE

جابجا شده. با ناباوری گفت:

- چیکار می‌کنی؟!

@DONYAIEMAMNOE

عسل با غرور گفت:

- میراث پدرم رو می‌پذیرم، هر چی که باشه... نمی‌ذارم

حیثیت و آبروی پدرم بیشتر از این لکه‌دار بشه و

خوشحالی رو به اون خواهر و برادر هدیه کنم.

@DONYAIEMAMNOE

رضا دوباره دستش را جلو برد و روی پیشانی عسل گذاشت، دمای بدنش کاملاً طبیعی بود. این‌بار برای اطمینان بیشتر پشت دستش را روی گونه‌هایش قرار داد. تب که نداشت و کاملاً سالم بود. شاید هم علائمی از فشار عصبی از خودش بروز می‌داد و او متوجه نمی‌شد.

آب دهانش را قورت داد:

- یعنی می‌خوای خودت بدهی‌ها رو بدی؟ مهریه‌ی زن بابات رو، اونم می‌خوای بدی؟

@DONYAIEMAMNOE

عسل جابجا شد و لبه مبل نشست، دو پایش را روی زمین گذاشت:

DONYAIEMAMNOE

- مردانلو گفت نیازی نیست بیشتر از اون چه ارث می‌برم بدهی بابا رو پرداخت کنم. این یعنی عملاً نیازی نیست نگران دارایی خودم باشم.

@DONYAIEMAMNOE

رضا پوزخندی زد:

- دقیقاً از کدوم داراییت حرف می‌زنی؟

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

عسل صورتش را مقابل رضا گرفت و گفت:

- مادرم قبل از پدربزرگم فوت کرد.

- اینو که قبلاً گفتی.

@DONYAIEMAMNOE

عسل کمی مکث کرد، انگار در گفتن چیزی که می‌خواهد بگوید مردد بود ولی در آخر دل به دریا زد و گفت:

- وقتی مادرم فوت کرد پدربزرگم هنوز زنده بود، می‌دونی یعنی چی؟

@DONYAIEMAMNOE

رضا گفت:

- کاملاً! یعنی اینکه یه وارث کمتر و حسابی خوش به حال دایی‌ها و خاله‌ها.

عسل سرش را بالا گرفت:

- ولی پدربزرگم قبل از مرگش به شیوه‌ی خودش اموالش رو تقسیم کرد. به پسر و دختر یک اندازه ارث داد و هیچ کدوم از بچه‌هاشو حتی دختر مرده‌ش از ارث محروم نکرد. سهم‌الارث مادرم به من رسید، منتها

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

چون از ازدواج پدرم ناراضی بود قرار بر این شد تا بیست و پنج سالگی اداره اون اموال در اختیار داییم باشه و سودش ماهانه به حسابم واریز بشه، وقتی هم دایی از ایران رفت اداره‌ی اموال رو به خاله‌م داد. عملاً چیزی به نام من نیست که نگران طلبکارها باشم. پس نیازی نیست پشت بابا رو خالی کنم.

رضا باورش نمی‌شد. همه‌ی ظنش درمورد وضع مالی عسل درست بود. عسل ثروتمندتر از آن بود که نشان می‌داد. با

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

این حال منت گذاشته و با او در آن خانه‌ی محقر زندگی می‌کرد. گیج از اعترافش از جا برخاست. کم‌کم گلاب برای وضو گرفتن بر می‌خاست و آسمان هم دیگر روشن شده، خودش هم باید می‌رفت کمی افکارش را جمع می‌کرد.

@DONYAIEMAMNOE

خواست برود که عسل گفت:

- در مورد نبش قبر...

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

رضا برگشت و سر تا پا گوش شد:

- نمی‌خوام آرامش بابا رو به هم بزنم.

رضا شاکی شد و عصبی گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- اول صبح شوخیت گرفته؟ از کدوم آرامش حرف می‌زنی؟! یه شبه همه چی رو داری خراب می‌کنی.

عسل برخاست و تلاش کرد تا او را متقاعد کند.

- شاید وقتی مانی بزرگ شد و یه گوشه از این دنیا دیدمش واقعیت رو بهش بگم. اون موقع می‌تونه از

@DONYAIEMAMNOE

مادرش بپرسه و حقیقت رو از اون بخواد، حتی می‌تونه درخواست نبش قبر بابا رو بده. شاید تا اون موقع حداقل استخونای بابا آروم گرفته باشه. ولی نبش قبر بابا، الان، اونم به دست من...

DONYAIEMAMNOE

مکثی کرد و قاطع گفت:

- هرگز!!!

***

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

آسمان از همان اول صبح دیگر نمی‌بارید، اما یک سر ابر بود که خورشید صبح را در پس خود پنهان داشت. ماشین را جلوی درب ورودی کارخانه پارک کرد.

@DONYAIEMAMNOE

با دیدن ماشین‌های آن چنانی که در یک ردیف و کنار هم پارک شده بودند، سوت کشداری زد. برخلاف دفعه‌ی پیش که به اینجا آمده و پرنده هم پر نمی‌زد، الان ورودی

@DONYAIEMAMNOE

کارخانه مملو از جمعیتی بود که با باز شدن درهای

نگهبانی در حال وارد شدن به محوطه‌ی کارخانه بودند.

عسل از ماشین پیاده و خاموش به میراث پدر که به حراج

می‌رفت، خیره شد.

رضا از همان اول صبح با عسل سرسنگین شد. حرف‌هایش

هیچ به مذاقش خوش نیامد. همه‌ی امیدش به نبش قبر آن

DONYAIEMAMNOE
@DONYAIEMAMNOE
@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

پیرمرد بود که عسل با یک شب بی‌خوابی، هر چه که رشته کرده بودند را پنبه کرد.

استخوان‌هایش آرام نگرفته است چه صیغه‌ایست دیگر؟!!!

@DONYAIEMAMNOE

وقتی تا گردن سر پیرمرد را شیره مالیده بودند آرامش به چه کارش می‌آمد؟

شاید عسل حق داشت، خودش هم دیگر بهتر بود بعد از مزایده بی‌خیال سالاری و هر چه به او مربوطه شود. کلیپ

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

کیکی دانلود کند و کیک خداحافظی از سالاری و میراثش را بپزد!

در آخر می‌ماند جاوید که اگر فقط قبلش حال آن بی‌همه چیز را می‌گرفت کفایت می‌کرد.

@DONYAIEMAMNOE

جاده‌ی خیس از باران دیشب و بوی آسفالت مشامش را پر کرد. در مسیرش به سمت سالن اجتماعات چندین و چندبار زیر چشمی به عسل نگاه کرد. هیچ شباهتی به یک

@DONYAIEMAMNOE

بازنده نداشت. پالتوی چرم قهوه‌ایش و بوت‌های چرم

بلندش که تا زانویش را پوشانده بود، یکی از شیک‌ترین

استایلی که تا به حال از او دیده بود!

به عسل نزدیک‌تر شد و شانه به شانه‌اش حرکت کرد.

همه‌ی غم‌های سر صبحش را پشت آرایش ملیحی که بر

صورت زیبایش نشانده پنهان کرده، گویی می‌خواست با

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

آرایشش به حریفان قَدَرَش نشان ندهد تا چه اندازه در برگرداندن اعتبار سالاری شکست خورده.

سالن اجتماعات پشت دفتر مدیریت کارخانه بود. در طول مسیر پر از فلش‌های چاپ شده بر روی کاغذ که شرکت‌کنندگان نابلد را به سمت سالن محل برگزاری مزایده هدایت می‌کرد. چندین بنر هم مربوط به مزایده نصب شده بود.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

با اشاره عسل از راه میان بری از پشت سوله‌های کارخانه به سمت سالن اجتماعات رفتند، بی‌آنکه مسیر طولانی ورودی کارخانه تا ساختمان محل برگزاری مراسم را طی کنند.

@DONYAIEMAMNOE

عسل به خوبی محیط کارخانه را می‌شناخت و او را راهنمایی می‌کرد. سالن اجتماعات در طبقه دوم ساختمان قدیمی بود که طبقه پایین آن بخش اداری کارخانه می‌شد.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

به یاد آورد که روزهای اول گفته بود آنجا را مثل کف دستش می‌شناسد.

حالا که کلاهش را قاضی می‌کرد مردانلو درست می‌گفت.

راضی کردن طلبکارها را ندید می‌گرفت تشریفات اجرای مزایده بیشتر از آنچه فکرش را می‌کرد، وقت و هزینه برداشته... قطعا یک شبه برهم زدنش در توان هیچ کسی نبود.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

وقتی وارد راه پله شدند با همه‌ی دلخوری‌اش همین که

دور و برش را خالی از جمعیت دید دست برد و لپ عسل

را بین دو انگشت گرفت و کشید.

عسل غافلگیر نگاهی به بالای راه پله و بعد به پشت سر

کرد و وقتی مطمئن شد کسی نیست که متوجه‌شان باشد

چپ‌چپ به رضا نگاه کرد.

@DONYAIEMAMNOE

رضا خندید و برای آن همه ناز سر تکان داد... دوباره در

DONYAIEMAMNOE

همان قالب شیرین عسلش فرو رفته بود!

پله‌ها را بالا رفتند و وارد سالن اجتماعات نه چندان بزرگ

@DONYAIEMAMNOE

کارخانه شدند، سالن تا نیمه از آدم پر بود.

این طور که فهمید حضور طلبکاران چندان ضروری نبوده

و اکثر شرکت‌کنندگان خریدارانی بودند که به دنبال انتشار

آگهی برای برگزاری مزایده دعوت شده‌اند.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

با این قیمت کارشناسی به عبارت درست‌تر، همگی آمده بودند تا مرده خری کنند!

حتی مدیر تصفیه می‌خواست همه‌ی کارها را سریع انجام دهد و شر اموال و املاک سالاری به سرعت از سرش کم کند، باید برای شامه‌تیزشان آفرین می‌گفت که امروز در این چنین جلسه‌ای حاضر شده‌اند تا مفت خری کنند.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

انتهای کراواتش را کمی مرتب‌تر کرد.

او هم مانند عسل بهترین کت و شلوارش را پوشیده و با همه‌ی خود درگیری‌اش حتی کرواتش را هم زده بود.

@DONYAIEMAMNOE

دلش نمی‌خواست در این آخرین مرحله‌ی بازی کم به نظر بیاید. آن هم وقتی کنار عسل ایستاده و باید تا می‌توانست خودش را در چشم همه به خصوص آن سهرابی بی‌همه چیز برجسته می‌کرد.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

بعد از معرفی خودشان با هدایت مرد جوانی ردیف اول نشستند.

همان اول جاوید را چند صندلی آن طرف‌تر یافت که نگاهش را به جلوی سن و میز برگزاری مراسم دوخته و حضورشان را نادیده گرفته بود.

رضا در جایش کمی جابه جا شد و دو طرف کتش را روی هم آورد، کمی به دور و بر نگاه کرد اما مهشید را نیافت.

@DONYAIEMAMNOE

پس جاوید تنها آمده بود.

DONYAIEMAMNOE

صدای تک بوق گوشی‌اش برخاست. گوشی را از داخل

جیب در آورد و پیامکش را باز کرد.

@DONYAIEMAMNOE

"بیشتر از این‌ها ازت توقع داشتم"!

نفسش را صدادار فوت کرد.

حق داشت!

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

به والله بیشتر از همه، ولی تقصیر او نبود که تاریخ و ساعت مزایده و عقد بهترین رفیقش در یک زمان افتاده است.

شماره‌ی اصغر را گرفت و تا آخرین بوق تماس را نگه داشت اما جوابی دریافت نکرد. همزمان مردانلو را دید که به همراه دو نفر دیگر داخل سالن شدند و پشت میز بزرگی که بر روی سن قرار داده شده، نشستند.

مزایده رسما آغاز شده بود.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

اصغر هم خیال جواب دادن نداشت. بعد از چندین سال رفاقت عقدش با مراسم این مزایده کذایی یکی شده و او باید عقدکنان رفیقش را به این مراسم می‌فروخت.

@DONYAIEMAMNOE

گوشی را داخل جیب کتش قرار داد. مزایده‌ای که بعد از آن همه دویدن باید لغو می‌شد با قدرت تمام، در حال برگزار شدن بود.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

حالا که وقتش رسیده، دست تنها بود و حس کسی را داشت که پشتش خالیست.

نه اصغر کنارش بود و نه حتی شاهین، با همه‌ی نامردی‌اش!

@DONYAIEMAMNOE

کم‌کم ردیف‌های پشت سرشان هم کامل پر می‌شد. دو نیروی خدماتی مشغول هدایت شرکت‌کننده‌ها بودند. در صندلی‌اش کمی جابه جا شد و به عقب نگاهی انداخت و

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

چشمی تعداد جمعیت را تخمین زد. حدود صد نفری حضور داشتند.

سر جایش برگشت و به عسل گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- کاغذ و خودکار همراهته؟

عسل نگاه از مردانلو گرفت و گفت:

- برا چی می‌خوای؟

رضا شوخی‌اش گل کرد:

@DONYAIEMAMNOE

- می‌خوام وصیت بنویسم.

DONYAIEMAMNOE

عسل صورت درهم کشید و برایش پشت چشم نازک کرد.

رضا خندید و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- چیه؟ به ما فقیر فقرا نمیاد وصیت بنویسیم؟

- دوباره شروع نکن.

رضا مصر گفت:

- داری یا نه؟

@DONYAIEMAMNOE

عسل داخل کیفش را گشت و فقط یک دفترچه یادداشت

DONYAIEMAMNOE

پیدا کرد:

- خودکار ندارم.

@DONYAIEMAMNOE

رضا دفترچه را گرفت:

- همینم خوبه، به قول ننه‌م در بیابان لنگه کفش کهنه هم

نعمته.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

امانت‌داردلم‌باش "م‌مؤیدی"

برگی از دفترچه کند با نگاهی به صندلی‌های کنارش که خالی بودند به عقب برگشت و از اولین نفری که در تیررس نگاهش قرار گرفت پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

- ببخشید شما خودکار دارین؟

مرد کچلی داخل صندلی مبلی سالن لم داده بود بی‌حوصله کتش را کنار زد و از داخل جیب بلوزش روان‌نویس گران قیمتی در آورد.

@DONYAIEMAMNOE

رضا حدس زد با این اخلاق گندش باید یکی از طلبکارها باشد، روان‌نویس را گرفت و تشکر کرد. سر روان‌نویس برداشت و روی کاغذ بزرگ نوشت.

"این بار آخره که ازت می‌خوام مزایده رو عقب بندازی"

سر روان‌نویس را با حوصله گذاشت و کاغذ را کمی تکان داد تا جوهر روی آن زودتر خشک شود، همزمان با تکان دست به مردجوانی که به

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

عنوان نیروی خدماتی شرکت‌کننده‌ها را راهنمایی می‌کرد اشاره کرد تا به سمتش بیاید.

مردجوان مقابلش ایستاد و کمی به سمت او خم شد تا ببیند برای چه او را فرا خوانده است.

رضا کاغذ را تا و به مردانلو اشاره کرد و از او خواست تا کاغذ را به دستش برساند.

مردجوان کاغذ را گرفت و از آن‌ها دور شد.

@DONYAIEMAMNOE

رضا به عقب برگشت و روان‌نویس را به طرف مرد گرفت و مجدد تشکر کرد.

DONYAIEMAMNOE

عسل نتوانست حفظ ظاهر کند و جلوی کنجکاوی‌اش را بگیرد. با نگاهی به اطراف آهسته گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- چی براش نوشتی؟

@DONYAIEMAMNOE

رضا سرش را نزدیکش برد و گفت:

- نوشتم که اگر مزایده رو عقب نندازه پدرشو در میارم.

عسل چشمانش را درشت کرد:

- شوخی می‌کنی دیگه.

رضا خندید:

- به من میاد با این یارو شوخی داشته باشم؟ سن بابامه ها!

@DONYAIEMAMNOE

عسل از روی ناباوری سر تکان داد:

DONYAIEMAMNOE

- واقعا فکر می‌کنی تهدید روش جواب می‌ده؟

رضا کمی چرخید و آدم‌های دور و برش را رصد کرد و لاقیدانه گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- تیری بود در تاریکی.

عسل بازدمش را با آهی بیرون فرستاد.

- اون به تهدیدت اهمیتی نمی‌ده، چون می‌خواد زود از دست همه‌ی ماها خلاص بشه.

@DONYAIEMAMNOE

رضا برگشت و جدی گفت:

- اگر بخواد دوباره نون حلال ببره سر سفره‌ش بهتره من و تو رو روی سرش بذاره.

عسل به بی‌حال‌ترین صورت ممکن به چشمانش زل زد و گفت:

- خوبه که هنوز امید داری!

@DONYAIEMAMNOE

رضا بی‌آنکه لب‌هایش را از هم باز کند لبخندی

به پهنای صورتش زد و با کمی مکث گفت:

- امید!!

انگشتش را بالا گرفت:

- اصل کار ما اینکه از آب گل‌آلود ماهی بگیریم.

حالا یا آب کاملاً تمیزه و باید خودمون گل‌آلودش

کنیم یا اینکه مثل الان یکی از قبل زحمتش رو

@DONYAIEMAMNOE

کشیده باشه و فقط کافیه دست بندازی و ماهی رو بغل کنی، به همین آسونی.

DONYAIEMAMNOE

عسل متعجب گفت:

- از کدوم آب گل‌آلود حرف می‌زنی؟

@DONYAIEMAMNOE

رضا خندید و کنار گوش عسل گفت:

- واقعا نمی‌بینی آب چقدر گل‌آلوده؟ خیلی هم گل‌آلوده!

@DONYAIEMAMNOE

عسل در عمق چشمان رضا نگاه کرد، او را نمی‌فهمید.بازی‌اش گرفته‌بود یا دستش می‌انداخت.

متعجب گفت:

- اون وقت کی گل‌آلودش کرده؟

رضا با ابرو اشاره‌ای به جاوید کرد.

عسل از گوشه‌ی چشمش به جاوید نگاه کرد،

حرفش را تایید نکرد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

- اونم بدتر از مردانلو می‌خواد سریع‌تر مزایده انجام بشه تا گورشو گم کنه.

رضا سر تکان داد و خندید:

- اینو خوب اومدی.

مردجوان کاغذ یادداشت را به دست مردانلو که مشغول صحبت با دو نفر از برگزارکننده‌های مراسم بود داد.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

مردانلو کاغذ را باز و با حوصله عینکش را روی چشمش گذاشت.

رضا به پشتی صندلی تکیه داد آرنجش را روی دسته‌ی صندلی گذاشت، تا کاغذ را جلوی چشمانش بگیرد و بخواند برایشان قرنی گذشت.

انگشت اشاره‌اش را به دندان گرفت و زیر لب گفت:

- جون بکن دیگه.

@DONYAIEMAMNOE

مردانلو کمی کاغذ را از چشمانش فاصله داد و چندین بار آن را خواند. بعد از کمی تاخیر سرش را بالا گرفت و مستقیم به آن دو نگاه کرد، اخمی روی پیشانی‌اش نشست و بی‌اهمیت کاغذ را تا کرد و در جیبش گذاشت.

رضا نفسش را پر صدا فوت کرد، کاملاً واضح بود مردانلو آن یک خط را به هیچ جایش نگرفته است.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

عسل آه بلندی کشید ناامید به کیفش چشم دوخت.

درب سالن با دستور مردانلو بسته شد و هر چهار نفر پشت میز روبه روی حضار نشستند.

مزایده رسما آغاز شده بود.

مردجوانی سیستم بلندگو و میکروفن‌های روی میز را تنظیم کرد و به مردانلو اشاره کرد که می‌تواند صحبت کند.

@DONYAIEMAMNOE

مردانلو صدایش را صاف کرد و گفت:

- با نام و یاد خدا و با سلام به همگی حضار و سپاس از همه‌ی کسانی که تشریف آوردن و...

با احترام به مردی که کنارش نشسته بود اشاره کرد و ادامه داد.

- قدردانی از حضور نماینده دادستان جناب ذاکری و همه‌ی عزیزان بستانکار مرحوم آقای سالاری، چه اون‌هایی که خودشون رسما تشریف

@DONYAIEMAMNOE

آوردند و چه نماینده‌هاشون و همچنین عزیزانی که با فراخوان مزایده در روزنامه برای خرید حضور پیدا کردند، جلسه رو شروع می‌کنیم.

صدای مردانلو داشت کم‌کم در میان ازدحام صدای جمعیت گم می‌شد که تذکر داد.

- لطفا سکوت رو رعایت کنید تا جلسه رو شروع کنیم، همچنین ازتون استدعا دارم که تلفن‌های

@DONYAIEMAMNOE

همراتون رو روی حالت پرواز یا بی‌صدا بذارین

تا احیاناً مخل نظم جلسه نشه.

عسل مغموم‌تر از همیشه نشسته بود.

رضا گوشی‌اش را روی حالت خاموشی گذاشت

و با خودش گفت ای کاش عسل را نیاورده بود.

مثل جاوید که به نمایندگی از مهشید تنها آمده

بود. قطعا برای مزایده نیازی به حضور ورثه نبود.

جاوید هم نه به عنوان معاون کارخانه، بلکه به

@DONYAIEMAMNOE

عنوان برادرزن سالاری آمده تا مهریه خواهرش را جمع کند و ببرد. دستش را از روی دسته صندلی رد کرد و روی دست عسل گذاشت.

عسل به لمس او توجهی نکرد، خیره به سن سر تا پا گوش شده و تسلیم به تاراج گذاشتن اعتبار پدرش را نظاره‌گر بود.

رضا دست عسل در دست گرفت و فشرد. سعی کرد با فشردن دست به او آرامش دهد اما عسل

@DONYAIEMAMNOE

هیچ عکس‌العملی نشان نداد، تنها دستش را بالا برد و اشکی را که از گوشه‌ی چشمش جاری شده بود را با نوک انگشت گرفت.

مردانلو ادامه داد:

– املاک اون مرحوم که امروز مورد مزایده قرار می‌گیرن رو در فراخوان مزایده آگهی کردیم و...

@DONYAIEMAMNOE

رضا قبل از آنکه مردانلو جمله‌اش را کامل کند دست عسل را رها کرد و از جایش برخاست، بلند گفت:

– آقای مدیر یه لحظه صبر کنید!

سالن در سکوت فرو رفت و همه‌ی نگاه‌ها به سمت او چرخید.

DONYAIEMAMNOE
@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

رضا دستش را به نشانه‌ی رخصت خواستن بالا برد و گفت:

- من عرض کوچیکی داشتم.

مردانلو اخمی به رضا کرد و تند گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- جلسه شروع شده... لطفا بنشینید.

رضا یک قدم به جلو برداشت و پافشاری کرد.

- اگر اجازه بدید فقط چند لحظه وقت جلسه رو می‌گیرم.

نماینده دادستان به مردانلو نگاه کرد.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

مردانلو آهسته در گوش او چیزی گفت و بعد رو به رضا گفت:

- خواهش می‌کنم نظم جلسه رو به هم نزنید.

جاوید پوزخند بر لب به رضا زل زده بود.

@DONYAIEMAMNOE

رضا دو لبه‌ی کتش را روی هم آورد و بلند گفت:

- من به عنوان داماد اون مرحوم می‌خوام حالا که همه متضررین از جانب پدر خانمم اینجا جمع هستند برای اون مرحوم حلالیتی طلبیده باشم.

صدای اعتراض جمعیت بلند شد، انگار با گفتن این جمله داغ نصفشان را تازه کرده باشد.

@DONYAIEMAMNOE

ذاکری عتاب آمیز گفت:

- وقت تنگ هست جناب... بذارید برای بعد از جلسه.

صدای پچ‌پچ و اعتراض حاضرین بلند شد، همگی معترض و برای شروع مزایده بی‌تاب بودند.

رضا بازم هم پافشاری کرد و گفت:

- ببینید آقای نماینده دادستان، احتمالش هست جلسه طولانی‌تر از اونی بشه که حوصله‌ی بعضی از آقایون و خانما بکشه و جلسه رو ترک کنند. پس اجازه بدین قبل شروع مراسم برای اون مرحوم حلالیت بطلبم تا

1778
@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

شاید روحش در آرامش قرار بگیره، قول می‌دم خیلی وقت نگیره.

ذاکری کمی سکوت کرد و بعد آرام به همراهانش چیزی گفت، پس از مشورت با آن دو گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- بیشتر از سه دقیقه نشه.

رضا هر دو دستش را به نشانه‌ی قبول روی چشمانش و سپس روی سینه‌اش گذاشت. قبل از آنکه به سمت سن برود عسل شوکه ایستاد و بازوی رضا را گرفت و در حالی که از درون پر از تشویش و اضطراب بود آرام گفت:

- می‌خوای چی بگی؟

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

رضا به طرفش چرخید و کنار گوشش پچ‌پچ‌وار گفت:

- گفتم که... می‌خوام ماهی بگیرم.

عسل دستش را گرفت و ملتمسانه گفت:

- آبروی بابا رو نبر، خواهش می‌کنم!

@DONYAIEMAMNOE

رضا چشمکی زیر پوستی زد و گفت:

- خیالت جمع... کاری می‌کنم که بابات بهم افتخار کنه.

از عسل دور شد و بی‌آنکه از سن بالا رود رو به حضار ایستاد. سالن شلوغ‌تر از آن شده بود که صدا به صدا برسد. همه از اینکه وقتشان به غیر از برنامه مزایده گرفته شود ناراضی بودند.

@DONYAIEMAMNOE

رضا حالا به خوبی می‌فهمید که چرا مردانلو از به تاخیر انداختن مزایده امتناع می‌کرد، قطعا اگر مزایده را لغو می‌کرد همه‌ی این طلبکارهای ناراضی یک شبه به دفترش یورش می‌بردند.

دستش را مشت کرد و جلوی دهانش برد، سرفه‌ای کرد و بعد با صدای بلند گفت:

- لطفا آروم باشید، این سه دقیقه از وقتتون رو بر من حقیر ببخشید.

سعی کرد تا می‌تواند لفظ قلم حرف بزند و جملات مناسب را سریع در ذهن جستجو و بر زبان جاری نمود.

1781
@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

- از همگی استدعا می‌کنم چند لحظه سکوت رو رعایت کنید.

سالن کمی آرام‌تر شد، رضا عسل را دید که تا جایی‌که می‌تواند در صندلی‌اش فرو رفته و او را می‌نگرد، جاوید هم هنوز خونسرد با آن لبخند کج روی صورتش پوشیده در پالتوی گران قیمتش نشسته و چنان نگاهش می‌کرد گویی دارد به اجرای یک دلقک نگاه می‌کند.

سالن که اندکی آرام شد گفت:

- همون طور که می‌دونید پدر خانم من چندین ماه پیش عمرشون رو به شما دادند...

@DONYAIEMAMNOE

جمعیت دوباره گر گرفت و این وسط بعضی هم مزه‌پرانی می‌کردند.

DONYAIEMAMNOE

رضا هر چه را که شنید به روی خودش نیاورد و ادامه داد:

@DONYAIEMAMNOE

- ایشون از تجار خوشنام و معتبر کشور بودند...

باز هم سیل متلک‌پرانی‌ها بالا رفت.

رضا هر چه سرکوفت و طعنه و متلک را از لابه لای جمعیت می‌شنید همه را نشنیده گرفت:

- من و همسرم خیلی دنبال فرصتی بودیم که از همه‌ی طلبکارای اون مرحوم و متضررینش معذرت بخوایم،

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

منتها تعداد اونقدر زیاد بود و فرصت کم، ما بهترین فرصت رو همین جا برای حلالیت طلبیدن انتخاب کردیم.

جمعیت شروع به اعتراض کرد، همه از این حرف‌ها ناراضی بودند. جای سالاری واقعا خالی بود تا ببیند "عشق پیری گربجنبد سر به رسوایی زند" چطور در اینجا برایش مصداق مسجل پیدا کرده است.

قسمت بد نمایشش این بود نمی‌توانست به حرف خودش بخندد. او هم اگر در این شرایط اقتصادی پولی متضرر شده بود به همین راحتی مرده‌ی کسی را حلال نمی‌کرد.

@DONYAIEMAMNOE

رضا هر دو دستش را برای ساکت شدن بالا گرفت، همان لحظه در بین جمعیت چهره‌ی آشنایی را دید که حیرت‌زده او را می‌نگرد.

خواست لبخندی به پهنای صورتش بزند اما زمان و مکان را به یاد آورد. دستش را جلوی سینه‌اش گرفت و به چهره‌ی آشنا ادای احترام کرد. قطعا این نمایش رفته‌رفته جذاب‌تر هم می‌شد فقط کافی بود نقشش را خوب بازی کند.

1785
@DONYAIEMAMNOE

بلندتر از قبل گفت:

- خواهش می‌کنم آروم باشید، زمان زیادی از وقتی که آقایون برگزارکننده مراسم به من دادن باقی نمونده.

نفس بلندی کشید و همه‌ی جسارتش را در برابر جمعی چنین معترض جمع کرد تا جمله‌ی بعدی را بر زبان بیاورد.

- باور کنید من و همسرم خیلی دلمون می‌خواست هیچ دینی از هیچ کدوم از شما برگردن اون مرحوم باقی نمونه، ولی...

1786
@DONYAIEMAMNOE

چندین نفر هو کشیدند، اما رضا خودش را نباخت و بلندتر از قبل گفت:

DONYAIEMAMNOE

- ولی متاسفانه شرایط طوری شده که در عمل شرمنده روی بیشتر شما خواهیم شد.

@DONYAIEMAMNOE

با جمله‌ی آخر سالن در سکوت فرو رفت.

بالاخره رضا توانست آن سکوتی را که دنبالش بود به دست آورد. برای چند لحظه تک‌تک افراد حاضر در جلسه خاموش کلمات بیرون آمده از دهان او را دانه به دانه تجزیه و تحلیل می‌کردند. برای تاثیرگذاری بیشتر

@DONYAIEMAMNOE

سخنانش هر دو دستش را روی قفسه سینه‌اش گذاشت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

- حتما با خودتون می‌گید چرا؟ الان خدمتتون می‌گم. بدون تعارف بعضی از شماها تمام و کمال نمی‌تونید به پولتون برسید، اونم به دو دلیل. اول اینکه قیمت املاک مرحوم سالاری بیشتر از دوماه پیش ارزیابی شده و خودتون بهتر می‌دونید در عرض این دوماه هر طویله‌ای در گوشه و کنار این شهر ارزش میلیاردی پیدا کرده... همین الان که قراره مزایده شروع بشه قیمت واقعی حداقل یه ملک سالاری تو

1788
@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

شهرک غرب متری بیست تومن با قیمت کارشناسی شده‌اش اختلاف داره.

نگاهی به جاوید که حالا پوزخند کریه‌ش از روی صورتش جمع شده بود کرد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- اما دلیل دوم...

با دست به سمت جاوید اشاره کرد:

- همونطور که می‌بینید جناب سهرابی در اینجا حضور دارن. منتها نه به عنوان معاون سالاری... ایشون به نمایندگی از بیوه‌ی اون مرحوم اینجا هستند. همسر اون مرحوم دو روز پیش مهریه‌شون رو اجرا

1789

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

گذاشتن که باید به اطلاعتون برسونم مهریه‌ی بیوه سالاری یه دونگ از همین کارخونه و چندین قواره زمین مرغوب به علاوه معادل چندین میلیارد تومن سکه هست و جزو طلبکارهای اصلی حساب می‌شه که طلبش به پول خیلی از شماها ارجحیت داره. خانم بنده هم با وجودی که قانونا میراث پدرشون رو با افتخار پذیرفتند اما در عمل جز مستمری ماهیانه‌ای ناچیزی از طرف دایی بزرگوارشون دارایی دیگه‌ای ندارند.

جمعیت آماده‌ی انفجار بود.

1790

@DONYAIEMAMNOE

رضا نیم نگاهی به جاوید که همچون گچ سفید شده بود انداخت و بعد با بالا بردن هر دو دست سعی کرد خشم جمعیت را کنترل کند:

DONYAIEMAMNOE

- ما نمی‌خوایم مشغول‌الذمه هیچ کدوم از شما عزیزان باشیم.

@DONYAIEMAMNOE

سه دقیقه‌اش دیگر رو به اتمام بود.

رضا ضربه آخرش را زد و توپ را در زمین خود طلبکارها انداخت:

- منو همسرم همین دیشب با آقای مردانلو صحبت کردیم و گفتیم قیمت کارشناشی با قیمت واقعی

@DONYAIEMAMNOE

ملک به شدت اختلاف داره و جوابگوی بدهی ایشون به شما عزیزان نمی‌شه... ایشون هم به ما گفتند که طلبکارا به هیچ عنوان راضی به تاخیر در پرداخت طلبشون نیستن.

به آنی همه‌ی چشم‌ها به سمت مردانلو کشیده شد. مردانلو با دستمال عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. رضا هر دو دستش را روی سینه‌اش گذاشت تا جملاتش خالصانه‌تر به نظر بیاید و گفت:

- پس با این اوصاف بعید می‌دونم حتی انجام مزایده باعث جبران ضرر خیلی از شماها بشه، چون عملا مزایده‌ای در کار نیست و یه جور مرده خریه... من

1792
@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

تنها فقط می‌تونم قبل از برگزاری مزایده از همه‌ی شما برای پدرزنم حلال بودی بطلبم تا شاید روحش در آرامش قرار بگیره. اون مرحوم هر چند تا آخرین لحظات عمرش نفهمید از کجا خورده، اما الان دستش از این دنیا کوتاهه... لطفا سر ما منت بذارید و ایشون رو حلال کنید.

@DONYAIEMAMNOE

دستش را به نشانه‌ی خداحافظی روی پیشانی‌اش گذاشت:

- با اجازه!

به سمت میز برگشت و رو به ذاکری که حیرت‌زده نگاهش می‌کرد با اشاره به ساعتش گفت:

- همون سه دقیقه که گفتید... نه بیشتر نه کمتر!

1793

@DONYAIEMAMNOE

دستش را باز به نشانه‌ی تشکر روی سینه گذاشت و بعد خیلی ریلکس به طرف جایگاهش برگشت و کنار عسل نشست. به زحمت سعی کرد لبخند زیر پوستی‌اش را تا روی لبانش بالا نیاورد.

پچ‌پچ جمعیت رفته‌رفته بالا گرفت. زیر لب شمارش معکوس را از ده شروع کرد. لازم نبود همه‌ی اعداد را بگوید. همین که به عدد پنج رسید جمعیت به انفجار رسید. همان مردی که پشت سرشان نشسته بود عصبی بلند شد و فریاد زد:

- همه‌ش زیر سر اون معاون بی‌همه چیزشه... هم از توبره خورد و هم از آخور.

1794
@DONYAIEMAMNOE

زن دیگری از گوشه‌ی دیگر سالن برخاست و گفت:

- این چه وضعشه؟! این جور که پیداست مهریه‌ی زنش رو ما باید بدیم.

کم‌کم از گوشه و کنار صدای اعتراض جمعیت بلند شد و چندین و چند نفر از جایشان برخاستند و از سکو بالا رفتند و چند نفر دیگر هم پایین سکو ایستادند.

مردانلو ایستاد و سعی کرد تا جمعیت را راضی کند تا بروند و سر جایشان بنشینند.

مردی که پشت سرشان نشسته بود با چهره‌ای غضبناک جلویشان ایستاد و رو به عسل گفت:

1795
@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

- به اون زن بابات بگو این پولا خوردن نداره.

عسل مغرور سرش را بالا گرفت و گفت:

- نماینده‌ش اون جاست، اگر پیامی براش دارین به برادرش بگید.

@DONYAIEMAMNOE

مرد پوزخندی زد و گفت:

- اون خودش رئیس دزداست.

عسل رویش را برگرداند و گفت:

- خوبه! پس به خود رئیس دزدها بگو تا بهش بگه.

***

1796

@DONYAIEMAMNOE

خارج از سالن اجتماعات کارخانه پشت درهای بسته، در انتظار نظر هیات برگزاری مزایده ایستاده بودند. بیشتر از آنچه که فکرش را می‌کرد با سخنرانی‌اش آتش به پا کرده بود. دست به کراواتش برد و آن را صاف کرد.

DONYAIEMAMNOE

طلبکارها که در گروه‌های دو سه نفری مشغول صحبت بودند و خریداران ناراضی از وقفه‌ای که در برنامه‌ی مزایده افتاد به در و دیوار غر می‌زدند.

عسل هم روی نیمکتی نشسته و به آسمان چشم دوخته بود.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

دستانش را به داخل جیب‌هایش سر داد، تکه سنگ را پیدا کرد و زیر کفش‌هایش غلطاند و دوباره زیر چشمی سهرابی را پایید که چندین نفر اطرافش را احاطه کرده بودند و او کلافه در تلاش بود تا خودش را از حلقه‌ی آن‌ها بیرون بکشد و دور شود. از حرکات دستش که هیستریکی شده، مشخص بود همه‌ی خونسردی‌اش دود شده و به هوا پریده و سعی می‌کرد جمعیت اطرافش را متقاعد کند که قصد فریفتن کسی را نداشته‌اند.

همان اول آن‌هایی که می‌شناختندش او را دوره کرده و بی‌کفایتی او را عامل ضرر و زیان خودشان دانسته بودند و اینکه حالا می‌خواهد با گرفتن مهریه خواهرش باقی

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

پولشان را بالا بکشد. ولی او همچنان می‌گفت که خواهرش هم مثل آن‌ها برای گرفتن حق و حقوقش اقدام کرده است.

تا به حال این همه آشفته ندیده بودش...

لبخند خبیثی بر لب‌های رضا نشست، خوب آشی برایش بار گذاشته بود. مهشید مثلا می‌خواست حال عسل را بگیرد ولی خبر نداشت که بهترین سلاح را در اختیارش نهاده است.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

از عسل فاصله گرفت و روی شماره‌ی اصغر زد. قبل از آنکه زنگ بخورد صدایی او را متوجه پشت سرش کرد که

DONYAIEMAMNOE

گفت:

- اینم جزو فیلماتونه؟

@DONYAIEMAMNOE

با دیدن چهره‌ی آشنای داخل سالن لبخند پهنی زد. تماس برقرار نشده را قطع کرد و گفت:

- خودت چی فکر می‌کنی؟

واثقی مشکوک نگاهی به سر تا پایش کرد:

- واقعا دامادشی یا برای دختر سالاری نقش شوهرو بازی می‌کنی؟

1800

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

رضا خندید و گفت:

- مگه زندگی تیاتره عمو؟

واثقی حیرت‌زده گفت:

- یعنی واقعا دامادش شدی؟!

@DONYAIEMAMNOE

- ای... همچین.

- از کی؟

رضا برای آنکه لجش را بیش از پیش در بیاورد گفت:

- این دیگه خصوصیه!

@DONYAIEMAMNOE

واثقی گر گرفته گفت:

- پس همه‌ش الکی بود، می‌فهمیدم یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ی سالاریه... فقط نمی‌فهمم چرا تو این وسط باید نقش شرخرو بازی می‌کردی؟ تو و اون پدرزنت می‌خواستین پول من رو بالا بکشین؟؟

رضا بشکنی زد و گفت:

- آفرین بهت... زدی وسط خال.

واثقی عصبی انگشتش را سمت رضا گرفت و گفت:

- من ازتون شکایت می‌کنم.

1802
@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

رضا بلند خندید:

- خوبه! برو شکایت کن.

واثقی در حالی که تا انفجار فاصله‌ای نداشت تهدید کرد و بلند گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- تو دادگاه حسابتون رو می‌رسم.

رضا اخمی کرد و نهیب داد.

- هر غلطی خواستی بکن، برو شکایت کن و بگو آقای قاضی من سر این بابا رو کلاه گذاشتم و چکای باطله دادم دستش تا وصول کنه. قاضی‌ام بهت می‌گه اینجاست که می‌گن چاه کن همیشه ته چاهه.

1803

@DONYAIEMAMNOE

دستش را به نشانه‌ی خداحافظی کنار پیشانی‌اش گذاشت و از واثقی که از فرط عصبانیت کبود شده بود فاصله گرفت. تلفنش را در آورد تا دوباره شماره‌ی اصغر را بگیرد که متوجه یک تماس از دست رفته از جانب او شد، تماس برای چند لحظه‌ی پیش بود.

DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

شماره‌ی اصغر را گرفت و به ساعتش نگاه کرد که نزدیک به یازده بود. نگاهی به درهای بسته سالن کرد، معلوم نبود این جلسه چه مقدار زمان می‌برد.

اصغر با دومین بوق پاسخ داد.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

رضا سلامی کرد و با خوشحالی گفت:

- مبارک باشه شادوماد!

اصغر سرسنگین جواب داد:

- ممنون.

@DONYAIEMAMNOE

رضا به سردی‌اش اهمیت نداد و گفت:

- زن گرفتی، تحویل نمی‌گیری؟ بذار اون جوهر روی انگشتت خشک بشه بعد کلاس بیا.

اصغر کوتاه نیامد و طلبکار گفت:

- زنگ زدم بگم روی هر چی بی‌معرفته سفید کردی.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

رضا نوچی کرد و گفت:

- دست شما درد نکنه.

- مزایده رو بهونه کردی، وگرنه اون مزایده خود به خود چه تو بودی چه نبودی برگزار می‌شد.

@DONYAIEMAMNOE

رضا خندید و گفت:

- واقعا؟!!!

- چیه؟ سرخوشی.

رضا برخلاف سمتی که جمعیت ایستاده بود چرخید و بشکنی زد.

1806

@DONYAIEMAMNOE

- چرا سرخوش نباشم،داداشم دوماد شده ها.

اصغر با لحنی ملایم‌تر که نشان از کوتاه آمدنش داشت گفت:

- داریم می‌ریم رستوران... لااقل برای نهار خودتو برسون.

رضا بی آنکه بهانه بیاورد گفت:

- نمی‌تونم... برید خوش باشید، نوش جونتون.

اصغر خواست تا برای آمدن مجابش کند:

- جوجه می‌گه اگر دردت منم نمی‌مونم.

1807
@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

رضا صورتش را درهم کرد:

- بهش بگو عددی نیست.

اصغر مصرانه گفت:

- پس مشکل کجاست؟

@DONYAIEMAMNOE

رضا نگاهی به در سالن کرد و گفت:

- مزایده هنوز تموم نشده.

- چرا؟

رضا خندید و گفت:

- چون اصلا شروع نشده که تموم بشه!

1808

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

- چیکار کردی؟

رضا نیشخندی زد و گفت:

- کار نکردم... کارسون کردم!

کسی از پشت تلفن نام اصغر را صدا زد، اصغر آمدمی گفت و خطاب به رضا گفت:

- من باید برم... بعدا بهت زنگ می‌زنم.

- باشه... دوباره مبارکت باشه داداش.

و بلافاصله گفت:

- صبر کن...

1809

@DONYAIEMAMNOE

- جونم داداش.

رضا گوشی را دست دیگرش گرفت و دست چپش را بالا گرفت:

- دست چپت... دقت کن حتما دست چپ باشه.

- خیلی خب متوجه شدم... دست چپ، تند بگو کار دارم.

دست چپش را با ضرب پایین برد و گفت:

- همچین محکم بکوب سر اون جوجه که شرش از سر ما کم شه.

1810
@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

اصغر مکثی کرد و بعد با نهیب گفت:

- خدا جفتتونو شفا بده... زت زیاد!

تلفن که قطع شد آن را داخل جیب پالتویش سر داد و نزد عسل برگشت که پایش را بی‌اختیار تکان می‌داد. کنارش نشست و دست روی دستش گذاشت و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- نگران نباش.

- هنوز باورم نمی‌شه اون حرف رو زدی.

رضا زیر پوستی خندید و گفت:

- منم.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

- بنظرت چی می‌شه؟

رضا بی‌تفاوت گفت:

- هر چی که بشه... قرار نیست دنیا به آخر برسه.

باد سردی که می‌وزید لرزی در جانش نشاند، دو لبه‌ی کت را به هم چسباند و دست‌هایش را به زیر بغل برد.

برخلاف او حس و حال عسل طوری بود که انگار درکی از سرما و گرما ندارد، انگار جوابی که از رضا شنید راضی‌اش نکرد.

- یعنی چه تصمیمی می‌گیرن؟

1812

@DONYAIEMAMNOE

رضا دستش را گرفت و نوازش کرد، سعی کرد تا آرامش کند و گفت:

DONYAIEMAMNOE

- همه چی رو حواله دادم به طلبکارا، حالا خودشون می‌دونن مردانلو.

@DONYAIEMAMNOE

با سر اشاره‌ای به جاوید که با بیشترین فاصله دور از بقیه قدم می‌زد و با تلفن صحبت می‌کرد انداخت.

پوزخندی زد و ادامه داد:

- قیافه‌ی جاوید رو دیدی؟ اومده بود مهرو بگیره و بره.

1813

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

عسل با اکراه از مسیری که اشاره کرده بود روی برگرداند.

- یعنی می‌شه یک روز ببینم به خاک سیاه نشسته؟ همون جور که بابا رو نابود کردن؟

@DONYAIEMAMNOE

رضا با اطمینان خاطر گفت:

- هر کسی یه دوره‌ای داره... خدا رو چه دیدی؟!

بالاخره در سالن باز شد و دو نیروی خدماتی برگزار کننده مراسم از مردم خواستند تا به داخل بروند. جمعیت با سرعت به داخل سالن بازگشت.

@DONYAIEMAMNOE

رضا دست عسل را فشرد، دستی که این‌بار به سردی یخ بود. از سردی دستش می‌شد به خوبی فهمید که شرایط بحرانی بدی را می‌گذارند.

آخرین نفراتی که به داخل سالن رفتند رضا و عسل بودند.

مردانلو برای صحبت کردن میکروفن را به دست گرفت. غیر از صندلی‌های ردیف اول که سریع پر شد جمعیت به جای نشستن بر روی باقی صندلی‌ها، جلوی سکو ایستادند و هرج و مرج بدی را ایجاد کرده بودند.

DONYAIEMAMNOE
@DONYAIEMAMNOE
1815
@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

مردانلو سعی کرد تا جو را آرام کند، به همین خاطر از پشت میز برخاست و گفت:

- دوستان عزیز آروم باشین خواهش می‌کنم.

کسی اعتنایی نکرد، سر و صداها بالاتر رفت.

@DONYAIEMAMNOE

مردانلو که دید توانایی کنترل جمعیت و برقراری سکوت را ندارد برگه‌ی پیش رویش را بالا گرفت و با نگاهی به برگه بلندتر از قبل گفت:

- خوب گوش کنید... بعد از شور و مشورت با اعضای برگزارکننده‌ی مراسم، تصمیم بر این شد اعتراض در

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

مورد ارزیابی مجدد املاک وارد دانسته و جلسه مزایده به تعویق بیفتد.

همهمه‌ای در سالن بلند شد و خریداران همگی اعتراض کردند.

مردانلو ادامه داد:

- مکان و زمان طبعا از طریق انتشار آگهی اعلام می‌شه.

و با دست سعی بر آرام کردن خریداران کرد و گفت:

- آقای ذاکری، نماینده دادستان و آقای کامیاب، مامور اجرای احکام که از طرف دادگستری تشریف

1817

@DONYAIEMAMNOE

آوردند و همچنین هیات برگزاری مزایده اعتراض به ارزیابی املاک رو وارد دونستند. همچنین با چندتن از بستانکاران اصلی کارخونه صحبت کردیم، اونا هم با توجه به نوسانات ارزی و بالا رفتن قیمت املاک قبول کردند تا املاک مجددا ارزیابی بشه.

DONYAIEMAMNOE

مردانلو این‌بار رو به طلبکارها گفت:

- با این اوصاف هر شخص ذی‌نفعی که اعتراضی داره شنبه اول وقت به مدت ده روز به شعبه نه دادگاه عمومی مجتمع قضایی شهید بهشتی که شعبه صادر کننده‌ی حکم ورشکستگی مرحوم سالاری هست

1818
@DONYAIEMAMNOE

مراجعه کنه و اعتراضش به قیمت ارزیابی رو اونجا ثبت کنه. زمان مجدد برگزاری مزایده بعد از مراحل لازمه از طریق فراخوان دوباره به اطلاعتون رسونده می‌شه.

صدای جمعیت دوباره به هوا رفت، نیمی راضی و نیم دیگر ناراضی از وقفه ایجاد شده بودند.

رضا نفس راحتی کشید. مزایده را بالاخره به عقب انداخته بود، خودش یک تنه و به تنهایی... باورش حتی برای خودش هم سخت بود. چشم‌هایش پی عسل رفت که هر دو دستش را روی صورتش گذاشته بود. باورش

1819
@DONYAIEMAMNOE

نمی‌شد توانسته باشد در برابر این جمعیت بایستد و مزایده را عقب بیندازد.

DONYAIEMAMNOE

دستش را دور شانه‌ی عسل پیچاند و آرام کنار گوشش گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- اینم از فرصتی که خواستی... ببینم چه می‌کنی!

قطره‌های اشک شوق از گوشه‌ی چشم عسل جوشید و قدردان لب زد:

- ممنونم.

***

1820

@DONYAIEMAMNOE

برخلاف دو روز پیش آفتاب دلچسبی می‌تابید. تکیه به ماشین، چند متر با فاصله از ورودی دانشگاه ایستاده و سرش را بالا گرفت تا گرمای خورشید را به جان بخرد. چیزی تا پایان امتحانات باقی نمانده بهار را از دور دید که آهسته و بی‌انگیزه به سمت ماشین قدم بر می‌دارد. گویی بالاجبار به سمت او می آید.

دیگر از کشیک ایستادن خسته شده، بهتر بود سرویس رفت و آمد را به خود بهار محول می‌کرد. همیشه که حی و حاضر نبود تا مراقبش باشد، خودش باید راه را از چاه تشخیص می‌داد.

1821
@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

شاهین هم اگر چه نامردی کرده بود، اما ذاتش را می‌شناخت... مرد حرفش بود، می‌دانست پای حرفش می‌ماند. تا دوسال دیگر هم یک کاریش می‌کرد.

منتظر رسیدن بهار نماند، سوار ماشین شد و روشنش کرد. کمی گاز داد و فرمان را به سمت خارج از محل پارک چرخاند تا بهار عجله‌اش را دریابد و به قدم‌هایش سرعت دهد.

بالاخره بهار در ماشین را باز کرد و نشست. مقنعه‌اش را جلو کشید و کوتاه سلام داد، سلامش آنقدر آهسته بود که رضا نشنیده‌اش گرفت. بهار هم از سلام بی‌جانی

@DONYAIEMAMNOE

که داد توقع جواب گرفتن نداشت. همان طور افسرده به پنجره چشم دوخت و عملا رضا را نادیده گرفت.

DONYAIEMAMNOE

سکوتش که طولانی شد رضا زیر لب استغفرللهی گفت و ماشین را به حرکت در آورد، بهار خاموش سرش را به شیشه پنجره تکیه و به خیابان زل زد.

@DONYAIEMAMNOE

رضا با همه‌ی بی‌تجربگی‌اش خوب می‌دانست دردش چیست، عمرا اگر با این رفتارها بتواند او را با خود موافق کند. هنوز آنقدر احمق نشده که با قهر و ناز آمدن از او امتیاز بگیرند.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

نزدیک خانه که رسیدند رضا سرسنگین پرسید:

- برا خونه چیزی لازمه؟

بهار بدون آنکه نگاه از بیرون بگیرد گفت:

- فقط یه بسته مرغ داریم... گوجه و سیب زمینی هم تموم شده.

@DONYAIEMAMNOE

- میوه چی؟

باز هم نگاهش نکرد:

- یکم هست.

رضا نفسش را صدادار فوت کرد تا حرف تندی به بهار نزند. دم بازارچه نزدیک خانه‌شان روی ترمز زد، تا

@DONYAIEMAMNOE

خریدها را انجام دهد ساعت دوازده ظهر شده بود.

کیسه‌های خرید را صندوق عقب ماشین گذاشت و کمی

DONYAIEMAMNOE

هم میوه و تنقلات خرید... از همان‌هایی که می‌دانست

عسل و بهار هر دو دوست دارند.

کافه‌ی کوچکی توجهش را جلب کرد، دلش نوشیدنی

@DONYAIEMAMNOE

داغ می‌خواست تا کمی گرمش کند... لیوان شیرکاکائو

داغ را سمت بهار گرفت.

بهار آن را رد کرد و گفت:

- میل ندارم.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

رضا بدون تعارف مجدد آن را لبه‌ی داشبورد گذاشت و گفت:

- خوبه دختر! تا نازکش داری ناز کن.

بهار سرش را از روی پنجره برداشت، متعجب و با یک حرکت نمایشی به پشت سرش نگاه کرد... وقتی مثلا کسی را آن پشت نیافت به خودش اشاره کرد و گفت:

- منو می‌گی؟!

رضا جرعه‌ای از شیرکاکائوی داغش را نوشید، یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

- مگه غیر تو دختر دیگه‌ای اینجاست؟

1826
@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

بهار پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت:

- من کی ناز کردم؟ بعدشم، نازکشم کجا بود؟

رضا چند جرعه‌ی دیگر از لیوانش نوشید و گفت:

- همین ننه‌ت... به خاطر خانم نزدیک بود حکم تیر ما رو بده.

@DONYAIEMAMNOE

بهار چشمانش را درشت کرد:

- مامان که از شب خواستگاریم باهام قهره.

قهر بود؟!

گلاب با بهار قهر بود و برای او شاخ و شانه می‌کشید و دخترم‌دخترم می‌کرد؟!

@DONYAIEMAMNOE

رضا به سیاست مادرانه گلاب لبخند زد، قلپ آخر لیوانش را خورد که با بیاد آوردن حرف بهار گفت:

DONYAIEMAMNOE

- یه لحظه... گفتی از کدوم شب؟

بهار چشم‌هایش را به سمت بالا چرخاند و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- شب خواستگاریم!

رضا سرش را نزدیک برد و گفت:

- یه بار دیگه بگو!

بهار سرش را عقب برد و متعجب گفت:

- از شب خواستگاری... چرا این طوری می‌کنی؟

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

رضا لیوان خالی‌اش را جلوی دهان بهار گرفت:

- حالا تو این لیوان یه ها کن.

بهار با لب بسته نگاهش کرد، آنقدر قهر رضا برایش سنگین بود که دلش نمی‌خواست دوباره تکرار شود و آن رویش را ببیند، اعتراضی نکرد و آرام ها کرد.

@DONYAIEMAMNOE

رضا گفت:

- آفرین!

نمایشی داخل لیوان را بو کرد و گفت:

- دهنت یه بویی میده.

بهار چپ‌چپ نگاهش کرد و فوری گفت:

- نخیرم اصلنم بوی شیر نمیده.

@DONYAIEMAMNOE

رضا سرش را نزدیک برد و گفت:

- چرا دقیقا بوی شیر میده؛ خیلی هم میده... تا کی؟ تا هر وقت، وقتش برسه.

بهار چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و رو برگرداند.

رضا بی‌اهمیت به قهر و غیض او ادامه داد:

- نپرسیدی وقتش کی هست؟ ولی بذار اینم بهت بگم؛ هر وقت درست تموم شد، یه کار پیدا کردی که چشمت به دست شوهر و پدرشوهر نباشه، مستقل از جیب شوهر شدی، اون وقت بیا خواستگارم‌خواستگارم بگو واسه من.

1830
@DONYAIEMAMNOE

بهار خاموش اما رنجیده نگاهش کرد، شاید هنوز برایش زود بود که انتظارات رضا را برای آینده‌اش بفهمد و درک کند.

DONYAIEMAMNOE

رضا میخش را محکم‌تر کوبید:

- آفرین بهت که گوش میدی و حاضر جوابی نمی‌کنی.

@DONYAIEMAMNOE

بهار دلخور گفت:

- می‌خوام برم خونه.

رضا ماشین را روشن کرد:

- خونه هم میری ولی قبلش قیافتو صاف کن، همون ننه‌م واسه هفت پشتم بسه که واسه همه ننه‌ست واسه مازن بابا!

1831
@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

بهار طعنه زد و گفت:

- فعلا که پسراشو رو سر می‌ذاره.

- من یکی که همیشه کف پاش بودم و هستم... گفتی بیستم امتحانت تمومه؟

@DONYAIEMAMNOE

- آره.

- چندتا دیگه می‌شه؟

بهار حساب کرد و گفت:

- دو تا.

ماشین را به روال این چند روز جلوی خانه پارک کرد.

1832
@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

محمد گفته بود یکی دو روزه به شمال می‌رود و بر می‌گردد، ولی حالا چهار روز می‌شد که برنگشته بود. شترش را داخل خانه پارک کرده و ماشین او هر شب باید داخل کوچه پارک می‌شد.

اگر به این اختلاف طبقاتی نمی گفتند، پس نامش چه بود؟!

در را باز کرد با توقف ماشینی جلوی خانه متوجه عسل شد که از آژانس پیاده می‌شود. کیسه‌های خرید را با یک دستش گرفت و دست آزادش را جلو کشید و او را به سمت خودش دعوت کرد.

1833
@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

امیدوار از عسل پرسید.

- شیری یا خرگوش؟

بهار نیمی از کیسه‌های خرید را برداشت تا به داخل خانه ببرد و تکه پراند:

@DONYAIEMAMNOE

- مگه روباه چشه؟!

رضا چشم غره‌ای رفت:

- روتو کم کن بچه.

بهار دهنش را کج کرد و گفت:

- به قول یکی، بچه تو قنداقه!

عسل به کل‌کل بین آن دو خندید.

1834
@DONYAIEMAMNOE

رضا سری از افسوس تکان داد و رو به عسل گفت:

- نگفتی.

DONYAIEMAMNOE

عسل بعد از ورود به خانه مقنعه‌اش را از سر بیرون کشید و گفت:

- دادگاه شلوغ بود، خیلی‌ها بودن... منم سریع اعتراضم رو گذاشتم و اومدم.

@DONYAIEMAMNOE

- خب؟

شانه‌ای بالا انداخت:

- قرار شد با پیامک اطلاع بدن.

- خوبه! از رفیق شوهر خاله چه خبر؟

- قرار شد از فردا یه حسابرس همه‌ی دفاتر مالیاتی کارخونه رو بررسی کنه.

- چقدر زمان میبره؟!

1835
@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

- گفت یک هفته.

رضا سرش را تکان داد و گفت:

- خیلی هم عالی!

عسل لبخندی به بهار زد و گفت:

- امتحانت چطور بود؟

@DONYAIEMAMNOE

بهار لب‌هایش را آویزان کرد:

- افتضاح! خوش به حالت که دغدغه امتحان نداری.

عسل ناراحت گفت:

- من دو ترم از درسم عقب افتادم، افتضاح یعنی این.

رضا به کوته فکری بهار اخم کرد، آخرش این بچه او را با حرص دادن دیوانه می‌کرد.

***

1836

@DONYAIEMAMNOE

روبه روی پنجره بیمارستان ایستاد.

امروز هر دو تخت اشغال و زنی میانسال روی تخت کناری گلاب دیالیز می‌شد و دختر جوانش کنار مادر نشسته بود.

رضا بیرون از اتاق ایستاد و هر از گاهی گلاب را از دور رصد می‌کرد تا اگر نیاز شد به داخل برود.

شماره‌ی محمد را گرفت اما تماسش بی‌پاسخ ماند. با امروز هفتمین روزی بود که محمد به شمال رفته و او را دست تنها رها کرده بود.

@DONYAIEMAMNOE

آخرین بوق تماسش که خورد بلافاصله نام اصغر را روی صفحه‌ی گوشی‌اش دید. با دیدن تماسی از سوی او لبخند زد و با همان اولین زنگ تلفنش را پاسخ داد، خوشحال گفت:

DONYAIEMAMNOE

- سلام شادوماد!

@DONYAIEMAMNOE

اصغر سرفه‌ای کرد و گفت:

- سلام داداش احوالت؟

- از احوالپرسیات خوبیم.

اصغر کم نیاورد و گفت:

- دست پیش رو گرفتی پس نیافتی... کجایی؟

@DONYAIEMAMNOE

رضا کمی هندوانه زیر بغل رفیقش گذاشت و گفت:

- زیر سایتیم داداش، یه نگاه به پایین بندازی ما رو می‌بینی؛ چه خبر؟ دنیای متاهلی خوش می‌گذره؟

اصغر خندید و گفت:

- از قدیم می‌گن جوجه رو آخر پاییز می‌شمارن؟ بذار شروع بشه. نگفتی، کجایی داداش؟

- اومدم برای دیالیز مادرم.

- همون بیمارستان قبلی هستی؟

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

رضا به طرف اتاق مادرش قدم برداشت و گفت:

- آره دیگه... چطور؟!

- باید ببینمت.

رضا بی‌حوصله گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- نکنه باز بحث اون جوجه‌ست؟ تو رو به همه‌ی مقدسات شروع نکن.

اصغر بداخلاق و بی‌حوصله‌تر از رضا گفت:

- مرده شور جفتتون رو با هم ببرن... نه، کار واجبت دارم.

@DONYAIEMAMNOE

رضا متعجب از بدخلقی یک هویی اصغر گفت:

- تا عصر اینجام، هر وقت خواستی بیا بیمارستان.

اصغر نفسش را صدادار فوت کرد:

- بیمارستان نه! دیگه از فضای بیمارستان حالم بهم می‌خوره.

رضا ترجیح داد قرار را برای عصر به بعد بیندازد که وقتش آزادتر است.

- خب پس چطوره شب یه جا قرار بذاریم؟

اصغر فوری گفت:

- نه... تا اون موقع دیره.

@DONYAIEMAMNOE

رضا متعجب گفت:

- خیر باشه؟! نزدیک بیمارستان یه کافه هست، میخوای بیای اونجا؟

اصغر رضایت داد و گفت:

- کافه خوبه، تا یه ساعت دیگه اونجام.

رضا از لای در اتاق بخش دیالیز نگاهی به گلاب کرد که آرام دراز کشیده و با دست آزادش تسبیح می‌انداخت.

- خیلی نمی‌تونم بیرون بمونم، نزدیک بهم شدی خبر بده.

***

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

گرمای داخل کافه بدن سرمازده‌اش را کرخت و عطر قهوه‌ای که از طبقه پایین می آمد فضای محیط را برایش خوشایندتر می‌کرد. برعکس طبقه‌ی پایین طبقه‌ی بالا نورگیر کمتری داشت.

اصغر هم کاملا شسته و رفته مقابلش نشست.

حالا که زن گرفته دوتومنی رو آمده بود. پالتوی مشکی بلندی که پوشیده قامتش را بلندتر از همیشه نشان می‌داد، موهایش برعکس همیشه به سمت چپ شانه زده و هیچ اثری از آن ته ریش همیشگی‌اش نبود.

زن گرفتن با آدم چه ها که نمی‌کرد؟!

@DONYAIEMAMNOE

رضا جرعه‌ای از چای زعفرانی‌اش را خورد و گفت:

- چه خبر؟

DONYAIEMAMNOE

اصغر دست در جیبش برد، پاهایش را دراز کرد و به صندلی تکیه داد و گفت:

- فقط سلامتیت.

@DONYAIEMAMNOE

رضا خندید.

- این همه راه اومدی خبر سلامتی منو بدی؟

اصغر روی ترش کرد:

- ناراحتی برگردم.

رضا هر دو دستش را بالا برد و گفت:

- بذار برسی.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

اصغر طلبکار گفت:

- فکر نکن یادم رفته چقدر بی‌معرفتی.

رضا غیبتش را توجیه کرد و گفت:

- جان عزیزم نشد که بشه، خودت که در جریانش بودی... ایشالله عروسیت جبران می‌کنم.

@DONYAIEMAMNOE

اصغر ناراحت گفت:

- کدوم عروسی؟ دلت خوشه ها.

رضا ابروهایش را بالا داد، متعجب پرسید:

- چرا آخه؟

@DONYAIEMAMNOE

اصغر پوزخندی زد:

- آخه واسه کی جشن بگیرم؟ کیو دعوت کنم؟ یه خواهر بیشتر ندارم که برای همین عقدکنونم یواشکی با دختراش اومد، اونم به اسم وقت دکتر واسه دختر کوچیکه، جوجه هم خواهرش رو آورد مثلا طایفه‌ی دوماد رو زیاد کنه، حتی شاهد کم داشتیم... رو تو حساب کرده بودم که نیومدی یه شاهد از اون طرف قرض گرفتیم.

- بازم همه‌ی اینا که گفتی دلیل نمی‌شه، چهارتا فامیل دورتر و چهارتا آشنا رو دعوت کنی می‌شه یه جشن کوچیک گرفت.

@DONYAIEMAMNOE

اصغر کاملا بی‌حوصله و پکر گفت:

- کوتاه بیا داداش، تو این اوضاع اقتصادی همین که تونستم پول پیش خونه رو جور کنم و پول محضرو بدم هنر کردم.

رضا با تاسف سری تکان داد و بحث را کش نداد. قلپی از چایش را نوشید و گفت:

- گفتی جوجه با خواهرش اومده بود؟

- آره... آبجی بزرگش.

رضا ابرو درهم کشید و گفت:

- اونجا عکس هم گرفتید؟

DONYAIEMAMNOE
@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

اصغر سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد.

رضا مجدد پرسید:

- اونا هم باهاتون عکس گرفتن؟

تعجب را در نگاهش دید و قبل از هر سوالی از جانب او سریع پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

- عکسو همراهت داری؟

اصغر گفت:

- آره تو گوشیمه، چی شده مگه؟

- کو ببینمش.

کنجکاو از این سوالات و توجه رضا به خواهر شاهین سری تکان داد و بعد از کمی گوشی‌اش را مقابل رضا گرفت.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

حدسش درست بود، با دیدن مادر شاهین پوزخندی زد و گفت:

- بیا، بعد بگو به این دلقک دختر بدین.

- چطور؟

- اسکلتون کرده!

اصغر اخم‌هایش را درهم کشید.

رضا اشاره‌ای به عکس زن کرد و گفت:

- خواهرش نیست، طرف مادرشه.

اصغر متعجب به تصویر مادر شاهین نگاه کرد:

- اینکه خیلی جوونه؟!

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

رضا به صورت جوان زن اشاره کرد و گفت:

- سنی نداشته وقتی شوهر کرده.

اصغر هنوز در پذیرش دستی که شاهین از او انداخته مردد بود.

@DONYAIEMAMNOE

- از کجا مطمئنی؟

رضا یک دستش را روی میز گذاشت و دست دیگرش به پشت صندلی تکیه داد و گفت:

- لابد خبرش رو داری چندی پیش با زرنگ بازی اومد خواستگاری، مادرش نزدیک بود جا خواب پسرشو هم وسط خونمون بندازه.

@DONYAIEMAMNOE

ادایش را در آورد:

- اگه اجازه بدین دختر و پسر با هم حرف بزنن.

اصغر از زیرکی مادر شاهین لبخندی زد و سری تکان داد.

رضا پر حرص پوفی کرد و گفت:

- بایدم بخندی... آدم نمی‌شه که.

اصغر بی‌تعارف گفت:

- خب تو آدمش کن.

- بی‌خیال داداش ما یکی رو می‌خوایم که خودمون رو آدم کنه، به ما دخیل نبند. گفتی کار واجبی داری؟!

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

اصغر جدی‌تر گفت:

- همچین.

رضا پرسید:

- خیر یا شر؟!

@DONYAIEMAMNOE

- شر نیست، خیالت جمع!

- وقتی شر نیست پس یعنی خیره دیگه؟!

اصغر صاف نشست و هر دو دستش را روی میز گذاشت:

- نمی‌گم خیره، چون مطمئن نیستم.

- سفسطه نکن داداش خیر نباشه می‌شه شر.

@DONYAIEMAMNOE

اصغر دستی به صورتش کشید و گفت:

- بی‌خیال خیر و شرش، از اون روز یه جریانی ذهنمو بگی نگی درگیر کرده... یه لحظه‌م نتونستم از فکرش درام.

رضا کنجکاو پرسید:

- منظورت کدوم روز؟

اصغر نفس بلندی کشید:

- روز عقد... پنج‌شنبه.

- خب؟!

@DONYAIEMAMNOE

اصغر دو به شک گفت:

- اون روز تو رستوران به جوجه گفتم ازمون عکس بگیره. گوشی رو دادم دستش، تا اومد عکس خانوادگی از همه‌مون بگیره گفت گالریت پره، چندتاشو پاک کن.

رضا خاموش نگاهش کرد، متوجه حرف‌های اصغر و ارتباطش با عکس و گالری موبایلش نمی‌شد.

- این جوری نگام نکن، می‌گمت... وقتی گوشیو ازش گرفتم تا چندتایی از عکسا رو پاک کنم؛ یهو متوجه این عکسا شدم.

@DONYAIEMAMNOE

گالری گوشی‌اش را باز و به رضا نشان داد.

رضا به صفحه‌ی گوشی چشم دوخت. عکس‌ها همه آشنا بودند، نیازی به فکر نبود تا به یاد بیاورد آن‌ها را کجا دیده است.

- خب! چی تو عکس‌های خانوادگی اون نچسب واست جالب شده؟!

- چون این عکسا یه نکته داره! اون لحظه خواستم عکسا رو پاک کنم تا جا باز بشه اما وقتی عکس اول رو پاک کردمو به عکس دوم رسیدم متوجه اون نکته که گفتم شدم. پاک فراموشم شد کجا هستم، سریع

DONYAIEMAMNOE
@DONYAIEMAMNOE

برگشتم و از داخل سطل آشغال حافظه‌ی گوشی عکس قبلی رو نگاهش کردم.

DONYAIEMAMNOE

رضا سر تا پا گوش شد...

تجربه بهش ثابت کرده اصغر بیراه حرف نمی‌زد، وقتش که می‌رسید پوآرویی برای خودش بود. کنجکاو برای دانستن بیشتر پرسید:

- چه نکته‌ای؟ چی دیدی مگه؟

- روز پنج‌شنبه همه‌ی ما برای گرفتن عکس یادگاری جمع شدیم به جز پدر هانیه و پدر و مادر من، حالا یه سوال چرا اینا تو عکس ما نیستن؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

رضا یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

- از من می‌پرسی چرا اونا نیستن، من چه بدونم رفیق. مادرت که چیزی نگم بهتره... پدرعروس خانمم شاید دلش نخواسته که باشه.

اصغر انگشتش را پایین عکس گذاشت:

- این عکس رو ببین... تو این عکس برادر زنش حدود هفت هشت ساله می‌زنه و خواهرشم دو سه ساله، داداش بزرگه هم به نظر میاد ده سالی داشته باشه.

- خب؟!

- این عکسای دیگه رو هم ببین...

@DONYAIEMAMNOE

اصغر روی عکس بعدی زد:

- اینجا جاوید چهارده، پونزده ساله میزنه نگاه پشت لبش تازه سبز شده و اون یکی برادر هم حدود هفده سالشه، مادر و پدره هم یه چند سالی پیرتر نشون میدن.

اصغر روی عکس‌های بعد زد و گفت:

- حالا اینا رو هم نگاه کن.

رضا به چهارمین عکس خیره شد. عکس چهارم هم برای مدتی نه چندان دور بود، جاوید جوان در کنار برادرش.

- خب که چی؟!

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

- داخل عکسای قدیمی‌تر کل خانواده هستن، اما عکسای بعدی نه!

رضا عکس‌ها را یکبار دیگر نگاه کرد. چینی به پیشانی‌اش داد و دقیق شد ولی باز هم منظور او را نفهمید:

- منظورت چیه؟ واضح‌تر بگو.

@DONYAIEMAMNOE

اصغر عکسی از سفره‌ی عقد خودش که چندین نفر کنار هم ایستاده بودند را آورد و گفت:

- ببین تو این عکس... اونایی که نیستن یا قهرند مثل مادرم... اگرم قهر نیستن یعنی دیگه نیستن که باشن، مثل بابای هانیه.

@DONYAIEMAMNOE

اصغر عکس‌های جاوید را پیش رویش گرفت و گفت:

- حالا این عکسا... چرا خواهره دیگه تو عکسای آتلیه نیست؟ فکر می‌کنی کجا باشه؟

رضا متفکر گوشی را از دست اصغر گرفت. چندین عکس را عقب زد تا به عکس دخترک رسید.

- آخه این سواله که می‌پرسی داداش من، از کجا بدونم خواهر اون نسناس سی چهل سال پیش چرا نرفته عکاسی که عکس بندازه، لابد حالش خوب نبوده که بره.

اصغر در سکوت به او زل زد. وقتی نگاهش طولانی شد رضا به نشانه‌ی چیه سرش را تکان داد.

@DONYAIEMAMNOE

اصغر سکوتش را شکست و گفت:

- از دو حالت خارج نیست؛ یا مثل مادر من قهر کرده و نیومده، یا اینکه...

رضا گوشی را به طرف اصغر داد و پرسید:

- یا اینکه چی؟!

اصغر گوشی‌اش را از دست رضا گرفت و گفت:

- مثل بابای هانیه عزرائیل عذرشو موجه کرده.

رضا از فرط تعجب هر دو ابرویش را بالا داد و تک خنده‌ای کرد.

- داری چی می‌گی داداش؟ حالت خوبه؟ توی عکس نیومده چون دلش نخواسته باشه.

@DONYAIEMAMNOE

اصغر انگشت اشاره‌اش را بالا داد و گفت:

- دقیقا نکته‌ش همین‌جاست، با احتساب سن جاوید اینجا دختره باید نه سالش باشه. خودت بهتر می‌دونی که بچه‌ها اونم دختر چقدر ذوق عکس دارن، به خصوص اون موقع‌ها که خیلی دوربین نبوده؛ فرض محاله که آره قهر کرده و نرفته آتلیه ولی...

مصرانه ادامه داد:

- بهش فکر کن... اون روز وقتی داشتی دیوارو رنگ می‌کردی یه حرفی زدی. گفتی چرا باید زن سالاری اگه ریگی به کفشش نباشه بخواد مال و منال شوهرش رو بالا

@DONYAIEMAMNOE

بکشه اونم وقتی پسر خودش وارث اصلیه؟ این یعنی داره از پسر خودش دزدی می‌کنه. مگه نه اینکه دو به یک ارث می‌برد؟ معقول بخوای حساب کنی باید سر دختر سالاری رو زیر آب می‌کردن، نه سالاری. بدون اینکه بخوان این چند سال از مال خودشون ریالی دزدی کنن همه رو صاحب می‌شدن. حالا می‌رسیم به سوال اصلی! وقتی اونا به پولی که می‌خواستن رسیده بودن چرا باید سر سالاری رو بکنن زیر آب؟ مهشید می‌تونست غیرقانونی بچه‌شو از ایران خارج کنه، از اون طرف هم اگه سالاری شکایت می‌کرد اونور آب با خیال راحت می‌گفت این آدم بابای بچه‌ش نیست.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

اصغر در حالی که بین عکس‌های گالری‌اش شروع به جستجو می‌کرد، گفت:

- سالاری تو بزرگراهی تصادف کرده که از خونه و کارخونه‌ش کاملا دور بوده...

گوشی را مقابلش گرفت، عکسی که از شناسنامه جاوید گرفته بود را نشانش داد و گفت:

- حالا ببین جاوید متولد کجاست؟ و اینکه سالاری تو کدوم اتوبان تصادف کرده؟ چرا باید دقیقا بره همون اتوبانی که منتهی می‌شه به طرف زادگاه جاوید؟ پیرمرد به یه چیزی شک کرده که بعد دادن تست جوابش رو

@DONYAIEMAMNOE

نگرفته داشته می‌رفته تا ته و توش رو در بیاره، اونا هم فهمیدن... اگر قضیه دزدی از کارخونه درست باشه سهرابی هر چقدر که می‌خواسته برداشته، پس نیازی نبوده خودش رو درگیر قتل کنه. ولی یه چیزی فراتر از دزدی این وسط بوده که اگر لو می‌رفتن کاملا درگیر بودن، حتی اگه از ایران خارج می‌شدن باز دردسر بوده براشون؟

رضا آرنجش را به میز تکیه داد و انگشتش اشاره‌اش را بین لب بالا و پایین قرار داد، متفکر به تصاویر پیش رویش نگریست و حرف‌های اصغر را در ذهنش مرور کرد.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

اصغر سکوت کرد تا فرصت هضم تحلیل‌هایش را به رضا داده باشد.

رضا چندین عکس به عقب برگشت و بعد به اصغر نگاه کرد و پرسید:

- داری می‌گی مهشید یکی دیگه‌ست؟!

@DONYAIEMAMNOE

اصغر نفسی تازه کرد و گفت:

- دقیقا! اون زنه، با جاوید خواهر و برادر نمی‌شن.

گوشی را از دست رضا گرفت و ادامه داد:

- اصلا اون زن مهشید نیست، سالاری هم همینو فهمیده بوده.

@DONYAIEMAMNOE

دو انگشتش را روی صفحه کشید و صورت دختر داخل عکس را بزرگتر کرد و مقابل رضا گرفت:

DONYAIEMAMNOE

- بفهم، خواهر واقعی جاوید این بچه‌ست که تو هیچ عکس دیگه‌ای نیستش.

رضا تصویری مات از او که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد را دید، چشم‌های بی‌حال دخترک رفته‌رفته واضح‌تر می‌شد.

همان موقع پسر و دختر جوانی از پله‌های کافه بالا آمدند و چند میز آن طرف‌ترشان نشستند.

@DONYAIEMAMNOE

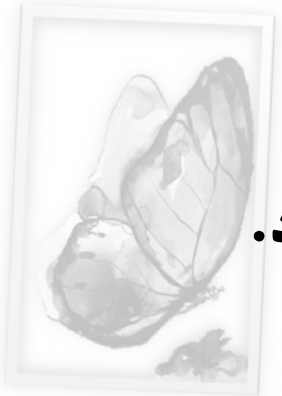

اصغر آهسته‌تر از قبل سعی کرد تا رضا را توجیه کند.

- قدیما وقتی بچه‌ای میمرد دنبال باطل کردن شناسنامه‌ش نمی‌رفتن... حتی بعضیا به خودشون زحمت گرفتن شناسنامه جدید برا بچه‌های دیگه‌م نمی‌دادن، همون شناسنامه رو برمی‌داشتن تا برای بچه بعدی استفاده کنن.

رضا پرسید:

- این یعنی که اون زنه با کمک جاوید از اسم این بچه استفاده کرده تا سالاری رو فریب بدن؟

DONYAIEMAMNOE
@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

اصغر گفت:

- و این یعنی مهشید در اصل حیات خارجی نداره، اون دختر سهرابی نیست... اگر فرض من درست باشه که درسته و مهشید سهرابی مرده باشه اون زن حتی زن سالاری هم نیست.

@DONYAIEMAMNOE

و انگشتش را محکم روی تصویر زد و با اطمینان گفت:

- من شک ندارم، مهشید واقعی اینه!

رضا مات و گیج سرش را بالا گرفت و به اصغر نگاه کرد.

- الان داره پازل چیده می‌شه. این یه کلاهبرداریه بزرگه... اونا سند و مدرک جعل کردن، بدتر از همه آدم

@DONYAIEMAMNOE

جعل کردن. اگر لو می‌رفتن دیگه هیچ جای این دنیا از دست سالاری در امان نبودن، انگیزه قتل همین بوده... برای همین زحمت سالاری رو کم کردن. کافی بود پیرمرد همه چی رو بفهمه، دکونشون تخته بوده. حتی فرصت جمع کردن و در رفتن هم پیدا نمی‌کردند. فقط یه راه داشتند تا قسر در برن، اینکه سر پیرمرد رو زیر آب کنند. اون وقت بدون دردسر جمع و جور کنند، قانونی و با خیال راحت هر جا که بخوان زندگی کنند.

روزنه‌ای از امید در جان رضا روشن شد و پرسید:

- چطور می‌شه مطمئن شد؟

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

اصغر قاطع گفت:

- فقط یه راه هست.

رضا مشتاق برای فهمیدن گفت:

- چه راهی؟

@DONYAIEMAMNOE

اصغر جرعه‌ی از چای سرد شده‌اش را نوشید:

- خودمون راه نرفته‌ی سالاری رو کامل کنیم.

رضا به عکس دخترک نشسته در آغوش پدر نگاه کرد و گفت:

- داری می‌گی بریم اونجا؟

@DONYAIEMAMNOE

اصغر لیوان چای نیمه پرش را به عقب هل داد و گفت:

- محیط اونجا کوچیکه... همه هم رو می‌شناسن.

DONYAIEMAMNOE

رضا دوباره به عکس دخترک خیره شد. اصغر درست می‌گفت، بهترین کار برای فهمیدن؛ رفتن و تحقیق کردن بود. باید هر چه زودتر می‌رفتند تا عقبه‌ی سهرابی را در می‌آوردند. دستش را مشت کرد و بی‌تردید گفت:

- اگه حدست درست باشه، کار سهرابی و اون زنه تمومه... قسم می‌خورم.

***

@DONYAIEMAMNOE

بعد از دیالیز گلاب را به خانه رسانیده و مجدد راهی کوچه و خیابان شد، از ظهر آن‌قدر ذهنش درگیر حرف‌های اصغر بود که نمی‌توانست دقیقه‌ای آرام بگیرد. دم غروب تکیه به ماشین رو به روی اداره‌ی دارایی ایستاده بود، با عسل تماس گرفته و منتظر ماند تا بیرون بیاید.

با اصغر قرار گذاشته بودن که فردا صبح به سمت محل تولد جاوید حرکت کنند و معلوم نبود کارشان چه مدت به طول بیانجامد. هر چقدر که طول می‌کشید نمی‌توانست مادر بیمارش را تنها به امان بهار رها کند. چرخی بین شماره‌های مخاطبینش زد و شماره محمد را گرفت، برعکس صبح با سومین بوق جواب داد و گفت:

_ الو.

DONYAIEMAMNOE
@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

رضا بی‌سلام گفت:

_ چه عجب جواب دادی؟!

محمد خسته‌تر از او گفت:

_ تازه الان تونستم یه نفس بگیرم، مادر خوبه؟

@DONYAIEMAMNOE

رضا پوزخندی زد و با کنایه گفت:

_ از احوال پرسیای جنابعالی!

_ سر ظهر به خودش زنگ زدم، گفت که رفتی پیش دوستت.

همان نیم ساعتی را که پیش اصغر رفته بود را می‌گفت؟؟ و حالا دست گرفته تا کم کاری‌اش را برای مادرشان جار بزند.

_ جای دوری نرفته بودم.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

محمد با عجله گفت:

_ اوکی! کارم داشتی؟

رضا صریح و رک گفت:

_ کی میای؟

@DONYAIEMAMNOE

_ واسه چی؟

_ یه کار مهمی برام پیش اومده، باید برم شهرستان.

_ شهرستان چه خبره؟

رضا چشم‌هایش را بست و دندان قروچه‌ای کرد:

_ توقع داری گزارش کار بدم بهت؟

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

محمد با همان خونسردی‌اش دست به جواب گفت:

_ نه! ولی خودت زنگ زدی که اطلاع بدی.

رضا بی‌اعصاب گفت:

_ زنگ زدم بهت اطلاع بدم که دو روزی نیستم... بیای پیش مادرمون.

@DONYAIEMAMNOE

_ خب پس بگو! چرا لقمه رو دور سرت می‌چرخونی؟ فردا و پس فردا درگیرم، بندازش دو روز دیگه! پس فردا شب راه میفتم.

صدای ترمز ماشینی چند متر آن طرف‌تر او را غافلگیر کرد، به طرف صدا چرخید. راننده تاکسی زردی سرش را از پنجره بیرون آورده و زن جوانی را برای بی‌احتیاط عبور کردنش از خیابان سرزنش می‌کرد.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

چشمانش را روی هم فشرد و گفت:

_ نمی‌شه عجله دارم، همین فردا باید برم.

محمد فوتی کرد:

_ اگه برای دیالیز مادره... یه همراه بگیر، پولش با خودم.

@DONYAIEMAMNOE

رضا از بی‌احساسی محمد بر آشفت. طوری از همراه گرفتن حرف میزد که انگار در مورد زن دیگری غیر از مادرشان حرف میزنند.

خشم نهفته در درونش را آزاد کرد و بلند داد زد:

_ اول پولتو به رخ من نکش، دوم همراه رو برای آدم بی‌کس و کار می‌گیرن. وقتی سه تا بچه داره چرا براش همراه بگیرم؟

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

محمد نفسش را پر صدا به بیرون فوت کرد و گفت:

_ باشه‌باشه... به بهار بگو ببرتش.

_ بهار وسط امتحاناتشه، اونجا که نمی‌تونه درس بخونه.

_ خب به زن داداش بگو.

@DONYAIEMAMNOE

_ عسل هم خودش هزارتا مشکل و درگیری داره.

محمد بداخلاق و تند گفت:

_ بی‌مشکلتون پس این وسط منم؟

محمد به همان سیاست قدیمش روی آورده بود. مثل همیشه دست پیش را می‌گرفت تا پس نیافتد.

_ فیلم نیا داداش... مگه من گفتم مشکل نداری؟!

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

_ هر چی... تا بیام برای مادرمون یه همراه بگیر یا به زنت بگو نصف روز براش وقت بذاره.

این حجم از بی‌مسئولیتی در قبال مادرشان در باور رضا نمی‌گنجید. کوتاه نیامد و اعتراض کرد:

_ چرا از زن من مایه می‌ذاری؟ چرا به زن خودت نمی‌گی بیاد؟

و با کنایه گفت:

_ بالاخره اونم باید یه نصف روز برای مادر، وقتش رو بذاره.

محمد خنده‌ای کرد و گفت:

_ کدوم زن؟ من دیگه زنی ندارم!

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

رضا قیافه‌اش درهم شد.

_ چرت نگو.

_ خوبه! تا می‌تونی ادبت رو نشون بده... باید برم، تا بعد.

رضا فریاد زد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ صبر کن، چی می‌گی؟ یعنی چی که زن ندارم؟ پس نیلوفر چیه؟

_ نیلوفر دیگه تمام شد!

_ تمام شد یعنی چی؟ خودت می‌فهمی چی می‌گی؟

محمد کاملا عادی و با بی‌خیالی تمام گفت:

_ وقتی می‌گم تمام شد، یعنی تمام شد... همه چی حل شد.

_ به همین راحتی؟

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

_ همچین هم راحت نبود.

_ مهرش پس چی؟! تو چی کار کردی داداش؟

_ هیچی، بهش گفتم یا آبروش یا مهرش؟!

رضا کاملا یادش رفت که برای چه موضوعی زنگ زده است، و با شنیدن حرف‌های محمد گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ خب اون چی گفت؟

_ هنوز چیزی نگفته، قرار شده تا آخر هفته فکرشو کنه اطلاع بده.

رضا پیشانی‌اش را با دست گرفت:

_ مادرمون میدونه؟

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

_ نه! تا برگه‌ی طلاق امضا نشده هم نمی‌خوام چیزی بفهمه، بذار فکر کنه یه قهر زن و شوهریه.

رضا توپید:

_ فکر می‌کنی راحته؟

@DONYAIEMAMNOE

محمد مطمئن گفت:

_ راحت‌تر از اونی که فکرشو بکنی. دیگه باید برم، فعلا.

و بی‌هیچ حرفی سریع تماس را قطع کرد.

رضا حیرت‌زده به صفحه‌ی گوشی‌اش نگاه کرد، آن روز از گوشه و کنار برایش می‌بارید. هنوز یکی را هضم نکرده داستان بعدی بر سرش هوار می‌شد.

@DONYAIEMAMNOE

عسل از پله‌های اداره پایین آمد، از دور رضا را دید که جلوی ماشینش ایستاده به سمتش رفت. وقتی مقابلش رسید سلام کرد

DONYAIEMAMNOE

اما رضا در این عالم نبود. هر دو دستش را جلوی صورت او تکان داد و گفت:

_ خوبی؟

@DONYAIEMAMNOE

رضا بی‌حواس سرش را عقب گرفت و تازه متوجه حضور عسل شد. سنگینی حرف‌های امروز بر شانه و قلبش هم زمان فشار می‌آوردند، آن قدر که حس می‌کرد چیزی تا سکته کردن ندارد. دستی به صورتش کشید و به عسلنگاهش کرد.

معصومیتی بی‌انتها از چشمان عسلی‌اش می‌بارید. برای لحظه‌ای نیلوفر و مهشید را در کنار عسل قرار داد.

@DONYAIEMAMNOE

عسل هفت خط نبود، مثل نیلوفر گربه‌ای بی‌چشم و رو یا مثل زن پدرش، ماری خوش و خط و خال نبود. هر چه که بود رو بود... با همه‌ی شیرین عسل بازی‌هایش مثل آینه پاک و زلال.

DONYAIEMAMNOE

به حس ششم اصغر اعتماد داشت، همیشه در هوا می‌گرفت و تجزیه تحلیل می‌کرد و بعد درست به هدف میزد، مثل دفعه‌ی قبل. این بار هم اشتباه نمی‌کرد، باید می‌رفت تا می‌فهمید و آن وقت همه‌ی حساب جاوید را یکجا تسویه می‌کرد.

@DONYAIEMAMNOE

عسل متعجب از رفتار رضا پرسید:

_ چیزی شده؟

_ نه!

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

باور نکرد و دست روی پیشانی‌اش گذاشت:

_ ولی انگار حالت خوب نیست؟

_ خوبم... فقط یکم هوا سرده، یخ زدم. اینجا چرا اومدی؟

_ آقای اقبالی اینجا کار می‌کنه.

@DONYAIEMAMNOE

رضا دستش را پیش برد و طره‌ای از موهای عسل را به زیر روسری هل داد:

_ همون حسابرسه؟

عسل سرش را تکان داد.

_ الان اداره تعطیل نیست؟

_ چرا، ولی اضافه کاری ایستاده.

@DONYAIEMAMNOE

طره‌ی موی عسل لجبازانه از زیر روسری بیرون آمد و به او دهن کجی کرد. او هم کم نیاورد و شال عسل را جلو کشید. به حضور آدم‌هایی که کنارشان در رفت و آمد بودند اهمیت نداد و دستش را دور شانه‌ی عسل پیچاند و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_ بریم.

@DONYAIEMAMNOE

_ کجا؟

_ یه جایی که از این شهر و آدم‌هاش دور باشیم.

عسل بدون آنکه خودش را از حصار بازوی مردانه‌ی رضا آزاد کند پرسید.

_ و دلیلش؟

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

_ چرا این قدر دنبال دلیلی دختر خوب؟

_ چرا امروز این قدر عجیب شدی؟

رضا پوفی کرد.

_ عجیب نبودم، عجییم کردن. بریم گاراژ؟

@DONYAIEMAMNOE

عسل مطمئن گفت:

_ پس اتفاق بدی افتاده!

رضا خودش را به نگرفتن زد:

_ آخه دختر خوب اتفاق بد چه ربطی به گاراژ رفتن داره؟

_ آخه تو هر وقت ناراحتی میری اونجا.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

رضا برای کوتاه کردن بحث، تسلیم گفت:

_ حدست درسته!

دست عسل را محکم گرفت و برای رفتن بیشتر اصرار کرد:

_ حالا بریم؟

***

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

به محض زدن چراغ از آمدن به گاراژ پشیمان شد، اتاق این بار سردتر از آنی بود که فکرش را می‌کرد.

DONYAIEMAMNOE

بسته‌های شام را روی میز کوچک وسط اتاق گذاشت.

عسل دست‌هایش را به زیر بغل برد و خودش را در آغوش گرفت، هنوز نرسیده از سرما می‌لرزید.

@DONYAIEMAMNOE

رضا هر دو هیتر بخاری را روشن کرد. پتو را از گوشه‌ی مبل برداشت و تایش را باز کرد و دورش انداخت.

عسل پتو را دور خودش پیچید و جایی نزدیک به هر دو هیتر نشست. هوای اتاق که گرم‌تر شد رضا بسته‌های غذا را یک به یک باز کرد. با وجودی که ظهر نهار نخورد حالا هم هیچ اشتهایی برای خوردن نداشت.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

عسل حال بدش را درک کرد و گفت:

_ نگفتی.

رضا حواس پرت گفت:

_ چی رو؟

@DONYAIEMAMNOE

عسل پتو را بیشتر دورش جمع‌تر کرد و گفت:

_ مناسبت دعوت به شام امشب.

رضا سرش را تکان داد و خندید:

_ بازم رسیدیم سر پله‌ی اول؟!

_ پس مشکل خیلی جدیه؟

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

رضا مردد گفت:

_ نمی‌دونم!

کنار عسل نشست، دستش را روی گونه‌اش گذاشت و با انگشت شست صورتش را نوازش کرد.

عسل چشم‌هایش را بست و خودش را به دست نوازش‌های او سپرد.

@DONYAIEMAMNOE

رضا شقیقه‌اش را عمیق بوسید و گفت:

_ اگر یه روزی بفهمی همه‌ی اونایی که با تمام وجود باورشون کردی جعلی بودن، چیکار می‌کنی؟

@DONYAIEMAMNOE

عسل سریع چشم‌هایش را باز کرد، فاصله‌اش با رضا به اندازه‌ی یک بوسه بود، اما با سوالی که از او پرسید فاصله‌ای به عمق یک سیاه چاله ایجاد کرد. سرش را عقب کشید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_ یعنی چه که جعلی بودن؟!

رضا در صدد توضیح بیشتر گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ ببین، یعنی من؛ من نبودم، یکی دیگه‌م!

عسل دستش را بالا آورد و روی صورت رضا گذاشت و گفت:

_ تو تب داری؟

رضا به حال زار خودش خندید، عسل هم برای تلافی وقت پیدا کرده بود:

_ بذار یه جور دیگه بهت بگم...

@DONYAIEMAMNOE

دست عسل را گرفت و بوسه‌ای به پشت دستش زد و ادامه داد:

_ اینکه از اول همه چی دروغ بوده و هیچ عقد و ازدواجی از

DONYAIEMAMNOE

همون اول بین مهشید و پدرت شکل نگرفته باشه چی؟

عسل متعجب دستش را عقب کشید و گفت:

_ ولی پدرم و مهشید قانونی ازدواج کردند.

@DONYAIEMAMNOE

_ اگه ازدواجشون قانونی نبوده باشه چی؟

عسل کاملا با اطمینان گفت:

_ امکان نداره، عقدنامه‌شون بین مدارکم هست.

رضا خاموش نگاهش کرد. هنوز بار سنگین این واقعیت برای

خودش هم جا نیفتاده بود، شاید اگر می‌رفت و مطمئن می‌شد

@DONYAIEMAMNOE

بهتر آن را به عسل منتقل می‌کرد. در واقع تا خودش مطمئن نمی‌شد، نمی‌توانست آن را نه به عسل و نه به دیگری ثابت کند.

DONYAIEMAMNOE

دلش نیامد عسل را بیشتر از این درگیر کند، حداقل تا وقتی مطمئن نمی‌شد. نفسی تازه کرد:

_ فردا میرم مسافرت، یه دو روزی نیستم. محمد هم نمی‌تونه بیاد، می‌تونی مراقب گلاب باشی؟

@DONYAIEMAMNOE

عسل گیج دستش را روی صورت رضا گذاشت و پرسید:

_ اتفاقی افتاده؟ یه چیزی شده... نه؟!

_ اصغر می‌گه بهتره بریم شهرستان، جایی که جاوید به دنیا اومده.

_ چرا؟

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

_ برای اینکه یه تحقیق در مورد پدر و مادرشون کنیم.

عسل با ناباوری گفت:

_ تحقیق در مورد پدر و مادرشون به چه درد می‌خوره؟ اونا حتی زنده نیستند.

رضا شانه‌ای بالا انداخت.

@DONYAIEMAMNOE

_ نمی‌دونم، ولی اصغر پر بیراه نمی‌گه... شاید بشه یه نقطه ضعفی ازشون پیدا کرد که بشه دست گرفت.

عسل ساکت نگاهش می‌کرد. رضا به خوبی می‌دانست قانع نشده است، بسته‌های غذا را پیش کشید و گفت:

_ بهتره بخوریم... داره از دهن میفته.

@DONYAIEMAMNOE

و به پنجره که تاریکی شب را در پشت خود داشت نگاه کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_ امشب دلشوره بدی دارم، بخور تا زودتر بریم.

عسل بی‌اشتها تکه‌ای سیب‌زمینی سرخ کرده برداشت. رضا با حرف‌هایش پاک ذهن او را درگیر کرده بود.

@DONYAIEMAMNOE

***

@DONYAIEMAMNOE

صبح هنوز کامل سر نزده که از خواب برخاست، با وجودی که عسل آخر شب تاکید کرده بود موقع رفتن می‌خواهد بدرقه‌اش کند، اما دلش نیامد او را بیدار کند. همانطور در خواب موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار زد، بوسه‌ای روی صورتش گذاشت و عطر تنش را به کام کشید. وقتی برای تمام طول روز رفع دلتنگی کرد بی‌سروصدا لباس پوشید و آماده‌ی رفتن شد.

لقمه‌ای نان و کره گرفت تا با شکم خالی به دل جاده نزده باشد. گازی به لقمه‌اش زد هم زمان کیف پول، تمام مدارک شناسایی و ماشین را چک کرد تا مطمئن شود چیزی را جا نگذاشته است. داخل حیاط خانه با دیدن لندکروزداغ دلش تازه شد، لگد محکمی به ماشین گنده‌ای که محمد در حیاط خانه‌شان چپانده بود زد.

1897
@DONYAIEMAMNOE

معلوم نبود محمد کی می‌خواهد بیاید شترش را از آنجا ببرد. اگر تا آن موقع هم دزدان، ماشینی برای او باقی بگذارند یا نه!

DONYAIEMAMNOE

پشت فرمان که نشست به اصغر تک زنگی زد و بلافاصله پیام داد:

"تا نیم ساعت دیگه دم درم."

استارت ماشین را زد و صبر کرد تا موتور گرم شود.

اصغر همان لحظه پیامش را با جمله‌ی "باشه‌خسیس" جواب داد.

بخاری ماشین را روشن کرد و گوشی را مقابلش گرفت، پوزخندی زد و گفت:

"خوبی بهت نیومده، مثلا خواستم اول صبحی عیالت زابراه نشه"

@DONYAIEMAMNOE

ساعت شش و نیم صبح بود که جلوی در آپارتمان اصغر روی ترمز زد ولی خبری از اصغر نبود، مجدد زنگ زد و این بار صبر کرد تا اصغر جواب دهد.

DONYAIEMAMNOE

آسمان تمام ابر... اما هواشناسی خبر از هوای بارانی نداده بود. اگر یک سره می‌راندند و اطلاعات لازم را جمع می‌کردند می‌توانستند تا آخر شب به خانه بازگردند، دیگر نیازی نبود شب را در شهر غریب سر کنند.

@DONYAIEMAMNOE

بالاخره اصغر تماس را جواب داد و گفت:

- اومدم داداش، یه ده مین دیگه پایینم.

رضا غر زد و گفت:

- قدیما خوش قرارتر بودی!

1899

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

اصغر جدی گفت:

- بذار جوهر امضاش خشک بشه بعد تیکه بیا.

رضا خندید و متلک پراند:

- سالی که نکوست از بهارش پیداست، زود بیا تا جاده شلوغ نشده.

@DONYAIEMAMNOE

تلفن که قطع شد سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. گوشی را بالا آورد، در واتس‌آپ روی عکس‌هایی که دیشب اصغر برایش فرستاده بود کلیک کرد. عکسی از دختر بچه‌ای با چشمانی بی‌فروغ... عکس سیاه و سفید نبود، اما قدیمی بودن عکس مانع از تشخیص درست صورت می‌شد.

1900

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

نمی‌توانست تشخیص دهد دخترک خود مهشید است یا اینکه کودک دیگریست. عکس بعد را زد و روی عکس شناسنامه‌ی جاوید زوم کرد. عکس جوانی جاوید با سبیل نازکی که کمی از فضای پشت لبش را گرفته بود، با موهایی که به طرف بالا طاق زده بود.

@DONYAIEMAMNOE

برای هزارمین بار به حرف‌های اصغر فکر کرد. اصغر برعکس شاهین بدون فکر و در هوا حرف نمی‌زد و تا به یقین نمی‌رسید سکوت پیشه می‌کرد. تیزبینی‌اش فوق‌العاده بود و از کنار جزئی‌ترین موارد به راحتی بقیه عبور نمی‌کرد. به یاد زمانی افتاد که در آپارتمان جاوید مستاصل دنبال مدرک می‌گشت و اصغر خود را با قاب عکس‌های دیوار و کاغذ درون سطل مشغول کرده و او چقدر حرص می‌خورد.

1901

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

اصغر در ماشین را باز کرد و داخل نشست و از همان جا نگاهی به پنجره‌ی آپارتمانش کرد و بی‌سلام گفت:

- معطل شدی.

- مهم نیست.

اصغر دست‌هایش را به هم کشید و بعد جلوی صورتش گرفت و ها کرد:

- چقدر سرده... سگ سقط می‌کنه تو این هوا.

رضا ماشین را روشن کرد و درجه بخاری را بالاتر برد.

- الان گرم‌تر می‌شه.

فرمان را چرخاند تا از پارک خارج شود:

- خانمت ایراد نگرفت؟

1902

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

اصغر کمی زیپ کاپشنش را بالاتر داد و گفت:

- چرا... ولی گفتم دارم میرم برا یه مصاحبه کاری!

- اونم باور کرد؟

اصغر مطمئن گفت:

- نه!

@DONYAIEMAMNOE

رضا خمیازه‌ی بلندی کشید و گفت:

- چه شود!

- هنوز که خوابی... بده من برونم.

@DONYAIEMAMNOE

رضا یک دستش را از دور فرمان برداشت و به صورتش کشید. چشم‌هایش را تا می‌توانست باز کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

- نمی‌تونم، خودت که بهتر میدونی وقتی کنار دست راننده بشینم جو ماشین میزنه به سرم.

اصغر خندید و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- به قول شاهین چاره‌ش بو کردن یه قاشق بنزینه.

رضا با شنیدن نام شاهین و تئوری عجیبش برای درمان بدماشینی لبش را کج کرد و پنجره را کامل بالا کشید و بخاری ماشین را بیشتر کرد. خوبی صبح زود حرکت کردن همین خلوت بودن خیابان‌ها بود.

@DONYAIEMAMNOE

اصغر صندلی ماشین را عقب داد و پاهای بلندش را دراز کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

- جوجه گفت تو ثبت احوال آشنا داره.

- که چی؟

- گفتم اگه سرنخی پیدا نکردیم بگیم به آشناش رو بندازه.

@DONYAIEMAMNOE

رضا خواست بگوید لازم نکرده، اما جلوی زبانش را گرفت. با همه‌ی غدبازی‌اش خوب می‌دانست در این اوضاع نابسامان کوچک‌ترین پارتی‌ای کارشان را چقدر جلو می‌اندازد و تا چه اندازه می‌تواند مشکل‌گشا باشد. همان ابتدای اتوبان، اولین فروشگاه بین راهی را که دید نگه داشت و کمی خوراکی خرید. یادش نبود تا فلاسک کوچکی را با خود بیاورد، برای همین قید

@DONYAIEMAMNOE

چایی را زد و به قهوه رضایت داد. کمربندش را بست و لیوان قهوه را همان پشت فرمان سر کشید و به راه افتاد.

DONYAIEMAMNOE

آفتاب کمرنگی از پشت تکه‌های بزرگ ابر هر از گاهی بر جاده می‌تابید.

اصغر متفکر به آینه‌ی بغل چشم دوخت و در حالی که تازه قهوه‌اش را مزه‌مزه می‌کرد گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- این دو روزه حرکتی از جاوید نشده؟

رضا کلاچ را گرفت و دنده را روی پنج برد و گفت:

- نه! ولی اون روز تو کارخونه وقتی مزایده عقب افتاد...

ابروهایش را بالا داد و سرخوش گفت:

- یه نگاهی به منو عسل کرد که ازش آتیش می‌بارید.

@DONYAIEMAMNOE

اصغر پوزخندی زد و گفت:

- خب حق داره بنده خدا...حسابی کاسه کوزه شوبه هم ریختی.

DONYAIEMAMNOE

رضا کشدار گفت:

- حساااابی.

اصغر دوباره به آینه بغل ماشین چشم دوخت:

@DONYAIEMAMNOE

- ولی فکر نمی‌کنم ساکت بشینه.

رضا متفکر گفت:

- منم حدسم همینه... ولی دیگه نمی‌خوام منتظر بمونم تا ببینم قدم بعدیش چیه، می‌خوام هر چه زودتر پرونده‌ی سالاری رو ببندم و تمومش کنم. عسل هم یه حسابرس مالیاتی استخدام کرده.

@DONYAIEMAMNOE

- که چی بشه؟

- حساب، کتابای مالیاتی کارخونه رو بررسی کنه ولی گفته یک هفته‌ی وقت میبره.

اصغر چشم از آینه بغل برداشت و گفت:

- یعنی قرار نیست اون تا یک هفته هیچ حرکتی کنه؟

رضا به افق جاده چشم دوخت و سرعتش را بالاتر برد:

- چه می‌دونم داداش! کسی از عالم غیب برام خبر نفرستاده.

اتوبان خلوت‌تر از همیشه بود، نیم ساعتی که گذشت از اتوبان خارج شدند.

1908
@DONYAIEMAMNOE

رضا متفکر چشم به جاده گفت:

- اما من هنوز یه موضوعی رو نفهمیدم؛ یعنی هر چی بهش فکر می‌کنم به نتیجه‌ای نمیرسم، دیشب هم تا صبح داشتم بهش فکر می‌کردم.

- چی؟

- چرا خود سالاری افتاده تو جاده؟ چرا یکی رو اجیر نکرده که براش بره تحقیقات؟

اصغر به جلو چشم دوخت و گفت:

- از دو حالت خارج نیست، پیرمرد اختیار مالی نداشته تا یکی رو استخدام کنه...

1909
@DONYAIEMAMNOE

رضا به نشانه‌ی نفی سر تکان داد و محکم رد کرد:

- بعیده؛ یعنی سنگی، انگشتری، عتیقه‌ای گوشه و کنار نداشته بفروشه بزنه گل یه زخمی؟

اصغر ابرو درهم کشید:

- حالت دوم اینه که مطلقا به هیچ کس اعتماد نداشته، تو اون شرایط به همه مشکوک بوده. از بچه‌ش تست گرفته و به اصل زنه شک داشته...

چشم غره‌ای به رضا رفت:

- دخترش رو هم که نگم.

1910
@DONYAIEMAMNOE

رضا آنقدر شرمنده بود که نگاه به اصغر نکرد. فرمان را سفت‌تر گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

- فکر می‌کنی بابای بچه کیه؟

اصغر سوالش را با سوال جواب داد:

- تو چی فکر می‌کنی؟

@DONYAIEMAMNOE

رضا نیم نگاهی به رفیقش انداخت و گفت:

- یعنی تو هم به همونی که من فکر می‌کنم، فکر می‌کنی؟

اصغر محکم گفت:

- شک نکن.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

رضا شک نداشت ولی اثباتش به راحتی گفتنش نبود.

- چجور می‌شه ثابت کرد؟

اصغر عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و گفت:

- خیلی آسون... از نمونه دی‌ان‌ای.

- همچین می‌گی خیلی آسونه، انگار نمونه‌ی دی‌ان‌ای همه‌شونو داری.

- نمونه دی‌ان‌ای بچه تو آزمایشگاهه، میمونه اون ناکس!

رضا به آینه‌ی جلو نگاه کرد:

- شاید بشه دوباره رفت تو خونه‌ی جاوید تا نمونه جمع کنیم.

- بعد شکایت از زنه، دیگه نمی‌شه. مطمئنم ایمنی خونه‌شو بالا برده.

1912

@DONYAIEMAMNOE

رضا مشکوک به آینه‌ی جلو نگاه کرد و بی‌آنکه به اصغر اشاره کند گفت:

DONYAIEMAMNOE

- تابلو نکن و بدون اینکه برگردی از آینه بغلت یه نگاه به عقب بنداز.

اصغر به رضا نگاه کرد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- چطور؟

رضا با تکان جفت ابروهایش به آینه‌ی جلویی ماشین اشاره کرد و گفت:

- این کاپرا نیم ساعتیه پشت سرمونه.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

اصغر از آینه بغل به عقب نگاه کرد و گفت:

_ پراید نبود؟

رضا با تعجب پرسید.

_ پراید؟

@DONYAIEMAMNOE

اصغر کاپرا را زیر نظر گرفت و گفت:

_ آره، دقیقا وقتی که از شهر بیرون زدیم حس کردم یه پراید نوک مدادی دنبالمونه... بعد که دیدم عقب افتاد، فکر کردم توهم زدم.

رضا در یک نگاه جاده را رصد کرد ولی هیچ پرایدی در جاده نبود. تنها همان کاپرای مشکی رنگ پشت سرشان با فاصله‌ی طولانی در حرکت بود.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

فرمان را سفت‌تر گرفت و گفت:

_ بعیدم نیست تعقیبمون کنن.

اصغر سریع گفت:

_ مثل سالاری؟

@DONYAIEMAMNOE

مثل سالاری مانند ناقوس مرگ در گوش‌هایش زنگ خورد و ترس بدی از چهارستون بدنش گذشت. تازه ساعت هفت و نیم صبح بود و هوای ابری اول صبح، همگی دست به دست همه داده بودند تا جاده خلوت باشد. غیر از تک و توکی ماشین کسی در جاده نبود.

آب دهانش را قورت داد و به خودشان قوت قلب داد:

_ شایدم توهمه.

@DONYAIEMAMNOE

چهره‌ی اصغر رفته‌رفته سخت‌تر می‌شد. دستگیره بالای در را گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_ فقط یه راه هست که بشه فهمید توهمه.

رضا از آینه نگاهی به ماشین کرد و گفت:

_ چه راهی؟

@DONYAIEMAMNOE

اصغر نامحسوس سر چرخاند و فاصله کاپرا تا ماشین خودشان را تخمین زد. در حالی که سعی می‌کرد تن صدایش ترس درونش را نشان ندهد گفت:

_ سرعتتو کم کن تا ردمون کنه، اگه سرعتشو کم نکرد مطمئن باش پی‌مون اومده.

@DONYAIEMAMNOE

چشمان رضا پی کیلومتر شمار ماشین رفت که روی صد و بیست کیلومتر در ساعت بود. کمی ترمز گرفت تا از سرعت ماشین کم کند، اما ترمز به سفتی همیشه نبود و به آسانی تا پایین کشیده شد.

DONYAIEMAMNOE

وحشتی به اندازه‌ی مرگ بر جانش نشست.

همزمان با فشار دادن ترمز نگاهی به کیلومتر شمار کرد که حتی عددی پایین‌تر نیامد.

@DONYAIEMAMNOE

اصغر مضطرب گفت:

_ چی شد؟ کم کن دیگه.

و برگشت به پشت سرشان نگاه کرد.

رضا دوباره ترمز زد. ماشین بی آنکه از سرعتش کم شود با همان سرعت به جلو می‌رفت. دلشوره‌ای که از دیشب به دلش افتاده

@DONYAIEMAMNOE

بود را حالا می‌فهمید. همه‌ی وجودش ترس شد، از فرق سر تا نوک پا. خودش را به صندلی چسباندوفرمان را با دو دست فشرد.

DONYAIEMAMNOE

اصغر بحران را دریافت، پشتش را به در چسباند و گفت:

_ چی شده؟

رضا وحشت‌زده فریاد کشید و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ ترمز وله.

اصغر با ترس نگاهی به فرمان و بعد به پای رضا که مدام روی ترمز کوبانده می‌شد کرد، آب دهانش را قورت داد و پرسید:

_ یعنی چی وله؟

@DONYAIEMAMNOE

رضا چندین بار دیگر پایش را روی ترمز کوبید و گفت:

_ وله... ببین.

DONYAIEMAMNOE

اصغر خودش را کمی جلوتر کشید تا ترمز را بهتر ببیند. با دیدن ترمز که آزادانه زیر پای رضا بالا و پایین می‌شد، نالید و گفت:

_ خدایاا!!

@DONYAIEMAMNOE

رضا چندین بار دیگر پایش را روی ترمز گذاشت، هیچ فایده‌ای نداشت و از شتاب ماشین ذره‌ای کم نشد.

با دیدن دوباره کیلومتر شمار برق از سرش پرید، سرعت ماشین صد و سی کیلومتر بود و رفته‌رفته بالاتر می‌رفت. جاده در سرازیری قرار گرفته و چیزی نمانده بود تا کنترل ماشین عملا از دست او خارج شود.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

اصغر فریاد زد و گفت:

_ دستی رو بکش.

رضا وحشت‌زده از آن چه به سرشان می‌آمد بلند گفت:

_ نمی‌شه، بالای صد و بیست سرعتشه... ماشین کله می‌کنه.

@DONYAIEMAMNOE

اصغر با هر دو دست موهایش را گرفت.

_ حرومزاده‌ها! کار خودشونه.

ترسیده بود، آنقدر که زبانش گرفته و کلمات رو گم می‌کرد. به زمین و زمان فحش می‌داد. رضا هم دست کمی از او نداشت. فرشته‌ی مرگ را می‌دید که ردا پوش جلوی چشمانش آماده‌ی رقص است.

@DONYAIEMAMNOE

ماشین با شتابی مرگبار رو به جلو در حرکت بود، دستش را میان موهایش برد و تا می‌توانست کشید. دوباره فریاد زد:

DONYAIEMAMNOE

_ می‌خوای چیکار کنی لعنتی؟ یه غلطی بکن.

رضا بلند داد زد:

_ نمی‌شه، اختیارش دیگه دست من نیست.

@DONYAIEMAMNOE

رضا متوجه کاپرای پشت سرش شد که حالا به حرکتش شتاب داده و با سرعت در حال نزدیک‌تر شدن به آن‌ها بود. گویا روشن شدن پی در پی چراغ قرمز پشت ماشین به هنگام فشار دادن ترمز آن‌ها را از وضعیت موجود خبردار کرده بود.

اصغر دوباره فریاد کشید.

_ گفتمت دستی رو بکش.

@DONYAIEMAMNOE

رضا فرمان را سفت‌تر چسبید و سعی کرد تا تصمیم درست را بگیرد. عرق سردی به روی تنش نشسته بود:

DONYAIEMAMNOE

_ باشه... باشه... فقط نترس و هولم نکن تا بفهمم چه غلطی می‌کنم.

نفس بلندی کشید تا جرات از دست رفته‌اش را بازیابد.

@DONYAIEMAMNOE

_ ببین باید ماشین رو بزنیم به گارد ریل... چندبار میزنم، همزمان دستی رو هم می‌کشم تا ماشینو نگه دارم... فقط تو سرجات محکم بشین.

و قبل از انجام هر عملی از آینه به کاپرای سیاهی که نزدیک می‌شد نگاه کرد.

@DONYAIEMAMNOE

اصغر به عقب برگشت و فریاد زد:

_ افتادیم تو همون تله‌ای که برای سالاری گذاشتن.

DONYAIEMAMNOE

رضا عصبی‌تر و مستاصل‌تر از آن بود که اصغر را تایید کند. هیچ فکرش را نمی‌کرد با همه‌ی زرنگی‌شان در همان تله‌ای بیفتند که برای سالاری گسترانیده شده بود.

@DONYAIEMAMNOE

کاپرای سیاه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

اصغر هم متوجه نزدیکی کاپرا شد، یک دستش را به داشبورد و دست دیگرش را به پشتی صندلی کمک راننده گرفت و بلند گفت:

_ به نظرت می‌خواد چیکار کنه؟

@DONYAIEMAMNOE

رضا بی‌هیچ تردیدی گفت:

_ می‌خواد مطمئن بشه که کارش رو تمیز انجام داده.

DONYAIEMAMNOE

آماده‌ای؟؟ خودت رو محکم بگیر... جلوتر جاده میپیچه، باید قبل پیچ ماشینو نگه داریم.

و خودش را هم محکم به داخل صندلی چسباند و فریاد زد.

@DONYAIEMAMNOE

_ حالا.

همزمان فرمان را پیچاند و به گارد ریل زد و دوباره آن را برگرداند. از تصادم بدنه فلزی ماشین با گارد ریل صدای مهیبی برخاست و اصطحکاک ایجاد شده جرقه‌های بلندی را ایجاد کرد.

اصغر از ترس هیجان ناشی از تصادم فریاد بلندی کشید و خدا را صدا میزد و دستگیره‌ی بالای سقف را محکم چسبید.

@DONYAIEMAMNOE

رضا مطمئن نبود بتواند ماشین را نگه دارد، ولی نمی‌توانست دست روی دست بگذارد تا در اولین پیچ ماشین از جاده منحرف و خارج شود. دوباره خودش را به صندلی چسباند تا باز ماشین را به گارد ریل بزند که متوجه شد راننده‌ی کاپرا خودش را هم عرض آن‌ها رسانده است. شیشه‌های دودی ماشین مانع از آن بود که سرنشینان ماشین را به خوبی ببیند.

رضا تا خواست بفهمد چه شده اصغر فریاد کشید:

_ مراقب باش.

رضا برای یک لحظه چشم از پیچی که با سرعت به آن‌ها نزدیک می‌شد گرفت و به سمت چپ نگاه کرد. هنوز فرصت تجزیه و تحلیل نیافته بود که کاپرا با قدرت تمام به ماشین کوبید. ضربه‌ی پر قدرت کاپرا و خارج از اختیار بودن سرعت ماشین ابتدای پیچ

@DONYAIEMAMNOE

جاده همه دست در دست هم داد تا ماشین به سمت شانه‌ی راست جاده چپ شود.

DONYAIEMAMNOE

ماشین چرخی خورد و از روی گارد ریل به پایین جاده پرت شد.

رضا بلند فریاد کشید و قبل از آنکه بفهمد چه اتفاقی افتاده چندین و چند بار به سقف کوبیده شد.

@DONYAIEMAMNOE

صدای فریاد اصغر با صدای فریاد خودش ادغام شد، تنها کلمه‌ای که در ذهنش جان گرفت را به زبان آورد و از ته دل فریاد زد:

_ خداااااا...

***

@DONYAIEMAMNOE

صدای زنی که انگار دقیقا در کنارش مشغول صحبت بود یک لحظه از گوشش خارج نمی‌شد. نمی‌دانست آن زن کیست و برای چه اطرافش راه میرود.

سوزشی را در دست چپش حس کرد و از درد آن صورت درهم کشید. زن هر کسی که بود فقط این را می‌دانست حضورش با آن دردی که به بدنش وارد می‌کند دوست ندارد.

چشمانش را باز کرد و خواست لب بگشاید تا از او بپرسد کجاست ولی لب‌های به هم دوخته‌اش این اجازه را به او نداد.

به سفیدی سقف زل زد.

ذهنش خالی از هر اتفاقی بود...

هر اتفاقی و هر آدمی!

@DONYAIEMAMNOE

خواست سرش را بچرخاند تا محیط اطرافش را تشخیص دهد، اما هیچ نیروی محرکی برای چرخاندن گردن یاری‌اش نکرد.

DONYAIEMAMNOE

ناگریز فقط چشمانش را چرخاند و سعی کرد اطرافش را دریابد و وقتی چشم‌هایش از دیدن عاجز ماند، گوش‌هایش را تیز کرد.

سروصدایی از دور و نزدیک در گوشش می‌پیچید.

@DONYAIEMAMNOE

کمی که گذشت سروصدای محیط با صدای تصادم تکه‌های آهن در گوشش ادغام شد، طوری که در ابتدا تشخیص نمی‌داد کدام صدا به او نزدیک‌تر و کدام یکی دورتر است.

صدای درهم پیچیده شدن تکه‌های آهن به او نزدیک و نزدیک‌تر شد، آنقدر بلند که چشمانش را تا جایی که می‌توانست از هم باز کرد.

در لحظه همه توانش را جمع کرد و نیم‌خیز روی تخت نشست و فریاد بلندی از وحشت صحنه‌ی پیش رویش کشید.

@DONYAIEMAMNOE

سرش را بین دست‌هایش گرفت تا آن را از برخورد با سقف ماشین در امان نگه دارد. بیشتر از صدای له شدن درب و دیواره‌ی ماشین صدای اصغر بود که به گوشش می‌خورد.

فریاد اصغر که رفته‌رفته به ناله تبدیل گشت و بعد خاموش شد.

از هراس آن صحنه فریاد بلندتری کشید و کمک خواست. ماشین سیاه را به یاد آورد که با سرعت از کنارشان می‌گذشت.

نام اصغر بر زبانش نمی‌آمد و فقط بلند فریاد می‌کشید تا او را بیابد.

پرستار خانم به همراه دو پرستار مرد داخل شدند. در این گیرودار چهره‌ی آشنای دختری را دید که ترسیده کنار در ایستاده و اشک می‌ریزد.

@DONYAIEMAMNOE

پرستار به سرعت سرنگی را پیش آورد و به دستش که با فشار دستان دیگر به تخت میخکوب بود تزریق کرد.

DONYAIEMAMNOE

رضا تقلا کرد تا خودش را برهاند...

همه‌ی تلاشش این بود که اصغر را بیابد ولی طوری او را به اسارت گرفته بودند که نمی‌توانست کوچکترین تکانی بخورد.

@DONYAIEMAMNOE

نام دختر را از هزار توی ذهنش یافت و بلند بر زبانش آورد اما قبل از آنکه بتواند او را نزد خود بخواند سرش دوباره خالی از هر حادثه‌ای شد و آرام گرفت.

***

@DONYAIEMAMNOE

با حس لمس انگشتان دستش هوشیار شد...

صدای مکالمه‌ای انگار از فرسنگ‌ها دورتر به گوشش می‌رسید،

DONYAIEMAMNOE

صدایی که می‌پرسید:

_ چند روز بیهوش بوده؟

و صدایی نگران و پر اضطراب اما آشنا که پاسخ داد:

@DONYAIEMAMNOE

_ دو روز.

صدای ناآشنا گفت:

_ پس خیلی شانس آورده، حتما براش قربونی کنید.

@DONYAIEMAMNOE

و صدا پس از آهی دوباره ادامه داد:

_ بیچاره رفیقش... اون به خوش شانسی شوهرت نبود، دلم برای زنش می‌سوزه.

DONYAIEMAMNOE

دستی لطیف میان انگشتانش لغزید و محکم فشرده شد.

صدای ناآشنا همچنان داشت می‌گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ انگار تازه عروسم هست، همه‌ی بخش براش ناراحتن. خدا خودش پشت و پناه همه باشه، دختر بیچاره چه ضجه‌های میزد دلم برای کباب شد.

و مجدد همان صدای ناآشنا گفت:

_ حواست به عکس‌العمل‌هایش باشه... هنوز احتمال خونریزی داخلی داره.

@DONYAIEMAMNOE

و صدای قدم‌هایی که از او دور می‌شد به گوشش خورد... ظاهرا

صدای ناآشنا رفته بود.

DONYAIEMAMNOE

به سختی لب‌های خشک شده‌اش را از هم گشود و گفت:

_ عسل.

دست‌هایی دستش را محکم‌تر از قبل گرفتند.

@DONYAIEMAMNOE

_ جانم!

_ اینجا کجاست؟

_ بیمارستان.

_ بیمارستان برای چی؟!

_تصادف کردید، یادت نیست؟

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

_ چه بلایی سرم اومده...

با کمی مکث گفت:

_ چرا نمی‌تونم تکون بخورم...

_ چون بیهوش بودی.

@DONYAIEMAMNOE

_ بیهوش؟ مگه چند روزه بیهوشم؟

عسل در حالی که از خوشحالی نمی‌دانست چه بگوید، دست روی صورتش گذاشت و گفت:

_ در اصل بیهوش نبودی... خود دکترا سطح هشیاریت رو پایین نگه داشتن، پنج روزی می‌شه. تا به‌هوش می‌اومدی به خودت آسیب می‌زدی.

@DONYAIEMAMNOE

چشمانش را باز و سعی کرد با حرکت دادن به گردنش تخت‌های دیگر را جستجو کند.

DONYAIEMAMNOE

عسل محتاطانه تمام رفتارش را تحت نظر گرفت و پرسید:

_ چیزی می‌خوای؟

طعم دهانش از خشکی زیاد تلخ و از وحشت نیافتن چیزی که در جستجویش بود جرات حرف زدن نداشت. بعد از جنگی سخت در درون خود بالاخره به سختی لب‌هایش را از هم گشود و گفت:

_ اصغر!

عسل لب گزید و سکوت کرد.

@DONYAIEMAMNOE

رضا گمان برد صدایش آن قدر بلند نبوده تا به گوش عسل برسد. آب دهانش را قورت داد و کمی بلندتر گفت:

DONYAIEMAMNOE

_ اصغر، اصغر کجاست؟

سکوتش که طولانی شد رضا ناامید دست آزادش را بالا برد تا بر سرش بکوبد.

@DONYAIEMAMNOE

عسل دستش را قبل از آنکه پایین بیاید محکم گرفت و ترسیده گفت:

_ خواهش می‌کنم آروم باش.

رضا فریاد زد:

_ چجوری آروم باشم؟ باعث مرگش منم.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

عسل نالید:

_ تو رو خدا رضا آروم باش.

رضا همه‌ی توانش را به کار برد تا دستش را آزاد کند.

عسل وحشت‌زده از غیرقابل کنترل شدن حرکات بعدی رضا

بیشتر التماس کرد:

_ نکن رضا... جون من، ازت خواهش می‌کنم.

و سریع گفت:

_ نمرده.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

دست رضا را که می‌رفت از کنترلش خارج شود محکم بغل کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_ اون زنده‌ست... بخدا زنده‌ست، فقط تو کماست! می‌فهمی؟ کما!

رضا با شنیدن کلمه‌ی کما دست از تقلا برداشت.

@DONYAIEMAMNOE

شدت تصادف را به یاد آورد و جمله‌ی "اون زنده‌ست" را چندین بار زیر لب تکرار کرد.

اصغر نمرده بود و اگر در کماست یعنی هنوز شانسی برای زنده ماندن داشت.

@DONYAIEMAMNOE

عسل دستش را رها کرد و دو طرف صورتش را با دستان ظریفش گرفت و به طرف خودش برگرداند:

DONYAIEMAMNOE

_ زمانی که آوردنتون بیمارستان بخاطر وضعیتش دکترا ازش قطع امید کرده بودن... ولی بدنش قوی بوده، تونست مقاومت کنه.

دوباره صحنه‌ی تصادف را به یاد آورد و وحشتی که از سر گذرانده بود، چشمانش را بست و تا می‌توانست هر دو پلکش را به هم فشار داد.

اگر اصغر میمرد چه؟!

اگر هیچ وقت به‌هوش نمی آمد چه؟!

جواب پدر و مادرش را چه می‌داد؟

@DONYAIEMAMNOE

و جواب تازه عروسی که فکر می‌کرد اصغر برای مصاحبه‌ی کاری رفته ولی حالا...

DONYAIEMAMNOE

با چه رویی دیگر می‌توانست زندگی کند؟

بغض عسل ترکید و با گریه گفت:

_ مگه من نگفتم دیگه نمی‌خواد ادامه بدی... من که گفتم جون آدم‌ها مهم‌تر از اعتبار پدرمه... گفتم وقتی قراره جونت به خطر بیفته اون کارخونه برام ارزشی نداره.

رضا چشم به اشک‌های جاری از صورت عسل دوخت. طاقت گریه‌هایش را نداشت ولی ذهنش به جز ماشینی که همچون کاغذی درهم می‌پیچید و پایین میرفت خالی از هر اتفاقی بود.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

دستی را که سوزن سرم در آن فرو رفته بود را تا جلوی چشمانش بالا آورد و گیج پرسید:

_ می‌دونی دقیقا چه اتفاقی برامون افتاده؟

عسل اشک‌هایش را گرفت و پاسخ داد:

_ گفتن سرعت ماشینت خیلی زیاد بوده، نتونستی کنترلش کنی و ماشین چپ می‌شه.

رضا سرعت ماشین را به یاد آورد، سرعتی که رفته‌رفته زیادتر می‌شد و او هر چه بر روی ترمز می‌کوبید، از شتاب آن کاسته نمی‌شد.

@DONYAIEMAMNOE

حالا داشت همه‌ی حواسش جمع می‌شد، ترمز ماشین کاملا رها بود... ترمز ماشینی که تازه به تعمیرگاه برده و چک کرده کاملا

DONYAIEMAMNOE

بریده بود. پتو را کنار زد و سعی کرد برخیزد.

عسل ممانعت کرد و شانه‌هایش را گرفت:

_ دکتر گفت نبایدبلندشی... هنوز احتمال خونریزی داخلی داری.

@DONYAIEMAMNOE

رضا توجهی نکرد و با عجله گفت:

_ باید برم.

عسل سعی کرد تا جلوی حرکتش را بگیرد.

_ کجا می‌خوای بری؟

_ ماشینم کجاست؟ باید برم سراغش.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

عسل نالید:

_ نمی‌تونی بری! هنوز باید تحت نظر باشی.

رضا سعی کرد عسل را متقاعد کند.

_ چرا نمی‌فهمی؟ قبل اینکه دوباره ماشین رو دستکاری کنن و همه‌ی مدارک رو از بین ببرن، باید برم سر وقتش.

@DONYAIEMAMNOE

عسل به ناچار زنگ کنار تخت را فشرد و در تلاش تا هر جور شده رضا را آرام کند:

_ نمی‌خواد نگران ماشین باشی.

@DONYAIEMAMNOE

رضا فریاد زد:

_ چطوری نگران نباشم؟ باید برم تا آدمای اون حرومزاده

DONYAIEMAMNOE

دستکاریش نکردن.

عسل با التماس گفت:

_ ببین منو، خیالت راحت ماشین جاش امنه.

@DONYAIEMAMNOE

رضا لبه‌ی تخت نشست و تند و سریع سوزن سرم را از داخل دستش کشید و با به خاطر بد بیرون کشیدن سوزن از دستانش خون زیادی به روی دستش جاری شد.

پاهایش را به سمت زمین هل داد و ایستاد. با ایستادن روی پاهایش درد در سراسر بدنش پیچید ولی اهمیتی به درد نداد.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

پرستار سراسیمه داخل شد و با دیدن رضا که خون از دستش بر روی کف زمین سرازیر بود غافلگیر پرسید:

_ چی شده؟

عسل وحشت‌زده گفت:

_ خواهش می‌کنم یه کاری کنید، دوباره به هم ریخته.

@DONYAIEMAMNOE

پرستار به طرف در رفت و گفت:

_ الان میام.

رضا دکمه‌های پیراهن بیمارستانی‌اش را باز کرد و کمد کوچک کنار تختش را به امید یافتن لباسی گشود. وقتی اثری از لباس‌هایش ندید گفت:

_ لباسام کجاست؟ من باید برم تا دیر نشده.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

عسل سراسیمه دو طرف صورتش را گرفت تا نگاهش را متوجه خود کند:

_ منو نگاه کن... گفتم که نگران ماشینت نباش.

رضا تصمیم گرفت با همان لباس‌ها از بیمارستان خارج شود که پرستار بخش به همراه دو همکار مرد خود داخل شدند. یکی از آن دو مرد به محض ورود از رضا خواست تا روی تخت بنشیند اما رضا گوش نکرد و به طرف در قدم برداشت.

دستی از پشت شانه‌اش را محکم گرفت و تا بفهمد چه شده هر دو مرد او را به زور روی تخت خواباندند و پرستار سرنگ را به طرفش گرفت و خواست تزریق کند که رضا فریاد زد:

_ ولم کنید عوضی‌ها... چی از جونم می‌خواین؟ من نمی‌تونم بمونم، باید برم.

@DONYAIEMAMNOE

عسل سعی کرد با کلامش او را آرام کند، در حالی که گریه می‌کرد گفت:

DONYAIEMAMNOE

_ نگران ماشینت نباش. اون دوستت... همون که ممنوعه بود، بهش زنگ زدم ماشین رو برد یه جای امن. نگران نباش، اون حواسش به همه چی هست.

@DONYAIEMAMNOE

رضا از میان سروصدای آدم‌هایی که او را در حصار خود گرفته بودند صدای عسل را یافت.

عسل چه می‌گفت؟!

دوست ممنوعه‌اش چه کرده بود؟

لاشه‌ی ماشینش را به جای مطمئن رسانده بود؟

عسل قطعا شاهین را می‌گفت.

@DONYAIEMAMNOE

شاهین از همه چیز باخبر بود و حالا که آن دو روی تخت بیمارستان افتاده بودند بیکار ننشسته بود.

DONYAIEMAMNOE

در لحظه آرامشی بزرگ به رگ‌هایش سرازیر شد، آرامشی که مطمئن بود فقط تاثیر داروهایی که به دستش تزریق می‌شد نبوده است.

@DONYAIEMAMNOE

***

سلام روزتون بخیر

بابت دیر شدن پستها ببخشید

در قسمت ویرایش به یه مشکل برخوردیم که برای رفع اون مجبور شدیم دیروز پست رو نذاریم و هیچ دلیل دیگه ای نداشت.

و اما...

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

در این سه چهار ماه یکی دو بار قبلا هم گفتم پستها روزهای زوج (شنبه، دوشنبه، چهارشنبه) ساعت ۱۵ تا ۱۸ آپ میشه ولی متاسفانه خیلی ها به اطلاعیه ها اصلا توجه ای ندارند حتی اسم کانال هم یک هفته قبل از اینکه پستها روزهای زوج بشن تغییر دادم.

و بازم هم لازمه که اینو بگم هر پنج صفحه ی این فایل ها معادل یک پست هست و تا الان اکثرا فایل ها بالای ۱۵ صفحه بودن، حالا یکی دو بار هم ۸ صفحه یا ۱۳ صفحه شده و گاهی هم ۲۰ به بالا...

چندین و چندبار هم گفتم مقدار و نحوه ی پست گذاری ها و ... همه با منه نه نویسنده که عده ای میان به ایشون توهین میکنن و ...

بی خیال هر جا هستید خوش باشید و سلامت

در ضمن این فایل پستهای دیروز دوشنبه و فردا چهارشنبه هست که با هم ارسالشون کردم

روز و روزگارتون خوش

@DONYAIEMAMNOE

سرم به دست بر روی ویلچر با کمک عسل به سمت ICU در حرکت بود. با بدبختی توانست عسل را راضی کند تا او را به بخشی که اصغر در آن بستری شده ببرد.

اصغری که به کما رفته ولی خودش به طور معجزه‌آسایی فقط کمی کوفتگی و خراش‌های جزیی برداشته بود...

اگر این معجزه نبود، پس چه بود؟!

برای جان سالم به در بردن از آن تصادف مهیب، نمی‌توانست بگوید خدا را شکر، شانس آورده...

نه تا زمانیکه اصغر به هوش نیامده و خوب نشده باشد، نه... چنین چیزی نمی‌گفت.

جانی نداشت تا بتواند روی پاهای خودش به دیدار رفیقش برود، با راهنمایی ایستگاه پرستاری بخش ICU به سمت پنجره شیشه‌ای

@DONYAIEMAMNOE

حرکت کردند. چندین پنجره عریض روی دیوارها ایجاد شده بود که ملاقات کننده‌ها و همراهانشان روبه روی پنجره‌ها می‌ایستادند و به بیماران خود نگاه می‌کردند.

DONYAIEMAMNOE

از دور زن جوانی را دید که خاموش جلوی پنجره ایستاده و سرش را به آن تکیه داده و غمگین، داخل بخش را می‌نگرد... از چهره‌اش غم می‌بارید.

@DONYAIEMAMNOE

رضا با تکان دست از عسل خواست تا ویلچر را متوقف کند. جرات جلوتر رفتن را نداشت، نمی‌توانست در چشم‌های زن نگاه کند.

عسل روبرویش نشست و آهسته گفت:

_ می‌خوای برگردیم؟

رضا ساکت ماند.

@DONYAIEMAMNOE

عسل مصر گفت:

_ حالت خوب نیست، دیدن دوستت تو این وضعیت اصلا درست نیست.

DONYAIEMAMNOE

رضا شرمسار گفت:

_ نمی‌دونم چجوری تو صورتش نگاه کنم.

عسل مهربان گفت:

_ بهتره برگردیم، وقتی بهتر شدی میایم.

@DONYAIEMAMNOE

پشت ویلچر ایستاد و خواست آن را به سمت مخالف متمایل کند که رضا مجدد دستش را بالا گرفت:

_ صبر کن!

دو طرف پتوی سبکی که عسل روی شانه‌هایش انداخته بود را کنار زد، به سختی ایستاد و خودش را از ویلچر جدا و دستش را بند دیوار کرد،

@DONYAIEMAMNOE

لنگ لنگان تا جلوی پنجره رفت و به اصغر نگاه کرد که بی‌لباس با انبوهی از سیم‌های متصل به چندین دستگاه روی تخت خوابیده بود. یادش آمد که یک روز قبل تصادف گفت از اسم و بوی بیمارستان متنفر است و حاضر نشده برای دیدنش حتی تا محوطه حیاط بیمارستان بیاید، اما حالا او روی تخت بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد و می‌جنگید!

دستش را بند شیشه کرد و پیشانی‌اش را به آن چسباند.

این حق اصغر نبود که روی آن تخت بخوابد. تنها کسی که لایق این مصیبت بود، خودش بود و خودش... لب‌هایش لرزید، بغضی که تا گلو بالا آمده بود را فرو خورد.

زن جوان متوجه حضورشان شد و با نزدیک‌تر شدن عسل، رضا را شناخت.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

عسل کنار رضا ایستاد و سرش را در برابر زن پایین گرفت. او هم مانند رضا راهی جز سرزنش کردن خودش برای کاستن از بار گناهی که بر شانه‌هایش سنگینی می‌کرد، نمی‌شناخت.

زن که از فرط گریه چشم‌هایش ورم کرده و سفیدی چشمانش نیمه سرخ بودند، چند قدم به رضا نزدیک شد و گفت:

_ آقا رضا شمایین... درسته؟

رضا سرش را با شرمندگی تکان داد.

زن با گریه گفت:

_ شما بگید چه خاکی به سرم شده.

رضا نتوانست به چشم‌های زن نگاه کند.

@DONYAIEMAMNOE

زن دستش را بند شیشه کرد و گفت:

_ به من گفت تا اطراف شهر میره و برمیگرده، گفت مصاحبه کاری داره.

بغض دوباره راه گلویش را سد کرد، طوری که یادش رفت باید نفس بکشد. سرش را پایین انداخت، رسما کله‌اش روی قفسه سینه‌اش افتاده بود.

زن نالید:

_ مادرشوهرم می‌گه از بد قدمی منه... من چه باید می‌کردم که نکردم؟

مادرشوهرش!

DONYAIEMAMNOE
@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

رضا تکه کاغذی که اصغر به او نشان داده بود را به یاد آورد که گفته بود مادرش برای جدایی بین او و زنی که دوست دارد دعا کرده است، با وجودی که به این خرافات اعتقاد نداشت اما فکر اثر کردن جادوی دعانویس و جدایی ابدی بین آن دو تیره‌ی کمرش را لرزاند.

زن جوان همچنان با گریه ادامه داد و گفت:

_ بهش گفتم نمی‌خواد بری، تو این سرما جاده‌ها یخ زدن، نمی‌خوام راه دور بری، من راضی نیستم، یک کلام گفت دم رفتن نه نیار بدشانسی میاره...

نگاهی به اصغر کرد و گفت:

_ از شب قبلش دلم شور افتاده بود، هر چی بهش گفتم به دلم بد اومده نرو، گوش نداد.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

رضا خجالت‌زده گفت:

_ ربطی به جاده نداشت.

_ چی؟!

_ ماشین نقص فنی داشت، ترمز زیر پام برید.

@DONYAIEMAMNOE

زن حیرت‌زده از واقعیت پیش رو گفت:

_ نقص فنی داشته؟ یعنی چی؟!

و متعجب از این بی‌احتیاطی او گفت:

_ چرا مراقب ماشینتون نبودی؟

عصبانی با دست لباس رضا را گرفت و در حالی که اشک می‌ریخت گفت:

_ پس چرا با ماشین خراب رفتی تو جاده؟ چرا با جونش بازی کردی؟!

هنوز جوهر پای عقدنامه‌مون خشک نشده.

@DONYAIEMAMNOE

رضا دلش برای زن بیچاره سوخت، از همه جا و همه چیز بی‌خبر بود و حالا او را مقصر می‌دانست و از او جواب می‌خواست. به سختی گفت:

DONYAIEMAMNOE

_ گردنم از مو باریک‌تره زن داداش... چیزی جز شرمندگی ندارم.

زن یک قدم فاصله گرفت و گفت:

_ الان شرمندگی شما به چه درد من می‌خوره؟ آخه من جواب مادرشوهرمو چی بدم؟

@DONYAIEMAMNOE

رضا سرش را پایین‌تر گرفت و ناراحت گفت:

_ من بهشون توضیح میدم.

زن سرش را با دو دست گرفت و گفت:

_ توضیح شما چه دردی رو دوا می‌کنه؟

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

و با اشاره به اصغر گفت:

_ می‌تونه اونو سالم بهم برگردونه؟

رضا احساس کرد که پاهایش دیگر تحمل وزنش را ندارند، دستش را بند دیوار کرد.

عسل حال خرابش را دریافت و بازویش را گرفت:

_ بهتره بریم دیگه.

رضا بازویش را آرام از دست عسل بیرون کشید:

_ هر چی بگی حق داری زن داداش... اصغر فقط رفیقم نبود، برادرم بود.

@DONYAIEMAMNOE

قطره‌ی اشکی که می‌رفت از گوشه چشمانش به پایین سر خورد را با دست گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_ برای منم سخته تو این وضعیت ببینمش، برای برگشتنش هیچ کاری جز توکل به اون خدای بالاسری نمی‌شناسم... خدا خودش به من رحم کنه که یه عمر پیشونی سیاه مرگ برادر نباشم.

@DONYAIEMAMNOE

***

@DONYAIEMAMNOE

هر چه اصرار کرد نتوانست عسل را راهی خانه کند، ظاهرا گلاب هم بعد از شنیدن خبر تصادفش سکته کرده و بستری شده بود. محمد ناگزیر از شمال بازگشته و اینطور که از تلفن‌های عسل دریافته بود، بهار به دو امتحان پایانی‌اش نرسیده است.

اصغر همچنان در کما و خودش هم اینجا روی تخت افتاده بود. همه‌ی این‌ها یعنی اوضاع کاملا از دستش در رفته است. به عقب که برمی‌گشت، می‌دید جاوید را خیلی دست کم گرفته؛ پولدار بود و وقتی پول داشته باشی، آدمش هم ردیف می‌شد. آدم‌هایی که خطرناک‌تر از آنی بودند که فکرش را کنی.

شاهین وقتی می‌خواست از قدرت پول بگوید می‌گفت:

"پولو روی سنگ بذاری راه میره، چه برسه به آدم."

آدم‌های جاوید کار بلدهایی بودند که بی‌هیچ ردی از خود دست به هر جنایتی می‌زدند، آن از سالاری و آن هم از حسابدار شرکت.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

اگر اصغر سطل آشغال خانه را نمی‌گشت، هیچ وقت نمی‌فهمیدند که چه کرده است.

به حماقت خودش پوزخندی زد...

این چند وقت هم هر شب ماشینش را آماده و مهیا در کوچه برای آدم‌های جاوید پارک می‌کرد. قتل سالاری معادله‌ی هزار مجهولی‌ای شده بود که از حل آن عاجز مانده و برای حلش قدرتی فراتر از آن چه داشت، می‌خواست.

@DONYAIEMAMNOE

عسل وارد اتاق شد، او هم در این چند روز شکسته بود و چهره‌اش آن شادابی همیشگی را نداشت و گرد غم بر صورتش نشسته بود، کنار تخت ایستاد و گفت:

_ مهمون داری.

رضا سرش را به سمت او چرخاند. ساعت ملاقات یک ساعتی بود که تمام شده و او هم که در وقت خودش هیچ ملاقاتی نداشت.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

آرام با صدایی گرفته گفت:

_ کیه؟

عسل به سمت در چرخید و مردد گفت:

_ دوست، آقا شاهین!

رضا چهره‌اش را درهم کشید و گفت:

_ ردش کن بره.

_ می‌گه باهات حرف مهمی داره، درباره تصادف.

رضا ساعدش را روی چشمانش گذاشت و آن را بست.

عسل سوال کرد:

_ بگم بیاد؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

رضا غرید و گفت:

_ فقط بگو گمشه.

صدای مردانه‌ی شاهین از جایی درست کنارش کمی آن طرف‌تر آمد:

_ زن داداش شما بفرمایید، حرفام یه دو دقیقه بیشتر وقت نمی‌گیره.

رضا از زیر ساعدش دید که شاهین با فاصله‌ی کمی از عسل ایستاده است و عسل خاموش نگاهی به رضا انداخت و بیرون رفت.

رضا دستش را برداشت و سرش را با خشم بالا گرفت و گفت:

_ گورتو گم کن... همین حالا.

شاهین رنجید اما درشتی نکرد و گفت:

_ حتی تام و جری هم مواقع بحران مصالحه می‌کنن.

@DONYAIEMAMNOE

رضا با خشم نگاهش کرد، ناتوان‌تر از آن بود که برخیزد. دستمال کاغذی را برداشت و فریاد کشید:

DONYAIEMAMNOE

_ تام و جری کدوم خریه؟! گمشو از جلو چشمام تا نکشتمت.

شاهین پوفی کرد:

_ چشم، چشم! من میرم، یه وقت دیگه که آروم‌تر شدی برمی‌گردم. اما اینو بدون اصغر قبل از اینکه رفیقمون باشه برادرمونه، دلت نمی‌سوزه به حالش؟ هنوزم مراقبی نکنه یه وقت مرغت دوپا بشه؟ لااقل دلت به حال اون زن بیچاره بسوزه که چند روز بعد عروسیش، بدون اینکه بفهمه از کجا خورده، داره سرکوفت می‌خوره که نحسه...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

دستی به صورتش کشید و گفت:

_ خودت بهتر می‌دونی من و تو مسبب این اتفاق هستیم، من بودم که واثقی رو معرفی کردم و تو بودی که سهرابی رو کردی تو پاچه همه‌مون.

رضا توپید و گفت:

_ واسه من بالا منبر نرو... من تا عمر دارم به تو اعتماد نمی‌کنم. اونام یکی مثل تو... گمشو تا نگهبانی رو خبر نکردم.

شاهین چشمانش را بست و گفت:

_ الان وقت لجبازی نیست داداش... تا اون عوضیا دوباره یه ضربه دیگه بهمون نزدن باید یه کاری کنیم، یهو دیدی این دفعه سر عسل خانم و یا یکی دیگه از اعضای خونواده‌ت یه بلایی آوردن.

رضا خواست چیزی بگوید ولی شاهین از اتاق بیرون رفته بود.

@DONYAIEMAMNOE

با به خاطر آوردن جمله‌ی آخر شاهین همه‌ی عصبانیتش را بر سر جعبه دستمال کاغذی در آورد، لعنتی بلندی را فریاد زد و جعبه را محکم به دیوار کوبید.

DONYAIEMAMNOE

***

چشمانش را از خواب نصفه و نیمه‌ی که رفته بود گشود و به پنجره چشم دوخت. پرده‌ی پنجره کشیده و چراغ اتاق روشن بود. در این سکوت مطلق روز و شب را گم کرده. همین طور چند شنبه‌ها را، تاریخ را هم نمی‌فهمید؛ فقط از هوای سرد راهروی بیمارستان می‌فهمید که هنوز آن زمستان لعنتی تمام نشده است.

@DONYAIEMAMNOE

اتاقی که در آن بستری بود چهار تختخواب داشت که در این دو روز همه‌ی تخت‌ها خالی و هیچ بیمار جدیدی جایگزین قبلی‌ها نشده بود.

@DONYAIEMAMNOE

لای در باز شد و از گوشه‌ی چشم قامت محمد را دید که داخل می‌شد. بی‌اختیار پلک‌هایش را روی هم گذاشت. با همه‌ی برادری و هم خون بودنشان محمد خنثی‌ترین آدم زندگی‌اش بود.

DONYAIEMAMNOE

نه بودنش یار بود و نه نبودش داغ!

محمد کنارش ایستاد و دست روی پیشانی‌اش گذاشت. گویی دنبال تب در وجودش می‌گردد. با لمس دستش نتوانست بیشتر از آن خودش را به خواب بزند، سرش را در جهت مخالف دست محمد حرکت داد و با صدایی گرفته گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ کی بهت گفته سرما خوردم؟!

محمد دستش را عقب کشید و گفت:

_ دکتر گفته مراقب دمای بدنت باشیم، به خاطر عوارض داروهایی که بهت میدن.

@DONYAIEMAMNOE

چشم‌هایش را باز کرد و ورودی اتاق را کاوید. عسل را که نیافت، گفت:

_ عسل؟!

DONYAIEMAMNOE

محمد ابرویش را بالا انداخت و گفت:

_ زنگ زد و گفت بیام پیشت.

رضا متعجب از رو انداختن عسل برای آمدن محمد گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ چرا؟!

_ گفت باید بره دارایی، کار فوری داشت.

یادش آمد که عسل یک حسابرس مالیاتی استخدام کرده. یاد گلاب هم افتاد که در این چند روزه هیچ خبری ازش جز آن چه عسل جسته و گریخته به او میداد نداشت. نگران از حال مادر بیمارش پرسید:

_ مادرمون؟

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

محمد از جیب پالتویش بسته‌ای را پیچیده در نایلکس بیرون آورد و گفت:

_ حالش خوبه، فردا صبح احتمالا مرخصش کنن... چشم انتظار اومدن توئه.

رضا گله کرد:

_ نباید بهش می‌گفتین.

@DONYAIEMAMNOE

محمد بسته را باز کرد و گفت:

_ نگفتیم... خبر نداره تصادف کردی.

رضا به زحمت خودش را بالا کشید و روی تخت نشست. گلاب از تصادف او اطلاعی نداشت و در بستری بحرانی در حد سکته قرار گرفته بود؟!

@DONYAIEMAMNOE

متعجب گفت:

_ نمی‌دونه؟ عسل گفت سکته خفیف کرده... پس چی به سکته انداختتش؟

DONYAIEMAMNOE

محمد از داخل بسته تلفن همراه رضا را بیرون کشید و پر از افسوس گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ تازه فکر می‌کردم زندگیم افتاده رو غلطک، تصمیم داشتم خودمو بازخرید کنم و بیام همین جا، بزنم تو کار ساخت و ساز؛ ولی حالا...!

گوشی را به دست رضا داد و نگاهی به او کرد:

_ حالا مادرمون اونجا افتاده روی تخت بیمارستان و تو...

رضا نگاهی به گوشی‌اش که سالم به نظر می‌رسید انداخت:

_ حالا که چی؟! من اینجا باشم یا بیرون، توفیرش برای تو چیه؟

@DONYAIEMAMNOE

محمد کمی سکوت کرد و گفت:

_ مثلا می‌خواستم بی‌سروصدا جدا بشم چون خیانت رو هیچ رقمه نمی‌تونم هضم کنم، نیلوفر انتخاب اشتباهی بود... اشتباه‌ترین اشتباه زندگیم! از همون اول می‌دونستم چشمش بیشتر دنبال پول و ماشین منه تا خودم؛ ولی گفتم باشه، چه بهتر! بیشتر قدرمو می‌دونه. ولی انگار فقط من نبودم... حریص‌تر از اونی بود که فکر می‌کردم.

و سری از روی تاسف تکان داد و ادامه داد:

_ فکر همه جا رو کرده بودم، یه طلاق توافقی آروم و بی‌سروصدا... ولی مادر نیلوفر اومد دم در خونه و همه چی رو به هم ریخت!

رضا سرش را تکان داد و به حال روزشان خندید، همه‌ی ترس‌هایش یک به یک به حقیقت تبدیل شده بود. مادرش عاقبت درگیر دعوای بین آن دو شده و تا سکته پیش رفته و محمد همچنان ناراحت این بود که زندگی برایش سخت شده است.

@DONYAIEMAMNOE

نتوانست تلخ نشود و گفت:

_ آخر سر زهر خودتونو روی تن اون پیرزن ریختین، حالا که سکته کرده

DONYAIEMAMNOE

نشستی غصه‌ی چی رو می‌خوری؟

طعنه زد و گفت:

_ اصلا تو خودت که بهتر می‌دونی پول چاره سازه؟ مهر نیلوفر رو میدی

و بی‌سروصدا میره رد کارش، بهار برای این دو تا امتحانش دوباره

شهریه واریز می‌کنه و درسش رو یه خورده دیرتر ولی تموم می‌کنه،

برای مادرمون هم یه همراه می‌گیری تا دوباره سرپا بشه. اون موقع

دوباره زندگیت میفته رو غلطک و روز از نو، روزی از نو... پول رو پول

میزاری تا بمیری.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

محمد اخم کرد و زیر لب استغفرالله گفت. دست پیش را گرفت و توپ را به زمین رضا پاس داد:

_ تلفنت رو امروز از آگاهی گرفتم... جریان تصادفت چیه؟ این پسره، شاهین یه چیزای عجیبی می‌گفت.

رضا گوشی را با دست آزادش روشن کرد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ چی می‌گفت؟

_ گفت شک نداره ماشینت رو دستکاری کردن... حرف از آدم‌کشی میزد.

نفسش را حبس کرد و صفحه‌ی تلفن همراهش که بالا آمد آن را با خیال راحتی بیرون داد. باورش نمی‌شد گوشیش مثل خودش جان سالم به در برده باشد.

@DONYAIEMAMNOE

محمد ادامه داد:

_ امضای منو می‌خواست تا ماشین رو از پلیس راه ببره یه پارکینگ مطمئن.

DONYAIEMAMNOE

رضا داخل گالری گوشی‌اش رفت و روی آخرین عکس‌هایی که اصغر برایش فرستاده بود کلیک کرد. عکس دختر بچه‌ای دوساله که با چشمانی مات به دوربین زل زده بود.

@DONYAIEMAMNOE

محمد پرسید.

_ به سر و وضعش نمیاد ولی این رفیقت چیزی میزنه؟!

رضا کاملا عادی گفت:

_ نه، همه‌ی حرفاش درسته‌درسته.

محمد شوکه از تایید واقعه آن هم از زبان خود رضا، گفت:

_ حرفاش درسته؟!

@DONYAIEMAMNOE

رضا تایید کرد.

_ همه‌ی همه‌ش.

DONYAIEMAMNOE

محمد ناباورانه گفت:

_ منو بگو فکر کردم توهم زده. تو چه غلطی کردی که حالا آدم‌کش دنبالت می‌فرستن؟ فکر مادر و خواهرمون رو کردی؟ فکر زنت رو چی؟

@DONYAIEMAMNOE

رضا پوزخندی زد و گفت:

_ نخسته داداش! دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه!

محمد عصبانی گفت:

_ اینو با جریان بین من و نیلوفر مقایسه نکن... بحث جونه اینجا.

@DONYAIEMAMNOE

رضا گوشی را روی کمد کوچک کنار تختش گذاشت. در حالی که سعی می‌کرد آرامش نیم بندش را حفظ کند گفت:

DONYAIEMAMNOE

_ تو داری می‌گی کلاف زندگیت از دستت در رفته؟ ولی اینو بدون که کلاف زندگی من یکی خیلی ساله در رفته، می‌دونی از کی؟ دقیقا از وقتی بابامون مرد... تو بچه زرنگه بودی و من تنبله، مغزم نمی‌کشید. نه اینکه نخواما؛ تا میومدم بکنم تو کله‌م آقا معلم انگ تنبلی بهم میزد، می‌گفت چه کاریه الکی پول مدرسه بدی؟

@DONYAIEMAMNOE

رضا آهی از حسرت کشید و گفت:

_ بنده‌ی خدا کاری نکرد که برا اون دنیاش یه خدابیامرزی واسه خودش بطلبه، با همون یه جمله ما رو از مدرسه فراری داد.

محمد سرش را بالا گرفت و به رضا خیره شد. اندوه کلامش او را هم تحت تاثیر قرار داد، گذشته‌ای که عین دمل چرکی سرباز کرده بود.

@DONYAIEMAMNOE

رضا ادامه داد.

_ یادته که گاراژ راحت اجاره نمی‌رفت. اگرم می‌رفت می‌خواستن مفت ببرن، یه ماه اجاره می‌دادن و دو ماه نه، آخرش باید با دعوا گاراژ رو از دست مستاجر پس می‌گرفتیم. افتادم دنبال کار؛ یه نوجوون که هیچ کس آدم حسابش نمی‌کرد و هر کی از راه می‌رسید می‌خواست حقش رو مثل آب خوردن بالا بکشه... خواسته و ناخواسته رو آوردم به کاری که هم درآمدش خوب بود و همچینم خلاف حساب نمی‌شد. حتمی با خودت می‌گی چه کاری؟ خودمم خوش ندارم به زبون بیارمش.

محمد عمیق نگاهش کرد و وقتی سکوت رضا را دید، پرسید:

_ کارت چی بود؟

@DONYAIEMAMNOE

رضا خندید و گفت:

_ چک باطله وصول می‌کردم یا شر مزاحما رو از سر دخترای مردم کم می‌کردم، اگر یکی هم واسه یکی دیگه قلدری می‌کرد، به من زنگ میزدن و خرخره طرف رو می‌جویدیم.

محمد با دهانی باز نگاهش کرد، همه‌ی این مدت فکر می‌کرد برادرش جوانی بیکار است که اینور و اونور از راه خلاف پول تو جیبی‌اش را در می‌آورد. به سختی زبانش را تکان داد و گفت:

_ چی داری می‌گی؟ نگو که...

رضا بشکنی زد و گفت:

_ زدی تو خال! واسه‌ی یه لقمه نون شرخری می‌کردم. دردسر داشت، ولی حلال بود.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

محمد چهره‌اش را جمع کرد و گفت:

_ تو شرخری؟!

_ بودم... تا قبل از اینکه عسل بیاد.

محمد تشنه دانستن بیشتر از زندگی خصوصی رضا که همیشه پنهان نگه‌ش داشته، پرسید.

@DONYAIEMAMNOE

_ عسل چی؟ چجور یهو اومد تو زندگیت؟!

رضا صادقانه ولی با سانسور ماجرای قبل از خواستگاری گفت:

_ عسل هم مشتری بود. قرارمون این بود که ازدواج مصلحتی کنیم و به اسم داماد ارث باباشو براش زنده کنم، ولی الکی‌الکی جدی شد و کارم به اینجا کشید.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

پوزخندی زد و گفت:

_ طرف حرفه‌ای‌تر از اون بود که فکرشو می‌کردم، بهتر بگم لقمه‌ی بزرگتر از دهنم برداشتم اونم واسه کشتنمون آدم فرستاد تا در خونه و ترمز ماشینو دستکاری کردن؛ همون بلایی که دقیقا سر بابای عسل اومد رو سر ما آورد.

@DONYAIEMAMNOE

محمد برآشفت:

_ چرا داری اینا رو الان می‌گی؟ چرا باید خودت رو اینقدر تو دردسر بندازی؟ مادر و بقیه چقدر باید چوب بی‌مبالاتی تو رو بخورن؟

رضا دستانش را بالا آورد و به هم زد:

_ بازم مثل همیشه دست پیش رو می‌گیری که پس نیافتی خان داداش؟ اینا رو نگفتم که ازت نصیحت بشنوم، گفتم که اگر بلایی سر من اومد حواست به زن داداشت باشه.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

محمد سری از تاسف تکان داد و گفت:

_ همیشه دنبال دردسر بودی.

_ من قسم خوردم انتقام رفیقم رو از باعث و بانیش بگیرم. حداقل بذار خیالم از عسل جمع باشه.

محمد ابرو درهم کشید، انگشت اشاره‌اش را با عتاب جلوی رویش تکان داد و گفت:

_ بیخود می‌کنی... پاتو از این ماجرا می‌کشی بیرون، اون ارثیه هیچ ربطی به تو نداره.

رضا نفسی کشید و آرام ولی قاطع گفت:

_ توی جایگاهی نیستی که واسه من تعیین تکلیف کنی داداش. فقط چند روز زمان لازم دارم، تا اون موقع می‌خوام یه مدت همه رو از این

@DONYAIEMAMNOE

جریان دور کنم. عسل رو می‌دونم با تو نمیاد، اما مادر و بهارو ببر پیش خودت، فقط یه مدت کوتاه... کارم که تموم شد زنگ میزنم تا برگردن.

DONYAIEMAMNOE

محمد خواست مخالفت کند تا از تصمیمش برگردد، ولی رضا فرصتی به او نداد. دستش را بالا برد و گفت:

_ بهتره بری سروقت مادرمون، عسل که اومد بهش می‌گم تازه رفتی.

@DONYAIEMAMNOE

***

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

جلوی پنجره‌ی بخش ICU ایستاد و به قامت نیمه برهنه‌ی اصغر که در میان انبوه سیم‌های وصل به بدنش نگاه کرد. سر هر یک از سیم را که می‌گرفتی به یک دستگاه یا مونیتور وصل می‌شد.

پیشانی‌اش را به شیشه چسباند.

در آن لحظه جز آنکه او را سالم و ایستاده جلوی خودش ببیند هیچ از آن بالایی نمی‌خواست.

@DONYAIEMAMNOE

سر برگرداند، مادر اصغر را چند متر آن طرف‌تر روی نیمکت نشسته دید که گریه می‌کرد. دفعه‌ی قبل که به اینجا آمد مادرش او را قاتل فرزندش خوانده و او هیچ پاسخی نداشت که بدهد، چون چیزی جز حقیقت نگفته بود.

عسل امروز هم در کنارش نبود، باز هم به اداره‌ی دارایی رفته بود. این جور که می‌گفت حسابرسی که استخدام کردند سرنخی از نقطه‌ی کور

@DONYAIEMAMNOE

ماجرا یافته و حالا بعد از آن تصادف بیشتر از قبل برای عسل نگران بود، از اینکه قربانی بعدی او باشد...

DONYAIEMAMNOE

زمانی که ازش دور می‌شد یک لحظه هم آرام و قرار نداشت.

دیگر نمی‌توانست بیشتر از این در بیمارستان بماند، با دکتر صحبت و متقاعدش کرده بود تا با رضایت خودش از بیمارستان مرخص شود.

شاهین در فاصله‌ی نیم متری‌اش روبه روی پنجره ایستاد و به اصغر نگریست.

@DONYAIEMAMNOE

رضا حضورش را نادیده گرفت، ولی نتوانست معرفتش را انکار کند. خبرش را داشت این چند روز بیمارستان را رها نکرده، حتی ریش‌هایش هم درآمده و با آن شاهینی که می‌شناخت زمین تا آسمان فرق کرده، حس می‌کرد در این چند وقت چندسالی بزرگ‌تر شده است.

نه تنها او، خودش هم کاملا از درون پخته‌تر شده و دیگر آن رضای گردن کلفت و بی‌پروای سابق نیست.

@DONYAIEMAMNOE

خواه ناخواه شاهین درست می‌گفت، وقت لجبازی نبود. هر چه که بین‌شان بوده را باید موقت کنار می‌گذاشتن و بعد سر فرصت مشکلاتشان را با هم حل کنند، بدون آنکه درباره بهار قولی به او بدهد.

متوجه‌ی پرستار میانسالی شد که لوله‌ی ساکشن را وارد گلوی اصغر کرد و بدنش با هر ساکشن جمع می‌شد.

شاهین با ابرو به قامت خوابیده اصغر اشاره کرد و گفت:

_ می‌گن ساکشن خیلی درد داره، آدم هی می‌میره و زنده می‌شه.

جمله‌ی شاهین کوهی از درد را روی شانه‌هایش نشاند.

با دور شدن پرستار از اصغر حواسش را جمع خودشان کرد و گفت:

_ ماشین کجاست؟

@DONYAIEMAMNOE

شاهین سرش را برگرداند و عمیق نگاهش کرد:

_ کدوم ماشین؟! ماشینی دیگه نمونده، یه مشت پاره آهنه که اونم

DONYAIEMAMNOE

خیالت راحت جاش امنه.

رضا نگران گفت:

_ یعنی هیچ اثری از دستکاری روش نیست؟

@DONYAIEMAMNOE

شاهین دست در جیب‌های کاپشنش کرد و گفت:

_ خیالت جمع! کارشناسی شده و شهادت چند تا اوسا مکانیک رو محض

اطمینان گرفتم.

رضا دل از شیشه ICU کند و کاپشنش را روی شانه‌هایش صاف کرد.

@DONYAIEMAMNOE

بدون آنکه مستقیم به شاهین نگاه کند اخمی کرد و قاطع گفت:

_ فقط دو تا چیزو بدون، اول اینکه هیچ وقت دلم با تو صاف نمی‌شه.

DONYAIEMAMNOE

دوم اینکه روی بعد این جریان هیچ حسابی باز نمی‌کنی.

به سمت در خروجی بخش رفت و تاکید کرد:

_ هیچ حسابی.

@DONYAIEMAMNOE

شاهین پشت سرش راه افتاد و مردانه گفت:

_ منم اون قدر برام بی‌ارزش نشده که این مدلی توقعشو داشته باشم.

رضا داخل راه روی بیمارستان روی نیمکتی نشست، نفس بلندی کشید و گفت:

_ خب حالا از اولش بگو.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

شاهین با این حرف جرات یافت و جلوتر آمد:

_ اون روز تصادف عسل خانم که زنگ زد...

رضا اخم کرد و به میان حرفش پرید:

_ عسل شماره تو رو از کجا داشت؟

شاهین سرش را خاراند و گفت:

_ از بهار گرفته بود.

رضا نهیب زد:

_ بهار خانم.

شاهین هر دو دستش را تسلیم‌وار بالا برد و سریع ادامه داد:

_ از همشیره گرفته بود... زنگ زد و گفت تصادف کردین، منم سریع اومدم بیمارستان. می‌دونستم با اصغر رفته بودید واسه تحقیقات...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

وقتی زن داداش گفت سرعتت زیاد بوده، ولی به اصل تصادف مشکوکه؛ یه جوری به نظر منم درست نیومد. همونجا بود که شک کردم، انگار یه جوری بهم الهام شد... می‌گفتن با سرعت صد و چهل تا تو جاده می‌رفتی. من که دست فرمونت رو می‌شناختم آرتیستی نمیرونی... اصغر رو هم می‌شناسم که کنار دست راننده بشینه بالای صد بره هی گیر میده. گفتم شاید سیستم ترمز ماشین کار نکرده که عسل خانم گفت تازه ماشین رو چک کرده بودی. درجا شستم خبردار شد چی شده، سریع زنگ زدم و آمارشو در آوردم که ماشین کجاست. چون فامیلت نبودم باهام راه نیومدن، برای همین مجبور شدم به اخوی یه کوچولو توضیح بدم تا باهامون همکاری کنه. برادر آرشام هم تو نیروی انتظامیه... تا نصفه شب ماشین رو برسونم به یه پارکینگ معتبر ده نفر آدم رو زابراه کردم. فرداشم تا ظهر یه کارشناس و دوتا اوسای خبره کار بردم سروقتش. کارشناسه و اوسا کارا همه‌شون گفتن از عمد لوله روغن ترمز رو خراش دادن تا حین حرکت ماشین لوله‌ها بخوره به

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

لاستیکا، تا وقتی که روغن ترمز کامل خالی بشه و ماشین زیر پات ترمز خالی کنه...

رضا گفت:

_ دقیقا همون بلایی که سر ماشین سالاری اومده.

شاهین سری تکان داد و گفت:

_ همین که معلوم شد ترمز دستکاری شده پرونده رفت آگاهی.. اسم بازرس پرونده‌تون هم خادمیه، سرگرد منصور خادمی.

نام آگاهی دیگر او را نمی‌ترساند. اوضاع خیلی بیشتر از آنکه فکرش را می‌کرد از دستش خارج شده بود. دیگر به خوبی می‌دانست که نمی‌تواند بدون تکیه به قدرت قانون با آدم‌های پشت پرده قتل سالاری مقابله کند.

_ احتمالا تا الان فهمیدن تیرشون به سنگ خورده.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

_ حتما، شک نکن.

_ ماشین چقدر داغون شده؟

_ این قدری آباد هست که اوراقی‌ها برش دارن.

_ با اون تصادف شانس آوردیم مثل سالاری ریق رحمت رو سر نکشیدیم.

@DONYAIEMAMNOE

_ خیلی مطمئن نباش.

جمله‌ی شاهین هراس بدی به جانش انداخت. با ترسی که سعی کرد پشت ابروهای درهم کرده‌اش نشان ندهد گفت:

_ وضع اصغر چطوره؟!

@DONYAIEMAMNOE

شاهین دستی به صورتش کشید و غمگین گفت:

_ چند روزه سطح هوشیاریش اصلا بالاتر نرفته... دکترش می‌گفت داره

DONYAIEMAMNOE

بین مرگ و زندگی دست و پا میزنه.

رضا دستش را روی صورتش گذاشت، چرا این روزهای تلخ تمام

نمی‌شه.

@DONYAIEMAMNOE

_ حالا چی دستور میدی رئیس؟

رئیس!!

دوباره رئیس شده بود.

آن هم بعد از این همه بلایی که خودش مسببش بود، هنوز شاهین او را

رئیس می‌دانست. با همه‌ی غد بودنش دیگر باید عقب می‌ایستاد و کار

را دست کاردان می‌سپرد، فقط قبل آن همه‌ی شواهد و مدارک را جمع

و جور می‌کرد.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

_ زنگ بزن به علی... اگر بیکاره بگو دم دست باشه، بسپار پسرعموشم بگه بیاد.

_ علی نزدیکای خونه‌ی پدریش یه کافی‌شاپ زده.

رضا از روی نیمکت بلند شد و پرسید.

_ اضافه کاری نمی‌کنه؟

@DONYAIEMAMNOE

شاهین سری به معنای ردیف بودن تکان داد و گفت:

_ بچه با معرفتیه... رو بندازی نه نمی‌گه، اگه خلاف نباشه حسابی مرام می‌ذاره.

_ خوبه! به مهدی پیله هم زنگ بزن بگو چندتایی نیرو لازم دارم. بگو چیزی توش نیست درصدی میدم روز مزد، اونم آخر کار.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

شاهین گوشی را از جیب کاپشنش در آورد و گفت:

_ به روی چشم.

رضا دوباره به طرف بخش ICU حرکت کرد و گفت:

_ چراغ خاموش باید یه سفر بری تا شهرستان، حواست باشه کسی بویی نبره.

@DONYAIEMAMNOE

***

@DONYAIEMAMNOE

شال و لباس ریخته شده بر سر و صورتش را با دست پایین کشید، هر دو دستش را به کمر زد.

DONYAIEMAMNOE

امروز صبح از بیمارستان مرخص شده و بلافاصله به اداره‌ی آگاهی رفته و هر چه را که می‌دانست به بازرس پرونده گفت. بازپرس معتقد بود دلایلش برای اتهامی که به جاوید وارد می‌دانند کافی نیست ولی با این حال قبول کرد احضاریه نیم بندی برایش بفرستند.

محمد هم شب قبل گلاب و بهار را با خود به جنوب برد، هر چند که گلاب پشت تلفن یک سره اشک می‌ریخت و می‌خواست به خانه برگردد، اما دیگر خیالش از جانب آن دو راحت شده بود.

تازه از آگاهی به خانه برگشته و درگیر جر و بحث با عسل بود، که او هم هیچ رقمه از خر شیطان پایین نمی آمد.

@DONYAIEMAMNOE

با عصبانیت شال عسل را داخل چمدان پرت کرد و چند لحظه نفسش را حبس، سپس همه‌ی بازدم جامانده را با یک پوف بلندی بیرون داد.

DONYAIEMAMNOE

چشمانش را دمی بست و سعی کرد کلمات را مهربانانه اما قاطع بر زبان جاری کند:

_ عزیز من، وقتی می‌گم دیگه نمی‌شه اینجا بمونی یعنی فکر همه جاشو کردم و تو هم باید مثل یه دختر عاقل حرف گوش بدی.

@DONYAIEMAMNOE

عسل صورتی که با قهر از او برگردانده بود را سمتش برگرداند و گفت:

_ تو گفتی من نمی‌تونم اینجا بمونم؛ منم شنیدم. اما تصمیم اینکه بمونم یا نمونم با تو نیست، چون تو رئیس من نیستی.

_ من رئیست نیستم، ولی شوهرت که هستم.

@DONYAIEMAMNOE

عسل موهایش را از اطراف صورتش جمع کرد:

_ هر چی که هستی، دلیل نداره خودتو این قدر محق بدونی که ازت اطاعت بشه.

DONYAIEMAMNOE

_ کی بهت گفته محق نیستم؟ وقتی پای جون تو وسط باشه من محق‌ترین آدم روی زمینم.

@DONYAIEMAMNOE

عسل اعتنایی به رضا نکرد، لجبازانه از جایش برخاست و گفت:

_ می‌خوام برم کیک درست کنم.

عسل دوباره بحران موجود را ندیده گرفته و برای فرار از آن به سیستم انکار دست آویخته و سعی کرد رضا را از جلویش کنار بزند تا از اتاق خارج شود.

@DONYAIEMAMNOE

رضا کلافه از آن همه اصرار دستش را گرفت و به روی تخت پرتش کرد.

عسل مقاوت کرد اما رضا روی او خیمه زد و دست‌هایش را بالای سرش

DONYAIEMAMNOE

مهار کرد. هر چه التماس داشت در صدایش ریخت و نالید:

_ با من نجنگ عسل... من آدم جنگیدنم، ولی نه با تو. اگه یه تار مو از

سرت کم بشه من دیگه زندگی نمی‌کنم، تو دست و پای من نباش. تو این

وضعیت نمی‌خوام نقطه ضعف داشته باشم؛ برای همین مادر و خواهرمو

راهی غربت کردم. ازت خواهش نمی‌کنم... التماس می‌کنم... بفهم

منو...

@DONYAIEMAMNOE

دستش را به سینه‌اش کوبید و گفت:

_ خودم داغونم، رفیقم روی تخت بیمارستان در حال مرگه؛ تو هم در

خطری، ممکنه دفعه‌ی دیگه از تو استفاده کنن. می‌فهمی... تو رو طعمه

کنند تا منو گیر بندازن.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

عسل غمگین نگاهش کرد.

رضا میل شدیدش برای بوسیدن عسل را پس نزد، فقط پیشانی‌اش را بوسید و نجوا کرد:

_ نمی‌خوام تو رو دم دستشون بذارم، فقط یه بار به من گوش کن. فقط یه بار...

@DONYAIEMAMNOE

عسل در نی‌نی چشمانش خیره شد، بغض تا گلویش آمد و برگشت. سریع رویش را برگرداند تا رضا قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمش جاری شده بود را نبیند.

رضا متوجه اندوه چشمانش شد، می‌دانست طاقت اشک‌هایش را ندارد برای همین فاصله گرفت و ایستاد.

صدای زنگ تلفن حواسش را جمع کرد. تلفن را زیر انبوه لباس‌های که روی تخت انداخته بود پیدا کرد.

@DONYAIEMAMNOE

نام آرشام روی گوشی خاموش و روشن می‌شد، می‌دانست حتما کار مهمی دارد که زنگ زده است. بلافاصله دکمه‌ی تماس را زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_ جونم داداش؟

صدای آرشام عصبی و گرفته داخل گوشی پیچید:

_ الو رئیس!... به مشکل برخوردیم.

@DONYAIEMAMNOE

رضا گوشی را بیشتر به گوشش چسباند:

_ چه مشکلی؟

_ این بابا هیچ رقمه راه نمیاد.

_ اهمیت ندید، داره لگد می‌ندازه. هر جور شده سعی کن راضیش کنی.

_ از لگد انداختن گذشته... زنگ زد صد و ده، ما هم صلاح ندونستیم وایسیم.

@DONYAIEMAMNOE

رضا کف دستش روی پیشانی‌اش که تیر کشید گذاشت و گفت:

_ حتمی بلوف اومده، خودش بهتر می‌دونه پای پسرش حسابی گیره.

DONYAIEMAMNOE

_ بلوف نبود، یه گشت اومد و رفت.

_ مردک خرفت... هنوز حالیش نیست پسرش چه غلطی کرده.

آرشام پرسید.

@DONYAIEMAMNOE

_ حالا چی دستور میدی؟

رضا پوفی کشید و گفت:

_ همون جا بمونین تا خودم بیام.

_ رئیس، فکر نمی‌کنم پسره اینجا باشه.

@DONYAIEMAMNOE

_ ریسکه... نمی‌شه بی‌احتیاطی کرد، صددرصد آدمای جاویدم دنبالشن. به بچه‌های مهدی بگو کوچه رو همچنان رصد کنن و حواسشون به هر رفت و آمد مشکوکی باشه، نباید ریسک کرد.

DONYAIEMAMNOE

تماس که قطع شد رو به عسل کرد و گفت:

_ میرم جایی، برگشتم آماده باش.

@DONYAIEMAMNOE

عسل دوباره پاسخی نداد و رویش را برگرداند.

رضا پالتویش را برداشت و پوشید، خواست از اتاق خارج شود اما سکوت سنگین عسل را تاب نیاورد. جلویش نیم‌خیز نشست و ملتمسانه گفت:

_ بهم کمک کن تا انتقاممون رو از اون بی‌شرف بگیرم. سه روز، فقط سه روز، ازت خواهش می‌کنم. بذار خیالم از بابت تو راحت باشه...

و ملایم‌تر ادامه داد و گفت:

_ این چند روز برو خونه‌ی خاله‌ت، هر وقت زنگ زدم با مدارک بیا.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

عسل بغض کرد:

_ داری منو بیرون می‌کنی؟

دستش را پشت سر عسل گرفت پیشانی‌اش را به پیشانی عسل چسباند:

_ من غلط بکنم همچین غلطی بکنم، می‌خوام بدونی چقدر برام ارزش داری... اون قدری می‌خوامت که نخوام سر تو ریسک کنم.

@DONYAIEMAMNOE

عسل قطره‌ی اشکش را گرفت و گفت:

_ باشه قبول... قول بده، قول بده خودتو با آدم‌کشا درگیر نمی‌کنی. قول بده به خودت صدمه نمی‌زنی، قول بده وقتی برگشتم دیگه هیچ وقت منو از خودت دور نمی‌کنی.

رضا خواست دهان باز کند تا قول بدهد امان انگار زبانش را به کامش دوخته بودند.

@DONYAIEMAMNOE

عسل پوزخندی زد:

_ می‌بینی؟ حتی خودت حرفای خودتو قبول نداری، پس چه جوری از من می‌خوای باورت کنم و با خیال راحت ازت دور بشم؟

رضا دستش را برداشت، جوابی برای حرف‌های عسل نداشت. با این وجود خواسته‌اش را دوباره تکرار کرد:

_ الان باید برم، وقتی برگشتم آماده باش.

از کنار عسل برخاست و ایستاد، نفسش را با آهی به بیرون داد و گفت:

_ کسی از آینده خبر نداره... اگه قولی نمیدم، فقط نمی‌خوام بدقول بشم؛ وگرنه حرف زدن و قول دادن خیلی آسونه.

***

@DONYAIEMAMNOE

با کف دست محکم به درب آهنی خانه ضربه زد و همزمان نگاهی به اطراف کرد. زنگ خانه کار نمی‌کرد و دیوارهای سیمانی به خاطر برف و باران زمستانی نم انداخته بودند. پر واضح بود که صاحبخانه پولی برای رسیدگی به سر و وضع خانه ندارد.

با آنکه تازه اول شب بود همسایه‌ها از سرمای زمستان همگی در خانه‌هایشان بودند و احدی از آن اطراف رد نمی‌شد، ولی هر چه صبر کرد خبری از صاحبخانه نشد.

دسته کلیدش را بیرون آورد و با نوک کلید در خانه را محکم‌تر از دفعه‌ی قبل زد. کمی که گذشت صدای لخ‌لخ دمپایی از آن سوی در بلند شد و بعد آن کسی فریاد زد:

_ اومدم.

DONYAIEMAMNOE
@DONYAIEMAMNOE
@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

بالاخره پسر نوجوانی در را باز کرد، نگاهی از پایین به بالا به رضا کرد و پرسید:

_ بله؟

رضا کلید را داخل جیبش برگرداند و گفت:

_ برو به بابات بگو بیاد.

_ شما؟

رضا جوابش را نداد و تکرار کرد:

_ برو بگو بیادش، کارش دارم.

پسرک با قلدری گفت:

_ چی کارش داری؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

رضا ابروهایش را بالا داد این پسرک سر جمع هجده سال را هم نداشت و برای او شاخ و شانه می‌کشید.

DONYAIEMAMNOE

_ استغفرالله! برو بگو بزرگترت بیاد بچه جون.

پسر اخم کرد و با صدایی بم گفت:

_ بزرگترم خودمم، بفرما!

@DONYAIEMAMNOE

رضا چشمانش را در کاسه چرخاند و به آسمان تاریک شب نگاهی کرد و از خدا برای صاف نکردن دهان این جوجه صبر خواست. هنوز پشت لب‌هایش درست و حسابی سبز نشده برایش لات بازی در می‌آورد:

_ تو برادرشی؟

_ برادر کی؟

_ برادر سعید.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

پسر کمی جا خورد و گفت:

_ گیرم باشم، تو کی هستی؟

رضا دو لبه‌ی پالتویش را عقب داد و دست به کمر گرفت و گفت:

_ از آشناهاشم... بگی داماد سالاری می‌شناسه.

_ داداشم فعلا دنبال آشنا ماشنا نیست، پس راتو بکش و برو... هرررری!

رضا عصبانی صدایش را بلندتر کرد و گفت:

_ برو به بزرگترت بگو بیاد ببینم این چه طرز تربیت کردن بچه‌ست؟

پسرک لنگه‌ی در را رها کرد و با قلدری گفت:

_ روتو زیاد نکناا.

@DONYAIEMAMNOE

رضا نگاهی به دور و برش کرد و وقتی کسی را ندید دست به یقه‌ی پسر برد و با یک تکان او را به دیوار چسباند:

DONYAIEMAMNOE

_ انگار تو حرف حساب حالیت نیست، طرف من تو نیستی جوجه که بخوام باهات سر و کله بزنم، برو به خودش بگو بیاد.

پسرک با کلی تقلا، سعی کرد خودش را آزاد کند. شانه‌های رضا در اثر تصادف هنوز کوفته بود، با این وجود همه‌ی توانش را به کار برد و وقتی دید ضعف به شانه‌اش در حال غالب شدن است او را به طرف در پرت کرد. پسر به در حیاط خورد و در به دیوار کوبیده شد و صدای مهیبی ایجاد کرد.

@DONYAIEMAMNOE

همزمان صدای پیرمرد بلند شد که فریاد میزد:

_ کیه حمید؟

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

پسرک جاخورده و غافلگیر سریع ایستاد، خودش را صاف کرد و از همان جا داد زد:

_ چه می‌دونم! یکی اومده دنبال بزرگترش می‌گرده... فکر می‌کنه خیلی گردن کلفته.

رضا سری به چپ و راست تکان داد. بزغاله حسابی گردن کلفتی می‌کرد. چند لحظه بعد پیرمرد مسیر را طی کرد و پشت سر پسرش نمایان شد و چشمانش را باریک کرد. آن قدر پیر نبود که او را زود به یاد نیاورد... با دیدن رضا بلند گفت:

_ بازم شما؟ چی می‌خواین از جون ما؟ چرا شرتونو کم نمی‌کنین؟

رضا خیره به پیرمرد گفت:

_ آقای بهزادپور خودت بهتر می‌دونی چی می‌خوام.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

پیرمرد عصبی رو به پسرش کرد و گفت:

_ حمید برو اون گوشی منو بیار تا زنگ بزنم صد و ده.

رضا به جلز و ولز پیرمرد نگاه کرد و گفت:

_ نیومدم دعوا که لات کوچه خلوت باشم، فقط خواستم در جریان یه موضوعی بذارمت.

@DONYAIEMAMNOE

با دور شدن پسر شماره عسکری را گرفت و وقتی صدایش در گوشی پیچید آن را روی بلندگو گذاشت و گفت:

_ سلام آقای وکیل.

عسکری پاسخ داد.

_ سلام آقا رضا، بالاخره تصمیمتو گرفتی؟

@DONYAIEMAMNOE

رضا مصمم گفت:

_ فردا شکایت مربوط به قتل پدر خانمم رو شروع کنید، متهم ردیف دومش رو هم بنویس...

در چشمان پیرمرد که سراپا گوش شده بود نگاه کرد و ادامه داد:

_ بنویس سعید... سعید بهزادپور به عنوان همدست قاتل، چی می‌گن بهش؟ شریک جرم!

وکیل پرسید.

_ مطمئن هستی؟

_ شک ندارم با قاتلا همدسته، وگرنه دلیل نداشت اجازه بده ماشین تصادفی رو تو پارکینگ دستکاری کنن، اون وقت خودش رو پشت باباش قایم کنه و پیش مرگ قاتل اصلی بشه.

DONYAIEMAMNOE
@DONYAIEMAMNOE
@DONYAIEMAMNOE

صدای عسکری از آن سوی خط پخش شد و در گوش‌های پیرمرد پیچید:

_ باشه، اطاعت امر... فردا اول وقت اقدام می‌کنم.

DONYAIEMAMNOE

تلفن که قطع شد پیرمرد به طرفش حمله برد تا یقه‌اش را بگیرد که با جا خالی دادن رضا اگر خودش را نگرفته بود به روی زمین سکندری می‌خورد. با این حال کم نیاورد و فریاد زد:

@DONYAIEMAMNOE

_ گمشو تا نزدم شل و پلت کنم.

پسر گوشی به دست، سمت پدرش آمد و گفت:

_ بیا بابا، انگار تا زنگ نزنی نمیره.

مرد زیر لب در حالی که فحش می‌داد با دستانی لرزان شماره گرفت و با برقراری ارتباط از طرف اپراتور مشغول طرح شکایت شد.

@DONYAIEMAMNOE

رضا بی‌اهمیت به هیجانی که پیرمرد به طرح شکایتش داشت رو به پسر جوان کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_ به داداشت بگو به نفعشه خودشو معرفی کنه، هر چی خودش رو گم و گور کنه همه‌ی خرابکاری‌ها به گردن خودش میفته، بهش بگو تن این پیرمرد رو این همه نلرزونه و پای کاری که کرده وایسه. اگر مردونه بیاد جلو و همه چی رو بگه من خودم همه جوره هواش رو دارم و نمی‌ذارم خیلی تو حبس بمونه.

@DONYAIEMAMNOE

تکه‌ی کاغذی را سمت پسرک گرفت و گفت:

_ تا الانم اسمش تو آگاهی رد شده، امروز و فردا حکم جلبش میاد. بهش بگو خلافکارا دنبالشن تا سرش رو زیر آب کنن که نتونه شهادت بده. خواست با این شماره تماس بگیره، اگه بیاد و واقعیتو بگه اون موقع من و آدمام امنیتش رو در مقابل اون آدم‌کشا تضمین می‌کنیم.

***

@DONYAIEMAMNOE

کلید انداخت و وارد خانه شد ولی با چراغ‌های خاموش و خانه‌ای فرو رفته در تاریکی روبرو شد.

DONYAIEMAMNOE

قلبش فشرده شد، خانه هم تاریک بود و هم سرد...

کلید برق را زد فضای خانه روشن شد، اما همچنان سوت و کور ماند.

حدس زد عسل هنوز قهر است و از اتاق بیرون نیامده است، در اتاق مشترکشان را باز و کلید برق را زد.

@DONYAIEMAMNOE

خوب می‌دانست به همین راحتی‌ها راضی به رفتن نخواهد شد؛ خودش را آماده کرد تا بار دیگر او را متقاعد به رفتن کند، اما با اتاق خالی از او مواجه شد! انگار عسل بی‌دعوا خود چمدان بسته و رفته بود؟

با نگاه اتاق و بعد تمام خانه را کاوید. ناخودآگاه حس جنگجویی را داشت که همرزمش پشتش را خالی کرده است.

نبود عسل حفره‌ی عظیمی را در قلبش ایجاد کرد.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

خودش هم نمی‌دانست چه می‌خواهد، بعد از همه‌ی این سختی‌ها توقع رفتن و ترک کردنش را نداشت. اینکه او را به همین راحتی رها کند و برود حتی در مخیله‌اش هم نمی‌گنجید.

تنهایی‌اش باعث شد دلش هوای مادرش را کند و همچنین بهار...

و او را!

@DONYAIEMAMNOE

اویی که پررنگ‌تر از همه در اینجا بود.

عسل غایب حاضر بود.

پالتویش را در آورد و روی مبل انداخت، دل تنگش برای دلخوری از عسل بهانه تراشی کرد. درست بود که اصرار به رفتنش کرده و گفته بود آماده شود تا وقتی باز می‌گردد او را به خانه‌ی فامیلش برساند، ولی چرا او خود زودتر بار سفر بسته بود.

آن هم بدون خبر و خداحافظی...

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

برای آنکه عسل را متهم به بی‌وفایی کند دلیل تراشی کرد تا خود را از هر اتهامی مبرا کند؛ و در آخر این عسل بود که باید مقاومت نشان می‌داد و تنهایش نمی‌گذاشت.

هنوز نرفته دلتنگش شده بود.

بدتر از همه، دل عاشقش بهانه‌گیری کرده و عسل را از او طلبکار شد.

درد کوفتگی بدن و شانه‌هایش امانش را برید. میلی به غذا نداشت ولی باید قرص‌هایش را می‌خورد. کسی هم در خانه نبود تا به او سخت بگیرد.

کنار شیر یک لیوان آب پر کرد و با معده‌ی خالی مسکن بالا انداخت.

از داخل اتاق کیسه‌ی داروهایش را برداشت و با دیدن چسب کاهش درد، پیراهنش را درآورد و به زحمت روی شانه‌اش چسباند.

همه‌ی ذهنش نگران عسل بود...

@DONYAIEMAMNOE

باید به او زنگ میزد و از رسیدن و امن بودن جایش مطمئن می‌شد.

تلفنش را برداشت، ولی قبل از آنکه شماره‌ی عسل را بگیرد اسم شاهین

DONYAIEMAMNOE

روی گوشی نقش بست.

شاهین را از صبح پی تحقیقات به شهرستان فرستاده بود. تلفن را که

جواب داد شاهین خسته گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ الو رئیس!

به یاد آن وقت‌ها لبخندی تلخ گوشه لبش نشست، تلخ و پر از حسرت

گفت:

_ کجایی تو؟

_ همونجام، هنوز برنگشتم.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

از صدای خسته و بی‌حال شاهین حدس زد که دست پر زنگ نزده است.

_ سرنخی پیدا نکردی؟

_ هیچی، کسی اینجا نمی‌شناستشون.

_ چطور ممکنه؟

شاهین مختصر توضیح داد.

@DONYAIEMAMNOE

_ از قدیمی‌های اینجا خیلی‌هاشون مهاجرت کردن تهران، عکس‌ها رو به چند نفری نشون دادم، خود جاوید رو که اصلا نمی‌شناسن ولی بعضی پیرمردها باباش رو شناختن، پدربزرگش رو عموحاجی صدا می‌زدند. ولی هیشکی نشونی ازشون نداره، حتی یادشون نیست عموحاجی از این پسرش چندتا بچه داشته و بچه‌ها الان کجان.

@DONYAIEMAMNOE

_ نفهمیدی باباش چکاره بوده؟!

_ چرا... انگاری معلم بوده و قبل ازدواج منتقل می‌شه جنوب، بعد ازدواجش هم چند سال اینجا بوده و انتقالی می‌گیره برا تهران و دیگه هم برنمیگردن.

رضا با شنیدن حرفای شاهین خسته و ناامید گفت:

_ یعنی هیچ سرنخی اونجا پیدا نمی‌شه که رد دختره رو بگیریم؟!

_ یه رفیق دارم تو ثبت احوال، زنگ زدم آمارشو در آوردم. تاریخ تولدش ثبت شده ولی برای تاریخ فوت کسی به اسم مهشید سهرابی وجود نداره.

DONYAIEMAMNOE
@DONYAIEMAMNOE
2021
@DONYAIEMAMNOE

رضا درد شانه‌اش را پاک فراموش کرده، با عصبانیت مشت به دیوار زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_ یعنی تو این سالا هیچ غلطی نکرده؟ نه ازدواجی، نه تعویض شناسنامه‌ای...؟ هیچ کاری که یه ردی ازش تو ثبت احوال باشه.

شاهین مطمئن گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ هیچی رئیس.

رضا با دست پیشانی‌اش را گرفت. شاید هم اصغر توهم زده و سر همین توهم این همه مصیبت را پشت سر می‌گذاشتند.

شاهین پرسید:

_ حالا چی دستور میدی رئیس؟

_ برگرد، وقتی رسیدی به این رفیقت زنگ بزن و بگو آمار یکی رو برام در بیاره.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

_ کی؟

رضا مکثی کرد و گفت:

_ لیلا حیدری.

شاهین چندین بار نام لیلا حیدری را زیر لب تکرار کرد تا او را به یاد آورد. شاکی گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ واقعا فکر می‌کنی در آوردن آمار زن سابق این یارو فایده‌ای هم داره؟

رضا توجیه کرد و گفت:

_ تیریه در تاریکی، حداقل می‌شه از طریق این زن آمار خواهرشوهره رو در آورد که زنده‌ست یا مرده.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

شاهین گفت:

_ خواهرشوهر سابق.

_ هر چی که هست! محاله به قول تو عروس سابق از خواهرشوهرش سابقش هیچ خبر یا آدرسی نداشته باشه.

شاهین کوتاه آمد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ باشه داداش... فعلا که رئیس تویی.

رضا تلفن را از خود فاصله داد و بالای صفحه‌اش را نگاه کرد، ساعت نزدیک به نه شب بود. قبل از آنکه تماس را قطع کند گفت:

_ برمی‌گردی با احتیاط برون... زت زیاد.

شاهین باشه‌ای گفت و به مکالمه پایان داد.

@DONYAIEMAMNOE

معده‌اش از درد می‌سوخت، دست برد شکمش را فشرد. نمی‌شد با این حجم از درد معده شکم خالی، چیزی نخورده بتواند داروهایش را بخورد.

DONYAIEMAMNOE

ولی قبل از آن ترجیح داد از عسل خبری بگیرد.

سریع شماره‌اش را گرفت و با همان اولین بوق تماس وصل شد، اما عسل سخنی نگفت.

@DONYAIEMAMNOE

سکوت که طولانی شد رضا گفت:

_ چرا حرف نمیزنی؟

عسل سکوتش را شکست و به سختی گفت:

_ چی بگم؟

رضا لبخندی زد و گفت:

_ هر چی که دوست داری.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

عسل او را به چالش کشید و گفت:

_ دوست داشتن من برات مهمه؟

_ به نظرت اگه مهم نبود می‌پرسیدم ازت؟

عسل گله کرد:

_ عصر که این جوری نبود.

@DONYAIEMAMNOE

رضا ناخشنودی‌اش را حس کرد:

_ کجایی الان؟

عسل باز هم سکوت کرد.

رضا خسته و کلافه پرسید:

_ عسل... با توام، رسیدی؟

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

عسل نفس بلندی کشید و گفت:

_ تا رسیدن رو چی بدونی!

رضا ملایم گفت:

_ چی دوست داری بشنوی از من؟

عسل صریح گفت:

_ بگو برگرد.

رضا مهربان گفت:

_ دختر خوب اگه می‌خواستم بگم برگردی که نمی‌گفتم بری.

صدای بسته شدن در ماشین داخل تلفن پیچید.

رضا پرسید:

_ صدای ماشین میاد؟ کجایی؟ هنوز نرسیدی؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

عسل گفت:

_ نه.

_ کی میرسی؟

_ نمی‌دونم.

رضا حس کرد عسل از نظر روحی تحت فشار است. برای یک لحظه از دور کردنش پشیمان شد. آرام گفت:

_ چقدر دیگه مونده برسی خونه‌ی خاله؟

_ نمیرم خونه‌ی خاله‌م.

رضا از روی مبل بلند شد و گفت:

_ قرارمون چی بود؟

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

عسل محکم پاسخ داد:

_ قرارمون نه... قرار تو بود.

_ عسل، کجایی؟ آدرس بده بیام دنبالت.

_ واقعا میای؟

@DONYAIEMAMNOE

رضا بی‌اعصاب گفت:

_ چشمم کور، دندم نرم. پس چی که میام؛ فقط بگو کجایی؟

صدای عسل غمگین داخل گوشی پیچید.

_ حس می‌کنم راه رو گم کردم، می‌خوام برم خونه‌ی کسی که تو این دنیا بیشتر از همه‌ی آدما بهش اعتماد دارم ولی نمی‌دونم رام میده یا نه!

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

رضا متعجب از شنیدن حرف‌های جدید گفت:

_ نگفته بودی!

و کنجکاو برای دانستن بیشتر با لحنی که سعی می‌کرد خود را بی‌تفاوت نشان دهد گفت:

_ کیه حالا؟

@DONYAIEMAMNOE

عسل پاسخی نداد و هم زمان صدای زنگ خانه بلند شد.

رضا بی آنکه جوابی بشنود تلفن را از کنار گوشش پایین آورد و به طرف در چرخید. چند لحظه بعد در خانه را که باز کرد با دیدن عسل که در آن سرما پشت در ایستاده بود مات نگاهش کرد.

عسل بی آنکه تلاش کند تا شالی که از دور گردنش افتاده را روی سرش بکشد، کیسه‌ی داخل دستش را بالا گرفت و گفت:

_ رفتم شام گرفتم، دکترت گفت داروها رو نباید با شکم خالی بخوری.

@DONYAIEMAMNOE

رضا نگاهی به کنار پای عسل انداخت. هیچ چمدانی با خود نبرده بود،

دختر سالاری حسابی سرکارش گذاشته بود!

DONYAIEMAMNOE

***

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

رضا دستش را بین موهای عسل سر داد و طره‌ای از آن را بالا گرفت و نفس کشید. روی تخت جابه جا شد تا بهتر به موهایش دسترسی داشته باشد. انگشت‌هایش را شانه‌وار روی موهای نرمش حرکت داد. این همه اعتماد عسل از کجا نشات می‌گرفت؟ وقتی می‌دید عسل آن همه به او اعتماد دارد شرمنده‌ی او و خودش می‌شد. وقتی برای حل این همه مشکل هر طرف که می‌چرخید به یک دیوار می‌خورد برای این همه اعتمادی که عسل به او داشت چه باید می‌کرد.

عسل پیشانی‌اش را به قفسه سینه‌ی رضا چسباند و آهسته گفت:

_ حرف بزن.

DONYAIEMAMNOE
@DONYAIEMAMNOE
@DONYAIEMAMNOE

رضا چانه‌اش را روی سر عسل گذاشت و بوی موهایش را دوباره نفس کشید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_ وقتی گوش نمیدی، فایده‌ای هم داره؟

عسل بی‌درنگ و بدون لحظه‌ای تردید پاسخ داد:

_ نه!

@DONYAIEMAMNOE

_ پس حرفی نمی‌مونه واسه گفتن.

عسل سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد.

رضا جابه جا شد و یک دستش را به زیر سر عسل هل داد و گفت:

_ اگه می‌گم چند روز برو خونه‌ی فامیلت فقط به خاطر خودت نیست. به خاطر خودمم هست، به خاطر سلامتی اونایی که

@DONYAIEMAMNOE

دوستشون دارم. اوضاع خیلی خطرناک‌تر از اونیه که فکرشو می‌کردم. فکر نمی‌کردم این قدر سیستماتیک آدم بکشن.

DONYAIEMAMNOE

عسل بغض کرد و گفت:

_ منم وقتی می‌گفتم نمی‌خواد پیگیر باشی، فقط به خاطر سلامتی خودم نبود.

@DONYAIEMAMNOE

رضا اخم کرد و جدی گفت:

_ با این اتفاقی که واسه اصغر افتاد دیگه خواستن و نخواستنش دست تو نیست.

عسل غمگین گفت:

_ اون هنوز زنده‌ست.

_ ولی داره با مرگ می‌جنگه.

@DONYAIEMAMNOE

پشت دستش را روی صورت عسل کشید و سعی کرد تا دوباره او را متقاعد کند:

DONYAIEMAMNOE

پشت دستش را روی صورت عسل کشید و سعی کرد تا دوباره بر خلاف میل باطنی‌اش او را متقاعد کند:

_ بفهم، تو بزرگترین نقطه ضعف منی... نمی‌خوام در تیررسشون باشی.

@DONYAIEMAMNOE

عسل به طرف رضا چرخید دستش را روی سینه‌ی برهنه رضا گذاشت.

_ کاش می‌دونستم آخرش چی می‌شه.

_ واضح نیست؟

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

عسل گفت:

_ نه برای من!

_ مثل همیشه آخرش تموم می‌شه... تا بوده همین بوده. حالا گاهی با درد، گاهی با خوشی، گاهی هم با یه زندگی دوباره یا مرگ!

_ دلم می‌خواد زودتر تموم شه.

@DONYAIEMAMNOE

گونه‌ی عسل را بوسید و گفت:

_ روز اولی که اومدی و گفتی دست قاتل پدرت رو کنم و نشونی قاتلشو دادی، فکر کردم توهمی هستی، گذاشتم به حساب خیالبافی‌های یه دختر داغ دیده. بعد که جلوتر رفتم و فهمیدم یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ست، حساب کتاب کردم و گفتم توهم نباشه

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

رو کردن دست قاتلا و دزدا عین آب خوردنه... به قولی هلو برو تو گلو!

نفس بلندی کشید و ادامه داد:

_ اما حالا... گاهی حس می‌کنم با یه دشمن نامرئی می‌جنگم، اونم با چشمای بسته.

@DONYAIEMAMNOE

دستش را از بین موهای عسل برداشت و صورتش را بوسید:

_ بدتر از همه‌ی اینا گاهی فکر می‌کنم با تموم شدن این ماجراها دختر کوچولوی سالاری هم میره دنبال زندگی خودش، اون موقع رضا می‌مونه و حوضش!

عسل عمیق نگاهش کرد.

@DONYAIEMAMNOE

رضا در انتظار پاسخ به او خیره شده بود. همه‌ی جانش می‌خواست که عسل حرف آخرش را نفی کند و آن را خیالبافی بخواند.

DONYAIEMAMNOE

عسل بعد از کمی مکث جدی شد و گفت:

_ شاید دختر سالاری برای موندن منتظر یه جمله‌ی دو حرفیه.

رضا کی فکر کرد تا کلام عسل را دریابد و با گرفتن منظورش خندید. گونه‌ی عسل را بین دو انگشت گرفت، فشار داد و گفت:

_ خوب یاد گرفتی از آب گل آلود ماهی بگیری.

عسل آهی کشید و گفت:

_ گاهی زندگی اون قدر کوتاهه که فرصت گفتنش رو به آدمایی که دوستشون داریم نمیده.

@DONYAIEMAMNOE

ذهن رضا به سال‌های دور پرواز کرد و با حسرت گفت:

_ امشب منو یاد بابام انداختی. اون خداییامرزم همیشه همینو می‌گفت.

عسل برای شکستن سد مقاومت رضا سماجت کرد.

_ چرا گفتنش اینقدر برات سخته؟!

_ گفتنش سخت نیست...

بعد به سمتش چرخید، دستش را زیر بلوز عسل برد و پهلویش را نوازش کرد، زیر گلویش را نرم اما طولانی بوسید. اتصال لب‌هایش را با پوست عسل را برداشت و بی‌آنکه سرش را بالا بگیرد گفت:

_ اما نشون دادنش واسم آسون‌تره.

@DONYAIEMAMNOE

عسل مقاومت کرد. تلاش کرد تا سنگینی تن رضا را از روی خود بردارد. وقتی دید توان زورآزمایی با او را ندارد از او به خودش شکایت کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_ داری دوباره فریبم میدی.

رضا خندید:

@DONYAIEMAMNOE

_ تا باشه از این فریب دادنا.

_ من بچه نیستم که گولم بزنی.

رضا خندید و گفت:

_ از وقتی شونزده سالم بود گلاب همیشه بهم می‌گفت "من قد تو بودم سه تا بچه داشتم". بهش می‌گفتم بچه بودی خب، می‌گفت پدر و مادر بودن آدمو بزرگ می‌کنه.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

عسل به عمق چشمان رضا نگاه کرد و گفت:

_ شایدم وقتشه ما هم بزرگ بشیم.

رضا خندید و روی عسل خیمه زد:

_ هنوز فکر می‌کنی من دارم گولت میزنم؟

@DONYAIEMAMNOE

عسل حق به جانب گفت:

_ مگه این طور نیست؟

رضا با چشمانش لب‌های عسل را نشانه رفت و گفت:

_ من بگو که امشب می‌خواستم بفرستمت بری خونه فامیلت، ولی الان دارم روی تخت با تو در مورد بچه‌دار شدن چک و چونه میزنم.

لبش را روی لب عسل گذاشت و او را محکم بوسید.

@DONYAIEMAMNOE

عسل دست‌هایش را دور شانه و کمر رضا پیچاند و بوسه‌اش را گرم و پرشور پاسخ داد.

DONYAIEMAMNOE

رضا با دم بلندی بوسه را قطع کرد و گفت:

_ تو سیاستمدار قهاری می‌شی، شک نکن!

***

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و چنل‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

به عادت این چند روز، صبح اول وقت از خواب بیدار شد.

به امید کاهش درد دستش را روی شانه‌اش برد تا کمی آن را ماساژ دهد، آخر این دردها او را می‌کشت.

در پی پیدا کردن گوشی دستش را پیش برد وقتی آن را یافت به ساعت نگاه کرد، ده دقیقه از هشت گذشته بود.

با نگاهی متوجه علامت میس کال بالای صفحه‌ی موبایلش شد و با چشمانی نیمه باز روی تماس‌های از دست رفته زد.

شماره‌ی ناشناس بود.

کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و چنل‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.

@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و چنل‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

خمیازه‌ی طولانی کشید و بی‌خیال گوشی را کنارش گذاشت، به سمت عسل چرخید و عاشقانه او را نگاه کرد.

عسل هنوز خواب بود... همانند عروسک.

@DONYAIEMAMNOE

خودش هم کمی وقت داشت و می‌توانست به بدن کوفته‌اش استراحت دهد. پتو را تا روی چانه‌اش بالا کشید و چشمانش را بست. دست روی پیشانی‌اش گذاشت، اما ناخودآگاه همه‌ی ذهنش به سمت شماره‌ی ناشناس کشیده شد؛ شماره‌ی ناشناسی که عجیب ناشناس بود.

چشمانش تا آخر باز شد و به سقف زل زد.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و چنل‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.

@DONYAIEMAMNOE

کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و چنل‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

با یک تکان از جا برخاست و گوشی را از زیر بالش برداشت، با دستی لرزان قفل گوشی را باز کرد و صفحه باز شد.

آرام و بی‌صدا از اتاق بیرون زد.

شماره ناشناس را بی‌درنگ گرفت و کنار گوشش گذاشت. شک نداشت خودش است، حسش اینطور می‌گفت.

***

کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و چنل‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.

@DONYAIEMAMNOE

کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و چنل‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

قرارشان ابتدا دفتر عسکری بود، اما کارگر اخراجی پارکینگ، ترسیده و جا زده بود. برای آنکه خیالش را راحت کند و او را متقاعد به آمدن، آدرس کافی‌شاپ علی را داد.

قرارشان آن بود نیم ساعت زودتر او داخل کافه شود و خودش بعد از او برود.

آرام و بی آنکه عسل را بیدار کند لباس‌هایش را پوشید. از شدت هیجانی که داشت بی‌سروصدا زودتر از قرارشان آژانس گرفت و بیرون زد.

کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و چنل‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.

@DONYAIEMAMNOE

کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
Protected by PDF Anti-Copy Free
غیر از این، تمام فایل‌ها و چنل‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

قبل از آنکه آدرس دقیق کافه را بدهد از راننده‌ی آژانس خواست تا ابتدا در خیابان کمی دور بزند و به همین بهانه از آینه‌ی بغل نامحسوس به عقب نگاه می‌کرد و حرکات ماشین‌های عقب سر را در شلوغی خیابان رصد کرد.

چشمانش را ریز کرد و بدون آنکه تابلو کند پراید نوک مدادی که با فاصله پشت سرشان در حرکت بود را زیر نظر گرفت.

یادش آمد که روز تصادفشان اصغر اشاره به پراید نوک مدادی کرده بود.

پس حدسش درست بود...

کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و چنل‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.

@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و چنل‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

آدم‌های جاوید به خوبی می‌دانستند او دنبال چه کسی است و از طریق او قصد داشتند تا به آن کارگر پارکینگ برسند.

برای اطمینان بیشتر چندمتر به چهارراه مانده از راننده خواست تا دور برگردان را بپیچد و مسیر طولانی‌تری را برای رسیدن به کافه در نظر بگیرد.

راننده‌ی آژانس مشکوک نگاهش کرد.

رضا حوصله‌ی توضیح دادن نداشت، برای همین بی‌هیچ حرفی در سکوت حرکات پراید را زیر نظر گرفت.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و چنل‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.

@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و چنل‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

صدای ویبره‌ی پیامک تلفنش بلند شد. گوشی را از جیب پالتویش بیرون آورد.

یک پیام از جانب علی با این مضمون بود:

_ "مهمونت رسید."

مهمانش بیست دقیقه دورتر از قرارشان به کافه رسیده بود.

معلوم بود برای آمدن و نیامدن با خودش در جدال بوده است.

برای علی تایپ کرد:

_ تا پنج مین دیگه اونجام، ازش پذیرایی کن.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و چنل‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.

@DONYAIEMAMNOE

کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و چنل‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

حدود چهار دقیقه‌ی بعد جلوی کافه از ماشین پیاده شد.

راننده‌ی آژانس حسابی دندان گردی کرد و مبلغی بیشتر از آنچه که رضا فکرش را می‌کرد مطالبه نمود.

رضا حین آنکه کیف پولش را در می‌آورد نیم نگاهی به سمت پراید که حدود پنجاه متر عقب‌تر کنار دویست و شش آلبالویی رنگی دوبل پارک کرده بود انداخت. به خاطر دودی بودن شیشه‌های پراید نتوانست تعداد سرنشینان یا حتی چهره‌هایشان را به خوبی تشخیص دهد.

@DONYAIEMAMNOE

کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و چنل‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.

@DONYAIEMAMNOE

کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و چنل‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

راننده آژانس که حرکت کرد او هم به سمت درب ورودی کافه رفت که با تابلوی "تعطیل است"ی روی در خودنمایی می‌کرد روبرو شد.

علی اول صبح کافه را تعطیل کرده...

شاهین درست گفته و علی رفیق با معرفتی بود، آن قدر که مرام گذاشته و کافه‌اش را به خاطر او تعطیل کرده بود.

در را باز کرد و داخل شد.

@DONYAIEMAMNOE

کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و چنل‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.

@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و چنل‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

علی پشت پیشخوان کافه مشغول نوشتن بود که با ورودش از جا برخاست.

رضا همان بدو ورود متوجه مونیتور کنار دستش شد و مردمی که در حال و عبور و مرور از خیابان بودند را دید زد.

رضا دستش را برای دست دادن از داخل جیب در آورد و گفت:

_ احوال داداش علی.

علی هم دستش را پیش آورد و گفت:

_ هی! بدک نیستیم.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و چنل‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.

@DONYAIEMAMNOE

کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و چنل‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

رضا دستی به کانتر پیشخوان کشید و گفت:

_ مبارک باشه داداش.

علی حین جواب دادن با سر به انتهای کافه اشاره کرد:

_ سلامت باشی داداش... مهمونت اونجاست.

رضا با چشم مسیر اشاره علی را دنبال کرد.

مردی که پشت به او با سویی‌شرت مندرسی به تن نشسته و کلاه

آن را تا روی پیشانی‌اش کشیده بود.

کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و چنل‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.

@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و چنل‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

همین که رضا به چند متری‌اش رسید متوجه تکان خوردنش شد، انگار که حضورش را حس کرده باشد. به او نزدیک‌تر که شد مرد جوان ایستاد و مضطرب نگاهش کرد.

در همان نگاه اول سنش را تخمین زد، هم سن و سال‌های خودشان میزد، شاید کمی بیشتر یا کمتر. با کله‌ای پر باد و کوهی از بی‌تجربگی، درست عین چندماه قبل خودشان.

فاصله‌ی بین‌شان را با دو قدم برداشت و مقابلش ایستاد، نگاهی از سر تا به پایش کرد و پرسید:

_ سعید بهزادپور تویی؟

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و چنل‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.

@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و چنل‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

مرد جوان با تردید نگاهش کرد و پاسخ داد:

_ خودمم.

رضا پالتویش را عقب داد و پشت میز نشست. کیف پول و موبایل را روی آن گذاشت و گفت:

_ فکر نمی‌کردم بیای.

جوان با غدبازی گفت:

_ دیدی که اومدم.

علی بی‌سفارش برای او و مهمانش دو فنجان قهوه آورد.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و چنل‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.

@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و چنل‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

رضا فنجان قهوه را بالا گرفت و آن را کمی بو کرد، حتی بوی قهوه هم برایش تلخ بود چه برسد به خودش...

بی آنکه قهوه را بنوشد آن را روی میز گذاشت و از پسر جوان پرسید:

_ چند وقت تو پارکینگ کار می‌کردی؟

پسر نگاهش نکرد و گفت:

_ سه سالی می‌شد، بعد سربازیم.

_ می‌دونستی یکی تو اون ماشین کشته شده؟

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و چنل‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.

@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و چنل‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

_ می‌دونستم!

_پس می‌دونستی می‌خوان خون یکی رو به ناحق پامال کنن.

@DONYAIEMAMNOE

جوان سر به زیر انداخت و سکوت کرد.

رضا پرسید.

_ چند گرفتی؟

پسر آب دهانش را قورت داد و گفت:

_ سی میلیون...

⊘کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و چنل‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

پسر آب دهانش را قورت داد و گفت:

_ سی میلیون.

رضا جفت ابروهایش را بالا داد و گفت:

_ مبلغ قابل توجهیه... چند نفر بودند؟!

_ نمی‌دونم، من فقط با یه نفر تماس داشتم... اونم تلفنی.

_ ماشین رو کجا دستکاری کردن؟

_ نمی‌دونم.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

رضا تند شد.

_ نمی‌دونم یعنی چی؟ نمی‌دونی ماشین رو تو خود پارکینگ تعمیر کردن یا از پارکینگ خارج کردن؟

@DONYAIEMAMNOE

پسر آب دهانش را قورت داد و گفت:

_ چرا خب مطمئنا خارج از پارکینگ... من فقط خروجی ماشینو دادم بعد دو نفر اومدند و ماشین رو با یه جرثقیل بردند، دیگه از جزئیاتش که کجا بردن و چش کردن خبر ندارم.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

رضا مستقیم به چشمانش نگاه کرد و سعی کرد سوال‌هایش را آنقدر سریع بپرسد تا فرصت دروغ گفتن و تناقض‌گویی را از او بگیرد.

_ ماشین چند وقت بیرون بود؟

_ دو شب؛ همکارم مریض بود و دو روز مرخصی گرفت، من سه روز پشت سر هم شیفت وایسادم.

_ پس دوربینا رو هم تو دستکاری کردی؟

_ آره.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

_ حالا با اون همه پول چکار کردی؟

پسر دستی به صورتش کشید و گفت:

_ برام اومد نداشت.

_ چرا؟ این همه پول چجوری اومد نکرد؟

_ یه مقدار پس‌انداز داشتم، گذاشتم رو سی تومن و دادم دست

یه بنده خدایی که ما رو ببره آلمان، ترکیه سوار قایق شدیم...

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

مکثی کرد و گفت:

_ اونم قایقی که جای بیست نفر رو داره ولی قاچاقچیا پنجاه نفر رو سوار کردن.

@DONYAIEMAMNOE

_ خب، بعدش؟

_ وسط راه قایق خراب شد.

_ چجور شد که برگشتی ایران؟

_ دو روز آواره بودیم تا گارد ساحلی یونان ما رو پیدا کرد و بعدشم که...

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

رضا پوزخندی زد:

_ پس دیپورت شدی، کجا بودی این چند وقت؟

_ اول خونه‌ی بابام بودم، بعد که فهمیدم جریان بیرون بردن ماشین از پارکینگ لو رفته، هر شب خونه‌ی اینو و اون... جای خاصی نداشتم که بمونم.

رضا نگاهی به ساعت کرد و مستقیم سر اصل مطلب رفت:

_ می‌دونی دنبالتن؟

_ کم و بیش.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

_ می‌دونستی سر تو برا رئیسشون خیلی ارزش داره؟ تو تنها شاهد دستکاری ماشین سالاری هستی.

مرد جوان پوزخندی زد و گفت:

_ منو نترسون، من دیگه از مردن نمی‌ترسم.

رضا یک تای ابرویش را بالا داد. راست می‌گفتند پسر کو ندارد نشان از پدر... از آن پدر چنین پسری بعید نبود... غدتر از آنی بود که فکرش را می‌کرد.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

مرد جوان همچنان ادامه داد:

_ از اون روز تو قایق، همیشه مرگ رو کنار خودم می‌بینم.

@DONYAIEMAMNOE

رضا بی‌تفاوت گفت:

_ خوبه که نمی‌ترسی، ولی تا کی می‌خوای فرار کنی؟ فکر اون پیرمرد رو کردی؟

رضا سعی کرد تا کمی او را بیشتر بترساند:

_ فکر داداشت رو چی؟ می‌دونی ممکنه ازش به عنوان طعمه استفاده کنن تا به تو برسن؟

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

علی کنار میزشان آمد و گفت:

_ داداش یه لحظه بیا.

رضا پاهایش را جمع کرد و ایستاد، ترجیح داد پسر جوان را در جدال عقل و وجدانش تنها بگذارد.

علی پشت میز ایستاد و موس را به دست گرفت، روی مونیتور خم شد. پنجره‌ای را روی دسکتاپ باز کرد و فایل یک فیلم را گشود، کمی فیلم را به عقب برگرداند و گفت:

_ ببینش، تو این نیم ساعت سه بار از جلوی کافه رد شده و دوبار داخل کافه رو دید زده.

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

دوربین مداربسته کافه تا حدود ده متری از اطراف کافه را رصد می‌کرد. مردی که توجه علی را جلب کرده، کاپشن خلبانی سبز رنگی پوشیده و یک کلاه بافت مشکی را تا روی پیشانی‌اش پایین کشیده بود.

رضا چشم از مونیتور گرفت و گفت:

_ مطمئنی؟

علی محکم گفت:

_ مطمئن!

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

رضا سری تکان داد و به طرف میز برگشت، قبل از آنکه بنشیند گفت:

_ مثل اینکه مهمون داری.

مرد جوان سریع منظور رضا را دریافت. ایستاد و وحشت‌زده یک قدم به عقب برگشت و به در ورودی نگاه کرد.

رضا صندلی را عقب کشید و خونسرد گفت:

_ خوبیش اینه که گفتی از مرگ نمی‌ترسی، نشنیدی می‌گن ترسش از خودش بدتره؟ الان مردن برات خیلی راحت‌تره.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

پسر موهایش را با هر دو دستش گرفت:

_ یعنی تا اینجا تعقیبم کردن؟

رضا دست داخل جیب پالتویش کرد، جفت پاهایش مجدد دراز کرد و بی‌خیال گفت:

_ تو رو تعقیب نکردن، منو تعقیب کردن تا به تو برسن.

مرد جوان عصبی سرش فریاد زد و گفت:

_ می‌دونستم، از همون اولش می‌دونستم تله‌ست.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

رضا تشر زد و گفت:

_ من اگه می‌خواستم برات تله بزارم قبل از تو پلیس اینجا بود، جنازه‌ی تو به هیچ درد من نمی‌خوره.

مرد جوان ترسیده خواست کنار پنجره‌ی کافه برود و شرایط را بررسی کند که رضا گفت:

_ تابلو نکن، اینجوری هیچ شانسی برای فرار نداری.

مرد جوان مستاصل ایستاد، دستش را زیر کلاه سویی‌شرتش برد و موهایش را کشید.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

رضا سعی کرد تا از آب گل آلود ماهی بگیرد و گفت:

_ رئیسشون فعلا نمی‌تونه از ایران خارج بشه؛ چون شریکش رو ممنوع الخروج کردیم، حالا که نمی‌تونن فرار کنن، بهترین کار براشون چیه؟ سر به نیست کردن همه‌ی مدارکی که از خودشون به جا گذاشتن. از اونجا که تنها مدرکی هستی که می‌تونه براشون ایجاد دردسر کنه، حذف تو براشون بهترین کاره... برای همین خودشون رو به آب و آتیش زدن تا پیدات کنن.

با چشم اشاره‌ای به بیرون کرد و گفت:

_ می‌بینی که موفق هم شدن.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

مرد جوان چشمانش را دور تا دور کافه چرخاند.

رضا گفت:

_ زحمت نکش، اینجا فقط یه راه در رو داره که همون راه ورودی‌شه... الانم دوتا راه داری؛ یا اینکه بری بیرون و بعدشم خودت می‌دونی با آدم‌کشا، یا اینکه با ما همکاری کنی و اون وقت صحیح و سالم، تحت‌الحفظ میبرمت بیرون. حالا تصمیمت چیه؟ میری یا میمونی؟

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

رضا وقتی تردید پسر را دید ترجیح داد با زبان خوش او را به همکاری تشویق کند. قطعا اگر با ملایمت با او راه می آمد هر آن چه را که می‌خواست در آگاهی اعتراف می‌کرد:

_ شنیدم اگه خودت اعتراف کنی جرمت کمتره، یعنی تو مجازاتت تخفیف میدن... اگه همینا رو که گفتی شهادت بدی هر جا که تونستم ازت حمایت می‌کنم.

پسر مردد گفت:

_ چه تضمینی هست که تو بتونی منو سالم ببری؟

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

_ تو قبول کن، باقی کاراش با من. یه زنگ میزنم آگاهی، اونا خودشون میدونن چجور از اینجا نجاتت بدن.

رضا از آب داخل شیشه برای خودش ریخت، کمی از آن را نوشید و گفت:

_ تا نرفتم تصمیمت رو بگیر، قرار نیست تا ابد این تو بمونی. بالاخره که باید بری دنبال زندگیت... شایدم اون بیرونیا کاسه‌ی صبرشون لبریز بشه و تصمیم بگیرن یهو حمله کنن داخل، اون موقع من هیچ تضمینی بهت نمیدم.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

پسر پشت میز نشست، با هر دو دست صورتش را گرفت و گفت:

_ من نمی‌خوام بمیرم، لااقل این جوری نمی‌خوام بمیرم.

رضا ابروهایش را بالا داد. می‌گفت از مرگ نمی‌ترسد و حالا از ترس جانش سریع‌تر از آن چه فکر می‌کرد با او راه آمده بود.

_ خوبه! تا من یه زنگ میزنم به سرگرد دایره جنایی سویی‌شرتت رو در بیار.

_ سویی‌شرتم؟

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

_ آره، همینی که تنته... لازمش دارم یه نیم ساعتی.

پسر دست به زیپ برد تا آن را از تن در بیاورد.

رضا با تردید نگاهی به آن کرد و پرسید:

_ تمیز هست که...

***

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.
غیر از این، تمام فایل ها و جزوه ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

رضا نفس بلندی کشید تا همه‌ی جرات و جسارتش را جمع کند.

کلاه نقابدار علی را بر سر گذاشت و کلاه سویی‌شرت سعید را هم

تا روی پیشانی‌اش پایین کشید. قبل از آنکه از در خارج شود با

سر به سعید اشاره کرد و رو به علی گفت:

_ دیگه سفارش نکنم.

علی پر از تردید گفت:

_ بی‌خیالش شو داداش... این آدما با کسی شوخی ندارن.

@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

رضا سعی کرد تا از اضطراب به وجود آمده کم کند، چشمکی زد و گفت:

_ مگه من دارم؟

رو به سعید کرد و گفت:

_ قرارمون چی شد؟ من این آدم‌کشا رو فریب میدم و از اینجا دورشون می‌کنم، جونت رو نجات میدم در عوض تو هم همه چی رو بدون حتی یه واو جا انداختن، به جناب سرگرد می‌گی.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

مرد جوان که وحشت از مرگ او را در برگرفته بود سر تکان داد و گفت:

_ قول میدم... قسم می‌خورم.

رضا با شماتت سرش را تکان داد و رو به علی گفت:

_ تا پلیسا میرسن مراقبش باش.

علی ناامید از منصرف کردن رضا کوتاه آمد و گفت:

_ خیالت جمع داداش، تو مراقب خودت باش.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

رضا موبایل را داخل جیب سویی‌شرت سعید که بر تن زده بود، سر داد و در کافه را باز کرد.

نقاب کلاه را به سمت پایین کشید و زیپ سویی‌شرت را تا روی چانه‌اش بالا داد. وسواسش را از خود دور نمود و همه‌ی تلاشش را کرد تا به بوی بد لباس توجه نکند. هر چه شک در وجودش داشت را پشت سر گذاشت و سر به زیر از کافه خارج شد. هر دو دستش را داخل جیب گذاشت و به طرف پایین خیابان شروع به حرکت کرد.

@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

سعی کرد به جز جلوی رویش به هیچ جایی نگاه نکند. امیدوار بود ظاهرش آن قدر غلط انداز باشد تا آنهایی که بیرون کافه در انتظار طعمه‌شان بودند را به اشتباه بیندازد.

آسمان صاف و آفتابی، بدون لکه‌ای ابر بود. هر چه به پایان زمستان نزدیک‌تر می‌شدند از سوز هوا کاسته و گرمای آفتاب لذت بخش‌تر می‌شد.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

با قدم‌هایی تندتر از حد معمول از میان جمعیت عبور می‌کرد. با اینکه تمام حواسش به پشت سرش بود، اما مراقب بود به کسی تنه نزند. قلبش شروع به تپیدن کرد، گویی تازه از ریسکی که می‌کرد آگاه شده باشد.

به چهارراه پایین کافه که رسید به سمت چپ پیچید. یکبار دیگه آدرس خانه‌ی علی را در ذهنش مرور کرد... به قول خودش آدرس را سرراست داده بود.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

"به چهارراه که رسیدی به پیچ سمت چپ... دو کوچه بعد از چهارراه... کوچه‌ی شونزده... نبش کوچه مغازه تعمیرات کامپیوتریه نوید."

@DONYAIEMAMNOE

چهارراه را که رد کرد از همان دور تابلوی بزرگ مغازه را دید.

"داخل کوچه شونزده که شدی فرعی سوم از سمت راست... سمت چپ کوچه سومین خونه... پلاک ده هجده... یه خونه‌ی دو طبقه‌ی درب ساختمون با نمای سنگ سفید و آجر قرمز."

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.
غیر از این، تمام فایل ها و جزوه ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

همه‌ی کنجکاوی‌اش برای دید زدن پشت سر و اینکه چه کسی و یا چه کسانی در تعقیبش هستند را مهار کرد. کلاه را باز پایین‌تر کشید و بی‌توجه به اطراف و بی‌آنکه تابلو بازی در بیاورد به راهش ادامه دهد. قدم‌هایش را تند کرد... گوشی را از داخل جیب در آورد تا ساعت را نگاه کند، پیش از آنکه ساعت را ببیند متوجه چندین تماس از دست رفته از طرف عسل شد. ساعت را نگاه کرد، نزدیک به یازده و نیم پیش ازظهر بود.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

گوشی را روی حالت ویبره گذاشت و آن را داخل جیب سویی‌شرت هل داد. می‌دانست که اگر صدای عسل در گوشش بپیچد بی‌خیال همه چیز می‌شود و راه آمده را باز می‌گردد. عسل قدرتش را داشت که او و اراده‌اش را سست کند.

تلفن همان لحظه داخل جیب سویی‌شرت لرزید. گوشی را بیرون کشید، مخاطب آن سوی خط شاهین بود.

تماس را برقرار کرد و گفت:

_ الو.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

شاهین بی‌خبر از همه جا سرخوش گفت:

_ سلام داداش.

رضا به هوای نگاه کردن به ویترین مغازه کفش فروشی ایستاد و گفت:

_ چیه؟ کبکت خروس می‌خونه!

شاهین خندید و گفت:

_ چرا نخونه؟!

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

رضا امیدوار گفت:

_ اصغر؟

شاهین فورا گفت:

_ نه داداش... خدا کریمه، انشالله همین روزا اونم از کما در

میاد؛ من دلم روشنه.

رضا مایوس از شنیدن خبر به هوش آمدن اصغر دوباره مسیر را

در پیش گرفت:

_ پس واسه چی خوشحالی؟

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.
غیر از این، تمام فایل ها و جزوه ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

_ چرا نباشم؟!

رضا مشکوک پرسید:

_ کجایی؟ چی زدی اول صبحی؟

شاهین شاکی شد.

_ ای بابا! تو هم همش ضد حال بزن. اومدم پیش این رفیقمون همون دوستم که تو ثبت احواله... بعد مدت‌ها اختلاط کردیم و یاد ایام قدیم، اون موقع‌ها که وسط کوچه چاپ بازی می‌کردیم...

@DONYAIEMAMNOE
⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

صدایش کمی دورتر به گوش خورد:

_ تا چشمش رو اونوری می‌کرد دستامو تفی می‌کردم و میزدم رو چاپا.

رضا میان نطقش پرید و گفت:

_ بمیری که همه‌ش چرت می‌گی، برو واسه چرت و پرتات یکی دیگه رو پیدا کن؛ خدافظ.

شاهین جدی شد و گفت:

_ قطع نکن... کارت دارم.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جنل‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

_ کارت رو بگو، باید برم.

_ چرا رم می‌کنی داداش؟ مگه خودت نگفتی ازش در مورد زن سابق این یارو آمار بگیر؟ منم گرفتم. منتها، یه پرینت خواستم ازش گفت نمی‌شه؛ باید درخواست استعلام از ثبت احوال بیاری.

_ استعلام چرا؟

_ می‌گم بهت... می‌تونی جور کنی؟ نمی‌خواد غیرقانونی کار کنه.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

رضا مجدد مقابل مغاره لباس فروشی مردانه‌ای ایستاد ویترین مغازه‌ی لباس فروشی را از نظر گذراند. زن جوانی داشت کاپشن‌ها را از تن مانکن‌ها در می آورد و تی‌شرت‌های بهاره را جایگزین می‌کرد.

از شیشه‌ی مغازه به انعکاس تصویر رهگذرهایی که چندین متر عقب‌تر از سمت چپ او در حال حرکت بودند نگاه کرد.

حدسش درست بود...

مسیر خانه‌ی علی را در پیش گرفت و گفت:

_ اگه مهمه زنگ میزنم به وکیله تا جورش کنه.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و چنل‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

_ خوبه! بگو جورش کنه، منم اینجا صبر می‌کنم.

رضا به قدم‌هایش سرعت بخشید و گفت:

_ خیلی خب دیگه باید برم.

شاهین گفت:

_ رفیقمون تا ساعت چهار سرکاره، زنگ زدی بگو فوری فوتیه.

تماس که قطع شد گوشی را داخل جیب سویی‌شرت برگرداند و محض احتیاط زیپ جیب را هم بست.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

بالاخره داخل کوچه‌ی شانزده شد. امتداد کوچه پر از ماشین‌های پارک شده و چندین رهگذر در حال عبور بودند.

به خوبی می‌فهمید زمانی که وارد فرعی سوم شود شانس به این مهربانی یاری‌اش نخواهد کرد.

حضور حداقل دو نفر را با فاصله‌ای نه چندان طولانی در پشت سر حس می‌کرد که یکی از آن دو همانی بود که علی داخل مونیتور نشانش داده بود.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و چنل‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

صدای ضربان قلبش تندتر و پر کوبش‌تر از هر وقتی به گوش‌هایش می‌رسید، گویی که قلبش را به گوش‌هایش پیوند داده باشد.

آدرسی که علی داده بود سومین خانه از سمت چپ، پلاک ده هجده بود. به قدم‌هایش سرعت بخشید تا هر چه زودتر به در خانه برسد.

کوچه عرض کمی داشت و انتهای آن به کوچه‌ی دیگری ختم می‌شد. همان ابتدای کوچه برای یک لحظه همه‌ی جوانب را بررسی کرد تا ببیند اگر لازم شد چگونه می‌تواند فرار کند.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

کوچه طولانی بود، اگر می‌دوید بعید می‌دانست با این همه درد بدن و کوفتگی ناشی از تصادف که داشت حتی به میانه کوچه برسد، شانه‌ی پر دردش هم جانی نداشت که با آویزان شدن از دیوار خانه‌ی یکی از همسایه‌ها و پریدن داخل آن جانش را نجات دهد.

صدای قدم‌های پشت سرش تندتر می‌شد و او به همان اندازه قدم‌هایش را تندتر کرد. همان ابتدای فرعی سوم خانه دو طبقه با نمایی از آجر و سنگ را در میان یک ردیف خانه‌ی چند طبقه رویت کرد.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

ترس مثل خوره به جانش افتاد، اگر درب خانه طبق برنامه ریزی باز نبود یا آدم‌های داخل خانه او را به درون راه نمی‌دادند، چه می‌کرد؟

بی‌شک نمی‌توانست خودش را از دست آدم‌کش‌ها نجات دهد و این بار فاتحه‌اش خوانده بود.

@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

یک خانه مانده به خانه‌ی علی، مقابل در همسایه ایستاد و فکر کرد این بار لقمه گنده‌تر از دهانش را برداشته است.

نباید بر سر جانش قمار می‌کرد، آن هم وقتی عسل همین دیشب از او خواسته بود تا مراقب خودش باشد.

نفس بلندی کشید و به عقب برگشت.

دو مرد چندمتر دورتر از او با فاصله ایستاده بودند. درست فهمیده بود، دو نفر در تعقیبش بودند.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

به در خانه‌ی علی نگاه کرد و یک قدم به عقب برداشت. حس کرد هوا به یکباره تاریک شده است. سرش را بالا گرفت تا از زیر نقاب کلاه چهره‌شان را ببیند.

هر دو مرد بالاتر از سی سال میزدند. یکی از آن دو، همان مردی بود که داخل مونیتور دوربین مداربسته دیده بودند، آن دیگری تا روی قفسه سینه‌اش ریش داشت و به نسبت همراهش ظاهری مخوف‌تر، روی هر دو دستش پر از خالکوبی‌های ریز بود و مسیر خالکوبی تا زیر آستین‌هایش ادامه داشت.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

به امید روزنه‌ای به در بسته چشم دوخت و آب دهانش را قورت

داد. در باز نبود و لولای آن کاملا روی هم چفت بود!

همه‌ی تنش لرزید.

قرارشان این نبود.

مرد ریش بلند، قدمی جلو گذاشت و گفت:

_ آقا سعید؟

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

رضا تلاش کرد تا ترس را از خود دور کند.

مگر ترس برادر مرگ نبود؟

پس نباید به همین راحتی قافیه را می‌باخت.

همه‌ی جراتش را جمع کرد و در صدایش ریخت، گویی با کلامش

حریف می‌طلبد:

_ خودمم، شما؟

مرد یک نگاه به همراهش کرد و بعد به سر کوچه.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

رضا به امید یافتن آشنایی به سر کوچه نگاه انداخت، متوجه حضور مرد قوی هیکل دیگری شد. دیگر چیزی نمانده بود تا پاهایش شروع به لرزیدن کنند. یک قدم دیگر به عقب برداشت و بلند، طوری که صدایش در کوچه اکو شود گفت:

_ شماها کی هستین؟ واس چی منو تعقیب می کنین؟

به امید یافتن ناجی نگاهی به دور و بر انداخت، اما مرد قوی هیکل با کلاه نقابداری تا روی پیشانی و دست در جیب‌های کاپشن سیاه رنگش به سمت آنها می آمد.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

رضا در نگاه اول فکر کرد رهگذر است، اما ظاهر مخوفش او را به شک انداخت. هر دو مرد به عقب برگشتند و مرد سوم بین دو نفرشان ایستاد. تازه متوجه واقعیت موضوع و وخامت اوضاع شد. آن مرد رهگذر نبود، آنها سه نفر بودند.

به خیال خام خودش ناسزا گفت، باز دشمن را دست کم گرفته بود. دشمنی که حالا در میانه‌ی روز مرئی‌تر و قدرتمندتر از همیشه پیش رویش بود.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.
غیر از این، تمام فایل ها و جزوه ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

دو طرفش دیوار، روبرویش سه آدم‌کش و پشت سرش کوچه طویلی قرار داشت.

هیچ راه فراری نداشت.

بعد از تصادف بدنش هنوز به قوت سابق برنگشته و نمی‌توانست از دست آنها فرار کند.

به امید یافتن روزنه‌ای برای فرار، دوباره نگاهی به در بسته خانه‌ی علی کرد، قرارشان این بود که در نیمه باز باشد تا به محض قرار گرفتن در شرایط خطرناک به داخل خانه بدود و آن را ببندد.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

هر سه نفر به او نزدیک‌تر می‌شدند.

رضا فریاد کشید:

_ می‌گم کی هستین؟ چی می‌خواین؟

از زیر کلاه به هر سه نفرشان نگاه کرد. یکی از آنها حواسش به سر کوچه بود و اطراف را رصد می‌کرد.

رضا امیدوار تلاش کرد تا باز شدن در خانه‌ی علی زمان بخرد.

پس با صدایی که زنگ ترس به خود گرفته بود، گفت:

_ من به کسی چیزی نگفتم.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

مرد سوم زبان باز کرد و با صدایی خش‌دار گفت:

_ واسه خفه شدن خیلی دیره.

مردی که تا روی سینه‌اش ریش داشت دست در جیب کاپشنش کرد.

رضا صدای تیک ضامن چاقو را شنید و همانند موشی که در تله گیر افتاده باشد و امیدی به رهایی نداشته باشد، فریاد کشید:

_ من صنمی با شما ندارم، برید رد کارتون.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

مرد سوم به دو همراهش اشاره کرد و گفت:

_ بگیرینش.

با دستور او دو نفر دیگر به سمت رضا حمله کردند.

رضا با تمام قوا مشتی را که می‌رفت به صورتش کوبیده شود، در هوا گرفت و لگدی به زانوی مهاجم زد. صدای فریاد مهاجم در کوچه پیچید.

سعی کرد کنار دیوار خانه پناه بگیرد تا از پشت سر غافلگیر نشود.

از علی انتظار نداشت...

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

روی حرفش حساب بزرگی باز کرده و توقع نداشت در این شرایط او را این چنین طعمه‌ی آدم‌کش‌ها کند.

مرد دیگر به او حمله کرد، رضا لگدش را در هوا گرفت و او را روی زمین پرت کرد.

مرد سوم فریاد زد:

_ بهروز برو کمکش.

مردی که بهروز خوانده شده بود به سمتش حمله‌ور شد و در یک حرکت بیخ گلویش را گرفت و از دیوار جدایش کرد.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

رضا سعی کرد با دستانش دست مرد را از دور گلویش آزاد کند که ناگهان از پشت سر چندین مشت به شانه‌اش کوبیده شد.

درد آنچنان غافلگیرش کرد و به سرعت در تمام نقاط بدنش پیچید، به گونه‌ای که قدرت هر نوع عملی را از او گرفت و تا به خود بیاید دو دستش از پشت سر درهم پیچیده شده بود، شانه‌اش تیر بدی کشید که باعث شد از شدت دردش فریاد بزند.

مرد سوم جلو آمد و همزمان قمه‌ای از زیر کاپشنش در آورد و سر آن را از قلاف بیرون کشید.

@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.
غیر از این، تمام فایل ها و جلد ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

رضا برق قمه را در دستان مرد دید.

مرد به او نزدیک‌تر شد.

رضا تقلا کرد و همه‌ی تلاشش را به کار برد تا خودش را از چنگال آن دو رها کند، باورش نمی‌شد در تله‌ای افتاده که خودش برای تعقیب‌کنندگان کشیده است. مرد قمه به دست گفت:

_ از این دنیات که گذشت، حواست باشه تو اون دنیا خفه‌خون بگیری.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

قمه را جلو گرفت و به طرف رضا قدم برداشت.

رضا از ترس جان بی‌خیال بازی که راه انداخته بود شد و چشمانش را بست و فریاد کشید:

_ من سعید نیستم حرومزاده‌ها!

مرد ایستاد و قمه در دستانش خشک شد:

رضا دوباره فریاد کشید:

_ ولم کنید لاشیا... سعید فرار کرد.

@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

مرد قمه را پایین آورد و داد زد:

_ جعفر، کلاشو بزن کنار.

مردی که ریش داشت و شانه‌های او را از عقب بغل گرفته بود، فریاد زد:

_ دروغ می‌گه حبیب... خودشه، تمومش کن.

رضا سعی کرد با تکان دادن گردن کلاه سویی‌شرت را از سرش کنار بزند.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

مرد دیگر قدم جلو گذاشت و کلاه را از سرش کشید. با معلوم شدن صورتش هر سه با حیرت به رضا نگاه کردند.

نفر سوم چشمانش را باریک کرد و غافلگیر گفت:

_ تو؟! لعنتی بازم تو؟!

رضا فریاد کشید:

_ آره... خودمم حرومزاده‌ها! ولم کنین.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

مرد سریع متوجه دامی شد که رضا برای آنها گسترانیده بود، با همان قمه در دست وحشت‌زده به عقب قدم برداشت و فریاد زد:

_ رو دست خوردیم بچه‌ها... فرار کنین، تله‌ست.

قبل از آنکه دو نفر دیگر به خودشان بیایند و منظور رئیسشان را دریابند، صدای باز شدن در از چندین خانه به گوش خورد.

بالاخره در خانه‌ی علی هم باز شد و صدایی فریاد کشید:

_ پلیس... کسی از جاش تکون نخوره.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

مرد سوم به اخطاری که دریافت کرده بود توجه نکرد و سمت مخالف ماموران چرخید تا فرار کند. همین که به سمت سر کوچه دوید صدای گلوله در فضا پیچید و ناگهان بر زمین افتاد و در حالی که پایش را به دست می‌گرفت از شدت درد یک سره فریاد می‌کشید.

مردی که شانه‌های رضا را گرفته بود بازوی او را رها کرد و هر دو دستش را بالا برد.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

رضا با رها شدن شانه‌هایش از چنگال آدم‌کش‌ها روی دو زانو به زمین افتاد. کوچه‌ی خلوت در یک چشم برهم زدن پر از پلیس شد و صدای آژیر ماشین پلیس از سر کوچه به گوش‌هایش خورد.

افسر پلیسی که شلیک کرده بود کنار نفر سوم نشست و گفت:

_ به‌به ببین کی اینجاست! حبیب پنجه طلا! سرگرد تو آسمونا دنبالت می‌گشت، ما اینجا رو زمین پیدات کردیم.

@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

مرد پایش را گرفته بود و یک سره فریاد میزد و فحش می‌داد.

رضا در همان جایی که نشسته بود هیبت هر سه نفر را دوباره از نظر گذراند. آب در دهان خشک شده‌اش را قورت داد و با کف دست گلویش را گرفت. به یاد نمی آورد هیچ زمانی اینقدر مرگ را به خود نزدیک دیده باشد و این همه از آن ترسیده باشد. حتی زمان تصادف تا این اندازه سایه مرگ را با چشمان خود ندیده بود.

***

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

سرگرد از اتاق بازجویی بیرون آمد و به رضا که داخل راهرو نشسته بود اشاره کرد تا به اتاقش برود. رضا با پاهایی که هنوز جان به آن باز نگشته بود پشت سرش وارد اتاق شد. در این چند ساعت داخل راهروی آگاهی، بارها صحنه‌ی به اسارت کشیده شدنش را مرور کرده و از درون احساس لرز می‌کرد. پالتویش، که به تازگی توانسته بود پس بگیرد را بیشتر به خود چسباند.

تا مرگ ثانیه‌ای فاصله نداشت و حس می‌کرد روی تیغه‌ای، میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زده است. باورش نمی‌شد بالاخره آن آدم‌کش‌های پشت پرده را دستگیر کرده‌اند.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

سرگرد روی صندلی چرخدارش نشست، نیم چرخی زد و گفت:

_ فکر می‌کردم کله‌شق باشی، ولی فکر نمی‌کردم تا این حد دیوونه باشی.

رضا برق رضایت از موفقیتی که نصیبش شده بود را در چشمانش به وضوح می‌دید. برقی که برای به دست آوردنش، تا مسلخ رفته بود. هر چند دوست نداشت حتی نزد خودش اعتراف کند حکم یک قربانی را داشته.

@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

بی‌تعارف روی صندلی نشست و بی‌اراده یک پایش را تکان داد.

_ منم فکر نمی‌کردم اینجور رو دست بخورم.

_ چاره‌ای نبود... می‌خواستیم عملیات تمیز در بیاد.

_ ولی نزدیک بود همین نتیجه به قیمت جونم تموم بشه.

_ جای نگرانی وجود نداشت، شرایط کاملا کنترل شده بود.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

پرونده‌ای را مقابلش باز کرد و ادامه داد.

_ یکیشون از اشرار سابقه داره که چند ماهه تحت تعقیب ما بود.

اون دو نفر دیگه‌ام، اگر اعتراف هم نکنن باز به جرم اقدام به قتل

با سلاح سرد حالا حالاها اون تو موندگارن.

_ چیزی هم اعتراف کردن؟!

_ ما تیم بازجویی قویی داریم... تا شب نشده مقر میان.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

_ سعید چی می‌شه؟!

_ فعلا بازداشته.

_ در مورد سهرابی چی؟ کی بازداشتش می‌کنین؟

_ حرف از قتله... بدون دلیل معتبر که نمی‌شه همین جور کشکی بگیم قاتله.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

رضا تکان پایش را متوقف کرد و جلوی میز سرگرد ایستاد و قاطع گفت:

_ بازداشتش کن.

_ می‌دونی که بدون دلیل معتبر فقط تا بیست و چهار ساعت می‌شه بازداشتش باشه.

@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

رضا با التماس گفت:

_ من تا فردا برات مدرک جور می‌کنم. فقط قتل که نیست، هزارتا خلاف دیگه‌م هست. می‌خوام ازش بابت کلاهبرداری و اختلاسم شکایت کنیم.

_ فکر خوبیه. پس تا فردا صبر می‌کنیم.

_ فردا دیره... نذار فرار کنه.

@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

سرگرد متفکر به چشمانش زل زد، تکیه‌اش را از صندلی گرفت و گفت:

_ فقط یک شب، اونم با مسئولیت خودت.

***

نزدیک به غروب بود که از آگاهی بیرون آمد. معده‌اش از شدت گرسنگی تیر می‌کشید، مسکن‌هایش هم نخورده بود و درد بدنش بیش از هر زمان دیگری آزار می‌داد، با این حال وقتی برای از دست دادن نداشت.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

باید به دفتر مردانلو می‌رفت و تا فردا کار را یکسره می‌کرد. هر چند مطمئن بود بعد از آن کاری که در جلسه مزایده کرد، مردانلو سایه‌اش را با تیر میزند. از کیوسک نگهبانی گوشی‌اش را تحویل گرفت و نگاهی به تماس‌های از دست رفته انداخت؛ سه تماس از جانب شاهین، گلاب و عسل داشت.

کنار خیابان ایستاد و اول از همه شماره‌ی عسل را گرفت.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

صدای نگرانش در گوشی پیچید:

_ کجایی؟!

رضا کمی اطرافش را رصد کرد، چیزی تا شب نمانده و عسل از صبح نتوانسته بود با او تماس بگیرد... لبخندی به نگرانی‌اش زد و گفت:

_ کجا باشم خوبه؟!

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

عسل تلخ گفت:

_ بیست سوالی نپرس ازم، من اول پرسیدم.

@DONYAIEMAMNOE

رضا خندید و گفت:

_ با توپ پر زنگ زدیا.

عسل شاکی گفت:

_ از صبح منو بی‌خبر تنها گذاشتی.

_ پس زنگ زدی دعوا.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

عسل پوفی کشید و گفت:

_ از تنهایی بدم میاد... زود بیا.

رضا هول گفت:

_ قطع نکن... کارت دارم.

_ چه کاری؟

_ بهت گفته بودم دوست دارم؟!

عسل سکوت کرد، گویی آن چه را که می‌شنید باور نمی‌کرد.

@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

رضا خندید و گفت:

_ الو شیرین عسل؟ کجا رفتی؟

_ خوبی؟!

رضا روزی که پشت سر گذاشته بود را از نظر گذراند و گفت:

_ خوبم... خوب‌ترم می‌شم، البته با تو!

عسل گویی به شک افتاده باشد، گفت:

_ اتفاقی افتاده؟

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

رضا سعی کرد عسل را نگران نکند با لحن آرامی گفت:

_ نه! ولی حس کردم یه دوست دارم گفتن بهت بدهکارم. الان که گفتم، می‌بینم اونقدرام سخت نبود. شاید روزی ده بار بگمش... شایدم صدبار. اصلا گروکشی می‌کنم و تا وقتی تو بهم نگی دوستم داری، منم دیگه نمی‌گم!

عسل مشکوک پرسید:

_ کجایی؟ از این ناپرهیزی‌ها نمی‌کردی.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

رضا بلند خندید و دستش را برای اولین تاکسی بلند کرد و گفت:

_ آگاهی‌ام... کارگر پارکینگ بالاخره دستگیر شد. الانم آماده شو تا بریم جایی.

***

منشی مردانلو با دیدن هر دویشان بی آنکه از جا برخیزد گفت:

_ وقت قبلی داشتید؟

رضا پالتویش را عقب داد، بی‌حوصله و عصبی گفت:

_ نه... ولی کارمون فوریه.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

منشی چشم غره‌ای به او رفت.

عسل از رضا خواست تا آرام باشد رو به منشی گفت:

_ لطفا باهاشون هماهنگ کنید، ما وقتی برای از دست دادن نداریم.

منشی با اکراه تلفن را برداشت و دکمه‌ای را فشار داد وقتی ارتباط برقرار شد، گفت:

_ جناب مردانلو، خانم سالاری اینجا هستن.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

منشی چهره درهم کشید و ادامه داد:

_ بله، با همسرشونن.

رضا پوفی کشید و سرش را همراه با تکان به زیر انداخت، حالا حتی منشی هم برایش سوسه می آمد.

_ باشه... بهشون منتقل می کنم.

گوشی را سرجایش گذاشت و گفت:

_ گفتن صبر کنید.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.
غیر از این، تمام فایل ها و جلد ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

عسل سری تکان داد و با هدایت منشی روی مبل نشست، ولی رضا از درون آنقدر تحت فشار بود که نمی‌توانست یک جا آرام گیرد، متفکر جلوی پنجره ایستاد.

@DONYAIEMAMNOE

عسل از وقتی فهمیده بود کارگر پارکینگ دستگیر شده، یکسره سوال پیچش کرده بود و به زور توانست جلوی رفتنش به آگاهی را بگیرد. سرش را به شیشه‌ی سرد پنجره چسباند. کله‌اش آنقدر داغ بود که سردی شیشه او را به لرز نیندازد.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

در هول و ولای آنچه در آینده پیش رو دارد به گذشته فکر کرد.

از زمانی که گذرانده بود و عبور روزهایی که مثل یک کابوس بر سر زندگیشان خیمه زده بود. گلاب زنگ زده و برای برگشت به خانه‌اش بی‌قراری می‌کرد و او قول مردانه داد تا دو روز دیگر بلیط تهران را برایش تهیه کند.

فقط دو روز وقت داشت و هنوز خودش هم نمی‌دانست چه باید بکند. حس می‌کرد هر ثانیه‌ای که بلاتکلیف می‌گذراند فرصتی برای فرار به جاوید داده است.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

در باز شد و مردانلو پشت سر مهمانانش در قاب در ظاهر شد و با دیدن رضا که ابرو درهم کشیده کنار پنجره ایستاده اخم کرد. بعد از مشایعت مهمانان بی آنکه تعارفی برای نشستن بکند، رو به عسل کرد و گفت:

_ خانم سالاری اگر در مورد اطلاع از تاریخ جدید مزایده اومدین نیازی به ملاقات حضوری نیست، با یه تماس هم می تونستید مطلع بشید.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.
غیر از این، تمام فایل ها و جزوه ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

رضا کمی جلو آمد و پوزخندی زد، مردانلو هنوز نیامده برایشان شمشیر از رو بسته بود.

عسل از روی مبل بلند شد و باوقار گفت:

_ خیر! ما برای کار دیگه‌ای اومدیم.

مردانلو مشکوک به رضا نگاه کرد و گفت:

_ چه کاری؟!

عسل مطمئن گفت:

_ شما باید یه وکالت به وکیل من بدید، همین امشب.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

***

عسل پوشه‌ای را باز کرد و با اطمینانی کامل اوراق را روی میز گذاشت.

_ بعد از مرگ پدر تصمیم گرفتم تا موضوع ورشکستگی شرکت رو پیگیری کنم، اما متوجه شدم که حسابدار شرکت فوت کرده و هیچ سرنخی نداشتیم جز اینکه پرونده‌های مالی شرکت رو بررسی کنیم، که ظاهرا اونا هم نقصی نداشتند. اما...

@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

خودکار در دستش را تکان داد و گفت:

_ من و یکی از دوستان موقع بررسی حساب‌های شرکت متوجه شدیم که شرکت پاک زمرد که باهاشون همکاری داشتیم هم ورشکست شده... این ورشکستگی بلافاصله بعد از شرکت ما برام عجیب بود؛ چون این شرکت یکی از موفق‌ترین برندها در عرضه محصولات بهداشتی بود، بعد متوجه شدم که دو تا شرکت معتبر دیگه هم دچار بحران مالی شدند. موضوع خیلی عجیب‌تر از اونی بود که بخوام از کنارش به سادگی بگذرم. همونطور که خودتون می‌دونید حسابدار شرکت هم به طرز عجیب و مشکوکی درست

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

بعد از اعلام ورشکستگی شرکت تو دریا غرق شد. حالا به نظر شما چندتا شرکت که با ما رابطه‌ی تجاری داشتند، چرا باید در فاصله‌ی زمانی کوتاهی ورشکست بشن؟

@DONYAIEMAMNOE

تلفن رضا زنگ خورد، شاهین بود. عذرخواهی کرد بلند شد و از اتاق خارج شد و کنار پنجره ایستاد. نفس بلندی کشید و تماس را وصل کرد:

_ چی شد؟!

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

شاهین از آن طرف خط گفت:

_ تموم شد.

_ مطمئن؟!

شاهین خندید و گفت:

_ هنوز شک داری به من؟!

رضا به شوخی بی‌موقع شاهین نوچی کرد و گفت:

_ با چشمای خودت دیدی؟!

@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

_ آره داداش... با همین جفت چشمام دیدم. بالاخره بازداشت شد، داشت می‌رفت سمت رودهن. یکی از پسرای مهدی دنبالش بود... منم اطلاع دادم و قبل از اونکه به پلیس راه برسه تو جاده بازداشت شد.

رضا دست مشت شده‌اش را آنقدر فشرد که حس کرد خون در تک‌تک رگ‌های انگشتانش بند آمده است.

شاهین تلخ خندید و گفت:

_ بالاخره انجامش دادیم و انتقاممونو گرفتیم.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

رضا سخت نفس کشید و گفت:

_ هنوز خیلی مونده. باید دید فردا چی می‌شه.

_ هر چی که بشه... من خیالم راحته که این دفعه راه فرار نداره.

رضا تلفن را تمام کرد و با قدم‌هایی قرص و محکم به اتاق بازگشت.

مردانلو متفکر به اوراق نگاه می‌کرد. انگار عسل با توضیحاتش توانسته بود او را کمی درگیر کند.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

رضا پوزخندی زد و گفت:

_ حالا چی می‌گی؟! هنوزم فکر می‌کنی تهمته؟!

_ شرایط خیلی پیچیده‌تر از اونی هست که فکرش رو می‌کردم.

با توجه به دفعه‌ی قبل و تهمتی که به ایشون وارد شد، شاید بهتره اول ازشون توضیح بخوام.

عسل بی‌قرار گفت:

_ نه! اطلاع دادن به جاوید و مهشید به منزله‌ی فرارشونه.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

رضا کنارشان نشست و گفت:

_ دیگه نیازی به احضار کردنش نیست.

_ چطور؟!

_ چون دستگیر شدن.

مردانلو ابروهایش را از تعجب بالا داد و ناباورانه گفت:

_ باور کردنش سخته. ایشون معتمد جناب سالاری بودند.

@DONYAIEMAMNOE
⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.
غیر از این، تمام فایل ها و جنگ ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

رضا لبخند پهنی زد و گفت:

_ سخت‌تر هم می‌شه اگر بدونی که ایشون به جرم قتل عمد، کلاهبرداری، تلاش برای قتل من و رفیقم بازداشت شده.

عسل برگه‌ها را در دستش فشرد. رضا به رویش لبخندی زد؛ لبخندی مطمئن و پر از اعتماد. با دستی که به سختی از لرزش آن جلوگیری می‌کرد از داخل کیفش کارتی را بیرون کشید و گفت:

_ ظاهر موجه ایشون تا الان تونسته خیلی‌ها رو فریب بده... اونقدری که بتونه این همه جنایت بکنه. این شماره وکیلمه، لطفا همین الان با ایشون تماس بگیرید.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

***

هوا سرد بود و عسل آنقدر از درون ملتهب که سرما را حس نمی‌کرد.

رضا از ماشین پیاده شد کنارش روبه روی شهر چراغانی ایستاد.

پالتویش را به خودش چسباند و گفت:

_ به چی فکر می‌کنی؟

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

عسل چشم از شهر گرفت و گفت:

_ به تو!

رضا خندید و گفت:

_ خوبه...

و دستش را دور شانه‌هایش حلقه کرد او را به طرف خود کشید و گفت:

_ دوست دارم به من فکر کنی.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

عسل به طرف رضا چرخید و سرش را آرام روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

_ به دوستِ دارمی که گفتی فکر می‌کردم... اینکه چه اتفاقی افتاده که باعث شد تو دوست داشتنم رو به زبون بیاری.

رضا دست آزادش را پشت گردنش کشید و خندید.

_ باز داری دنبال دلیل می‌گردی؟!

_ آخه گفتی دوست داشتن رو بیشتر نشون میدی تا به زبون بیاری... اما من از شنیدنش هیچ وقت سیر نمی‌شم.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

رضا در عمق چشمان عسل نگاه کرد... خم شد و آرام پیشانیش

را بوسید بی آنکه لبش را دور کند گفت:

_ هنوزم می‌گم، نشون دادنش آسون‌تره...

سرش را عقب برد و چشمکی زد.

عسل لبخند خبیثانه‌اش را ندید گرفت و گفت:

_ هنوزم باورم نمی‌شه.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

رضا سوالی نگاهش کرد و گفت:

_ چیو؟

_ که جاوید دستگیر شده باشه.

_ برای منم باور کردنش سخته. اونقدر از تو دستام لیز خورده که هنوزم فکر می‌کنم فردا با اون پوزخند کذایش جلوم وایمیسته و بعد از در خارج می‌شه.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

نفسی تازه کرد و گفت:

_ باورم نمی‌شه بعد از این همه فلاکت هنوز زنده موندم.

_ ببخش.

_ نگفتم که طلب بخشش کنی. فردا قراره خیلی اتفاقا بیفته،

فقط می‌خوام مثل همیشه قوی باشی.

_ قوی‌تر از این؟ باید تبدیل به سنگ بشم.

_ شاید لازمه تبدیل بشی.

@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

_ تو چیزی می‌دونی که من نمی‌دونم؟

_ ازم شاکی نباش.

_ به خاطر؟

_ به خاطر هر چیزی که باید می‌گفتم و نگفتم... اگه نگفتم به خاطر این بوده که خودم هم مطمئن نبودم و نمی‌خواستم تو هم آسیب ببینی.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و چنل‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

_ از چی حرف میزنی؟

_ از فردا.

عسل خاموش به شهر چشم دوخت و گفت:

_ زمستون داره تموم می‌شه... خوبه بعد زمستون، بهار میاد و بعد فردا یه فردای دیگه.

رضا دستانش را محکم‌تر دور عسل حلقه کرد و گفت:

_ خوب‌ترش اینه بهار رو باهمیم.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

عسل لبخندی زد و خودش را به آغوش رضا سپرد و لب زد:

_ برای همیشه... تا ابد و یک روز!

***

رمان هنوز ادامه داره پس این پست پایانی نیست.

کل پستهای این هفته خدمت شما دوستان همیشه همراه...

۹ صفحه ستاااا🙂 هر سه صفحه دو پست 😁

😗

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.
غیر از این، تمام فایل ها و جلد ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

رضا آرام نشسته و چشم به در اتاق بازپرس دوخته بود، آرام‌تر از همیشه بود و برعکس او عسل، هیچ قرار نداشت و چندین بار راهروی دادسرا را رفت و برگشت، قدم می‌زد.

عسکری مشغول بررسی اوراق در دستش بود. رضا از سرجایش بلند شد هر دو دستش را از زیر لبه‌ی کت داخل جیب‌های شلوارش داد و از او پرسید:

_ فکر می‌کنی بعد این جلسه بازم آزاد بشه؟

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

عسکری زیر برگه‌ای را امضا زد و گفت:

_ تحقیقات هنوز در جریانه... اما اگر مدرک قابل قبولی به بازپرس ارائه ندیم متهم رو تا بیست و چهار ساعت بیشتر نمی‌شه نگه داشت.

رضا سرش را بالا گرفت و نفسش را با فوت بلندی رها کرد. در خوش‌شانسی این بشر هیچ شکی نداشت.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

عسکری برگه‌ها را داخل کیفش گذاشت و گفت:

_ جواب استعلامی که از اداره گذرنامه خواستیم چی شد؟

_ دادم به یکی از رفیقام تا بره دنبالش... هنوز نرسیده.

_ این جور که من دیشب از قاضی کشیک شنیدم، هر سه نفرشون دستکاری ماشین تورو قبول کردن، ولی اطلاعی درمورد دستکاری ماشین سالاری نداشتن، حتی سعید رو هم نمی‌شناختن، فقط به اونا اسم و آدرسش رو داده بودن تا زیر نظر بگیرنش.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

_ اسم رئیسشون چی؟ اونی که پشت پرده بوده.

_ تحقیقات محرمانه‌ست، ولی تا جایی که فهمیدم هنوز ردی از عامل اصلی پیدا نکردن. گوشیش خاموشه و آدرسی هم که داشتن، کسی نبود.

رضا به ساعتش چشم دوخت، منتظر شاهین و سرگرد بود... تلفنش را ورودی دادسرا گرفته بودند و از شاهین و ماموریتی که به او سپرده، بی‌خبر بود و این بی‌خبری عاقبت او را می‌کشت.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

عسکری گفت:

_ من درخواست حضور در جلسه رو دادم، کم‌کم دیگه نوبت ماست که بریم تو.

رضا گفت:

_ من باید برم یه زنگ بزنم.

_ فرصتی نیست...

_ سریع برمی‌گردم.

@DONYAIEMAMNOE
⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

عسل هم چنان نگران طول سالن را قدم می‌زد و نمی‌توانست آرام بگیرد.

حالا رضا هم همین حس را داشت و هر دو از یک چیز می‌ترسیدند؛ اینکه این دفعه هم جاوید خودش را از چنگال عدالت برهاند. به سرعت از ساختمان اصلی دادسرا خارج شد و گوشی را از باجه نگهبانی گرفت و سریع آن را روشن کرد.

جلسه در جریان بود و او از شاهین هیچ خبری نداشت.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

شاهینی که آخرین امیدش بود...

شماره‌اش را گرفت، با آخرین بوق که خورد و تماس بی‌پاسخ ماند، معطل نکرد و دوباره شماره گرفت... همزمان با بوق‌های آزادی که در گوشش می‌پیچید، به عقب برگشته و به ساختمان دادسرا نگاه کرد. دومین تماس هم بی‌پاسخ ماند.

فحشی زیر لب روانه‌ی خودش کرد که به شاهین دخیل بسته، اگر او می‌خواست الان تلافی روزهای گذشته را در بیاورد حالا بهترین وقت بود... تلفن را دوباره به باجه تحویل داد و سریع داخل دادسرا شد.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

عسل ابتدای راه پله منتظر و بی‌قرار ایستاده بود و به محض دیدنش نگران گفت:

_ کجا رفتی؟

_ باید یه زنگ می‌زدم.

_ چیزی شده؟

_ نه! صدامون نزدن؟

_ هنوز نه.

@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

عسل کنجکاوی‌اش را پنهان نکرد و گفت:

_ به کی می‌خواستی زنگ بزنی؟

_ به شاهین... حالا که همه چی داره جمع می‌شه اون احمق نیستش.

_ چرا اون؟

@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

رضا ساکت و بدون حرف به عسل چشم دوخت... حس می‌کرد لب‌هایش به هم دوخته شده. به سختی گفت:

_ می‌گم بهت... صبر کن، فقط می‌خوام اینو بدونی که منم همین دیروز عصر فهمیدم.

عسکری که داخل شعبه بازپرسی شده بود ورودی در به آنها اشاره کرد تا وارد شوند.

عسل بازویش را گرفت و گفت:

_ چیو ازم پنهون می‌کنی؟

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

و بعد بازویش را رها کرد و دستش را گرفت، پیش از آنکه برای دانستن پافشاری کند متوجه سردی غیرعادی بدن رضا شد و گفت:

_ چقدر دستات یخه!

رضا دست عسل را محکم گرفت تا از وجود او کمی گرما بگیرد و گفت:

_ نمی‌دونم چه مرگمه؟ همه‌ش اصغر جلو چشمامه... حس می‌کنم وکیل اون بی‌شرف این دفعه هم نجاتش میده.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

عسل نگرانی‌اش را درک کرد، خودش هم همین حس را داشت.

_ بهتره بریم.

عسل روسری‌اش را جلو کشید و داخل شدند. کمی بعد با اشاره‌ی کارمند شعبه به همراه عسکری وارد اتاق بازپرس شدند.

رضا حتم داشت جلسه امروز به او آسان نخواهد گذشت.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

بازپرس مردی میانسال با موهای جو گندمی بود که پشت میز بزرگ چوبی‌اش نشسته و از چهره‌اش هر چیزی را می‌توانستی بخوانی جز مهربانی... هر دو دستش را جلویش، روی میز حلقه کرده و مشغول صحبت با وکیل جاوید بود.

جاوید کاملا خونسرد با کت و شلواری فاخر، در ردیف اول با ظاهری از هر وقت دیگر موجه‌تر نشسته بود. انگار نه انگار دیشب را در آگاهی و در بازداشت سپری کرده است... با همان اعتماد به نفس ذاتی‌اش نیم نگاهی به آن‌ها انداخت و پوزخند زد؛ دو لبه‌ی کت طوسی گران قیمتش را جمع کرد و دست به زیر

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

بغل برد، با نخوت سر بالا گرفت و روبه رویش را نگریست.

مطمئن‌تر از همیشه انگار به اینکه پیروز میدان است، در جلسه حاضر شده است.

@DONYAIEMAMNOE

وکیل جاوید روبه روی میز بازپرس ایستاده و همچنان مشغول توضیح دادن بود.

عسکری کیفش را روی صندلی گذاشت، برگه‌ای را بیرون کشید و جلوی میز ایستاد و با اجازه از بازپرس مشغول صحبت با وی شد.

رضا بی‌اختیار و هیستریک‌وار یک پایش را تکان می‌داد. تصویر اصغری که روی تخت بیمارستان میان مرگ و زندگی دست و پا

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

می‌زد با مردی که این همه با آرامش اینجا نشسته، او را به جنون می‌کشاند.

عسل آرام دستش را روی پای رضا گذاشت و گفت:

_ آروم باش.

رضا پوفی کرد و گفت:

_ سخته... خیلی سخته.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

رضا نگاهی را که روی دست عسل و پای خودش بود شکار کرد.

اخم کرد تا رویش را کم کند، اما سهرابی کمی تعلل کرد و بعد با

لبخندی کج رویش را برگرداند.

چشم‌هایش را بست و از خدا صبر خواست...

ساعت اتاق عدد دوازده را نشان می‌داد، آفتاب نیمروز از پنجره

داخل اتاق خوش رقصی می‌کرد و صدای اذان از اطراف به گوش

می‌رسید؛ وقت مفید روز را از دست داده بودند. حتم داشت

بازپرس سریع جلسه را هم می‌آورد تا از زمان کاری‌اش

لحظه‌ای آن طرف‌تر در محل کار نماند.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

بازپرس با برداشتن خودکارش از وکلا خواست که روی صندلی‌هایشان بنشینند و با نشستن همگی، جلسه شکل رسمی‌تری پیدا کرد. کاغذی را جلوی رویش گذاشت و در حالی که بخشی از آن را مطالعه می‌کرد گفت:

_ آقای سهرابی گفتید که سعید بهزادپور رو نمی‌شناسید، همچنین هیچ رابطه‌ای با هیچ کدام از سه شروری که دیروز بازداشت شدند ندارید. اتهامات وارده توسط صبیه و داماد مرحوم سالاری به شما رو چی؟ آیا این اتهامات رو می‌پذیرید؟

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

جاوید سر تکان داد و گفت:

_ خیر!

بازپرس مشغول نوشتن بر روی کاغذ پیش رویش شد.

عسل آرام از رضا پرسید:

_ سه تا شرور؟

رضا زیر گوشش آهسته گفت:

_ سه نفری که می‌خواستن سعید رو بکشن و دستگیر شدن می‌گه.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

عسل با چشمای گرد نگاهش کرد و شاکی گفت:

_ تو الان داری اینا رو به من می‌گی؟

@DONYAIEMAMNOE

رضا توجیح کرد:

_ نمی‌خواستم نگرانت کنم.

عسل اخم کرد:

_ همون بهونه‌ی همیشگی.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

رضا صلاح ندید تا بگوید که به خاطر دستگیری آن‌ها چه بر او گذشته، حتم داشت اگر می‌فهمید همان جا با او قهر می‌کرد...

سعی کرد عسل را متقاعد کند:

_ فرصت نشد، بعدا توضیح میدم.

بازپرس از نوشتن فارغ شد و گفت:

_ نسبت شما با مرحوم سالاری چی بود؟

جاوید گفت:

_ برادر همسرشون هستم.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

بازپرس رو به عسل پرسید:

_ خانم سالاری با چه دلایلی شما و همسرتون به برادر همسر پدرتون چنین اتهامی می‌زنید؟

عسل سرش را بالا گرفت و گفت:

_ چون ماشین پدر من هیچ‌گونه نقص فنی نداشت، بابام همیشه مراقب بود و مرتب چک می‌کرد.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

عسکری دستش را بالا گرفت و با اجازه بازپرس گفت:

_ در ضمن شهادت کارگر پارکینگ که ضمیمه پرونده شده می‌گه ماشین به مدت دو روز از پارکینگ خارج شده و احتمال دستکاری ماشین برای از بین بردن ادله وجود داره.

@DONYAIEMAMNOE

قاضی متفکر گفت:

_ فرض می‌گیریم ادعای شما صحیح باشه، چرا انگشت اتهام شما سمت ایشون رفته؟

DONYAIEMAMNOE

و با دست به جاوید اشاره کرد و گفت:

_ چرا یکی باید بخواد شوهرخواهرش رو بکشه تا خواهرش بیوه بشه؟

@DONYAIEMAMNOE

عسل مطمئن گفت:

_ این آقا شرکت پدرم رو به ورشکستگی کشونده، مدارکش رو ضمیمه شکایت نامه کردم. مطمئنم که دستش برای پدرم رو شده بوده، برای همین چاره‌ای جز از دور خارج کردنش رو نداشتن.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

بازپرس سر تکان داد و گفت:

_ دخترم بدون دلیل محکم و مطمئن نمی‌شه چنین اتهامی رو به کسی زد، در مورد اتهام شما مبنی بر اختلاس هم؛ بررسیش در صلاحیت این جلسه نیست و موضوع حتما باید کارشناسی بشه.

رضا خاموش به صحبت‌های دو طرف گوش می‌کرد... حتم داشت اگر جلسه بدین‌گونه پیش برود دوباره به همان پله‌ی اول باز می‌گردند.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

همان موقع در باز شد و صدایی از پشت در گفت:

_ آقای رضا امیری؟

رضا در جایش نیم چرخی زد و به عقب نگریست. منشی شعبه او را صدا می‌زد. با گفتن ببخشیدی به طرف در رفت و کامل بازش کرد، شاهین را دید که از منشی برای صدا زدن او تشکر می‌کند.

شاهین با دیدن رضا سرش را تکان داد، نزدیک‌تر آمد و کنار گوشش گفت:

_ حله داداش.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

_ مطمئن؟

شاهین لبخندی زد و گفت:

_ مطمئن! خودم گفتم زودتر بیام تا خبر بدم.

سپس کاغذی را سمت رضا گرفت و گفت:

_ آرشام دم دادسرا بود... استعلامی که خواسته بودی رو از اداره گذرنامه گرفته.

رضا سری تکان داد و گفت:

_ دستش طلا! دم دست باش.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.
غیر از این، تمام فایل ها و جلد ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

شاهین هر دو دستش را روی چشمانش گذاشت و گفت:

_ به روی جفت چشام.

رضا دوباره به سمت اتاق بازگشت و سرجایش نشست.

عسل سوالی نگاهش کرد و رضا با اشاره ابرو او را به صبر دعوت کرد، ولی او در آن زمان حسی به نام صبر نمی‌شناخت... آرام پرسید:

_ تو چیزی می‌دونی که من نمی‌دونم؟

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

رضا کاغذ را باز کرد و با دقت خواند و در همان حال جواب داد:

_ آره.

بعد برای مهار کنجکاوی عسل گفت:

_ می‌خوام یه ماهی بزرگ بگیرم... منتها دیگه نیازی نیست که آب رو گل آلود کنم.

بازپرس نیم نگاهی به ساعت روی دیوار کرد و گفت:

_ بخشی از این شکایت در مورد اقدام به قتل داماد مرحوم سالاری و دوستش از طریق دستکاری ترمز ماشین هست.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

جاوید پوزخندی زد و با طعنه گفت:

_ داماد؟! شما باورتون می‌شه این آدم شوهر این خانم باشه؟

عسکری بلند شد و گفت:

_ اعتراض دارم، ایشون دارن به موکلین من نسبت داشتن رابطه‌ی نامشروع میدن.

بازپرس به جاوید تذکر داد و گفت:

_ لطفا شان حاضرین در جلسه رو حفظ کنید.

@DONYAIEMAMNOE
⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

جاوید کوتاه نیامد و گفت:

_ جناب بازپرس، این دختر تا باباش مرد دست همین آقای معلوم‌الحال که دست بر قضا شرخر به نامی هم هست رو گرفت و آورد، گفت شوهرمه. کی باور می‌کنه دختر سالاری بزرگ زن همچین آدمی بشه؟

رضا پوزخندی زد... دوباره همان نگاه بالا به پایین، ولی این دفعه نیامده بود که این نگاه‌ها را تحمل کند و دم برنیاورد.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

اینبار در باز شد و سرگرد با اجازه داخل شد، در حالی که پوشه‌ای را در دست گرفته بود کنار میز بازپرس ایستاد...

چهره‌اش از رضایت برق می‌زد، حتی بیشتر از دیروز.

بازپرس پوشه را باز کرد و با دقت به توضیحات سرگرد گوش فرا داد و کمی بعد پوشه را بی‌آنکه ببندد کنارش گذاشت رو به سرگرد جمله‌ای را گفت که سرگرد سرش را تکان داد، به سمت در رفت و گفت:

_ بیارینش داخل.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

پلیس زنی ورودی در، ظاهر شد و به دنبال آن زنی دیگر دست‌بند به دست متصل به دستش وارد اتاق شدند.

انتظار رضا بالاخره به پایان رسید، کمتر از دوازده ساعت توانسته بودند گره‌ی کور این ماجرا را باز کنند.

این همان بیوه‌ی سالاری بود که پشت سر پلیس زن داخل شد و مامور او را به دنبال خود داخل اتاق کشاند.

جاوید و وکیلش با دیدنش از جا برخاستند.

رضا، شاهین را دید که آرام و بی‌صدا از لای در داخل شد و کنار سرگرد ایستاد، خنده‌اش گرفت. رفیقش را به خوبی می‌شناخت...

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

به هیچ عنوان حاضر نبود این نمایش را از دست بدهد؛ آن هم پرده‌ی آخر را.

مهشید برخلاف همیشه هیچ آرایشی نداشت، چهره‌ی وحشت‌زده و ترسیده با شال مشکی که به طرز ناشیانه‌ای به جلو کشیده بود تا موهای خوش رنگش را بپوشاند، حتم داشت جلوی نگهبانی ازش خواسته‌اند تا حجابش را رعایت کند.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

جاوید که از جا برخاسته بود با دیدن خواهر دست‌بند به دستش خشمگین نگاهی به عسل کرد و گفت:

_ چی از این زن بدبخت می‌خوای؟ چرا دست از سرش بر نمی‌داری؟

آنقدر از حضور مهشید آن هم دست‌بند به دست شاکی بود که رعایت حضور بازپرس را نکرد و بلندتر از قبل فریاد کشید:

_ این چه تئاتریه که راه انداختی؟

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

مهشید با حرف جاوید متوجه عسل و در کنارش رضا و وکیلش شد. در حالی که مثلا جلوی بغضش را می‌گرفت، نفرین کرد و به عسل گفت:

_ الهی خیر نبینی! مطمئن باش اون دنیا جلوی بابات رو می‌گیرم... اگه پل صراطی باشه، نمی‌ذارم ازش رد بشه.

بازپرس از جایش برخاست و دستش را آرام روی میز زد و گفت:

_ بسه دیگه... لطفا سر جاهاتون بشینید و نظم جلسه رو رعایت کنید.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

جاوید از فرط عصبانیت نتوانست بنشیند و گفت:

_ واقعیت اینه از وقتی این آقا، دختر اون مرحوم رو که بعد از تصادف پدرش اصلا در شرایط روحی مناسبی نبوده گول زد و وارد خانواده ما شد، یه روز خوش نداشتیم؛ هر روز تحت یه عنوان و تهمت بی‌اساس منو خواهر سیاه بختم رو به دادگاه کشونده... هر روز یه فیلم، یه نمایش و سناریوی جدید. این مزاحمت‌ها دیگه داره بیش از اندازه موجب آزار من و خواهر داغدارم می‌شه.

@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

رضا به نمایشی که خواهر و برادر راه انداخته بودند با لذت نگاه می‌کرد.

جاوید برافروخته‌تر از هر زمانی که دیده بود، ادامه داد:

_ من این دفعه دیگه کوتاه نمیام و اعاده‌ی حیثیت می‌کنم.

رضا متوجه نگاه ریز بازپرس به عسل شد.

دست عسل را گرفت، دستش سرده سرد بود.

کاملا می‌توانست بفهمد حرف‌های جاوید اثر مخربی بر او گذاشته، با اطمینان نگاهش کرد و با نگاه از او خواست تا خود را دریابد.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

بازپرس مشغول خواندن برگه‌ی مقابلش شد و سکوت کرد. باید قبل از آنکه ظاهر آراسته برادر و صورت اندوهناک و به ظاهر عزادار خواهر، بازپرس را فریب می‌دادند و دوباره به عسل نسبت افسردگی بعد از مرگ پدر می‌دادند؛ حرفش را می‌زد.

جدی‌تر از قبل گفت:

_ با اجازه جناب قاضی؛ به عنوان شاکی این آقا عرضی داشتم که اگر اجازه بدین بگم.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

بازپرس زیر چشمی نگاهی به رضا کرد و بعد بی آنکه چشم‌هایش را از کاغذ بردارد گفت:

_ بفرمایید.

رضا از جا برخاست و گفت:

_ با اجازه همه.

دو سر کتش را روی هم آورد و گفت:

_ از ما دلیل خواستید...

@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

به مهشید اشاره کرد و گفت:

_ بزرگترین دلیلم شخص ایشونه.

@DONYAIEMAMNOE

جاوید عصبانی ایستاد و فریاد زد:

_ حرف دهنتو بفهم.

رضا انگشت اشاره‌اش را به سمت جاوید گرفت و گفت:

_ گفتی به اینکه داماد سالاری‌ام مشکوکی، ولی من همون قدر که به داماد سالاری بودنم مطمئنم، به همون اندازه به ازدواج خواهرت با مرحوم سالاری مشکوکم.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

وکیل جاوید از نکته‌ی پشت حرف رضا استفاده کرد و از جایش برخاست:

_ این کلام تهمت و افتراست... لطفا این جمله رو مکتوب کنید، خواهر موکل بنده همسر شرعی و قانونی مرحوم سالاری بودند.

رضا چشم از چشمان جاوید برنداشت تا اثر حرفش را در صورتش ببیند. رگه‌هایی از ترس در چشمان او دید که به سرعت محو شد.

بازیگر قهاری بود.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

بازپرس به رضا اشاره کرد و گفت:

_ اعتراض وارده... جناب امیری بازی در نیارین و به حاشیه نرید، اگر ادله‌ای در اثبات اتهامات وارده به متهمین دارید بیان کنید.

رضا به نشانه‌ی تسلیم دست‌هایش را بالا برد، این دفعه نیامده بود تا سیاهی لشکر باشد؛ بلکه آمده بود تا به همراه ملکه‌اش مرد اول میدان و پیروز این جنگ باشند. نباید به حریف قَدر و وکیلش فرصت سیاه نمایی می‌داد:

_ پس اجازه بدین قبل اونکه از دلایلم بگم برای توضیح حرفام برگردم به ده سال قبل... ده سال قبلی که جاوید سهرابی یه

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

کارمند ساده حسابداری تو کارخونه بوده، مثل باقی کارمندا؛ در اون زمان تازه سالاری زن و پسرش رو تو یه تصادف از دست داده و از اونجایی که پیرمردی با افکار سنتی بود و به شدت دنبال یه وارث پسر برای ادامه‌ی نسل و ریشه بعد مرگش بوده و نمی‌خواست مال و منالشو فقط برا داماد بذاره، این قضیه به گوش جاوید می‌خوره که سالاری به فکر ازدواج مجدده... این کارمند دلسوز میاد چیکار می‌کنه؟ خواهرش رو به شرکت میاره و می‌شه منشی خود سالاری، اون هم وظیفه‌ش رو به خوبی انجام می‌ده و در کمتر از یک سال مخ پیرمرد رو می‌زنه و بعدش هم به خوبی همه مابقی داستان رو می‌دونیم... ولی طبق قرار و مدار

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕

تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.

غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.

@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

مابین خواهر و برادر؛ سالاری بعد از ازدواج خیلی نباید زنده بمونه، چون خواهر از زندگی و همخوابگی با یه پیرمرد بیزار و این مدت هم برای فرار به اسم مسافرت‌های خارجی تا می‌تونسته ازش فاصله می‌گیره و از اون طرف هم جناب برادر دست به کار می‌شه... برادری که یک شبه ره صد ساله رو رفته و با این ازدواج الان معتمد سالاریه و معاون شرکت، با همکاری حسابدار شروع به فاکتورسازی و بالا کشیدن سود و در کنارش پیچوندن اداره مالیات... گزارش خروجی کمتر، مالیات کمتر و مثلا سود کمتر! طبیعیه که آدم طماع هیچ وقت قانع نمی‌شه، پس این داستان رو تا لذت بیشتر و سود بیشتر ادامه می‌ده تا وقتی که هیچ انگیزه‌ای

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

برای سر پا نگه داشتن کارخونه برای صاحبش باقی نمونه! کیه که بخواد یه کسب و کار بدون سود رو زنده نگه داره؟ این وسط با داغون شدن اوضاع کارخونه و شرکت سالاری، هم‌پیمان اصلی یعنی شرکت پاک زمرد هم به مرور پایین کشیده شد و به آتیش این حرص، اونا هم سوختن. سالاری به اوضاع کارخونه مشکوک می‌شه، از اون طرف هم به خاطر فاصله گرفتن‌ها و سفرهای تنها و مصلحتی همسرش سروصداش در میاره که این وسط چطور می‌شه به زنش و به اصل بچه شک می‌کنه و متوجه این نکته‌ی ریزی می‌شه، برای همین خودش میره تست DNA می‌ده و به

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

خاطر اینکه خانمش متوجه ماجرا نشه پسر رو نمیبره و به بزاق روی مسواک اکتفا می‌کنه. ولی اینا متوجه قضیه می‌شن که سالاری نمونه‌ی DNA برای تست گرفته. شرایط خطرناک‌تر از اونی بوده که بشه دست روی دست گذاشت و منتظر اون شد که عزرائیل دست به کار بشه، پس با دستکاری ترمز ماشین سالاری پیرمرد رو رونه‌ی اون دنیا می‌کنن...

جاوید پوزخندی زد و گفت:

_ همه‌ی اینا ساخته و پرداخته‌ی یک ذهن بیمار می‌تونه باشه.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.
غیر از این، تمام فایل ها و جزوه ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

_ شنیدی می‌گن بازیگری سخته... از اون طرف کارگردانی سخت‌تر؟! برادر و خواهری نمایش قشنگی راه انداختین.

انگشت اشاره‌اش را بالا داد و گفت:

_ سالاری در واقع به دنبال فسق زنش می‌گرده، اما این وسط اون چه رو که نباید بفهمه، می‌فهمه. رازی که لو رفتنش به معنی پایان کار هر دوی شما بوده... طوری که هر جای دنیا می‌رفتید از دستش در امان نبودین و پیرمرد راحت از طریق اینترپل می‌تونسته به شما دسترسی پیدا کنه.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

رضا به مهشید نگاه کرد و برای تایید حرف‌هایش از جانب او گفت:

_ مگه نه لیلا خانم؟!

اشاره‌ی رضا به مهشید آن هم با نامی دیگر همه‌ی سرها را کنجکاو به سمت او چرخاند.

مهشید وحشت‌زده به جاوید چشم دوخت، ولی وقتی نگاه جاوید را برخلاف همه روی خودش ندید، آب دهانش را قورت داد و با تندی گفت:

_ چی داری می‌گی؟ لیلا دیگه کیه؟

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

رضا سری تکان داد و گفت:

_ بذار واضح‌تر بگم؛ سرکار خانم لیلا حیدری! هیچ کسی حتی فکرش رو نمی‌کرد که خواهر مرحوم شده‌ی جاوید سهرابی همون زن سابق جاوید سهرابی از آب در بیاد.

جلسه در سکوت فرو رفت.

همه گیج، در مقابل حجم واقعیت بیان شده از سوی رضا سکوت کردند و نگاه همه بین جاوید و مهشید در گردش بود. تنها عسکری و شاهین و سرگرد بودند که با لذت به اون رنگ پریده و دلشوره و نگرانی مهشید و بهت جمع حاضر خیره شده بودند.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

عسل لرزان از جایش بلند شد و گفت:

_ نه! خدای من!

رضا سریع به طرف عسل برگشت و دستش را دور شانه‌اش حلقه

کرد تا جلوی افتادنش را بگیرد.

عسل گیج‌تر از همه از رضا پرسید:

_ این واقعیت نداره... چطور ممکنه؟

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

رضا کمک کرد تا بنشیند، بعد با ملایم‌ترین لحنی که می‌توانست گفت:

_ آروم باش... خواهش می‌کنم، تحمل کن الان تمام می‌شه.

جاوید خندید و سرش را تکان داد و در حالی که هر دو دستش را به هم می‌کوبید، گفت:

_ معرکه‌ی خوبی راه انداختی، دروغ پشت دروغ... با دختر روانی سالاری روی هم ریختی و هر چی از دهنت در میاد به مهشید می‌گی.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

رضا با دست به جاوید اشاره کرد:

_ می‌بینید جناب قاضی؟ خواهر و برادر، یا بهتر بگم زن و شوهر سابق و عاشق و معشوق فعلی به هر نحوی که تونستن خانم سالاری رو جوری نشون دادن که هر حرفی علیه‌شون می‌زد فوری به شرایط روحی ناشی از مرگ پدرش بچسبونن، تا همین الانم جلوی شما دارن روان‌پریش جلوه‌ش میدن.

بازپرس به جاوید گفت:

_ این دفعه‌ی آخره که می‌گم، مراقب حرفات باش.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

و رو به رضا کرد و گفت:

_ داری می‌گی این دو نفر با جعل عنوان از اون مرحوم کلاهبرداری کردن؟ این خودش کم اتهامی نیست... برای اثبات حرفات دلیلی داری؟

رضا از عسل فاصله گرفت و رو به بازپرس ایستاد و گفت:

_ خودتون بهتر می‌دونید که اون قدیما وقتی یه بچه، به خصوص بچه مریض احوال تو خونه میمرده پیگیر این نمی‌شدن که شناسنامه رو باطل کنن، دولتم سخت نمی‌گرفته... حتی گاهی بعضی خونواده‌ها همون شناسنامه رو برا بچه بعدی استفاده

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

می‌کردن. مهشید سهرابی یه بچه مریض احوال بوده که حتی به سن مدرسه هم نمیرسه، وقتی میمیره فقط یه شناسنامه باطل نشده ازش به جا میمونه.

به جاوید اشاره کرد:

_ سال‌ها بعد جاوید با زنی به اسم لیلا حیدری ازدواج می‌کنه...

بنابر دلایلی این ازدواج خیلی طول نمی‌کشه، اما احتمالا بعد از مدت کوتاهی زن از ایشون می‌خواد تا دوباره به هم برگردن ولی جاوید شرطش رو فریفتن پیرمرد ثروتمندی می‌ذاره که دست بر قضا یک پاش لب گوره.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

برگه‌ای را از داخل جیبش در آورد و روبه روی بازپرس گذاشت:

_ این برگه استعلام از اداره گذرنامه‌ست... مهشید سهرابی هیچ وقت گذرنامه‌ای نداشته و هیچ وقت از ایران خارج نشده... هیچ اثری از حیاتش حتی تو خود ثبت احوال وجود نداره. استعلام اداره‌ی ثبت احوال و مشخصات این خانم به اسم لیلا حیدری به همراه عکس روی کارت ملیش، همگی داخل پرونده هست.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

بازپرس با دقت هر دو برگ استعلام را خواند و بعد از گذشت لحظاتی نه چندان کوتاه، بالاخره در تصدیق حرف‌های رضا سر تکان داد.

@DONYAIEMAMNOE

سرگرد جلوتر آمد و آهسته گفت:

_ تحقیقات هنوز در جریانه، اما این رو بگم که حبیب پنجه طلا که دیروز بازداشت شد به قتل حسام بیات حسابدار شرکت اعتراف کرده... اگرچه انگیزه قتل مشخص نیست، اما ما حدس می‌زنیم با کلاهبرداری مالی از کارخونه‌ی سالاری در ارتباط باشه... در مورد دستکاری ترمز ماشین سالاری و قتل عمد

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

ایشون سر نخ‌های تازه‌ای به دست آوردیم و از اونجا که تحقیقات هنوز کامل نیست بعدا به عرضتون می‌رسونم.

صدای ضربه‌ی سیلی در اتاق پیچید.

همگی به سمت صدا چرخیدند.

عسل مقابل مهشید ایستاده و سیلی محکمی به صورتش زده و مهشید در حالی که شال از روی سرش پایین افتاده و نیمی از صورتش را با دستش گرفته بود.

رضا به سمت عسل رفت و سعی کرد او را از مهشید دور کند.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

عسل تقلا کرد تا خودش را از دستان رضا برهاند، فریاد کشید:

_ شماها آشغالین، پست فطرتای قاتل... ولم کن.

رضا بازویش را دور عسل حلقه کرد و او را در بغل گرفت و سعی کرد با کلمات آرامش کند. سرش را بوسید و زیر گوشش گفت:

_ دیگه تموم شد فدات شم، دیگه تموم شد... آروم باش.

بغض عسل به یکباره ترکید و گفت:

_ بابا...

رضا سرش را با بوسه‌ای نوازش کرد و گفت:

_ اونم دیگه به آرامش رسید... همه چی تموم شد.

***

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

پستهای پایانی امانت دار دلم باش همه یکجا روز شنبه هفته ی آینده گذاشته میشه در جریانید که روز چهارشنبه یه فایل اضافه تر ارسال شد 😁 هم فایل روز دوشنبه هم چهارشنبه

(قابل توجه دوستانی که گفتن دوشنبه پست نبوده☺)

دوستانی که هنوز پستها رو نخوندن سریعتر بخونید بعد از پاک شدن به هیچ عنوان برای هیچ کس پستی ارسال نمیشه حتی اگر فقط پست آخر باشه. لطفا به هیچ عنوان پستها رو نه ذخیره کنید نه برای هیچ کس فور بدید نه، نه... های دیگه 😉

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.
غیر از این، تمام فایل ها و جزوه ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

ساعت از دو گذشته بود و دادسرا خلوت‌تر از هر زمان دیگری بود. آفتاب بعدازظهر گرم‌تر از ساعات پیش می‌تابید، تلفن‌هایشان را از نگهبانی تحویل گرفت و گوشی عسل را کنار او که سر در گریبان کاملا بی‌حواس روی نیمکت نشسته بود، گذاشت. تلفن خودش را بعد از روشن کردن داخل جیب کتش سر داد.

شاهین هم گوشی‌اش را روشن کرد و در حال چک کردن تماس‌های از دست رفته‌اش شد.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

رضا شاکی پرسید:

_ چرا این همه دیر کردی؟ امید نداشتم به موقع برسی.

شاهین چشم از گوشی گرفت و گفت:

_ باید بودی می‌دیدی چه غربت بازی در آورده بود. اولش که نمی‌اومد ولی بعد که فهمید حکم جلبش دستمه و اگه نیاد با زور می‌برنش خانم خانما گفت باید زنگ بزنه به یکی از دوستاش تا بیاد بچه رو ببره، بعدشم تا رفیقش بیاد طول کشید.

@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

همزمان کمی فاصله گرفت و گفت:

_ من یه زنگ بزنم، میام.

عسل بی‌وقفه می‌لرزید. رضا بدون در نظر گرفتن مردم اطراف، کنارش نشست و اشک‌هایش را از گونه‌اش پاک کرد.

عسل با دست او را از خود دور کرد و بیشتر در خود فرو رفت.

رضا به یاد آورد زمانی که واقعیت برای خودش آشکار شد و باعث شد تا یکی دو شب آرام و قرار نداشته باشد و حالا عسل این چنین عریان، با واقعیت این ازدواج دروغین روبه رو شده بود.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

شاهین بازگشت و مضطرب به رضا گفت:

_ من باید برم.

_ خیر باشه.

_ تا اون بالایی چی بخواد!

رضا ایستاد و نگران گفت:

_ چیزی شده؟

@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.
غیر از این، تمام فایل ها و جلد ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

شاهین کمی مکث کرد و گفت:

_ انگاری از بیمارستان با زن داداش تماس گرفتن و بهش گفتن خودشو سریع برسونه... قرار شد من برم.

_ مگه خودش کجاست؟

_ برگشته سرکارش، رئیسش بهش اخطار داده اگه برنگرده اخراجش می‌کنن.

رضا نگران از وضعیت اصغر گفت:

_ صبر کن، منم باهات میام.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

شاهین اشاره‌ای به عسل که مغموم نشسته بود، کرد و گفت:

_ نمی‌خواد داداش، تو مراقب این یکی زن داداشمون باش...

اگر مشکلی بود زنگت میزنم.

رضا قدردان نگاهش کرد. اگر شاهین و کمک‌هایش نبود به این زودی نمی‌توانست دست جاوید را رو کند. شاهین برایش حکم برادری را داشت که با همه‌ی کدورت‌های بینشان پشتش را خالی نکرده بود.

رضا به نشانه‌ی تایید سری تکان داد و زیر لبی گفت:

_ ممنون.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

_ بابت؟

رضا اخم کرد و گفت:

_ باز روتو زیاد کردی؟

شاهین خندید:

_ دیگه داشتم شک می‌کردم که همون داداش رضای خودمون باشی.

_ برو دیگه، فقط منو بی‌خبر نذار.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

با دور شدن شاهین به طرف عسل چرخید و مقابلش روی دو زانو نشست:

_ می‌خواستم زودتر از اینا بهت بگم... ولی خودمم همین دیروز مطمئن شدم.

عسل خواست حرفی بزند، اما زبانش از شدت اندوه بند آمده بود.

رضا نگران گفت:

_ یه چی بگو فدات شم... خوبی؟

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

صدایی از پشت سر توجهش را جلب کرد. عسکری کنارشان ایستاد و گفت:

_ باید به درایت شماها آفرین گفت. هیچ کس حتی فکرشو نمی‌کرد که اون دوتا خواهر و برادر نباشن.

عسل از روی نیمکت بلند شد و به سختی گفت:

_ حالا چی می‌شه؟

_ با بازپرس صحبت کردم. نتیجه استعلام از ثبت احوال برای بازپرس مسجل بود و تو همین جلسه اتهام جعل عنوان برای لیلا

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

حیدری و جاوید سهرابی کیفرخواست صادر کرد ولی برای اتهامات دیگه باید تحقیقات بیشتر انجام بشه. با سرگردم صحبت کردم، گفت جای هیچ‌گونه نگرانی نیست و تیم تحقیقاتی خوبی دارن، به شب نرسیده به تمام جرم‌های کرده و حتی نکرده‌شونم اعتراف می‌کنن.

و با نگاه به ساعتش گفت:

_ موفقیت بزرگی بود... تبریک می‌گم.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

رضا لبخندی از سر رضایت زد و سرش را به تایید حرف وکیل تکان داد. موفقیتی که تمام افتخارش برای اصغر بود و حالا نبود که امروز را با چشمان خودش ببیند.

_ باید بهتون بگم گل کاشتین، شرایط سختیه عسل خانم! کاملا درکتون می‌کنم.

رضا اخم کرد. عسل خانم؟! عسکری باز داشت پررو می‌شد.

عسل بی‌حواس به حرف‌های عسکری گفت:

_ من باید برم.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

رضا متوجه شرایط روحی ناپایدار عسل بود، دست یخ کرده‌اش را گرفت و گفت:

_ کجا بری؟

عسل لب زد:

_ پیش بابام، همین حالا.

***

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

درختان قبرستان کم و بیش جوانه زده بودند. گوشه و کنار سنگ قبرها، هر جا که چشم می‌انداخت علف‌های هرز صحرایی سبز شده بودند و بهار نیامده رویش زمین آغاز شده بود.

روی نیمکت نشست و سرش را به سمت آسمان گرفت. بوی بهار را از همین جا، درست میان سنگ قبرها هم می‌توانست احساس کند. این یک ساعت چشم از عسل برنداشته و از کنارش تکان نخورده بود، تا جایی که عسل از او خواست کمی تنهایش بگذارد.

کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

رضا هم به تنهایی و خلوتی که او خواسته بود احترام گذاشت و کمی فاصله گرفت ولی نه آنقدر که عسل از جلوی چشمانش دور شود.

حالا که همه چیز تمام شده، حس کسی را داشت که ماموریتش به پایان رسیده و همه‌ی ترسش این بود که عسل او را دیگر نخواهد.

عسل بعد از شوکی که به او وارد شده بود یک سره اشک می‌ریخت.

کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

DONYAIEMAMNOE

به ققنوسی می‌مانست که در حلقه‌ی آتش در حال سوختن است تا به ققنوسی جوان و قدرتمند تبدیل شود.

پرونده‌ی سالاری با همه‌ی مصیبت‌هایش تمام شد و به عادت دیرینه‌شان امشب را باید جشن می‌گرفتند، اما اصغر را کم داشتند.

سرش را بالا گرفت، آسمان به سمت تیره‌تر شدن می‌رفت و چیزی تا شب نمانده بود.

شب از راه می‌رسید و شهر می‌رفت تا آرام بگیرد، او هم کمی آرامش می‌خواست؛ آرامشی که هیچ طوفانی آن را تکان ندهد.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

حس می‌کرد زمان بازنشستگی‌اش است و دیگر وقتش رسیده تا برای همیشه این حرفه را بیوسد و کنار بگذارد و به دنبال زندگی آرام‌تری برود.

به هوای نخ سیگاری دست به جیب برد، اما جز تلفنش چیزی نیافت. تلفنش را از داخل جیب بیرون آورد.

دل مشغولی‌هایش آنقدر بود که هنوز حس آدمی پیروز از میدان نبرد را نداشته باشد.

شماره‌ی شاهین را گرفت، اما با سومین بوق تماسش رد داده شد.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

تلفن را مقابلش گرفت و به صفحه‌اش زل زد.

خسته گوشی را داخل جیب کتش سر داد که صدای تک ویبره‌ی

گوشی‌اش بلند شد، آن را بالا گرفت و پیامکی که برایش آمده

بود را باز کرد:

"داداش اگه می‌تونی خودتو سریع برسون بیمارستان".

***

پستهای پایان امانت دار دلم باش یکجا ویرایش

و روز شنبه هفته ی آینده گذاشته میشه

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

PDF

@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕

تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.

غیر از این، تمام فایل ها و جزوه ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.

@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

دوستانی که هنوز پستها رو نخوندن سریعتر بخونید بعد از پاک شدن به هیچ عنوان برای هیچ کس پستی ارسال نمیشه حتی اگر فقط پست آخر باشه.

لطفا به هیچ عنوان پستها رو نه ذخیره کنید نه برای هیچ کس فور بدید نه، نه... های دیگه 😉

از امروز شنبه 18 بهمن تا روز سه شنبه 21 بهمن فرصت دارید بعد پستها پاک میشه

رمان بازنده ها نمی خندند

در همین کانال 👇 بیش از 100 پست

@romaneomidvar

پست اول 👇

https://t.me/romaneomidvar/71421

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.
غیر از این، تمام فایل ها و جزوه ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

یک ماه بعد...

رضا دور میز بزرگ سالاری چرخی زد و انگشتش را به روی آن کشید، رد گرد خاک روی انگشتانش و رد انگشت روی میز نشست. چندماه قبل را به یاد آورد.

همان موقع که سهرابی با آن لبخند از بالا به پایینش او را می‌نگریست. گرد نشسته روی انگشتانش را با یک فوت تکاند. پشت صندلی نشست و چرخی به صندلی داد و نیم چرخی زد و بادی در غبغب انداخت... خودش را در قالب رئیس تصور کرد که مشغول فخرفروشی و دستور دادن به زیر دستانش است.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

به پشتی بلند صندلی تکیه داد و در مکان و زمانی که به خود وعده داده بود، تصور کرد. به آینده و زندگی‌اش که با وضعیت کنونی چگونه تحت تاثیر قرار می‌گرفت. کمی که ماند از جایش برخاست... حس خوبی نداشت.

همان چند دقیقه ریاست او را دلزده کرده بود.

عسل پشت پنجره سالن دفتر مرکزی شرکت ایستاده و به شهر و آدم‌هایی که هر کدام داستان خودشان را داشتند، می‌نگریست. با هر دو دستش، خود را در آغوش کشیده بود. شال سفید نازکی

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

روی سر انداخته بود. گوشه‌ی پایین شالش پر از شکوفه‌های بهار به رنگ یاسی و صورتی بود.

پشت سرش ایستاد و او را در آغوش گرفت. دستش را دور شانه‌اش درهم پیچاند و او را به خود چسباند.

عسل لبخند زد و خودش را به آغوش رضا سپرد.

رضا از پشت سر خم شد و چانه‌اش را روی گودی شانه‌ی عسل، تا جایی که شالش اجازه می‌داد فرو کرد و گفت:

_ به چی فکر می‌کنی؟

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

عسل گونه‌اش را به پیشانی رضا تکیه داد و گفت:

_ به خیلی چیزا!

_ مثلا؟

_ فردا!

رضا گردن عسل را بوسید و گفت:

_ فردا که هنوز نیومده، امروز رو بچسب... بعدی؟!

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

عسل لبخندی به بوسه‌ای که رضا فرصت طلبانه زیر گلویش نشانده بود، زد و گفت:

_ به تو!

_ بازم من؟

_ فکر می‌کردم اگر حمایت تو رو نداشتم به اینجا می‌رسیدم یا نه.

_ می‌رسیدی... شک نکن.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

عسل با تردید گفت:

_ منی که همه فکر می‌کردن به خاطر مشکلات روحی بعد مرگ پدرم دیوانه شدم؟

_ مطمئنم می‌رسیدی و با قدرت شکستشون می‌دادی... این راه نشد یه راه دیگه باز می‌کردی. حالا دیرتر یا زودتر، ولی بالاخره همه چی رو برمی‌گردوندی به همون شکلی که بود.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

عسل پرحسرت گفت:

_ شاید بشه خیلی چیزها رو به همون حالت قبل برگردوند؛

بدهی‌ها پرداخت می‌شه، کارخونه دوباره راه میفته... اما نمی‌شه

خاطراتشون رو پاک کرد.

_ وقتی قدرشونو بدونی، می‌شه.

_ همه‌ی اینا وقتی بابا نباشه، ارزشی نداره.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا کنار گوشش گفت:

_ برای همینه که می‌گن از گذشته باید گذشت تا به آینده رسید؛ آینده‌ای که فکر می‌کنی خیلی دوره، ولی شاید آینده همین باشه؛ همین حالایی که خیلی مفت می‌بازیمش به امید فردای بهتر.

عسل آهی کشید و خودش را در حلقه‌ی آغوش رضا کمی چرخاند و مقابلش قرار گرفت... دستانش را از زیر بازوهایش رد و به دور کمرش حلقه کرد. سرش را روی سینه رضا گذاشت، بوی بدنش را نفس کشید و آهسته گفت:

_ وقتی تو باشی فکر کردن به فردا خوبه.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا حلقه‌ی آغوشش را تنگ‌تر کرد و به سیاست پشت کلام عسل لبخندی زد. آرام قربان صدقه‌اش رفت و صورتش را بوسه باران کرد. همان موقع تلفنش زنگ خورد و ویبره‌ی گوشی‌اش او را از حال خوشش بیرون کشید. زیر لب به شانس بدش لعنتی فرستاد و گوشی را از داخل جیب شلوارش بیرون کشید.

نگاهی به مخاطب کرد و قبل از آنکه تماس را پاسخ دهد گفت:

_ ننه گلابه... باید بریم دیگه.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

عسل پیشانی‌اش را به سینه‌ی رضا چسباند و با وجود ضدحالی که خورده بود، با خنده گفت:

_ حتما دوباره نگران شده.

رضا نفسش را فوت کرد و گفت:

_ بهش حق بده، این روزا حال خوبی نداره... جریان محمد خیلی اذیتش کرد.

تماس را پاسخ داد و با لبخند گفت:

_ الو... ننه؟!

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

گلاب از آن سوی خط گفت:

_ ننه به فدات! کجایی مادر؟

رضا پیشانی عسل را بوسید و گفت:

_دور نیستیم ازت... چطور؟ چیزی لازم داری؟

_ نه مادر... دیر کردین، نگران شدم.

_ نگران چی آخه، مگه بچه‌ام؟

گلاب با همان جواب دست به نقد همیشگی‌اش گفت:

_ چند بار بگم صد سالتم بشه باز بچه‌ی منی؟

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا خنده‌ای کرد و گفت:

_ هر چند بار بگم بچه تو قنداقه؟

_ عروسم کجاست؟

شیطنت رضا گل کرد و گفت:

_ عروستم همین‌جاست... درست تو بغل من.

گلاب هول و شرم زده گفت:

_ خدا مرگم بده! خجالت بکش پسر.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا با پررویی جواب مادرش را داد و گفت:

_ خجالت چرا؟ زنمه خب!... بعدش، مگه نوه نمی‌خواستی؟ با خجالت کشیدن من که واسه‌ات نوه در نمیاد.

_ خاک به سرم، گوشی رو بده عروسم... من که می‌دونم آخر فراریش میدی.

رضا خندید و گفت:

_ خیالت جمع نه... همچین محکم بغلش کردم که نتونه در بره.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

گلاب در حالی که به سختی جلوی خنده‌اش را می‌گرفت، بلند گفت:

_ از دست تو! حیا رو قورت دادی، آبرو رو قی کردی. جلو من پیرزن همه حرفی می‌زنی... گوشی رو بده عروسم.

عسل با صدای بلند خندید.

رضا گونه‌اش را بوسید و در دل قربان صدقه‌اش رفت و تلفن را به دستش داد. حلقه‌ی دستانش را از دورش باز کرد و به او برای صحبت کردن فضا داد.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

عسل گوشی را گرفت و مشغول صحبت شد و به همه‌ی سفارشات

گلاب لبخندی زد و گفت:

_ باشه... زود میایم... خیالتون جمع... حتما مراقبیم.

تلفن که تمام شد، رضا پرسید:

_ چی می‌گفت؟

_ محمد قراره امشب برسه... گفت زودتر بریم خونه.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا کلافه دستی به موهایش کشید. درست بود که گلاب به زبان نمی‌آورد، اما بعد از به هم خوردن رابطه‌ی محمد و نیلوفر بیشتر از هر وقت دیگری نگران رابطه‌ی او و عسل بود.

محمد با آن لندکروزی که قرار نبود حالا حالاها به نامش شود، می‌آمد و برخلاف آن چه پیش‌بینی کرده بود؛ نیلوفر بین آبرو و مهریه‌اش، آبرویش را انتخاب نکرد و مهرش را تمام و کمال خواست و دادگاه قرار را بر این گذاشته بود که ماهانه یک سوم از حقوق محمد به حساب نیلوفر واریز شود... مضاف بر اینکه محمد تا زمانی که مهر نیلوفر را تمام و کمال نمی‌داد

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

نمی‌توانست هیچ کدام از دارایی‌هایش را رسما به نام خود کند و با همه‌ی حسابگری‌اش حالا حالاها باید برای سند زدن آن عروسک صبر می‌کرد... این روزها کارد به محمد می‌زدی خونش در نمی‌آمد. خدا این دفعه در و تخته را خوب به هم چسبانده بود!

***

خوشحال می شیم همچنان با ما همراه باشید با رمان

بازنده ها نمی خندند

در همین کانال 👇 بیش از 100 پست

@romaneomidvar

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

دوستانی که هنوز پستها رو نخوندن سریعتر بخونید بعد از پاک شدن به هیچ عنوان برای هیچ کس پستی ارسال نمیشه حتی اگر فقط پست آخر باشه.

لطفا به هیچ عنوان پستها رو نه ذخیره کنید نه برای هیچ کس فور بدید نه، نه... های دیگه ☺

از امروز شنبه 18 بهمن تا روز سه شنبه 21 بهمن فرصت دارید بعد پستها پاک میشه

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.
غیر از این، تمام فایل ها و جزوه ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

لبه‌ی تخت نشست و صفحه‌ی گوشی‌اش را باز کرد. ارتفاع تخت درمانگاه بالاتر از تخت‌های معمولی بود. آدم سالم هم به زحمت می‌توانست روی آن بنشیند، چه رسد به بیمار.

اصغر نگاهش کرد و گفت:

_دو دقیقه اومدیم خودتو ببینیم رفیق.

رضا متفکر گفت:

_یه اس‌ام‌اس از طرف وکیله‌ست.

_خب؟!

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

_هفته‌ی دیگه اولین جلسه‌ی رسیدگی به پرونده شکایت ماست، هفته‌ی بعدش هم جلسه‌ی اول پرونده‌ی قتل سالاریه.

_خوبه!

_شانس آوردیم زنه ترسید و همه چی رو زود لو داد، وگرنه اون سهرابی بی‌همه چیز دهنش قرص‌تر از این حرفا بود.

اصغر زیر لب گفت:

_حرومزاده‌ها...

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

و تاتی‌کنان به مسیرش ادامه داد و به انتهای مسیر که رسید، ایستاد و هر دو دستش را به سمت راست میله گرفت، آرام به بدنش چرخی داد و در مسیر عکس قرار گرفت. سپس دست دیگرش را به میله سمت چپ گرفت و مسیر آمده را بازگشت. بعد از به‌هوش آمدنش، سمت چپ بدنش کمی کندتر عمل می‌کرد و دکتر گفته بود با جلسه‌های فیزیوتراپی درمان می‌شود.

اصغر وقتی سکوت رضا را دید گفت:

_می‌خوای چیکار کنی؟

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا گوشی را کنار گذاشت و گفت:

_تو رو نگاه کنم.

اصغر بداخلاق گفت:

_منظورم به کارخونه بود.

_دو روز پیش رفتیم دفتر مرکزی شرکت و پلمپش رو برداشتن...

قراره از هفته‌ی دیگه سهامدارا جلسه تشکیل بدن و کارخونه رو

دوباره راه بندازن... عسل بیشتر در جریانه.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

اصغر ریز نگاهش کرد و گفت:

_تو چرا نیستی؟

رضا به نوک کفش‌هایش نگاه کرد و گفت:

_خیلی سبک و سنگین کردم، دیدم آدمی نیستم که دنبال آرزوهای یکی دیگه برم، می‌خوام بیفتم دنبال آرزوهای خودم و میراث پدرم رو آباد کنم... همون کارگاه کوچیکی که بهت گفتم.

_زنت می‌دونه؟

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

_به من میاد زن ذلیلی؟

اصغر طعنه زد و گفت:

_خیلی!

رضا نگاهی به صورت براق اصغر کرد، برخلاف دیروز که ته ریش داشت امروز صورتش کاملا صاف و یک دست بود. ظاهرش آراسته‌تر از همیشه بود و به آدمی نمی‌ماند که ده روز را در کما سپری کرده باشد. روند بهبودی‌اش به سرعت در حال سپری شدن و این از رسیدگی‌های کامل همسرش بود.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

خودش را در ظاهر دلخور نشان داد و گفت:

_دستت درد نکنه داداش! بی‌خیال زن ذلیلی ما... تو می‌خوای با پولت چیکار کنی؟

اصغر پوزخندی زد و تلخ گفت:

_اون جکه رو شنیدی؟ یارو دم مرگ بهش یه پول کلون می‌رسه، ازش می‌پرسن می‌خوای با پولت چیکار کنی؟ می‌گه دورتادور قبرم توالت می‌سازم تا ملت برینن به شانسم.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا پوفی کرد و از جایش بلند شد تا برود. فهمید اصغر از او دل پری دارد و جسته و گریخته تیکه بارانش می‌کند. حق را کاملا به او می‌داد و در برابر بدخلقی‌هایش اعتراضی نکرد.

_هوای اینجا گرمه... من برم یه نوشیدنی بگیرم برات، بخوری جیگرت حال بیاد.

اصغر گفت:

_صبر کن، کارت دارم.

_خیر باشه.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

_با این رفیق ما می‌خوای چه کنی؟ این روزا شماره‌ش یکی در میون اشغاله.

رضا راه رفته را برگشت و مقابل اصغر قرار گرفت. این را خوب می‌دانست بهار هم این روزها زیر آبی زیاد می‌رود.

اصغر که نیمه‌ی راه ایستاد بود، گفت:

_اول و آخرش چی؟ تا کی می‌خوای دور از هم نگه‌شون داری؟

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا لپش را باد کرد و بازدمش را با فوت بلندی بیرون داد و گفت:

_حالا تا ببینم چی می‌شه.

اصغر سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

_مثل بابام حرف می‌زنی... اون موقع‌ها که حواسش سر جاش بود واسش سخت بود به مردم بگه نه، به جاش می‌گفت:

"تا ببینم چی می‌شه".

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا طلبکار گفت:

_چیه؟ توقع که نداری برم خواستگاری از آقا؟!

_دردت اینه؟

رضا دست‌هایش را از هم باز کرد و گفت:

_کمه؟

اصغر از ادامه راه منصرف شد و تنه‌اش را به نرده‌ی فلزی تکیه داد:

_من الان بزرگترش... دخترتون رو می‌خوایم واسه داداشمون، حله؟

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا نگاهی به اصغر کرد. خودش بهتر می‌دانست کار از کار گذشته و اگر مانع تراشی کند بعدها دودش به چشم خودش خواهد رفت. در آخر او خواهد بود که به جدایی دو کفتر عاشق از هم محکوم می‌شود. بالاخره کوتاه آمد و گفت:

_بگو بیاد.

بعد بلافاصله انگشت اشاره‌اش را برای شاهین غایب در جمع بالا برد و گفت:

_ولی به شرطه‌ها و شروطه‌ها.

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

اصغر صورتش را کج و کوله کرد و گفت:

_واسه من شرط بازی در نیار، خیلی هم دلت بخواد رفیق ما دومادتون بشه.

تکیه‌اش را از میله گرفت و گفت:

_حالا هم برو به این دکتره بگو بیاد... این دو دور رو برم دیگه تمومه.

***

@DONYAIEMAMNOE
⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

تکیه‌اش را به سمندی که به تازگی از شرکت تحویل گرفته بود، داد. از بوی ماشین نو خوشش می‌آمد؛ آنقدر که خاطره‌ی ماشینی که نیمی از آن تبدیل به آهن پاره شده بود را بشوید و ببرد. خنکای هوای بهار زیر پوستش دوید. چنان غرق فکر بود که متوجه حضور او در کنارش نشد.

_ رضا...

تکان دستی جلوی صورتش او را از فکر بیرون کشید، سرش را عقب برد و گفت:

_ چیه؟

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

_ چندبار صدات زدم... کجایی؟

رضا هر دو دستش را به صورتش کشید:

_ تو فکر بودم.

عسل مسیر نگاهش را در آن سوی خیابان دنبال کرد و گفت:

_ به چی فکر می‌کردی؟

_ به گذشته... به آینده... به همه‌ی اینا، در کنار تو!

عسل لبخندی زد و گفت:

_ به نتیجه‌ای هم رسیدی؟

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جلد‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

رضا ناگهان به یاد آورد برای چه آنجا ایستاده، پس بی‌صبر پرسید:

_ ول کن این حرفا رو مشاور چی گفت؟

عسل شالش را کمی جلو کشید و گفت:

_ خیلی چیزا گفت، ولی آخرش به این نتیجه رسید که در اولین فرصت باید از هم جدا بشیم و هر کی دنبال زندگی خودش بره.

رضا با ناراحتی ابروهایش را درهم کشید:

_ واقعا اینو گفت؟

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می‌باشد.
غیر از این، تمام فایل‌ها و جزوه‌ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
@DONYAIEMAMNOE

⊘کپی حتی بااسم نویسنده ممنوع وحرام است ✕
Protected by PDF Anti-Copy Free
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)
DONYAIEMAMNOE

عسل به صورت درهم و ناراحتش نگاهی کرد، جدی شد و با لبخند گفت:

_ نه خب! راستش گفت که برای دوام زندگیتون بهتره در اولین فرصت بچه دار بشید.

همه‌ی باد رضا خوابید:

_ جون من اینو گفت؟

عسل ناز کرد و گفت:

_ اا... چرا هر چی می گم، باور نمی کنی؟

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

رضا متفکر به عسل نگاه کرد، دختر سالاری باز هم سرکارش گذاشته بود... بازویش را گرفت و با خنده گفت:

_ مرگ من بگو چی گفت؟ جون به سرم کردی دختر.

عسل به جلز و ولز کردن رضا با لذت خندید، بالاخره رضایت داد و با خنده گفت:

_ گفت تو خودت دنبال بیماری نگرد و لحظه‌ها رو دریاب و در زمان حال زندگی کن، گفت چنین سندرمی که می‌گی؛ باید دقیق‌تر بررسی بشه، ولی هر چی که در گذشته بوده رو تو همون

@DONYAIEMAMNOE

گذشته جا بذار و عشقی رو که الان از همسرت دریافت می‌کنی رو در نظر بگیر.

رضا به عسل که با محبت نگاهش می‌کرد نگریست، بازویش را رها کرد و گفت:

_ چه مشاور خوبی! معلومه کارش بیسته.

این بار عسل دستش را دور بازوی رضا حلقه کرد و گفت:

_ نه به اندازه من!

@DONYAIEMAMNOE

_ اون که بله! حالا نظرت با یه چایی نبات پهلو چیه؟ اونم با یه شاخه نبات زعفرونی!

عسل در برابر این همه فرصت طلبی رضا ماند و به زحمت جلوی خنده‌اش را گرفت و معنی‌دار نگاهش کرد.

رضا هر چه صبر کرد پاسخی به درخواستش نداد، با لحنی اعتراض‌گونه گفت:

_ ساکت شدی باز؟ اصلا شنیدی که می‌گن سکوت علامت رضاست؟ رضام که منم... منم که راضی‌ام و تمام!

@DONYAIEMAMNOE

عسل ناز کرد و گفت:

_ داری دوباره زور می‌گی!

رضا کشدار گفت:

_ من غلط بکنم به شما زور بگم... ببین واسه یه چایی نبات آدم رو چجوری به غلط کردن می‌ندازی.

عسل لبخندی زد و گفت:

_ گفتی داشتی به من فکر می‌کردی؟

_ آره. چطور؟

@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

عسل هر دو دست رضا را در دست گرفت و با عشق نگاهش کرد

و گفت:

_ دوست دارم که به من فکر کنی، همیشه و همه جا.

رضا نرم پیشانی‌اش را بوسید و زیر لب زمزمه کرد:

_ همیشه و همه جا، تا ابد...

پایان

@DONYAIEMAMNOE